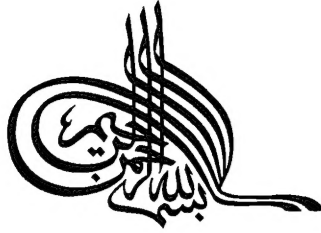


دیوان حزین لاهیجے

محمد علی بن ابی طالب حزین لاهیجے
(۱۱۸۱-۱۱۰۳)

بہ تصحیح
ذبیح اللہ صاحبکار



ديوان محمد علي حزين لاهيجي

به تصحيح
استاد ذبيح الله صاحبكار

حزین، محمدعلی بن ابی طالب، ۱۱۰۳ - ۱۱۸۰ ق.

[دیوان]

دیوان حزین لاهیجی / محمدعلی بن ابی طالب حزین لاهیجی؛ به تصحیح ذبیح الله صاحبکار. - تهران: نشر سایه، ۱۳۷۸.
۸۳۲ ص. : مصور، نمونه، عکس.

ISBN: 964-5918-02-2 : ۴۰۰۰ ریال

فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

ص. ع. لاتینی شده: Mohammad Ali ebn-e Abitaleb Hazin Lahiji. Divan Hazin Lahiji.

چاپ قلی: دفتر نشر میراث مکتوب؛ نشر سایه، ۱۳۷۴.

کتابنامه به صورت ریزنویس.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۲ ق ۲. حزین، محمدعلی بن ابی طالب، ۱۱۳۰ - ۱۱۸۰ ق. - - سرگذشتنامه.

الف. صاحبکار؛ ذبیح الله؛ مصحح. ب. عنوان.

۸۶۱ / ۵

PIR ۶۶۷۱ / د ۹

د ۴۶۷ ح

۱۳۷۸

۱۳۷۸

م ۷۸-۱۴۶۳۶

کتابخانه ملی ایران



نشر سایه

دیوان محمدعلی حزین لاهیجی

به تصحیح: استاد ذبیح الله صاحبکار

چاپ اول: ۱۳۷۸، ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: سایه؛ تهران، صندوق پستی ۴۳۹-۱۳۱۴۵

تلفن و فاکس: ۷۵۰۱۳۰۸

لیتوگرافی، چاپ: مؤسسه الهادی

صفحه آرایشی: قرآنشر

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر سایه است

شابک: ۲-۰۲-۵۹۱۸-۹۶۴ ISBN: 964-5918-02-2

EAN: ۹۷۸۹۶۴۵۹۱۸۰۲۴

فهرست مطالب

۵	مقدمهٔ چاپ دوم
۷	مقدمهٔ مصحح
۳۷	تألیفات حزین
۳۹	حزین و شاعران همزمان او
۴۱	تأسف نگارنده
۴۲	تکمله
۴۴	شیوهٔ تصحیح
۴۵	قصیده‌ها
۱۷۰	غزلها
۵۷۳	غزلهای ناتمام
۶۲۰	مثنویها
۷۷۱	رباعیها
۸۰۳	اشعار عربی
۸۰۹	فهارس
۸۱۱	فهرست آیات
۸۱۳	فهرست روایات
۸۱۴	نامها و عنوانها
۸۲۱	شهرها و مکانها
۸۲۳	کلمه‌ها و ترکیبها

مقدمه چاپ دوم

بسم الله الرحمن الرحيم

امروز در میان اهل ذوق و ادب این سرزمین کسی را سراغ نداریم که روحش با نغمه‌های عارفانه و دلنشین حزین لاهیجی پیوند نخورده باشد. سرچشمه زلال شعر این عالم و عارف آواره و دور از وطن، تشنه کامان سخن را به سوی خود فرامی خواند و صفیر خامه شورآفرین او گوش جانها را می نوازد. این سخنور که از افتخارات علم و عرفان و ادب این دیار است، تا همین گذشته نزدیک، نام و آثارش همانند خودش غریب و دست اهل شعر و ادب از دامن گنجینه گرانهای شعر او کوتاه بود. خوشبختانه اکنون اوراق دفتر شعر شورانگیز او چون ورق زر دست به دست می گردد. عنایت خاص مقام معظم رهبری، حضرت آیه الله خامنه ای به احیای ذخایر ارزشمند علمی و ادبی این کشور موجب گردید که مجموعه آثار ادبی این شاعر در اختیار صاحبان ذوق و ادب قرار گیرد. و با همت عالم فرزانه حضرت آیه الله زین العابدین قربانی کنگره آبرومندی در بزرگداشت این شاعر برگزار گردید و بار دیگر از زادگاه اجدادی او طنین نامش در همه جا پیچید. از برکت این کنگره آثار قلمی دیگری از شاعر نیز توسط دفتر نشر میراث مکتوب و نشر سایه منتشر گردید. و خداوند متعال را سپاسگزارم که چاپ اول دیوان علامه محمد علی حزین لاهیجی در مدتی کمتر از یک سال پس از انتشار نایاب گردیده به مرحله چاپ دوم رسید.

در اینجا لازم به یادآوری است که همزمان با اقدام به تصحیح دیوان حزین، همسر مرحومه ام به بیماری درمان ناپذیری مبتلا و بیش از یکسال در بستر رنج کشید و سرانجام برای معالجه به تهران اعزام گردید و اینجانب چندین هفته در تهران گرفتار بیمارمداری شدم تا سرانجام قضای الهی واقع شد و بیمار به جوار رحمت حق شتافت.

در نتیجه این آشفتگی خاطر و پریشانی حواس و نزدیک رسیدن کنگره حزین و عدم فرصت کافی، قصوری در کار تصحیح دیوان رخ داد و از آن پس همواره آرزو داشتم که دیوان حزین به چاپ دوم برسد تا قصور چاپ نخست را جبران کنم که اینک به لطف خداوند مهربان این آرزو برآورده گردیده و در چاپ دوم دقت کامل به عمل آمده است و نیز در ترتیب اشعار تغییرات لازم داده شد و ضمناً فهرست تألیفات حزین که در مقدمه دیوان فهرست کرده‌ام بر اساس رساله «شرح احوال» خود حزین و «حزین لاهیجی، زندگی و زیباترین غزل‌های او» تألیف جناب آقای دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، فراهم آمده است که تعداد این آثار ۵۴ اثر است لکن دانشمند محقق جناب علی دوانی در مقدمه کتاب «تاریخ و سفرنامه حزین» دویست اثر از حزین را فهرست کرده‌اند. این کتاب بعد از چاپ دیوان حزین به دستم رسید. اهل تحقیق می‌توانند به آن مأخذ مراجعه کنند.

بسم الله الرحمن الرحيم

شعر چبُود؟ مثال ملک ابد شعر چبُود؟ نوای مرغ خرد
می شود قدر مرغ از او روشن که به گُلخن در است یا گلشن
می کشد زان حریم قُوَت قُوَت^۱ می سراید زگلشن ملکوت

بررسی و تحقیق در اقیانوس مَوَاج و ناپیدا کرانهٔ شعر و ادب سرزمین ما ایران، و کنجکاوی و دقّت هوشمندانه در پهنه‌ای به این وسعت و عظمت، کاری است بس گران که از دست و زبان هر کسی بر نیاید و هر نورسیده‌ای را یارای از عهده بر آمدن آن نباشد. کاری است کارستان و فراخور دانشی مردانی که عمری را در پهنهٔ این چند هزار سال به جستجو نشسته باشند.

ابعاد این فرهنگ گسترده و عمیق از حکمت و فلسفه و عرفان و معارف پرمایهٔ اسلامی و فرهنگ و تعالیم اخلاقی و اجتماعی و اساطیر و حماسه‌های میهنی و قومی — که ریشه در اعماق تاریخ چند هزار ساله دارد — و ظرایف و لطایف ذوق و نازک اندیشیها و تخیلات شاعرانه و روح انساندوستانه و والای این مردم جایگاه رفیعی دارد.

خزانه‌های لغت و فصاحت و گنجینه‌های خطّی و دست‌ناخورده و ناشناختهٔ این سرزمین، که همهٔ کتب‌خانه‌های عالم را زینت بخشیده به گونه‌ای است که جایی نیست که از ذخایر فکر و احساس این ملت هوشمند و با استعداد تهی بوده و از تجلیات روح و فکر ایرانیان مالا مال و انباشته نباشد.

۱. عبدالرحمن جامی: سلسله الذهب.

تلفیق عرفان و معارف اسلامی با فرهنگ و تمدن کهن ایرانی و تاثیر فرهنگهای خاوری و باختری - از چین و هند گرفته تا بین‌النهرین و مصر و یونان و آسیای صغیر - آمیزه‌ای شگفت‌انگیز پدید آورده است که دنیای دانش و معرفت را تشنه‌ خویش کرده و هر روز غواصان معانی، گوشه‌ای از این بحر بی‌پایان را به بررسی می‌پردازند و به کشف و دریافتهای تازه‌ای از جواهر گرانبار و لثالی آبداری که در قعر لطیفترین و ظریفترین میراث فرهنگی جهان نهفته است می‌رسند.

گاه ظرافتها یادآور نقاشان سبک مینیاتور و منبت‌کاران عصر صفوی است و گاه یادآور طبیعت با صلابت و بناهای کهن و استوار و با مهابت دوران باستانی، و گاه این ظرافتها و ریزه‌کاریهای رنگارنگ و اسرارآمیز و مضامین تازه و شگفت‌انگیز، همچون «قند پارسی» از اصفهان به هند می‌رود تا طوطیان قصر «تاج محل» را «شکر شکن» کند و مورد عنایت و توجه دربار شاه جهان و اخلاف شعر دوست وی قرار گیرد و آنچه‌ما پیش رو داریم از همان زمره است. در واقع از اواخر سلطنت شاه عباس که صائب تبریزی، اصفهان را به عزم هند ترک گفت، و پیش از او نظیری و قدسی و کلیم و دیگران به هند رفته و در آنجا مورد اکرام و بزرگداشت فراوان قرار گرفته بودند، دربار مغولی هند - تیموریان - یکی از مراجع بزرگ حمایت و ارج‌گذاری به شعر و ادب فارسی بوده است؛ «شاه جهان» که تکیه بر اورنگ «جهانگیر شاه» زده بود به تربیت اهل ذوق و هنر علاقه خاصی داشت و حتی اغلب برای شاعرانی از ایران که برایش شعری ارسال می‌داشتند صله و هدایای گرانبهایی می‌فرستاد.^۱ در کتابخانه او چندین هزار کتاب منتخب خوش خط پاکیزه بود «از اقسام فنون و اصناف علوم، عربی و فارسی و انگریزی».^۲

شاعران و سخنوران و هنرمندان و اندیشگرانی که در این مرز و بوم هر روز به لحاظ هجوم و تاخت و تاز بی‌امان و ایلغار و شبیخون هول‌انگیزی از بیرون مرزها و یا فتنه و آشوبی در همین راستا از درون سرزمین خود، و یا به خاطر اینکه اولیای دولت و حکومت را چندان علاقه‌مند به شعر نمی‌دیدند، و از سوی دیگر آوازه این شعر دوستیهای دربار هند را می‌شنیدند، ناگزیر از مهاجرت به شرق و غرب ایران بوده‌اند. هر چند این مهاجرتها در دورانهای عسرت و رنج، ملال انگیز و سخت دردناک می‌نماید لکن به حکمت خداوند که در مهاجرت همواره برکات

۱. دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، باکاروان حله، ص ۲۶۳، به نقل از مرآة الخیال.

۲. همان مدرک و به نقل از شعر العجم، ج ۳، ص ۱۶۹.

خود را به خلق نوید داده است، هر روز موجبات گسترش فرهنگ و معارف ایران را تا فراسوی مرزها و کشورها فراهم می آورده و ایرانیان خلاقیّت فرهنگی و هویت ملی خویش را در آن سوی سرزمین خود نمودار می ساخته اند، تا آنجا که مثلاً در شبه قاره هند به شاعرانی غیر ایرانی بر می خوریم که غالباً زبان مادری خود را رها کرده به زبان فارسی شعر می سرایند، از قبیل: امیر خسرو دهلوی، بیدل و... و تا همین اواخر شادروان اقبال لاهوری. و این ویژگی سرزمین هند تنها نیست. در آسیای صغیر و روم نیز آوازه این میراثهای معنوی همچنان طنین انداز بوده است.^۱

باری یکی از این کاروانیان مهاجر کسی است که ما در جستجوی بازگو کردن بخشی از زوایای زندگی غم انگیز و درد آور او هستیم. حزین، مردی با اعتماد به نفس و مقاوم، کسی که تا آخرین لحظه حیات پرنشیب و فراز خویش از جستجوی علم در خود احساس خستگی نکرده است. چهره این شاعر دانشمند اواخر دوران صفوی و سرگذشت شگفت انگیز و کم نظیر او، سختی عزم و اراده و صبر و پایداری او، بسیار شگفت آور به نظر می رسد. سرگذشت مردی که در طی عمر هفتاد و هفت ساله خود همواره از شهری به شهری و از دیاری به دیاری دیگر در سفر بوده و در این سفرها هرگز از تعلیم، تعلّم، تألیف و تصنیف غفلت نورزیده است و آثار خود را که در موضوعات گوناگون حکمت، عرفان، اخلاق، فقه، اصول، طب، نجوم، ریاضیات، رجال، حدیث، تفسیر و ادب است فراهم کرده و به یادگار گذاشته است. او در دورانی که اقبال سلطنت دویست و پنجاه ساله صفوی رو به افول گذارده بود و سراسر کشور را فساد و تباهی فراگرفته و ترس و اضطراب و هول و هراس بر آن حکومت می کرد، پا به عرصه وجود نهاد و با چنین وضعی هر کس را که درجایی از این سرزمین پهناور سراغ می گرفت با حکمت و معرفت سروکاری داشت، و در هر جا چراغی از دانش سوسو می زد بدان سو می شتافت حتّی با دانشمندانی غیرمسلمان به منظور به دست آوردن اطلاعات بیشتری از مذاهب آنان به بحث و تحقیق می پرداخت.

این شاعر نازک خیال و دانشمند چنانکه از شرح حالی که خودش نوشته است برمی آید، علیرغم قلب رؤوف و مهربانش، گاه ناچار شده که دست به تفنگ و شمشیر ببرد و با گرد آوردن گروهی از دوستان حق و عدالت، با خودکامگان و بیدادگران به مصاف پردازد و از آنچه

^۱ به نقل یکی از دوستان، وزیر فرهنگ ترکیه که به ایران آمده بود با اینکه با زبان فارسی، درست قادر به گفتگو نبود لکن ابیاتی از حافظ و خیّام را با لهجه شیرینی از حفظ می خواند و به آن استناد می کرد.

انسانیت و عدالت اقتضا می‌کرده دفاع کند.

عالم شاعر و حکیم عارف، مولانا محمد علی حزین لاهیجی که صیت شهرتش در مغرب زمین بیشتر است^۱ و آثارش هواداران فراوان دارد، سراینده‌ای است توانا و در فراگیری دانش خستگی ناپذیر و در عقیده خویش استوار، لیکن زندگی او بسیار غم‌انگیز و پر از ماجراست. او زندگینامه خویش را که در واقع تاریخ مجسمی از زندگی مردم این مملکت در آن دوره است مختصراً تحریر کرده است.

بی‌گمان برای فهم درست شعر هر شاعری باید حوادثی را که در عصر زندگی وی روی داده است مورد بررسی قرار داد زیرا این عوامل در شناسایی او ضرورت دارد.

باری، حزین لاهیجی در زمانی می‌زیست که حکومت ۲۵۰ ساله صفوی عمرش به پایان آمده و هرج و مرج و آشوب سراسر ایران را فرا گرفته و اصفهان که در عهد پیشینیان سلطان حسین، گهواره علم و هنر و عاصمه شعر و ادب به شمار می‌رفت رونق پیشین را از دست داده به کانونی از آشفتگی و فساد مبدل شده بود. ستم شاه بی تدبیر و بی‌کفایت و فساد درباریان و عمال بی‌رحم حکومت، همه مردم را به ستوه آورده و جان و مال و ناموس و حریم انسانها در معرض تجاوز و تباهی قرار گرفته بود. دانشمندان و فیلسوفان و فقیهانی چون محقق داماد، میرفندرسکی، بهاء‌الدین محمد عاملی، صدرالدین شیرازی و علامه مجلسی، جایشان خالی مانده بود. دیگر زمزمه دلنواز شاعران بزرگ سبک اصفهانی به گوش نمی‌رسید در چنین هنگامه‌ای تازه دوران پختگی و کمال شاعر، «حزین لاهیجی» فرا رسیده بود که محمود افغان به عزم پایان دادن به واپسین رمق حکومت محتضر ایران اصفهان را در محاصره آورده و سلطان ناتوان صفوی کلید شهر فرمانروایی ایران را به دشمن مهاجم پیشکش کرد و سرانجام با دست کرم! تاج شاهی یکی از طولانیترین سلسله‌های حکومتی ایران را بر سر دشمن بی‌رحم گذاشت و صدها زن سیه‌روزگار حرمسرای خود را به سرنوشتی شوم و سیاه سپرد و فرزندان خود را تسلیم شمشیر دشمن کرد. چنان که رستم الحکما (محمد هاشم آصف) در رستم‌التواریخ نوشته است: «و از هزار نفر بیشتر اولاد و احفاد سلطان جمشید نشان را هلاک نمودند.»^۲

۱. مقدمه نسخه حزین، متعلق به واله داغستانی به قلم ممتاز حسن، کراچی ص ۵، به نقل از پرفسور براون.

۲. رستم‌التواریخ به تصحیح محمد مشیری ص ۱۶۳، البته گفته رستم الحکما را نمی‌توان صد در صد پذیرفت شاید این تعداد شامل درباریان و رجال وابسته به دربار صفوی نیز باشد.

حزین لاهیجی در این زمان شاهد و ناظر هرج و مرجها و ناامنیهای وطن خویش و محاصره و قحطی و سقوط حکومت صفوی و از دست دادن اهل و عزیزان خود در شهر اصفهان است و پس از مدتی نسبتاً کوتاه به قدرت رسیدن نادرقلی افشار و استبداد و خشونت دستگاه نادری روح شاعر را می‌آزارد. این عالم بلند اندیشه چنین مصائب و ناگواریهایی را نمی‌تواند برتابد از این رو ناچار می‌شود علیرغم عشق و علاقه‌ای که به وطن خویش دارد به رنج غربت و در به دری و ترک یار و دیار تن در دهد.

اینک بر اساس نوشته خود او به گزارشی کوتاه از زندگینامه‌اش بسنده می‌کنیم.^۱
نامش محمد معروف به علی و مشهور به محمد علی و نام پدرش ابوطالب است. به همین مناسبت سجع مهرش «علی بن ابی طالب» بود.^۲

او به شانزده واسطه به شیخ زاهد گیلانی عارف قرن ششم و مرشد شیخ صفی الدین اردبیلی می‌رسد^۳ و ظاهراً به همین سبب کلمه زاهدی را در دنباله اسم خود به کار می‌برد.^۴
جدّ ششم او شهاب الدین علی از آستارا به لاهیجان مهاجرت می‌کند و برای همیشه در آن شهر سرسبز اقامت می‌گزیند. بیشتر اسلاف حزین از دانشمندان بزرگ روزگار خویش بوده‌اند. علم و تقوی و عرفان از موارث خانوادگی شاعر است. پدر حزین که مردی متقی و عالم است در سنّ بیست سالگی به منظور کسب علم، زادگاه خویش را ترک گفته به سوی اصفهان هجرت می‌کند و سپس برای همیشه در آن شهر مقیم می‌شود و در همان جا همسر اختیار می‌کند. این عالم بزرگ و پرهیزگار چهار فرزند داشته است که از همه کوچکتر محمد علی حزین است. پدر شاعر در سنّ شصت و نه سالگی، به سال ۱۱۲۷ قمری، به رحمت ایزدی می‌پیوندد. بنابراین حزین پرورده دامن اصفهان است؛ سرزمینی که در روزگاری نه چندان دور از عهد حزین نغمه‌های دلنشین مولانا صائب گوش دلباختگان سخن فارسی را می‌نواخت، شهری که می‌توان آن را موزه هنرهای تاریخی ایران نامید.

۱ تاریخ احوال حزین لاهیجی، چاپ هندوستان، سال ۱۲۹۲ هـ.

۲ کتاب تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان لقب جمال الدین ابوالمعالی را درباره حزین ذکر کرده است. ص ۳۴۱.
در مجموعه خطی مجلس که به خط خود حزین است در دنباله بعضی از اشعار این عبارات به کار رفته است: نمقه العبد ابوالمعالی محمد المشتبه به علی الزاهدی - نمقه الفقیر محمد المدعو بعلی الزاهدی الجیلانی

۳. شیخ تاج الدین بن ابراهیم عارف معروف ایرانی و مراد شیخ صفی الدین اردبیلی در حدود ۶۱۵ فوت کرده است. (فرهنگ معین).
۴. نسخه دستنویس حزین متعلق به کتابخانه مجلس.

تولد و تحصیلات

حزین در روز دوشنبه ۲۷ ماه ربیع الثانی ۱۱۰۳ قمری در اصفهان دیده به جهان می‌گشاید. از سنّ چهار سالگی نزد ملاشاه محمد شیرازی با نام خدا تحصیل خویش را آغاز می‌کند. در مدّت دو سال خواندن و نوشتن را می‌آموزد و در زمانی کوتاه صرف، نحو، فقه و منطق را فرا می‌گیرد. با اینکه پدر او را از گرایش به شعر باز می‌دارد، شوق فراوان او را نمی‌تواند از شعر باز بدارد. در هشت سالگی تجوید و قرائت کلام الله مجید را از استادی به نام ملک حسین قاری اصفهانی می‌آموزد و در نزد پدر دانشمند خویش، «شرح جامی بر کافیه»، «شرح نظام بر شافیه»، «تهذیب»، «شرح ایساغوجی»، «شرح شمسیه»، «شرح مطالع در منطق»، «شرح هدایه و حکمة العین»، با حواشی و مختصر «تلخیص مطول»، «مغنی»، «جعفریه»، «مختصر نافع»، «ارشاد» و «شرایع الاحکام» در فقه و «من لا یحضره الفقیه» در حدیث و «معالم الاصول» را می‌آموزد و از محضر شیخ خلیل الله طالقانی مدت سه سال تلمذ کرده و همان عارف بزرگوار تخلص «حزین» را برای شاعر برمی‌گزیند.

از محضر عالم عارف شیخ بهاء الدین گیلانی کتاب بزرگ امام محمد غزالی: «احیاء علوم الدین» و «رسائل در معرفت اسطرلاب و شرح چغمینی» را تلمذ می‌کند. «تهذیب الاحکام» شیخ طوسی را در محضر مجتهد زمان، آقاهادی مازندرانی می‌خواند و نیمه‌های شب که پدرش برای ادای نوافل برمی‌خیزد، حزین به استماع «تفسیر صافی» در نزد او زانو می‌زند!

در همین زمان حزین از اسب می‌افتد و استخوان دستش می‌شکند و خانه‌نشین می‌شود. در این مدّت ساقی‌نامه‌ای در یک هزار بیت می‌سراید. همراه پدر برای دیدار خویشاوندان به لاهیجان سفر می‌کند و در منازل میان راه الهیات «شرح تجرید» خواجه نصیرالدین طوسی و «زبدة الاصول» شیخ بهایی را از پدر می‌آموزد!

در مدّت یک سال اقامت در لاهیجان نیز رساله «خلاصة الحساب» شیخ بهایی را نزد عمّ دانشمندش فرا می‌گیرد. در بازگشت به اصفهان باز هم در منازل بین راه، رساله «تشریح افلاک» و مباحثی چند از علم هیأت را در نزد پدر تلمذ می‌کند. در اصفهان در محضر درس میرزا کمال الدین حسین فسوی «تفسیر بیضاوی» و «جامع الجوامع طبرسی» و «امور عامّة شرح

تجريد»، و نزد حاج محمد طاهر اصفهانی به آموختن کتاب «استبصار» شيخ طوسی و «شرح لمعه» و ... می پردازد.

نزد شيخ عنايت الله گیلانی «منطق تجريد» و «کتاب نجات» شيخ الرئيس ابوعلی سینا را استماع می کند و همچنین کتاب «فصوص الحکم» محیی الدین عربی و «هیاکل النور» را نزد امير سيد حسن طالقانی می آموزد. از محضر طیب بزرگ، مسیحای مشهور «کلیات قانون در طب» ابوعلی سینا را فرا می گیرد و میرزا طاهر قایینی «رسائل هیأت» و «شرح تذکره» و «تحریر اقلیدس» و «تحریر مجسطی» و «قوانین ریاضی» را به او تعلیم می دهد. از دانشمندی مسیحی «انجیل» می آموزد و نزد عالمی کلیمی موسوم به شعیب به آموزش «تورات» می پردازد.

مدّت دو ماه به بیماری سختی مبتلا می شود و پس از بهبودی، دیوان اشعار خویش را در حدود هفت تا هشت هزار بیت مشتمل بر قصیده و غزل و مثنوی و مخمّسات و رباعی تدوین و تنظیم می کند و این نخستین تحریر دیوان اوست.

حزین سفری به شیراز می کند و در محضر شاه محمد شیرازی، «اصول کافی» را فرامی گیرد. از آخوند مسیحای فسوی «طبیعیات شفاء و الهیات و شرح اشارات و حواشی» می آموزد و در محضر مولانا لطف الله شیرازی به آموختن حدیث می نشیند. سپس از شیراز به سوی بیضا می رود. حزین در آنجا «حاشیه بر امور عامه شرح تجريد» و «رساله غنا» و «رساله منطق» را تحریر می کند. با دانشمندی زردشتی آشنا می شود و درباره آیین زردشت به پژوهش می پردازد. از آنجا به اردکان یزد می آید و دوباره به شیراز باز می گردد. در شیراز مجموعه ای از نوادر و نقایس اشعار و آثار خود را به نام «مدّت العمر» تدوین می کند که بالغ بر هفت هزار بیت است. متأسفانه در حوادث اصفهان، این اثر اخیر شاعر با کتابخانه وی به غارت می رود.

حزین به فسا و شولستان و جهرم سفر می کند و از آنجا به داراب می رود و در همانجا رساله «لوامع مُشرقه» در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رساله دیگر در الهیات می نگارد. از آنجا به بندرعباس می رود. کشتی عازم مکه است، با همان کشتی به راه می افتد. به علت طوفان دریا رنجها می کشد، به سواحل عمان می رسد. حرامیان کشتی را غارت می کنند. پس از تحمل مشقتهای بسیار به مسقط می رسد. یک ماه توقف می کند. موسم حج می گذرد، ناچار باز می گردد. این بار به ییلاقهای فارس می رود، نامه پدرش می رسد. از راه یزد به اصفهان به دیدار پدر می شتابد و باز هم سرگرم تعلیم و تعلّم و تألیف و تصنیف می شود. پدر و مادر او را به ازدواج

تشویق می‌کنند، اما او که عاشق علم و معرفت است، تجرّد را برای نیل به مقاصد علمی خود ترجیح می‌دهد.

در محضر عالمی بزرگ به نام مولانا محمد صادق اردستانی همّت به فراگیری حکمت نظری و عملی می‌گمارد و در همین ایام رساله‌ای موسوم به «توفیق» در توافق و سازش حکمت و شریعت و رساله‌ای در توجیه کلام قدمای حکیمان مجوس (زردشتی) در مبدأ عالم و حواشی بر شرح «حکمة الاشراق» سهروردی و حاشیه بر «الهیات شفای بوعلی» و «فرائد الفوائد» و حاشیه بر «شرح هیاکل التور» و رساله‌ای در مدارج حروف و فرستامه و جز آن تحریر می‌کند و دو متن دیوان اشعار خود را که بالغ بر ده هزار بیت است تدوین می‌کند و همچنین «مثنوی تذکرة العاشقین» را در همان اصفهان انشا می‌کند که بالغ بر یک هزار بیت می‌شود.

در سال ۱۱۲۷ قمری پدر حزین و پس از دو سال مادرش چشم از جهان می‌پوشند، حزین سخت متأثر و متألّم است. دوباره عزم سفر شیراز می‌کند. در شیراز مدّتی افسرده حال است. بخش سوّم دیوان اشعار خود را گردآوری می‌کند.

در بازگشت به اصفهان دچار عسرت و تنگدستی در معیشت است، اما همّت بلند او بر این وضعیت فایق است. اصفهان در محاصره سخت افاغنه است، کار بر مردم دشوار گردیده و هر روز گروه بسیاری می‌میرند. حزین می‌نویسد: «آن تعدادی از هنرمندان و مستعدان و افاضل و اکابر و اشراف در آن حادثه در گذشتند که حساب آن را خدا می‌داند و بر من در آن احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان آگاه است.»^۱

در اواخر ایام محاصره سخت بیمار می‌شود و دو برادر و جدّه و جمعی از اهل خانه و خویشان او می‌میرند. در اوّل محرّم سال ۱۱۳۵ قمری که پایان محاصره شهر است حزین با دو تن در لباس مبدّل روستایی از اصفهان به خوانسار و از آنجا به خرّم آباد می‌رود و از شدّت اندوه و هجوم حوادث قوای فکری خود را از دست داده و معلومات و محفوظاتش را از خاطر می‌برد و توان سخن گفتن ندارد و حدود یک سال به طول می‌انجامد تا رفته رفته حواس وی رو به اعتدال می‌نهد و دست به قلم برده شرحی وافی بر «فصّ ادریسی» از کتاب «فصوص الحکم» ابن عربی می‌نویسد.

۱. تاریخ احوال حزین، ص ۵۵، چاپ هند.

در این اوضاع و بازار آشفته خبر می‌رسد که رومیان به قصد تسخیر مرزهای غرب ایران لشکر کشیده‌اند. خراسان نیز از طرف سی‌هزار از افغانه ابدالی و طغیان ملک محمود خان والی نیمروز به صورت کانونی از فتنه و آشوب در آمده است. در همه جا قتل و غارت کالایی رایج است.

محمود افغان نیز دستور داده است ۳۹ نفر از شاهزادگان صفوی را به قتل برسانند. سلطان حسین را در اصفهان به قتل رسانده‌اند. مردم از بیم رومیان که قصد خرم‌آباد را دارند می‌خواهند شهر را ترک کنند. حزین مردم را به ماندن در شهر و مقابله با دشمن تشویق می‌کند. مردم می‌پذیرند و رومیان جسارت ترکتازی نمی‌کنند و به شهر وارد نمی‌شوند، لکن همدان را مورد تهاجم قرار می‌دهند، جنگی سخت در می‌گیرد و خلقی بسیار کشته می‌شوند.

حزین برای نجات جان بازماندگان کشتگان با هفتاد مرد مسلح به سوی همدان رهسپار می‌شود و در این کار تا حدی توفیق می‌یابد. کشته‌ها در بعضی از معابر تا سر دیوارها انباشته است. شاعر حساس این مناظر هولناک را با چشم خویش می‌بیند و با رنجی فراوان به سوی نهانوند حرکت می‌کند. می‌خواهد به عراق برود و در جوار مشاهد مقدسه زندگی کند. به خرم‌آباد می‌رود، آنجا را خالی از سکنه می‌یابد. به شوشتر و خوزستان می‌رود و از آنجا به دزفول و سپس به بصره می‌رود و عزم بغداد دارد با کشتی که عازم یمن است و با کاروانی که عزم حج دارند همسفر می‌شود. پس از چهل روز مصائب دریا به ساحل بلاد یمن می‌رسد. باز هم بیمار و رنجور شده، به محلی سردتر در اطراف یمن می‌رود. پس از مدتی بهبود می‌یابد اما متأسفانه این بار هم موقع حج گذشته است. بنابراین به صنعا و از آنجا به بصره و سپس حویزه و بعد از آن به خرم‌آباد متروک می‌رسد. برخی از رومیان با او آشنایند، به همراهی آنان به کرمانشاه می‌رود و رساله «مُفَرَّحُ الْقُلُوب» را در طب تألیف می‌کند.

خبر می‌رسد که رومیان، آذربایجان را گرفته‌اند. حزین به تویسرکان می‌رود. از آنجا عازم بغداد شده و به نجف اشرف می‌رسد. سه سال در نجف اشرف رحل اقامت می‌افکند و در جوار مرقد حضرت مولی علی علیه السلام قرآنی به خط خود می‌نویسد و در آن بقعه مبارکه به یادگار می‌گذارد. قبور امامان معصوم علیهم السلام را زیارت می‌کند و سپس به ایران باز می‌گردد.

این بار شهر تبریز را ویران می‌بیند. از آنجا به اردبیل و سپس به گیلان می‌آید. از خطه سر سبز و زیبای مازندران به گرگان و از آنجا به خراسان می‌آید و چند رساله از کتاب «رموز کشفیه»

را در مدّت اقامت خود در شهر مقدّس مشهد تصنیف می‌کند و چهارمین دیوان اشعار خود را در مشهد سامان می‌دهد و یک مثنوی بلند به تقلید از بوستان سعدی به رشته نظم می‌کشد و آن را «خرابات» می‌نامد که مشتمل بر هزار و دویست بیت می‌باشد. از مشهد به سوی تهران عزیمت می‌کند و در سبزوار به بیماری تب مبتلا می‌شود و در دامغان بیماری شدّت می‌یابد. با سختی خود را به ساری می‌رساند و دو ماه در بستر می‌افتد. در ساری به خواهش طالبان علم، «اصول کافی» و «من لا یحضره الفقیه» و «الهیات شفا» و «شرح تجرید» را به تدریس می‌پردازد. در تابستان به تهران و از آنجا به اصفهان می‌رود. شهر را ویرانه می‌یابد و این درست هنگامی است که افغانه با دادن تلفاتی سنگین از ایران گریخته‌اند.

شش ماه در اصفهان به سر می‌برد و شاه جوان صفوی طهماسب را نصیحت‌های سودمند می‌کند اما ثمری نمی‌بخشد، از اصفهان به شیراز می‌رود. شیراز نیز ویران شده است. از شیراز به لار و از آنجا به بندر عباس می‌رود. باز هم بیماری گریبانگیرش می‌شود. پس از بهبودی عزم حجاز می‌کند.

حزین با درک فیض زیارت خانه خدا و قبور مقدّس اولیاء الله به منتها درجه آرزوی خود می‌رسد و به اشاره خوابی که دیده است رساله «امامت» را به رشته تحریر در می‌آورد.

از حجاز به بندرعباس باز می‌گردد و این همزمان است با تغییر سلطنت و به قدرت رسیدن نادر شاه. حزین تعدّی و ستم حکام و ایادی حکومت را بر طبقات محروم و مظلوم جامعه نمی‌پسندد و از این رو به سوی اصفهان رهسپار می‌شود. در همه جا بر سر راه او مردمی دردمند و ستم کشیده فریاد برمی‌آورند و تظلم می‌آغازند. مرجع دادرسی ندارند و چون به لار می‌رود، اوضاع را مصیبت‌بارتر از پیش می‌بیند مأمورین حکومت با زور مخارج معیشت خود را از مردم فقیر می‌گیرند. شاعر حسّاس و حق طلب هیچ‌گاه رسالت خود را در حمایت از مظلومان از یاد نمی‌برد، هر چند در این بازار آشفته آنچه البته به جایی نرسد فریاد است!

عزم بندرعباس می‌کند و پس از تحمّل رنج‌های فراوان با کشتی به مسقط می‌رود، دو ماه با حالتی پریشان و بدنی آزرده توقّف می‌کند، به چندین بیماری دچار می‌شود و به کرمان باز می‌گردد. بیمار و ناتوان و از نظر روحی و روانی افسرده و شکسته حال است. پس از مدّتی از کرمان به بندرعباس باز می‌گردد و تا این زمان بیماری او شانزده ماه به طول انجامیده است. روزی شاهد صحنه‌ای ظالمانه از سوی عمّال بی ضابطه حکومت نسبت به دو نفر مظلوم

است. دیگر به کلی تحمل خود را از دست داده است. این شاعر دانشمند و انسان دوست روزهای پر هول و هراس و اضطراب و پر از خطری را پشت سر گذاشته است. دل به جدایی از وطن خویش می‌سپرد و با کشتی به سوی سواحل هند مهاجرت می‌کند. سال ۱۱۴۶ قمری است و شاعر ما در این زمان ۴۳ سال از عمر خود را پشت سر نهاده است.

حزین، این نابغه هنرمند و شاعر توانا و حساس، دوران غربت و دوری از وطن خود را آن چنان توصیف می‌کند و با چنان واژه‌هایی جانسوز و غم‌انگیز بیان می‌کند که موبر اندام خواننده راست می‌شود. او اقامت خود را در غربی از عمر خود نمی‌شمرد، می‌گوید: «غم تنهایی و بی کسی تاکنون که سال ۱۱۵۴ قمری است همواره مونس من است و گویا آغاز رسیدن به سواحل این ملک انجام عمر و حیات بود.»^۱

از ساحل هند به دهلی می‌رود اما نمی‌تواند در دهلی زندگی کند. به «خدا آباد» می‌رود و در آنجا از شدت غم و اندوه، مدت هفت ماه غریب و تنها، بیمار شده در بستر می‌افتد. باز دوباره به سوی سند سفر می‌کند. یک ماه بیمار و ناتوان می‌شود و از آنجا به سوی ملتان راهی می‌شود. آرزوی بازگشت به وطن را دارد اما دیگر میسر نمی‌شود. دو سال در ملتان به سر می‌برد، در این مدت رساله «کنه المرام در بیان قضا و قدر و خلق اعمال» را می‌نویسد. بیماری وبا در ملتان بیداد می‌کند و مردم را دسته دسته به کام مرگ می‌کشد. حزین بیمار می‌شود و با همان حال خراب ملتان را به قصد لاهور ترک می‌گوید. پس از سه ماه اقامت در لاهور و نجات از بیماری به دهلی رهسپار می‌شود و امیدوار است که شاید بتواند از راه افغانستان کنونی به ایران باز گردد. بیماری دست از جان حزین بر نمی‌دارد، باز هم در لاهور به شدت بیمار و مدتی بستری می‌شود، به دلیل بیماری و محاصره شهرهای افغانستان به وسیله نادر شاه افشار، حزین احساس می‌کند که آرزوی دیدار وطن را باید با خود به گور ببرد. مأیوس و ناامید است و چون آمدن نادر را به هندوستان حدس می‌زند از لاهور به «سلطانپور» هجرت می‌کند. ناامنی راهها و شهرها در دیار غربت روح حساس شاعر را سخت می‌آزارد. نادر به نزدیک لاهور می‌رسد. حزین با جمعی مسلح به تفتنگ به جانب دهلی حرکت می‌کند. اما در این هنگام شکست هند و پیروزی نادر مسلم گردیده است.

شاعر بزرگ و عالم ادیب که سرنوشت، آوارگی و دربه دری را بر پیشانی او رقم زده و همواره با مصائبی سخت دست به گریبان است، از شهری به شهری آواره و سرگردان، غم جانکاهی او را می‌خواهد از پا در آورد و به راستی زندگی شگفت‌انگیز این شاعر، یکی از اسطوره‌های عظیم مقاومت بشری است و به نظر می‌رسد که اگر حزین پناهگاهی چون دامان عرفان و ایمانی راسخ نمی‌داشت، هرگز نمی‌توانست چنین حوادثی را تحمل و مدت هفتاد و هفت سال زندگی کند.

تا اینجا آنچه دربارهٔ حزین سخن گفتیم بر اساس نوشته‌های خود او بود. بنابر آنچه گذشت حزین علت مهاجرت خود را از وطن به سوی غربت چنین گفته است:

روزی بر چند کس از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظهٔ آن احوال بی‌تحمل شده دل از جای برفت و عزیمت بر آمدن از این ولایت کردم. کشتی در همان وقت روانهٔ ساحل بلاد سند بود. من هم عزم روانه شدن مصمم نمودم.^۱

لکن واله داغستانی دوست دیرین حزین سبب هجرت وی را چنین نوشته است:

در سنه ۱۱۴۳ (حزین) عزیمت حجاز نمود. به زیارت بیت الله مشرف شده، بعد از مراجعت به بلدهٔ لار تشریف آورده، بعد از یک، دو ماه اهل آن شهر به سرکردگی میرزا باقر کلانتر هجوم کرده و وقت طلوع صبح به خانهٔ ولی محمد خان شاملو متخلص به مسرور که در آن وقت از جانب قهرمان ایران^۲ (نادر) حاکم بود ریخته، خان مشارالیه را مقتول و از آنجا نزد شیخ (حزین) آمده اظهار عمل شنیع خود نموده و اقرار به مخالفت قهرمان ایران نموده لوای مخاصمت برافراشتند.

محمد خان که با چند هزار کس از طرف قهرمان ایران به محاصرهٔ جهرم که حاجی غنی بیک حاکم آنجا نیز بغی کرده بود مشغولی داشت به استماع این خبر متوجه لار گردید. حضرت شیخ (حزین) و کلانتر مذکور و مردم شهر به حراست حصار قدم فشردند و چون مردم قلعهٔ آن شهرها به این جماعت متفق نبودند کار به ایشان تنگ شده، پای ثباتشان لغزید. آخر الامر نصف شب از یک طرف شهر برآمده متفرق گردیدند. جمعی از آنها دستگیر و بعضی طعمهٔ شمشیر شده و برخی جان به سلامت بردند. لهذا تهمت قتل

۱ تذکره شرح احوال، ص ۱۱۵، چاپ هند.

۲. واله کلمهٔ «قهرمان ایران» را دربارهٔ نادرشاه به کار می‌برد: ریاض الشعرا.

ولی محمد خان و حدوث این فتنه برگردن شیخ افتاد. به هزار زحمت خود را به سواحل عمان رسانیده و از فرط مشقت تاب نیاورده باز به بنادر فارس مراجعت و از آنجا به کرمان آمده عازم اردبیل بود. کلانتر کرمان از ورود ایشان مطلع شده به سعایت شخصی از ملازمان ولی محمد خان که در آن شهر بود به محمد تقی خان مشهیدی رضوی بیگلربیگی آنجا عرضه کرده در صدد ایذا و اهانت شیخ برآمدند. چون راقم حروف در آن وقت به سبب فوت موسم سفر دریا که عازم هندوستان بودم و با بیگلربیگی مذکور کمال خصوصیت و ربط بود کلانتر را از این معنی مانع آمده بیگلربیگی را از اراده مزبور بازداشتیم و شیخ را تکلیف به مراجعت به بندرعباس نموده به اتفاق وارد بندر مزبور شدیم. میرزا اسماعیل مرحوم که حاکم بندر بود به نهایت مراتب مهمانداری به عمل آورده شیخ در نزد او ماند و راقم حروف رخت توکل بر سفینه اراده نموده دل به دریا انداخته وارد هندوستان گردیدم. بعد از ده یوم شیخ نیز پیدا شد. به وضوح پیوست که باز به سبب مقدمه‌ای توقف در بندر تعذر به هم رسانیده و عزیمت هندوستان نموده است.^۱

حزین که ماجرای فوق را بیان می‌کند می‌گوید:

من کلانتر را در این اقدام نا به جا سرزنش کردم و کسانی که از طرف حکومت گریخته در خانه من پناه گرفته بودند به سلامت از شهر خارج کردم.^۲

در شرح حال حزین به این نتیجه مسلم رسیدیم که او شاعری نیست که در گوشه‌ای دور از مسائل اجتماع سر به زانوی مراقبه بگذارد و در عالم تخیل فقط به وزن و قافیه بیندیشد و درد مردم را نادیده انگارد. او عارفی مردمی و گوینده‌ای در صحنه سیاست روزگار خویش و دارای هدف سیاسی و اجتماعی است. شخصیتی دارد که شاه صفوی از او خواهش می‌کند که در سفر همراهش باشد و او نمی‌پذیرد و نیز شاه را در امور سیاسی کشور هدایت و نصیحت می‌کند. از این رو نمی‌توان سخن واله داغستانی را بدون چون و چرا تکذیب کرد.

در اینکه حزین با حکومت نادر سخت مخالف است تردیدی نیست. به همین سبب پس از رسیدن نادر به نزدیک لاهور، شاعر اقامت خود را در آن سامان بر زیان خویش می‌بیند و به

۱ تذکره ریاض الشعراء، نسخه خطی، کتابخانه ملک، شماره ۵۳۰۱.

۲ شرح احوال حزین، ص ۱۰۶، چاپ هند.

سوی دهلی رهسپار می‌شود. چنانکه واله داغستانی نوشته است:

حضرت شیخ مدّتی در دهلی ماند و باز به لاهور مراجعت نمود. چند وقت هم در لاهور توقّف کرد که در این بین رایت قهرمان ایران، پرتو در هندوستان افکند و حضرت شیخ لابدّ به دهلی تشریف آورده در کلبه این ذرّه ناچیز مخفی ماند تا موکب اقبال شاهی از شاه جهان آباد مراجعت به ایران نمودند.^۱

حزین با اندوخته فراوانی از دانش و تجربه و هنر می‌توانست در شبه قاره هند زندگی آرامی داشته باشد اما شاعر دانشمند و رنج‌دیده نتوانست روحیه خود را با هند و مردم آن سرزمین سازش دهد. او بسیاری از امیران و شاعران و صاحبان زر و زور را هجو گفت و از هند با عناوین دیو لاه، ظلمت‌کده، هند جگر خوار نام برد و به همین سبب مخالفتی برای خود برانگیخت تا آنجا که ناچار شد دهلی را ترک گوید چنانکه دوست دیرین وی، واله داغستانی گفته است:

پادشاه و امرا و سایر ناس کمال محبت و مراعات نسبت به وی مرعی می‌دارند لیکن از آنجا که مروّت جبلّی و انصاف ذاتی حضرت شیخ است عموم اهل این دیار را از شاه و امرا و غیره هجوهای رکبیک که لایق شأن شیخ نبود نمود. هر چند او را از این ادای زشت منع کردم فایده نبخشید و تا حال در کار است. لابدّ به پاس نمک پادشاه و حقّ صحبت امرا و آشنایان بی‌گناه گریبانگیر شده ترک آشنایی و ملاقات آن بزرگوار نموده این دیده را ندیده انگاشتم. آفرین به خلق کریم و کرم عمیم این بزرگان که با کمال قدرت در صدد انتقام برنیامده بیشتر از پیشتر در رعایت احوالش خود را معاف نمی‌دارند و این معنی زیاد موجب خجلت عقلای ایران که در این دیار به بلای غربت گرفتارند می‌شود.^۲

سایر تذکره‌نویسان دیار هند نیز این گله را از حزین دارند و باز هم بسیاری از آنان در ضمن اظهار رنجیدگی از این ماجرا منکر فضل و سخن والای او نبوده و شعرش را ستوده‌اند. بعضی از متأخّرين به توجیه این عمل پرداخته و در صدد بر آمده‌اند که وی را معذور بدانند. ممتاز حسن می‌گوید:

او (حزین) مدّتی مبتلا به امراض بوده و متحمّل ناهمواریها و سختیهای متنوّعی بود... موقعی که وارد خاک هند گردید به اصطلاح امروز یک مریض روحی به تمام معنی بود.

۱ ریاض الشعراء، نسخه خطی کتابخانه ملک.

۲ تذکره ریاض الشعراء، نسخه خطی کتابخانه ملک و نیز تذکره هف آسمان به نقل از همان ریاض الشعراء، ص ۱۶۳

بنابراین کمترین ناراحتی در وی عکس‌العمل شدیدی را ایجاد می‌کرد و کوچکترین واقعه‌ای که مخالف طبع بود به چشم مریض او خیلی بزرگ می‌آمد.^۱ می‌پذیریم که عوامل یاد شده در روح انسان اثر می‌گذارد. لیکن از گفته ممتاز حسن رایحه خشم استشمام می‌شود. عارفی وارسته و عالمی مقاوم چون حزین لاهیجی را نمی‌توان یک بیمار روحی معرفی کرد. حزین در میان شاعران همزمان خود مخالفان و موافقانی داشته است که نظر بعضی از آنان را به طور مختصر بیان و سپس در این مورد به داوری می‌نشینیم:

۱. سراج الدین علیخان آرزو شاعر و نویسنده معاصر حزین که به اعتقاد نگارنده از بهترین نقّادان شعر، در زبان فارسی است. این شاعر نقّاد تعدادی از اشعار حزین را نقد کرده و عیوب آن را بیان داشته و بر آن اشتباه گرفته است و آن را به صورت رساله‌ای به نام «تنبيه الغافلین» پرداخته است.^۲ گرچه بسیاری از انتقادهای او درست است لکن مواردی نیز هست که قابل قبول نیست و جای دفاع از حزین باقی است.^۳ واله قسمت بسیاری از این رساله را در ریاض الشعرا آورده است.

۲. مخالف دیگر حزین میر محمد عظیم ثبات خلف میر محمد افضل متخلص به ثابت است که بانصد بیت از دیوان حزین را آورده و گفته است حزین این مضامین را از دیگران گرفته است و در برابر ابیات این شاعر بیت‌های هم مضمون را از دیگران نوشته است. علت اقدام ثبات به این کار آن بود که شخصی شعری از میر محمد افضل ثابت را به مناسبتی برای حزین فرستاد. حزین در جواب نوشت: «قطع نظر از بی رتبگی این بیت مضمونش از فلان شاعر است که میر افضل دزدیده است».^۴

کار میر محمد عظیم نیز خالی از غرض نیست و جای سخن در آن بسیار است گرچه بعضی از آن ایرادها درست است لکن در بسیاری از موارد مضامین مشترکی هستند که در شعر هر شاعری می‌توان نظیر آن را دید.

۱. مقدمه نسخه حزین چاپ عکسی از دیوان متعلق به واله داغستانی. ص ۷.

۲. ریاض الشعرا و نیز تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان صفحه ۳۴۵ نگارش دکتر سید علیرضا نقوی.

۳. مثلاً آرزو بیت: ای منکر حقیقت برجان خود ببخشای تیغ برهنه باشد جسم فگار درویش را نقل کرده و «جسم» را به اشتباه «چشم» خوانده آنگاه می‌گوید: تیغ برهنه را به چشم چه نسبت؟!

۴. ریاض الشعرا، نسخه خطی ملک.

۳. از احمد سندیلوی مؤلف «مخزن الغرائب» نقل شده است که:

حضرت شیخ (حزین) به سبب ترفع و علو شان به اکثر مردم بی‌اعتنایی می‌کرد و وقتی نمی‌نهاد از این سبب گرمی بازارش سرد گشته. دگر (اینکه) درباره بعضی اعزّه و شعرای پایتخت حرف ناملایم زد و اکثر را هجو کرد این مردم در پی انتقام شدند. و مردم کشمیر را هجوهای رکیک کرده. این قوم هم به شیخ در افتادند و ملامت و غیره را بر آن داشتند که هجاء شیخ را بگویند. اینها هم زنجی زده به ریش خود خندیدند چرا که در جنب کلام شیخ کلام اینها معلوم. پس گویا هجو خود کردند.^۱

۴. دیگر از تذکره‌نویسان هم عصر حزین لطف علی بیگ آذر صاحب آتشکده است که به لحنی تحقیرآمیز از حزین نام می‌برد.

آذر بیگدلی کسی است که به طور کلی با سبک اصفهانی و همه استادان این سبک مخالف است و درباره آنان خصمانه داوری کرده است حتی درباره بزرگی چون صائب تبریزی که از شگفتیهای ادب فارسی در تاریخ ایران است جانب انصاف را مراعات نکرده است. در همان روزگار که گروهی به مخالفت حزین برخاستند تعداد طرفداران حزین کم نبودند چنانکه در تاریخ تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان آمده است:

کسانی چون تیک چند «میرزا قتیل» و «آزاد» و وارسته «سیالکوتی» و غیرهم به دفاع وی برخاسته و بعضی رساله‌هایی در پاسخ اعتراضات آرزو و معترضین دیگر نوشتند.^۲ سراج‌الدین علیخان آرزو در مجمع‌النفایس گوید اکثر تربیت‌طلبان و کاسه‌لیسان اعتقاد بیش از پیش در خدمت این عزیز دارند و می‌گویند شیخ فاضل است و صاحب تصانیف لکن هیچ تصنیفی از علم حکمت و کلام به نظر نیامده بعد از مطالعه احوال مصنفات معلوم خواهد شد.^۳

با توجه به آنچه تاکنون گذشت و شرح تألیفات و تصنیفات مولانا یاد شد قضاوت آرزو درباره وی معلوم و چنانکه مولانا عارف بلخی گفته است:

چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل به سوی دیده شد

۱. تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان نگارش دکتر سید علیرضا نقوی، ص ۳۶۱.

۲. تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۳۳۵.

۳. همان مدرک، ص ۳۵۸.

بنا بر آنچه گذشت واله داغستانی نزدیکترین دوست حزین بود، لکن از نوشته خود واله و نقل مطالب مخالفان و انتقاد از هجویات حزین بر می آید که این دوستی دوام خود را از دست داده است. در عین حال که حزین را نکوهش می کند باز هم بر این اعتقاد است که:

حضرت شیخ در بعضی علوم مهارت دارد و خطوط را شیرین می نویسد. در حسن تقریر و صفای تحریر یگانه عصر و در سخنوری فسانه دهر است. الحق امروز سخندانی مثل او در روی زمین وجود ندارد. پایه سخن را به جایی رسانیده که شهباز اندیشه در تصور رفعتش پر می ریزد... بیان واقع آن است که شیخ در این جزء زمان سر آمد سخنوران عالم است.^۱ عبدالحکیم حاکم گوید: «(او) در هندوستان و ایران اشتهار تمام دارد. در این عصر همچو اویی نیست.»^۲

در تذکره نتایج الافکار چنین آمده است:

در مراتب شعری شاعری گرانمایه و ناظم بلند پایه بوده، از طبع سلیم و فکر مستقیم گوی سبقت از معاصرین ربوده، اشعار آبدارش تشنگان بوادی سخن را به زلال خوشگوار معانی سیراب کرده و کلام بانظامش شایقان این فن را به فصاحت و بلاغت در نظم پردازی رهنمون گردیده، نظم بی نظیرش از تکلف مبرا و ابیات دلپذیرش از تصنع معزا، الحق داد سخنوری داده.^۳

میر عبداللطیف شوشتری چنین نوشته است:

از خورشید جهانتاب فضایل او ذره ای باز نتوان نمود و در وادی منقبتش مرحله ای نتوان پیمود... طبع مهر آسایش در ذره پروری مستعدان، خورشید اشتها و مس قدر جرگه مستفیدان و سخنوران از اکسیر تربیتش طلای دست افشار بود. سنین و ایام و شهر و اعوام منقضى شده که چون او فاضلی سخنگو به عرصه وجود نیامده و کلام وحی نظامش در فصاحت و بلاغت و متانت و حلاوت، عربیاً ام فارسیاً، نظماً و نثراً به منتهی المرام واقصی المقام ارتقا نموده. چهار دیوان رفیع بنیان او در فارسی متضمن سی هزار بیت غزاکه هر یک از آن کتب اربعه بحرست لبالب از لثالی ثمین و گلزاری است پر

۱. ریاض الشعرا، واله داغستانی.

۲. تذکره مردم دیده از عبدالحکیم حاکم، ص ۶۶ چاپ پنجاب.

۳. تذکره نتایج الافکار تألیف محمد قدرت الله گوپاموی چاپ هند ص ۱۹۸ - ۱۹۹.

از گل‌های رنگین ... و الحق عبارات معجز آیاتش به درجهٔ اعلا و ذروهٔ قصوی رسیده و نی
 کلک طوبیا مثالش نیل خجالت بر چهرهٔ اکثری از بلغا کشیده است.^۱
 این بود مختصری از گفتار مخالفان و هواداران مولانا حزین که به منظور پرهیز از طول سخن
 به همین مقدار بسنده شد.

نظر نگارنده

تردید نیست که مولانا حزین بزرگترین سخنور روزگار خویش در دورهٔ بازگشت ادبی است. او
 پیرو سبک اصفهانی (هندی) و از بزرگان این مکتب در عهد انقراض دولت صفوی است.
 بسیاری از غزلیات این شاعر در کمال فصاحت و بلاغت و از نظر شور و حال و دقت مضمون و
 رقت لفظ در شمار آثار بزرگترین گویندگان نامی این سبک به شمار است. او ظرافت‌های مولانا
 صائب و کلیم و ... را با سوز و گداز عارفانهٔ مولانا جلال الدین عارف رومی در هم آمیخته و به
 کلام خویش جلوه‌ای تازه بخشیده است. او بیش از سایر شاعران این مکتب به سوی عرفان
 گرایش دارد.

درست است که نشیب و فراز در سخن وی فراوان است و شعر سست در آثارش کم نیست لکن
 باید پذیرفت که این نقیصه در آثار همهٔ شاعران بزرگ کم و بیش وجود دارد. به گفتهٔ غنی کشمیری:
 گر سخن اعجاز باشد بی بلند و پست نیست در ید بیضا همه انگشتهای یکدست نیست
 به نظر نگارنده اشعاری را که حزین در حال شور و جذبه و از خود رفتگی سروده است،
 توجهی به آراستن صورت ظاهر آنها نداشته و شعله‌های درونی خود را در قالب نظم ریخته
 است و این همان حالتی است که عارف رومی گوید:

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من

و در آنجا که به آرایش صوری شعر می‌پردازد سخن را به حد کمال می‌رساند. بسیاری از این
 دست غزل‌های حزین از شاهکارهای جاوید ادب فارسی است.

راستی از شاعری که با همهٔ گرفتاری و در به دری و صرف عمر در کارهای تعلیم و تعلّم
 پنجاه هزار بیت فراهم آید نباید انتظار داشت که همه از یک دست باشد. او خودش این تعداد را

۱. تحفة العالم، از میر عبداللطیف خان شوشتی به اهتمام محمد موحد، ص ۴۱۳-۴۱۸ تهران.

مشخص کرده است:

بعد پنجه هزار شعر گزین که در آمد به دفتر تدوین^۱
آری از میان پنجاه هزار بیت او می توان صدها غزل و چندین صد بیت عالی ارائه داد.

همت و استقامت

با آنکه زندگی پر ماجرای شاعر و درگیریهای او در همه عمر، هر انسانی را به فریاد و شکوه وامی دارد و بر سخنش رنگ اندوه و شکایت می زند می بینیم که حزین همواره از عشق و شوریدگی و شیدایی سخن می گوید و بیش از هر شاعری حدیث عشق می سراید. همین زمزمه عشق است که شعر حزین را از سایر شاعران پیرو این سبک ممتاز می کند و چنانکه مولانا صائب گفته است:

چون لاله صاف و دُرد جهان دورنگ را در یک پیاله کرده و بر سر کشیده ایم
و به گفته میرزا محمد جان قدسی:
بار دل عارف نشود جلوۀ دهر آیینه ز عکس کوه سنگین نشود
بر همه ناملایمات پیروز می شود و دامن والای عشق را از دست نمی دهد.
حزین دارای همتی عالی و روحی متعالی است. دنیا به چشم همت او حقیر می آید. او بارها در شعر از این ویژگی خویش یاد کرده است که چند بیت زیر نمونه آن است:

بر همت من مت یک حبه دوان از کوه بود بر کمر مورگران تر

ز درویشی بقا دارد، دل روشن ضمیر من زند پهلوی به آب زندگی، موج حصیر من
زنم دامن مژگان بر غبار تیره دنیا سیاه از سرمه خواهش نگردد چشم سیر من

* * *

نگشت آلوده پستی همت، دامن پاکم از این عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم

* * *

۱ نسخه خطی حزین شماره ۹۷۱. شاعر، مثنوی به تقلید از حدیقه سنایی سروده و در آن سن خود را هفتاد سال و تعداد ابیات خود را پنجاه هزار گفته است.

پشتم چو تیغ خم شد، از بار جوهر خویش جز پیش خود نیارم، هرگز فرو سر خویش از این دست ابیات در دیوان حزین فراوان است. آنچه او می‌گوید در زندگی زاهدانه‌اش به اثبات رسیده است. او می‌توانست همانند دیگران از حرمت و شهرت و موقعیت خود به جاه و مال و رفاه و آسایش بیشتری دست یابد لکن او عالم بی‌نیازی را انتخاب کرد. غلامحسین خان مؤلف سیر المتأخرین می‌نویسد:

محمد شاه به وساطت عمدة الملک و دیگر مقرّبان دولت خواه مکرم، پیغام داد مسئلت نمود که (حزین) متعهد امضای امور وزارت گشته رونق افزای سلطنت او شود اما چون سر فرود آوردن به دنیا ننگ و عار آن نقاوة اخیار بود راضی نشد.^۱

و همچنین دعوت شاه صفوی را نیز برای اینکه با وی همسفر شود رد کرد. او دارای روحی حسّاس و قلبی مهربان، لکن جسور بود. به شعر خود بسیار اعتقاد داشت و سخن خویش را همواره می‌ستود آنچه از نظر اخلاقی بر حزین خرده گرفته‌اند ناسازگاری و شاید کم‌اعتنایی به دیگران بوده است. بعضی نیز درباره‌ی حسن خلق او نوشته‌اند: بسیار خوش برخورد و خلیق و مهربان بوده است. خوشگو درباره‌اش گفته است: چون به سعادت حضور رسید فرشته‌ای دید به آب و گل رحمت سرشته^۲ و....

به هر حال در اینکه حزین روحی حسّاس و زود رنج داشته است شکی نیست. حوادث تلخ زندگی این تأثیر را در حزین به جای گذاشته بوده است. او درباره‌ی خلق و خوی خویش در غزلی چنین گفته است.

چینی ندیده‌ایم در ابروی خویشتن	در موج خیز دهر ز طوفان حادثات
شیرین نمودم از شکر خوی خویشتن	این جرعه‌های زهر که پیمود روزگار

حافظه‌نیرومند حزین

روشن است که حوادث ناگوار و سختیها در اندیشه و فکر و ذهن انسانها اثر منفی می‌گذارد. با اینکه عمر حزین با دشواری و در به دری و گرفتاری سپری شد و در تلخترین شرایط زندگی بسر

۱. تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان به نقل از سیر المتأخرین، ص ۳۵۳.

۲. همان مدرک، ص ۳۶۱.

برد باز هم از حافظهٔ نیرومند و هوشی سرشار، حتی تا پایان عمر برخوردار بود. او در مقدمهٔ نسخهٔ دستنویس خویش که در حدود دو هزار و پانصد و هفتاد بیت است نوشته است: «به خواهش دوستی عزیز و سخن‌شناس این مجموعه را نوشتم و با آنکه آثارم در دسترس نبود در این اواخر عمر، با ضعف دماغ با استفاده از حافظهٔ آن را نوشتم.» و نیز در تألیف تذکرهٔ خود که در آن بیش از صد شاعر و اشعار منتخبشان را آورده از حافظه کمک گرفته است. تاریخ خویش را هم به تصریح خود در مدت دو سه شب به رشتهٔ تحریر در آورده است.

حزین و سخن‌شناسی

تذکرهٔ حزین که شامل شرح حال مختصر و نمونه‌هایی از آثار بیش از یکصد شاعر است حسن انتخاب و شناخت ادبی این شاعر دانشمند را نشان می‌دهد. ابیاتی را که در این تذکره انتخاب کرده است نموداری از ذوق سلیم و حسن فهم اوست. و همچنانکه در تذکره‌ها نقل شده بسیاری از شاعران عهد وی اشعارشان را به نظر حزین می‌رساندند و از او نظر اصلاحی می‌خواستند. کمتر تذکره‌ای می‌توان دید که در انتخاب ابیات خوب چنین دقت و حسن سلیقه‌ای در آن بکار رفته باشد.

اعتقاد و مذهب حزین

با مختصر مروری در آثار حزین تشیع وی مسلم و بدیهی و هر بحث در این مورد زاید و بیهوده است. او عالمی پرهیزگار و متقی و پیرو مکتب اهل بیت و نسبت به خاندان پاک پیامبر بسیار دل‌باخته است. وی عارفی دوازده امامی و معرض از مشتهیات نفسانی، شب زنده‌دار و به اعتقاد بعضی از معاصرانش دارای کرامت است.^۱

مدایح و مراثی اهل بیت در آثار حزین نشانهٔ کمال اخلاص او به اولیای الهی است. اگر پرهیز از بدرآزا کشیدن سخن نبود گفتار بسیاری را دربارهٔ شخصیت ادبی و اعتقادی حزین به نقل از

۱ تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۳۶۲.

تذکره‌نویسان می‌نوشتیم. در اینجا با قسمتی از نوشته شیخ احمد علی سندیلوی مؤلف مخزن الغرایب سخن را به پایان می‌رسانیم:

اهل بنارس چه از فرقه هندو و چه مسلمان خاک پایش را به جای سرمه [در چشم] می‌کشیدند و از دور و نزدیک جهت زیارت شیخ می‌رفتند و به آن مباحثات می‌کردند... حضرت شیخ اکثر بزرگان را دریافته و از نفایس قدسیه آنها فایده و میمنت حاصل نموده بود الخ.^۱

نثر حزین

در زمان حیات شاعر دو نوع نثر مرسوم بوده است یکی نثر پیچیده و بسیار تصنعی و دیگر نثر ساده و روان که حزین مقدمه تذکره خود را به همان نثر تصنعی و تاریخ احوال خود را به نثری بسیار روان و شیوا نوشته است.

شادروان ملک الشعراء بهار نثر حزین را از حیث سلاست و پختگی ستوده است.^۲ ما ضمن همین مقدمه قسمتهایی از نثر او را به مناسبت‌های مختلف آورده‌ایم.

اندیشه‌های فلسفی و عرفانی حزین

در مجموع آثار این گوینده دانشمند اندیشه‌های فلسفی و عرفانی او متجلی است و چنین پیداست که وی به فلسفه اشراق و عرفان علمی و عملی بیش از سایر مکتب‌های فلسفی توجه دارد. ابیات زیر نمونه‌ای از این دست اشعار اوست:

نباشد ناقه‌ای جز شوق، مجنون الهی را به دریا می‌رساند جذبه سیلاب، ماهی را

* * *

در دیده و دل، از دل و از دیده جدایی بی جایی و چون می‌نگرم در همه جایی

عشق تو بانگ زد به زمین و زمان همه جستیم از این خروش، ز خواب‌گران همه

۱. تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۳۶۱.

۲. سبک شناسی، ج ۳، ص ۳۱۰.

از قول «کن» به ساغر دل باده ریختی ای عالم از شراب لب کامران همه
کثرت حجاب دیده عارف نمی شود دارند بوی یوسف ما، کاروان همه

دیدی چها کرد، غم با دل من؟ رسوا دل من، شیدا دل من
نور جمالت، شمع تجلی تن کوه طور و موسی دل من
کرده ست جانان، در جان تجلی در قطره دارد دریا دل من

‡

دل گواه است که در پرده دل آرای هست هستی قطره دلیل است که دریایی هست

‡ ‡ ‡

خود بودم آنچه می طلبیدم به جستجو انداختم ز دست عصای دلیل را
مثنوی او که به اقتفای حدیقه سنایی است فلسفه و عرفان محض است و لذا نیازی به طول
سخن در این مورد نیست.

حزین و شاعران پیش از او

این شاعر پرکار در آثار سرایندگان پیش از خود مطالعات وسیعی داشته است و به همین سبب گاهی در مضامین او و دیگران از پیشینیان مشابهتهای مضمونی به چشم می خورد و همین موجب بهانه آرزو و دیگران از مخالفین وی گردیده و جنجال برانگیختند. حزین غیر از مولانا جلال الدین و حافظ و سنایی بیش از هر شاعری به صائب توجه داشته است بدون اینکه نامی از این نابغه عهد صفوی برده باشد، اینک به چند نمونه از این گونه ابیات می پردازیم:

وفاخار ره است ارنه برای آشیان ما به هر گلشن که باشد، مشت خاری می شود پیدا^۱
به استغنا چنین مگذر ز من ای برق سنگین دل مرا در آشیان هم، مشت خاری می شود پیدا^۲
حرفی ست این که خضر به آب بقا رسید زین چرخ دل سیه، دم آبی ندید کس^۳
یک دل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب زین جام سرنگون دم آبی ندید کس^۴

۱ صائب.

۲ حزین.

۳ صائب.

۴ حزین.

دل پیش تو مشکل سر ما داشته باشد
با مهر تو شب‌نم صفت از خویش بریدیم

ما را چه کند آنکه تو را داشته باشد؟^۱
خود را چه کند آنکه تو را داشته باشد؟^۲

او کز نازکدلی از نکه‌ت گل روی می‌تابی
سخن از من کشیدی شعله‌ور کردی جهانی را
تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری
میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان
نمی‌گویم که آتش رنگ یا گل بو بگرداند
مبادا رو کسی زان قبله ابرو بگرداند
به مویی بسته صبرم رشته تار است پنداری
ز مضراب غم نامهربان شوخی فغان سازم
باده کز خون نبود آفت جام است اینجا
در مجلس ما خون دل است اینکه به جام است
چنان که شیر کند خواب طفل را شیرین
افزود خواب غفلت زاهد چو پیر شد
اگر این است انصاف و مروّت کاروانی را
به زندان غریبی بایدش خون جگر خوردن
زنم صد طعنه با عریانی سر تاج شاهی را
ز داغ عشق چون خورشید دارم چتر شاهی را
به منظور پرهیز از طول سخن به همین مقدار بسنده شد و گرنه حکایت همچنان باقی است.

چه لازم بر سر حرف آوری آتش زبانی را^۳
چرا انگشت بر لب می‌زنی آتش بیانی را^۴
بین سرو تو بی‌رحم است یا سرو من ای قمری^۵
که برگردن نداری بار طوق آهن ای قمری^۶
الهی آن گل آتش طبیعت خو بگرداند^۷
که کافر می‌شود، از قبله هر کس رو بگرداند^۸
دلم از هیچ می‌رنجد دل یار است پنداری^۹
به شیون هر رگ مویم رگ تار است پنداری^{۱۰}
هرچه افشرد دل نیست حرام است اینجا^{۱۱}
هر قطره که از دل نتراوید حرام است^{۱۲}
فزود غفلت من از سفید مویی‌ها^{۱۳}
موی سفید در رگ این طفل شیر شد^{۱۴}
چه افتاده‌ست یوسف از چه کنعان برون آید^{۱۵}
نمی‌بایست یوسف از چه کنعان برون آید^{۱۶}
که چون مه در تنزل دیده‌ام صاحب کلاهی را^{۱۷}
سر ژولیده‌ام برد از میان صاحب کلاهی را^{۱۸}
به منظور پرهیز از طول سخن به همین مقدار بسنده شد و گرنه حکایت همچنان باقی

۱ صائب.

۲ حزین.

۳ صائب.

۴ حزین.

۵ میر معصوم کاشی.

۶ حزین.

۷ مشرقی طوسی.

۸ حزین.

۹ نظیری نیشابوری.

۱۰ حزین.

۱۱ حکیم شغابی.

۱۲ حزین.

۱۳ صائب.

۱۴ حزین.

۱۵ صائب.

۱۶ حزین.

۱۷ میرزا قطب کشمیری.

۱۸ حزین.

خلاصه‌ای از اوضاع هند در زمان اقامت حزین

گرچه کشور پهناور هند از دورترین روزگاران همواره در معرض تهاجم کشورهای بیگانه قرار داشته است، تنها دوران آرامش نسبی در آن سرزمین همان دوران سلطنت گورکانیان بوده تا دوره هجوم نادرشاه و کشتار بی‌امان او و ابقای محمدشاه و بازگشت خود به ایران.

نادر هنگام بازگشت مردم هند را به فرمانبرداری محمدشاه سفارش کرد و همگان را به این امر اکیداً فرا خواند. قدرتمندان محلی تا مدتی از بیم نادر با حکومت مرکزی مدارا می‌کردند. پس از قتل نادر در سال ۱۱۶۰ به دست سردارانش، اوضاع کشور هند رنگی دیگر به خود گرفت. از یک سو قدرت جویان داخلی و از دیگر سو هجوم احمدخان درّانی که پس از قتل نادر اردو را غارت کرده به افغانستان آمد و بر تخت سلطنت تکیه داد و بی‌درنگ به عزم تسخیر هند با سپاهی بدان سو روانه گردید. محمدشاه که خود بیمار بود فرزندش احمدشاه را با قمرالدین خان اعتمادالدوله به دفع دشمن فرستاد. احمد خان درّانی به سختی شکست خورده متواری گردید. در همین زمان خبر درگذشت محمدشاه رسید. لازم به یادآوری است که این احمدخان درّانی چند بار به هندوستان هجوم برده، ناآرامی‌هایی در آن کشور جنگ‌زده به وجود آورد.^۱

کشوری که خزاین و جواهرات گرانبهای فراوانی را از دست داده و شاهد قتل عام هولناکی بوده است پیداست که با مشکلات اقتصادی و آشوبهای درون مرزی و برون مرزی چه وضعی دارد.

حزین در تاریخ احوال خود از این هرج و مرج نیز سخن گفته است.^۲ شاعر آواره حسّاس در چنین اوضاعی در غربت به سر می‌برد. او چگونه می‌تواند از شرایط محیط زندگی خشنود باشد؟ زندگینامه حزین را باید مصیبت‌نامه او نامید. از یکسو پیری و فرسودگی جسمی، از سوی دیگر ناامیدی از دیدار وطن و مفارقت عزیزان شرنگ غربت را در کام او تلختر می‌کند و حال خود را چنین می‌سراید:

گران گشته بر دوش من زندگی	شکسته‌ست پشتم در این زیر بار
به عهدی، درین هفت خوانم اسیر	به عمری، در این ششدرم سوگوار

۱ تفصیل ماجرا را در کتاب ترک‌تازان هند تألیف میرزا نصرالله خان فدایی اسپهانی صفحات ۴۷۶ تا ۴۷۹ باید خواند.

۲ تاریخ احوال حزین، ص ۱۲۱.

چه پویم ره شکوه بی‌کران؟ چه گویم ز هجران یار و دیار؟
 سرانجام پس از هفتاد و هفت سال زندگی، در بنارس بار عمر مستعار را بر زمین نهاد و به
 سوی ملک ابد و رحمت الهی شتافت. کسانی که به آن دیار مسافرت کرده‌اند این ابیات را بر
 سنگ مزار او خوانده‌اند:

زبان دان محبت بوده‌ام، دیگر نمی‌دانم همین دانم که گوش از دوست پیغامی شنید اینجا
 حزین از پای ره‌پیما بسی سرگشتگی دیدم سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا
 غلامعلی آزاد در تاریخ فوت حزین چنین سروده است:
 علامه عصر و شاعری خوب افسوس که از میانه برخاست
 تاریخ وفات او نوشتم از فوت حزین، حزین دل‌ماست^۱

حزین پس از مرگ

آنچه در اینجا شایان ذکر است سرنوشت حزین پس از مرگ اوست. سخنوری که در دیار هند
 شهرتی به سزا دارد، در وطن خویش چنانکه باید شناخته نشده و تا چند سال پیش جز در
 فرهنگها و تذکرها نامی از او برده نمی‌شد. حتی در میان اهل شعر و ادب ناشناخته بود و اگر
 همت و تلاش استاد دانشمند دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی در معرفی حزین نبود شاید او
 هنوز هم جز لابلای تذکرها جای دیگری نداشت. استاد دکتر شفیعی در معرفی حزین همان
 سهمی را دارد که شادروان استاد امیری فیروزکوهی در معرفی صائب تبریزی. برای تفصیل این
 جریان باید کتاب «حزین لاهیجی و زیباترین غزلهای او» را خواند.

به هر تقدیر آنچه این دوستدار اهل ادب را بر آن داشت تا به کار تصحیح دیوان حزین دست
 یازد عشقی بود به شعر حزین و ادای وظیفه نسبت به هموطنی که در ترویج فرهنگ و زبان و ادب
 فارسی در آن سوی مرز این سرزمین سهمی فراوان داشته است. هر چند حقیر مدعی نیست که
 این کار کامل و جامع است، بلکه تمهیدی است برای آیندگان تا کارهای جامع‌تری ارائه کنند.
 مشکلی که در انجام کار وجود داشت دسترسی نداشتن به نسخه‌ای کامل از آثار این گوینده
 دانشمند بود. شاید اگر این گره در کار نبود سایر اهل تحقیق پیش از این به انجام این خدمت

۱. تاریخ تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان.

اقدام کرده بودند.

اکنون به معرفی نسخی که در تصحیح دیوان حزین مورد استفاده قرار گرفته است می‌پردازیم:

۱. نسخه دستنویس خود شاعر. این نسخه متعلق به مقام معظم رهبری است که به خط زیبا و شکسته نوشته شده و در مقدمه آن یادآور شده است که به درخواست بعضی از دوستان سخن‌شناس وی تحریر گردیده و چون آثار شاعر در دسترسش نبوده به کمک حافظه، آن را نوشته است. این نسخه به همین سبب همه غزلهای وی را ندارد و کمتر غزلی است که به طور کامل نوشته شده باشد. غالباً از هر غزلی چند بیتی بیشتر نیست و تمام این نسخه یکصد و پنجاه و چهار صفحه و شامل تقریباً دو هزار و هشتصد بیت است؛ بعضی از ابیات محو شده و تعداد اندکی از غزلها نیز کامل نوشته شده است.

۲. نسخه خطی کتابخانه ملک. این نسخه که دارای خطی نسبتاً خوب و به شیوه رسم الخط هندی نوشته شده و تاریخ آن مشخص نیست دارای تقریباً دو هزار و هشتصد بیت غزل و تعدادی رباعی به شماره ثبت ۵۱۶۵ می‌باشد.

۳. دو نسخه متعلق به کتابخانه مجلس که یکی از آن دو به خط بسیار خوب حزین نوشته شده و دارای اشعار متنوع اعم از عربی و فارسی است. در این نسخه که دارای نزدیک به پنجاه صفحه بیشتر نیست شاعر بعضی از اشعار دیگران و قسمتی از کلمات منثور دیگران و بعضی بحثهای علمی خود را نوشته است. در پایان بعضی از اشعار خود نیز، نام خود را نوشته است. تاریخ کتابت آن را حزین چنین تحریر کرده است: «در ناتوان حالی مسوده شد وسیله یادآوری دوستان معنوی باد. نمقه الفقیر محمد المدعوب علی الزاهدی الجیلانی عفا الله عنه ۱۱۶۷».^۱

۴. دومین نسخه مجلس مجموعه مفصلی است از اشعار گوناگون شاعر غیر از غزلها که متأسفانه این نسخه نسبتاً کامل با خطی بسیار خام تحریر شده و به علت بدی خط و از بین رفتن بسیاری از کلمه‌ها و بیتها و عدم نقطه‌گذاری در بسیاری از جاها، خواندن آن دشوار و در موارد بسیاری ابیات قابل خواندن نیست. این نسخه اغلاط املائی فراوان دارد.^۲

۱ زیرا که این مجموعه توسط عالم سخن‌شناس و نویسنده فاضل آقای جعفر پژوم از کتابخانه مجلس به دستم رسید.

۲. شماره ثبت، نسخه ۱۲۹۰۰.

۵. نسخه خطی متعلق به کتابخانه آیت الله مرعشی. این نسخه بسیار تمیز و خوش خط دارای حدوداً چهار هزار بیت غزل و تعدادی قطعه و قصیده و مثنوی و رباعی است. در بخشی از این مجموعه چنین آمده است:

... و چون با آنکه دو نوبت بل سه نوبت اشعار این ضعیف در حیطه جمع و تألیف درآمده و بسیاری از مسودات، مهجور و ابترگشته در آن اوان سعادت نشانی که بر آستان عرش بنیان روضه رضا جبهه‌سا بود، نکته‌شناسان آشنا و رموزدانان کتاب مهر و وفا خواستند که چند بیت پریشانی که بود نیز به جمع و تألیف گراید شاید به کرم صاحب‌دلان فیض نظر قبول یابد. لهذا در تحریر به ترتیب شروع افتاد. امید از ناظران کرام آنکه به نظر شفقت و اصلاح نگرند و در مقام خرده‌گیری نبوده، بزرگوارانه درگذرند چه رتبه سخن ناسنجیدگان چه باشد و رونق کلام شوریدگان کدام، و انا المسکین محمد المدعو بعلى المتخلص بحزین سقاء الله فی المصیر الیه من کأس المقرّین ...

با مشابهت خط و نوشته مطالب فوق، نگارنده اعتقاد دارد که این مجموعه نوشته خود حزین است لکن بعضی از اهل فن که دستخط حزین را با این نسخه مقایسه کرده‌اند در آن تردید دارند و اظهار می‌دارند که بعید به نظر می‌رسد نسخه دستنویس حزین باشد. لذا ما نمونه‌های خط حزین و نسخه مذکور را در اول این مجموعه در ابتدای دیوان آورده داوری را به ارباب نظر وامی‌گذاریم.

۶. نسخه عکسی واله داغستانی دوست و معاصر حزین. این نسخه به نظر حزین رسیده است و بعضی از اشعار واله در حواشی آن به خط واله موجود است. این مجموعه نیز متأسفانه پانصد غزل بیشتر ندارد و نسخه‌ای بسیار خوش خط است اما به علت آبدیدگی، بسیاری از حواشی آن و گاهی از متن یا به طور کلی شسته شده و یا قسمتهایی از آن از بین رفته است و قابل خواندن نیست. البته این نسخه فقط شامل غزلهاست. نسخه فوق از روی نسخه موجود در موزه ملی پاکستان عکس برداری شده است. غیر از غزلهای تعدادی از رباعیهای حزین و چند شعر از واله و دیگران در بخش آخر آن آمده است.

۷. نسخه چاپ هند. این نسخه شامل انواع اشعار حزین و می‌توان گفت فعلاً کاملترین مجموعه اشعار حزین است. این کتاب در سال ۱۲۹۲ ق. به طبع رسیده و دارای اشتباهات فراوانی است.

۸. دو سفینه غزل. این دو مجموعه در کتابخانه آستان قدس موجود است که در هر یک از آن دو، که شامل آثار چندین شاعر است چند غزلی نیز از حزین آمده و در مجموع آن دو نسخه شاید کمتر از پنجاه غزل از حزین باشد.

ضمناً نسخه‌ای خطی متعلق به کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد نیز بود که به دست نویسنده‌ای بد خط و کم سواد کتابت شده و بسیار کهنه و فرسوده است و مورد استفاده قرار نگرفت این نسخه نیز بخشی از غزلیات حزین را بیشتر ندارد.

۹. مجموعه‌ای شامل قسمتی از قصاید و ترکیب بندها متعلق به کتابخانه ملک. این نسخه نیز قسمتهایی پدیدگی دارد و نسبتاً خوش خط و از نوع خط مشخص است که از کتابت آن مدت زمانی طولانی نمی‌گذرد. شاید در حدود یکصد و پنجاه سال پیش نوشته شده باشد. تاریخ کتابت ندارد و در اوّل آن نوشته شده «قصاید دیوان چهارم استاد البشر، قدوة العارفین افضل المتبحرین... الشیخ محمد علی حزین» و کلمه‌ای که پس از نام حزین آمده مثلاً «دام اجلال» خوانده می‌شود اگر چنین باشد باید احتمال داد که در حیات شاعر نوشته شده است و یا کاتب عین کلمات پایانی نسخه مأخذ را نقل کرده واللّه اعلم.

یک یادآوری

در سال ۱۳۶۸ کتابی به نام گزیده اشعار صائب تبریزی به انتخاب و شرح آقایان جعفر شعار و زین‌العابدین مؤتمن و مقدمه محققانه آقای حسن انوری منتشر شد. در صفحه ۲۱ این کتاب ضمن بیان نظرات مخالفان و موافقان صائب و سبک او (اصفهانی - هندی) مطلبی درباره مولانا صائب به حزین لاهیجی نسبت داده شده است که روح این شاعر کم طالع از آن خبردار نیست. در مقدمه کتاب فوق‌الذکر چنین آمده است:

یک قرن بعد از صائب یکی از نخستین کسانی که علم مخالفت با طرز صائب را برافراخت، حزین لاهیجی شاعر و تذکره‌نویس (۱۱۰۳ - ۱۱۸۱) بود. حزین در تذکره معروف خود درباره شعر صائب و هم شیوه‌های او چنین داوری کرده:

«مصرع خود غلط، مضمون غلط، انشا غلط.»

بگذریم از اینکه مصرع غلط آورده شده و تازه کلمه «مصرع» باید خارج از گیومه نوشته

شود زیرا اصل مصراع چنین است: «خود غلط، معنی غلط، مضمون غلط، انشا غلط» نگارنده هم نسخه چاپ هند و هم نسخه چاپ اصفهان را که آقای انوری به آن اشاره فرموده‌اند در اختیار دارد. در این تذکره هرگز نه نامی از صائب و نه شیوه او برده شده است و حتی در تذکره حزین کوچکترین اشاره‌ای به این مطلب نشده است. جای بسی شگفتی است که چنین سخنی را به کسی نسبت بدهند که خود پیرو این شیوه و از بزرگان آن سبک است.

با پوزش از نویسنده محقق، از ایشان درخواست می‌شود بار دیگر به همان مأخذ مراجعه فرمایند. شیخ محمد علی حزین در مقدمه تذکره خود تذکره نویسانی را به انتقاد گرفته است که مایه این کار را نداشته و آثار بی‌ارزش هر کسی را به نام شعر ثبت می‌کنند و از گوینده‌اش تمجید و از اثرش تعریف می‌کنند و یا شعر شاعری را به دیگری نسبت می‌دهند و به نام شاعری دیگر در کتاب خود می‌آورند. آنگاه مصراع مذکور «خود غلط...» را می‌آورد. به طور کلی حزین در مورد صائب تبریزی و روش و سبک او هیچ نامی نبرده است. ممکن است سخن خوشگو راست باشد که درباره حزین گفته است: تازه‌گویان مثل صائب و کلیم و سلیم را وجود نمی‌گذاشت.^۱ لکن در این تذکره که آقای دکتر انوری اشاره کرده‌اند چنین چیزی وجود ندارد. آقای دکتر شفیعی کدکنی استاد محترم دانشگاه تهران نیز درباره سبک حزین چنین نوشته‌اند: «حزین را می‌توان از شاعران درجه اول سبک هندی شمرد.»^۲ می‌پذیریم که حزین غالباً در حال شور و جذبه به سوی طرز اوحدی، قاسم انوار، سنایی، مولانا جلال‌الدین می‌گراید و لکن در اصل باید او را از پیروان سبک اصفهانی شمرد زیرا آثار حزین بهترین گواه ماست. با دقت در غزلیات این گوینده آشکار است که بدون اینکه نامی برده باشد بسیاری از غزلیات صائب را استقبال کرده و در بعضی موارد مضامین صائب را به کار برده است که خود نشانگر توجه حزین به مولانا صائب است. هرگز نمی‌توان حزین را مخالف صائب و شیوه او شمرد. سخن خوشگو را که نقل کردیم اگر درست باشد بدین سبب است که حزین به شعر خود بسیار معتقد بوده و همواره آن را ستوده است و هیچ شاعری را هم‌تراز خود نمی‌دانسته است. نه تنها کلیم و سلیم، بلکه صائب را نیز.

۱ حزین لاهیجی زندگی و زیباترین غزل‌های او، ص ۳۷. و نیز تاریخ تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۳۶۰.

۲. همان مدرک، ص ۳۶.

تألیفات حزین

گرچه در ضمن زندگینامه و مسافرتهاى حزین نام اکثر نوشته‌هاى او برده شد، در اینجا فهرستى جداگانه از شمار کتب و رسالات وی ذکر مى‌شود:

۱. رساله در منطق
۲. مدّت العمر
۳. فرسنامه
۴. الاسنى
۵. مفرّج القلوب
۶. اصول الاخلاق
۷. الانساب
۸. انیس الفؤاد فی حقیقت الاجتهاد
۹. التحلیه و التجلیه
۱۰. تذکرة العاشقین
۱۱. رساله فی الحدیث
۱۲. تجوید القرآن
۱۳. اصول علم التعبير
۱۴. آداب المعاشره
۱۵. رساله تحقیق عنا
۱۶. آداب العزلة
۱۷. الادعیه و الادویه
۱۸. رموز کشفیه
۱۹. اقسام المصدّقین بالسّعادة الاخرویه
۲۰. اصول المنطق
۲۱. تفسیر الاسماء
۲۲. رساله صیدیه راجع به حیوانات شکاری
۲۳. رساله راجع به اوزان
۲۴. جام جم - درباره کاینات
۲۵. حواشی بر شرح حکمة الاشراق
۲۶. رساله در تجرید نفس
۲۷. ابطال الجبر و التفویض
۲۸. شرح رساله کلمة التّصوّف
۲۹. حاشیه بر شرح هیاکل النور
۳۰. حاشیه بر الهیات شفا
۳۱. کنه المرام
۳۲. الازل و الابد و السرمد
۳۳. رساله در ابطال تناسخ
۳۴. الاغاثة فی الامامه

۳۵. بشارت النبوة
 ۳۶. روائع الجنان
 ۳۷. فرائد الفوائد
 ۳۸. رساله مدارج حروف
 ۳۹. حاشیه بر امور عامه
 ۴۰. رساله توجیه کلام قدماى مجوس
 ۴۱. رساله توفیق
 ۴۲. رساله لوامع در تحقیق معنی واحد و وحدت
 ۴۳. تجرید
 ۴۴. اخبار ابی الطیب متنبی بن احمد
 ۴۵. اخبار خواجه نصیر توسی
 ۴۶. چهار دیوان که اکنون همه آنها موجود است و آنچه از کتابخانه‌های ایران نگارنده فراهم آورده است همین متن موجود می‌باشد که شامل انواع غزل و قطعه و قصیده و رباعی و مثنوی است که در دسترس خواننده عزیز قرار می‌گیرد. ضمناً تألیفات و مکتوبات دیگری نیز از این شاعر دانشمند نام برده‌اند:
 ۴۷. اخبار هشام بن حکم
 ۴۸. اخبار صفی‌الدین حلّی
 ۴۹. شجرة الطور فی شرح آیه النور
 ۵۰. واقعات ایران و هند
 ۵۱. مواعد الاسحار در فقه شیعه
 ۵۲. اللّمة من مرآت الله فی شرح شهید الله
 ۵۳. تاریخ احوال، شرح زندگی شاعر
 ۵۴. تذکرة المعاصرین، شرح حال و نمونه شعر بیش از یکصد نفر از معاصرین وی

حزین و شاعران همزمان او

تعداد شاعرانی که در عصر حزین می‌زیسته‌اند کم نیست. لکن هیچ یک به پای این شاعر دانشمند نمی‌رسند. آذر^۱ بیگدلی صاحب آتشکده که خود در سال ۱۱۲۴ در اصفهان متولد شده است در تذکره خویش نام و نمونه شعر بسیاری را آورده و خود حزین نیز بعضی از آنان را دیده است. نام گروهی از شعرای مزبور به این قرار است:

۱. آذر بیگدلی صاحب تذکره آتشکده
۲. میر محمد عظیم متخلص به ثبات
۳. آقا رضا همدانی متخلص به امید
۴. آقا مؤمن کاشانی (جذبه)
۵. زین العابدین اصفهانی (آفرین)
۶. آقا یادگار شیرازی (حاجت)
۷. سید محمد مشهدی (حسرت)
۸. سید محمد مؤمن (داعی)
۹. میرزا جعفر طباطبائی (راهب)
۱۰. ملا حسین اصفهانی (رفیق)
۱۱. محمد مسیح فسائی (معنی)
۱۲. محمد قاسم نضاص اروسانی (سراجا)
۱۳. نورالدین محمد کرمانی
۱۴. عبدالله شفق قمی
۱۵. شریف شیرازی
۱۶. محمد علی بیگ دیهیم اصفهانی
۱۷. ملا علی اعلی اصفهانی
۱۸. میرزا مهدی الهی تبریزی ساکن اصفهان
۱۹. ملا مختار نهاوندی
۲۰. شمس الدین محمد گیلانی
۲۱. ملا محمد نصیر ابهری (اصفهانی)
۲۲. میر عسکری قمی
۲۳. عبدالمولی اصفهانی
۲۴. میرزا نصیر ترشیزی
۲۵. میرزا مهدی عالی مشهدی
۲۶. حاج محمد صادق اصفهانی (صامت)
۲۷. حکیم شاه معصوم لاری
۲۸. حکیم محمد نقی شیرازی

۱ تاریخ تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، از ص ۳۶۲ تا ۳۶۷.

۲۹. لطف علی بیگ شامی
 ۳۰. میرزا حسن غیور کرمانی
 ۳۱. میرزا محسن (تأثیر) اصفهانی
 ۳۲. ملا سعید اشرف مازندانی
 ۳۳. ملا حاجی محمد گیلانی
 ۳۴. میرزا ابوالحسن شیرازی (تمنا)
 ۳۵. آقا محمد علی اصفهانی (رهی)
 ۳۶. میرزا محمد جعفر اصفهانی (صافی)
 ۳۷. سلیمان صباحی بیدگلی
 ۳۸. میرزا ابراهیم شیرازی (صفا)
 ۳۹. آقا تقی نهاوندی قمی (صهبا)
 ۴۰. میرزا عبدالباقی موسوی (طیب اصفهانی)
 ۴۱. میرزا طیب مازندرانی (طوفان)
 ۴۲. آقا محمد اصفهانی (عاشق)
 ۴۳. میر سید علی (مشتاق اصفهانی)
 ۴۴. میرزا هاشمی همدانی
 ۴۵. میرزا طاهر قزوینی (وحید)
 ۴۶. میرزا محمد امین (ازل)
 ۴۷. میرزا محمد نصیر اصفهانی
 ۴۸. سید احمد (هاتف اصفهانی)
 ۴۹. میرزا محمد صادق (نامی) اصفهانی
 ۵۰. عبدالمعالی کهگیلویه‌ای (میرنجات)
 ۵۱. شوکت بخارایی
 ۵۲. شفیعی شیرازی
 ۵۳. میرزا محمد مخلص کاشی
 ۵۴. میرزا بدیع اصفهانی
 ۵۵. ولی محمد خان (مسرور)^۱

۱. تعداد شاعران معاصر حزین از حوصلهٔ این مختصر بیرون است. به عنوان نمونه از پنجاه و پنج تن به نقل از تذکرهٔ حزین و آتشکدهٔ آذر نام بردیم.

تأسف نگارنده

هنگامی که به گردآوری آثار حزین پرداخته بودم مطلع شدم که مجموعه‌ای منحصر به فرد و شامل یک هزار و پنجاه بیت از آثار این شاعر که در هیچ جای دیگر نیست در تملک جناب آقای دکتر مصطفی مقرّبی استاد دانشگاه تهران قرار دارد. نامه‌ای به استاد دکتر شفیعی کدکنی نوشتم و از ایشان درخواست کردم عکسی از این نسخه برایم تهیه کنند. ایشان با تماس با آقای دکتر مقرّبی مرا امیدوار کردند. چند مرتبه‌ای هم تلفنی با استاد شفیعی تماس گرفتم. ایشان مرتبه‌اول که با آقای دکتر مقرّبی صحبت کرده بودند، آقای دکتر مقرّبی به فرصتی دیگر موکول کرده و پس از چندی ظاهراً نتوانسته بودند نسخه را در میان کتابهای خود پیدا کنند.

نگارنده ضمن شرمساری از زحمتی که به ادیب فاضل جناب دکتر شفیعی کدکنی داده بودم سخت احساس تأثر کردم. زیرا اکنون که کاری ولو مختصر درباره‌ی این شاعر دانشمند انجام می‌شود کمبود چنین اثری، نقصی بزرگ و جبران‌ناپذیر است. امیدوارم صاحب همّتی بتواند در آینده چنین نقیصه‌ای را جبران و آثار کاملتری از حزین لاهیجی در دسترس ادب‌دوستان قرار دهد.

در پایان بر خود لازم می‌دانم از عالم متقی و ادیب سخن‌شناس حضرت حجة الاسلام والمسلمین جناب حاج آقا محمدی گلپایگانی ریاست محترم دفتر مقام معظم رهبری که در فراهم آوردن نسخه‌های کتابخانه مجلس و کتابخانه آیت الله مرعشی مرا یاری فرموده‌اند تشکر کنم و همچنین از همّت والا و غیورانه دانشمند و محقق عالیقدر حضرت آیت الله حاج آقا زین العابدین قربانی لاهیجی به خاطر برگزاری کنگره بزرگداشت مولانا حزین لاهیجی و فراهم آوردن تسهیلات چاپ کلیات دیوان اشعار حزین سپاسگزارم، و از ساحت خدای سبحان برای همگی توفیق و سلامت مسألت دارم.

و من الله التوفیق و علیه التّکلیل

مشهد مقدس - زمستان ۷۳

ذبیح الله صاحبکار

تکمله

هنگامی که کار دیوان حزین به پایان رسید، و آماده چاپ شده بود، نسخه‌ای از رساله «تنبيه الغافلين» سراج الدین علیخان آرزو توسط استاد دانشمند دانشکده ادبیات مشهد آقای دکتر محمد مهدی ناصح که از پاکستان با خود آورده بودند در اختیار نگارنده قرار گرفت. این کتاب به سال ۱۴۰۱ هجری با مقدمه و تصحیح و تحشیۀ دکتر سید محمد اکرم «اکرام» رئیس بخش فارسی دانشگاه پنجاب لاهور منتشر شده است. دکتر محمد اکرم در مقدمه‌ای محققانه، شامل نظرات مخالفان و موافقان به علل ماجرای جنجال برانگیز حزین پرداخته و منصفانه نظر خود را بیان کرده است و نیز قطعه زیر را در هجو مردم کشمیر از حزین آورده است:

همه حمّامی و دلاک بود اعلايش	مابقی دلّه و سادو، دگر ارباب طرب
چون حسب نامه‌شان از همه مخلوق جداست	در نجابت به عزازیل رسانند نسب
یک از این قوم ندیده‌ست دو نوبت کشمیر	بر نگردد چو ز سوراخ برآید عقرب
جزو نظمی که کند خامۀ آنها تحریر	هزج و سالم آن را همه بینی اُخرب ^۱

۱. دوازده بیت از این قطعه در تذکرۀ روز روشن - ص ۳۳۱ چنین آمده است:

شرح قومی شنو از من که ندارند نسب	ادب و شرم و حیا، غیرت از ایشان مطلب
همه حمّامی و دلاک بود اعلايش	مابقی دلّه و ساد و دگر ارباب طرب
در حسب نامه‌شان از همه خلق جداست	در نجابت به عزازیل رسانند نسب
کس ندیده به وطن مردن کشمیری را	در جهان چون صف موردن روان دانه طلب
یک ازین قوم ندیده‌ست دو نوبت کشمیر	برنگردد چو ز سوراخ برآید عقرب
پی یک حبّه دوانند شتابان به دمشق	نزد ایشان دو قدم راه بود تا به حلب
بی سبب نیست اگر دوستی اظهار کنند	به عداوت چو در آیند مجوید سبب
در محبّت چو ذباب و به مروّت زنبور	به سخاوت چو غراب و به شجاعت ارنب
جزو نظمی که کند خامۀ ایشان تحریر	هزج و سالم آن را همه بینی اُخرب
گر کشند از تن زارت چو شپش خون چه غریب؟	ور برند از کفت ایمان، چه بعید و چه عجیب؟
کفش و یا جامه نماند به یکی از عجمی	لنگ عمامه تمامی برد از اهل عرب
تا نمی‌زاد ز دنیای دنی کشمیری	کاش این فحیه سترون بدی، ابلیس عزب

و زیرک لکنوی در پاسخ حزین، قطعه‌ای توهین‌آمیز سروده است که ۱۶ بیت از آن در تذکرۀ روز روشن ص ۳۳۲-۳۳۳ نقل شده است.

دکتر اکرام از حاکم لاهوری معاصر حزین و سراج الدین آرزو از فتح علی خان گردیزی در رساله «ابطال الباطل» خود و نیز از غلامعلی آزاد بلگرامی نام می‌برد که به اعتراضات خان آرزو بر اشعار حزین پاسخ داده‌اند. همچنین گفتار صهبایی را در دفاع از حزین و پاسخ به ثبات و آرزو به تفصیل نقل کرده است.

صهبایی در سال ۱۲۶۲ یعنی ۹۸ سال پس از وفات آرزو و ۱۰۸ سال پس از مرگ حزین کتاب خود را به نام «قول فیصل» در دفاع از حزین نوشته است. در این رساله بیت به بیت انتقادهای را نقل و در رد آن از گفتار شاعران گذشته دلیل آورده است. این بود مختصری از نوشته دکتر اکرام صرف نظر از سخنان مدافعان مولانا حزین. انصاف این است که بیشتر انتقاد مخالفان از شعر حزین منصفانه نیست و در بسیاری از موارد دلیل معترضان آنقدر سخیف است که انسان را به شگفتی وامی‌دارد. در کتاب «تنبيه الغافلين» چهره مخالفان و موافقان حزین و سبب این جنجال در تاریخ زندگی این شاعر غریب و دانشمند کاملاً روشن است.

در پایان از راهنمایهای شاعر بزرگ و محقق محمد قهرمان و محبت دو عزیز روحانی آقایان جعفر پژوم و صفری «زرافشان» سپاسگزارم.

ذبیح الله صاحبکار

شیوه تصحیح

مجموع نسخ موجود هر یک دارای نواقص و کمبودهایی بود که نمی شد آن را متن اساسی قرار داد. ناگزیر از هر نسخه، صورت صحیح تر انتخاب شد و دیوان به طور التقاطی تصحیح گردید.

علائم اختصاری نسخه‌هایی که مورد استفاده و مقابله قرار گرفته‌اند

- | | |
|----|--|
| ح | ۱. نسخه دستنویس حزین متعلق به مقام معظم رهبری |
| ش | ۲. نسخه کتابخانه آیت الله مرعشی |
| وا | ۳. نسخه عکسی واله داغستانی |
| مج | ۴. نسخه دستنویس حزین متعلق به کتابخانه مجلس. |
| س | ۵. نسخه بزرگ متعلق به کتابخانه مجلس شامل انواع شعر غیر غزلها |
| م | ۶. نسخه متعلق به کتابخانه ملک شامل غزلها |
| م | ۷. نسخه کوچک متعلق به کتابخانه ملک شامل قصاید |
| ه | ۸. نسخه کامل چاپ هند شامل انواع شعر |
| آ | ۹. جنگ متعلق به کتابخانه آستان قدس رضوی |

قصیدہا

نیایش و عرض شکوی

پرتو روی تو را نیست جهان پرده دار
ای من و بهتر ز من، بنده فرمان تو
عالم اگر دشمن است چون تو پناهی چه غم؟
لطف تو بیگانه نیست، از چه شفیع آورم؟
لاله گلزار توست، سینه اخگر فروز
زاهد اگر باهشی، باده کش و توبه کن
گوش به حکم توایم، مرد زبان نیستیم
عربده افزون کند حادثه با گوشه گیر
وه که ندارد درنگ، گردش گردنده چرخ
زحمت بیهوده دید ناخن اندیشه ام
این به دمی بسته است وان به غمی می رود
همسر دیرینه اند، دیده گشا و بین
آه چه سازد کسی با تب و تابی چنین؟
خار به چشمم خلد، از گل و ریحان او
از فلک پشت خم، شد قد دونان علم
تافت به فن زال دهر، دست قوی چیرگان
تاب تحمل نماند، یا لَجَأَ الهارین

امْتَلَأَ الْخَافِقِينَ شَارِقُ ضَوْءِ النَّهَارِ
گر دل و گردین بری، این لنا الاختیار؟
رد شطاط الذی، عند ذوی الاقتدار
بائسک المُستَجیر، عزَّتک المستجار^۱
واله دیدار توست دیده اختر شمار
از خرد دوربین وز هوس نابکار
طاعت اگر رد کنی، حاش لنا الاختیار
لطمه زند بیشتر، موج به دریاکنار
شهد کند در شرنگ، ساغر لیل و نهار
آه که جز باد نیست، در گیره روزگار
هستی بد عهد بین، شادی بی اعتبار
خنده رنگین گل، گریه ابر بهار
چهره روز آتشین، طره شب تابدار
روی جهان دیدنی نیست درین روزگار
کار جهان شد بهم، گشت هنر عیب و عار
همچو کمان حلقه شد، بازوی خنجرگذار
علم ستیرالجبین، جهل خلیع العذار

پشت جوانمرد را بار لثیمان شکست
 بار خران چون برد، دوش غزال حرم؟
 هر طرفی یگه‌تاز، کودن دون فطرتی‌ست
 خامه همان به که رو تابد ازین گفتگو
 رونق بستان بود شور صفیرت حزین
 چون که پی امتحان با مژه خون‌چکان
 مایه به معدن دهد کلک جواهر رقم
 صبح قیامت دمید از جگر سوخته

ریخت چو برگ خزان، پنجه گوه‌رنثار
 شیر ژیان چون کشد ناز سگ جیفه‌خوار؟
 تکیه‌زنان هر خری‌ست جای صدور کبار
 نیست به شکر نکو، حنظل ناخوشگوار
 بلبل دستان شود، چون تو یکی از هزار
 خامه نهی در بنان، صفحه‌کشی در کنار
 نکته به دامن برد طبع بدایع نگار
 خوشترم آمد درین گرم صفیر اختصار

در توحید باری تعالی

غیر، نفی غیرت یکتای بی‌همتاستی
 فرقه اشراقیان و زمرة مشائیان
 غوص این دریا دمی در خود فرو رفتن بود
 عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد
 چشمه چشم تو را لای حجاب انباشته‌ست
 بی‌خبر باشد فرشته، بشنو از لا تعلمون
 نقشهای بوالعجب در زیر چون پیدا شدی؟
 تو ز بالا پای معنی گیر و بگذر از جهات
 هست بالا وصف آن عالم که نبود امتداد
 عالمی باشد که عقل و جان از آن آمد به ما
 مولوی گفت از ازل حال ابد معلوم بود
 چون ز ما جز فعل زشت اینجا نیامد در وجود
 گفت دانا: قابل جان بود قالب در جهان
 بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن
 هست هستی خیر محض و بخشش او جود محض

نقش لا در چشم وحدت بین من الّاستی
 غوطه در حیرت زدند، این چشمه حیرت زاستی
 سر برآری گر ز خود، قطره نه‌ای دریاستی
 آفتابی در دل هر ذره‌ای پیویاستی
 ورنه خود جام جهان را دیده بیناستی
 آدمی دانای راز عِلْم الاسماستی
 گر نه نقّاش زبردستی در آن بالاستی
 رتبه‌اش بالاست وز کون و مکان والاستی
 انبساط ار نیست امّا سخت روح‌افزاستی
 نه غلط گفتم که دایم عقل و جان آنجاستی
 آنچه ما داریم پنهان، پیش او پیداستی
 از وجود این قالب جان را چرا پیراستی؟
 بُخل دور از فضل فیاض جهان‌آراستی
 کژ مدان و کژ مبین و کژ مگو گر راستی
 نقص ما عاید به ما، این است [و] حق بی‌کاستی

هر یکی را بود از احسان او چشم وجود
داد حکمش هر چه را اعیان ثابت خواستند
شد محک فرمان حق نقاد و نقد قلب را
خواهش و رعنائی از ما بندگان زبیده نیست
ما گدا و پادشا، ما بنده، او فرمانروا
دل به غیر از عروة الوثقی حق هرگز مبنده
ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت سوختن
ملک آن می‌دان که پاینده ست نه پایان‌پذیر
با همه آلودگیها گفته‌ای، دل پارساست
بیت معمورت شکم شد خانه دینت خراب
هر که فانی شد ز خود، باقی به حق خواهد شدن
تا گرفتار خودی، در دوزخ نقد خودی
یا حییی آنّت فرج کُربت القلب الحزین
رحم فرما، یک نظر بر سینه چاکش نگر

گر گل و لعلستی^۱ و گر خار و گر خاراستی
گر چه ما محکوم، گویا او به حکم ماستی
کاین مس استی، آهنتی، یا زَرِ حَمراستی
آنچه آن سلطان زیبایان کند زیباستی
رستخیز از ما گر انگیزد که حکم او راستی
فیض او عام است، اگر امروز و گر فرداستی
ملک دین جو، چشم آخرین گرت بیناستی
عاریت عار است اگر خود ملکت داراستی
پارسا دل کی چنین استی؟ بت ترساستی
کعبه دل جوی، تا کی بر در دلهاستی؟
گر توانی بگسلی از خویشتن، یکتاستی
از خودی گر فارغی، در جنت المأواستی
عمرها شد در هوایت بی سر و بی پاستی
در خرابات محبت عاشق رسواستی

صفحه را دریای خون کردی بیفکن خامه را
آستینت جوی خون و دیده خون پالاستی

در مدح حضرت رسول اکرم ﷺ^۲

پیوند بود با رگِ جان خار ستم را
صد شکر که در وادی تفسیده حرمان
ای فتنه، سر عربده بردار که چون صبح
بخت ار نبود قوّت بازوی هنر هست

کو گریه که شاداب کند، کشت الم را؟
دارد قدمم، در گِره آبله یم را
ما تیغ کشیدیم و گشودیم علم را
پیچد قلم پسنجه شیران اجم را

۱ م: گر گل و لعلی و گر خار و اگر خاراستی.

۲. حزین ابن قصیده را «ریاض السحر» نامیده است.

کوه دل خاراجگران را طرب آموخت
 من باده کش کهنه سفال دل خویشم
 از هر دو جهان با دل آزاده گذشتیم
 سودای الست است^۱ که مغرور زبانیم
 شد خون دل از توبه بی صرفه حلالم
 از هیبت رنگینی سیلاب سرشکم
 خونباری اشک مژه‌ام گر چه به یک دم
 ار چین نفتد موج کدورت به جبینم
 اشکم مژه را ریخت به امید و ندانست
 زد جاذبه عشق ره ملت و کیشم
 تا جان بود ای عشق، تقاضایی کامم
 کردیم درین دایره از تنگی فرصت
 ما بسته دامیم پی رشک، صفیری
 نازیم به افسردگی خویش که کرده‌ست
 صحرای مگیلان هوس طی شدنی نیست
 وحشتگه اضداد کجا مجلس انس است؟
 شادم که قضا ساخته محراب جبینم
 سلطان رسل احمد مرسل که ز نعتش
 آن در گرانمایه که امواج ظهورش
 آن رایت اقبال که خورشید جلالش
 آن کعبه امید که تب لرزه بیمش
 آن شمع هدایت که کند نور جبینش
 آن آیت رحمت که تب و تاب سپند است
 آن پرده نشین دل و جان کآتش عشقش
 بخروش حزین کز نفس سینه خراشت

نظم که زبور آمده داوود نغم را
 بر تارک خورشید زخم ساغر جم را
 دیوانه، نه بتخانه شناسد نه حرم را
 بستند میان دل و غم بیع سلم را
 ریزم همه در ساغر خود اشک ندم را
 خون در رگ اندیشه، زیر است بقم را
 بی صرفه کند خرج دل فیض شیم را
 کی تیره کند حرص تنک حوصله، یم را؟
 کز ناز، سر ما نبود خار ستم را
 گم کرده‌ام از بی خبری دیر و حرم را
 بر لب نفسی هست، بکش تیغ ستم را
 با صبح صبا، دست و بغل شام هرم را
 از ما برسان حلقه مرغان حرم را
 در عرصه هستی سپری راه عدم را
 در دامن تجرید شکستیم قدم را
 الفت نتوان داد به هم شادی و غم را
 درگاه خداوند عرب را و عجم را
 شان دگر افزوده رقم را و قلم را
 انداخته از چشم جهان، زاده یم را
 بر خاک کشد موی کشان پرچم جم را
 از طاق دل برهنم، انداخت صنم را
 هم منصب پروانه براهین [و] حکم را
 در مجمر خشم و غضبش تخم ستم را
 در سینه نفس سوخته حسان عجم را
 نشترکده گردید جگر، مرغ حرم را

۱ س. سودای الهی‌ست.

امّی لقباً، آمده‌ای تا به تکلم
 گر لعل شکرریز گشایی به تسلی
 حیرت زده حوصله صبر و غروریم
 شوریده‌ام و دل به تولّای تو جمع است
 با تیغ توام نسبت اخلاص درست است
 در دل دهیم، گوشه چشمی ز تو باید
 خودگو چه ز مجنون سراسیمه گشاید؟
 در آتش عشق تو به لب آه ندارم
 دل خام طمع نیست اگر غرق امید است
 با جود تو کش هردو جهان صورت لایی است
 باشد به کف راد تو ای گلبن احسان
 از سابقه ربط که با نام تو دارد
 نفس دنی خصم تو از بس که پلید است
 گرگان سر خونریز اسیران تو دارند
 فریادرسا، شکوه فشرده‌ست گلویم
 بپذیر و کرم کن اگر از ناله فرازم
 بشنو ز نفس، بوی کباب جگر من
 کلک چو منی را رقم شکوه غریب است
 گر لایق دیدار نیم لیک به لطف
 دانم که ز آرایش دامان جهانی
 تا چند حزین از سخت شکوه طرازد^۱
 ای صبح، نفس ضامن فرصت نتوان بود
 شاها بود امّید دلم این که به محشر
 کرده‌ست به آهنگ ثنای تو جهانگیر
 از صولت نیروی مدیحت، نی کلکم

تقویم کهن ساخته‌ای معجز دم را
 با چاشنی شهد کشم تلخی سم را
 نشناخته بودیم من و ناز تو، هم را
 بر هم نزنند حادثه، پیوند قدم را
 تا ناف بریدند، غزالان حرم را
 تا جاذبه شوق، نهد پیش قدم را
 بر نشکند ار شاهد حی، طرف خیم را؟
 کاول دل بی طاق من سوخته دم را
 یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را
 نشنیده کسی از دهن آز، نعم را
 خاصیت اوراق خزان دیده، درم را
 قسمت همه جافتح بود لام قسم را
 با فربهی تن نهند فرق ورم را
 واجب شمرد حزم شبان، پاس غنم را
 چون نی ز کفم برده نگهداری دم را
 بر کنگره طارم افلاک علم را
 در دل بهم انداخته‌ام آتش و دم را
 وانگه چو تویی چهره گشا عدل و کرم را
 زآینه طمع بیش بود زنگ ظلم را
 تنگی نکند حوصله، دریای کرم را
 هشدار و مسدود پرده ناموس هم را
 باری به فراغت بکش این یکدوسه دم را
 در ظلّ لوای تو کشم قامت خم را
 مضراب زن خامه من ساز، نغم را
 ناخن کند از پنجه برون شیر اجم را

در نعت تو هر گه که نفس راست نمایم
 حسن نمکینِ سخنم ساخته مجنون
 از لَجَّة احسان تو در یوزة لطفم
 جولانگه دشت ختن نعت تو آموخت
 بر عرش سخن صور سرافیل دمیدم
 انصاف رقم کرد به نام قلم من
 دوران جهانگیری این کلک و دوات است
 کرده ست سخن، غاشیه داران کمیتیم
 صبح دوم^۱ از پرتو انفاس شناسی
 لیلی نسان ماشطه طلعت خویشند
 در مکتب مدحتگریت داد به دستم
 زین رو که بود مولد و دیرینه مقامم
 می زبدم امّا به نسب نامه ننازم
 دعوی به حسب یا به نسب در همه عالم
 گر نجدت دیرینه به میراث ندارد
 جز من که ز فیض شرف نسبت آبا
 لب را ز ستایش گری خویش گزیدم
 پاسی ز شب این نامه بانجام رساندیم

بر باد دهم نکت گلزار ارم را
 لیلی عربزاده و شیرین عجم را
 سازد صدف دُرّ عدن، جذر اصم را
 مشکین رقمیها، قلم غالیه دم را
 آوازه بلند است ز ما نای قلم را
 طغرای نواسنجی گلزار ارم را
 دادند خدیوانه به ما طبل و علم را
 فرسان عرب، نغمه سرایان عجم را
 نازد دم جان بخش مسیحای دو دم را
 زلف و رخ لوح و قلم، آراسته هم را
 استاد سخن بخش ازل، لوح و قلم را
 نازش به عراق است، صنایع عجم را
 من آدم دهرم، شناسم اب و عم را
 سرمایه عزّت بود اصناف امم را
 این سالبه عام است اخص را و اعم را
 آراسته ام مصطبه فضل و کرم را
 حسرت نگزد تا دل حُساد دژم را
 خواندیم «ریاض السحر» این تازه رقم را

هفتاد و سه گوهر ز سحاب قلم ریخت

خشکی نفشارد رگ این ابر کرم را

در وصف حضرت رسول اکرم ﷺ

آبی به رخ آمد، چه زمین را چه زمان را
 مشاطه نوروز بیاراست جهان را

جان تازه ز تردستی ابر است جهان را
 افلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ

ساقی دم عیش است نبازی به تغافل
 این جوش بهار است که چون شور قیامت
 پرداخت ز تسخیر ممالک شه خاور
 دیروز گسر از طنطنه صفدری وی
 امروز چه شد کوبه باد خزانگی؟
 کیخسرو کهسار به خونریزی بهمن
 نازم به فرح بخشی فصلی که هوایش
 چون تیشه فرهاد که در خاره کند شق
 از بس که عرق ریز چو ابر است، مسامش
 دوری است که در صاف می عیش کمی نیست
 عام است ز بس خوشدلی عهد، عجب نیست
 عطار صبا از پی ترکیب مفرح
 سر می کشد از طوق تذروان خمیده
 از پشت لب سبزه کند ژاله تراوش
 هر کس به نوایی شده چون نی طرب انگیز
 غیر از من مهجور دل افگار که چشم
 خو کرده به غم، مرغ قفس زاده چه داند
 دل تنگ تر از غنچه به گلزار گذشتم
 گفتم به نسیم سحر، این داغ جگرسوز
 بلبل ز سر شاخ زد این نغمه به گوشم
 این عشق چه چیز است بگوید که نامش
 سر کرد سراینده مجلس سخن از عشق
 یاران سبکروح، گرانبار خمارند
 با ابر عطایت چه نماید نم فیضی؟
 خشک است لبم، رفع خمار رمضان کن
 مطرب نی محزون نفسی خوش نکشیده ست

بر آب اساس است جهان گذران را
 از خاک برانگیخت شهیدان خزان را
 گرداند سوی بیت شرف باز عنان را
 خون در بدن افسرده شدی گوهر کان را
 وان جمله کجا رفت دی ملک ستان را؟
 از سبزه به زهر آب دهد تیغ میان را
 از جام طراوت شده ساقی عطشان را
 زین پیش اگر برق زدی کوه گران را
 اکنون خطر از خاره بود برق دمان را
 این باده به کام است دل پیر و جوان را
 ممسک کند از یاد فراموش زیان را
 آمیخت به عیش ابدی، جوهر جان را
 بنگر به سر سرو غرور ریعان را
 تا آب دهد سوسن آزاده زبان را
 هر مرغ به رامشگری بسته میان را
 در خواب ندیده ست رخ بخت جوان را
 در گلشن ایجاد نشاط طیران را؟
 تا جلوه به نظاره دهم لاله ستان را
 بر دل که نهاد این همه خونین کفنان را؟
 عشق است، که فارغ نگذارد دل و جان را
 ای مجلسیان، شمع صفت سوخت زبان را
 شست از ورق سینه، حدیث حدثان را
 ساقی غم دل بین و بده رطل گران را
 تن در ندهد بحر کفت حد و کران را
 بگشاده مه عید به خمیازه دهان را
 در راه تو دارد دل و چشم نگران را

عیسی نفسی، چاره او کن که نباشد
 زندانی جسم، برهانم به سماعی
 القصّه که دارم دل آغشته به خونی
 از آتش آهم دل سخت تو نشد نرم
 پیداست که فکر دل افگار نداری
 نای قلم را دم جان بخش دمیدم
 سالار رسل احمد مرسل که ز نامش
 آن آیت رحمت که گل خُلق کریمش
 برق غضبش جوشن افلاک دراند
 رضوان به دو صد عزّت و تعظیم فرستد
 ای شاهسواری که ز عزّت سگ کویت
 همچون گلّه میش که در حکم شبان است
 تهدید تو، خون از مژه تیر چکانده
 افکنده نظر تا به کمین پایه قصر
 از صلب شرفیاب صدف، دُر یتیم
 از آب و می آتشکده ها گشت فسرده
 گر ناخن فکر تو کند عقده گشایی
 آوازه عدلت ز کران تا به کران رفت
 گر ذره کند تند نظر، بر شه خاور
 از نقش شمش تارک گردون نهد افسر
 در بندگیت صدق من از جبهه عیان است
 از شهرت کلکم سرگردون به سماع است
 از داغ غلامی تو خورشید مکانم
 از شرم شکرخایی من نکته رنگین
 نسبت نکنی منطق طوطی به مقال
 حاسد ز کلامم به شگفت آمد و می گفت

غیر از دم گرم تو علاجی، خفقان را
 آزاد کن از تیره گل، این آب روان را
 رحمی که ز کف باخته ام تاب و توان را
 ره نیست مگر در دل سنگ تو فغان را
 دانم که ندانی غم خونین جگران را
 تا عرضه دهم سرور قوسین مکان را
 اندوخته کونین، حیات دل و جان را
 از حلم، سبک سنگ کند کوه گران را
 چون مه که ز هم بگسلد اوتار کتان را
 از خاک درش غالیه، خیرات حسان را
 نشمرده کمین چاکر خود، قیصر و خان را
 سر بر خط فرمان تو شیران ژیان را
 تأدیب تو مالیده بسی گوش کمان را
 دهشت نبرد از سرگردون دوران را
 چون بست به ساحل تتق عزّت و شان را
 وز تاب و می آموخت کواکب سیران را
 بیرون برد از کام سنان عقد لسان را
 گرگ آمد و گردید سگ گلّه، شبان را
 خالی کند از بیم تو تخت سرطان را
 خنگی که مزین کند از داغ تو، ران را
 ای پیش تو سیمای عیان راز نهران را
 سیمرخ پر آوازه کند قاف جهان را
 نام از تو علم شد من بی نام و نشان را
 شد مهر خموشی لب شیرین دهنان را
 با وحی سماوی چه شباهت هذیان را؟
 کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را؟

ناید عجبش گر شود از فیض تو واقف
ای خاک درت قبلهٔ آمال دو عالم
افتاد گذر در شب ظلمانی هستی
نه قوت پایبی نه رفیقی نه دلیلی
با دیدهٔ گریان، دل بریان من امشب
تا تیرگی از هجر کشد دیدهٔ عاشق
روشن شود از پرتو دیدار تو دیده
خورشید ولای تو بود نور ضمیرم
تا سایه کند پرچم جاهت ثقلان را

در مدح حضرت خاتم الانبیاء ﷺ

مرغ شب پیشتر از آنکه برآرد آواز
می‌سرایید دل و کسلفت آواز نبود
دادم از شور جنون بال و پر شوق به هوش
تا چه راز است که از پرده برون می‌آید؟
از طرب صومعه‌داران دماغ آوردند
شوق در گرم عنائی و طلب در جُستن
زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم
من ز عاشق سخنی، گوش برآواز خبر
من به آتش جگری موسی مشتاق سروش
من به حسرت شکنی منتظر بوی یمن
نکته سر بسته‌تر از غنچهٔ راز محمود
نمک اندوزتر از پستهٔ شور لیلی
حالتی بوالعجب آمد ز سماعم در پیش
ناگهان مرغ شباهنگ برآورد خروش

دل شوریده نوا، زمزمه‌ای کرد آغاز
ایمن از فتنه‌گرهای زبان غماز
کردم از شوقِ درون، روزنهٔ گوش فراز
تا چه تار است که اندیشه، کشیده‌ست به ساز؟
سر برون از حجب عنصری کاخ مجاز
مژه در بال فشائی و نگه در پرواز
او سراینده و من پرده نیوشندهٔ راز
او به جادو نفسی، عشوه فروش اعجاز
او به دلکش خبری شعلهٔ طور اعزاز
او به شیرین دهنی، خسرو خوبان طراز
پرده پیچیده‌تر از طرهٔ مشکین ایاز
سینه پردازتر از نالهٔ مجنون به گداز
بی‌خودی را نتوان کرد بیان با خود باز
هم صفیران چمن سیر، کشیدند آواز

مست پیمانه [و] آتش، من و شمع سحری
 دل مرا گفت که مستانه نوایی سر کن
 پاسخش دادم ازین مصرع سنجیده خویش
 باز دل گفت که مشتاق سخنهاى توام
 بکش ای بحر نوال، از رگ نیسان قلم
 الله الله که نتابی رخ ازین ملتسم
 گفتم از عذر و تعلل نشمارى ز رهى
 که نگویم به جز از نعت رسول عربی
 باعث خلقت کل، هادی ارباب سبل
 بخشش عام چو احسان خداوند کریم
 با ردای کرمش، قامت امید قصیر
 صیت شرعش، به ملاهی جوزندبانگ غضب
 دولت از همت او لطمه خور دست لئیم
 دردم نزع به خاطر گذرد گریه‌اش
 آبرویی که مرا در دو جهان هست آن است
 سرور را از اثر معنی اخلاص است این
 نفسم همسفر قافله بوی یمن
 با دم پاک من افسانه گر آرند خسان
 نکهت عنبر سارا نشود عالمگیر
 گر بود بی‌خردی زاده دریا گهران
 رنج بی‌فایده از سعی نخواهد بردن
 جانگزا زهر شود نکته شیرین منش
 ره خطیر است حزین، این همه بی‌باک مکن
 وقت آن است که در بزم محبت من و دل

می‌پرستان به می و قبله‌پرستان به نماز
 تو هم آخر ز غم آن بت عشاق نواز
 آنچه انجام ندارد چه نمایم آغاز؟
 ای بلاغت ز کلام تو مطرّز به طراز
 گهری چند به گوشم، چه حقیقت چه مجاز
 ای صریر قلمت را به نواسنجان ناز
 تازه عهدی ست مرا با ملک بی‌انبار
 خواجه هر دو سرا، دادرش بنده نواز
 سر و سرخیل رسل، محرم خلوت‌گه راز
 برنگردد تهی از درگه او دست نیاز
 خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز
 نغمه خون گردد و با زخمه چکد از رگ ساز
 سیر چشم از رشحات کف فیاضش آز
 سوی تن جان به لب آمده، می‌گردد باز
 که به اقبال جبین سایی اویم ممتاز
 که گهر ریزدم از خامه صورت‌پرداز
 ناله من حدی دشت نوردان حجاز
 پرور مریم نشود لعبتی لعبت باز
 گر برون بر ندهد بوی خود از پرده ساز
 نتواند به گرانمایه دلان شد انباز
 ماکیان گر نکند پرورش بیضه غاز^۱
 نیشکر، عقرب جرّاره شود در اهواز
 به کمیت قلم ارجاع عنان در تک و تاز
 بر فروزیم به محراب دعا، شمع نیاز

شام احباب تو روشن، ز دل نورانی

دشمن جاه تو را سر بود اندر دم گاز

در مدح حضرت رسول اکرم ﷺ

از چاک سینه چون جرس آوا برآورم
 کشتی دل فسرده به خشکی فکنده است
 تا کار داغ عشق به سامان کنم تمام
 نقد است نسیه‌های جهان پیش عارفان
 احرام کوی دوست به پاکان میسر است
 قد خمیده، ناخن تدبیر عقده‌هاست
 مستی روا به معتکف خانقاه نیست
 رهبان نیم، به سر چه کشم طیلسان شب؟
 کو جذبه‌ای که از تپش خویش بال و پر
 آشفته حال را سخن آشفته خوشتر است
 سودای زلف، خانه خدای دلم شده‌ست
 در بوته‌گداز نهم حرص و آزار
 کیخسروم چه زنده به گور جهان بود؟
 بخت جوان نسازد با عجز کودکی
 خفاش جهل عربده بنیاد کرده است
 آزرده است بس که دل از نقش آب و گل
 زین نقش هرزه، ساده کنم لوح جزو و کل
 ملک حوادث است به یغمایان حلال
 نصرت یدک^۱ بود علم کاوبانیم
 جان را ز چار میخ طبایع کنم رها
 تا کی توان نهفت غم عشق را به دل؟
 خال لبی کجاست که از ذوق دعوتش
 ای نازنین صنم به هوای تو سوختم

تا شهریان عقل به صحرا برآورم
 این قطره را فشرده و دریا برآورم
 چون شمع ز آستین ید طولا برآورم
 امروز سر ز روزن فردا برآورم
 غسلی به خون دل، شفق آسا برآورم
 خار شکسته، با مژه از پا برآورم
 از رهن باده، دلق و مصلّا برآورم
 چون صبح، سر ز دلق مطرّا برآورم
 چون نیم بسل، از همه اعضا برآورم
 دیوان دل خوش است، مجزّا برآورم
 از کعبه بهتر آن که چلیپا برآورم
 دودی ز آه سرد تمنا برآورم
 سر زین نهفته دخمه خضرا برآورم
 چون صبح شیرخواره، ثنایا برآورم
 چون آفتاب تیغ به هیجا برآورم
 دست ار دهد که دست به یغما برآورم
 هر صورتی بود، ز هیولا برآورم
 گرد از نهاد مرکز غبرا برآورم
 از نخل آه، رایت علیا برآورم
 جبریل را به عرش معلّا برآورم
 این آتش از شکنجه خارا برآورم
 گلبانگ یا بلالِ آرشنا برآورم؟
 نبود عجب چو شعله، که غوغا برآورم

۱ نصرت یزک، به قرینه معنی اصلاح شد.

بفشان به صبر دامن ناز [و] کرشمه‌ای
 بگشا دهان جو غنچه به رنگین تبسمی
 گویند اگر ز لطف تو، گردم زبان شکر
 چون آفتاب، تیغ به فرقم اگر کشی
 دامن‌کشان اگر گذری بر مزار من
 گردم زنم ز آتش جانسوز دوستی
 حرف شب فراق اگر سرکنم چو شمع
 طوفان کنم ز دیده به درگاه مصطفی
 از شش جهت ندا بک یا سید الرسل^۱؟
 پای مجرّدان کشم از قید آب و گل
 عقل شریف درخور نفس خسیس نیست
 نفس یهود دشمن انفاس عیسویست
 نور نظر ز طرّه شب تیرگی گرفت
 خوناب دل به جام سفالین زلال نیست
 تا کی عزیز مصر به کنعان جفا کشد؟
 آغشته در بخارِ دمن، نفخه یمن
 شمس الصّحیّ ز وادی مغرب علم کشید
 هین سبطیان صلاکه به اعجاز موسوی
 خورشید سر ز شرم به جیب سحر کشد
 جان بخش نغمه‌ای زنم از طبع پاک جیب
 حوری و شان ز خلوت مینو مثال دل
 عنوان طرازنامه شوم چون ز نام تو
 خاکم سرشته است به آب ولای تو
 داغ غلامیت که بود بر جبین مرا

تا شور محشر از دل شیدا برآورم
 تا کام از آن لبان شکرخا برآورم
 پرسند اگر ز جور تو، حاشا برآورم
 گردن نهم، زبان به اطعنا برآورم
 دستی ز دل به عرض تمنا برآورم
 آه از نسیه مؤمن و ترسا برآورم
 دود از زبان خامه انشا برآورم
 دریا ز خاک یثرب و بطحا برآورم
 بپذیر اگر خروش اغثنا برآورم
 تحت الثّریّ به اوج ثریّا برآورم
 چون اسم اعظمش ز معما برآورم
 انجیل را ز دیر سکوبا برآورم
 خورشید را به طلعت غرّا برآورم
 این دردی از شراب مهنا برآورم
 یوسف ز حبس دار یهودا برآورم
 این بوی گل ز نکبت نکبا برآورم
 شمّاس را ز صوم عذارا برآورم
 سیل از مسام صخره صمّا برآورم
 از آستین اگرید بیضا برآورم
 روح اللّهی ز مریم عذرا برآورم
 در حله‌های سندس و خارا برآورم
 از جیب خامه، عنبر سا را برآورم
 تا باشدم نفس به تولا برآورم
 مهر مسلمی ست که فردا برآورم

چشم حزین خسته به انعام عام توست

زین بحر فیض، کام تمنا برآورم

در مدح حضرت امیر مؤمنان (علیه السلام)

ای موی تو را غالیه‌سا عنبر سارا
دیدار تو را چهره گشا دیده حق‌بین
هم روی تو پیرایه صد مسأله حکمت
شیرازۀ آرام، ز زلف تو مشوش
طرف سمت داده نشان از گل سوری
چون صبح دل افروز تو آید به تجلی
سوسن ز زبان نگهت نرگس الکن
ناهید بود بلبله‌دار تو به میزان
چشم سیهت دست برآورده به غارت
بنهادهم ابروی سیه‌تاب تو را سر
درمانده پا در گلیم، آه سبک سیر
تو قبله ایمانی و من جبهه تسلیم
مرغ دل من لخت کبابی ست بر آذر
تا ماه تو افروخت سحرگاه تجلی
از شرم روان شد، قمر ناصیه سیمین
بی جرم مسوز این همه ای شعله سرکش
نیرنگ مبارز این قدر ای گلشن خوبی
لعب است گر ایام، چه داند کسی امروز
هشیاردلان را نسزد این همه مستی

خاتم چه شد و تخت سلیمان به کجا رفت؟

کو اختر اسکندر و کو افسر دارا؟

تجدید مطلع

ای نفس کجا بود تو را مولد و منشا؟
در مهبط ادنی به خساست چه نشینی؟
بر توده غبرا چه کنی منزل و مأوا
ای گشته فراموش تو را، مصعد اعلی

تا چند به پیمایش این شیب و فرازی؟
 زندانی جسم کهنم رَبِّ ترَحِّم
 دوشینه مرا بود به سر آتش شوقی
 ناگه رهم افتاد به خاکی که ملایک
 جَنَّتْکده شد دیده ز نظَّارَهٗ آن کوی
 در پرده برافکندن این صورت مبهم
 گفتم به بیانی همه عجز و همه زاری
 ای کوی فرح بخش کدامی که ز غیرت
 روح القدس بانگ زد و گفت که هشدار
 سلطان قضا، میرقدر، حیدر صفدر
 آن عرش جنابی که نماید پی تعظیم
 کامل ز کمال هنرش دودهٔ آدم
 بر خاک فتد^۱ در قدمش اطلس گردون
 نازان به فروغ گهرش طینت خورشید
 بیمار بود در هوش نرگس اشهل
 روشن شود از خاک رهش دیدهٔ معنی
 از رشح کفش دامن نیشان گهرآگین
 ای جزیه دِه خار رهِت سدره و طوبی
 دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون
 از هیبت تو آب شود زهرهٔ رستم
 خیره، بر^۲ تیغ و قلمت، معجز موسی
 چون افعی رُمح تو بکاود دل دشمن
 بر اجری محرومی کونین اعادی
 از هَمَّت والاست که هرگز نفتاده

بالا تر از این بود تو را پایهٔ والا
 اقبل بقبول حَسَنِ رَبِّ دعا نا
 می سوختم از گرم روی، خار ته پا
 از دیدن آن آب دهد چشم تماشا
 حیرت زده شد چشم خرد، آینه آسا
 لب مست سؤال آمد و دل گرم تقاضا
 گفتم به زبانی همه خوف و همه بُشری
 چون بیت حرم سرشکن قدسی و رضوی؟
 این روضه بود بارگه قبلهٔ دلها
 بازوی پیمبر علی عالی اعلی
 برشدهٔ او سجده بری کعبهٔ علیا
 روشن ز جمال گهرش دیدهٔ حوّا
 بی آب شود با کرشم هَمَّت دریا
 رَیان ز بهار نظرش گلشن خضرا
 بر باد رود از نفسش نطق مسیحا
 گلشن بود از فیض ولایش دل دانا
 وز خلق خوشش باد بهاران به مواسا
 وی سجده بر خاک درت مسجد اقصی
 عنوان ازل یافته از نام تو طغرا
 بر طاق نهد معدلت شهرت کسری
 در یوزه گر فیض نوالت ید بیضا
 چون ضیغم تیغ تو بدرّد صف هیجا
 آب دم تیغ تو نویسد خط اجرا
 مجموعهٔ املائی تو را قافیهٔ لا

بر دوش پیمبر چو نهادی قدم، آمد
 درگاه تو را چون نکنم ناصیه‌سایی؟
 افکنده به آوارگیم حسرت کویت
 انوار دلارای تو در دیده‌ و امق
 از روی تو تا مشعله‌ای دزدکی افروخت
 گر شمع جمال تو نمی‌کرد تجلی
 چون حسن تو شد جامع اطوار نکویی
 گر رابطه فیض تو پیوند نمی‌کرد
 از فیض تو گردید مخمر گل آدم
 پر سوخته پروانه شمع حرم توست
 سیلی خور دریای نوال، رخ امید
 وحشی شود از خاک درت رام تسلی
 لب تشنه نوازا، ز حزین باز نگیری
 لالای کمین است که در مدح تو گردد
 از دولت دیرینه غلامی تو، تا سر
 آزاده دلم ننگ برد ز اختر دولت
 منت که به تقلید و به تعلیم کسی نیست
 آموخته‌ای با قلم طرز ستایش
 شمع ز دم سرد خسان باک ندارد
 از دل چو برآید نفس شعله نهادم
 بر سینه اعدای تو تا پای بیفشرد
 بر خاک ره عجز، کشد پرچم رامح
 تا فاخته بر سرو زند پرده قمری

معراج تو بالاتر ازو یک قد و بالا
 هم کعبه دین آمده، هم قبله دنیا
 بر آتش مجنون چه زنی دامن صحرا؟
 شد جلوه‌گر از آینه طلعت عذرا
 شد گرم به خورشید، نظربازی حربا
 پروانه یوسف نشدی جان زلیخا
 مجنون دل آشوفته شد فتنه به لیلی
 صورت نگرفتی ره الفت به هیولی
 معلول پذیرد اثر، از علّت اولی
 عیسی اگر از مهر کند مسند اسنی
 شوریده سودای خیالت دل شیدا
 شیرین شود از شهد غمت کام تمنا
 آن جرعه کزو چهره جان گشت مطرا
 در گوش و کنار دو جهان لولوی لالا
 افراشته‌ام بر فلک از رفعت آبا
 شوریده سرم عار کند ز افسر دارا
 این شیوه که دارم به ثنای تو ز انشا
 افروخته‌ای در شجرم آتش موسی
 خورشید ز صرصر نکند هیچ محابا
 در خلد رسد گرمی ما خور به حورا^۱
 برکرد سنان قلم سر ز ثریا
 در مدح تو گیرم چو به کف کلک فلک سا
 تا صوت عنادل بسراید ره عنقا

در طنطنه مدح سرایت همیشه

گوش فلک از خامه من باد پر آوا

در مدح حضرت امیر مؤمنان علیه السلام و شکوه از غربت^۱

آمد سحر ز کوی تو دامن‌کشان صبا
جز عشق هرچه هست ضلال است و گم‌رهی
شد زان سلام زنده، عظام رمیم من
داری اگر دگر سخن از یار بازگو
دارم حکایتی^۳ اگر از خویش می‌روی
گشتم ازین ترانه دلکش به صد طرب
بیگانه‌ام چو دید ز خود، در دلم دمید
آن خوش نسیم کرد چو آهنگ بازگشت
یک دامن اشک در قدمش ریختم به عجز
چون می‌کنی زیارت آن خاک آستان
از من بکن به خاک درش عرض سجده‌ای
پس بعد از آن زمین ادب بوسه ده، بگو
گر زیست در جدایت، از جان سخت اوست
مطرب ترانه دگر از پرده ساز کن
یک شمه بی‌بقایی ایام بازگو
بیهوده نیست قصه این تیره خاکدان
در سایه‌اش نبوده کسی را فراغتی
یک‌رنگ در زمانه کسی نیست با کسی
سنگ مزارها نبود سر به سر، که هست
هر نوک خار، ناوک مژگان دلبری‌ست
هر غنچه‌ای ز تنگ دهانی نشان دهد
هر لاله‌ای نمونه حسن برشته‌ای‌ست
مضمون تازه، مصرع موزون قامتی‌ست

اهدی السّلام منک علیّ تابع الهدا
از بنده راه راست، ز عشق است^۲ تا خدا
گفتم به صد نیاز که اهلاً و مرحبا
گفتا زیاد ازین نبود هوش آشنا
خواهی شنیدنش به اشارات غمزدا
چون نی تهی ز خویش، من زار بی‌نوا
در پرده هر چه داشت نواهای آشنا
باز آمدم به خویش از آن سکر دلگشا
گفتم به او نهفته که روحی لک الفدا
چون می‌رسی به درگاه آن کعبه صفا
گردد اگر قبول، زهی عزّ و اعتلا
کاین خسته نیست بی‌تو دمی از غمت جدا
ور مرد در غم تو لک العزّ و البقا
زیرا که حرف عشق نمی‌دارد انتها
افسانه‌ای بسنج ز یاران بی‌وفا
در چشم عبرت، این کف خاک است توتیا
تا بوده است بر سر پا این کهن بنا
یک گل درین چمن ندهد بویی از وفا
در چشم عبرت، آینه‌هایی بدن‌نما
هر مشت خاک، پیکر شوخی‌ست دلربا
رخسار نو خطی‌ست، ز هر جا دمد گیا
هر سنبلی خبر دهد از زلف مشکسا
هر جا دمید سروی ازین عاریت سرا

۱ این قصیده را «منهج الولا» نامیده است.

۲ ه: به عشق است.

۳ ه: داری حکایتی.

عبرت بود نصیب من از حادثات چرخ
 از تاب اگر گره نفدت بر زبان من
 روزی که بود در کف من دامن وطن
 هرگز نبود خلوتم از اهل دل تهی
 چون آفتاب، نور ز هر خشت می‌دمید
 بود ارچه در کفم همه سامان عشرتی
 آشوب دهر، زد سر پا بر بساط من
 برداشت صرصر، از سر شاخ آشیان من
 حاجت روای شاه و گدا بود در گهم
 خوش نعمتی ست دولت دنیا به شرط بذل
 اکنون چو بید با کف خالی نشسته‌ام
 در حیرتم که چون شده در یک مقام جمع
 آسودگی چگونه کنم در بساط فقر؟
 هر چند هست شعله غیرت زبانه‌زن
 شد سرد، دل ز رغبت دنیا و آخرت
 بر تافته‌ست، روی دلم از بلند و پست
 یا واهب المواهب، ذوالجود والمنن
 هر چند مدّتی در بیگانگی زدم
 مگذار پایمال دیار مدّتم
 بودم به کنج بیت حزن با دل حزین
 بر روی دل گشاده در باغ وحدتم
 دیشب صبا نهفته به گوش دلم دمید
 طبع سخنور تو بهار شکفتگی ست
 آموخت کبک مست به دشت از تو قهقهه
 قفل در دل است زبان، چون بود خموش
 سرکن ره ستایش شاهنشهی که هست

روشن شود چراغ من از گرد آسیا
 حرفی ز حال درهم خود می‌کنم ادا
 پایم همین به دامن خود بود آشنا
 در دیده بود، کلبه من باغ دلگشا
 هر صفحه داشت همچو دل صوفیان صفا
 بودم نشسته بی‌همه، با نقش مدّعا
 بگرفت ذره ذره کف خاک من هوا
 افکند هر طرف خس و خاشاک من جدا
 اکنون فکنده در به درم چرخ، چون گدا
 خوش دولتی است نعمت و خوش لذّتی سخا
 شرمندگی ست حاصلم از خویش و آشنا
 این همّت رسای من و دستِ نارسا؟
 نی می‌کند به ناخن شیران ز بوریا
 با آنکه هست پایه همّت سپهر سا
 از بس که گرم بود تبم، سوخت اشتها
 وَجَّهْتُ لِلَّذِي فَطَرَ الْأَرْضَ وَالسَّمَاءَ
 یا منزل الرّغایب، ذاالفضل والعطا
 یا رب به محرمیت دل‌های آشنا
 یا باری البریّة، یا رافع السّما
 یعقوب وار از همه کس رو در انزوا
 پوشیده دیده از خس و خاشاک ماسوا
 کای خامه‌ات ز نافه مشکین گره‌گشا
 چون غنچه، سر به جیب فرو برده‌ای چرا؟
 در باغ، بلبلان به تو دارند اقتدا
 باشد ز دل، گشودن این قفل مدّعا
 نعلین پای زایر او، تاج عرش سا

نفس نبی، علی و لی، حجت جلی
صاحب لوای هر دو سرا شاه اولیا
جانم ز هوش رفت ازین خوش ادا سروش
بیگانه ساخت از خودم این حرف آشنا
زد جوش، آب و رنگ بهار طراوتم
شد شاخ خشک خامه من، گلبن ثنا

تجدید مطلع

کای آستان قصر جلال تو عرش سا
وی مهر و مه به راه تو کمتر ز نقش پا
روشن فروغ رای تو کالتور فی الظلم
در دل خیال روی تو، کالبدی فی الدجا
خیاط قدرت ملک العرش دوخته ست
بر قد کبریا ی تو، تشریف انما
تبلیغ بلغ است ز شأن تو آیستی
توقع کبریا ی تو، تنزیل هل اتی
برد از زمانه، نور وجود تو تیرگی
ای نیر ظهور تو در حد استوا
میدان دین نداشته مردی بغیر تو
ثابت شد این قضیه به برهان لافتی
دریا گدای دست گهر بارت از کرم
برهان مستقیم، فلک بر نیاز خود
پیش کف تو، ابر عرق ریز از حیا
بردارد آنکه در ره کویت ز جا قدم
در پیشگاه قصر تو آورده ز انحنا
غیر از تو کیست آنکه تواند گذاشتن
برقعه گشای پرده نشینان حق تویی
شبم نباشد آنکه ازو باغ تازه روست
یا عارف العوارف، یا کاشف الغطا
تیغ تو ازدها به دم خویشان کشید
گل در عرق نشسته ز روی تو، از حیا
موسی عصا به معجز اگر کرد ازدها

چاک است زاشتیاق، گریبان خامه ام

بی خواست ریخت، مطلعی از طبع نکته ز

تجدید مطلع

ای نور دیده را به غبار تو التجا
خاک درت به کعبه دلها دهد صفا
چشم من است و دست تو یا معدن الکرم
دست من است و دامت، ای مظهر السخا
زین پیش اگر چه از مدد طالع بلند
بودم بر آستانه ات از صدق جبهه سا

توفیق شد رفیق که چندی به کام دل
روی فلک سیاه که از بی مروّتی
دوری به یک طرف که به خاک سیاه هند
یوسف نیم، چرا به سیه‌چاه محتم؟
هرگز ندیده است کسی کعبه در فرنگ
آیینۀ سپهر به خاکسترم نشاند
تا کی کنم مقام درین خاک تیره دل؟
عار است همنشینی‌شان روی یک زمین
بار غم است بر دل و جان، ناز زشت‌رو
باشد ز دیو غمزه، ز دد، عشوه جان‌گسل
خون شد دلم ز کاوش این قوم پرگزند
از بس گزیده‌ام ز رفیقان بدگهر
از بس کشیده‌ام ز دغاپیشگان خطر
دیگر نمی‌شود دل رم خورده رام من
می‌بینم آسمان و زمینی بسی عجب
دل بی‌فروغ و سینه پر از جهل و دیده کور
ماندم عجب ز کج‌روشیهای آسمان
یاران حذر کنید ازین چرخ سفله دوست
ای عمر تا به کعبه‌کویش رسیدم
خاکم به سر که روضه رضوان طلب کنم
آیینۀ دار دوست شود چشم جان من

سودم جبین به خاک تو یا سید الورا
افکنده دورم از دَرت ای کعبه صفا
انداخته‌ست تیرگی بخت من مرا
بختم به حبس هند چرا کرد مبتلا؟
در مرو، مروه کی شده و در حبش، صفا؟
این تیره جا و گرنه کجا و من از کجا؟
تا کی کشم مذلت ازین خلق بی‌حیا؟
عیب است هم عنانی‌شان زیر یک سما
داغی بود به کیسه دل، مهر پردغا
غنج و دلال غول بود طرفه خوش‌ادا
تنگ آمدم ز صحبت این خلق جان‌گزا
گویا که هست سایه مرا در پی ازدها
وز بس که دیده‌ام ز دغل‌سیرتان خطا
طبعم کند ز سایه خود وحشت اقتضا
خلقی در آن میان همه در ظلمت عما
نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها
کردم صدا که فاعتبروا یا اولی‌النّها
ای دوستان کنار ازین دهر فتنه‌زا
من بنده وفای تو، گر می‌کنی وفا
گر کام دل برآید از آن خاک دلگشا
روشن کنم چو دیده از آن روح کیمیا

هر چند عرض شوق نهایت‌پذیر نیست

در حضرتت کنم به همین مطلع اکتفا

تجدید مطلع

گردی ز آستان تو یا مبدء النعم
 سر کی فرود آیدم، الا به طوق تو؟
 بر جبهه داغ بندگیم بر تو روشن است
 پروای آفتاب قیامت نمی‌کنم
 شرح محامدت که از آن قاصر است عقل
 شاهاتویی که از کرمات خاطر حزین
 هر صبحدم به صیقل مهر تو آسمان
 اکنون همای صبح سعادت گشود پر
 کامی که هست، از تو طلب می‌کند دلم
 باشد دوام وصل تمنای خاطر
 دیگر امید آنکه دهی سرفرازیم
 خواهم طلب کنی^۱ من آواره را ز لطف
 میسند بیش ازین تو که غمخوار عالمی
 این بود مطلبم، به جناب تو عرض شد
 با یار مهربان ز دل دردکش حزین
 افتاده در صوامع افلاک غلغله
 ختم سخن نما به دعایی ز روی صدق
 تا هست مست شور تو سرهای سرخوشان
 از جوش ذکر و غلغل زواری روضهات

بیگانه نیست در نظر رهروان عشق

گر نام این قصیده نهم، «منهج الولا»

و نیز در مدح آن بزرگوار ﷺ

ناقوس صنم خانه و لبیک حرم را
 سید ره خود ساخته‌ای سنگ صنم را

یک پرده نشید است صلاگوش اصم را
 از بتکده تا کعبه رهی نیست، برهم

۱ ه: که بطلبی، قیاسی اصلاح شد.

در عشق، بتی را دل و دین باخته بودیم
 صیّاد به گیرایی چشم تو ندیدیم
 غلتانده به خونم خم ابروی عتاب
 دل با دو جهان غم نکند جرأت آهی
 در کشور خوبی به از آیین وفا نیست
 تا قصّه عشق تو در آمد به نوشتن
 ای عشق نداری سر انصاف و گرنه
 از کوه کنی تیشه فرهاد فرو ماند
 با قدّ دوتا، چون مه نو زادم و رفتم
 در ساغر ما هر چه گفّت ریخت کشیدیم
 دریا ز چه رو قطره زند با نم اشکم؟
 افسرده، حزین می‌گذرد نغمه شوق
 شرح غم عشق است، به خاموشی ادا کن
 در قصر فلک بانگ ستایش‌گری افکن
 نور ازلی نفس نبی شاه جهان‌بخش
 مقصود قضا، شیر خدا، قاضی فردا
 فراش جلالش چو کند پرده‌گشایی
 جایی که سخن کِش طلبد، لعل مَسِیحش
 گر دوستیش قاید اقبال نگرده
 من کیستم و در چه شمار است نیازم؟
 مانند صدفا کف امّید گشاده‌ست
 ز اوّل قدم خویش که بر فرق نهادی
 با جسم نبی جز تو که داری شرف سر
 کونین پشیزی نشمارد کف جودت
 از خلق تو دارد مگر ارشاد، بهاران
 هر کس که نبرده‌ست ز گلزار تو بویی

روزی که گشودند در دیر و حرم را
 از یاد غزالان برد آهوی تو، رم را
 تا چند به زهر آب دهی تیغ دو دم را؟
 کآشفته مبادا کند آن زلف بخرم را
 بی‌رحم چرا آخته‌ای تیغ ستم را؟
 بسی چاک نسیدیم گریبان قلم را
 دل می‌گشّد اندازه خود بار الم را
 داری به خراش دل ما ناخن غم را
 نگذاشت غمت، راست کنم قامت خم را
 نه شهد شناسیم به ذوق تو نه سم را
 داده‌ست به طوفان مژه‌ام شورش یم را
 نقشی نمکین‌تر بزن این تازه رقم را
 این قصّه دراز است، نگهدار قلم را
 سلطان عرب، شاه عجم، فخر امم را
 کز فیض کَفَش زنده بود، نام کرم را
 کاوّل رقم آمد سبقش لوح و قلم را
 بر تارک گردون، زند اوتاد خیم را
 از سامعه جذر برد عیب صمم را
 رضوان نگشاید در گلزار ارم را
 ای سجده به خاک درت اقطاب امم را
 دریوزه خاک رخت ارباب همم را
 سودی به فلک کنگره بیت حرم را
 بر دوش پیمبر که نهاده‌ست قدم را؟
 در دیده‌گذاری تو نیارد کی و جم را
 نشمرده کند در گره غنچه، درم را
 از نکهت خُلدش نرسد غالیه، شم را

شاهان همه از رشکِ غلامی تو داغند
یاد تو هر آن دل که در آرد به تلاطم
زد فاش به نام تو قضا نوبت شاهی
شاهها کَرمت نیست عجب گر بنوازد
از قلب وجودم که به اکسیر تو شاد است
آواره‌ام از خاک درت ساخته عمری ست
سرگشته در اقطار جهان قطره زنانه
خوناب شکایت ورق خاک بشوید
از طالع واژون چه بگویم که ندانی؟
دریای عطایی تو و من غرق تمنا
خواهم که کنی نام، گدای در خویشم
یکبار دگر آرزوی طوف تو دارم
عالم نکند جلوه به مرآت ضمیرم
دنیا نه مقامی ست که چینند بساطی
در جنب جلالت نهلد شرم قصوری

نام تو خراشیده جگر، خاتم جم را
اول شکند کشتی طوفانی غم را
زد جاه تو برکنگره عرش علم را
قلب چو من زار نکوهیده شیم را
پرداخته نقاد قضا، سلک خدم را
آوخ چه توان کرد بین بخت دژم را؟
جز کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را
بگشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را
ای علم تو شامل، چه وجود و چه عدم را
از جود تو راضی نشوم قسمت کم را
در راه تو درباخته‌ام خیل و حشم را
مگذار که در خاک برم قصد اهم را
در کعبه کسی جا ندهد نقش صنم را
زالی ست که پیچیده به هم مسند جم را
تا خامه دهد جلوه، قوانین حکم را

کام دگرم هست که در حشر برآری
بر تارک من جای دهی ظلّ علم را

در مدح امیر مؤمنان حضرت علی بن ابیطالب (علیه السلام)

در زیر لب آوازه شکستیم فغان را
شد سامعه‌ها چشمه سیماب، گشاید
افتاده ز جمع آوری، آشفته حواسم
چون صبح اگر سینه، دم سرد گشاید
دور عجبی گردش این دایره دارد
اکنون اثر تربیت دهر بر آن است

گوشی بنما تا بگشاییم زبان را
دیگر صدف ما به چه امید دهان را؟
شیرازه فروریخته اوراق خزان را
خاکی به دهان ریز ملامت نگران را
وقت است که گردون بگذارد دوران را
تا صورت خرمهره دهد نطفه کان را

زین گاو و خرانی که درین مرتع خارند
برخاسته زین شور زمین، چند بخاری
خجلت ده طبع دژم از صورت شخصی
این تیره نهادان که درین دایره هستند
کردند ز تجدید رسوم این رمه شوم
سیمرغ خود و قوت پرواز مگس نیست
بردند ز ما مفت و به ما باز فروشند
یاد است مرا این سخن از تجربه کاران
افسرده دلی بر خرد پیر چه آرد؟
پیر خردم گفت ازین کار بکش دست
این گلخنیان گرسنه از مایه جهلند
دیو امت دعوی ست، سلیمان نبی کو؟^۱
در جیب خریدار بها گرد کسادی ست
با لخت جگر رخنه متقار فروبند
ناخن به خراش دل خوددار که عار است
خونابه مریز این همه، آن به که به خشکی
بر طاق بلندی قلم از دست فکندم
من دست به دل داده به پیمان خموشی
کای صبح نفس روزنه فیض نبندی
گو اشرف خر، جمع کند مظلومه خلق
گر خریطی آواز دهد، وقت مشوران
بر خود ستمی کرده، نه بر نکهت عنبر
در کشور معنی تویی امروز سکندر
بر علم چه نقصان اگر از جهل بلافند

حیرت سبل نور نظر شد دبران را
یک سر به کف غول هوا داده عنان را
بدنام کن از نسبت نوعی، حیوان را
جا تنگ نمودند میان را و کران را
عزل از عمل خود خرد قاعده‌دان را
بال و پر این هیچ کسان همه دان را
بیعانه این شرم توان داد جهان را
رخساره شجاعت نسبی حیز جبان^۱ را؟!
اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را
سرمایه به دامان نتوان کرد زیان را
از نکهت گل باز ندانند دخان را
بنگر به کیان داده فلک جای کیان را
سودت بود آنگه که کنی تخته دکان را
دود نفس داغ، گرفته ست جهان را
دم لابه روبه صفتان، شیر ژیان را
بندد رگ تاقی قلمت ره، سیلان را
بازوی که تا می‌کشد این سخت کمان را؟
عشق آمد و از سینه به لب ریخت فغان را
ز آهنگ سگان ره نگذارد سیران را
انصاف مبدل نکند سیرت و شان را
از نغمه چغزان چه زبان آب روان را
گنده بغلی، گر شکنند غالیه‌دان را
از صورت زشتان چه غم آینه‌گران را؟
این مشت عوان زاده که عارند جهان را؟

۱. ه: خیر جیان را، اصلاح قیاسی.

۲. ه: دیو امت دعوست سلیمان اهنی کو، اصلاح قیاسی.

خر عرعر و کبک از لب پر خنده زند دم
تا حقد و حسد هست، پریشان سخنی هست
رنجور حسد چاره‌ای از خبث ندارد
نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن
معذور بود جاهل دیوانه، که باشد
بگذار به هم بادیه و بادیه گردان
طوطی به شکر می تند و زاغ به جیفه
بلبل به گلستان برد آغوش گشاده
خر، گرم نهیق است به ارشاد طبیعت
در صیدگه، ارزان گوزنان شکر و شیر
از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد
یا از اثر مدح شهنشاه عطا بخش
آن شاه که در صید معانی ثنایش
سالار هدی، عروه و ثقای الهی
یعسوب جهان حیدر کرّار که نامش
جست از صف کین، لمعه خورشید ثنایش
سرپنجه شیران عجم، مور بتابد
منعش چو دهد حادثه را تاب عتابی
خلقش چو کند تربیت طبع رذایل
بر کوه کند سایه اگر ابر حسامش
بردارد اگر باد کفش دست تسلی
شرع کهن ناطقه را نسخ نماید
گر خاک درش سر مه کند دیده اعمی
بیجاده اگر همّت آن حوصله یابد
بی نشئه فیض نظر خاک ره او

از قهقهه فرق است فراوان غثیان را
هنجار نفس راست نباشد خفقان را
بیمار نهفتن نتواند هذیان را
عقرب به سر نیش گشاید رگ جان را
اوهام خیالات بسی خواب گران را
در کسبه دل یافته‌ای امن و امان را
گرگ است پی کاری و کاری ست شبان را
در بیشه خود، نیک جعل بسته میان را
بیچاره چه سازد که نیاموخت زبان را؟
مه نور خورد، مور برد ذره خوان را
معنی به لسان نی کلکت بلسان را
کرده ست لب، طبله پرنوش، دهان را
چنگال به جایی نرسد ببر بیان را
اورنگ نشین، مملکت عزّت و شان را
در کام، به شیرینی جان کرده زبان را
زد در بدن ابر، رگ برق دمان را
رحمش به ضعیفان چو دهد تاب و توان را
بر گوشه نهد ابلق دوران جولان را
رونق، ملخ حرص دهد مزرع جان را
از ژاله ستاند دیت لاله ستان را
گیرد دل دریا، تب و تاب عطشان را
جایی که گشاید لب اعجاز بیان را
خواند به شب از لوح قضا راز نمان را
بی وزن تر از سرمه، کشد کوه گران را^۱
تعمیر نکردند خرابات مغان را

۱. س: بی وزن تر از گاه کند کوه گران را.

خاکستر آن شمع که در روضه او سوخت
ریزد پر جبریل به جولانگه مدحش
شاها تویی آن بنده نوازی که غلامت
در پیش من از دولت و اقبال تو گیتی
تا داشته‌ای بر سر من دست حمایت
مه کاسه در یوزه اگر پیش تو دارد
گر خلق تو جانی به تن نامیه بخشد
بیچاره نصیری چکند، مرد یقین کیست؟
آوازه بازوی عدو گیر تو از بیم
روزی که به ناورد هژبران قوی چنگ
گیسوی ظفر تاب دهد طره پرچم
شمشیر نباید خم ابروی پر از چین
با زخمه برد گوش به تن چرم گوزنان
از هم گسلد خام رگ اندر تن گردان
فتح آید و مستانه دهد بوسه رکابت
شاها منم آن بنده دیرینه که نامم
امروز دو قرن است کزین خامه عطارد
در شش جهت این کوس که اقبال هنر کوفت
در معرکه‌ها، بحر یسار است، یمینم
گردد لب جادو نفسان زخمی دندان
از دولت مدحت همه سود است زیانم
چون صوفی شوریده درون در طرب آرد
هر جا که برآید دم جان‌پرور کلکم
در شوق انامل چو بجند قلم من
در تیره شب هند شود راه نفس گم

شد غالیه‌سا، طره خیرات حسان را
هان، ای نفس گرم نگهدار عنان را
غیر از تو ندانسته، نه بهمان نه فلان را
خاکی ست که در کاسه کنم قیصر و خان را
بر تارک خورشید زخم چترکیان را
مهتاب شود مرهم ناسور، کتان را
بیرون کند از باغ جهان، رسم خزان را
پی گم شده در راه ولای تو گمان را
ناخن کند از پنجه برون، شیر ژبان را
پرواز دهد دست تو شاهین کمان را
سرخاب عدو غازه کشد، مهجه آن را
خنجر بجهاند مژه آفت جان را
حلقوم درد نای پر آوازه دهان را
در هم شکند گرز گران بُرزیلان را
چرخ آید و قربان شود آن دست و عنان را
چون شهرت خورشید گرفته ست جهان را
در یوزه کند فیض و برد نفع قران را
آوازه بیهوده فروشد ملکان را
بی آب کند خامه من تیغ یمان را
گیرم چو به کف خامه اعجاز نشان را
نتواند ادا کرد دلم شکر زیان را
گلبانگ صریر قلمم سرو نوان را
در طبله کند آن^۱ نفس مشک‌فشان را
کور از رگ خارا بشمارد ضربان را
با آنکه لبم شعله‌فروز است، فغان را

در سرمهٔ این خاک سیه، خفته خروشم
 سرچشمهٔ حیوان کلامم به سیاهی ست
 از طنطنهٔ باد بهار نفس من
 مجنون تو روزی که به صحرای نجف بود
 بر تارک عزت گل تجرید شکفتم
 آتش به نهاد فلک افتاد ز رشکم
 خصمانه حسد برد بر آن ناز و تنعم
 القصه، درین بتکده افتاده‌ام امروز
 بر دوش دل عاجز بی تاب و تحمل
 خواهم که به کوی تو رسد باز غبارم
 دور از تو بسی تلخی ایام چشیدم
 از رفعت شانم، هدف تیر حوادث
 شرم عدم ناطقه و شعلهٔ شوق
 لیکن چه کنم، چون نبود صبر و قناعت
 مشتاب حزین این همه گستاخ، عنان کش
 دستی به دل تنگ نه ای شور قیامت
 هر حادثه بگذشته و بگذشته حساب است
 چندان که درین کارگه انواع موالید
 تا ماه برد مایهٔ اشراق ز خورشید

وین زمزمه شورانده زمین را و زمان را
 وین آب روان بخش گرفته‌ست جهان را
 چون غنچه کنون قافیه تنگ است خزان را
 دل سجده بر از ذوق مکین، را و مکان را
 نشناخته پای شرفم خار هوان را
 در قبضهٔ آوارگسیم داد عنان را
 بازوی قضا تیر به زه داشت کمان را
 مالیده به رخسار چو صندل یرقان را
 بر بسته ز بار غم خود کوه گران را
 پیرانه‌سر، آغوش گشا بخت جوان را
 دانی تو که یارای بیان نیست زبان را
 گردن‌کشی از پای درآورد نشان را
 ریزد عرق از ناصیه، حسان زمان را
 در مدح و ثنایت دل شوریده بیان را؟
 میدان غمت هیچ ندانسته کران را
 از خامه شدی چهره گشا باغ جنان را
 پایدگی این است جهان گذران را
 از عالم ارواح پذیرد سریان را
 تا مهر دهد نور سریر سرطان را

در پیکر والا گهران نور فزاید

از فیض تولای تو آینهٔ جان را

در مدح حضرت علی بن ابیطالب امیر مؤمنان علیه السلام

با همه سیلی که شسته روی زمین را
 بار الم بی حد است و گرد کدورت

طرفه غباری ست چشم حادثه‌بین را
 پشت فلک را ببین و روی زمین را

گوشهٔ امنی که هست وادی جهل است
 حادثه بگیرفته از دو سو به میانم
 صبح دهان را چرا به خنده ندرد؟
 شام چرا زلف مشکبار نبرد؟
 نقش جهان از چه واژگونه نگردد؟
 در همه گیتی که دیده است که افتد
 کون خری بین که در زمانه کشیده‌ست
 دین و خرد، عزّ و جاه بود و نمانده
 چونکه نیاید چنین به دهر و چنان رفت
 غصّه گلویم فشرده است که دادم
 کاش نفس یاوری کند که ببخشم
 سرور عالم علی که صبح نخستین
 برق عدو سوز اژدهای خدنگش
 از لمعان سنان معرکه سوزش
 دوزخ نقدی به جانگدازی دشمن
 داده به سیل فنا روانی رُمَحَش
 ربط به هم داده است الفت عهدش
 شد چو فراری ستم ز شحنة عدلش
 شه که فراموش کند گدایی کویش
 بهر سر سروری که خاک رهش نیست
 گر نکند تکیه روزگار به حفظش
 رمخش بهار از سمند سیل عنانش
 بنده‌نوازا، صریر خامه به مدحت
 صفحه نظر کن، که کرده مانی کلکم
 خنده زند نشئه مداد و دواتم
 شب همه شب در خیالم این که نمایم

فتنه چو بر بخردان گشاده کمین را
 کاش ندانستمی یسار و یمین را
 کز دم دیو است طعنه روح‌امین را
 طفل رسنباز برده حبل متین را
 کاهرمَن از جم ربوده است نگین را
 بادام روبه مصاف شیر عرین را؟
 خربه رخ آفتاب، داغ سرین را
 هیچ نشانی به جا، نه آن و نه این را
 قصّه کنم مختصر، چنان و چنین را
 بیهده بر باد ناله‌های حزین را
 فخر ثناگستری زمان و زمین را
 سگّه به نامش زدند دولت و دین را
 ساخته خاکستری سپهر برین را
 مجمره گردد زره طغان و نگین را
 صرصر قهرش کند هوای سخین را
 پیکر پولاد سنج و خانهٔ زین را
 چشم سیه مست و خال گوشه‌نشین را
 داد به راحت قضا قرار مکین را
 خورده به دولت فریب دیو لعین را
 تیز به سوهان کنند ارّهٔ سین را
 سلسله ریزد ز هم شهر و سنین را
 در عرق شرم، غوطه داده زمین را
 نغمه شکسته‌ست مرغ سدره‌نشین را
 چهره‌گشایی نگار خانهٔ چین را
 خون سیاووش و آب بسته جنین را
 صرف ثنای تو روز باز پسین را

هیچ به مهر تو سست عهد نبودم
 ساخته‌ام در امید شادی وصلت
 خلق تو را جان فدا کنم که ندیده‌ست
 تیغ تو تا گوهر آب داده روا شد
 بهر نثار تو است، عبث نیست
 در حرکت صولجان کلک تو دارد
 لب چو به نام کف سخای تو جنید
 گر نه ظهور تو بود مقصد از آدم
 از طمع خام وصل، با سم رخشت
 هست به دست تو، چشم ابر بهاری
 چاشنی از خوی بی دریغ تو باشد
 ناخن^۱ چرخ^۱ پشت گوش بخارد
 شیر سر خود^۲ گرفته است ز عدلت
 خصم جهولت به روزگار بنازد
 گر نکنم سجده سوی کعبه، عجب نیست
 دل چو نبندد به حرز داغ تو عاشق
 از کرم ت سَرورَا شگفت نباشد
 دولت و قدر آن شبی بود که فروزد
 غیرت عاشق‌نگر که مطرب گردون
 من به خیالی که بوی درد تو دارد
 او نه خریدار و من نه نکته‌فروشم
 تیغ زبانم جهان‌ستان بود آری
 خاطر نازک، سخن نگاه ندارد
 شوق ثنای تو کرد غارت هوشم
 هم تو مگر ای جهان فیض نمایی

چرخ چرا برگماشت عهد چنین را؟
 دستخوش درد و داغ، جان غمین را
 گوشه ابروی دلگشای تو چین را
 سجده آتش‌پرست، ماء معین را
 پرورش خامه، نکته‌های متین را
 باکرة لاجورد گوی زرین را
 رخت به صحرا فتد ز لرزه، زمین را
 سجده نبودی قبول، قالب طین را
 ناشزه گردد عروس چرخ قزین را
 یاری عاجز مذلت است معین را
 لعل نمک‌سا، تبسم شکرین را
 تیغ تو تا شد هلال عید زمین را
 تاب تحمل نداشت نقطه شین را
 ملک سلیمان بود مشیمه، جنین را
 غره کند خاک درگه تو جبین را
 غمزه کند در نیام، خنجر کین را
 قدر فزایی اگر غلام کمین را
 در حرم روضه تو، شمع یقین را
 گوش به ره بود ناله‌های حزین را
 راه ندادم به دل ز سینه انین را
 چرخ ندارد بهای دُر ثمین را
 تیغ، گشاده‌ست حصنهای حصین را
 کرد نثار ره تو غنّ و سمین را
 می‌نشاسم ز ناگزیده گزین را
 نامزد انتقاد رای رزین را

۱. س: ناخن چشم.

۲. ه: سر خود را.

گر قلم انوری ست جادوی بابل معجزه‌ام ازدهاست سحر مبین را
 نغمه به لب درشکن حزین که فکنده کلک تو در طاس آبنوس طنین را
 وعده شها دادیم به یاری و زان شب شاد نمایم دل به وعده رهین را
 کام ز فیض تو باد جان و جهان را
 نام ز دست تو باد تیغ و نگین را

در مدح امیر مؤمنان علیه السلام

بریده لذت درد ز دل تمنی را نموده شهد غمت تلخ، من و سلوی را
 رخ تو بیّنه صدق معجزات آمد لب ت گواست، دم روح بخش عیسی را
 به جیب پیرهن از آستین برآورده ست صفای ساعدت امروز دست موسی را
 توان ز عشوه درد تو و دلم دانست نیازمندی مجنون و ناز لیلی را
 تو مست آمدی و ناز پارسایی رفت به شط باده کشیدیم، دلق تقوی را
 به طور دل چقدر طاقت و توان دارم؟ رخ تو برق به خرمن زند تجلی را
 خیال کن که به محشر فتد شکایت من کسی دراز کشد از چه کار دنیی را؟
 قیامت از شب زلف تو تیره تر گردد زنم چو شانه به گیسوی آه، دعوی را
 من آن نواگر دیرین باغ و بستانم که داشت تازه لبم باز، طرز انشی را
 کنون چو بلبل افسرده دل به بهمن و دی ملال بسته به نطقم ممال املی را
 نهفته داشت غبار غم فراق مرا به کاوش مژده جویان دیار سلمی را
 که ناگهان به مشام نسیم وصل رسید نمود ناطقه طی، ناله‌های شکوی را
 نشان وادی ایمن به دیده گشت پدید صبا دمید به گوشم حدیث بُشری را
 رواق روضه شاهی که کرده از تعظیم هوای سجده او خم، سپهر اعلی را
 وصی ختم رسل، شاه اولیا که بود غبار رهگذرش، نور دیده اعمی را
 اگر نه دل به تولایش آرمیده شود کسی چگونه کند رام دل، تسلی را؟
 عجب نباشد اگر غاصب آب دین ببرد که حرص در دلش افروخت نار حمی را
 ز حق، کجا دل آگاه دیده می‌پوشد؟ دهد به باطل اگر روزگار فتوی را

بسیط ملک بود ملک سروری که سزد
 ستردن هوس آید ز سینه، از دستی
 قدم به جای پیمبر کسی تواند هشت
 جهان نواز خدیوا، به گوشه نظری
 به درگه تو تهی کیسگان نقد کرم
 به لفظ خازن جود تو نگذرد معنی
 حدیث نطق تو هر جا در اهتزاز آید
 عتاب تلخ تو را با دل آن موافقت است
 چراغ داغ تو را با دل آن معاشرت است
 سزای غیر ثنای تو هم بود کلکم
 ز جنس درد گرانمایهات دکان دلم
 اگر نه پای ثنای تو در میان باشد
 شها منم که جبینم ز داغ بندگیت
 غبار راه توام در نظر نمی آرم
 بلند همّت از دولت گدایی تو
 ز بیم جرم و ز امید طاعت آزادم
 ز مشرق قلم چون سهیل نقطه دمد
 به نکته، ننگ من از طرز انوری ست که گفت:
 به هر کجا که صریر نیم نوا سنجد
 زبان ز خجلت دستان سرایی قلم
 نه حدّ شمع زبان آوری ست، تا کلکم
 به صفحه نقش پریشان سواد خامه من
 به مدح شاه میامیز لاف خویش حزین
 همیشه تا که بهاران بود به غازه گری

امیر دنی و عقبی ملک تعالی را
 که بستر ز حرم لوث لات و عزّی را
 که هم به دوش نبی هشته پای تقوی را
 چه باشد از بنوازی کمینه مولی را؟
 مثل زنند به امساک، معن و یحیی را
 مگر ز صورت معنی جدا کند نی را
 جنین مسیح شود در مشیمه حُبلی را
 که با طبیعت محرور، آب کسنی را
 که هست با دل مجنون خیال لیلی را
 توان به گلخن اگر برد شاخ طوبی را
 شکسته رونق بازار قدس و رضوی را
 ز یکدگر گسلد ربط، لفظ و معنی را
 کشد به ناصیه آفتاب طغری را
 شکوه خرگه جمشید و تخت کسری را
 کنم به کاسه افلاک خاک دنی را
 گذاشتم به ولای تو کار عقبی را
 یمن به غرب نویسد برات شعری را
 «زمانه نیک شناسد طریق اولی را»
 هوای رقص برآرد ز خاک موتی را
 جری به نکته نگردد جریر و اعشی را
 شکسته در به لسانش لسان دعوی را
 نمونه ای ست بناگوش و زلف لیلی را
 به شهد نحل میالا، لعاب افعی را
 خزان برد ز سرانگشت غنچه حنّی را

بود شکفته و رنگین رخ غلامانت

چو گل به تارک عزّت گرفته مأوی را

در مدح حضرت امیر مؤمنان علیه السلام

شد جان و هوش و صبر و خرد را ز کار دست
دست ای سبو مکش ز حریفان درین خمار
دادم ز دست حلقه درگاه کعبه را
پهلوی به بستری نهم دور از آن میان
گیرم به کف چگونه حریفان پیاله را؟
دست از نمی نهی به دلم حق به دست توست
مشنو مپرس قصه این تاب و تب مرا
نوبت به دست بی سر و پایان نمی رسد
شمشاد من ببال که صدفبار برده است
دست ز کار رفته ما را گناه چیست؟
نتوان شکست بیعت یار قدیم را
ساقی به عشق یار که در ده پیاله ای
افسرده ام، بخوان غزل عاشقانه ای^۱
تا با حریف شوق کنم در کنار دست

از بس نهفته گرد غم، گر نفس کشم

خورشید پیش دیده نهد از غبار دست

تجدید مطلع

آلوده ای به خون من جان نثار دست
باید نوازشی دل بی طاقت مرا
در شهر شهره ام به تن خسته چون هلال
شیر خدا علی ولی کز حمایتش
گر جویبار عاطفتش موج زن شود
شیرازه ولایش اگر در میان نیبود
کارم تمام تا نکنی بر مدار دست
گاهی بکش به سلسله تابدار دست
گیرد مرا مگر مدد شهریار دست
دزدد به خویش، حادثه روزگار دست
هرگز به پنبه زار نیابد شرار دست
با هم ندادی این نه و هفت و چهار دست

۱ س: غزل عاشقانه را.

یک نقش پاست در قدمش، نازد از چه رو؟
 خورشید بر دمد ز بُن ناخنِ هلال
 بخشد اگر عنایت او خلعت بقا
 گر نآورد به ذیل تولایش اعتصام
 صیت ورع دهد چو به عالم مهابتش
 گردد چو موج زن کف دریا عطای او
 گر دست قدرتش ننهد پای در میان
 مدحش اگر نه چهره طراز سخن شود
 شد یار، دست و بازوی خیرگشای او
 ای مدّعی بگو، ز حریفان دگر که بود
 بی حاصلی که از کرمش فیض یاب نیست
 نرگس ز جام مهرش اگر رشحه‌ای کشد
 شاها منم که برده به نیروی مدحت
 خون دل است، ز آتش غم پختگی گرفت
 بر فرقِ فرّقدان نهم از اقتدار پای
 در موکبم پیاده رود روح بوفراس
 مانی کجاست^۱ این من و این کلک و این مصاف؟
 آنجا که فکرتم شکند گوشه نقاب
 در بحر این قصیده بسی غوطه زد کمال
 سلمان بسی به چشمه فکرت فشرد پای
 داو نخست زد قلم در سخن، دوشش
 کمتر نگارِ کلک مرا پای مزد نیست
 آید سبک، به کفه میزانِ قدرتش
 رنجیده است خامه کنون از دم حسود
 تا کی خورم به سر، چو قلم، تیغ حادثات

عزمش پی گشودن این نه حصار دست
 گیرد اگر به پیش کفش ز افتقار دست
 هرگز نمی شود به گریبان دچار دست
 در کارگاه صنع نیاید به کار دست
 خشکد چو شانه در شکن زلف یار دست
 بر سر زند ز پنجه مرجان، بحار دست
 ترکیب را به هم ندهد پود و تار دست
 معنی کشد ز خامه صورت نگار دست
 روزی که جمله را شده بودی ز کار دست
 تا بر زند به معرکه گیر و دار دست؟
 چون بید، شسته نخل حیاتش ز بار دست
 مالد به چشم خویش ز خواب و خمار دست
 گلبانگ خوشنویسی من از هزار دست
 نظم، که برده است ز مشک تثار دست
 تا بسته ام به درگه تو بنده وار دست
 شد بر کمیت خامه مرا تا سوار دست
 یازیده است خامه صنعت نگار دست
 حورا نهد ز خجلت من بر عذار دست
 اماندادش این گهر شاهوار دست
 امان یافت بر سخن آبدار دست
 بردم درین قمار ز یاران سه چار دست
 صد بار بوسه گر دهم روزگار دست
 کلکم زند چو بر کمر کوهسار دست
 از یک نسیم، ریشه دهد بر چنار دست
 باید کشید ازین هنر پایدار دست

۱ ه: معنی کجاست.

با تیغِ مِضَرَعَم، چه کند طعنِ مدّعی؟
مدحش کجا و کوتهی پایه‌ات حزین
با صد جهان امید گشوده‌ست از نیاز
طالع ضعیف اگر بود، اُمید من قوی‌ست
دست حمایت تو شها بر جهان رساست

غافل که می‌دهد به دم ذوالفقار دست
در زن به ذیل عاطفت اختصار دست
هر مصرع ز قافیه، بر کردگار دست
خالی نمی‌زنم من اُمیدوار دست
کوتاه نسازی از سر این خاکسار دست

در منقبت حضرت امیر مؤمنان علیه السلام

زان پیش کز فراز در هفت خوان صبح
چشم ستارگان همه از شوق می‌پرند
بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر
تیر دعای شب به هدف تا شود قرین
در عزّ و در علا، گهرم اختر شرف
می‌زد نوا به صوت صریرم، خروس عرش^۲
جاری ز نوک خامه من چشمه‌سار فیض
پای عروج فکرت من بر نه آسمان
ناگه سروش هاتف خلوتسرای قدس
کای آفتاب رای، چرا دل فسرده‌ای؟
در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض
خواهد هر آنچه خاطر پاکت اشاره کن
گفتم که آرزوی دل احرام کعبه‌ای‌ست
آن درگهی که از پی در یوزۀ شرف
آن قبه‌ای که گرد سرش چون کبوتران
یعنی رواق روضه شیر خدا علی
آن عرش آشیانه که گلمیخ سده‌اش

پرچم گشا شود علم کاویان صبح
در رهگذار خسرو خاورستان صبح
رایم چو آفتاب، ضمیرم به‌سان صبح
اندیشه در کشیدن زرّین کمان صبح^۱
در صدق و در صفا نفسم، هم عنان صبح
می‌شد به آفتاب ضمیرم قران صبح
راهی به بانگ ناله من کاروان صبح
عار همای همّت من استخوان صبح
آمد به گوش هوش دلم چون اذان صبح
افسردگی ندید کسی در جهان صبح
در حضرت تو بسته به خدمت میان صبح
ای چاکر تو خسرو گیتی‌ستان صبح
کاحرامیش، سزا نبود پرنیان صبح
از دور کرده بوسه‌ریایی دهان صبح
پر می‌زند همای بلند آشیان صبح
کز سهم او زره شده ببر بیان صبح
صیقل زند به جبهه آینه‌سان صبح

۱ ه: اندیشه در کشیدن زورش کمان صبح.

۲ ه: خروس عرش.

آن شاه شیر حمله، که مالید در مصاف
 آن صفدری که لمعه برق سنان او
 آن لجه کرم که ز عجز سپاس او
 آن بی دریغ بخش، که بر خوان مکرمت
 کلکم چو وصف صولت سرپنجه اش کند
 در روزگار اگر نزنند دم ز راستی
 چون سیم و زر که از کف رادش به خاک ریخت
 نه پخته گیر گشت، نه مرهم پذیر شد
 ای فیض گستری که از افزونی نوال
 تا دید از چراغ یقین تو پرتوی
 هر دم ز تنگدستی خویش است شرمگین
 داغ غلامی تو نباشد نهفتنی
 خدام روضه تو کنندش اگر قبول
 دوران ستمگر است، بفرما سپهر را
 ایوان رفعت تو کجا، مدح من کجا؟
 با من می شبانه به مدحت کشیده است
 چون ماهتاب، کاسه شیری ست آبدار
 بردارم آستین اگر از دیده شب چو شمع
 شاهان منم که شور به عالم درافکند
 چون شمع خامه ام نفس آتشین کشد
 در هند چون ترانه مدح تو سر کنم
 در شام هجر اگر ز ولای تو دم زنم
 افکنده از شرار پر و بال سوخته
 نیروی مهر توست که با تیشه قلم
 بنگر که چون به نالی^۱ هم بسته شست من

بر خاک راه، روی جهان پهلوان صبح
 از هم چو ماهتاب بریزد کتان صبح
 پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
 پرورده نمک بودش استخوان صبح
 ریزد ز عرشه، ناخن شیر ژبان صبح
 با تیغ آفتاب ببرد زبان صبح
 ریزد ستاره از نفس مهرگان صبح
 تیغش مگر شکافته برگستوان صبح
 بر دست توست، چشم و دل بحر و کان صبح
 شد در تنور سرد فلک، پخته نان صبح
 در گلشن تو غنچه شود گلستان صبح
 روشن به عالمی شده راز نهان صبح
 گردد فتیله شمع تو را، ریسمان صبح
 تا تیغ مهر باز کند از میان صبح
 نتوان به آسمان شدن، از نردبان صبح
 روشن شد این نهان ز لب می چکان صبح
 کالای دیده من و جنس دکان صبح
 نم گیرد آفتاب، در آینه دان صبح
 گلبانگ خوش نوایی من چون زبان صبح
 روشن چراغ، بشنوی از روشنان صبح
 خفتان درد تهمت زابلستان صبح
 بر دوش آسمان فکنم طیلان صبح
 پروانه چراغ تو آتش به جان صبح
 بر می تراشم این همه گوهر ز کان صبح
 پیکان خامه بر هدف امتحان صبح؟!

۱. در نسخه بیژن ترقی، بدون ذکر مأخذ پیاپی آمده. در نسخه های مع، ه: نبالی.

بازوی من قوی‌ست و گرنه درین مصاف
چون تیغ، در مصاف سخن‌تندتر شود
حلاج لفظ و معنیم، اینک فتاده است
ببند چوشان خامه گوهرفشان من
اندیشه را چو خاره رگی بود، ریختم
در پیچ و تاب سنبل هر مصرعم حزین
اکنون برآر دست طلب ز آستین دل
تا همچو من کسی نشود بر سخن سوار

گلشن ز ابر دست تو بادا ریاض دل
روشن ز یمن مهر تو بادا روان صبح

مدح حضرت امیر مؤمنان علیه السلام

زین ششدرم چو بال فشانی دهد گشاد
بر سدره روح قدسی من آشیان کند^۱
جان بی‌غممانه وارهد از جسم خیره‌سر
ریزد ز طرف بال‌های سعادت‌م
ناسازگار بخت در آشتی زند
خاطر کند شکایت ایام مختصر
عیدی مبارک است به عاشق وصال دوست
سعد است ساعتی که فتد دامنی به دست
خرم دمی که محمل لیلی شود پدید
زان نور دیده غره گریان شود قریر
عاجز شود ز خصمی ما عالم عنود
گردد گران کمانکش ایام کینه‌توز

این هفت قلّه را، چو غباری دهم به باد
این دخمه را نهم به سرگور کیقباد
غیر از میانه پا کشد و افتد اتحاد
رنگ هم آشیانی این ناخجسته خاد
نادیده کام دل، کند اندوه خیر باد
کوته شود فسانه هجران به امتداد
یا حبّذا التّجافی عن مریض البعاد^۲
صبح سعادت است مرا ساعد سعاد
مجنون ز خار بادیه چیند گل مراد
خندان دمد ز زلف شب تیره، بامداد
پیچد به هم دبیر فلک، دفتر عناد
پیچد ز درد ارقم دوران کج نهاد

۱ ه. آستان کند.

۲ ه. با چند التجای عن مریض العباد.

آزادگان ز وادی حسرت کشند رخت
 فارغ نشینم از غم هجر و خمار شب
 خندان شود به شاخ طرب غنچه امید
 شاد و شکفته، نغمه شکرانه سر کنم
 الحمد و الثناء، لمن اذهب الحزن
 گر جور دیده‌ام، ز فلک انتقام هست
 برهان قدرت ازلی، حجت جلی
 معمار قصر جود که فیض وجود او
 مریم شود ز نکبت اوبکر پاک جیب
 بی حبّ او قضیه ایمان بود عقیم
 وادی گرای اوست، روان وفا شیم
 سالک شد از هدایت او صافی الضمیر
 گلمیخ سده اش شرف اختر بلند
 هستی کاینات ز سرجوش فیض اوست
 باشد قضا به قبضه حکمش مطیع سیر
 یک جنبش از عتاب قیامت نهیب اوست
 موجی ز بی نیازی دریای قهر اوست
 هر کس به او ز خیره سری همسری کند
 آنجا که آفتاب قیامت شود بلند
 از مبدأ وجود نگیرد عطاپذیر
 در حشر هر صحیفه که آزاد نامه‌ای است
 آن اشرفی که از شرف بندگی بود
 نقد من است در نظر بخردان سره
 میسند چشم حیرت من خیرگی کند
 من بنده را به خدمت اگر اعتماد نیست

دل خون شدن، سرشک دویدن رود ز یاد
 زلف صنم به دست و به دستی پیاله، شاد
 ریّان شود ز ابر کرم گلشن مراد
 رطب اللسان به درگاه آن کعبه رشاد
 المجد و البهاء لمن طیب الفؤاد
 دست من است و دامن دارای عدل و داد
 نفس نبی، علّی ولی، والی عباد
 بنیان هستی دو جهان را بود عماد
 عیسی بود به مدحت او، ذات پاک زاد
 نازد به مهر او خرد دوستی نژاد
 مدحت سرای اوست، دل خالص الوداد
 صوفی شد از ارادت او واصل المراد
 نعلین بندگان درش افسر قباد
 شد جوهر نخست ز تعلیمش اوستاد
 دارد قدر به رایض فرمانش انقیاد
 بادی که بُرد بنگه و بنیاد قوم عاد
 طوفانکی^۱ که گرد برآورد از بلاد
 ناکس بود به سنجش میزان طبع راد
 ذرات بی وجود نیایند در عداد
 جان را اگر نه، جنت کویش بود معاد
 آن نامه را بود به تولّایش استناد
 دایم قدم به تارک نه طارم شداد
 نقّاد لطف او سخنم کرده انتقاد
 در کشوری که سرمه فروشی کند رماد
 غمگین نیم که بر کرم توست اعتماد

۱. س: طومالگهی.

تا چند جان بود به جهان پای در وحل؟
 دنیا کجا پذیره کند چشم سیر من
 خلقی عجب، مشعبد دوران پدید کرد
 این عهد زشت، رنج پدر را نبرده نور
 هر تخم کشته‌اند حریفان، درو کنند
 ای خامه هوش‌دار، مباد از نفس رود
 دیوار کاخ دهر بنایی ست سست پی
 شاها منم کمینه گدای ثناگرت
 در تندباد حادثه دارد به صدق دل
 بر جان خصم جاه تو ثعبان موسوی ست
 در مدحت تو شسته زبان را به سلسبیل
 آنجا که رای روشن من پرتو افکند
 دستان من اگر شنود گوش مدّعی
 بی اختیار می‌گذرد بر زبان او
 در نامه‌ها حکایت من احسن القصص
 از دل چو بردم نفس آتشین من
 شادی‌کنان ستاره کشد زهره در بغل
 زین سنگلاخ قافیه فرسوده شد قلم
 تا بر سر زمانه کشد چتر نور، روز

تا کی کسی کمی کند از چرخ سر زیاد؟
 پس مانده‌ای ز خوان خسیسان با شداد^۱
 بی تربیت، گسسته عنان، عادم السّداد
 امروز در جهان رخ والد ندیده داد
 گندم نمی‌کند کسی از کشت جو حصاد
 آشفته‌وار طرّه خاموشیت به باد
 آوخ به خفتگان بن این شکسته لاد
 کز کلک خسروانه زخم کوس انفراد
 این دست ریشه‌دار به مدح تو اعتقاد
 کلک من است نایب تیغ تو در جهاد
 در حضرت تو بسته میان را به اجتهاد
 افتد متاع رایج خورشید در کساد
 با یک جهان عداوت^۲ و یک داستان عناد
 لِلّٰهِ دَرْ قَائِلِهِ نَعْمَ مَا افاد
 بر خامه‌ها انامل من فارس الجیاد^۳
 حاسد به جان سوخته گوید که ما افاد
 گیرد چو خوشنواپی من راه شاد باد
 بس کن حزین ترانه که خون می‌شود مداد
 بر قلّه‌ها درفش فرازد چو بامداد

سر سبز باد خامه مدحت نگار تو
 بر تارک مُحبّ تو بادا گل مراد

۱. س: بیش داد.

۲. ه: عنادت، قیاسی اصلاح شد.

۳. ه: فارس الحاد.

مدح امیر مؤمنان علیه السلام

غم چو در سینه لنگر اندازد
 از غبار دلم، قضا وقتی ست
 هوس توبه تا به کی در عشق
 نشود خشک، دامن تر من
 چند ای بی وفا به سینه من
 تیغ نازت می خمار شکن
 چون صراحی به دست باده کشان
 غم گران گشته است، ناله کجاست
 مدّتی دست داشتم بر دل
 ترسم اکنون ز تنگنای دلم
 نه حریف سپهر کج نقشم^۱
 این دغل پیشه، تا به کی هر دم
 سینه‌ام انتقام گردون را
 رُمح الماس فعل آتش رنگ
 از که نالم که، خوی خیره مرا
 کو فنا تا فزون کند قدرم؟
 دیده غمّاز گشته، می ترسم
 عشوه مهر لبم اگر شکند
 مدّتی شد که دل ز ضعف امید
 عشق کوکز میان خوف و رجا
 نور یزدان علی که بر فرقم
 آن خلیل آیتی که خار رهش
 آن مسیحا عبارتی که ز نطق

دیده در موج خون در اندازد
 طرح دنیای دیگر اندازد
 عقل بی مغز، در سر اندازد؟
 گر به خورشید محشر اندازد
 رشک اغیار، خنجر اندازد؟
 بوالهوس را به ساغر اندازد
 دیده‌ام آب احمر اندازد
 تا غباری به صرصر اندازد؟
 عاشقی تا چه در سر اندازد
 صبر را رخت بر در اندازد
 قرعه بر نام دیگر اندازد
 کعبتینی به ششدر اندازد؟
 گر به آه دلاور اندازد
 چُست بر جای محور اندازد
 زنده در کام اژدر اندازد؟
 مرده را، بحر بر سر اندازد
 اشکم از چشم دلبر اندازد
 شکوه، غوغای محشر اندازد
 قرعه، بر وصل کمتر اندازد
 کار دل را به داور اندازد؟
 سایه ذره‌پرو اندازد
 گل به دامان آزر اندازد
 مرده را روح در بر اندازد

۱. س: کج نفسم.

آن سلیمان شهامتی که به عدل
 آن محیط کرم که یاد کفش
 آن سپهر شرف که پایه او
 کبریايش به بر، طراز ظهور
 خویش را هم ز نخل در دنبال
 بحر را لطمه کفِ جودش
 گردد دامان پارسایی او
 دم جان‌بخش خُلق او از رشک
 چون یکی ذره، هم‌تش گیتی
 گر بیابد شراک نعلش حور
 رای او چون علم زندگرددون
 گر کنند تکیه بر حمایت او
 غلغل ذکر زایران درش
 چون لوای ظفر برافرازد
 برق زُمحش به نیستان چو جهد
 در مصافی که باد حمله او
 زور سرپنجه ولایت او
 آب بیلک شرار خرمن‌سوز
 خم گیسوی جوهر تیغش
 گرز یک لختیش به صدمه ز کار
 لرزه هیبتش چو موج از تن
 عکس تیغش کند چو جلوه‌گری
 مدحتش ماهی زبان مرا
 غیبت سوخت قرب دوست، مگر
 بنده‌پرور شها نثار رعت

صلح باز و کبوتر اندازد
 سینه در موج کوثر اندازد
 سایه بر مهر انور اندازد
 گرز آدم مؤخر اندازد
 ثمر روح‌پرور اندازد
 چون خس و خار در بر اندازد
 مستی از چشمِ عبهر اندازد
 بوی گل را به بستر اندازد
 پیش خورشید خاور اندازد^۱
 جای زلف معنیر اندازد
 پرده بر نور خاور اندازد
 عرض از خویش جوهر اندازد
 لرزه بر قصر قیصر اندازد
 سایه بر هفت اختر اندازد
 ناخن از کف غضنفر اندازد
 از سر فتنه مغفر اندازد
 ریشه، در حصن خیر اندازد
 به نهنگ بلا در اندازد
 گردنان را به چنبر اندازد
 یال و بُرز دو پیکر اندازد
 جوشن سام صفدر اندازد
 جسم آینه^۲ جوهر اندازد
 در شط می شناور اندازد
 رسم هجر از میان بر اندازد
 خاطر گنج گوهر اندازد

۱. س: خورشید اعرور اندازد.

۲. ه: چشم آینه.

نه سواد است و نه صریر قلم
 چون نشینم خمش که مدحت تو
 گردمی، نغمه در گلو شکنم
 چون شکید دلم که شعله کمند
 خارخار ستایش تو مرا
 سایه چون مدحت افکند به ضمیر
 گرم مدح تو چون شود نفسم
 برکشد زاغ خامه‌ام چو صفیر
 شاهد بی‌نیاز طبع مرا
 گر به گلشن ز نظم من به میان
 از سر شوق گل به دامانش
 صیت جاه من از گدایی تو
 بر درت دست بی‌نیازی من
 جوهری چون تویی، سخن با من
 ناتراشیده خارهای بدل
 نقش کلکم عطارد ار بیند
 نقطه امتحان خامه من
 می دانش فزای فکرت من^۲
 بیند ار حله بلاغت من
 فعل مشتق ز شرم تقریرم
 جان‌فزا مدحت که آب بقاست
 شکر لله، نشد که خامه من
 نقص همّت نگر که خاقانی
 زیر پایم قضا به دولت تو
 سدّ نظمی که در جهان بستم

عطسه خامه عنبر اندازد
 آتش شوق در سر اندازد؟
 در گریبانم اخگر اندازد
 در گلولی سمندر اندازد؟
 بر رگ و ریشه، نشتر اندازد
 خامه خورشید انور^۱ اندازد
 عود و عنبر به مجمر اندازد
 شاهباز فلک پر اندازد
 بیند ار حور، زیور اندازد
 عندلیب نواگر اندازد
 حله‌های معطر اندازد
 نام جم از جهان بر اندازد
 خاک در کاسه خور اندازد
 کس نیارد، برابر اندازد
 کی شکستی به گوهر اندازد؟
 به خوی شرم، دفتر اندازد
 شور در مغز اختر اندازد
 هوش را نشئه در سر اندازد
 لفظ را معنی از بر اندازد
 خویش در صلب مصدر اندازد
 موجه در جوی مسطر اندازد
 جز مدیحت به دفتر اندازد
 زیر پای قزل سر اندازد
 اطلس چرخ اخضر اندازد
 ظلم یا جوج را بر اندازد

۱. م: خورشید ابهر.

۲. م: فطرت من.

خامه یازم، چو در جهان گیری	علم از کف سکندر اندازد
اژدها کلک کاویانی من	سسر ضحاکِ اژدر اندازد
زین قلم حاسد است، زهره شکاف	نی به ناف بداختر اندازد
شرمگین از قصور خود نشوم	عفت ار سایه بر سر اندازد
خاطرم طرح قصر شأن تو را	چون به فکر محقر اندازد
تا خرامی به تارکش، خود را	سدره، در پای منبر اندازد
با ولای تو، جام تلخ اجل	کام جان را به شگر اندازد
تا ابد گوش اگر دهی به لبم	چه گهرهای بی مر اندازد
چشم دارم که خاک درگاهت	سُرمه‌واری به منظر اندازد
صله مدح، گوشه نظری	به حزن ثناگر اندازد
طمع دنیوی لبم نکند	حرف خواهش به محشر اندازد
جرعه نوش زمانه نیست لبم	تشنگی را به کوثر اندازد

زرو سیم و گهر عنایت تو

می‌نخواهم به چاکر اندازد^۱

در توصیف شعر خود و مدح حضرت امیر مؤمنان علیه السلام

آنجا که خامه، شگر گفتار بشکند	طوطی، سخن به غنچه منقار بشکند
در عالمی که خبرت و انصاف جوهری ست	نظم بهای گوهر شهوار بشکند
دامان ابر از عرق شرم تر شود	کلکم چو آستین گهربار بشکند
آنجا که رای روشنم از رخ کشد نقاب	آیینه را روایی بازار بشکند
زیبد به نخل بندی بستان رنگ و بو	کلکم کلاه گوشه به گلزار بشکند
گردند حوریان خیالم چو رونما	گل را ز شرم، رنگ به رخسار بشکند
آرد به موشکافی طبع من اعتراف	زلف سخن کسی که به هنجار بشکند
خارا اساس فکرت رنگین کرشمه‌ام	ساغر چو لاله بر سر کھسار بشکند

۱ بیت را نسخه م اضافه دارد.

ایمان به شعرم^۱ آورد آن نکته رس که او
 گوشی نمی‌دهم به سخنهای ناپسند
 نیزار استخوان، قلم پیل‌بند من
 روشن بود به خرده‌شناسان که قدر کار
 آن مایه از کجاست کسی را که همچو من
 آن نکثت از کجاست نفسهای تیره را
 آن حدّت از کجاست سخنهای سرد را
 آن فطرت از کجاست که سر جوش فکرش
 آن قوّت از کجاست کسی را که از بنان
 باید به کف چو خامه من موسوی عصا
 آن کیست غیر من که به یک عمر استخوان
 پنجاه سال کیست که یک نیستان قلم
 آن همّت از کجاست کسی را که در طلب
 آن غیرت از کجاست کسی را که در جهان
 مرغوله‌ریز خامه مشکین شکنج من
 برگ گلی ست هر ورقم کز غرور ناز
 لاقی نمی‌زنم که خجل‌گردم از کسی
 باشد اگر شگفت کسی را به دعویم
 نازک دلم، زیاده نیارم نفس کشید
 در غرّه حیاتم و از رنج چون هلال
 دم سردی زمانه، فسرده‌ست خاطر
 جای شگفت نیست که ساغر به سنگلاخ
 ای دل به هوش باش که طرّار روزگار
 از دامنش به منزل آسودگی رسان
 دانسته‌ام که افعی حرص و امل بلاست

در سومنات دل بت پندار بشکند
 کالای زشت قدر خریدار بشکند
 زین ریزه شاعران سبکسار بشکند
 از شومی زیونی همکار بشکند
 بازار گرم ابر گهربار بشکند؟
 تا اعتبار نافه تاتار بشکند؟
 تا در رگ دلی اثر خار بشکند؟
 چون من رواج ساغر سرشار بشکند؟
 بازوی کلک اخل و مهیار بشکند؟
 تا سحر بوالمفاخر پندار^۲ بشکند
 در کار فکر وجودت اشعار بشکند؟
 مثقب صفت به گوهر افکار بشکند؟
 خواب سحر به دیده بیدار بشکند؟
 چون من نگه به چشم خریدار بشکند؟
 قدر و بهای زلف شب تار بشکند
 خار کرشمه در دل گلزار بشکند
 گو خار رشک^۳ در رگ اغیار بشکند
 شاید کزین بلاغت گفتار بشکند
 ز اندک بهانه خاطر بیمار بشکند
 نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند
 از یک نسیم، رونق گلزار بشکند
 از کف رها چو گشت به ناچار بشکند
 غافل در خزاین اعمار بشکند
 پایی که در کشاکش رفتار بشکند
 سنگ قناعت سر این مار بشکند

۳. ه: خامه رشک.

۲. س: بندار.

۱. س: نظم آورد.

تنگم ز دهر، تا به کی این زال زشت‌خو
 دلبر کجاست کاین دل صد ره شکسته را
 لب در همین دعاست من دلشکسته را
 در تنگنای سینه کلید گشایشی ست
 خاک کسی که زلف پریشان دهد به باد
 هر قطره‌ای که از رخ ساقی چکد به جام
 دل را به خاک میکده بر، کاین کهن سبو
 کم نیستند از می غم دل‌شکستگان
 آباد باد کوی محبت که این هوا
 مغزم ز رعشه^۱ ریخت، مگر این خمار را
 شیر خدا علی ولی کز نهیب او
 آن معجز آیتی که به شأن ولایتش
 قانون‌نواز عهد عدالت اساس او
 قهرش عروق را به تن خاره بگسلد
 گنجور کارخانه یزدان که هر نفس
 دست‌گدای مدح‌گوش در حریم ناز
 طغیان شوق بین که به سر می‌روم چو سیل
 ای صفدری که در صف رویینه پیکران
 ای سروری که بر سر مستان شیرگیر
 در ناف شرک، کاوش رمح تو نی کند
 هر صبح زاغ حرص چو پرد ز آشیان
 دریادلان به حیرت ذات تو غرقه‌اند
 خواهد دل از تو گوشه چشم ترحمی
 شاها منم کمینه غلامی که خدمتم
 عهدهی نبسته‌ام به ولایت ز جان و دل

بی‌موجبی مرا دل افگار بشکند؟
 از یک نگاه مست، دگر بار بشکند؟
 هر دل که بشکند به کف یار بشکند
 هر دشنه‌ای که غمزه خونخوار بشکند
 مشک ختن به طبله عطار بشکند
 نرخی گران گوهر شهوار بشکند
 گر بشکند، به خانه خمار بشکند
 از زور باد شیشه بسیار بشکند
 در سر خمار کافر و دیندار بشکند
 جام ولای ساقی ابرار بشکند
 رنگ رخ سپهر سیه‌کار بشکند
 اقرار نغمه، بر لب انکار بشکند
 از دشنه، زخمه بر رگ زئار بشکند
 عفوش سرود بر لب زنهار بشکند
 نطقش، در خزینه اسرار بشکند
 طرف کلاه شاهد فرخار بشکند
 جایی که پای خامه رهوار بشکند
 گرزت قد تهمتن کهسار بشکند
 تیغ تو جام نخوت سرشار بشکند
 در چشم و هم کلک تو مسمار بشکند
 از مغز دشمنان تو ناهار بشکند
 کشتی بسی به قُلم زخار بشکند
 تا زلف آه بر لب اظهار بشکند
 بازار چاکران وفادار بشکند
 کز سیر دور ثابت و سیار بشکند

خارش اگر کنی گل عزّت به سر زند
کلک حزین توست که در مدح گستری
چون سر کند نی قلم ناله‌های زار
مشاطگی کلک مرا آورد سپاس
چون خامه افکنم صف معنی خورد به هم
این عقد گوهری که به نام تو بسته‌ام
بازار هر قصیده در اقطار بشکند

در مدح حضرت علی بن ابی طالب (علیه السلام)

چون شست غمزه تو گشاد کمان دهد
شهد از حدیث تلخ تو شیرین دهان برد
لطف میان معجز و سحر امتزاج داد
هر فتنه‌ای که زیر سر روزگار نیست
دیدم به باغ لب به لب غنچه داشتی
خضر خطی فرست خدایا به رهبری
از طالع دژم طمع خام ابلهی ست
خونش به کیش تیغ تغافل شود حلال
در عشق گشته شور غزلخوانیم بلند
جانم به جوی تیغ تو آب روان دهد
خونین دل مرا به کجا برده‌ای؟ بیار
میرم به پای ساقی چشم‌ت که دورها
خواهم کشید خضر صفت آب زندگی
چون چاک جیب صبح شکافی ز نو مرا
تا داغ دلفروز تو از چاک سینه‌ام
هر دل که تافت از دو جهان روی بندگی

صیدافکنی خدنگ قضا را نشان دهد
لب گر دهد خدا، لب شگرفشان دهد
لعلت میان آتش و آب اقتران دهد
زلف تو سر به جان من ناتوان دهد
ترسم نهفته بوسه تو را بر دهان دهد
کین جان تشنه را خبری زان دهان دهد
وصل تو دولتی ست که بخت جوان دهد
هرکس که دل به دلبر نامهربان دهد
کلکم صغیر بلبل عرش آشیان دهد
جسمم همای تیر تو را استخوان دهد
تا مایه‌ای به دیده گوهرفشان دهد
ته جرعه‌ای اگر دهم سرگران دهد
از جویبار تیغ اگر عمر، امان دهد
هر دم به سینه، خنجر مژگان از آن دهد
چون مهر پرتو از افق خاوران دهد
عشقش به دست غمزه گیتی ستان دهد

آموختم به مرغ چمن گرم ناله‌ای
 ز آسودگی به تنگم، کو عشق باد دست
 پایم به راه هرزه دوی‌ها ز کار ماند
 درمانده‌ایم شوق‌گریبان‌کشی^۱ کجاست؟
 شوریده است خاطرم از فکر کفر و دین
 ساقی روا مدار که سامان نوبهار
 انصاف نیست غارت ایام رایگان
 گلشن فسرده است بکش دامنی به ناز
 بخشد لب‌ت به غنچه شراب تبسمی
 بخرام در چمن که نهال تو سرو را
 از می بیار^۲ یک نفس آبی به روی کار
 آن می که در دماغ گشاید چو بال و پر
 دارم طمع ز فیض تو یا رب درین صبح
 کان گرم، امام امم، واهب نعم
 افروختم به منقبتش شمع خامه را
 از ریشه کننده معدلتش خار ظلم را
 ای صفدری که بر صف خصمت ره‌گریز
 روزی رسان یمین تو خصم یسار را
 فیض غمت عطیه فرستد به جان و دل
 تا از کف تو ساغر ایمان گرفته‌ام
 بر پیکر خبیث حسودان جاه تو
 چون طوطیان مست، زند غوطه در شکر
 شاها روا مدار که گردون کج مدار
 بیرون بزم، سوخته پروانه تو را

تا آتشی به خار و خس آشیان دهد
 تا کشور دلم به ستم گستران دهد؟
 کو جذبه‌ای که مقصد ما را نشان دهد؟
 تا دست من به دامن پیرِ مغان دهد
 مستی مگر خلاصیم از این و آن دهد
 تاراج حادثات به باد خزان دهد
 نقد چمن به صیرفی مهرگان دهد
 تا جلوه تو زیب گل و گلستان دهد
 رنگت به جام لاله می ارغوان دهد
 از شیوه خرام به آب روان دهد
 شاید که شست و شوی ازین خاکدان دهد
 پرواز اوج کنگره لامکان دهد
 ذوقی که جام ساقی کوثر به جان دهد
 کز فیض دم، به عیسی مریم روان دهد
 تا روشنی به انجمن قدسیان دهد
 گنجشک را به چنگلی باز، آشیان دهد
 گیرد اجل گفت، چو به اشقر عنان دهد
 باریک آبی، از دم تیغ یمان دهد
 ابر کفّت وظیفه به دریا و کان دهد
 دستم سبو به دوش نهم آسمان دهد
 هر مو که سر کشید، خواص سنان دهد
 مدح تو کام خامه شیرین زبان دهد
 از درد دوست، کام دل دشمنان دهد
 تا کی چو شمع، داغ دل آتش به جان دهد؟

۱. س: شوق گریبان دری.

۲. س: بیار.

در وادی فراق، ز شبهای قیرگون
 کینم بخواه از شب هجران که تا به کی
 میسند عاقبت که شکرخواره طوطیت
 وقت است وقت، کاین دل کشتی شکسته را
 گرید دلم، چو تلخی هجر آیدش به یاد
 منت کش عطیه کام جهان نیم
 هر دل که ذوق چاشنی درد عشق یافت
 دنیا اگر عزیز متاعی بُدی چرا
 لوح از حدیث غیر تو شستم، نیم ظهیر
 سلمان نیم که خامه معنی نگار من
 مستان عشق را به سواد سخن حزین
 در خامه کسی نبود جز تو چاشنی
 آب حیات در ظلمات دواتِ توست

بختم نوید خسروی قیروان دهد
 گیرد ز دیده خواب و به بخت ارمغان دهد؟
 در تیره خاک هند جگرخواره جان دهد
 خاک درت ز موج حوادث امان دهد
 خندد لبم، چو بوسه بر آن آستان دهد
 نستانمش ز بخت اگر رایگان دهد
 کی کام خویشتن به مراد جنان دهد؟
 قسام معدلت به فرومایگان دهد؟
 تا خامه ام طراز قزل ارسلان دهد
 آرایش جریده نوبانیان دهد
 کِلْکِ سبکِ عنانِ تو رطل گران دهد
 شگر ندیده ایم نی خیزران دهد
 این چشمه سار زندگی جاودان دهد

تحریک شوق دست فرومانده تو را

تا چندبارِ خامه به دوش بنان دهد؟

شکایت از زندگی در هند و مدح حضرت امیر مؤمنان (ع)

با همه دعوی اسلام چو اصحاب سعیر
 از ضعیفی شده ام چون رگ اندیشه نزار
 از قضا سخره هندم، نه ز حرص و نه ز آز
 لله الحمد که از دولت پاینده فقر
 صبح، شبم صفتم جرعه آبی ست نهار
 باشد از چشم دل افتاده من، دُر خوشاب
 فطرتم مشعله افروز عقول است و کنون
 می دانش نکنم در قدح از بیم فلک

روزگاری ست که در دوزخ هندیم اسیر
 در جوانی شده ام پیرتر از عالم پیر
 کس نیارد به جهان پنجه زدن با تقدیر
 نیست چشم طمع بر نعم شاه و وزیر
 شام بر کف چو هلال لب نانی ست فطیر
 چون صدف هست گدای کف من ابر مطیر
 شده گم، راه نجات من ازین خاکِ چو قیر
 این تنک ظرف مبادا شنود بوی عصیر

عندلیان گلستان نسرایند صفر
می‌دمد از گلوی خامه من نعره شیر
با ضمیرم نکند جرأت اندیشه جریر
شرمسار از سعت دامن دریاست غدیر
لفظ و معنی به هم آمیخته چون شکر و شیر
از صریر قلمم آب شود زهره شیر
لیک چون مردمکم در نظر دهر حقیر
طعن ظلمت زند این کور به خورشید منیر
به سفه گرسنه، از لقمه دانش همه سیر
هر یک از طعن زبان، آخته بر من شمشیر
طالع پیر و جوان، دیده اعمی و قریر^۱
نسزد این همه در فکر معیشت تقصیر
دامن عاطفت شاه عطابخش و وزیر
کام بسی تربیت قدرشناسان امیر
مهره طرح به این فیل‌شناسان کبیر
پرده مصلحت وقت، ملایم چو حریر
خریطی نسبت فخرم دهد و جاه خطیر
سر اندیشه فرو برده به خود کلک دبیر
ناقه هوش مرا در حدی از صوت حمیر
می‌خزد^۲ مار به گوشم ز فسون بم و زیر
تکیه بر بالش حیرت زده‌ام چون تصویر
خفتگان شب جهلند به گلبانگ نفیر
سفله، پنداشته با خود همه را شبه و نظیر
جامه نیلی نکنم در غم دنیای حقیر

بی صریر قلم پرده‌گشایی که مراست
می‌خزد در شکن‌نامه من محشر شور
با کمیت قلم من فکند نعل کمیت
آب حیوان شده از خجلت نظم پنهان
لطف وجودت به هم آمیخته چون شعله و نور
در مصاف سخنم لال شود، تیغ زبان
گر چه عالم شده در نقطه کلکم مضمیر
عقل روشن چه کند، شب‌پره جهل بلاست؟
سفله طبعان جهان جمع به یک ماحضرند
هر یک از موعظه افراخته رایات جدل
در شکست دل من کرده به هم عهد و قرار
یکی از جهل زند طعنه، که دانش غلط است
یکی از عقل زند لاف که بایست گرفت
آن یکی می‌دهم پند که در هند مجوی
یک ازین رخ‌کنند مات که بایستی داد
وان دگر ساز کند نغمه که بایستی ساخت
سفله‌ای طعن غرورم زند و نخوت طبع
سخن بی سر و بن را نتوان شرح نوشت
قصه کوتاه که هر یک به نوایی دادند
می‌خلد خار^۳ به چشمم ز جمال که و مه
بس که از صورت بی معنی خلقم به شگفت
از تغافل نهدم پیر خرد، پنبه به گوش
همسر خویش حریفان همه را کرده خیال
شده از دست ردم گونه افلاک کبود

۱. ه، م: دیده امید قریر، اصلاح قیاسی.

۳. ه، م: می‌خورد، اصلاح قیاسی.

۲. م: بخلد خار.

راحت و رنج حیات گذران است چو موج
جسم و جان را به بیان رشته الفت سُست است
خاک حُسی^۱ نکند فطرت عالی گهرم
من کجا و سر این قوم فرومایه کجا؟
حرف حق در دلشان نشتر الماس بود
به کرم اشعب و در جوهر مردی، جعده
ذکر این فرقه دون، کلک و ورق را ستم است
کینه در خاطر پاکت ز خسان نیست حزین
شرط تعریض گر اخلاق پسندیده بود
چون تو را سلطنت ملک قناعت دادند
سایه گستر شودت بال همای دولت
لقمه شعر منه بر کف هر سفله شعار
پای اندیشه درین وادی پر خار بخت
ره به جایی نبرم بس که خمار آلودم
نشدند باده گلرنگ خماری که مراست
دلم از ساقی کوثر شده سرمست شراب
این می مهر و ولای شه دین است که ساخت
من نصیری صفت و او به کرم بنده نواز
از غروری که سرم داغ غلامی دارد
پیش چشم که به اقبال نوالش سیر است
سرور، بنده نوازا، به تو شاد است دلم
منم آن پیر غلامی که به قدّ چو کمان
قلمم گرد برآورده ز بنیاد خلاف
دلم از بتکده هند نفور است نفور
چکد از آب و هوایش همه سمّ ارقم

نشود شادی و غم پای نفس را زنجیر
نتوان طول امل داشت به این عمر قصیر
آتش از میل طبیعی رود آسان به اثر
چه محل آینه را بر سر زانوی ضریر؟
جوق باطل صفتانی که مشارند و مشیر
به حسب باقل وقت و به نسب ابن کثیر
وصف ایشان نتوان گفت و نشاید تحریر
صفحه آب محال است شود نقش پذیر
کاش یاران ننمایند به حالت تقصیر
طبل رسوایت ای کاش شود عالمگیر
دام خاموشیت ار کرد نفس را نخجیر
قلیه بی جاست خری را که بود مست شعر
کاشکی خامه عنان تابد ازین راه خطیر
من چنین بی خبر و چون دم تیغ است مسیر
ساقیا جرعه ده از میکده خم غدیر
دایه زان پیش که شوید لب و کامم از شیر
خنده زن بر گل خُلدَم خس و خاشاک ضمیر
چه غمستم، که مرا در دو جهان است نصیر
پای از ناز نهم بر سر خورشید منیر
هست گردی به کف باد، سلیمان و سریر
نگذاری که شوم در غم ایام اسیر
بوده ام چشم و دل مُنکر شأنت را تیر
کرده بر صفحه من، روی مخالف چون قیر
تنگی سینه به لب آردم از ناله نفیر
دمد از پرده خاکش، همه دام تزویر

۱. ه: خاک حُسی.

از کرمهای تو اُمید رهایی دارم ورنه سخت است به من، خصمی ایام شریر
می‌رود دست و دل همت از افلاس ز کار نپسندی که به طوفان دهم موج حصیر
مشکل افتاده به ما جمع پریشان دل، کار
سهل الله علینا ببشیر و نذیر

مدح و منقبت حضرت مولی الموالی علی بن ابیطالب علیه السلام

مشکینه طره‌ای به شب عنبرین لباس
نی شب، سواد چشم غزالان خوش نگه
نی طره، مشکسای دماغ نسیم خلد
در پرده داشت از شب مشکین پرند زلف
کام از تبسم شکرستان شکرشکن
کردم نثار رهگذرش جان به نفس^۱ خود
دیدم که نیست با نگهش شهد آشتی
گفتم چه کرده‌ام که تغافل بهانه خوست؟
بر لب شکسته‌ای نفس از مدح‌گستری
آشفته سر به زلف سخن شانه‌کش شدم
آمد ز جوش شوق به جنبش درای دل
کای ذات بی‌مثال تو مصدوقه سپاس
بحر کرم علی ولی کز سخای او
بر خاک عاکفان بلند آستان او
با اعتلای قدر عظیمش، سپهر پست
از حکمت رحیق ختامش، عقول مست
بر درگهش ملایک علام را عروج

آمد به خواب من پی آشفتن حواس
نی خواب، سرمه نظر پاک حق شناس
پیچیده زو به مغز خسان جهان عطاس
شمعی که طور کرده از نور اقتباس
داغم از آن لب نمکستان، کشیده کاس
بر مقدمش ز شوق زدم بوسه بی‌هراس
کام امید، جرعه کش آمد ز جام یاس
گفتا مگر خجل نه‌ای از طبع ناسپاس؟
خامش نشسته‌ای ز ثنای امام ناس
آویختم کمیت قلم را به بر قطاس
انداختم خروش، درین واژگونه طاس
یا مبدأ المحاور، یا منتهی الحداس
دریا و کان، همیشه کند گوهر اقتباس
افلاک را به ناصیه سایی ست التماس
با نوبهار خلق کریمش صبا ایاس
با فطرت دقیق ذکایش بلند اساس
بر سده‌اش محدب اجرام را مماس

۱ س: جان بی‌نفس.

از رفعتش مجامع امکان منیع قدر
 بر منهجش اکارم سلاک را سلوک
 گل چیند از ریاض شمش دست کامجو
 جایی که صولتش به ضعیفان مدد کند
 گر تکیه می نمود به قطب یقین او
 ابر کفش چو نامیه را مایه ور کند
 باشد چو روزگار، به امّ الکتاب امن
 ناجنس بی ادب ره او می رود سزد
 آمد ز جوش فیض، مگر خاک درگهش
 دارد ازین خجالت مرداب کن هنوز
 معموره مناقب مجد و علای اوست
 شاها ز فیض مدح سرایت، کلک من
 لنگد، چو همعنان نی خامه ام شود
 آتش به جان حبّ توام، زبیدار کند
 در هر زمین نهاده، قوی پنجه کلک من
 حاسد کشد به سلک گهرهای من خرف
 با وحی منزل چه بود ژاژ مدّعی؟
 رمح قلم به پنجه من خصم جان اوست
 زاهد دگر به خاک، تیمّم^۲ چرا کند؟
 عرض کمال، عیب بزرگی بود حزین
 دستی ز دل برآر که صبح اثر دمید
 در بر لباس رومی روز است تا سپید

وز طاعتش صوامع گیهان بلند اساس
 بر مقدمش مشاهد ایثار را سپاس
 زر گردد از ثنای کفش طبع چون نحاس
 با شیر شرزه پنجه زند مور بی هراس
 سرگستگی ز سعی نگشتی نصیب آس
 در مزرع جهان نکشد خوشه جور داس
 مجموعه ثنائش ز آسیب اندراس
 مستکرها ره به شرع ادیبان شود جناس
 در چشم خضر، چشمه حیوان به التباس
 آب حیات در عرق شرم انگماس
 کاخی که ره نیابدش، از دهر، انطماس
 نی می کند به ناخن افکار بونواس
 در اولین قدم، فرس طبع بوفراس
 از شمع خامه ام شجر طور اقتباس
 در مدحت استوارتر از آسمان، اساس
 ابله زند به برد یمن پینه^۱ پلاس
 ابلیس در برابر نص آورد قیاس
 بادا رفیع، رایت این معدلت اساس
 در جوی مصرع چو توان کرد ارتماس^۳
 از بخردان نادره سنج هنرشناس
 کوتاه کن فسانه، ادب را بدار پاس
 پوشند تا به زنگی شب نیلگون لباس

دارم امید آنکه به گیتی کند قضا

صبح امید دشمن جاهت بدّل به یاس

۱: پنه، اصلاح قیاسی.

۲: نیتمم.

۳: ارتماس.

در مدح حضرت امیر مؤمنان علیه السلام و یاد وطن و رنج غربت

مژده یاران که ازین منزل ویران رفتم
ای هزاران هوادار نفیری بزنید
شب‌نم آسا چه غم از دامن آلوده مرا
گر چه دانم که ره عشق ندارد پایان
هم‌تم هست رسا، دستم اگر کوتاه است
چرخ سرگشته ندیده‌ست چو من گرم روی
تا نماند اثر از هستی موهوم به جا
خود به سرم‌نزل مقصود نمی‌بردم راه
رفت از جا دلم از جذبه رسواییها
باد دامن دلم، بال سمندر می‌سوخت
تنگی سینه بران داشت دلم را کز درد
وحشتم داشت هوس، مشق سبک جولانی
خواستم بار دلی، مشت غبارم نشود
خواستم خار بنی، تشنه جگر نگذارم
قطره خون دلم، محشر صد طوفان بود
در بر دایه بی‌مهر جهان راحت نیست
چشم وحشی نگهش دشمن آسایش بود
اشک من شب‌نم رخساره گل بود ز زیب
خار در زیر قدم بود ندانم یا گل؟
جگر کیست تواند سر راهم گیرد؟
خشکی زهد کجا خار رهم خواهد شد؟
کی ز هم صحبتیم خاطر کس بگشاید؟
شادی صبح وطن باد، به گل ارزانی
خار این راه کجا دام تعلق شودم؟

رستم از جسم گران، از پی جانان رفتم
جستم از قید قفس، سوی گلستان رفتم
که به سرچشمه خورشید درخشان رفتم
به هوای سر آن زلف پریشان رفتم
ناتوان مورم و تا ملک سلیمان رفتم
آتش آلوده‌تر از آه اسیران رفتم
خانه پردازتر از سیل بهاران رفتم
گشت چون خضر رهم هم‌ت مردان رفتم
راز عاشق شده، از پرده پنهان رفتم
آه حسرت شدم از سینه سوزان رفتم
اشک خونین شدم از دیده گریان رفتم
هوش عاشق شدم از جلوه جانان رفتم
پند زاهد شدم، از خاطر مستان رفتم
همه تن آبله از دشت مگیلان رفتم
اشک حسرت شدم از چشم یتیمان رفتم
طفل اشکی شدم از دامن مژگان رفتم
خواب عاشق شدم از دیده حیران رفتم
از چمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم
من که چون باد ازین مرحله رقصان رفتم
من که بی‌باکتر از غمزه خوبان رفتم
من که مستانه‌تر از ابر بهاران رفتم
من که دلگیرتر از غنچه پیکان رفتم
که من آشفته‌تر از شام غریبان رفتم
من که از بستر گل بر زده دامن رفتم

خبری از سر و سامان دل جمعم نیست من که شوریده‌تر از طرّه خوبان رفتم
 صحبت‌م گرم نگردید به ابنای زمان شب آدینه‌ام، از هفتۀ مستان رفتم
 مستی، پیر خرابات ندارد بر من
 از در می‌کده سرمست و غزل‌خوان رفتم

در مدح حضرت امیر مؤمنان علیه السلام و عرض شکوا

آن طایر قدسم که چکد خون ز صفیرم
 مرغان اولی الاجنحه گردند خروشان^۱
 خم گشته قدم، حلقه زنجیر جنون است
 کوه از اثر ناله من می‌رود از جای
 غم نیست اگر پیر شدم، عشق جوان است
 چون شاخ گوزن است قد خم شده اما
 از راهبرانم که به توفیق رفیقم
 در مصطفیٰ صدق و صفا صاف شرابم
 آنجا که پیام است صبا، نکهت شوقم
 در مرتع کاهل سفران برق شهابم
 بر لوح جهان چهره‌گشا نیست شبیهم
 رام است غزالان معانی قلمم را
 خون در دل صیاد کند لاغری صید
 مستی مرا نیست به دنباله خماری
 شد شهرت جم، غاشیه بر دوش خمولم
 دیرینه غلام شهم، این سروریم بس
 می‌گویم و دانم که ره و رسم ادب نیست
 برهان ازل، فیض ابد، مظهر اول

با درد و غم عشق سرشتند خمیرم
 چون بال‌گشاید ز سر سدره صفیرم
 از دولت عشق است جوان، کلک دبیرم
 بشنو که هم‌آواز زبور است زفیرم
 رقص فلک پیر، به گلبانگ صیرم
 از بیشه اندیشه، دمد نعره شیرم
 از بی‌خبرانم که به تحقیق خیبرم
 از زاویه فقر و فنا، موج حصیرم
 جایی که مشام است وفا، بوی عبیرم
 بر مزرع آتش جگران ابر مطیرم
 در آینه هم، روی نما نیست نظیرم
 در عرصه، شکاری نرمد از سر تیرم
 غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم
 پیمانه کش می‌کده خم غدیرم
 صد شکر که در بندگی شاه، شهیرم
 لالای امیرم که به آفاق امیرم
 نامی که بود صیقل زنگار ضمیرم
 ایمان من و دین من و هادی و پیرم

۱ س: گردند خمروشان.

سلطان قدر، حیدر صفدر که ز مدحش
 یک ذره غبار ره اویم، چه شگفت است
 کلکم به مدیحش شده آنروز که جاری
 گر سرو روان است مرا کلک ثناسنج
 کو فکر و زبانی که سپارد ره مدحش
 فیاض کفا، ساغر آبی که خمارم
 باکی ز قصور علم نیست که دارد
 کونین به مدح تو مرا زیر نگین است
 چون باده حرام است مرا یاد جوانی
 از روز الستم به تولای تو خالص
 مفتاح نجاتم به کف از خامه انشاست
 با آنکه ندارم به شر و شور جهان کار
 از ظلمت ایام، درین تیره شبستان
 لطف نکند گر مدد بخت ضعیفان

بگرفته بلندی، سخن عرش سریرم
 گر نیست یکی در شرف از مهر منیرم؟
 از غاشیه داران نگین است جریرم
 از خجالت کوتاهی خود شاخ زیرم
 دل می‌تپدم چون دم تیغ است مسیرم^۱
 فریاد رسا، گوشه چشمی که فقیرم
 فردوس تولای تو فارغ ز سعیرم
 شور دو جهان است خروش بم و زیرم
 امروز که در میکده عشق تو پیرم
 چون صبح نبوده ست ز صدق، آب به شیرم
 توفیق ستایشگریست هست بشیرم
 در کشمکش از خصمی ایام شیرم
 آن آینه بودم که گرفتند به قیرم
 دانم که به منزل نرسد راه خطیرم

دیرینه غلام تو حزینم، ز جهان سیر
 می‌پسند به چنگ غم ایام اسیرم

در منقبت حضرت امیر مؤمنان (علیه السلام) و آرزوی نجف اشرف^۲

می‌رسدم از سخن رایت جم داشتن
 لایق شأن من است، مژده به انصاف ده
 لفظ و معانی بود، زیر رکابم روان
 پیشه فکر من است، غوطه به دریا زدن
 از نفس عنبرین، وز خط سنبل رقم
 دست خوش موسوی، حربه دریا شکاف

مشرق و مغرب زمین، زیر قلم داشتن
 نوبت شاهی زدن، خامه علم داشتن
 این بود اندر جهان، خیل و حشم داشتن
 شیوه کلک من است، معجز دم داشتن
 دامن هر صفحه را، باغ ارم داشتن
 سرخط خصم قوی، رو به عدم داشتن

۲. این قصیده را نسخه ه ندارد. از نسخه س گرفته شد.

۱. تیغ است مشیرم.

از هنر مانوی، غازه به ارژنگ ده
 لیلی معنی بکر، لفظ سیه خانه‌اش
 کلک مرا می‌رسد، در ره رامشگری
 باج به کلکم دهد، خطّه دانشوری
 رسم بیان من است، دل به نمک‌پروری
 از سخن آراستن، مجلس دانشوری
 بر فلک سروری، می‌رسد، انصاف ده
 شد سخنم کیمیا، چاره نباشد مرا
 جاهل و دانا برد، از سخنم لذتی
 عزّت مردانه را^۱، عادت خود کرده است
 جرعه خون جگر، خوردن و در ساختن
 همّت افسانه کرد، قاعده حاتمی
 مردمک دیده‌ام، خشک نماند ز دل
 ساحل آرام را، ناصیه سایت...^۲
 رهبر منزل شود، وحشت ازین خاکدان
 کام و گلوی تو تر، شیر توکل نکرد
 حرص و طمع را شود بنده، که کُناسی است
 هیچ ندانسته‌ای، فایده فربه‌ی
 یافته‌ای از خری، لذّت تن‌پروری
 چند دواند تو را مغز طمع‌پرورت؟
 نفس چه می‌پروری؟ فکر دل زار کن
 شهد و سم آمیختی، صاف ورع ریختی
 گوش سخن ناشنو، صرفه کارت نبود
 مزرع دنیا و دین، سوختی از ابلهی

بر اثر عیسوی، معجز دم داشتن
 خامه مجنون صفت، طوف خیم داشتن
 نغمه به قانون زدن، ساز نغم داشتن
 تاج به فرقم نهد، فوج حکم داشتن
 کار زبان من است تیغ دو دم داشتن
 جام مصفا زدن، مجلس جم داشتن
 یک‌تنه خورشید من، چتر و علم داشتن
 از دل گرم و نفس، آتش و دم داشتن
 نُزل فقیر و غنی، خوان نغم داشتن
 نغمه شادی زدن، پرده غم داشتن
 چهره کاهی ز غم، رشک بقم داشتن
 کیسه و دست تهی، بذل و کرم داشتن
 عادت دهقان بود، دانه به نم داشتن
 ذوق دل انگیختن، موجه یم داشتن
 راست به جنت برد، جاده رم داشتن
 کار تو از کودکی، خوردن و غم داشتن
 خالی و پر ساختن، فکر شکم داشتن
 داده‌ای از ابلهی تن به ورم داشتن
 فرض وجود تو شد، پاس عدم داشتن
 زحمت موران دهد، قوت سم داشتن!^۱
 راست نیاید به هم، گرگ و غنم داشتن
 بیهده معجون مکن، مدحت و ذم داشتن
 چیست بگو حاصلت، جذراصم داشتن؟
 تخم ستم کاشتن، ذوق نعم داشتن؟

۱. س: مردانه‌خو، اصلاح قیاسی.

۲. نسخه س: قابل خواندن نیست.

سگه قارون زند، چین به رخ انداختن
 مالک دینار شو، حسرت درهم شکن
 با مژه اشکبار، کف به سخاوت برآر
 فخر تو از خاندان، لاف تو از استخوان
 کاسه در یوزه گر، چشم لثیمان بود
 مایده قسمت است، شهود شرنگ جهان
 در نظر من بود، دولت دنیا و دین
 آرزوی خاطر است، طوف حریم نجف
 از شرف دولت است، سجده آن آستان
 بر در خدام او، رفتن و بستن کمر
 از اثر سطوت، خار بیابان او
 حلقه درگاه حق، در نظر عارفان
 نقش پی زایرش، زیب جبین شرف
 فایده خدمتش، منزلت جاودان
 ای شه مردان تویی، حامی و فریادرس
 دوری درگاه توست، از کمی قسمتم
 خسته مرا هجرت از کعبه آن آستان
 بسته ره بازگشت چرخ به کویت مرا
 دهر به کامم نشد، چاره و تدبیر چیست؟
 ساقی کوثر تویی، تشنه لب فیض، من
 بستن دل جز به تو، هست به چشم خرد
 کفر طریقت بود، در نظر راست بین
 حجت کوری بود، نزد شناسندگان
 گوش نشاید شنود، غیر ثنای تو را
 از تو بلندی گرفت، مرتبه سروری
 دامن دل می‌کشد، شوق ثناخوانیت

روح به سوهان دهد، چهره دژم داشتن
 لگه پیسی بود، داغ درم داشتن
 ابر و گهر ریختن، دست و کرم داشتن
 هیچ کس آدم نشد، از اب و عم داشتن
 گریه ز هر خار و خس، سودوسلم داشتن
 کفر طریق رضا، لا و نعم داشتن
 رایت توفیق را، پیش قدم داشتن
 بوسه به خاکش زدن، کار اهم داشتن
 فخر عرب یافتن، عز عجم داشتن
 وز قدم بندگی، رشک به هم داشتن
 دل به تن ناتوان، شیر اجم داشتن
 بر در تعظیم اوست، قامت خم داشتن
 خاک ره عابرش، فخر قسم داشتن
 لازمه فرقتش، رنج و الم داشتن
 پیش تو می‌نالم از قسمت کم داشتن
 سوخته جان و دلم، داغ ستم داشتن
 کشته مرا حسرت از فوت نعم داشتن
 باید ازین رهگذر، حسرت و غم داشتن
 کار نسازد تمام، سعی اتم داشتن
 غیر تو نتوان ز کس، چشم کرم داشتن
 کعبه فرامش شدن، رو به صنم داشتن
 جای صمد در نگین، نقش صنم داشتن
 لعل و خزف ریزه را، همسر هم داشتن
 گر چه نشاید چو گل، عیب صمم داشتن
 بسندگیت را سزد، فخر امم داشتن
 بایدم این غازه را، زیب رقم داشتن

بویی از اخلاص من، در همه جا می دهد
از خطر مدّعی، داشته در ایمنی
از دم صدق و صفا، سینه پاک مرا
خامه چه سان افکند، دست ثناگر که هست
بندۀ دیرینه ام، تشنه احسان تو
پیر غلام توام، شأن خداوندی است
خیز و برآور حزین، رخت ازین خاکدان
هیچ نیاید چرا، عادت ازین بی بقا؟
موجه دریا زند، تلخی کامت حزین
ای نفس سوخته، صبح شبابت چه شد
تنگی میدان شود، قید کمیت قلم

کلک ثناسنج را، غالیه دم داشتن
دشت خیال مرا، صید حرم داشتن
می رسد اندر جهان، صبح دو دم داشتن
فرض به ما و قلم، حرمت هم داشتن؟
از تو قبول دعا، از مژه نم داشتن
گوشه چشم کرم، سوی خدم داشتن
چند درین فتنه گه، قلب و قدم داشتن؟
خوار شدن از خسان، ملک قدم داشتن
از قدحت دور باد شربت سم داشتن
تا به کجا می توان، پاس حرم داشتن؟
کرد سخن مختصر، قافیه کم داشتن

در مدح امیر مؤمنان (علیه السلام)

دل فلک معنوی ست، عقل رصدان او
ابجد عشق و ولاست حکمت اشراقیان
ناقه لیلی تن است ناله زارش جرس
منت واحسان دل بر سروچشم خوش است
ملک سلیمان دل، سخره^۱ اندیشه نیست
عشق عیارم گرفت^۲ پله قدرم گران
برق بلا بارش است، ابر بهاران عشق
باختن دین و دل فایده عاشق است
جذبه دیوانگی، گشته کمند افکنم
تافته بر محلم، پرتو صحرای عشق

داغ محبت بود اختر تابان او
والی یونان بود طفل دبستان او
نایب مجنون دل است، سینه بیابان او
دیده توانگروش است^۱ از گهرکان او
می نرسد دیو را، خاتم فرمان او
خازن خسرو^۴ مرا، سخته به میزان او
دانه ما سوخته ست از نم احسان او
سود دو عالم برد، صاحب خسران او
دل به تیپیدن دهد باد بیابان او
برده شکیب از دلم، چشم غزالان او

۱. ه: دیده توان کرد سُست.

۲. ه: شجره.

۳. ه: غبارم گرفت.

۴. ه: خارق خسرو.

عشق نیارد نهفت، هیچ دلی در ضمیر
 باد خزان را گذر، در چمن عشق نیست
 پرده‌شناسان عشق ز انجمنم رفته‌اند
 تا گل داغم دهد شقه دامن به دست
 دیده‌گشا و بین، خلد برین است دل
 آنکه ز شادی برید، جان غم اندوز من
 بال لب او بسته‌ام، بیعت ایمان دل
 رابطه با یکدگر، بسته چو شیر و شکر
 سخت به هم درخورند، دیده بد دور باد
 لاله‌ستان و فاست سینه پرداغ من
 عشوه بود چیره دست، غمزه بود صاف شست
 مرهم راحت ندید، داغ دل باد دست
 تا غم دوری شناخت تاب و توان، زهره خست
 کرد به آشفتگی در شب هستی سمر
 معجزه حسن اوست، آشتی کفر و دین
 طره نه تنها مرا دام بلای دل است
 شهره شهر است کو، خاطر سودایم
 فصل بهار خط است، خاطر دیوانه خوش
 بوسه به خرمن برم، زان لب شیرین سخن
 ای بت پیمان گسل، با غم دل چون کنم؟
 با تو ندارد اثر شیون و غم، ورنه دل
 انجمن خویش کرد^۳، عشق تو تا سینه را
 از رخ زاهد نیم در دو جهان شرمسار
 قبله اسلامیان دیر مغان من است

پرده نگیرد به خود شعله عریان او
 بوی وفا می دمد از گل و ریحان او
 دل چه سخن سر کند، کیست زبان دان او؟
 بلبل رامشگرم، غره به دستان او
 یاد سهی قامتان، سرو خیابان او
 هیچ میناد غم، خاطر شادان او
 از جگرم کم مباد، شور نمکدان او
 دیده گریان من، پسته خندان او
 عجز فراوان من، ناز فراوان او^۱
 نور دل و دیده است، گوی گریان او
 بی خبر از دل گذشت، ناوک مژگان او
 هیچ خبر نیستش، از پر پیکان او^۲
 گرده شیران گداخت، از تب هجران او
 خاطر جمع مرا، زلف پریشان او
 هندوی خالش بین، لعل مسلمان او
 هست چو من عالمی، بی سر و سامان او
 داده به رسواییم، غمزه پنهان او
 مایه آشفتگی ست، سنبل افشان او
 مرغ شکرخواره‌ام، در شکرستان او
 بخیه نگیرد به خود، چاک گریان او
 سینه خراشیدنی بود در افغان او
 شد دل آتش جگر، مجمره گردان او
 هر دو حجاب رهند، کفر من، ایمان او
 دل به نیاز تمام، گبر صنم خوان او

۱. ه: بار فراوان او.

۲. ه: صبح خبر هستیش از پر پیکان او.

۳. ه: انجمن پیش بود.

کشور آسودگی، وادی آزادگی ست
 اَمّت مشرب بود با همه مذهب یکی
 دهر به کام ار شود، قابل اقبال نیست
 گر نفرزد قَدَر، فرق جهان سروران
 زود به یغما رود، خلعت خضرای خاک
 چرخ سیه کاسه است، لب به ندامت مگزر
 چون به سرای تن است، روشنی این زمین^۳
 نامه قارون بخوان، قدر قناعت بدان
 نفس فرومایه را، سیم نسازد غنی
 بار خریّت نکرد^۴، کم ز سر و دوش خر
 سست پی و بی وفاست^۵، تکیه به دولت مکن
 دایه بی مهر دهر، تربیت آموز نیست
 مهر زلیخای دهر، کینه دیرینه است
 بزم محبّت کجا، ساز شکایت کجا؟
 وقت سماع دل است، پرده به هنجار زن
 هیچ نوا خوشتر از مدح شهنشاه نیست
 رهبر فقر و فنا پیشرو اولیا
 حیدر عالی نصب، صفدر غالب لقب
 راهنمای یقین داغکش کفر و کین
 دل به تمنا دهد رشع کفش خضر را
 منزلتش اُتّماست، منقبتش هل اُتی ست
 مالش شیران دهد، پنجه خصم افکنش

پنجه دستان برد، دست ضعیفان او
 از همه مذهب^۱ جداست، پاکی دامان او
 به که ننزد کسی^۲، هرزه به دوران او
 هم ز قضا بشکند، قدر قَدَر خوان او
 در پی نیسان بود، خشکی آبان او
 از دل خود می خورد مایده مهمان او
 شمع بصیرت بسی است، شمسۀ ایوان او
 مشت زری بیش نیست، مایه طغیان او
 زر ننماید بدل، عنصر و ارکان او
 زینت افسار زر، رونق پالان او
 گر به فلک سر کشد، رفعت و بنیان او
 زهر هلاهل چکد، از سر پستان او
 یوسف ما پیر شد مفت به زندان او
 سمع رضا بشنود، پرده الحان او^۶
 تار نفس برمکش، زخمه به دستان او
 هوش به طوفان دهد، لَجّه احسان او^۷
 جان و دل اتقیا بنده فرمان او
 ملک گشای عرب، حمله میدان او
 ناصیه آرای دین، غرّه ایمان او
 جان به مسیحا دهد لعل سخندان او
 هرچه حدیث ثناست، آمده در شان او
 آفت شیران بود، خنجر برّان او

۱. ه: در همه مذهب.

۲. ه: نیارد کسی.

۳. س: دزد سرای تن است روشنی ابرمان.

۴. ه: باد بزیب نکرد.

۵. ه: پست زن و بی وفاست.

۶. ه: شمع رضا بشنوی پرده ریحان او، س: رضا مشتواد پرده الحان او، اصلاح فیاسی.

۷. ه: لَجّه عرفان او.

خیره‌سران داشتند، سجده حق عار و شد
 چون دل اهل وفا، چرخ مقرنس‌نما
 دیده بینا کند، دوده کلکش سواد
 خنده دندان‌نماست از لب شیرین زبان
 صاعقه دشمن است بادتکش^۱ در نورد
 خاره سمی مشک دم، پیل تنی شیر دل
 پی سپر و چیره‌دست لاله رخ و غم گسل
 جنبش او عاریت، موجه به عمان دهد
 کوه فرازنده‌ای ست پیکر زیننده‌اش
 اوست محیط شگرف، فوج یلان‌خار و خس
 غارت ترکانه زد، جلوۀ شوخش به دل
 جستن او گرم‌تر با نگه از دیده‌ها
 داد به یغمای عشق عقل و شکیب مرا
 دامن گلزارها بزم پریرزادیش
 آیت نور است هان غرۀ نورانیش
 لیلی خیل عرب، محو دل افتاده‌اش
 گشته تن لاله داغ از تن چون آذرش
 گلشن زیبایش از خس و خار است پاک
 رنگ تن لعلیش رونق یاقوت برد
 ساخته باد صباگرد رهش را عبیر
 فیض‌رسان سرو را، عاشق زاریت هست^۲
 لب به شفاعت‌گری گر بگشایی^۳ سزد
 مدح تو تا گشته است عقده گشای دلم
 ورد ملایک بود نامه اعمال من

سجده گه گردنان تیغ سرافشان او
 گوی سراسیمه‌ای ست در خم چوگان او
 نور به سینا دهد شمع شبستان او
 زهره شکاف بقاست، بخیه خفتان او
 سیل جبال افکن است، قطره یکران او
 چشم غزال چگل، والۀ جولان وا
 نامه سازد خجل، یال گل‌افشان او
 تاب رگ جان دهد، طره پیچان او
 ابر خرامنده‌ای ست جسم خرامان او^۴
 عرصه تهی می‌کند، لطمۀ طوفان او
 غمزه بزرگانه زد تکیه به مزگان او
 رفتن او نرم‌تر با عرق از ران او
 هوش ادا فهم او، چشم زبان دان او
 قلۀ کهارها تخت سلیمان او
 آتش طور است هان طلعت رخشان او
 شاهد ملک عجم زآبله پایان او
 کرده دل نافه خون، موی چو قطران او
 داغ سرینش بود لاله نعمان او
 لعل ز قیمت فکند، کان بدخشان او
 ریخته چون نقش پا، عشوه به میدان او
 قابل تعمیر نیست خاطر ویران او
 در خور احسان توسست جرم به سامان او
 صفحه به دامن برد زاده عمان او
 تا شده از صدق دل مدح تو عنوان او

۱. ه: بادبکش. ۲. س: ابر خرامیده‌ای ست جسم خرامان او، ه: چشم خرامان او، اصلاح قیاسی.

۳. ه: گر بگشاید.

۴. ه: عشق ز آیت رهست.

در مدح و منقبت امیر مؤمنان علیه السلام

ای نگاهت به صید دل، بازی
 هر چه دل می‌بری به عشوه و ناز
 گر به ساغر کنم شراب بهشت
 برفروزی ز باده چون به چمن
 شمع رویت کند به محفل دل
 داده‌ای در مِصاف شیردلان
 کرده سویت روان تپیدن دل
 شمع سر در کشد چو در محفل
 در غمت دیده‌ام کف طایی
 صبر، نازد به خویشتن، وقت است
 در پریخانه تو یاد گرفت
 از می حسن و شور عشق کند
 نقش هر هفت خال راند لب
 در غمت ناله عراق سروش
 به دل آساییم ز غنچه تر
 وقت آن شد که در زمانه حزین
 وقت آن شد کز ازدهای قلم
 وقت آن شد که در مدیح کند
 مدح تارک فراز هفت اورنگ
 شاه مردان علی که منقبتش
 آن که در عرصه شهیدانش^۲
 آسمانش کند سلحشوری

مژه‌ها جمله در سنان بازی
 بی‌نیازا، نباز در بازی
 نکند با نگاهت انبازی
 گل سوری به بوته بگدازی^۱
 پرده سوزی و انجمن سازی
 تیغ هندی به غمزه غازی
 نامه همراه رنگ پردازی
 رخ برافروزی و قد افرازی
 با خیالت دل اشعب آزی
 دست و تیغی به امتحان یازی
 باده شوخی و شیشه طنّازی
 جلوه، مستی و غمزه غمّازی
 ضربه بستان که برده‌ای بازی
 شده بر من، سموم اهوازی
 مگر آبی بر آذر اندازی
 کج نهی افسر سخن سازی
 کاویانی علم، برافرازی
 دل پرشور، سینه‌پردازی
 آبرو بخش ملت تازی
 خامه را می‌دهد سرافرازی
 کرده خضر آرزوی جان بازی
 آفتابش کند سراندازی

۱ س: به توبه بگدازی.

۲ ه: سپه‌بندیش.

کرده از لهجۀ نوایش کسب
 در ثنائیش به عرشیان دارد
 می‌کند از نوای مدحت او
 کند از فیض او به مرده دلان
 پیش تمکین او عنان بکشد
 روز محشر به پرده‌داری او
 سرور، با لب ثناگر تو
 خنگ گردون کند فرامش، تک
 با غبار آسمان رود از جا
 بهر خوان تو در تنور فلک
 می‌کند خیل شبروان تو را
 زخمۀ شیونم تغافل توست
 لب‌گشایی اگر به تحسینم
 چه کم از کیسۀ کرم شودت
 چون توگیری به دست خامه حزین
 قلم واسطی نژاد تو کرد
 انوری بود اگر خدیو سخن
 مرغ آمین ز آسمان آید

نسر طایر، بلند پروازی
 مرغ روحم، سر هم آوازی
 خامۀ جبرئیل دمسازی
 نفسم پرور مریم اعجازی
 توسن عمر از سبکتازی
 می نیاید زمانه، همسازی
 کرده روح القدس هم‌آوازی
 چون به میدان تکاور اندازی
 در مصافی که حمله آغازی
 مهر و مه راست، پیشه خبازی
 قصب ماهتاب، بزازی
 می‌خروشم اگر تو نوازی
 دل سوزان به کوثر اندازی
 گر به حال دلم بپردازی؟
 کلک مانی کجا^۱ و انبازی؟
 صفحه، همرنگ آل شیرازی
 زد نوای تو کوس ممتازی
 چون تو کف در دعا برافرازی

دل و دین در پناه عدل تو باد

تا ستم راست شیوه مجتازی

در ثنای حضرت امیر مؤمنان علی بن ابیطالب (علیه السلام)

زدهام طبل عشق و رسوایی
 دل و دین داده‌ام به مغبچگان

شهرۀ شهرتم به شیدایی
 همه جادو و شان یغمایی

۱. ه: کلک معنی کجا.

همه آرام جان دلشدگان
می‌زنم جرعه، می‌کشم ساغر
مده از دست ای حریف دمی
جز خرابات، دل نیاساید
لوحش الله ز اهل آن که به زهد
همه آزادگانِ خوف و رجا
همه نو خط عذار و سیمین تن
از فروغ جمالشان گردد
همه روح روان و مونس دل
همه مرهم نه جراحت دل
کرده سرگشتگان دلشده را
خطشان مایه دل آشوبی
غمزه‌ها جمله در سپهداری
طره سنبُل، جبین سمن پیرا
گونه چون لاله، لاله نعمانی
شمع روی و بیاض گردنشان
قد قیامت خرام غارتگر
همه مدهوش جام مهر و وفا
رَشک طورست مجلسی که کند
ساقی آن باده صبح بیار
بده آن می که جان بیاساید
ساقی آن ساغر طهور بیار
بده آن آتش خرد سوزم
ساقی آن آب لاله‌رنگ بیار
بده آن صیقلی که پردازد
ساقی آن مایه سرور بیار

همه درمان ناشکیبایی
با خراباتیان هرجایی
ذوق مستی و باده‌پیمایی
نشوی هرزه‌گرد و هرجایی
ننمایند دامن‌آلایی
همه ویرانیان و ترسایی
همه سرورِ ریاض رعنائی
آب در دیده تماشایی
راحت‌افزای کنج تنهایی
همگی مایه تن‌آسایی
خضری خط و لب مسیحایی
لبشان شهره شکرخایی
مژه‌ها جمله، در صف‌آرایی
غنچه لب چهره ورد حمرائی
مژه خونی نگاه و یغمایی
غیرت بدر و رشک بیضایی
مژه ناوک، اشارت ایماپی
همه در جوش باده‌پیمایی
شفقی باده، مجلس‌آرایی
که سرآرد، شب جگرخایی
که ندارم سر تن‌آسایی
که دهد سینه را مصفایی
که ملولم از این تبه‌رایی
که کند خانه دل‌آرایی
دل از آرایش هیولایی
چند ازین خون دیده پالایی؟

چند کورانه راه کج سپرم؟
تا زه نعت سروری سپرم
شاه مردان علی که بر خاکش
افتتاح صحیفه «کن» را
مردگان مفاک گیتی را
در زه مدحت‌گران قدرش
نه فلک را به رقص می‌آرد
شهسوارا، ز گرد شبرنگت
دین‌پناها، ز خاک درگاهت
کرده صبح ازل به لوح قضا
با حدوث تو عقل کل گوید
آسمان چو چاکران گوید
کرده با یاد ماه طلعت تو
به هوای تو می‌زند قطره
مردگان را به یک نفس بخشد
به دو انگشت، یک اشارت تو
عقد قنديل روضه تو کند
سومنات محبت تو بود
زلف حورانش کرده فراشی
دل شوریدگانش ناقوسی
خاطر قدسیانش مرآتی
جرم بخشا، ترانه‌ای سنجم
رشک مانی و نسخه ارژنگ
چون برآرم نفس فرو مانند
زاده طبع نشئه‌زا کلکم
بر سپهر سخنوری، شعرم

بده آن نور چشم بینایی
که رسولش بود تولایی
فخر عرش است، جبهه‌فرسایی
نام نامیش کرده طغرای
دم پاکش کند مسیحایی
خامه‌ام را رسد شکیبایی
نفسم از بلند آوایی
مشک بیز است زلف حورایی
سرمه زیب است چشم بینایی
کلک حکم تو، صفحه‌آرایی
به قدم ناز کن که می‌شایی
بنده فرمانم، آنچه فرمایی
همه یوسف و شان، زلیخایی
آه دشتی و اشک دریایی
دم صدق تو فیض احیایی
ذوالفقاری کند ز برآیی
طارم عرش را ثریایی
فارغ از رسم محفل‌آرایی
رخ خوبانش فرش دیبایی
رگ جان جهان چلیپایی
دل سیمین برانش خارایی
خالی از شرح و بسط انشایی
کلک فکر، به صفحه‌آرایی
همه دودمان ز گویایی
زده بر صفحه، موج صهبایی
کرده هر نقطه‌ایش شعرای

لیک نتوانم از خجالت زد
 حوریانِ ریاض مدحت تو
 برده بند نقاب شاهد فکر
 شهریارا حزین جان بازت
 همه یک جان بود فدایی و ش
 چه شود گر خط غلامی خویش
 نبود با من دل آزرده
 نه به کفرم سری نه با ایمان
 نه به شاهد خوشم نه با زاهد
 نبرد دل، به هیچ شیوه ز من
 از دو عالم رمیده خاطر من
 وقت آن شد که در مقام دعا
 باد در دیدهٔ محبّانت
 در جگرگاه دشمنانت باد

در مدیح تو لاف غزایی
 بس که دارند شور زیبایی
 از سر انگشت خامه گیرایی
 که سراپا سری ست سودایی
 همه یکدل بود تمّایی
 برساند به زیب امضایی؟
 غم دنیا و فکر دنیایی^۱
 نه به تقوی، نه باده پیمایی
 نه به مسجد نه دیر ترسایی
 لب لعلی و چشم شلهایی
 هستم آن تو، هر چه فرمایی
 نی کلکم کند شکرخایی
 نور رای تو، شمع بینایی
 دم تیغ تو در جگر خایی

در مدح حضرت علی بن ابیطالب (ع)

نظر کن در سواد صفحه‌ام تا گلستان بینی
 صریر خامه‌ام در طاق هفتم آسمانیابی
 شکوه عشق بخشیده ست اقبال فریدونم
 ز لفظ آهنین پیکر، که داوود خرد بافد
 بین در نقطه‌ام تا چشم معنی گرددت روشن
 به لفظ آغوش واکن تا به دامانت گهر ریزد
 ز من پیمانه بستان تا حیات جاودان یابی

گذر کن دفترم را تا بهار بی خزان بینی
 صفیر ناله‌ام را گوشوار عرشیان بینی
 قلم را در بنان من، درفش کاویان بینی
 کمیت خامه‌ام را بر کتف برگستوان بینی
 بگیر این لقمه را تا حکمت لقمانیان بینی
 به معنی گوش بگشا تا لبم را ترجمان بینی
 می از این جام جمشیدی بکش تا نور جان بینی

۱. ه: زیبایی، اصلاح قیاسی.

نبی چون مرد معنی، یاوه‌سنجی چون جرس تاکی؟
 ز تقلید و قیامت کی فروغ معرفت خیزد؟
 نبندی دل به افسونی که طبع خفته شکل آرد
 ز یک‌مشت استخوان سگ می‌کند پهلوی خود فربه
 به بوی بی‌بقایی مغز خامت مست می‌گردد
 چو نرگس دیده، محو رنگ و بو کردی نمی‌دانی
 گل حسرت نصیبی‌ها بود چون غنچه دل بستن
 ازین زندان ظلمانی برون آور سر، ای غافل
 هوای نفس و طبعت خار در جیب و بغل ریزد
 سموم دوزخ از بویت نسیم خلد می‌گردد
 سر مردان عالم شهسوار لافتی یعنی
 سرم را در هوایش عرش عزّت در قدم یابی
 ز زهر آلوده تیغ معصیت ایمن بود جانت
 زلیخایی کند در مصر حسنش جان آگاهان
 درآ در آستانش پایه رفعت تماشا کن
 نشان پاکی طینت بود در سینه‌ها مهرش
 چها باشد ز احسانش شب‌آهنگان طاعت را
 به مسروران جنت، لطف او را مهربان یابی
 کنی گر گوش دل، محو کلام معجز آیاتش
 غبار آستانش سرمه در چشم ملک ساید
 ملک چاکر شهنشاه، به دل کوه غمی دارم
 اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم
 ز حرمان سرکویت به خاطر حسرتی دارم
 خوش آن دولت که یکبار دگر هم آستان بوسم
 به گرد روضه‌ات گردم روان از سر قدم کرده
 حزین حلقه در گوشم، غلامی از غلامانت

به دنبال زبان خود مرو ترسم زبان بینی
 من از آتش دخان بینم، تو آتش از دخان بینی
 ز بیداران شنو تا سرّ معنی را عیان بینی
 به اندک مایه‌ای نفس دنی را شادمان بینی
 به رنگ مستعاری خویشتن را بوستان بینی
 که مژگان تا زنی برهم نه این بینی نه آن بینی
 بهاری را که در دنبال، باد مهرگان بینی
 که انوار صفا در محفل روحانیان بینی
 گل این شاخساران، دست فرسود خزان بینی
 اگر در دل هوای پیشوای انس و جان بینی
 علی مرتضی کز وی دل و جان کامران بینی
 دلم را از ولایش چون بهشت جاودان بینی
 چو بر بازوی ایمان حبّ او حزر امان بینی
 هزاران بخت پیر از دولت عشقش جوان بینی
 بسین در زیر پا، تا نه رواق آسمان بینی
 دغل رسوا شود هر جا که سنگ امتحان بینی
 سیه‌روزان عصیان را چو عفوش طیلسان بینی
 به مقهوران دوزخ، قهر او را قهرمان بینی
 هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بینی
 به راهش نقش پا را تاج فرق فرقدان بینی
 که لب را گر گشایم، چشمه‌سار خون روان بینی
 که مژگان مرا از گریه شاخ ارغوان بینی
 که داغم را چو نی در کوچه بند استخوان بینی
 دلم را در تسپیدن چون درای پاسبان بینی
 به خلدم خنده زن یابی به چرخم سرگران بینی
 به عزّت سوی خود خوان چون اسیرم در هوان بینی

به عشق از التهاب آتش دل عاجزم عاجز اگر کمتر لبم را در ثنا، رطب اللسان بینی
 ورق در دست من بال و پر پروانه می گردد قلم را در بنام شمع سان آتش به جان بینی
 به محشر چشم آن دارم که خیل جان نثاران را
 کنی گر گوشه چشمی مرا هم در میان بینی

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

قول و عمل زشت و نکوگر چه قضا کرد اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد
 الماسم اگر بر جگر افشاند، عطا بود خون دل اگر در قدحم کرد به جا کرد
 گر بار عمل بر سر جوقی ضعفا داد و نقد دغل در کف مشتی فقرا کرد
 سلطان غیور است، که یارد که زند دم؟ اینجا نتوان لب چو جرس یاوه درا کرد
 هر شهد و شرنگی به قدح کرد کشیدیم با ساقی قسمت، نتوان چون و چرا کرد
 آمیختگی داشت شراب و لب مخمور از هم نتوانست جدا دُرد و صفا کرد
 تسلیم به بازار جزاآر و میندیش آن ذات غسنی را نسزد غیر سزا کرد
 بسمل شده تیغ تغافل نتوان بود او پرسش اگر کرد ز ما، مهر و وفا کرد
 نیرنگی حسن است تماشاکن و تن زن سرهنگی ناز است که بگرفت و رها کرد
 خشک است لبم ساقی تردست کجایی؟ خواهم ز تو پیراهن ناموس قبا کرد
 چون عهد بتان توبه ما دیر نپایید هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد
 زاهد مشو آزوده اگر توبه شکستیم مینا به می و توبه به رندان چه وفا کرد؟
 از باده کشی تر نشود دامن تقوی در کعبه توان طاعت میخانه قضا کرد
 مطرب چه شد آن ره که سرویدیم؟ ز سرگیر غافل ز کفم بی خودی آن رشته رها کرد
 افسانه عشق است که در بزم گل و شمع پروانه به خاموشی و بلبل به نوا کرد
 می نالم و نگذاردم انصاف که گویم با دل شدگان یار ستم پیشه جفا کرد
 صد شکر که مرهم نه داغ کهن ماست آن طره که خون در جگر مشک ختا کرد
 بار خودی افکند شفیقانه ز دوشم سروش که به یک جلوه مرا بی سر و پا کرد
 چشمش به نگه، بست لب شکوه زخم هر عقده که دل داشت به نوک مژه وا کرد

جانی که مسیحای لبش در تن ما کرد
 این دانه مرا بسته صد دام بلا کرد
 آن آینه رخسار مرا نغمه سرا کرد
 ناقوس صنم خانه به آهنگ صلا کرد
 مشاطگی شاهد طبع شعرا کرد
 کردم قلم و موسی عمران‌ش عصا کرد
 رامشگری صومعه‌داران سما کرد
 کز ساحت آن کعبه تمنای صفا کرد
 آن لب که زمین بوسی درگاه رضا کرد
 تقدیر به خشت زر خورشید بنا کرد
 کز خاک درش چشم فلک کسب ضیا کرد
 ارواح به صد عجز، تمنا ز خدا کرد
 خاشاک به جیب و بغل باد صبا کرد
 معمار ازل قبّه قصرش چو بنا کرد
 با خاک رهش مشک ختا را که بها کرد؟
 هر صعوّه او، سایه دولت به هما کرد
 دل را نرسد عریده با دیو هوا کرد
 کز خواست، فزون در کف امید گدا کرد
 این مایه، ببینید به دریا که عطا کرد؟
 با خصم‌ش اگر چرخ دغا صلح و صفا کرد
 مدح تو نیارد کسی آری به سزا کرد
 آن جور که با شمع فروزنده صبا کرد
 نتوان به نی خامه بی‌برگ و نوا کرد
 شوق دل پرشور مرا، پرده سرا کرد
 «می‌کوشم و کاری نتوانم به سزا کرد»
 مشتاق تو اوّل دل و جان روی نما کرد

آبخورش از چشمه پاینده خضر است
 حال ذقنش دل به سیه چاه انداخت
 آن طرف بناگوش مرا گوشه‌نشین ساخت
 از فیض صریر قلم پرده گشایم
 هر صفحه که شد خامه من غازه گر او
 یک نقش بدیع است که من در کف اعجاز
 کلکم ز نوابخشی آن لعل سخن‌گو
 نی نی غلطم این اثر از وادی قدسی‌ست
 در کالبد مرده دهد جان چو مسیحا
 سلطان خراسان که رواق حرمش را
 این منزل جان است و تجلی گه مینا
 این محفل قدسی‌ست که پروانگیش را
 گلزار سبکرواحی خلقتش به نسیمی
 قندیل، نخست از دل روح‌القدس آویخت
 با روضه او، خلد برین را که ثنا گفت؟
 هر مور ضعیفش هنر آموخت به شهباز
 تا مهر سلیمانی داغش به جبین نیست
 گر نیست گهر بخشی آن دست سخاسنج
 این گنج، به کان دست که افشاند بگوید؟
 چون پرورش میش به قصاب، عجب نیست
 شاه‌ها سخنی لایق مدح تو ندارم
 کرده‌ست دم سرد خزان با قلم من
 آهنگ ثنایت که بلند است مقامش
 بخشای اگر پرده به دستان نسرایم
 تضمین کنم این مصرع یکتاز نظیری
 در دست من خاک‌نشین نیست نثاری

مدهوشم و از سختی هجران به خروشم
 گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت
 تقدیر چو بسرشت گِل دیر و حرم را
 از هر دو جهان فارغم و رو به تو دارم
 کوی تو کشد از کف من دامن دل را
 از جا نرود خاطرش از هول قیامت
 خورشید فلک را نه طلوع و نه غروب است
 از حال حزین آگهی و جان اسیرش
 یک بار هم آواره خود را به درت خوان
 آن روز که کردند رخ ذره به خورشید
 یا شاه غریبان، مددی کن که توانم
 معذورم اگر نیست شکیم به جدایی
 از مطلب دیگر، ادبم بسته زبان است
 دانی که هر آن عقده که در زلف بتان بود
 کو قوت کاهی که ره شکوه سپارم؟
 چون بر ورق دهر نی نکته سرایان
 زین سنگ ستم، شیشه ندانم چه صدا کرد؟
 جان را نتواند ز ولای تو جدا کرد
 درگاه تو را کعبه صدق عرفا کرد
 جذب تو دل یک جهتم قبله نما کرد
 با من خس و خارش اثر مهر گیا کرد
 آسوده کسی کو به سر کوی تو جا کرد
 از دور، زمین بوس تو هر صبح و مسا کرد
 دانی چه جفاها که به وی جسم فنا کرد
 در حسرت کوی تو چها دید و چها کرد؟
 اقبال، مرا هم ز غلامان شما کرد
 یک سجده شکرانه به کوی تو ادا کرد
 موسی به چنان قرب، تمنای لقا کرد
 دلتنگیم از وسعت آمال، حیا کرد
 عشق آمد و در کار پیریشانی ما کرد
 کوه غم دل گونه من کاهربا کرد
 رسم است که انجام سخن را به دعا کرد
 من خود چه دعا گویم از صدق؟ که یزدان
 بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد

در مدح حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه السلام

خوش آنکه دل به یاد تو رشک چمن شود
 ریزم ز بس به یاد عقیق لب سرشک
 جز پرده های دیده یعقوب، باب نیست
 سوزد حلاوتش لب حوران خلد را
 جز چشم آشنا نتواند سفید شد
 زلفت سمن، بهار خطت یاسمن شود
 دامن ز کاوش مژه کان یمن شود
 پیراهنی که محرم آن گلبدن شود
 کوثر اگر به چاشنی آن دهن شود
 در کشوری که یوسف ما را وطن شود

چشمم اگر سفیدتر از پیرهن شود
 روزی که ترک غمزه او راهزن شود
 این باده ریختیم به خم تا کهن شود
 چون شانه، محرم سر زلف سخن شود
 تا این سفال کهنه بهار ختن شود
 شاخی که آشیانه مرغ چمن شود
 گردد چو خاک، خاک در بوالحسن شود
 کز فیض خلق او همه عالم ختن شود
 نبود روا که تیره مرا انجمن شود
 جان حزین خسته اسیر محن شود
 هر نقطه‌ای به صفحه غزال ختن شود
 هر قطره‌ای در آبله، دُرّ عدن شود
 گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود

باشد همان به رهگذرت ای نسیم مصر
 خیزد چو گرد، شور قیامت ز رهگذر
 در دل نهفته عشق بتان را گذاشتیم
 هر دل که زخمی صف مژگان یار شد
 ساقی به جرعه ریز می پُرتکال را
 نگذاشت دست حادثه در باغ روزگار
 خواهم تن شکسته سپارم به ارض توس
 جان جهان، امام امم، معدن کرم
 شاهاتویی که خسرو خاور غلام توس
 مگذار بیش ازین ز سپهر ستم مدار
 گردد، اگر مدیح نگار تو خامه‌ام
 آن را که شوق کعبه کویت ز جا برد
 فردا دهم به طره حورانش ارمغان

نوکرده‌ام به نام تو دیوان عشق را
 تا حشر نام تو نتواند کهن شود

وصف بهار و مدح حضرت امام رضا (ع)

دف عیش را جام، چنبر نماید
 گل ار صرف می خرده زر نماید
 به هر دم چمن رنگ دیگر نماید
 گل و غنچه بالین و بستر نماید
 ز نو شاهد باغ زیور نماید
 به عارض دو زلف معتبر نماید
 عروس چمن بال معبر نماید

دل شاد را جمع، ساغر نماید
 نبیند به فصل خزان رنگ زردی
 چه نیرنگ سازی ست؟ محو بهارم
 دگر وقت آن شد که بلبل ز مستی
 به مشاطگی باد نوروزی آید
 به تاب افکند سنبل و یاسمین را
 دل بلبل از شوق پرواز گیرد

سرودی به مستان دهد یاد قمری
 زند تا به کهسار، دی را شیخون
 بهاران پی منع یاجوج سرما
 گرفته چمن را چنان آتش گل
 کشد در چمن غنچه هر قطره آبی
 نمی سوزد از بس که دارد طراوت
 خرابم ز نیرنگ سازی سوسن
 نمایان شد از دامن تل به رنگی
 چنان لاله سر برزد از کوهساران
 ولی نقص دانا بود این که دل را
 کند خشک ایامش از سرد مهری
 چمن را که بد رشک کان بدخشان
 سپهر جفایشه هر لحظه از نو
 بیا ساقی، از غیرت دور بادا
 به هم بشکند خسروانی مصافش
 بگو آسمان را که با دُردنوشان
 به دل جور کمتر ستیزد و گرنه
 شه دین و دنیا علی بن موسی
 بود خشتی از بارگاه جلالش
 زهی قبه نوربخشی که پیشش
 چه نقصان رسد پایه جاه او را
 بود همچو تقدیم ساحر به موسی
 به رنگ سلام از ره بی نیازی
 نهیش به هنگام دفع تطاول
 فرو ریزد از یکدگر ماه و انجم
 شها هر سحرگاه، خورشید خاور

به دُردی کشان لاله ساغر نماید
 سلیمان گل، عرض لشکر نماید
 هوا را چو سد سکندر نماید
 که هر برگ بال سمندر نماید
 شرابی چو خون کبوتر نماید
 به دامن اگر لاله اخگر نماید
 که هر ساعتی رنگ دیگر نماید
 که سیمرخ از قاف، شهر نماید
 که پنداری از طور اخگر نماید
 پرستار وضع مکرر نماید
 اگر گلبنی خنده تر نماید
 خزان بوته کیمیاگر نماید
 به داغی مرا سینه مجمر نماید
 که با ما سپهر این روش سر نماید
 درفشی گری آه دلاور نماید
 سلوکی ازین گونه بهتر نماید
 شکایت به دیوان داور نماید
 که خاک درش دیده انور نماید
 که در دیده ها عرش اکبر نماید
 کم از ذره خورشید خاور نماید
 ز سبقت که خصم بد اختر نماید؟
 تقدّم که خصم فسونگر نماید
 گدای درش رد گوهر نماید
 اگر منع تأثیر اختر نماید
 فلک را چو برج کبوتر نماید
 جبین، از سجودت منور نماید

تویی آنکه هنگام مسکین نوازی کف کافیت خاک را زر نماید
کنم مطلعی تازه در شأنت انشا
که بر صفحه چون موج گوهر^۱ نماید

در مدح حضرت امام عصر (عج)

تا در چمن این سرو برازنده چمان است چیزی که به دل نگذرد اندوه خزان است
چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم پیداست که آینه ز صاحب نظران است
بی‌ناوک بیداد تو آسایش دل نیست تیر تو مگر در تن عاشق رگ جان است
فریاد که از رشک به لب ناله شکستند در قافله عشق جرس بسته زبان است
دل بسته به نیرنگ بهاران نتوان بود تا دیده کنی باز، درین باغ خزان است
مطرب، بسرا تا بگشاید لب فیضی آهنگ نی و جنگ، فتوح لب و جان است
ز افسردگی طبع، به دامن تر ما زاهد چه زنی طعنه؟ خرابات مغان است
افسانه دنیا نتوانیم شنیدن آری، اثر حرف سبک، خواب گران است
مغرور به این طاعت و طامات چرایی؟ در مذهب ما توبه شکستن به از آن است
بستان قلدح و دفتر ایام فروشوی زنهار میندیش که ماه رمضان است
از دیده محجوب سحرخیز چه دیدی؟ سودی که تو پنداشته‌ای عین زیان است
دور دگر ای ساقی سرمست بیمای شوق گنهم با می دیرینه همان است
شاید که ز فیض تو دماغی برسانیم مفتاح سعادت به کف فیض‌رسان است
دیرینه شد و تازه بود رشحه کلکم چندان که کهنسال شود باده، جوان است
امروز مسلم به نی خامه من شد این بیشه که میدان هژبران جهان است
دوشم به نوای سحری مرغ شب‌آهنگ بر گوش زد این نغمه که آسایش جان است
کز غازه عذار گل و گلزار بیارای تسا ابر بهار قلمت ژاله‌فشان است
لب را به ثناگستری شاه، نوابخش کاین مایده از غیب تو را دست و دهان است

۱. ش: موج کوثر.

سلطان جهان، رهبر دین، هادی مهدی کز جان به رهش چشم جهانی نگران است
ای پرده‌نشین دل و جان، در ره شوکت
این مطلع فرخنده مرا ورد زبان است

توسّل به حضرت بقیّة الله امام عصر (عج)

این سرمه را به چشم تر آفتاب کش
خنجر ز ترک غمزه، بر افراسیاب کش
تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش
سجّادهٔ ورع به شط باده آب کش
تا کی حدیث جم؟ دو سه جام شراب کش
دست از خودی بشو، نفسی چون حباب کش
مطرب بیا و زخمه به تار رباب کش
ساقی مرا به رخ دو سه جام شراب کش
جانا تو را که گفت که از گل گلاب کش؟
زیـر لوای خسرو عالیجناب کش
طغرای فخر، بر ورق آفتاب کش
آتش شو، از جگر نفس شعله تاب کش
عرض نیاز را به بساط خطاب کش
عالم گرفت تیرگی، از رخ نقاب کش
این توتیا به چشم سفید رکاب کش
یکره نقاب از رخ امّ الکتاب کش
دست زمانه از ستم بی حساب کش
گیسو کشان به محکمۀ احتساب کش
این انتقام از فلک کج حساب کش
هم پیکر عدو به خم پیچ و تاب کش

در صبح عارض از خط مشکین نقاب کش
از عشوه خون رستم طاقت به خاک ریز
عالم الف کشیدهٔ شمشیر ناز توسّست
زاهد، نماز بی ره تقوی درست نیست
تا چند بار غم؟ دو سه رطل گران بگیر
در قید خویشتن نتوان زیستن دمی
زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود
زان پیشتر که چهره ز اشک ارغوان کنم
غرق عرق چنین رخ نازآفرین چراست؟
ای چرخ دست فتنه بلند است، خویش را
مهدی بگوی و از شرف نام نامیش
صهبای ذکر دوست، خرد سوز شد حزین
دلدار در دل است گر از دیده غایب است
ای مهر جانفروز برآ از نقاب ابر
گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز
بی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن
طرح عمارتی به جهان خراب ریز
هنگام داوری ست، کنون زال دهر را
با ما به کین برآمده عمری ست، روزگار
هم تیغ قهر بر سر خصم عنود زن

گرد از سم سمند برانگیز وز شرف
 زین سرمه چشم منتظران را کحیل کن
 خالی نما قلمرو ایجاد از ستم
 هم تیغ کین بگیر ز بهرام جنگجو
 بتخانه در مدینه اسلام کی رواست؟
 بر دیده سپهر معلّا جناب کش
 گلگونه طرب به رخ شیخ و شاب کش
 خط مسلمی به جهان خراب کش
 هم از کنار زهره چنگی رباب کش
 لات و هبل برآر و به دار عقاب کش

گرد خجالت از رخ ما عاصیان بشوی
 خط بر صحیفه عمل ناصواب کش

تجدید مطلع

تا دیده ز دل، نیم قدم ره به میان است
 محروم مهل دیده امید جهان را
 بی روی تو در دیده بود خار، نگاهم
 از چاشنی عهد تو ترسم که نماند
 از همّت مردانهات آبستن فطریست
 افسر به سر دولت بدخواه تو، تیغ است
 کودک به رحم فضل تو را شاهد عدل است
 گشت از اثر عدل تو کار دو جهان راست
 دست قدر امروز در آن قبضه تیغ است
 برق است عنان تو و کوه است رکابت
 گو تا که ازین کهنه دمن گرد برآرد
 آن آینه اندام که در جلوه گریها
 آن ابر خروشنده که در قطره زدنها
 آهو کفل و شیردل و دشت نورد است
 هامون بغل و لاله رخ و صبح جبین است
 تردست و شفق ساعد و طاووس خرام است
 برقی ست سبک پویه اگر در تک و تاز است
 از پرده برآ، چشم جهانی نگران است
 ای آنکه حریمت دل روشن گهران است
 بی وصف تو جان در تن من بار گران است
 اندک رگ تلخی که در ابروی بتان است
 گر حامل بحر است و گر مادر کان است
 اختر به دل تیره خصم تو، سنان است
 مادر به شکم خصم تو را مرثیه خوان است
 گر پیچ و خمی هست، به زلفین بتان است
 پشت ظفر امروز بر آن پشت کمان است
 آن بس سبک افتاده و این بس که گران است
 فرخنده سمند تو که چون سیل دمان است
 خاک قدمش سرمه صاحب نظران است
 طوفان روش و باد تک و برق عنان است
 خارا شکن و کوه تن و پیل توان است
 سندان سم و مشکین دم و باریک میان است
 چابک قدم و خشک پی و آینه ران است
 ابری ست گران مایه اگر قطره زنان است

در جلوه‌گری داغکش شیوه لیلی‌ست
یارب که شود روشنی دیده حزین را
بلبل نکشد پا ز سراغ گل و گلشن
مستانه اگر نکته سرایم عجیب نیست
گلزار نگرده تھی از ناله بلبل
پیوسته ثنای تو مرا ورد زبان است
پیمانۀ مستان تو بی باده مبادا
تا غنچه درین باغ ز خونابه کشان است

در منقبت و توسل به حضرت ولی عصر (عج)

نی خامه دارد سر خوش‌نوایی
بیا مطرب امشب، ره تازه سرکن
شکستند عهد وفا دوستداران
خوشا صلح کل و خوشا طرز مستان
غباری که برخیزد از کوی حرمان
ز تأثیر غمهای آتش‌عذاران
دهد ارمغان، کلک معنی نگارم
نشسته‌ست بر تخت یونان فطرت
امام امم صاحب عصر، مهدی
فلک کرده هر صبح با کاسه مهر
درین خاکدان بر سر افتادگان را
در اندیشه چون بگذرد پای بوسش
ز تشریف ابر کفش در بهاران
ز گرد سم دشت پیما سمندش

کهن بلبل آهنگ دستان سرائی
ملولیم از رندی و پارسایی
همین غم بود غم، درست آشنایی
بس است از حریفان چون و چرایی
به چشم امیدم کند توتیایی
کند گونه کاهیم، کهربایی^۱
به صورت طرازان چین و ختایی
فلاطون دانش، به خاقان ستایی
که نامش علم شد به مشکل‌گشایی
ز دربار دردی کشانش گدایی
کند سایه صعوه او همایی
سخن آید از خامه بیرون حنایی
کند شاهد غنچه گلگون قبایی
برد دیده مهر و مه روشنایی

۱. ه، س: کیمیایی، قیاسی اصلاح شد.

گهی پویه مجنون، به صحرانوردی
 تکاور نهادی که از چستی آن
 دهد پویه‌اش برق را درس حیرت^۱
 خدیوا، به طور سخن آن کلیم
 به بلبل چه نسبت نواسنجیم را؟
 ز خورشید تابان داغ دل من
 به وصف فرومانده غواص فکرم
 فلک شش جهت می‌زند چار نوبت
 شکم، چرخ دزد، کمر کوه باز
 جدایی ز خاک درت نیست ممکن
 لبم چون صدف پیش فیض تو باز است
 نباشد به درد توگر آشنا، دل
 مرا عشق سرکش، زند شعله در دل
 به وصف که اندیشه کوتاه از آن است
 که در کلبه‌ام نیست نقش تعلق
 نگردد به هم آشنا حاش لله
 منم رند مطلق، چه کفر و چه ایمان
 کند، گر بود گوشه چشمی از تو
 طمع نیست یک جو ز آبنای دهر
 ز طوفان رهاندن نمی‌آید از خس
 نگردد به بیگانگان آشنا، دل
 غم من بود منت غمگساران
 عجب دارم از پستی طالع خود
 حزن، خامه سرکن که وقت دعا شد
 زبان درکش، از حد سخن رفت بیرون

گهی جلوه لیلی، به شیرین‌ادایی
 فرو مانده گردون ز بی‌دست و پای
 کند سایه‌اش خصم را ازدهایی
 که کلکم علم شد به معجز نمایی
 منم شهری عشق و او روستایی
 بود بزم افلاک را روشنایی
 که بارآرد اندیشه، حیرت‌فزایی
 به نام تو کوس مظفر لویایی
 کند گر شکوه تو تیغ آزمایی
 کزو دیده‌ام جذبه کهربایی
 ز ابر کفت قطره دارم گدایی
 میان تن و جان مباد آشنایی
 مرادی ندارم ز مدحت سرایی
 به جاهت که باشد جلال خدایی
 کند پهلوی خشک من بوربایی
 خراباتی رند و حرف ربایی
 منم مست جام می کبربایی
 کمین نکته کلک من بوالعلایی
 نمی‌آید از ره‌زنان رهنمایی
 ز دریا دلان آید این ناخدایی
 غریبم درین شهر چون روستایی
 شکست استخوان مرا مومیایی
 که کرده‌ست در نارسایی، رسایی
 نفس را به تأثیر ده آشنایی
 درین پرده عیب است خارج نوایی

بود شهره جودت، به مسکین نوازی نشان آستانت به حاجت روایی
 سمر، نام نیکت به گیتی سراسر
 علم دست و تیغت به کشور گشایی

در پاسخ کسی که برای او قصیده‌ای سروده، گفته است

ای به طبع تو افتخار سخن	قلمت آفریدگار سخن
از نم جویبار خامه تو	تازه‌رویی کند بهار سخن
جز ممدادت که رشحه فیض است	نشکند باده‌ای خمار سخن
کند از خط و خال خامه تو	دل ربایندگی عذار سخن
از ممداد تو، عنبر آگین است	شکن زلف تابدار سخن
به سرانگشت خامه بگشایی	گرهی گرفتد به کار سخن
گوهر بحر طبع شاداب	آرد آبی به روی کار سخن
تیرگی داشت در زمانه دو چیز	روز دانا و روزگار سخن
از تو امروز، قسط و دانایی	کامل افتاده چون عیار سخن
پرتو التفات همت تو	روشنی بخش روز تار سخن
نقطه انتخاب خامه تو	آفتابی ست در کنار سخن
رقمت نوبهار گلشن فیض	قلمت سرو جویبار سخن
از نوای نی تو در شورند	خوش صفیران شاخسار سخن
از تو دستان سرایی آموزند	عندلیبان نوبهار سخن
سبقت از توست بر سخن سنجان	چون تو نبود قلم سوار سخن
نزد دلنشین تر از تو کسی	سگه بر کامل العیار سخن
تا به جیب و کنار من کردی	گوهر از بحر بی کنار سخن
دل ز دستم به حسن معنی برد	خط و خال سمن عذار سخن

چه کنم در عوض اگر نکنم
 خرده جان خود نثار سخن؟

تجدید مطلع

به وصف‌ت اگر خامه لب تر نماید	تحکم به خضر و سکندر نماید
رواق جلال تو شأن بزرگی	به این کاخ فیروزه منظر نماید
کند خاک خجلت به سر، بحر و کان را	گفت بس که ایثار گوهر نماید
نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت	دماغ خرد را معطر نماید
گر از باغ خلق تو یک ره شیمی	گذاری به این خاک اغبر نماید
مزاج هوا را کند عنبر آسا	بسیط زمین، مشک اذفر نماید
به خون دل کبک سرمست غافل	اگر لاله در کوه محضر نماید
پرو بال شاهین فروریزد از هم ^۱	چو حکمت اشارت به صرصر نماید
بندرد دل نه فلک را نهییش	خم تیغ آن دم که جوهر نماید
سپهر دغاگر به چنگال قهرت	چو موشی به چنگ غضنفر نماید
عدوی تو ز آسودگی رنج بیند	به سر نرگش کارشش پر نماید
کمر بشکند، محور آسمان را	اگر کوه حلم تو لنگر نماید
نماید به هر خشک و تر بس که ریزش	گفت ابر را زار و مضطر نماید
شها، شهریارا خرد در ثنایت	چه حاصل به فکر محقر نماید؟
ندارد دل عاشقان طاق‌ت آن	که در سینه، مهر تو مضمّر نماید
ندارم ثنایی سزاوار ذات	مگر وصف شانت پیمبر نماید
گشاید اگر بال شهباز شوقم	کم از صعوه، این هفت منظر نماید
تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی	به چشم حزین قلندر نماید
همین از تو خواهد که یکبار دیگر	زمین بوس درگاه حیدر نماید

نگوید دگر^۲ بیش ازین با ضمیرت

که آینه را، دم مکدر نماید

تجدید مطلع

آمدی چون تو من بی سر و سامان رفتم
 وضع آشفته‌گیم بی تو چنان زیبا بود
 هم بت قلب شمارند مرا برهمنان
 گر تو رفتی ز برم لیک به گردم نرسی
 ناتوانان تو را دوری ره مانع نیست
 هر کف خاک درین غمکده دامی دارد
 هیچکس را خبری زان بت هر جایی نیست
 من همان سوخته جان مرغ سمندر کیشم
 جغد ویرانه عشقم به گلم کار نبود
 منم آن یوسف افتاده به زندان بدن
 منم آن سالک سرگرم که در خلوت فکر
 منم آن کهنه در، قافله وحشت را
 منم آن مایه کساد سر بازار جنون
 منم آن نغزنوا، طایر طوبی مسکن
 علی عالی اعلی که به در یوزه او
 سرورا، آگهی از حال پریشان دلم
 گویا عضو ز جا رفته‌ام، آرامم نیست
 ای شه مصر که با خسته دلانت نظری ست
 فکر من کن که تو سرمایه محتاجانی
 آمدم غرقه عصیان به پناه در تو
 گر چه از خال ثناء، حسن تو مستغنی بود
 گر چه نامد سخنی لایق شأنت به لبم
 نیست جای سخن این بحر نفس سوز حزین

هستم گرد رهی بود، به جولان رفتم
 که دل آشوب‌تر از زلف پریشان رفتم
 طاق ابروی تو را بس که به قربان رفتم
 به قفای تو ز خود بس که شتابان رفتم
 بوی پیراهنم، از مصر به کنعان رفتم
 گر برون آمدم از چاه، به زندان رفتم
 به سراعش به در گبر و مسلمان رفتم
 طعن خامی نرنی گر به گلستان رفتم
 به هم آوازی مرغان خوش‌الحان رفتم
 که به یکبارگی از یاد عزیزان رفتم
 به دو عالم ز ره چاک گریبان رفتم
 که ز سر تا سر این دشت، خروشان رفتم
 که ز افسردگی از خاطر طفلان رفتم
 که به طوف حرم حجت رحمان رفتم
 خشک لب آمدم و غیرت عمّان رفتم
 که به تاراج حوادث سر و سامان رفتم
 تا ز ایران بدر از گردش دوران رفتم
 دست من گیر که در کلبه احزان رفتم
 که ازین مرحله خوش بی سر و سامان رفتم
 شکر جود تو که مستغرق غفران رفتم
 به مدیح تو شها حسرت حسان رفتم
 به ثنای تو شها، غیرت سبحان رفتم
 به خموشی زدم، از تنگی میدان رفتم

کلکم افتاد به غواصی این بحر سراب

شمع سان در سر این فکر به پایان رفتم

در مدح حضرت احمد بن موسی الکاظم علیه السلام

از یمن سرفرازی مدح خدایگان
والا گهر فرشته سیر عقل دیده‌ور
از ابر کف به تشنه امید کام بخش
قطبین را به لنگر تمکینش اقتدار
املاک را ز فیض ولایش سمو قدر
شاهنشہ سپهر و به درویش همنشین
از ابر دست همت او، بحر مستفیض
رنگین گل همیشه بهار ریاض قدس
دیباچه سعادت و مجموعه شرف
شاه چراغ احمد بن موسی آنکه هست
شاها تویی که ابر کفت در بهار و دی
آگاهی تو از دل هر قطره با خبر
حلم تو همچو کوه به گیتی گران رکاب
بی قدرتر ز سینه بی معرفت بود
هر سوی^۱ مجلس تو بود رشک هشت خلد
آسوده تا ز عهد تو عالم به مهد امن
یاجوج فتنه، قصد جهان خراب داشت
روزی که نیلگون شود از موکبت زمین
اقبال همره، آیت فتح و ظفر قرین
درهم کشیده از پی حیرت پرپری
گیرد ز سهم نیزه گذاران کرانه، کوه
جایی که ریزد از خم تیغ تو برق کین
افتد ز بیم، لرزه به گردان پیلتن

کلکم گذشته از علم شاه کاویان
فرزانۀ زمانه و دانا دل زمان
وز لطف حق به دولت جاوید کامران
سعدین را به دولت مسعودش اختران
افلاک را ز خاک جنابش علو شان
فرمانروای مهر و به هر ذره مهربان
وز رشح جام فطرت او، عقل سرگران
یکتا در خزانه گنجور بحر و کان
بسم الله صحیفه شایان کن فکان
در راه گرد موکب او چشم اختران
بارد به کشتزار جهان فضل و امتنان
دانایی تو از لب هر ذره ترجمان
حکم تو چون صباست به عالم سبک عنان
در مخزن جلال تو صندوق آسمان
هر خوان به سفره تو بود گنج هفت خوان
یک شب ز دیده می‌نرود خواب پاسبان
تابست^۲ سد حادثه را چون تو قهرمان
چون، موج سر به سر همه خیل وحشم روان
خور در رکاب و توسن افلاک زیر ران
بگشاده پرچم علمت بال پرنیان
دزد ز بیم نوک سنان سینه آسمان
روزی که خیزد از صف خصم تو الامان
گردد ز سهم، خون دل خسروان روان

۱. ه، س: سوز، اصلاح قیاسی.

۲. ه، س: بایست، اصلاح قیاسی.

از یاد صدمه تو گریزد پلنگ لنگ
 در چنگ سطوت تو چو مور، اردشیر شیر
 آن کیست گردنش نبود زیر بار تو؟
 دست تو گشته است به مردانگی علم
 هم رایج از تو شد زر خورشید بر فلک
 تا دیده ریزش کف گوهر نثار تو
 ای از ازل ز کهنه سوارانت آفتاب
 خواهم در این زمانه که از بی فتوتی
 خود را ز جور چرخ کشم در پناه تو
 در بحر عشق، کشتی شوق مرا بود
 دربند یک اشارت از آن حضرت است و بس
 من کیستم که جبهه بر آن آستان نهم؟
 دل را اگر به مهر تو دادم به من مگیر
 من پیش خیل شعله پرستان سمندرم
 از نشئه ولای تو پا بر جهان زدم
 مگذار در تطاول این کهنه دل سپهر
 این مشت خاک سوده که اکسیر دانش است
 بیگانه نیاز نیم، ناز شاهد است
 گر لطف می نمایی اگر کین، به ما خوش است
 در راه نساوک تو بود چاک، سینه ام
 با چاکر فقیر خود آن کن که عالمی
 نزدیک شد ز شرم زبان را کشد به کام
 تا اختر مراد بود در گذر حزین
 بر دشت، سایه تا فکند ابر بهمنی

وز یاد حمله تو شود قهرمان، رمان
 در جنب حشمت تو کم از ماکیان، کیان
 ای پایه جلال تو بر دوش آسمان
 در رزم خود درفش و به بزم است درفشان
 هم فلس ماهی از تو به دریا بود روان
 ریزد سپهر خاک خجالت به فرق کان
 وی تا ابد ز پیر غلامانت آسمان
 بسته ست آسمان کمر کین بخردان
 ای پیش آستان تو خم، پشت آسمان^۱
 از پرده های دیده یعقوب بادبان
 پرواز اوج عزت و آزادی از هوان
 ای سجده بر به خاک درت فرق فرقدان
 ای ذره در هوای تو خورشید خاوران
 آورده ام به خاک درت آتش ارمغان
 آری ز عالمی گذرد مست سرگران
 میسند در شکنجه این تیره خاکدان
 مگذار ناکسان بفروشد رایگان
 زادیم از زمانه من و عشق تو امان
 جور تو جان فزاتر از انصاف دیگران
 چون چشم عاشقان به ره وصل دلستان
 گویند کو به دولت شاه است آنچنان
 کلکم که در قلمرو نطق است مرزبان
 دستی ز دل برآر، به اقبال همعنان
 از طرف باغ تا گذرد باد مهرگان

سرسبز باد نخل برومند دولت

پامال برق حادثه، کشت مخالفان

قصیده در پند و اندرز

ای دل لباس عاریتی از جهان مخواه
تا می‌توان به لخت جگر ساخت، صبر کن
دل می‌خراش و قوت نما و غذا مجوی
پروانه تا توان شدن، از گلستان مگوی
در شام هجر، جامه نیلی به بر مکن
داری طمع که دور به کام دلت شود
خواهی قدم به تارک روحانیان زنی
پروانه وار بال ملمع به تن خوش است
از هر دو کون، شاهد زیبای فقر را
در موج خیز حادثه چین بر جبین مزین
خواهی که راز غیب نیوشی خموش نشین
بی‌همدمان، ز روضه رضوان فرح مجوی
مهر و وفا ز طینت سیمین تنان^۱ مجوی
دیدار یار می‌طلبی طاقت تو کو؟
سویت سموم اگر بوزد، رو به پس مکن
در بحر بی‌کران بلا دست و پا مزن
از جلوه‌های عالم فانی ز جا مرو
بر نفس خود سوار شو و بارگی مجوی
ترک تعلق ایمنت از راهزن کند
این تهِ صدف ز گوهر مهر و وفا تهی ست
دنبال جلوه‌های سراب جهان مرو
تا موسیان طبع کجا رو به حق کنند

بر دوش، بار منت هفت آسمان مخواه
دون هم‌تانه، از فلک سفله نان مخواه
لب تشنه باش ورشعی ازین خاکدان مخواه
بر شاخسار شعله‌نشین، آشیان مخواه
از صبح عید، حله کافورسان مخواه
از دوست غیر کام دل دشمنان مخواه
سر را به داغ عشق ده و طیلسان مخواه
در بر حریر شعله کن و پرنیان مخواه
بگزین قرین و خسروی قیروان مخواه
گر تیغ کین ز چرخ ببارد امان مخواه
داری طمع که گوش دهند، زبان مخواه
بی‌روی دوستان طرب بوستان مخواه
رسم محبت از دل نامهربان مخواه
گلگشت ماهتاب به ملک کتان مخواه
خورشید حشر اگر بدمد، سایبان مخواه
در کام ازدها چو درافتی امان مخواه
بنشین و ابرش فلکش زیر ران مخواه
بر نطع فقر واکش و برگستوان مخواه
برگ سفر ز خود بفشان، کاروان مخواه
جنس وفا ز جوهری آسمان مخواه
دل پاس‌دار و دیده حسرت‌فشان مخواه
ناقوسیان بتکده لبیک خوان مخواه

۱ م، م: سیمین بران.

در گلشن زمانه، حزین را نشان مجوی عنقای مغرب از قفس بلبلان مخواه
 بفکن ز کف صحیفه و بشکن دوات را
 زین بیش، بار خامه به دوش بنان مخواه

این قصیده را به طریقهٔ خاقانی سروده است

ای پرتو جمال تو را مظهر آفتاب آینه‌دار حسن تو نیک اختر آفتاب
 اوّل جبین ز خاک رخت غازه می‌کند چون صبح سر برآورد از خاور آفتاب
 حرّیا زلال عشق تو از مهر می‌کشد صاف شراب حسن تویی، ساغر آفتاب
 سرو تو سایه تا به سر خاکیان فکند افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب
 در حسرت زلال وصال تو سوخته‌ست تو چشمهٔ حیاتی و اسکندر آفتاب
 یک لالهٔ برشته دل داغ دیده‌ای ست از عارض تو، بر فلک اخضر آفتاب
 از جوق هندوان تو یک پاسبان، زحل وز خیل چاکران تو یک صفدر آفتاب
 از قصر رفعت تو بود کهر آسمان وز ذره با فروغ رخت کمتر آفتاب
 تا بر رخت سپند بسوزد ز اختران بر کف گرفته بنده صفت مجمر آفتاب
 از شرم تیرگی نتواند سپید شد در روزگار حسن تو چون شب پرافتاب
 سنجیدن رخ تو به خورشید، احولی ست تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب
 حسنش خزان شود ننهد گر به بندگی بر خاک درگه تو، رخ احمر آفتاب
 در سلک خادم‌ان دل‌افروز محفلت باشد یکی غلام نکو منظر آفتاب
 تنها زنی به قلب دل و دین عالمی تازد همیشه یک تنه بر لشکر آفتاب
 جایی که رای روشنت از رخ کشد نقاب بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب
 در وصف عارض تو، چو گیرد به کف قلم ریزد فرو ز کلک ثنا گستر آفتاب
 هر نکته‌ای^۱ ز چامهٔ روشن بیان تو در معنی است گوهر و در پیکر آفتاب
 دفتر به پیش خامه تو را عرضه گر دهد از هر خط شعاع، خورد نشتر آفتاب
 ای چشمهٔ زلال که در اشتیاق تو دارد ز مهر، حالت نیلوفر آفتاب

افلاس را اگر نکند محضر آفتاب
 چون جوکیان، نشسته به خاکستر آفتاب
 نام تو را چو سگه زند بر زر آفتاب
 آرد پی نیاز، سر و افسر آفتاب
 گیرد سواد موی تو در عنبر آفتاب
 هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب
 از ابر اگر به سر نکند معجر آفتاب
 می‌پرورد به دامن خود آذر آفتاب
 پروانه‌وار، سوخته بال و پر آفتاب
 پاگر نهد برون ز خط محور آفتاب
 نقش کساد باخته در ششدر آفتاب
 ناگه، در آبر خط نکنی مضمهر آفتاب
 بر فرق عاشقان تو، در محشر آفتاب

در ملک حسن، باج نهد خامه‌ات بر او
 در پیشگاه سده قصر جلال تو
 گیرد رواج، قرصه ناقص عیار او
 چون جلوه تو پای نهد در رکاب ناز
 گیسوی عنبرین چو به دوش و بر، افکنی
 نقش سُم سمند تو، تا جلوه‌گر نگشت
 خورش حلال غمزه مرد افکنت شود
 تا آتشین عذار تو را قبله ساخته‌ست
 تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت
 از رای مستقیم تو صد طعنه می‌خورد
 تا شد حریف طالع منصوبه‌ساز تو
 مپسند پرده برفتد از تیره بختیم
 از دولت تو، سایه بال هما شود

آرایش عذار نکو باد، طره‌ات
 تا سایه را مجال نباشد در آفتاب

قصیده در پند و اندرز و بی‌وفایی دنیا

افتاده مرا زورق هستی به تباہی
 من چشمه حیوانم و هند است سیاهی
 یا خود من و چرخیم به هم، یونس و ماهی
 از اشک سحرگاہی و از آه پگاهی
 دعوی ز من و از فلک سفله گواہی
 دل آینه صورت حال است کماہی
 نه حسرت مالی ست نه اندیشه جاهی
 تا هست در اقطار جهان، آمر و ناہی

هر چند که دنیا است ره و ما همه راہی
 پوشیده شب ظلمت گیتی، گهرم را
 یا هست مضیق تن و من یوسف زندان
 یا انجم سطع فلک و صبح جهانم
 انصاف به دیوان که جویم به که نالم؟
 من دانم و دل کز ستم دهر چه دیدم
 برگوهر من رفته ستم در خرف آباد
 هر لحظه بود نفرت از دهر فزوتر

ورنه نیم از روی خرد، مُخطی و ساهی^۱
 گر عقل خطابم دهد ادراک پناهی
 یکجا نشود جمع سفیدی و سیاهی
 در عهد من آماده بود هر چه بخواهی
 رایج به زر و سیم شود سگّه شاهی
 جان مفت دهد، تیغ ز کف داده سپاهی
 هر کس به حریفی ست درین عرصه، مباهی
 جنبش ز مقامی نکند، قوّت کاهی
 رستم نرسد گر به سر بیژن چاهی
 تدبیر چه سازد به قضایای الهی
 تاریخ جهان است پر از قصّه واهی
 اقبال تو خوش باد به اصحاب ملاهی
 ارزانی این تاجوران تخت و کلاهی
 خصمی ز تو، از دیده من خیر نگاهی
 ابـعاد مـجرّد نـپذیرند تناهی

اسباب مساعد نشد، ایام معاون
 صد پله فرود آورد از قدر مقام
 من نورم و اجرام طبیعی همه ظلمت
 یاور نه^۲ و اسباب تنافر همه حاضر
 بی‌گرز و کمند از کف رستم چه گشاید؟
 با جوهر ذاتی چه کند سام تهی‌دست؟
 فرزین چو گشادی ندهد^۳ فیل شود مات
 گر جذبّه بیجاده عنان‌گیر نگرده
 در پیچ و خم غم، گسلد رشته عمرش
 انتاج محال است ز شکلی که عقیم است
 معنی نبود در رقم دفتر ایام^۴
 کودک نیم ای چرخ که بازم به تو لُعبت
 ته کاسه جم روزی این گرسنه چشمان
 سختی ز تو، از صبر قوی پنجه تحمّل
 پایان نبود بخل تو و همّت ما را

از قسمت افلاک حزین، این گله بگذار
 از بیش و کم آن نفزایی و نه کاهی

در توصیف خود سروده است

خاکم، افتادگی عصای من است
 هر چه خواهد کند، خدای من است
 به ز سجّاده ریای من است

بنده‌ام، مسکنت سرای من است
 سر ز تیغ جفا نمی‌تابم
 صافی می فروش دیر مغان

۱. ه: قحطی و ساهی.

۲. ه: یاور نه‌ای.

۳. ه: گشادی بدهد.

۴. م: ورق دفتر ایام.

ناتوان ناله‌ای که می‌شنوی
 مـزرعم دانۀ نـدامت داد
 شهری عشقم و غریب جهان
 ای مـغان آتش مرا بـخرید
 بلبل مست گلشن معنی
 نمک سینه جگریشان
 استخوانی که در تن معنی‌ست
 بر ضمیر فلک، صفریم ریخت
 بی‌خبر نیستم، که قاصد شوق
 جـرس کاروان بی‌خبری
 شکنـآموز زلف سروقدان
 زیب گوش و کنار شاهد عشق
 صاف صدق و زلال مهر و وفا
 زآسمان برترم به یک قامت
 زال دنیا اگر به کامم نیست
 سـرو دیهیم کشورآریان
 بُرد افلاک اگر به هم دوزند
 صبح گردن‌فراز در میدان
 حرکات مـمّثل و مایل
 هـمّت من اگر گشاید روی
 در سلوک، آسمان سهیم نیست
 عرصه دهر را پیاده نیم
 یک پرکاه در بساطم نیست
 نیست نقصان حزین مرا از مرگ

در نی استخوان نوای من است
 کف افسوس، آسیای من است
 ملک کونین، روستای من است
 کف خاکستری بهای من است
 طبع بیگانه آشنای من است
 به زبان غزلسرای من است
 سیر مغز، از نواله‌های من است
 در صماخ فلک صدای من است
 هـدهد وادی سبای من است
 دلخراشیده نوای من است
 شکن قامت دوتای من است
 گهر کلک نکته‌زای من است
 درد میخانه صفای من است
 بر سر روزگار، پای من است
 گنه از نفس پارسای من است
 پشت پا خورده گدای من است
 کـوته از قد کبرای من است
 سایه پرورده لوای من است
 خارج از خط استوای من است
 نقد کونین، رونمای من است
 انتهای وی ابتدای من است
 اشهب عمر، بادپای من است
 جذبه کی کار کهریای من است؟
 عشق سرمایه بقای من است

بـررتابد خـرابی آثارم

قصر خلد سخن بنای من است

در بیان حال خود و نصیحت

چشمم گشوده است در فیض نوبهار
مَنْتِ خدای را که به عون عنایتش
پنجاه ساله، هستی پا در رکاب من
مشت استخوان جسم فنا را به زندگی
مستغنیانه گام زدم چون مجرّدان
گر حلقهٔ هلال و سمند سپهر بود
ابنای روزگار عیال همنده و من
یکران همّت است به زیر رکاب من
تمکین به خود گزاف چو کشتی نبسته‌ام
ننهاده‌ام به صدر و نعل کسی قدم
نفکنده‌ام به مهره و نقش کسی دوشش
مرهون متّی نیم از فیض بحر و بر
نگرفته‌ام ز دست مسیح و خضر قدح
همّت بر آن سراسر است که خرگه برون زند
در کودکی که بود دلم مایل هنر
هر مصرعم ز زلف رسا دلفرب‌تر
حسن بلاغت و نمک گفتگوی من
صوفی به خانقاه، سرایید گفته‌ام
در شرق و غرب شعشعهٔ فکرتم دوید
هر صفحه‌را ز سنبل و ریحان چمن چمن
می‌گفت ادیب عقل که با شعر خو میگیر
فکری که هست قائمهٔ عرش معرفت

از داغ، ریخته‌ست دلم طرح لاله‌زار
مَنْتِ پذیر نیستم از خلق روزگار
با ذلّت سرای سپنجی نشد دچار
هرگز به دوش خلق نکردم چو مرده بار
بردم اگر پیاده و گر تاختم سوار
پا را نکرده‌ام به رکاب کس استوار
می‌زیدم به غیرت مردانه افتخار
بر باد پای عزم خودم چون فلک سوار
فطری بود چو کوه مرا لنگر وقار
نشکسته‌ام ز جام و سفال کسی خمار
نگرفته‌ام به کاخ سپنج کسی قرار
ممنون قطره‌ای نیم از ابر نوبهار
نشکسته‌ام ز گِردۀ خورشید و مه، نهار
از تنگنای عرصهٔ این نیلگون حصار
جوشید ذوق شعر ز طبع گهر نثار
هر نقطه‌ام به شوخی خالِ عذار یار
شوری فکند در دل عشاق بی‌قرار
مطرب به ساز بزم، ز شعرم کشید تار
عالم گرفت لمعهٔ این تیغ^۱ آبدار
مرغوله ریز خامهٔ من ریخت در کنار
ترسم فرو برد سر کلک تو را به عار
نطقی که کرده روح قدس نفخه‌اش نثار

۱. س، نغمهٔ این تیغ.

در بحر نظم، کز خزف ابلهان پر است
 بنگر به خست شرکا و نظر بپوش
 اول بین، حریف که می‌بایدت شدن
 زینها گذشته، تربیت دیگرست کنم
 آگه مگر نه‌ای که گذارد کم هنر
 افزون مکوش و مصلحت کار خود بین
 من گفتمش که آنچه سرودی به گوش من
 لیکن یکی ست سود و زیان زمانه‌ام
 شاید رسد به اهل دلی گفتگوی من
 از نقش کم زنان چه زیان پاکباز را؟
 جوقی سیه زبان تهی مغز، چون قلم
 بازار گرمی خزف این گروه را
 شعرش مخوان که مشتش کلوخی فراهم است
 سستی مثابه‌ای! که گشایند چون دهن
 خام است و بی طراوت و بی مغز و بی مزه
 دیماه خاطرنند به الفاظ بارده
 و آن نکته‌ات که رزق کمی گیرد از هنر
 اما گزیر نیست که برهان خست است
 دندان آرز، تیز به الوان رزق نیست
 پاسخ چو دادمش، خردم اذن داد و گفت
 دادم عنان به طبع، اگر سهل اگر حرن
 تا این زمان که عمر ز پنجاه در گذشت
 ظلمی، که بر قوافی بیچاره رفته بود
 یکسر زدودم، از قلم معدلت شیم

حیف است ریزد آب رخ فضل و اعتبار^۱
 از گلشنی که دیده خراشد به نیش خار
 وانگه در آ به عرصه میدان گیر و دار
 ای درگهت ز راه هنر در شکسته خار
 از مایه نصیب تو چرخ ستیزه‌کار؟
 زین بیشتر ستم به دل و جان روا مدار
 آیات حکمت است و سزاوار گوشوار
 سنجیده‌ایم هر دو، به میزان اعتبار
 کیفیتی فزایدش این جام بی‌خمار
 کی همسر منند حریفان بدقمار؟
 مشتی زنج‌زنان سفه سنج نابکار
 عارف نهد چه وزن، به میزان اعتبار؟
 نظمش مگو که ناسره قلبی ست کم عیار
 جولاهه‌ای تنیده مگر تار، گرد غار
 فالیز بهمن آورد این‌گونه میوه بار
 یخ بندد از برودتشان در جگر بخار
 روشن بود به تجربه کاران روزگار
 رزق دو روزه را به هنر کردن اختیار
 ما را همین به خوردن خون دل است کار
 میدان ز توست، گوی سخن زن به اقتدار
 راندم کمیت خامه، اگر بحر اگر کنار
 دارم بنان و خامه، همان طفل نی‌سوار
 از شاعران گند شعور و ستم شعار
 انصاف دادم، از رقم کسروی مدار

۱ ه: حیف است در خریف در ربیع فصل و اعتبار.

کام سخن ز کلک من افتاد در شکر
تا قرب سی هزار^۱ ز اشعار دلفریب
معنی به حشمتی که بود بحر پرشکوه
سنجیدگی چنان که ز لب ناشنیده گوش
پیرایه قبول و صفای نفس به هم
شرمنده من است گهرهای آبگون
از شرم نقطه‌ای که سنان نیم فشاند
گاهی مگر به خاطر آیندگان رسیم
مست گذارهایم چو موج از قفای هم
اکنون نمانده است به دل ذوق گفتگو
خامش حزین که نامه به پایان رسانده‌ای

دام نفس مراست، غزال ختن شکار
بر صفحه زمانه نوشتیم یادگار
لفظش به جودتی که بود موج جویبار
بی اختیار، دل کشدش در بر و کنار
لطف اشارت و نمک عاشقی به کار
پرورده من است سخنهای آبدار
خورشید خویش را زده، بر تیغ کوهسار
ما در گذرگه و سخن ماست پایدار
در کاروان ما قدمی نیست استوار
کوتهای از من و کرم از آفریدگار
وقت است خامه را فکند، دست رعشه‌دار^۲

در شکایت از روزگار

نبندی دل ای بخرد هوشیار
فریبده دیوی ست زرین پرند
فریبا نگردي به دستان او
فراغت نخسبی در ایوان او
چه بالین و بسترگران کرده‌ای؟
به انس سرای سپنجی میبچ
ننازی به مهر سپهر دو رنگ
کمین کش کمائی ست بس کینه‌توز
گرفته‌ست چالاک رخس از حریف
دریده‌ست درع نریمان به زور

به جادوی نیرنگی روزگار
سیه دل نگاری ست سیمین عذار
که کرده‌ست بازوی رستم نزار
که سیل است و ارکانش نااستوار
که ابر است و بام تو سوراخ‌دار
که ناپایدار است و بی اعتبار
ننازی به این مهره کم عیار
جگر دوز تیری ست غافل شکار
فکنده‌ست بر خاک، سام سوار
بریده‌ست شریان شیران هزار

۱. س: تا قرب صد هزار.

۲. در این قصیده شاعر به سی هزار اشاره کرده و مطابق نسخه «س» یکصد هزار شعر آمده است که قطعاً اشتباه است.

زره کرده چرم هژبران ز تیر
 فروکنده^۱ گوری ز بهرام گور
 بزن مطرب آن نای عیسی نفس
 بخوان از من این نظم سنجیده نغز
 به دور آور آن شادی آور قدح
 گران گشته بر دوش من زندگی
 به عهدی درین هفت خوانم اسیر
 درین سجن اندوهگین بی قرین
 چه پیوم ره شکوه بیکران؟
 کجا تاب و این سینه شعله خیز؟
 حزین از نوای پریشان تو

بیفکن کنون زخمه‌ای خامه را

که نازک بود تار و کف رعشه دار

به یکی از آشنایان خود نوشته است^۲

کشور هند که بادا بری از خوف و خلل
 کز شرف سایه آن باج نهد بر خورشید
 آفتاب فلک اعظم دولت، ددی دت
 جلوه اش گر به صنم خانه گذار اندازد
 ذوق نوشین لب او کرده به شیرین کاری
 شوق سودازدگان راه نفس را گیرد
 گر گرانقدری او لنگر تمکین فکند
 خرد پیر نیارد گره از کار گشود

آفتابش فرازنده قدر است و محل
 شرف از پایه او وام کند اوج زحل
 کآفتاب فلکش کرده رقم، عداقل
 عزت او شکند رونق عزّی و هبل
 دل پرشور مرا خانه زنبور غسل
 نشتر غمزه او، گر نگشاید اکحل
 تا گلو غرق کند گاو زمین را به وحل
 هست آینه عقده مگر نزد خرد لاینحل^۳

۱. فره کرده. س: فرو کرده، اصلاح قیاسی.

۲. فقط در نسخه م آمده است.

۳. در نسخه م محو شده و قابل خواندن نیست، به قرینه معنی به این صورت آوردیم.

از صیاح عرب و فرس و فرنگ و لُر و هند
یاد آن غمزه اگر در دل بسمل گذرد
نیزه خطّی او کرده به اجرام سپهر
فیل گردون صفت او چو درآید به خرام
حبّذا این چه شکوه است و چه جاه و چه جلال؟
چون نگیرد سخنم نازکی از فکر دقیق
ای سرآمد به هنر بر همه اصحاب کمال
سخنی چند سزاوار تو دارم بشنو
کِشت دولت نشود سبز، گر از خون عدو
گر تو ای جان جهان پا نگذاری به میان
هر چه مستعمل او نیست، شمارم مهمل
لذّت نوش دهد نشتر چون خار اجل
آن تطاول که مگر میل کند با مکحل
افکنند صدمه او، گاو زمین را به وحل
مرحبا، این چه علوّ است و چه شأن و چه محل؟
دارم اندیشه آن موی میان را به بغل
وی سر و سرور و سردفتر ارباب محل
در جهان ما صدق نکته ما قلّ و دلّ
جوهر تیغ تو، جاری ننماید جدول
کار ایّام شود چون تن بی جان، مهمل

جُست در هند بسی، دیده انصاف و نیافت

جز تو شایان نثار گهر مدح و غزل

ترکیب بند

ترکیب‌بند در مرثیه حضرت سید الشهدا علیه السلام

طوفان خون، ز چشم جهان جوش می‌زند	یا رب شب مصیبت آرام سوز کیست
امشب که برق آه ره هوش می‌زند؟	روشن نشد که روز سیاه عزای کیست
صبحی که دم ز شام سیه‌پوش می‌زند؟	آیا غم که، تنگ کشیده‌ست در کنار
چاک دلم که خنده آغوش می‌زند؟	بی نوشداروی دل غمدیدگان بود
آبی که اشک بر رخ مدهوش می‌زند	ساکن نمی‌شود نفس ناتوان من
زین دشنه‌ها که بر لب خاموش می‌زند	گویا به یاد تشنه لب کربلا حسین
طوفان شیونی ز لبم جوش می‌زند	

تنها نه من، که بر لب جبریل نوحه‌هاست

گویا عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیده خیرالانام بود	ماهی که بر سپهر معالی تمام بود
شد روزگار در نظرش تیره از غبار	باد مخالف از همه سو بس که عام بود
آب از حسین بُرد و خنجر دهد به شمر	انصاف روزگار ندانم کدام بود؟
آبی که خار و خس، همه سیراب از آن شدند	آیا چرا بر آل پیمبر حرام بود؟
خون، دیده‌ها چگونه نگرید بر آن شهید	کز خون به پیکرش کفن لعل فام بود
دادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را	زان رخنه‌ها چو صید مرادش به دام بود ^۱
آن خضر اهل بیت به صحرای کربلا	نوشید آب تیغ، ز بس تشنه‌کام بود

تفتند، ز آتش عطش آن لعل ناب را

سنگین دلان مضایقه کردند آب را

ای مرگ زندگانی ازین پس و بال شد
 مهر جهان فروز امامت به کربلا
 شاخ گلی ز باغ امامت به خاک ریخت
 افتاده بین به خاک امامت ز تشنگی
 تن زد درین شکنج بلا تا قفس شکست
 شبنم به باغ نیست، که از شرم تشنگان
 از خون اهل بیت که شادند کوفیان

آن ناکسان، ز روی که دیگر حیا کنند

سبط رسول را، چو سر از تن جدا کنند؟

خونین لوی معركة کارزار کو؟
 واحسرتا، که از نفس سرد روزگار
 زان موجها که خون شهیدان به خاک زد
 اشکی که گرد کلفت خاطر برد کجاست؟
 تا کی خراش دیده و دل، خار و خس کند
 کو مصطفی؟ که پرسد ازین امت عنود
 کو مرتضی؟ که پرسد ازین صرصر ستم

ای شور رستخیز قیامت، درنگ چیست؟

آگه مگر نیی که به عالم عزای کیست؟

ای دل چه شد که از جگر افغان نمی کشی؟
 سرها جدا فتاده، تن سروران جدا
 در ماتمی که چشم رسول است خون فشان
 کردند بر سنان سر آن سروران تو
 دستت رسا به نعمت الوان عشق نیست
 هامون، چرا نمی کنی از موج اشک پُر؟
 شرمی چرا نمی کنی از خون اهلیت؟
 آهی به یاد شاه شهیدان نمی کشی؟
 در کربلا سری به بیابان نمی کشی؟
 از اشک، غازه بر رخ ایمان نمی کشی؟
 لخت جگر به خنجر مژگان نمی کشی؟
 تا آستین به دیده گریان نمی کشی
 این فوج را به عرصه میدان نمی کشی؟
 ای تیغ کین، سری به گریبان نمی کشی؟

داد از تو، ای زمانه بیدادگر که باز

شرمنده نیستی ز ستمهای جانگداز

نخل تری به تیشهٔ عدوان فکنده‌ای
از تشنگی سَفینهٔ آل رسول را
ای خیره‌سر، بین که سرانورِ که را
از خنجر ستیزهٔ هر زادهٔ زیاد
شرمت ز کرده باد، که گیسوی اهل بیت
آتش به دودمان رسالت زدّی و باز
دامان خاک تیره، ز خون شد شفق نگار

جانهای مستمند، نگردند شادکام

قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

خون از زبان خامه حزین، این قدر مریز
خامش نشین دلا که به جایی نمی‌رسد
آسودگی محال بود در بسیط خاک
تن زن درین شکنج تن و صبر پیشه کن
عبرت تو را بس است ز احوال رفتگان
یا رب به جیب پاک جوانان پارسا
یا رب به اشک چشم یتیمان خسته دل

کز قید جسم تیره، چو جان را رها کنی

حشر مرا به زمرهٔ آل عبا کنی؟

خطاب به یکی از سخیفان و فرومایگان^۱

تا گشت عدل و رای تو معمار روزگار
از سیل بیخ و بُن کن ظلمت نمانده است
غیر از فغان و شکوه نخیزد ترانه‌ای
دل نشکفد چو غنچهٔ پیکان به دور تو

درهم شکسته شد در و دیوار روزگار
آسودگی به سایهٔ دیوار روزگار
با زخمهٔ مخالفت، از تار روزگار
لب خنده‌ای نمانده به سوفار روزگار

۱ از نسخه م برگرفته شد.

در کشور تمیز تو، صد طعنه می رود
افتاده است از تو به کار جهان گیره
مانند ذات بی بدلت، پاره دنبه ای
رای تو گشته ناسخ احکام عقل و عرف
میزان معدلت، ز تو ناستوار شد
از بس به دهر، سیرت زشت است آشکار
در عهده، آب و آینه از عکس عاریند
کو دست و تیغ حق طلبی کز میان برد
ترسم بنات نعش، به افسون شود یتیم
افتاده از میامن عهد مبارکت
ناید ز خامه، وصف امینان حضرتت
خاییده خامه را عوض لقمه از شره
جوع البقر گرفته خران را به عهد تو
گاو زمین ندیده گرانجان تر از تویی
کناس را ز نکهت کوی تو نفرت است
از بس کشیده ای به قطار بهادران
جز کرم شب فروز به گیتی نیامده ست
همسنگ با گهر نهی از بخل قطره را

از موزه زمانه به دستار روزگار
تنها تویی تو، عقده دشوار روزگار
هرگز نبوده است به شلوار روزگار
شعری بجا نمانده ز آثار روزگار
جز سنگ کم نمانده به بازار روزگار
نتوان گشود دیده، به رخسار روزگار
از بس ندیدنی شده دیدار روزگار
ای مدت حیات تو زنار روزگار؟^۱
از عشوه تو مادر غدار روزگار
باریش گاو و...ون خران، کار روزگار
یکسر سبک سر و همه طرار روزگار
بر بوده مهره، از دهن مار روزگار
یک برگ کاه نیست در انبار روزگار
ای لاشه خبیث تو، سر بار روزگار
ای نکبت تو، مایه ادبار روزگار
سایس نمانده است به طومار^۲ روزگار
ک...ن سوخته تر از تو، در ادوار روزگار
پیشست یکی ست، اندک و بسیار روزگار

در خاک نرم، میخ زدن جایگیر نیست

تا کی کنم به ناف تو، مسمار روزگار؟

۱. م: مصرع به شکل: ای مدحان فرود زنار...

۲. م: تیمار.

قطعه ها

در توسل به حضرت خاتم الانبیاء ﷺ

یا خاتم النبیین، غمخوار عالمی تو
از عرض شکوه هرچند، خالی نمی شود دل
ناید نهفتن از من، با لطف شامل تو
دیرینه شد چو مخلص، در حضرت است گستاخ
همچشم کوثر از توست، پیمانۀ املها
ماهیچۀ لوایت، آرد به درع و خفتان
فریادرس خدیوا، بیداد بین که کرده ست
دور از حمایت تو، دور سپهر بشکست
بالین و بستر من، خشتی و بورایی ست
از نقد در کنارم، رنگ طلایی ای هست
بگسسته الفت من، از خیل بی وفایان
آواره همچو من نیست، خاکی نهاد دیگر
ده سال شد که درهند، عمرم به رایگان رفت
دم سردی زمانه، خرّم بهارم افسرد
ای سر غبار راهت، زان خاک سرمه واری
جایی که نور رویت، گلگونه بر فروزد
در خون نشسته دارد، هند جگر فشارم
نه قوتی که آیم تا خاک آستانت

پیش تو چون ننالم؟ از جور آسمانی
از من سخن طرازی، از خامه خون چکانی
رازی که می نماید، در سینه ام سنانی
نتوانم از تو کردن، اسرار دل نهانی
لبریز گوهر از توست، گنجینه امانی
کاری که می کند مه، با پیکر کتانی
هندوی چرخ ما را، تاراج تُرکمانی
پشت خمیده ام را، از بار زندگانی
این است در بساطم، ز اسباب این جهانی
زالوان نعمتم نیست، جز اشک ارغوانی
پوشیده همّت من، چشم از نعیم فانی
تا این کهن بنا را، افلاک گشته بانی
زینسان کسی نداده، بر باد زندگانی
عریان تن است نخلم، از باد مهرگانی
خونبار دیده ام را، بفرست ارمغانی
از ذره کمتر آید، خورشید خاورانی
من داد شکوه دادم، باقی دگر تو دانی
نه طاقتی که سازم، با حرقت^۱ چنانی

۱. شاید فرقت درست باشد.

از باد سرد مهری، شاخ خزان رسیده
 نفس بلند همت، تا کی کند تحمل
 در سومات دهلی، مدح تو می‌سرایم
 هر فردی از مدیحت، باشد حدیث منزل
 هر سو صریر کلکم، طبل سکندری زد
 بنگر به مایه‌داری، نیسان خامه‌ام را
 بر خاک عجز ریزد، سرینجه تهمتن
 لب برگشا و گوهر، در جیب بحر و کان کن
 از داغ مه‌رت امروز، محفل فروز دهرم
 از مصرعی توان یافت، طبع هنر طرازم
 هرگز نداشت حسان، رطب اللسانی من
 از صولت مدیحت، ملک سخن گرفته
 گر رخصت تو باشد، از لخت دل نمایم
 قدر سخن بلند است، زیرا که دارد آباد
 از معجز سخن ماند، روح الهی به عیسی
 شد کاخ ملک و ملت، از کلک نکته پرور
 از عنصری بود نام، شاهان غزنوی را
 آن آل بویه رفتند، اما به روزگاران
 سلجوقیان گذشتند، اما ز انوری ماند
 دور اتابکان رفت، اما کلام سعدی
 ذکر او یس باقی ست، از نکته‌های سلمان
 شاه مظفری را، نسلی نماند لیکن
 راه سخن نبودی، در حضرتت حزین را
 کلکم ز فیض لطفت زانسان به جلوه آید
 تا سر فراز کرده ست، نام تو خامه‌ام را
 بر صفحه‌ام بنازد، جمشید و نقش خاتم

رخساره در زیری، زاغسان ضیمرانی
 با طعنه اراذل، با نخوت ادانی
 زان پیشتر که آید بلبل به زنده‌خوانی
 من اسرت المعلى، من سرحة المعانی
 تاگشت در هوایت، سرگرم مدح خوانی
 جز من کسی نیارد، زینسان گهر فشانی
 چون خامه‌ام گشاید، بازوی پهلوانی
 کف برگشا و بفشان، صد گنج شایگانی
 کمتر دهد چو من یاد، آثار باستانی
 جان را به تن نباشد، این جودت و روانی
 هرگز نکرد سبحان، این معجز البیانی
 گردن فراز کلکم، با چتر کاویانی
 مستان معنوی را، تا حشر میزبانی
 تا حشر سروران را، قصر رفیع شانی
 موسی کلیم حق شد، از فیض نکته دانی
 مستهدم المفاصد، مستحکم المبانی
 از گنجوی بود یاد، بهرام شاه ثانی
 دارد روانشان شاد، مهیار دیلمانی
 نام بلند ایشان، بر لوح این جهانی
 پرورده نامشان را، با آب زندگانی
 نام تکش دهد یاد، خلاق اصفهانی
 هر مصرعی ز حافظ، شد شمع دودمانی
 از عفو اگر نبودی، امید طیلسانی
 کز جنبش بهاران، شمشاد بوستانی
 باگوی مهر دارد، دعوی صولجانی
 از خامه‌ام ببالد، ارژنگ و کلک مانی

داستان گاو و مسجد^۱

یکی از اهل ورع، گاوی را	جانب مسجد آدینه بخواند
که بیا همراه من تا مسجد	گاو از دعوت عابد درماند
گفت با خود که شگفتی ست شگرف	هیچ عاقل سخن این‌گونه نراند
سنت و فرض، به من فرمان نیست	گهر ذکر نیارم افشانند
نتوانم که دهم بانگ نماز	می‌نیارم ورقی قرآن خواند
نه امامت، نه خطابت دانم	سخن از وعظ، نیارم شنواند
گاو را هیچکس از مسجدیان	نه به منبر، نه به محراب نشانند
از پی دعوتم این مرد خدای	بی سبب نیست که این مژده رساند
آب از چاه کشیدن دانم	زیر این بارگران باید ماند

تاریخ تولد میرضیاءالدین^۲

مولود عزیز، قرّة العین کمال	افزود کمال، ماه فروردین را
از سال ولادتش، دهد نام، خبر	بشماری اگر، «میرضیاءالدین» را

۱۱۵۶

ماده تاریخ^۳

احرام روضه شیخ، بستیم و شد میسر	گردید دیده روشن، از نور باهر شیخ
سالی که این سعادت، ما را میسر آمد	تاریخ این زیارت گردید، «زایر شیخ»

۱۱۲۸

در عذرخواهی از اتفاق توارد در اشعار

به خدایی که از اشارت کن عالمی را نهموده معماری

۲. فقط در نسخه س آمده است.

۱. در نسخه س آمده است.

۳. فقط در نسخه س آمده است.

که مرا شعر و شاعری عار است
 بارها خواستم کزین ذلت
 نکته، بی خواست می‌رسد به لبم
 در نوشتن بسی ماطله رفت
 ز آنچه هم بر زبان خامه گذشت
 پاره‌ای هم، به قید ضبط آمد
 سی هزار است^۱، در چهار کتاب
 تنگ شد در فراخنای جهان
 کلکم آن طوطی شکرشکن است
 چشم دارم که چون گهرسنجی
 گر ببیند میان این همه گنج
 لفظ و مضمون غیر را، کم و بیش
 رفعت پایه بیند و هنرم
 کرده بر آستان فطرت من
 مشک سای مشام عطار است
 گشته از شرم نقش خامه من
 نی وحدت سرا چو برگیرم
 باده ریزد به ساغر مخمور
 آفت دشمن است و نیروی دوست
 همت و مایه‌ام از آن بیش است
 مبتذل گو، توان شناخت که کیست
 آرد اذعان، به رای روشن من
 نتوان چاره توارد کرد
 رسی آنگه به درد ما که چو ما

کاش بودم ازین هنر عاری
 دوش خود را دهم سبکباری
 چون طبعی ست نفز گفتاری
 یک نوشتن ز صد به دشواری
 شد پریشان بسی ز بیزاری
 همچو در نافه، مشک تاتاری
 نظم کلک بدایع آثاری
 خامه من، ز تنگ مضامی
 که بود شهره، در شکرباری
 گهرم را کنند خریداری
 که فشاندم به دست بیزاری
 که بر آن گشته خامه‌ام جاری
 نهند تهمت به طراری
 مه و خور، آرزوی مسماری
 نافه نقطه‌ام به عطاری
 متواری، بتان فرخاری
 گسلد رشته، گبر زناری
 ورقم را اگر بیفشاری
 صفدر خامه‌ام به صفداری
 که مرا کدیه خوی، پنداری
 طبع جوهرشناس اگر داری
 چشم انصاف اگر نینباری
 نه ز حزم و نه از جگر خواری
 خامه گیری به دست و بنگاری

قطعه دربارهٔ صبر و شکیبایی

هزار مرحله، زآرامگاه راحت دور
لبی محیط شکایت، سری لبالب شور
ز ناله هر سر مو، گشته بود محشرِ صور
شکسته جام مرادم فلک به سنگ فتور
که بود گرد رهش توتیای دیدهٔ حور
نسیم پرتو لطفش چراغ بزم حضور
خرابهٔ دلت از فیض دوستی معمور
مدار، کلک بلاغت شعار را معذور
به روزگار تو، ویرانهٔ وفا معمور
دلم پراشتش و چشمم پرآب و بختم شور
اگر شکور نیی، در بلیه باش صبور

شب گذشته، فتادم به خاک کوچهٔ غم
دلی دیار محبت، تنی خراب ستم
ز گریه هر رگ مژگان چو ابر دریا بار
گسسته تار امیدم فلک به زور ستم
که ناگهان، سرم از خاک برگرفت کسی
شمیم گلشن کویش، عبیر جیب وفا
به مژده گفت: که ای خانه‌زاد خسرو عشق
چنین که هر قلم استخوانت ناله سراسر است
به گریه گفتمش، ای مونس شکسته‌دلان
سخن چگونه سرایم؟ نفس چگونه کشم؟
نهفته گفت به گوش دلم که ناله خطاست

در وصف خود و انتقاد از بی‌هنران

من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور
می‌دمد از گلوی خامهٔ من نفخهٔ صور
زیر بال نفسم، گرم شود آتش طور
بود آویزهٔ گوش و بر ایام و شهر
مصرعم را به صد اکرام چو بیت معمور
چون سراییدن داوود، به آیات زبور
که سخن، قدر مرا کرد به عالم مستور^۱
زیر این گرد کسادی شده‌ام زنده به گور
بگشاید به سخن، با همه سامان قصور

از چهل سال فزون شد که به شیرین سخنی
آن سرافیل نفس سوخته‌ام کز تف دل
بالد از تربیت نالهٔ من شعلهٔ شوق
هر گهر کز رگ نیسان قلم ریخته‌ام
دشمن و دوست، چه دانا و چه نادان، گیرند
وحش و طیر از اثر نالهٔ من در شورند
طرفی از شهرت و از شعر که بستم این است
ذلت شعر، فرو برد مرا در دل خاک
آن فرومایهٔ بیچاره که امروز، زبان

نه شکوهی، نه شعوری، نه زبانی، نه دلی
از دهن هر چه برآرد، به گریبانش رود
به کتاب لغت و دفتر اشعار کند
کند از جهل مرکب سیه ار چند ورق
طرف او چیست ندانم ز سخن، حیرانم؟

لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عور
می زند بیهده از بهر خود این خر، طنبور
از ره کدیه، به در یوزه الفاظ مرور
آن سجلی ست به حُمقش، بر اصحاب شعور
که به امید چه، این پیشه به خود بسته به زور؟

در وصف خود سروده است

لایق مدح در زمانه چو نیست
هر چه گویم نه تهمت است و نه لاف
کرده باشم مقام خود را پست
سر کیوان بگردد از مستی
فرس طبع، چون برانگیزم
کلک معجز نگار چون گیرم
رعشه پیریم گرفت و همان
در دلم، خون اگر فتد از جوش
گر جهان، پر کنم ز آب گهر
به چه امید در زمانه کور
کس زیان مرا نمی فهمد

خوشتن را همی سپاس کنم
از حسودان چرا هراس کنم؟
گر کنم مدح و التماس کنم^۱
می دانش، اگر به کاس کنم
خاک در چشم بوفراس کنم
نی به ناموس بونواس کنم
پنجه در پنجه حواس کنم
آتش از طور اقتباس کنم
به خوی خجلت، ارتماس کنم
شاهد طبع، روشناس کنم؟
به عزیزان چه التماس کنم؟

قطعه در نکوهش روزگار خویش

روزگاری ست، عقل می گوید
در به روی جهانیان بندم
سفر دور مرگ، نزدیک است
زر داغی، کنم به کیسه دل

عزلت از خلق روزگار کنم
کنج آسایش اختیار کنم
فکر سامان آن دیار کنم
گهر اشک در کنار کنم

۱. ه: به محذّب اگر تماس کنم، اصلاح قیاسی.

دست از خـوان آرزو بکشم	به همین خون دل مدار کنم
عشق‌بازی به خویشتن فکنم	ترک یاران بدقمار کنم
تنگم از شهر، رو به کوه آرم	خانه در سنگ، چون شرار کنم
لیک چون کارها به دست خداست	نستوانم به خویش کار کنم
زین سپس فرصت از خدا طلبم	دیده در راه انتظار کنم

بثّ و شکوئ

چون زادم از نتایج علوی به مهد خاک
بانگی تمام زجر و صفیری تمام اثر
لب را ز جوی کوثر و تسنیم تر مکن
این نکته در طبیعت من گشت منطبع
عهد شباب و شیب برآمد بدین نمط
اکنون که سیل عمر بود روی در نشیب
نم در جگر نمانده ز بس برمکیده‌ام
حاشا مجال نم، که جگر بود مدّتی
این قوت خوش‌گوار به خرج آمد و هنوز
کالای من هنر بود و در بساط من
بالیده در کف، از شکن نامه‌ام قلم
وزن گهر به کفّه میزان من، سبک
گیرم خدا نکرده، شود کس هنر فروش
زین روزگار سفله که آمد به روی کار
این مغز بوشناس، که یارانِ عهد راست
زین طبع پاکزاد، سزدگر بیاکنند^۱
جای شگفت نیست، کزین طبع منقلب
انصاف کو که زندگی تلخ و ناگوار

عنقای قاف همّت از عرش زد صفیر
کای شیردل، چو دایه بشوید لب ز شیر
خون جگر بس است تو را قوت ناگزیر
زین شعله، شمع فطرت من گشت مستنیر
پنجاه سال رفت و مرا این نهج مسیر
موی چو قیر من شده از شیب، جوی شیر
زین راتیم به جا نه قلیل است و نه کثیر
دندان‌گرای من، خهی از عیش دلپذیر
خود مانده‌ام به قید حیات دژم اسیر
هرگز نبوده است، جز این جنس بی‌نظیر
پیچیده در فلک ز نی خامه‌ام صریر
بُرد شرف به قامت والای من قصیر
صد خرمن هنر نخرد جز به یک شعر
بخت زمانه خرّم و چشم فلک قریر
پشکش هزار بار، به از مشک و از عبیر
سرچشمه زلال خضر را به نفت و قیر
بیرون خَم از کمان رود و راستی ز تیر
ندهد زیاده، زحمتِ این ناتوان پیر؟

پراکنند، س: کلمه افتاده. اصلاح قیاسی.

قطعه در شکایت

خون در دلم از کاوش ایام نمانده‌ست این آبله را نیشتر خار مکیده‌ست
من حمزه نیم در صف این عرصه خونخوار اما جگرم هند جگرخوار مکیده‌ست

قطعه در شکوه از بخت

حزین، از جهان دژم، خاطرم سر و برگ یک موی سامان نداشت
ببین نارسا طالع چاک را که از تنگی عیش، میدان نداشت
گریبان اگر بود، دامن نبود وگر بود دامن، گریبان نداشت

قطعه در شکایت بعضی از مردم زمان خود

قدر هر سفله، از تو گشت علم ای سپهر خم، این چه انصاف است
از تو، امروز کافی الملکی‌ست هر که تمغای ...ون اوقاف است
تا که سگ یافت می‌شود، ندهی به هما استخوان، که اسراف است
پرریان باف، تخته کرده دکان روز بازار بـوریا باف است
لب معنی، به مهر خاموشی‌ست سر و سرمایه در جهان لاف است
سفله پس کیست در زمانه؟ بگو ارذل النفس اگر ز اشراف است

قطعه در صفت دنیا طلبان

دنیا طلبان سهم خود را جان متظرند تا برآید
خواهند فنای یکدگر را تا کار به مدعا برآید
در ماتم مرگ خر همیشه سگ را، شکم از عزا برآید

معنی لفظ حیات

ای چرخ، باید از تو درین عرصه کم زدن من اسب طرح دادم، این فیل مات چیست؟
کج بازی تو را سببی نیست در میان نیرنگ مهر و کین تو با کاینات چیست؟

تا کی ز جوی دیده، کنی تر، لب مرا
هرگز نداشتیم به تلخابه تو چشم
پنجاه سال شد که شب و روز می چشم
فردا که خط کشم ورق هست و بود را
تا آب تیغ هست، مسیر فرات چیست؟
این دیده را به خون دل ما برات چیست؟
در جام عمر، جز می تلخ ممات چیست؟
آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست

صحبت نامردمان

افتاده‌ام به صحبت نامردمان حزین
وحشی غزال من، شده هم آخر خران
دور زمانه‌ام، ستمی زین بتر نکرد
جوری به کس، زمانه ازین بیشتر نکرد
آسوده بلبلی که سر از بیضه برنکرد
گردن کشید، از قفسی عنده لب و گفت

برای کسی که اشعار او را به سرقت برده است

غزلی برده رندکی از من
سخن عاشقان نمایان است
که نگویم ز ننگ، نامش باز
بوالهوس کی شده ست محرم راز؟
گر نه آیین امتیاز بدی
یک دو بیتک مناسب آمده است
یادم از باستان سحر طراز
نکته زاء، خامه سخن پرداز
نمکین خوش نموده است رقم
«دزد شاعر به ماکیان ماند
که به زیرش نهند، بیضه غاز»
او به ...ون دریده ماند باز»^۱
«بچگانش به سوی بحر روند

حال ابنای زمان

حیرتی دارم حزین از حال ابنای زمان
پوزۀ دعوی گشاده ستند در میدان لاف
کودنی چند، از چراگاه کمی و کوتاهی
مبتدی ناگشته، چون گشتند یا رب منتهی؟
قلب از جان بی نصیب و صورت از معنی تهی
دیده از بینش معرّاء، سینه از ادراک پاک

بیت داخل گیومه از امیر صنعی است که در تذکره آتشکده آذر، ص ۱۴۱ به شرح زیر آمده است:

شاعر دزد، ماکیان باشد
غاز آخر به سوی بحر رود
که به زیرش نهند بیضه غاز
آن به دریده، ماند باز

رتبه کاهی نه و در جلوه با سرو سهی
کور مادرزاد جهل و خضر راه گمراهی
قطره را آورده بیرون از حجاب بی تهی
در دکان معرفت، قلاب زرّ ده دهی
غیرهای و هوندانند از ضمیر هو و هی
بی حصول درک معنی از خهی و از زهی
می نخواهد دید دنیا، بعد ازین روی بهی

نیروی موری نه و با شیر مردان در مصاف
غول صحرای غوایت، دیو کهسار هوا
موج را کرده خلاص، از خجلت سرگشتگی
معنی کامل عیاران خرد را کرده مسخ
جز تکبر، فهم ناکرده ز ما و انما
خامه زایشان در عذاب و صفحه زایشان در وبال
مردم آریند و شرم این و تمیز و فهم، این

شرم از نارسایی مدح

نازم خرام کبک همایون مثال را
گوییم شکر سلطنت بی زوال را
بر خاک عجز، ناصیه پور زال را
کلکم گشوده تاکف دریا نوال را
غسلی برآورم، عرق انفعال را

گشته ست صفحه، دامن دشت ختن حزین
در حکم ماست ملک سلیمانی سخن
نیروی کلک ماست که بالیده از غرور
اوج فلک در آب گهر گشته غوطه ور
لیکن ز شرم کوتاهی از مدح مرتضی

در وصف قلم پرتوان خود سروده است

کام همه شگرشکنان ساخته شیرین
اندیشه چو بندد، به کمیت قلمم زین
غرق عرق از خجلت او کوثر و غسلین
در مصطفی عالم ذوق است به تمکین
در صید تذروان معانی ست چو شاهین
مرغان اولی اجنحه، آیند به تحسین
سرسبز، چه در موسم دیمه و چه تشرین
وز نکهت او، نافه نفس باخته در چین
بر فرق حریفان زبان، ساخته زوبین
وز جوهر ذاتی ست، چو تیغم گهرآگین

ریزد شکرین نکته حزین از نی کلکم
از غاشیه داران کمیت است کمیت
خونین جگر از حسرت او، اخلط واعشی
در مرحله وادی قدس است، سبکسیر
بر اوج رسایی عروج است چو شهباز
در گنبد گردون چو فتد، بانگ صفیرش
گلریز، چه در انجمن نظم و چه در نثر
از خجلت او، خامه مانی ست به صدرنگ
در چشم دبیران نوآموخته، پیکان
از همّت فطری ست، چو دستم گهرافشان

دستان زین عشق است به سوز دل و دارد
در طول بقای شکرافشانی این نی
چون لاله درین باغ، جگر سوخته چندین
دعوت ز دعاگوی و ز روح القدس، آمین

و نیز در وصف خامه خویش

لوحش اللّه خامه‌ام که به صدق
ترجمان غم نهان من است
هم نی خوش‌نوا و هم نایی
پیکر عشق را بود مُحیی
سر معشوق از نوایش گرم
نقش او رشک صفحه ارژنگ
نقطه‌اش، بدر آسمان شرف
کرده مستانه جلوه‌هایش تنگ
رگِ افسرده را بود نشتر
با رگِ ابر معنی است چو برق
گلشن از فیض جوی او، انفس
گهر افشانده همّتش به طبق
حلی‌افزای این مقوّس طوق
ننماید ز موم و خارا فرق
هست با معنیش وفا و وفاق
چون زبان، بسته با دلم میثاق
آه عشاق و ناله‌سنج عراق
شاهد حسن را بود خلاق
دل عاشق به ناله‌اش مشتاق
مَدّ او، میلِ سرمه اوراق
لیکن آسوده از خسوف و محاق
عرصه بر ساقیان سیمین ساق
سر بی‌مغز را بود مطراق
شب معراج فکرت است، براق
روشن از نور شمع او آفاق
به بر خازنانِ سبع طباق
لوحه پیرای این مقرنس طاق
سرکند چون ز قصّه‌های فراق

در وصف خامه خود

خامه مشکین من، تا شده معنی طراز
سر نتواند فراخت، حاسد برگشته بخت
کرده جهان سخن، تنگ به دانشوران
خامه مرا در بنان، تیر بود در کمان

در وصف شمشیر

به کف تیغ من اژدها پیکری ست
درین کاخ ظلمت، درخشان چراغ
اباصولت شیر و خشم پلنگ
به دریای هیجا، تناور نهنگ

ز پاکئی گوهر، لبالب ز آب ز خون یلانیش، به رخساره رنگ
نماید ظفر را به ساغر شراب شکر را به کام مخالف، شرنگ
مباد از رخس زلف جوهر، نهان ز آیینهاش دور، آسیب زنگ

در پاسخ نامه مشتاقانه شاه طهماسب ثانی که او را به همراهی خود دعوت کرده بود

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو خون کرشمه، در جگر گلستان کنم
گنجینه ضمیر گشایم به مدح تو دست و دل نیاز، جواهر فشان کنم
صد گلستان بوسه شرم از لب نیاز خواهم نثار راه تو ای خرده دان کنم
گر خامه ریزد از کف جود تو رشحه ای ابر بهار را ز حیا خوی فشان کنم
هر جا حدیث پنجه خصم افکنت شود از طعنه، نی به ناخن شیر ژیان کنم
از اعتدال طبع تو گر سر کنم سخن صد گل به دامن تهی مهرگان کنم
نگذاشت جوش ریشه خجلت، کف مرا تا خامه در ثنای تو، رطب اللسان کنم
از گردش زمانه ناساز، شد ضرور چندی، وداع بزم تو ای قدردان کنم
از صبر، می زند دل مغرور لافها خواهم که خویش را به فراق امتحان کنم

این قطعه را از هند به عالم بزرگ امیر صدرالدین

محمد رضوی قمی نوشته و به نجف اشرف فرستاده است

حزین، از تقاضای همّت برآتم که خوان سخن را به اخوان فرستم
ز شوری که از سینه ام موج زن شد به زخم جگرها، نمکدان فرستم
ز کلک عراقی نژاد خود، از هند سوادى به خاک صفاهان فرستم
چه پوشم گهر را ز گوهر شناسان؟ ازین لعل، درجی به گیلان فرستم
شکنج قفس، تنگ دارد دلم را صفیری به مرغ گلستان فرستم
ز خاک ره کلک آهو خرامم شمیمی به ناف غزالان فرستم
رطبهای شیرین تر از قند مصری به رطب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سال بلاغت، حدیثی به معجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع گشایم ز رخسار معنی فروغی به خورشید تابان فرستم

مگر ارمغان حکیمان فرستم	کلام من از فهم شاعر فزون است
به دریادلی، زاده کان فرستم	تراشیدم از دل سخن را که شاید
چو شیرازه بندم، به لقمان فرستم	برآنم که اوراق اشعار خود را
همان به که جان را به جانان فرستم	سخنهای من گرچه جان است ^۱ یکسر
که سویش تحیت فراوان فرستم	سپهر فضایل، ملاذ افاضل
جگر پاره‌ای چند، شایان فرستم	به شبل نبی و ولی، صدر اعظم
به خاک نجف، دُر غلتان فرستم	ز ابر قلم، تحفه محفل او
کمین قطره را سوی عمّان فرستم	گذارم من این رسم، کز تنگدستی
ستم‌نامه جور هجران فرستم	چو خود دورم از وصل آن یار دیرین

به بعضی از یاران خود نوشته است

رفتی و گل به ما فرستادی	ای تو نور نظر، ز دیده ما
گل نه، خار جفا فرستادی	دیده‌ای را که بود در ره تو
غم عالم به ما فرستادی	کرم‌ت را چو نیست پایانی
گل حسرت فزا فرستادی	دل و چشم، هوای روی تو داشت
به من بی‌نوا فرستادی	خار خاری ز جیب و دامن گل
جای خود، بی‌وفا فرستادی	هم خود انصاف شیوه کن که چرا
گل سست آشنا فرستادی؟	ای تو شخص وفا بگو، ز چه رو

این قطعه را در داوری میان شعر جمال الدّین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسماعیل به میرزا ابوطالب شولستانی نوشته

وز شرح کمال خردش، ناطقه لال است	دوش از بر یاری که دلم شیفته اوست
با نامه عذبی، که مگر آب زلال است	آمد به برم، قاصد فرخنده سروشی ^۲
هر سطری از آن در نظرم عقد لال است	نظمش ^۳ نتوان گفتم، که سلکی ست ز گوهر
کز بنده رهی، حاصل آن نامه، سؤال است	بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم

۳. س: شعرش.

۲. س: فرخنده سرشتی.

۱. س: حال است.

کامروز، درین ناحیه عاشق سخنان را
 القصّه، درین مسأله یاران دو گروهند
 این شعر پدر آورد، آن شعر پسر را
 راضی شده‌اند آن همه یاران مجادل
 بگشاد پی پاسخ سنجیده، پر خویش
 مجموعه آن هر دو، به دقت نگرستم
 دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه
 آن هر دو، به فضل آیت و برهان بلاغت
 غزایی هر مطلعشان مهر سپهری ست
 شعر شعریایی که قرینند به ایشان
 در چنگ دبیران قوی پنجه، قلمها
 جمع، آن همه اتقان به لطافت که نموده؟
 هر صفحه مشکین رقم آن دو گهر سنج
 اما چو کسی دیده انصاف گشاید
 در شعر جمال ارچه جمالی به کمال است
 لفظش، به صفا آینه شاهد معنی ست
 هر نکته سر بسته او نافه مشکین ست
 فیض رقمش، از تتق غیب سروش است
 صد بار ز سرتاسر دیوانش گذشتم
 در یوزه گر رشحه اویند، حریفان
 استاد سخن گر چه جمال است ولیکن
 تحقیق در اقوال دو استاد، حزین را
 رای همه این بود، که خلاق معانی
 معیار کمال من و با من دگران را
 این نامه نوشتم به شب هفتم شوال

غوغا به سر شعر جمال است و کمال است
 در حجت ترجیح یکی زین دو، جدال است
 یکسو نشد این مشغله، امروز دو سال است
 کز کلک تو حکمی که رسد، وحی مثال است
 سیمرخ خیالم که سپهرش ته بال است
 گر معجزه گفتن نتوان، سحر حلال است
 در مملکت شوکتشان کوس و دوال است
 در حجله آن هر دو، پر یزاد خیال است
 سیرابی هر مصرعشان، تیغ مثال است
 نسبت به گهر سنجی آن هر دو سفال است
 پریچ و خم، از خجلت آن هر دو، چونال است
 پیش دیشان، غاشیه بر دوش شمال است
 چون عارض خوبان، همه خط و همه خال است
 این مطلع من آینه صدق مقال است
 اما نه به زیبایی ابکار کمال است
 معنی به شکوهی ست که طغرای جلال است
 هر نقطه او، شوخ تر از چشم غزال است
 مدّ قلمش در افق فضل، هلال است
 لیلی ست، که سر تا به قدم غنچ و دلال است
 الحق رگ ابر قلمش بحر نوال است
 تکمیل همان طرز و روش، کار کمال است
 این است که گفتیم و جز این محض جدال است
 آخر نه خطاب وی از اصحاب کمال است
 در پله میزان خود، اندیشه و بال است
 ماه این و هزار و صد و سی و دو به سال است^۱

۱. ه: ماه این و هزار و صد و سی و دو سال است، س: هزار و دصد و سی و دو سال! اصلاح قیاسی.

در رثای پدر علامه‌اش طاب ثراه

سپهر از مرگت ای صاف حقیقت، بی صفا گشته
کشیدی تا ز من دست نوازش، ای چمن پیرا
تو در پیرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم
نهان ای عرش رفعت، تا ندیدم در دل خاکت
گسستی تا ز هم، شیرازه ترکیب جسمانی
به دل آه رسایی دارم از مجموعه دانش
نمی ماند به سر کیفیتی، مینای خالی را
مثل چون بید مجنون گشته ام، آشفته حالی را
به حسرت می کنم هر لحظه یاد خردسالی را
ندانستم که پوشد خاک سافل، کوه عالی را
مثالی نیست در عالم، هوای بی مثالی را
ز خاطر برده ام یکباره، مصرعهای حالی را

در تاریخ فوت اسوه عارفان میر محمد تقی رضوی خراسانی رحمته الله

تا ز عالم فانی، عارف زمان رفته
هر که پیشوا دارد، نور شمع ایمان را
بهر سال تاریخش، خامه ام نشان می جُست
از تن جهان گویی، عمر جاودان رفته
بر سرای ظلمانی، آستین فشان رفته
دل به خون تپید و گفت: «دانش از میان رفته»

۱۱۴۹

در تاریخ فوت فاضل بزرگ، شیخ عبدالله گیلانی رحمته الله

افسوس که صاحب دل دانا ز جهان رفت
پیرایه ده صورت و آرایش معنی
یکتا گهر بحر فضیلت که ز عزت
شد دوستی آل نبی کشتی نوحش
زین غمکده، تا مصطفی قدس، خرامید
بر خویش اگر جهل ببالد عجبی نیست
از خاک برآور سری، ای نخل خمیده
نبود خبرت، گر ز دل خون شده ما
زین واقعه صعب جهان را دل و جان رفت
چون مردمک چشم جهان بود ز عرفان
نی نبی غلطم، بلکه جهان را دل و جان رفت
مرآت دل و دیده صاحب نظران رفت
تا ساحل قدس، از صدف کون و مکان رفت
از موج خطر، در کنف امن و امان رفت
زین کلبه ویرانه به روضات جنان رفت
دانای زمن، فخر زمین، خیر زمان رفت
یکبار بین، بی تو چه بر پیر و جوان رفت
بنگر که چه از دیده خونابه فشان رفت
زین غصه جانکاه، ز دل تاب و توان رفت
گفتم پی تاریخ که «بینش ز میان رفت»

اندرز

عاقلی، رنجه شد از طعن عدو قلتُ هذا عجبٌ کیف یسوغ
راست گر گفته چه رنجی از راست؟ گر دروغ است، چه رنجش ز دروغ؟

در حکمت

نمود این سؤال از فلاطون یکی ز دشمن چه سان کینه باید کشید؟
جوابش چنین داد، روشن روان به فضلی که گردد تو را بر مزید

آزادی دو عالم

ای دل، به قدر خواهش، در چشم خلق خواری آری به قدر حاجت، طالب ذلیل باشد
یک قطره آبرو را، نتوان به زندگی داد لب تشنه جان سپارم، گر سلسیل باشد
آزادی دو عالم، در قطع آرزوهاست این نکته رهروان را، یارب دلیل باشد

و نیز در اندرز

هر روز کز سرور تو ای شاه بگذرد روزی مرا هم از غم جانکاه بگذرد
آخر، نه راحت تو بماند نه محتم این هر دو، چون نسیم سحرگاه بگذرد
بر هر که هست، چون خوش و ناخوش، گذشتنی ست خرم کسی که با دل آگاه بگذرد

فقیّر جاهل

در غم مکه جهان ندیدم محرومتر از فقیر جاهل
از فقر، ندیده کام دنیا هم آخرتش ز جهل، باطل

خطاب به امیری نادان

چارپایی شنیده ام مرده ست از امیرکبیر، طال بقاء
چونکه سنجیدم این سخن، گفتم غلط افتاده است در افواه

بعد خویش، آنکه چون امیر گذاشت کی وجودش شود به مرگ، تباه
خلف آن را که هست، خود باقی ست خرد آمد برین حدیث گواه
زنده را، مرده کی توان گفتن؟ خود حکم باش حسبۀ لِّلَّهِ

دربارهٔ برخی از مردم

گفت یاری، حزین بی دل را خلق را در فساد می بینم
همه مست شراب کبر و حسد همه غرق عناد می بینم
وه چه آمد چه شد که نیکان را بدتر از قوم عاد می بینم؟
گفتم ای دوست، ترک عربده کن در تغافل، سداد می بینم
غمی از هیچ نیست یاران را جنس غیرت کساد می بینم
...خرشان اگر حواله کنی از دهشتان زیاد می بینم

غیر آزادگان

غیر آزاده خاطری که بود برتر از چرخ و انجمش، پایه
باقیان، زیر آسمان هستند همچو در زیر ماکیان خایه
گر سر از بیضه برکنند، باشد مادرش طبع و مرکزش دایه
همه از طفلکی، سبک تمکین همه در ناکسی، گرانمایه

اژدها

ایام، گرسنه اژدهایی ست کاو راست نواله، مغز آدم
گشته ست به خون مردمی سرخ این اشقر دیوزاد را، دم
این تیشۀ نخل میوه افشان نگذاشت به ریشۀ وفا، نم
ابنای زمان به رتبه پیش^۱ اند از ابن زیاد و ابن ملجم
آفاق گرفته، ظلمت جهل کو صبح، که از صفا زند دم؟
چون سلسله، در نطاق پرخاش مثنی سفله، فتاده درهم

۱ ه: بیش اند، اصلاح به قیاس معنی.

از مادر روزگار بی مهر با حقد و نفاق، زاده توام
دور است، سلامت از لقاشان شد ترک سلام، شقّ اسلم
کو نوح و دعای چشمه زایش؟ واجب شده، شست و شوی عالم

مطایبه

پرسید دوش ساده دلی از من این سخن با سینۀ پراتش و با دیدۀ پرآب
کاندر زمانه هر چه بود، نیست بی سبب خواه آشکار جلوه کند، خواه در حجاب
این معنی از کجا زده سر، در تعجبم کابنای هند، جملگی از شیخ تا به شاب
یکباره، بعد حادثۀ جان گسل که شد از التهاب آتش آن، سینه ها کباب
چون کلک کجروی که ز مسطر بدر رود گردیده اند یکقلم، از جادۀ صواب
زین گوشمال حادثه، گشتند گنده تر مانند فضله ای که فتد بر وی آفتاب
گفتم درین سؤال که کردی شگفت نیست در کسوت مثال، کنم روشنت جواب
چون قحبه، سر ز کوی خرابات برکند یکبارگی نیفکند اوّل ز رخ نقاب
گاهی حیا به خاطرش آید، گهی حذر در نیم شب، زند به حریفان می و رباب
اما فتاد چون به کف شحنه و عسس گردد خلاص اگر، زخم و پیچ احتساب
آسوده خاطر است ز اندیشه جهان دیگر حریف او نتوان شد به هیچ باب

و نیز در مطایبه

ای فلانی، شگفت نیست مرا از عجبهای هند و بنگاله
عجب آید از اینکه زاییده ست ماچه خر مادر تو، گوساله

در ذمّ بعضی از اصحاب غرور

ای صاحبی که مایۀ تفریح عالمی ذات مبارکت، سبب کامرانی است
بشنو سه چار مصرع غرّاء، ز خامه ام اکنون که فطرت به سر نکته دانی است
رسمی ست مبتذل، گله دوستان ز هم نبود ز دل شکایت یاران، زبانی است

رنجانده‌ای ز ما دل نامهربان خویش
 بهر نجات، یا ملک الموت می‌زند
 می‌پسند، برگ ریزِ حواس معاشران
 خوش بی‌تکلفانه به هر بزم می‌شدی
 فیض از حریص گشتنِ اصحاب برده‌ای
 هر هفت کردن تو، مکرر شده‌ست لیک
 صد طعنه می‌زنی به هما شهران عشق
 بابخردان، جفای فلک رسم کهنه‌ای‌ست
 نبود حماقت تو شگفتی که از ازل
 بانگ کلاب با مه تابنده، تازه نیست
 وارونه است کار تو، باشد ز هر قماش
 بی‌صرفه است، عربده با سرگذشتگان
 بایست پاس خاطر رندان نگاه داشت
 حیرانم از غرابت ذات شریف تو
 الوان ریش مختلفت را شسمرده‌ام
 رنگین افاده‌ها و خرافات مضحکت
 ای بی‌قرینه، جفت تو باشد مگر حمار
 احیای نام نیک تو کردیم در جهان
 نظم سبک مسنج به میزان اعتبار
 گر مایل ستایش خویشی، اشاره کن
 با خود بسنج، وسعت میدان خویش را
 اینک محقری گذراندم، علی الحساب
 آسوده باد تارک قدرت ز حادثات

با ما مگر فلک به سر مهربانی است
 آن را که اختلاط تو، در جان ستانی است
 ای خوش نفس نسیم، دمت مهرگانی است
 اکنون چه شد که ناز تو در سرگرانی است؟
 خودداریت نه شرم بود، شیخ کمانی است
 در مذهب تو فرض، چو سبع مثنی است
 بوم تو در هوای بلند آشیانی است
 بر ما ترفعت، ستم آسمانی است
 روح حمار با جسدت، یار جانی است
 خفاش را ستیزه به خور، باستانی است
 بی‌شبهه، تار و پود تو هندوستانی است
 در رزم، خامه‌ام، علم کاویانی است
 اکنون چه سود؟ سیل بلا، در روانی است
 این جوهر لطیف، نه بحری، نه کانی است
 سبز و بنفش، زرد و کبود، ارغوانی است
 طامات بن هبنقه را^۱، شکل ثانی است
 منکر مشو، دلالت این اقترانی است
 کلکم همان به راه تو در جان‌فشانی است
 هر چند کاین متاع گران رایگانی است
 از خرمن، این نمونه برای نشانی است
 ما را کمیت خامه به چابک عنانی است
 از مخلصان خود بپذیر، ارمغانی است
 در ظلّ خامه‌ام که درفش کیانی است

۱ س. جنینقه و ه: هبنقه، اصلاح قیاسی: هبنقه مردی‌ست از عرب که در حمق به او مثال زنند. او از قبیله بنی قیس بن عامر و نامش یزید بن قیس است. (فوهنگ معین)

در مذمت گرما

در جهنمکده هند که از تاب هوا
دارد افسرده تو را، شعبده چرخ حزین
بس که گرم است هوا، آید اگر دمسردی
هر کسی را شطی از هر بن مویی جاریست
نه همین جان اسیر، از تف ایام گداخت
روشنان فلک مجمره گردان بخیل
شعله‌ور چون پر پروانه بود، بال ملخ
چه توان کرد کنون، ماهیت افتاده به فح
می‌دهم گوش، زند بیهده چندان که زنج
شاید از سیل عرق، شوید ازین خاک، وسخ
تن هم از کاهش آلام، نحیف است چو نخ
خنک آن دم، که نویسند برات تو به یخ

تضمین از سعدی

بود بر محلم، دل چون درایی
نفس در پرده دل می‌سراید
«غرض نقشی ست کز ما باز ماند
«مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت
مرنج از من، اگر سنجم نوایی
ز سعدی نکته درد آشنایی
که هستی را نمی‌بینم بقایی
کند در حق مسکینان دعایی»

قطعه^۱

ای مژه و غمزه‌ات، صفدر صاحب‌قران
منت سرو قدت، فصل بهار خط
خود شکافد به تیغ، درع دَرَد با سنان
بار نهد بر زمین، ناز کند بر زمان

قطعه^۲

آتش زده‌ایم اختران را
پرورده، در آستین مژگان
افروخته شمع خاوران را
بیم است ستاره منکران را
از محشر داغ سینه من

۱ این قطعه فقط در نسخه س آمده.

۲ این قطعه فقط در نسخه س آمده.

قطعه ۱

پشت حواصل پدید گشت ز پرّ عقاب
 ترک سمن چهر شد، هندوی مشکین نقاب
 بر سپه زنگ بُرد حمله افراسیاب
 برق به کهسار زد، خیمه زرّین طناب
 سیم کواکب فشاند خسرو صاحب نصاب
 آتش بسی دود را، داد فلک التهاب
 مهر به گردش فکند، ساغر لعل مذاب
 غازه به رخساره زد، ماشطه آفتاب
 پیر خرد باز رفت، بر سر عهد شباب
 خسرو دل شد خجل، زین روش ناصواب
 نغمه به سامان نگشت، کام نشد ذوق یاب
 پرده سرایی گرفت، این متعالی خطاب
 محفل شمع چگل، روشن و تو در حجاب
 طره انفاس را، چند دهی پیچ و تاب؟

دوش دلم چون کشید خنجر آه از قراب
 کین فلک مهر شد، از نفس پاک من
 داور رومی به شب، تیغ کشید از غضب
 رایت پیکار زد، خسرو خاور زمین
 آیت آتوا الزّکاة از صحف پاک خواند
 گلخن نمرود را، دود نشست از صعود
 برقع مشکین پرند، شاهد گیتی گشود
 لیلی شب را که بود، در بر یرقان کبود
 کلک نواساز رفت، بر سر رامشگری
 باربّدی پرده را، دید به هنجار نیست
 زخمه به هر سان زدم، بر رگ تار نفس
 نفحه روح القدس، در دل افسرده ام
 کای گهر افروز دل، تیره چرایی چنین؟
 شانه رقم را بکش، از دل صد چاک خویش

صحبت ناجنس^۲

شده ام داغ درین دایره چون نقطه جیم
 آه از آن زر، که فتد در گره بخل لئیم
 «روح را صحبت ناجنس عذابی ست الیم»
 یاد آن روز که بودم به خرابات، مقیم
 بی سوادند جهان، نسخه ایام سقیم

دارم آزرده دلی، تنگ تر از دیسده میم
 نشد از شش جهتم راه گشادی پیدا
 دارم از الفت تن شکوه، که نیکو گفتند
 می رود دم به نوا ناله فرخنده مقام
 دلم از صحبت این نکته فروشان خون شد

۱. این قطعه فقط در نسخه س آمده.

۲. از نسخه س گرفته شد.

در تفاخر^۱

شاعر و شعر شناسان، قلمم را به زبان
گاه در طول کند صف شکنی، گاه به عرض
گر گذارد قدمی سوی چپ و راست، سزاست
زلف لیلی ست سوادم، چه پریشان، چه به خم
نکته گر لاغر و گر فربه، از آن هیچ نکاست
وقفه یک جا نکند خامه نورافشانم
کرده بر دایره ام حلقه به گوش خط یار
نقش کلکم که بود روشنی چشم خرد
یابی از خامه من، خضر صفت عمر ابد
می کند فرق، دماغی که بود بوی شناس

رفته ابطای حقی گاه و گاه ابطای یلی؟
ذوالفقار کف خصم افکن کَرار علی
از تهمتن نبود عیب، به میدان یلی
توبه پرداز به آرایش زلف عملی
مصحفم گاه بود رحلی و گاهی بغلی
مهر، گاهی اسدی باشد و گاهی حملی
رشک خورشید بود نقطه ام از بی بدلی
کرده، در دیده بی نور حسودان، سَبَلی
بینی از نامه^۲ من پرتو فیض ازلی
عنبری^۳ از من و زین گنده دهانان بَصَلی

قطعه^۴

در همه عمر، بر صحیفه دهر
اول آن را به لوح خاطر من

هر چه این کلک مشکبار نوشت
قلم فیض کردگار نوشت

تغزل

بحری ست محیط غم که در خون
چون بیضه شکسته، صعوۀ عشق

آن غنچه دهان که شرم لعلش
آورده به جوش خون حسرت

مژگان کجّت لوای قامت
بسته ست نگاهت از کساد

یازد نفس شناوران را
پرواز عقاب شهران را

بر بسته زبان، سخنوران را
عَناب تو بسته شکران را

خم ساخته، تیغ جوهران را
بازارچه ستمگران را

۱. فقط در نسخ س آمده است.

۳. س: عنبرین، اصلاح قیاسی.

۲. س: ناله، اصلاح قیاسی.

۴. فقط در نسخه س آمده است.

خامش نشود زبان ز شکرت	چون خامه، بریده حنجران را
هر پاره دل ز تاب مهرت	اخگر شده، سینه مجمران را
چون گل، زده چاک فرقت تو	جیب و بغل سمن بران را
صهبای حیات بخشد از نطق	یاقوت تو روح سروران را
یاد مژده جگر فشارت	چنگال شکسته اژدران را
دست از دامان کبریایت	افتاده قصیر، قیصران را

تاریخ بنای مسجدی که در بنارس متصل به مقبره حزین است^۱

جبهه بر خاک نه درین مسجد کز برای عبادت است اینجا
بهر تاریخ این بنا، هاتف گفت: «درگاه حاجت است اینجا»

۱۱۶۷

در تاریخ فوت پدر دانشمند خود گفته است^۲

علامه دهر، والد والا شان چون کرد سفر به جنت جاویدان
در واقعه رحلت او، کلک حزین تاریخ نوشت «جای او باغ جنان»

۱۱۲۷

در تاریخ فوت عالمی عبدالله نام^۳

نور دل و دیده، مجلس آرای زمان ملا عبدالله فاضل عالیشان
در ماه مبارک، سفری شد ز جهان تاریخ وفات اوست «ماه رمضان»

۱۱۳۷

به یکی از بزرگان نوشته است^۴

ای که دارد لوای اقبال آفتاب بلند، سایه نشین
بود از نوبهار خلق توام نفس مشکسای فرور دین

۱ فقط در نسخه س آمده است.

۲ فقط در نسخه س آمده است.

۳ فقط در نسخه س آمده است.

۴ فقط در نسخه س آمده است.

نکته‌ای هست، از رهی بشنو
 انتفاعی که از جهان دژم
 تلخی عیش روزگاران است
 کشدم گرد کلفتِ ایام
 از غم من مکن پریشان دل
 کج اگر باخت ناکسی چه عجب؟
 روش هر کسی فراخور اوست
 خار بیچاره از کجا آرد
 دل ما را چه غم که از رخ زشت
 سفله را طبع روزگار بود
 بی‌خرد لایق عتاب کجاست؟
 صدف سینه‌های پاک بود
 گر ببخشی گناه او، دارم
 بر مرادت مدام گردد چرخ

که خدا ناصر تو باد و معین
 دارم از گردش شهر و سنین
 که بود در مذاق من شیرین
 توتیایی به چشم حادثه‌بین
 که مبادت ز چرخ، چین به جبین
 کونداند یسار را زیمین
 نتواند پیاده شد فرزین
 طرّه سنبل و رخ نسرین؟
 نفدت در جبین آینه‌چین؟
 نه به مهرش وفا بود، نه به کین
 تشنه داند بهای ماء معین
 جای دُر دانه‌های غنّ و سمین
 طاعتت تا به روز باز پسین
 چاکر درگهت ینال و تکین

در تاریخ تدوین چهارمین دیوان خود فرموده است

هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود
 قصیده و غزل و قطعه و رباعی آن
 هنر به ماشطه خامه‌ام کند نازش
 دعای رحمت، از آیندگان امیدم هست
 شگفت نیست، گر آلوده است دامن ما
 که گشت نسخه دیوان چارمین سپری
 دوصد و فزون ز هزار است و سی‌چو بر شمری
 که لیلی عرب آراست در لباس دری
 که جاده‌ای ست بسیط زمان و ماگذری
 که دیده اشک‌فشان است و اشک ما جگری

غزلها

۱

ای نام تو زینت زبانها	حمد تو طراز داستانها
تا دام گشاد، چین زلفت	افتاد خراب، آشیانها
در رقص بود به گرد شمع	فانوس خیال آسمانها
بگشای نقاب تا برآیند	از قالب جسم تیره، جانها
مقصد تویی از سلوک عالم	شوق تو دلیل کاروانها
در وصف کمال کبریایت	ابکم شده کلک نکته دانه

خاموش «حزین» که بر نتابد

افسانه عشق را زبانها

۲

مرا آزاد می سازد ز دام دل تپیدن	جنون گر وسعتی بخشد به صحرای رمیدن
به خاک افتاده ضعفم، چون نقش پا درین وادی	زمینگیر غبار خاطرم، از آرمیدن
سهی بالای من، تا خالی افکنده ست آغوشم	دو تا گردیده ام در زیر بار دل کشیدن
از آن مهر جهان آرا نقاب از رخ بر افکندن	ز ما بی طاقتان، چون صبح پیراهن دریدن
رقیبان را به درد خود نبیند هیچ ناکامی	چه با جان زلیخا کرد، رشک کف بریدن
تب و تاب دل ما تشنه کامان را چه می دانی؟	شراب بی خماری می کشی از لب مکیدن
بیا در دیده، گر دلجویی این ناتوان خواهی	نگه را منزل دوری ست تا مژگان رسیدن
بهاران بوده ای در باغ، دی را هم تماشا کن	عجب بر چیدنی دارد، بساط عیش چیدن

«حزین» آخر سر حرفی به آن شیرین زبان واکن

چه لذت برده ای از شهد ناکامی چشیدن

۳

باشد رگ هر برگ چمن، دام هوسها
 کوتاهی پرواز بود لازم هستی
 خفتیم درین مرحله تا قافله‌ها رفت
 رحم است به مستی که ز میخانه برآید
 کم فیض بود دولت دونان، که نگیرد
 گر آدمی، از شهد شرهناک بپرهیز
 از منزل مقصود خبر باز نیامد
 دنیا طلبان را نشود نفس دنی سیر
 این طرفه که نبود خبر از محمل لیلی^۳
 فریاد «حزین» از نفس سینه خراشت^۴
 نشتر به رگ گل زدی^۵، آتش به قفسها

۴

سخن صریح سراییم، عشق پنهان را
 به‌دین‌ودل چه عجب شیخ شهر اگر نازد
 نمی‌شود لب شیرین خاطر آشوبان
 صباح وصل تو کو تا قیامت انگیزم؟^۶
 بود که، نخل خزان دیده‌ام بهار کند
 دمد ز هر کف^۷ خاکیش، سنبلستانی
 هزار سینه به تار نگه رفو سازد
 شبی نمی‌شود از شور سیل مژگانم^۸
 نشست‌ه‌ای به گلستان چرا فسرده، «حزین»؟
 به ناله‌ای بفزا، شور عندلیبان را

۳. ح: منزل لیلی.

۲. و: وسها.

۱. ه: سرمازده کام دل.

۶. ح: انگیزد.

۵. ه: زده.

۴. ه: خراش است.

۸. آ: سوز سیل مژگانم.

۷. ه: دهد ز هر کف ...

۵

چشم تو برانگیخت ز دل ذوق کهن را
تا نام شب وصل تو آمد به زبانم
در دل شکند یا به لب آید؟ چه صلاح است؟
از زندگی بیهده چندان شده‌ام سیر
از محرمی شانه به آن طره چه گل کرد؟
چون عاشق مشتاق، گشاید مزه آغوش
مشکین سخنی خامه‌ام انگشت نما کرد
بر روی تو حیران پریشانی زلفم
هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد
شاید که کند راه غلط، پیک نسیمی
بگشای «حزین»، روزنه بیت حزن را

۶

در عشق شد به رنگ دگر روزگار ما
از خویش می‌رویم سبکتر ز بوی گل
ابر بهار در عرق شرم غوطه زد
همچون سپند، ز آتش شوق تو می‌تپید
مانند گرد، کز رم آهو شود بلند
از تاب رشک در جگر لاله خون کند
رفتیم و مانده است به جان چون قلم، «حزین»
بر صفحه زمانه، سخن یادگار ما

۷

می چون سبو کشید، لب می پرست ما
ما کرده‌ایم دانه دل^۱ در زمین عشق
در کارگاه سعی، نجنید دست ما
از آسیای چرخ نیاید شکست ما

۱ ه. تا کرده‌ایم دانه دل.

امروز، زاهد از لب ما بوی می شنید ای بسی خبر ز بزم شراب الست ما
 پا در زمین نشئهٔ عشرت فشرده‌ایم باشد چو تاک، میکده‌ها زیر دست ما
 خمخانه‌ها تهی‌شدو ما تشنه‌لب «حزین»
 می، شد کبابِ حوصلهٔ دیر مست ما

۸

گوشی نشنیده‌ست صفیر از قفس ما چون شمع، به لب سوخته آید نفس ما
 با قافلهٔ لاله درین دشت رفیقیم گلبانگ خموشی‌ست فغان جرس ما
 کوتاه صفیرم، قفسم را بگذارید جایی که رسد ناله به فریادرس ما
 ؟ در پا سر خاریش خلیده‌ست چو بلبل هر دل که خروشد^۱ به خراش نفس ما
 افتاده «حزین» از سر آن زلف رساتر
 در جلوه‌گری خامهٔ مشکین نفس ما

۹

خواهم درین گلستان، دستوری صبا را تا گرد سر بگردم، آن یار بی‌وفا را
 تا خرقه می‌پذیرد، در رهن باده ساقی ای محتسب صلایی، پیران پارسا را
 هر خشتی از خرابات، سرچشمهٔ حیات است در پای خم برافشان، این عمر بی‌بقا را
 خواه از لب مسیحا، خواه از زبان ناقوس صاحب‌دلان شناسند، آواز آشنا را
 وقت است پاگذاری، بر دیدهٔ سفیدم تا کی به حيله دارم، صبر‌گریزپا را؟
 ساغر دگر نگردد، ساقی به سر درآید در گردش ار ببیند، آن چشم سرمه‌سا را
 ؟ از آتشیین عذاران، گردیده دیده روشن قد صار یا کراما لیلی بکم نها را

دارد «حزین» مسکین چشم عنایت از تو
 از خویش وارهانش یا مطلق الا سارا

۱۰

از رفتن دل نیست خبر اهل وفا را
اوّل غم عشق این همه دشوار نبوده‌ست
تا باد صبا بوی تو را در چمن آرد
باشد همه شب نام خوشت ورد زبانم
گیرم که شکید دل ما، رحم تو چون شد؟
ساقی کف فیاض تو امساک نداند
درکوی تو دیگر به سرافرازی ما کیست؟
از زهر عتاب تو دلم چشمه نوش است
غمّازی راز دل عشاق نکو نیست
عمری ست «حزین» را کف امّید فراز است^۱

امّید که محروم نسازند گدا را

۱۱

بنگر به رشحه قلم سلسیل را
در سینه‌ای که عشق تو آتش فروز اوست
تیغ زیان نمی‌کشد ار سرخ رو نیم^۲
بی پرده کرد عشق نهان را جمال تو
مژگان ز شور گریه طوفان نهیب من
عبرت ز حال لشکر هندش کفایت است
جان نارواست ورنه اسیران نمی‌کنند
گوشم سخن نیوش و لبش آشنا سروش
خود بودم، آنچه می‌طلبیدم به جستجو
پاس نفس بدار از آینه خاطران

افزود از نفیر نفس غفلت «حزین»

افسانه کرد خواب تو، بانگ رحیل را

۱. آ: دراز است. ۲. ه: از سرخ روییم. اصلاح قیاسی. ۳. آ: در جای خویش.

۱۲

دایم وصیت این است، از ما معاشران را
چیزی نمی‌تواند، قطع یگانگی کرد
صد کوه غم به خاطر، از سیل گریه دارم^۱
کو صبر تا کنم طی، غمنامه جدایی؟
بی روی گل چمن را دیگر نمی‌توان دید
جان می‌دهند و دردی، دریوزه می‌نمایند
زور کمان گردون بر کجروش نیاید
در بارگاه جانان، آهش قبول نبود

دوران «حزین» کهن ساخت شرح حدیث مجنون

افسانه تو نو کرد، این کهنه داستان را

۱۳

شق کرده‌ایم پرده پندار خویش را
در بیعگاه عشق به نرخ هزار جان
مرهم چه احتیاج؟ که عاشق ز سوز عشق
از نقش پا به خاک رخت ما فتادگان
آن بلبلم که می‌گذرانم به زیر بال
از شمعم ای صبا، دم افسرده دور دار
از برگ و بار عاریت ای نخل باد دست
ای جذبه همّتی که درین دشت پُر فریب

در کام زاغ، طعمه طوطی مکن، «حزین»

بشناس قدر کلک شکر بار خویش را

۱۴

به خون خلق دادی دست، تیغ سرگران را
بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را

۱. ح: از سیل گریه دارم صد کوه غم به خاطر.

نمی آید صبا از خاک دامنگیر کوی تو که خواهد بعد ازین پرسید، حال یکسانت را؟
حضور انجمن در وصل یاران است ای بلبل خزان غارتگر باغ است، بردار آشیانت را
نیاید شکر بوی پیرهن از پیرکنعانی به چشم من چه منتهاست خاک آستانت را
«حزین» خسته دل، از شکوه لب را بسته می دارد
محبت مهربان سازد دل نامهربانت را

۱۵

عشقت آمیخت^۱ به دل درد فراوانی را ریخت در پیرهنم، خار بیابانی را
نام پروانه مکن یاد^۲ که نسبت نبود با من سوخته دل، سوخته دامانی را
هرچه خواهی بکن، ازدوری دیدار مگو وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را
عشق درد دل چه خیال است که پنهان گردد؟ پرده پوشی نتوان، آتش سوزانی را
هر که آسوده خاک است برآید چو سپند آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را
نازم آشتگی عشق که خوش می سازد بخت شوریده^۳ سرم، طره پریشانی را
دستم از دامن دلدار جدا ماند «حزین»
چه کنم گر نکنم پاره، گریبانی را؟

۱۶

تا عشق تو دلرباست ما را بیداد تو جانفزاست ما را
چون لاله دل به خون تپیده با داغ تو، آشناست ما را
گستاخ به سنبلت وزیده صد عریده با صباست ما را
صد میکده خون به ساغر دل زان لعل کرشمه زاست ما را
صد شور به جیب داغ ناسور زان طره مشکاست ما را
دل بی تو چو شیشه شکسته درگریه های هاست ما را
گل گوش نمی دهد به بلبل تا خامه سخن سراست ما را

۱. م: آویخت.

۲. ه: نام پرداز مکن باد.

۳. ه: ریخت شوریده.

جمشید جهان متاع فقیریم^۱ دل جام جهان نماست ما را
از کاوش غمزه، شکوه‌ای نیست داد از دل بی‌وفاست ما را
بخروش «حزین» که ناله تو
با گوش، خوش آشناست ما را

۱۷

شتابان از جهان چون برق رفتن خوش بود ما را که از داغ عزیزان نعل بر آتش بود ما را
گریبان را به دست عقل دادن نیست دانایی درین وادی جنونی تا گریبانکش بود ما را
لب تفسیده را چون خضر تنهاتر نمی‌سازم که آب زندگی بی‌دوستان آتش بود ما را
کتان طاقتی از رشته جان سخت‌تر باید که تاب دیدن آن عارض مهوش بود ما را
«حزین» از باغ دل رویده گر نخل تمنایی
خیال جلوه آن شعله سرکش بود ما را

۱۸

رخصت آشتی مده، غمزه غم‌زدای را مهر زبان دل مکن، نرگس سرمه سای را
چند نگاه تلخ تو، زهر کند به ساغر من چاشنی تبسمی، لعل کرشمه زای را
رفته چه فتنه‌ها ز تو بر سر عقل و دین من باز به تاب داده‌ای، طره مشکسای را
دل‌شودت ز غصه خون، گرچه ز سنگ‌خاره‌است آن نکنی که سرکنم، گریه‌های‌های را
چشم سیاه مست تو، می‌کند از کرشمه‌ای رهن شرابخانه‌ها، خرقه پارسای را
فیض به عالمی رسید، از نگه رسای تو آه چه چاره کس کند، طالع نارسای را؟
این همه ترک‌تاز را، سوی دلم عنان مده تا ندهی به دست من، صبر گریز پای را
هر سر موی دل‌کشت بس که به نکته سنجی است راه سخن نمی‌فند، چشم سخن سرای را
نیست به چشم هرکه زد، ساغری از شراب عشق قدر سفال میکده، جام جهان نمای را
از چمن ای نسیم اگر، سوی قفس گذر کنی برگ گل ارمغان ببر، بلبل بی‌نوای را

نیست «حزین» ازین جهان، هوش ربا نشید تو
صرف حدیث عشق کن، نغمه جانفزای را

۱۹

نهفته‌ام به خموشی خیال روی تو را
ز سنگ محتسب شهر غم مخور ساقی
اگر غلط نکنم حرف ما و من غلط است
شده‌ست شیفته بلبل به باغ و حور به خلد
اگر به دامن وصل تو دست ما نرسد
چه خوش بود که نماید به ما دلت را گرم
شود ز باختن رنگم آتشین، لعلت
مباد کز نفسم بشنوند بوی تو را
سپرده‌ایم به پیر مغان سبوی تو را
شنیده‌ام ز لب خویش گفتگوی تو را
ندیده‌اند گلستان رنگ و بوی تو را
کشیده‌ایم در آغوش، آرزوی تو را
محبتی که به ما گرم ساخت، خوی تو را
چه نازکی ست عتاب بهانه جوی تو را!

به طور عشق «حزین»، آستین فشان گردد
کلیم اگر شنود، طرز های و هوی تو را

۲۰

خوشا روزی که صحرای جدایی طی شود ما را
دروغی بسته زاهد از زبان یار [و] می‌خواهد
شعار عشق اگر این است کز خون می‌دهد ساغر
لب جانبخش [و] گلزار جمالی در نظر دارم
سر کافر شدن داریم، کو بتخانه عشقی
(که ناقوسش به جای نغمه یا حی شود ما را؟)^۱

«حزین» از آه بی تأثیر دلتنگم، خوشا بزمی
که ساز بی‌نواییها، سرود نی شود ما را

۲۱

نمی‌فند به دل، از محشر اضطراب مرا
لب سؤال مرا مهر بوسه، خاموشی ست
حصار عافیتم، چون حباب، خاموشی ست
به زیر سایه تیغ تو، برده خواب مرا
چرا نمی‌دهد آن کنج لب جواب مرا؟
کشیدن نفسی، می‌کند خراب مرا

۱ م. نغمه نی می‌شود ما را. این مصرع از تقی‌الدین اوحدی بلیانی ست. «عرفات العاشقین»

به ساغر نگاهی مست کن مرا، ساقی که اشک شور، نمک ریخت در شراب مرا
نظر به سرمه توحیدم آشناست^۱، «حزین»
شکوه ذره کند کار آفتاب مرا

۲۲

ز عشق، شور جنون شد، یک از هزار مرا سواد سنبل خط، شد سیه بهار مرا
به وادی زده عشق تو پنجه در خونم که شمع، دیده شیر است، بر مزار مرا
شکار بسمل من زندگی ز سرگیرد اگر رسد به سر آن نازنین سوار مرا
دیار عشق بود جلوه گاه شاهد حسن به دیده سرمه کشد خاک این دیار مرا
ز سیل حادثه، ویرانه ام چه غم دارد؟ غبار خاطر من سازد استوار مرا
ز حسرت گل رخساره سمن بویی نگه به پیرهن دیده، گشته خار مرا
«حزین» اگر خلفی زیب دودمانم نیست
بس است این غزل تازه، یادگار مرا

۲۳

تا فکند از نظر آن سرو سرافراز مرا شده هر شاخ گلی، چنگل شهباز مرا
نه سپند است، ندانم دل بی طاقت کیست؟ سوخت در بزم تو، از شعله آواز مرا
من که از دل شده ام در غم صیاد اسیر چه ضرور است شکستن، پر پرواز مرا
خون دل خواستم از عشق تو در پرده خورم کرد رسوای جهان، دیده غماز مرا
کششی کز نگه کافر او می بینم ترسم از کعبه به بتخانه برد باز مرا
می برد نغمه حافظ، دلم از هوش «حزین»
اینقدر نشئه نبخشد، می شیراز مرا

۲۴

پسند بت نکند برهمن سپاس مرا چه سان فرشته^۲ کند گوش، التماس مرا؟^۳

۱. ح: توحید آشناست.

۲. ح: کجا فرشته.

۳. ش: دهد گوش التماس مرا.

برون ز کسوت هر کس، چو سوزن آمده‌ام
 مزاج عشق، ز یک تار و پود^۱ بافته است
 تو بی‌نیازی و سر تا به پا نیازم من
 کنم چو ترک محبت چه عزتم ماند؟
 چه غم، چو خشت سر خم اگر گران جانم؟
 هنوز حوصله دردم العطش خیز است
 به طره‌ات دل و جان مبتلا نمی‌بایست
 بَدَل زمانه کند تا به کی لباس مرا؟
 حریر پیرهن یوسف و پلاس مرا
 به خود قیاس مکن، شوق بی‌قیاس مرا
 کسی نگاه ندارد چو عشق پاس مرا
 که جوش باده ز جا می‌برد اساس مرا
 پراز چکیده دل گر کنند کاس مرا
 کنون چه چاره، پریشانی حواس مرا؟
 ز ضعف پیرم و در گفتگو دلیر، «حزین»
 چه غم ز ریشه بود، کلک بی‌هراس مرا؟

۲۵

جان و دل غفلت زده باری شده ما را
 تا قدر جفای تو ندانی که ندانیم
 ما از دل صد پاره چه فیضی که نبردیم!
 آسایش ما در غم آن موی میان است
 این خواب گران، سنگ مزاری شده ما را
 هر زخم، لب شکرگزاری شده ما را
 در کنج قفس، باغ و بهاری شده ما را
 کز محنت ایام کناری شده ما را
 در دهر «حزین»، از نی کلکت به نواییم
 امروز درین غمکده یاری شده ما را

۲۶

بنواز مغنی، دل غم پیشه ما را
 آن آتش سوزنده که پنداشتمش گل
 گیرم که به انجام رسد خار ترافی
 از دست تو چندانکه برآید، به جفا کوش
 از شعله بشو دفتر اندیشه ما را
 از جلوه به هم سوخت، رگ و ریشه ما را
 کار است به جان سختی ما، تیشه ما را
 شرمنده مکن جان وفا پیشه ما را
 خشک و تر اندیشه «حزین»، از تف ما سوخت
 آتش ز تب شیر بود، پیشه ما را

۱. ح: به یک تار و پود.

۲. ش: بیت را ندارد.

۲۷

داغ سودای تو دارد، دل دیوانه ما
 عشق را کعبه مقصود، سودای^۱ دل است
 شور دیوانگی و شیوه اطفال یکی ست
 شمع ظلمتکده و کعبه و بتخانه یکی ست
 هرچه هستی، غمی از نیکوید خویش مخور
 ما و دل از دو جهان دور، کناری داریم
 کاوش دیده، دل از سینه ما بیرون کرد
 سر نیاری بدر، از حرف پریشان سخنان
 کعبه لبیک زند بر در بتخانه ما
 لیلی از خود کند ایجاد، سیه خانه ما
 هست سربازی ما، بازی طفلانه ما
 عالم آراست، فروغ رخ جانانه ما
 دُرد را صاف کند، ساقی میخانه ما
 سیل را راه^۲ نیفتاده به ویرانه ما
 خانه پرداز بود گریه مستانه ما
 آشنا تا نشود، معنی بیگانه ما
 دو جهان تنگتر از دیده مور است «حزین»^۳
 در گشاد نظر همت مردانه ما

۲۸

افسر شاهی ما، بی سر و سامانی ما
 بس که سودیم به راه تو جبین را چو صدف
 خویش تا گم نکنی، راه به جایی نبری
 خطر عقل فرومایه، فزون از جهل است
 چه غم از سیل حوادث، دل دریا دارد؟
 خار این بادیه را برده ز کف گیرایی
 کرده از درد سرم، گوشه عزلت فارغ
 شور سیلاب، به ما خانه به دوشان چه کند؟
 صد هزاران بت اندیشه، به دل جلوه گر است
 می کند دیده ذرات جهان را روشن
 گوشه خاطر ما، ملک سلیمانی ما
 استخوانی ست به جا مانده، ز پیشانی ما
 خضر راه است درین بادیه، حیرانی ما
 وای بر دانش ما، آه ز نادانی ما
 یاد ساحل نکند، کشتی طوفانی ما
 تا گریبان هوس بر زده، دامانی ما
 خاک کاشانه ما صندل پیشانی ما
 سیل اشک است که دارد، سر ویرانی ما
 کو برهمن^۴ که بخندد به مسلمانی ما؟
 نکت پیرهن یوسف کنعانی ما

۱. وا: سودای. ۲. ه: سیل از راه.

۳. در نسخه ح: جای مصرعهای دوم در بیت ۳ و ۴ جابجا شده است.

۴. وا، برهمن کو.

هست در گوش خیال همه شمشاد قدان حلقة بندگی سرو گلستانی ما
 غم هجران تو مستغرق وصلم دارد غنچه بندگی سرو گلستانی ما
 اشک دایم بودم بر سر مژگان یعنی حسرت تیر تو دارد، دل پیکانی ما
 به لب از غنچه «حزین»، مهر خموشی زده‌اند
 عنذلیبان همه در فصل غزل خوانی ما

۲۹

گیرد شرار عبرت^۱، از بی‌بقایی ما برق آستین فشاند، بر خودنمایی ما
 ای عجز همتی کن، تا بال و پر بریزیم صیاد ما ندارد، فکر رهایی ما
 تا بود ناله‌ای بود، چون نی در استخوانم امروز تازه نبود، درد آشنایی ما
 هر چند ما و شب‌نم، از پا فتادگانیم دارد سراغ جایی، بی دست و پایی ما
 از خون ما نکردی، سرخ آن‌کف نگارین^۲ گیرد مگر رکابت، اشک حنایی ما
 ما و تو در حقیقت، چون آتش و سپندیم ای عشق از تو آید، مشکل‌گشایی ما
 لب هرزه نال می‌شد، از آرزو گذشتیم شرمنده دعا نیست، بی مدعایی ما
 ای برهمن نداری، در پیش ما وقاری برتر نشیند از کفر، زهد ریایی ما
 غیرت اگر نمی‌شد، مهر لب سپندم می‌سوخت عالمی را، آتش نوایی ما
 گر دیر و کعبه دادیم، درگاه عشق داریم این آستان نرنجد، از جبهه‌سای ما
 کرده‌ست در جوانی، اقبال پست پیرم شد حلقة‌ساز قامت، کوه عصایی ما

جانا خبر نداری^۳، از خسته حزینت

داد از جراحت دل، آه از جدایی ما

۳۰

ای شور خیالت، نمک زخم جگرها مجنون بیابان سراغ تو، نظرها
 بی‌عشق ز دلها نرود ریشه غفلت خورشید بر آرد رگ خامی، ز ثمرها
 ای مرغ بهشتی، به کدامین لب بامی پر می‌زند از شوق تو، آغوش نظرها

جایی که بود در دل هر ذره مقامت خالی نگذاری صدف پاک گهرها
 دردا که نداری سر افسانه عاشق تا در شب زلفت بسراییم، سمرها
 ای آنکه نداری قدر [ی] رحم به خاطر مشتاق وصالیم چه دانی، چه قدرها؟
 بگشای «حزین» طبله عطار و صلا ده
 تا غوطه زند تلخی جانها، به شکرها

۳۱

از چاره عاجزم مژه اشکبار را ساکن چه سان کنم؟ رگ ابر بهار را
 نتوان ستردن از دل خون گشته داغ عشق ناخن عبث مزین، جگر لاله زار را
 دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش چون صبح می کشم نفس بی غبار را
 دل در کفن، ز شوخی مژگان کافری آورده در تپش، رگ سنگ مزار را
 تا تن به جاست، جوهر جان را صفا مجوی آینه در غبار بود، زنگبار را

روزی که شد خمار غمت قسمت «حزین»

چشم تو برد مستی دنباله دار را

۳۲

حلاوت در مذاقم نیست آب زندگانی را نفس باشد رگ تلخی، شراب زندگانی را
 پر پرواز باشد رنگ و بوی مستعار او وفا نبود گل پا در رکاب زندگانی را
 کس از سیل سبکسر، پایداری چون طمع دارد؟ عنان پیچیدنی نبود، شتاب زندگانی را
 ز بار روزگار زندگانی، جان به لب دارم رساندم بر لب بام، آفتاب زندگانی را
 ورق گرداندن باد خزان، سازد پریشانش عبث شیرازه می بندی، کتاب زندگانی را
 عیان گردد به روز مرگ، چون بیدار خواهی شد نباشد حاجت تعبیر، خواب زندگانی را
 ندارد غیر لیلی جسم معنون، جان شیرینی وگر نه عشق کی می داشت تاب زندگانی را
 سبوی تشنه، می را می کند با خاک ره یکسان سفال تن به خشکی بست، آب زندگانی را
 خبر کی باز گوید آنکه از خود بی خبر باشد؟ نمی پرسند از عاشق، حساب زندگانی را

«حزین»، از خامی مشرب، بیابان مرگ خواهی شد

چه از پی می روی موج سراب زندگانی را؟

۳۳

ز لوح سینه ستردیم، علم فتوا^۱ را
 به بوی سنبل خلد، آستین فشان بینم
 میان ما و تو مشکل حکایتی ست که نیست
 به یاد لاله رخسار آتشین رویی^۲
 خراب نرگس مست سهی قدان کردم
 به نسبت تو مگر خاطرم بیاساید
 به ارمغان برسان ای صبا شمیم گلی
 دلم ز جلوه این خلق بی اصول گرفت
 ز خاک صومعه ها، بوی شید می آید
 ز بس رمیده دل از اهل خانقاه، «حزین»
 به دیده می سپرم راه دیر ترسا را

۳۴

همسر بوالهوس مدان، عاشق پاکباز را
 سینه حریف چون شود، آن مژه دراز را
 گر نبود قبول تو، جنس کساد دین و دل
 تا ره هوش را زند، رطل گران بیخودی
 زاهد حق پرست من، منکر برهمن مشو
 عار ز سجده منت، چیست خدای را بگو؟
 پرده هوش می درد، نغمه دلکشت، «حزین»
 بند نقاب وا مکن، خلوتیان راز را

۳۵

فریاد ناله، گر نخرشد درون ما
 گرد و غبار خاطر ما، بیستون ما

۱ ح، و، م: علم و فتوا. ۲ ش: آشنا رویی.

جان از کسی مضایقه هرگز نکرده‌ایم چون آب، بی‌دریغ روان است خون ما
 باید ز عشق جلوه برق کرشمه‌ای از سوز سینه پخته نگردد جنون ما
 مفت من است عشق، اگر رایگان بود ای دل چه می‌کنی سخن از چند و چون ما؟
 روز وصال یار، بود عید عاشقان سال نو است و گرد تو گشتن، شگون ما
 ای عشق تیشه بر سر افسردگان^۱ مزین خوابیده چون شرر، به دل سنگ خون ما
 بودیم دوش، گوش بر آواز دل «حزین»

دارد نوای یا صنمی، ارغنون ما

۳۶

از خار جفای بت پیمان شکن ما یک سینه چاک است چو گل، پیرهن ما
 در هجر تو، هر پاره دل محشر داغی ست یک غنچه نشکفته ندارد چمن ما
 گویا لب لعل تو دمیده ست فسونی در گوش نی خامه شیرین سخن ما
 در پیش تو هر لحظه به صد رنگ بر آرد بی‌ساختگیهای تو را ساختن ما
 کو جذبه معشوق^۲ که یکباره کند گم از صفحه هستی، رقم ما و من ما؟
 دام نوی از حلقه خط، حسن فرو چید ز نثار دگر داد به ما برهن ما
 در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم خالی نبود از تو دمی، انجمن ما
 از جوش خط سبز، «حزین» آن لب میگون

خار عجبی ریخته در پیرهن ما

۳۷

برق بگریخت نفس سوخته، از کشور ما شعله گردی ست که برخاست ز خاکستر ما
 کیست کز شعله خورشید، بر آرد شبنم؟ دل به افسانه، جدا کی شود از دلبر ما؟
 لب اگر باز کنی، چهره اگر بنمایی گل کند جنت ما، موج زند کوثر ما
 این که در دامن صحرای جنون می‌بینی^۳ لاله نبود، که گل انداخته، چشم تر ما

۲. م، وا، ش: کو جلوه معشوق.

۱. ش: بر رگ افسردگان.

۳. وا: جهان می‌بینی.

زندگی بخش بود مرده دلان را چون صبح
مگذر از فیض صفای دم جان پرور ما
گریه ساکن نکند آتش ما را در عشق
شعله یک نیزه گذشته ست چو شمع از سر ما
باده از پرده شب، ساقی ما صاف کند
شفق صبح بود دُرد تَه ساغر ما
این سیاهی به سر ما، نه ز داغ است «حزین»
پرتو انداخته بر تارک ما، اختر ما

۳۸

به هند، گشته زمینگیر، ناتوانی ما
رسیده است به شب، روز زندگانی ما
به ما قفس و طنان، نوبهار می خندد
خزان رسید و نشد فصل گل فشانی ما
کنار و جیب دو عالم به دست چاک افتد
اگر ز پرده برآید غم نهانی ما
خزان چهره ما رشک لاله زار شود
اگر بهار کند، اشک ارغوانی ما
کجاست طایر قدس آشیانه ای که زند
ز شاخ سدره صفیری به همزبانی ما؟
سفر به سایه آن سرو پایدار کنیم
اگر کمی نکنند، عمر جاودانی ما
هزار نشتر الماس در جگر داریم
سزد که عشق بنازد به سخت جانی ما
غم اسیری خود می خوریم، کازاد است
ز طوق فاختگان، سرو بوستانی ما
نشاط باغ به ما تلخ شیونان نرسد
رمیده طایر عیش از هم آشیانی ما
اگر چه رخصت گفتن نداشتیم «حزین»
هزار نکته فرو خواند، بی زبانی ما

۳۹

دهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما
سرویم و بود عقده خاطر ثمر ما
از ناز، کله گوشه به خورشید شکستیم
افکنده جنون، سایه داغی به سر ما
دیگر لبش از شادی دل غنچه نگردید
هر زخم که خندید، به روی جگر ما
خوب آمدی ای شور نمکدان قیامت
می جست تو را داغ پریشان نظر ما
از قطره زدن باز فتد گام نخستین
گر ابر شود همنفس چشم تر ما
ما چون ز خرابات جهان پاک برآیم؟
آلوده برون رفت ز جنت، پدر ما

دستی که میم داد، تو را بست به خشکی زاهد چه زنی طعنه به دامان تر ما؟
 خواهیم «حزین»، آنقدر از خویش رمیدن
 کاوازه^۱ به جایی نرساند خبر ما

۴۰

زان لب شکر فشان شوری به جان داریم ما یک نیستان ناله در هر استخوان داریم ما
 در بغل چون صبح، چاک بی رفویی بیش نیست گر لباس هستی دامن فشان داریم ما
 نیست ممکن نغمه شوقی به کام دل زدن در قفس تا خار خار آشیان داریم ما
 تار و پود مخمل هستی بساط غفلتی ست از سر هر مو، رگ خواب گران داریم ما
 چهره، ای خورشید سیمال محه ای از ما می پوش شبنم آسا یک نگاه ناتوان داریم ما
 تا نفس باقی ست از مهر و وفا خواهیم گفت این نصیحت را ز یار مهربان داریم ما
 دامن آلوده ما را «حزین» از کف مده
 خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما

۴۱

هرگز نرسد رشحه کامی به لب ما گردون کر و لال است زبان طلب ما
 ما همره بختیم^۲ و تو همسایه خورشید ساکن نتوان کرد به کافور، تب ما
 با عشق چه سازد خنکیهای تو زاهد؟ ای زلف، مزن بیهده پهلوی به شب ما
 ای عقل فرومایه، به اندازه قدم نه ما بنده عشقیم، نگهدار ادب ما
 خورشید «حزین» آینه در ابر نهان کرد
 از خیرگی دیده حیرت نسب ما

۴۲

بر فرازد چو علم، آه سحرگاهی ما دو جهان پر شود از کوبه شاهی ما
 در حقیقت بر ما، بت شکنی خود شکنی ست صیت اسلام بود، بانگ انا اللهی ما

بس که بار غم هجر تو، گران افتاده‌ست
چون دل عرش جناب، آینه داری داریم
صف مژگان تو گر سایه به دریا فکند
پیش چشم تو، ز غم گر بگدازیم چو شمع
سایه، از ضعف ندارد سر همراهی ما
کو سکندر که زند کوس فلک جاهی ما؟
خار قلاب شود در بدن ماهی ما
بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما
حیرت عالم آب، آینه ماست «حزین»
ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

۴۳

شور دلها بود ترانه ما
دست پروردگان صیادیم
سر رفعت به عرش می‌ساید
خرد افتاده بود صبح ازل
یادگار هزار رنگ گل است
کرده سودای عشق خانه خراب
نمک دیده‌ها فسانه ما
قفس ماست، آشیانه ما
علم آه عاشقانه ما
بی‌خود از باده شبانه ما
خس و خاشاک آشیانه ما
چین زلفی، نگار خانه ما؟!
در محبت دراز باد «حزین»
عمر غمهای جاودانه ما

۴۴

طی می‌شود از مصرع آهی گله ما
یاران سبک‌سیر، رسیدند به منزل
شایسته برق است به صحرای ملامت
پیرانه‌سر، آزادگی از عشق نداریم
ای بی‌خبران پای طلب رنجه مسازید
گر موج زند بر لب ما، تلخی عالم
طالع به وصال تو نویسد صله ما
چون نقش قدم، مانده به جا قافله ما
خاری که به خون تر نشد از آبله ما
رگها شده در گردن ما، سلسله ما
نزدیکتر از ماست به ما، مرحله ما
هرگز نرزد چین به جبین حوصله ما
دستان زن مستیم «حزین»، تا نفسی هست
از عشق، نکونام بود سلسله ما

۴۵

چند به غمزه خون کنی خاطر ناشکیب را
این ستم دگر بود، کز تف خوی گرم تو
نالۀ به زیر لب گره، چند کنم که می زند
از اثر تبسم غنچه ناشکفته اش
خنده به زخم من چرا، شور لب نمی زند؟
نیست اگر پسند تو، شیوه بی گنه کشی
گر مددی کند «حزین»، فیض دم مسیح ما
نیم شبی قضا کنم، نالۀ عندلیب را

۴۶

تا شفقی کرده ای رخ نمکین را
وحشت دلهای آرمیده عجب نیست
کرده خرابات، چشم باده پرست
عرش برین شد زمین، که رفعت کویت
من چه حریمم که از تطاول زلفت
دل نشود چون ز تاب رشک گزیده؟
در صف بزم تو نیست حاجت مطرب
زمزمه گرم است ناله های «حزین» را

۴۷

گل داغی ز عشق او، بیاراید جهانی را
خراب طاقتم در عاشقی، کز دل تپیدنها
جهانی را چو مجنون، حسن لیلی کرده صحرایی
به خاطر ره مده ساقی، دم افسرده زاهد
که یک خورشید بس باشد زمین و آسمانی را
پیایی می دهم جام تغافل، سرگرانی را
بیابان گرد دارد یوسف ما، کاروانی را
چمن پیرا مکن ای شاخ گل، باد خزانی را

به امیدى كه گاهى گستراند سایه بر خاك^۱ به خون دل، به بار آورده ام سرو روانى را
 تو كز ابر كف، آبى تشنه كامان را نبخشايى چرا چون باد، دامن مى زنى آتش به جاني را؟
 «حزين» را نيست در دل، فكر سامان پروبالى
 قفس پرورده كرد آخر، غمت عرش آشياني را

۴۸

چراغان كرده ام از داغ دل، ويرانه خود را كه چون پروانه، در رقص آورم ديوانه خود را
 فروغ شمع من، خاصيت بال هما دارد مرصع پوش، در محفل كند، پروانه خود را
 به جرم اينكه دايم از سبو چشم طمع دارد فكندم چون گل اشك از نظر، پيمانه خود را
 اساس شهر و كو، از اشك پرشورم خطر دارد به هامون مى فشانم، گريه مستانه خود را
 ندارد حاصللى جز سوختن، تخم اميد من سپند آسا در آتش مى فشانم، دانه خود را
 بر آن تندخو، شرح غم ديرينه مى سنجم به آتش مى نمايم، گرمى افسانه خود را
 «حزين» از عشق مى گويم به عقل بى خبر، رمزى
 به زاهد مى دهم مرد آزما، پيمانه خود را

۴۹

بيابان مرگ حسرت كرده اى مشت غبارم را به باد دامنى^۲ روشن نما، شمع مزارم را
 نمى آيد به لب افسانه بخت سياه من نگاه سرمه سايى، تيره دارد روزگارم را
 نگاهی كن كه فارغ گردم از درد سر هستى بيا ساقى به يك پيمانه مى بشكن خمارم را
 درين بستان سرا از سرد مهرى، چون گل رعنا خزان رنگ زردى در ميان دارد بهارم را
 «حزين» از اضطراب دل به كوى يار مى ترسم
 تپيدنها به باد آخر دهد، مشت غبارم را

۵۰

سواد هند، خاطر خواه باشد بى كمالات را نمايد خانه تاريك، روشن چشم عريان را
 درين محفل، سپندم بر دل بى تاب مى لرزد مباد از غنچه لب بشكفاند، راز پنهان را

۲. ه: به باد دامنى.

۱. م: سایه خاك.

همین تنها نه من در خاک و خون غلتیده^۱ اویم
 به محفل از می گلگون، چراغ شیشه روشن شد
 سر زلفی به چنگ خود، شبی چون شانه می دیدم
 ز فیض خط، بهار حسن گردد از خزان ایمن

نهاد آن زلف مشکین بر زمین، ناف غزالان را
 بشارت باد از ما، زاهد گم کرده ایمان را
 نمی دانم چه تعبیری ست، این خواب پریشان را
 ز صرصر نیست پروایی، چراغ زیر دامن را

«حزین» آب زلال جویبار کلک جان بخشست
 به تاریکی نهان دارد، ز خجلت آب حیوان را

۵۱

خداوندا تسلی کن، دل امیدواران را
 غم دیرینه دارد الفتی با چشم گریانم
 نمک پرورده^۲ عشقیم [و] داریم از لبت شوری
 سلوکم در طریق عشق با یاران به آن ماند
 گریبان چاک باشد دل ما تردامنان تا کی؟
 دل عاجز، حریف ترک چشمت کی تواند شد؟

به الفت آشتی ده، آن قرار بی قراران را
 شراب کهنه مشتاق است، ابر نو بهاران را
 به مرهم آشنایی نیست، داغ دلفگاران را
 که مور لنگ همراهی کند، چابک سواران را
 به می آلوده گردان، خرقه^۳ پرهیزگاران را
 به خون غلتانده مژگان، صف خنجر گذاران را

«حزین» آسودگی صورت نبندد با سخن سنجی
 کمند از پیچ و تاب خود بود، معنی شکاران را

۵۲

بلا شد گوشه چشم ترحم بی گناهان را
 ز چشم مست دارد یاد، ساقی باده پیمایی
 سر تسلیم می سایم، به خاک عجز و می گویم
 ندارد بت پرستی عیب و عار خود پرستیدن
 به هر خاری به دشت آتش زدم از گرم رفتاری
 توان این نکته فهمید از ادای چشم قربانی

نگه، تیغ سیه تاب است، این مژگان سیاهان را
 درین مجلس که ساغر داد، یارب، خوش نگاهان را؟
 شکست دل مبارک باد، خیل کج کلاهان را
 خدا توفیق کیش کفر بخشد، دین پناهان را
 چراغی داشتم در پیش پا، گم کرده راهان را
 که هستی در تماشا محو شد، حیرت نگاهان را

«حزین» از دیده می پالم^۱ نگاه حسرت آلودی
 که از آغوش مژگان داده ام، خاک صفاهان را

۵۳

مشکل افتاد عجب کار من حیران را
 اوّل از چشم تو، خونریز نگاهی دیدم
 دو جهان، بسمل مژگان شکار افکن توست
 پاس دلهای اسیران وفا، رسم خوشی ست
 چه شود کز تو دمی خاطر م آسوده شود؟
 ترک چشمت دگر از دل چه توقع دارد؟
 در بهار خط آن ساقی گلچهره، «حزین»
 زاهد آیا به چه رو، طعنه زند مستان را؟

۵۴

گر در ره عشق توبه کار است دل ما
 نگشود مرا غنچه، سرانگشت نسیمی
 در خاک تپان، غرقه به خون، چاک به دامن^۱
 دل بردن ما باعث مغروری او شد
 دیرینه بود، الفت دیوانه به زنجیر
 گر صبر بود، درد به درمان رسد آخر
 ای گل تو اگر عهد و وفا سست گرفتی
 ای شاخ گل، از آرزوی طوف حریمت
 زین جرم، که شد پرده درِ راز محبت
 آن مرد نبردیم که در معرکه عشق

داریم «حزین» این غزل از فیض فغانی

«هر جا که رود، هم‌ره یار است دل ما»

۱ ه: در خاک تپان غرقه به خواب تپیدن.

۵۵

از ساده رخان در تب و تاب است دل ما
جا در صدف حوصله کون و مکان نیست
یک جذبه ز خورشید جهانگیر تو باید
ما جزوه کش عقل سیه نامه نگرديم
پیداست که در کان گهر نرخ خزف چیست
آینه صفت، گرچه بود، صبح تجلی
ما بی خبران بادیه پیمای خیالیم
بگشا به شکر خنده رنگین، لب میگون
یوسف صفتان چاره ز آینه ندارند
زین شعله صفیران که قفس زاده عشقند
از آه «حزین» تو، کباب است دل ما

۵۶

ای سلسله زلف تو بر پای دل ما
دارد به گریبان تمنا، گل امید
چون برگ خزان دیده به هم ربط نگیرد
خسوف جگر لاله صحرای تو لیلی
بگشود ز گردن رگ جان و نگشاید
بگشای «حزین»، پرده ازین ساز که سازد
از ناله، نی^۱ کلک تو احیای دل ما

۵۷

زد حلقه عشق، بر در دولترای ما
از غمزه تو رفت ز خونم فسرده گی
نقش مراد شد، شکن بوربای ما
جوش نشاط زد، می مردآزمای ما

۱. ه: از ناله نی.

سیلِ عنان گسسته به دنبال می‌تپد در وادی که شوق بود، رهنمای ما
چون موج پی گسسته زند موج اضطراب خاک از تپیدن دل بی دست و پای ما
خوابت شد از فسانه زاهد گران، «حزین»
بشنو نوایی از دل درد آشنای ما

۵۸

از فیض ریزش مژه، تر شد دماغ ما افتاد سایه رگ ابری به باغ ما
خودکامی ز تلخی دشنام داشتیم شیرین تبسمی نمکی زد به داغ ما
ماگر فسرده‌ایم صبا را چه می‌شود؟ ره گم نکرده بوی گلی، تا دماغ ما
دستش به داغ عشق، همان دور از آتش است پروانه‌ای که خویش نزد بر چراغ ما
داغ دلم چو لاله پر از خون بود «حزین»
یارب مباد خالی ازین می‌ایاغ ما

۵۹

کشم آهی ز دل کامشب برد از دیده خوابش را گذارد نعل بر آتش، سمند پرشتابش را
دلی در دست بی‌پروا نگار غافلی دارم که در آتش ز خاطر می‌برد مستی، کبابش را
گران جان‌تر ز شب‌نم نیست، جسم ناتوان من اگر می‌بود با من روی گرمی آفتابش را
به خاک راهش از نقش قدم افتاده‌تر بودم چنان برداشت از خاکم که بوسیدم رکابش را
«حزین» جان داد و نشنید آیتی از لعل خاموش
نپرسیدی چرا دیر آشنا، حال خرابش را؟

۶۰

بیا مستانه چاک پیرهن پیش صبا بگشا در فیضی به روی دیده‌های آشنا بگشا
ز ترک التفات، کام زهر آلوده‌ای^۱ دارم به دلجویی زبان غمزه شیرین ادا، بگشا
هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد به دامان نسیم صبح، زلف مشکسا بگشا

۱. آ، وا، م، ه: آغشته.

سؤالی کن ز من تا در برت راه سخن یابم
مکن بیگانگی ساقی، حدیث آشنا سر کن
گره از غنچه منقار مرغ خوشنوا بگشا
زالال زندگی گر نیست، لعل جانفزا بگشا
چرا تیر تغافل ترک چشمتم در کمان دارد؟
به دلهای اسیران، شست مژگان رسا بگشا

خطر بسیار می دارد «حزین»، سر در هوا بودن
رَو هموار می خواهی، نظر در پیش پا بگشا

۶۱

درین دریای بی پایان، درین طوفان شورا فزا
مگر این بحر بی پایان، حریف درد دل گردد
ز راه فیض، نتوان دیده امید پوشیدن
نکونامان، سر شوریده ای دارم به ننگ اندر
نیاسودم به سر مستی، نیاشفتم به مخموری
تهی دستیم، از سود و زیان ما چه می پرسی؟
ز دنیا نفرتی دارم، ز عقبا وحشتی دارم
تراشد از دل سنگین من بتخانه را آزر
به تهمت بوالهوس بر خویش می بندد، نمی داند
سرم از خشک مغزیهای زهد آسوده می گردد

به افسون لبی، چون نی «حزین» از خود تهی گشتم
تو آگاهی ز حال بیخودان، یا عالم التجوا

۶۲

زهی از خار خارت شعله در جان، گلستانها را
بهار عارضت هر گوشه، صد بی خانمان دارد
نه در کنعان نه در بازار مصرت می توان دیدن
ندارد مطربی حاجت، سماع ما سبکباران^۲
ز لعلت، مهر خاموشی به لب، سوسن زبانها را
زدند^۱ آتش ز شوق، عندلیبان آشیانها را
بیابان گرد حیرت کرده شوق، کاروانها را
به شور آرد نسیم آشنایی، نیستانها را

اگر داری دل سختی، محبت نرم می سازد نهنگ عشق، دردم می گدازد استخوانها را
 به کویت جذبه شوق مرا، رهبر نمی باید شتابم در فلاخن می نهد، سنگ نشانها را
 «حزین» را تا به کی، دل زاتش پندار بگدازد؟
 برافکن پرده از عارض، یقین گردان گمانها را

۶۳

صبا از منزل سلمی، سلام آورد مستان را ز زلفش نامه مشکین ختام آورد مستان را
 نسیم نو بهار آید، پریشان طره، چون سنبلی صبحی نرگس مخمور جام آورد مستان را
 دریدنهای جیب غنچه از باد سحرگاهی برون از خرقة ناموس و نام آورد مستان را
 دو عالم خلوت یار است، مطرب پرده ای سرکن سروش خاص او در بزم عام آورد مستان را
 سحر در پای خم بودیم، سرمست جبین سایی خیال قامت او، در قیام آورد مستان را
 لب ساقی خیال صلح شیخ و برهمن دارد شراب کفر و دین سوزی، به جام آورد مستان را
 «حزین» از عارف رومی، صلاهی عشرت آورده^۱
 «که ساقی هر چه دریابد، تمام آورد مستان را»

۶۴

گران افتاده لنگر، کوه درد سینه فرسا را خدا صبری دهد دلهای از جا رفته ما را
 به مجنون تنگ شد دشت جنون، از شور سودايم به هم پیچد سر شوریده ام، دامن صحرا را
 تب گرمی چو شمع داغ آتش طلعتی دارم پر پروانه سازد نبض من، دست مسیحا را
 به کنعان، چشم پاکی در سراغ خویشتن دارد نمی ماند به کف پیراهن یوسف، زلیخا را
 دلم را بسی قراری در بغل، آرام می گردد گران لنگر کند تمکین من، موج سبکپا را
 به این شوخی نسوزد هیچ کس را اختر طالع که بخت نیل چشم زخم شد، زلف شب آسا را
 عبث ناصح مرا دست تسلّی می نهد بر دل نیندازد کف از بی طاقتی، شوریده دریا را
 «حزین»، از خامهات خیزد، سروش وادی ایمن
 تجلّی طور می سازد، نی آتش نواها را!

۱. م: صلاهی عشرتی آورد.

۶۵

مپسند تشنه لب، دل اندوه پیشه را
ظاهر شدی به عالمیان، عجز کوهکن
عشق است چاره هوس خام و پخته‌ام
نتوانم از غم تو بریدن که در دلم
یارب ز سنگ فتنه نگهدار شیشه را
گر می‌فتاد با دل ما کار، تیشه را
آتش بود حریف، تر و خشک بیشه را
محکم نموده، تازه نهال تو ریشه را
گر نبود خبر ز شهیدان، ببین «حزین»
رنگین به خون ما نگه جور پیشه را

۶۶

لازم بود مکان طربناک، شیشه را
حکم خرد به میکده جاری نمی‌شود
از غم چو ناتوانی این خسته حال دید
دردت اگر شکافت دلم را شگفت نیست
چشم‌ت دلم به گوشه ابرو نهاده است
دامن ز بزم باده کشیدی و موج می
فرقی میانه دل و یادت پدید نیست
بهر شراب، بدرقه دل برده‌ای ز من
هشیار دیده است چو ما را، ستیزه خوست
می‌بایدم چو منزل بی‌آب را برید
ساقی، چنین به صرفه چرا باده می‌دهی؟
دیدم به بزم باده، سرافکنده زاهدی
زدی ست دست بسته، مبادا نهان کند

از بزم، تا نهفته رخ، آن دلربا، «حزین»

افتاده است دیده به کاواک شیشه را

۶۷

سخن از من کشیدی، شعله ور کردی جهانی را
چرا انگشت بر لب می‌زنی آتش بیانی را؟

کمی نبود خراش سینه‌ام را ای هلال ابرو به داغ دل چه ناخن می‌زنی آزرده جانی را؟
 مبادا پرده از دل، آه خون آغشته بر دارد به روی کار مفکن بخیه زخم نهانی را
 ز داغ لاله پیکر در غبار خاطر تنگم چمن پیرای عشقت ریخت، طرح گلستانی را
 عجب نبود «حزین»، از عشق اگر عمر ابد یابم
 که پیوند رگ جان کرده‌ام، نازک میانی را

۶۸

تا سرمه کشد چشم ملامتگر ما را غیرت سر پا زد کف خاکستر ما را
 خوش دردسری می‌کشم از درد، ندانم بالین ز دم تیغ که باشد، سر ما را؟
 این خامه که چون شمع ز آتش نفسان است رشک پر پروانه کند، دفتر ما را
 بی منت زلفی، رود از خویش حواسم حاجت به سیاهی نبود لشکر ما را
 شوری که «حزین»، در دل از آن پسته دهان است
 آرد به سخن، کلک زبان آور ما را

۶۹

چو لاله با چمن حسن و عشق، خوست مرا می مجاز و حقیقت به یک سبوست مرا
 ز نکهت نفسم می‌دمد بهار، که دل ز داغ عشق تو چون نافه مشکبوست مرا
 به گرد بام و درم دیر و کعبه می‌گردد از آن زمان که به درگاه عشق، روست مرا
 ز خود تهی شده‌ام چون نی و ز ناله پریم خروش درد تو پیچیده در گلوست مرا
 عقیق صبر، زبانم به کام حسرت سوخت مکیدن لب لعل تو، آرزوست مرا
 گدای عشقم و ناید فرو به مهر سرم می چو آتش سوزنده در سبوست مرا
 به راه صبح ندارم چراغ دیده، «حزین»
 که داغ بر جگر و سینه بی‌رفوست مرا

۷۰

وفایشگان، دوستداران خدا را بگوید آن یار دیر آشنا را

که بیگانگی تا کی و چند، ظالم؟
 شکفته ست رنگین بهار سرشکم
 قدم رنجه فرما و بنشین به چشمم
 به صید دل ناتوان آشنا کن
 میان باز کن، با دل جمع بنشین
 توان گاهی از پرسشی یاد کردن
 حدیثی سؤال از من بی زبان کن
 لَسْنُ كُلِّ عَنْ كَشْفِ سَرِّ لِسَانِي
 و ان اعتدت زلّتی لا ابالی
 ایالائی^۱ کفّ عنّی و وجدی
 و لم ادرنی موقفی حین یبدو
 دل آسودگان قدر نعمت ندانند
 چنین داد پاسخ: که در بزم گیتی
 سخن کردم از خامشی، بلبلی گفت:

نفس گرم می آید از پرده دل

«حزین»، آتشی هست در سینه ما را

۷۱

از ناله عاشق چه خبر بوالهوسی را
 هر خیره سری چاشنی درد نداند
 زخم دل نالان مرا، چاره محال است
 شرمنده یک بوسه نیم زان لب جان بخش
 گلگشت چمن گر به زغن گشت مسلم
 آری خبر از درد کسی نیست کسی را
 از مائده عشق، چه قسمت مگسی را
 مرهم چه نهی سینه چاک جرسی را؟
 هرگز نپذیرفت ز ما، ملتسمی را
 در بسته به ما داد محبت قفسی را

۱. انا لائمی.

۲. الحمارا، اصلاح قیاسی.

فوالله ما أدري وإن كنتُ داريا بسبع رمین الجمر أم بثمان

«از امرؤ القیس»

رفتند چو باد سحری، خرده شناسان
چون گل به دعا می طلبم، همنفسی را
با پرده گوشی، نشود ساز خروشم
در خاک برم حسرت فریاد رسی را
با سفله، سری همّت آزاده ندارد
هرگز گل دستار نسازیم خسی را
رفته ست «حزین» از گرهِت تا زده ای دم
حیف است غنیمت نشماری نفسی را

۷۲

ز داغ عشق چون خورشید، دارم چتر شاهی را
سر ژولیده ام برد از میان، صاحب کلاهی را
به دنیا از فلک سایی، سرم هرگز فرو ناید
گدایی می شمارد همّت من، پادشاهی را
به زیر تیغ او چشم از رخس پوشیده می دارم
که ترسم حیرت از یادم برد، عاجز نگاهی را
حبابش می شود از شوخ چشمی، چهره با داغم
اگر در بحر شوید، دامن بختم، سیاهی را
«حزین»، از مهر نبود ذره ام را پرتو مَنّت
ز فیض عشق دارم کیمیای رنگِ کاهی را

۷۳

گناهی نیست عالم سوزی آن آتشین رو را
عنان داری نیارد کرد آتش، گرمی خو را
ز بوی پیرهن، دیدار بیند پیر کنعانی
به هر کسوت شناسد عشق، حسن آشنا رو را
محال است^۱، آب تیغ تند خویی، بربل خشکی
که داند جوهر شمشیر ناز، آن چین ابرو را
به دور حلقه های زلف او از دفتر خوبی
قلم پرداز قدرت حلقه گیرد، چشم آهو را
من و پیشانی تسلیم و خاک رهگذار او
جبین از صندل بتخانه، گر شاد است هندو را
نجوید دل، تغافل شیوه مژگانش به ایمایی
گران افتاده لنگر، تیغ بازان^۲ جفا جو را
نزاع کفر و دین برخاست تا برقع برافکندی
کند شیخ و برهن، سجده، آن محراب ابرو را
نباشد در خور هر بینوایی گنج باد آورد
به دامن صبا مگشای آن مشکینه گیسو را
به هر آشفته مغزی، بر میفشان عنبرین کاکل
دماغ بو شناسان می شناسد نکه ت مو را

۱. ه: حال است.

۲. ه: تیغ نازان.

می گلگون بخواه از ساقی سنبیل بناگوشی بهار از سبزه خط، کرده زنگاری، لب جو را
 «حزین» از لاف دارد با نی من، همسری بلبل
 خدا اجری دهد ما را و انصافی دهد او را

۷۴

ساقی قدحی در ده، از خود بستان ما را مستانه بگو رمزی، بگشای معما را
 ظلمتکده عاشق، زان چهره منور کن تا چند به روز آرم، تاریکی شبها را؟
 از غنچه لب بگشای، با مرده دلان حرفی یک ره به دم احیا کن اعجاز مسیحا را
 خورشید نهان گردد، در دود کباب دل از رخ چو برافشانی، آن زلف سمن سا را
 پنهان ز نظر گیری، از شیخ و برهن دل در پرده چو بنمایی، آن حسن دلارا را
 گفתי غم ما خواهی، دل بند و ز جان بگسل اینک دل و جان بستان، بیعانه سودا را
 در ساغر هشیاران، این نشئه نمی گنجد حیرت زدگان داند، آن عارض زیبا را
 چون سایه به خاک افتد، تب لرزه بر اندامش^۱ گر سرو چمن بیند، آن قامت رعنا را
 جایی که به رقص آید، طور از ارنی گفتن مستان لقا دانند، بیهوشی موسا را
 از خود چو نظر بندی، دلدار نماید رو بیدار دلان دانند، فیض شب اسرا را
 ای قاضی اگر خواهی، گردد ز تو حق راضی رو آتش می در زن، این دفتر فتوا را
 تا خود نکند فانی، صوفی نشود صافی اثبات به خود کردم، از نفی خود الا را
 شد عین همه عالم، آن دلبر پنهانی فرقی نتوان کردن، از اسم مسما را
 خواهم که نفرسایی، جان از غم هجرانم اغفرلی و ارحمنی نادیتک غفا را
 با مغبجگان بستی، پیوند «حزین» آخر
 تسا در سر می کردی، سجاده تقوا را

۷۵

آموخت چو اشکم روش ره سپری را بستم به میان نوشه خونین جگری را
 در کوچه دنیا گذر افتاده گذشتم پروای نشستن نبود رهگذری را

۱. ش: لرزد تن و اندامش.

دعوی نرسد سلطنت در به دری را
 جمعیت خاصی ست پریشان نظری را
 از کف ندهی رابطه بی خبری را
 پوشد به نمد، آینه روشن نگری^۱ را
 مهر لب خاموش، علاج است، کری را
 با سرمه صفایی نبود، بی بصری را
 از اشک من آموخت چمن غازه گری را
 تن بارگرانی شده جان سفری را
 تا سیر نمک ساخت، کباب جگری را
 نگذاشت به دل حسرت بی بال و پری را
 بر باد دهد ناخلف، ارث پدری را
 زلف تو شکسته ست پر و بال پری را
 رفتار فراموش شود کبک دری را

در محکمه شرع بصیرت، به گدایی
 حیرتکده، آینه آشوب ندارد
 بی واسطه نتوان در آسوده دلی زد
 صوفی اگر از خرقه برآرد دل روشن
 بگشای زبان، گوش سخن کش چو بیابی
 بر دوده کلکم نشود شیفته، جاهل
 آرایش گلزار نکرد ابر بهاری
 وامانده ام از راهنوردان سبک سیر
 دل حوصله ورزید و نم اشک فرو خورد
 ممنون سپهرم که شکنج قفس او
 در دوده آدم نبود مردمی امروز
 شمشاد چه تاییده عبث طره دعوی
 از حیرت این طرز خرامی که تو داری

بر لب نفسی بیش «حزین» تو ندارد

هنگام وداع است، چراغ سحری را

۷۶

ستمگر دشمن بیگانه سازد، آشنایان را
 ره خوابیده ای در پیش باشد، خفته پایان را
 به نامردان بیفتد کار اگر، مرد آزمایان را
 نمی افتد گره در کار خود، مشکل گشایان را
 چو سوهان می زند، از چین پیشانی گدایان را
 که رفتن دور می سازد، ره رو بر قفایان را
 ز خاموشی توان زد بخیه، این زخم نمایان را
 بلند آوازه سازد، پرده وحدت سرایان را

ستم، از ملک دل بیرون کند فرمانروایان را
 نماید دور بر کاهل قدم، نزدیکی منزل
 نمی گردد به مردم قدر مرد و مردمی روشن
 کلید از چاره سازی، بستگی هرگز نمی بیند
 به پای نخل حرص خود، چو منعم از ننگ دارد
 زبان، دنیا طلب از پهلوی پویندگی بیند
 حسودان را سکوت ما، دهان یاوه گو بندد
 نوای مختلف، چندانکه از تار جهات آید

اگر حرفی از آن زلف مسلسل در میان آید شب افسانه‌ام، هرگز نخواهد دید پایان را
 به شرع زهد، حق خدمت شایسته‌ای دارم که رهن باده کردم خرقه‌های پارسایان را
 اگر می‌داشتم چون خار در سر پنجه، گیرایی نمی‌دادم ز کف، دامان این گلگون قبیان را
 ندارد لذت شوریدگی در پی پشیمانی جنون دندان نیفشارد به لب، زنجیر خیان را

«حزین»، از لطف عشق سر فراز امید آن دارم

که دور از آستان خود، نسازد جبهه‌سایان را

۷۷

محبت خون گرمی بخشد این گلبن مثالان را به فرقم گستراند، سایه نازک نهالان را
 در این محفل که ربط آشنایی نسبتی خواهد به آن موی میان، الفت بود نازک خیالان را
 سرت گردم، میفشان کاکل و رحمی به دلها کن مزن بر هم به بازی، حلقه آشفته حالان را
 به گلزاری که بلبل را نوایی آشنا دادی رسایی ده زبان عجز نالیهای نالان را
 به آن دستی که می در ساغر جمشید می‌ریزی به وصل قطره‌ای خوش کن، دل ساغر سفالان را
 زیان ناز خواهد شد نگاه سرمه‌آلودی تسلی گر نمایی، خاطر دلهای نالان را؟

درین گلشن «حزین»، از خجلت فکر رسای تو

رسایی بید مجنون شد، سرا پا انفعالان را

۷۸

دل دریا گهر، سرمایه بخشید ابر مژگان را نماند حسرتی در یاد، مهمان کریمان را
 نسیم آشنا کو، تا ز گل بی‌پرده‌تر گردم؟ نهم چون غنچه تاکی در بغل چاک گریبان را؟
 نمک پرورده عشق است، آه سینه پردازم فغان من، دو بالا می‌کند، شور بیابان را
 فریب وعده وصلی که نقصان لبش گردد چه از سرمایه کم سازد، دل حسرت فراوان را
 می نازی که چشم از ساغر دیدار او می‌زد خمارش می‌کشد خمیازه بر آغوش، مژگان را
 ز شادی بسته می‌گردد، زبان شکوه آلودم تبسم گر به زخم بشکند مهر نمکدان را

«حزین» از محرمان بی ادب غیر از سر زلفش

که می‌گوید به او حال من خاطر پریشان را؟

۷۹

دیدم صنمی، های صلا، کعبه نشینها
 در عشق، دل از کوثر و رضوان نگشاید
 صید دلم افتاد به صحرای رمیدن
 شد خاک، سر سجده بران در قدم تو
 آن کیست که در جلوه گهت رخس بتازد؟
 در کیش محبت هدف ناوک نازند
 بیعانه ببازید به یادش دل و دینها
 از دوست تسلّی نتوان گشت، به اینها
 صیاد نگاهان! بگشایید^۱ کمینها
 بخرام که فرش است به راه تو جبینها
 کرده ست تهی، غمزه بی باک تو زینها
 ابروی کمان دار تو را چله نشینها

زیر قلم دوست «حزین» کشور معنی

این نقش ندارند خدیوان به نگینها

۸۰

داغند، ز رخسار تو ای رشک چمنها
 از شرم، صدف را به دهان مهر خموشی ست
 خون در جگر نافه دل چون نشود خشک؟
 با چاشنی لذت زندان غمت رفت
 نگذاشت به جا آتش عشق تو سپندی
 دارد لب خاموش، هم آغوشی معنی
 چون لاله، شهیدان به سمنزار کفنها
 تا شد صدف گوهر نام تو، دهنها
 در هر شکن زلف تو افتاده ختنها
 از خاطر یوسف صفتان، یاد وطنها
 من مانده ام از سوخته جانها تن تنها
 بر چهره اندیشه نقاب است سخنها

در خاک، «حزین» یاد عقیق لب او برد

گرد سر این خاک شود، خون یمنها

۸۱

رنگینی دگان شود آن چشم سیه را
 آن غالیه گون خال، ندانم به چه تقصیر
 یک تشنه جگر را به زنخدان توره نیست
 امروز زمین، زیر پی لشکر حسن است
 از خونم اگر غازه دهد، تیغ نگه را
 در نیل کشد اختر این بخت سیه را؟
 خضر خط سبز است که دارد سر چه را
 بر طرف بناگوش ببین گرد سپه را

پای طلبم، آبله فرسود نگیرد نزدیک کند لغزش اگر، دوری ره را
از چشمه خورشید لبی تر نتوان کرد منت، کلف اندود نماید رخ مه را
خوش دوزخ نقدی ست «حزین»، آتش خجلت
گیرم که به روی تو نیارند گنه را

۸۲

نوشیده چمن دردی جام طربش را با دامن گل پاک نموده ست، لبش را
خوش کرده ام ای دیده به پیوند دل خویش از سلسله ها، طره عالی نسبش را
در رهگذر پیرهن^۱ ار دیده سفید است نگذاشته ام دست ز دامن، طلبش را
غمگین نیم احوالم اگر یار نپرسد از شمع نپرسیده کسی، تاب و تبش را
بیرون ز سویدای دل ما نتوان کرد سودای سیه خانه خال عربش را
فریاد، که کردند جدا، تلخ دهانم از سایه نخلی که نجیدم رطبش را
بگرفت کنار از برم آن ماه سمن بر کز پرده دل بافته بودم قصبش را
از کوتهی بخت نباشد ز چه باشد؟ رنجیده ز ما یار و ندانم سببش را
در دوزخ عشقیم، اگر عشق گناه است انصاف چه شد شعله فروز غضبش را؟
کاری به تماشای گل و لاله نداریم خوش کرده ام از باغ، شراب عنبش را
شد تیره دل، از تیرگی روز فراق بی رحم بگو چون به سر آریم شبش را؟
شوریده سر انداخت به صحرای قیامت دیوانه صحرای تو، شور و شغبش را
بی اصل و نسب، بوالبشر ایجاد از آن شد تا از گهر خویش طرازد حسبش را
شوق تو «حزین»، از کشش کعبه گل نیست
دل کعبه عشق است، نگهدار ادبش را

۸۳

به آب از آتش می داده ام خاک مصلاً را به باد، از ناله نی داده ام، ناموس تقوا را
جبین را سجده فرسای در پیر مغان کردم به بام کعبه دل می زنم، ناقوس ترسا را

۱. ه: در رهگذری پیرهن

که سودا می‌کنم با کفر زلفش دین و دنیا را
یکی از قطع خواهش کرده‌ام، امروز و فردا را
برون آورده‌ام از پای دل، خار تمنا را
تماشاهاست در هر پرده‌ای، ترک تماشا را
چها در عالم امر است، عشق کارفرما را؟
به خاک کشتگان عشق، بی‌پروا منه پا را
نوای بلبل دیبا، سزد گلهای دیبا را
به جام می فروشم، شربت خضر و مسیحا را
حزین، چون موی آتش دیده می‌گردد رگ خوابم^۱

به مخمل گر شبی سودا کنم، بالین دیبا را

برهمن زاده ز ناربندی برده ایمانم
نه ماضی هست پیش من نه مستقبل، خوشا حالم
ز رنج و راحت گیتی گل مقصود می‌چینم
مصفا می‌کند آئینه دل را نظر بستن
محبت بر سر هر سنگ فرهاد دگر دارد
به لیلی می‌رساند نسبت آخر، تربت مجنون
به گوش اهل صورت کی رسد آوازه معنی؟
حیات آن را شمارم، کز خودی بستاندم ساقی

۸۴

عرضه کنم اگر به گل، زخم شکفته روی را
دل به کنار ریزدت، شانه کنی چو موی را
یاد قد تو کرده‌ام، سرو کنار جوی را
صبح صفت نموده‌ام، سینه بی‌رفوی را؟
تیغ برهنه گفته‌ام، حسن برهنه روی را
چرخ کند به ساغرم، درد ته سیوی را

وقت صبح شد حزین، از می غم به لب چکان

زهر چش ترنمی، کلک ترانه‌گوی را

در بغل آرزو کند، تیغ تو تندخوی را
مشک به کوی بیزدت، طره به باد اگر دهی
رشد ریاض خلد شد، دیده ز فیض عارضت
برده چه پوشیم که من، در غم دل به عالمی
هست نقاب دلبران، شرم و حجاب و خال و خط
دور رسید چون به ما، صاف شراب رفته بود

۸۵

چه خواهد شد اگر بر چشم خون پالا نهی پا را؟
چرا بر چشم مشتاقان، به استغنا نهی پا را؟
اگر بر تربتم ای شمع بزم‌آرا، نهی پا را

نگارین جلوه من، تا به کی هر جا نهی پا را؟
رکاب از مقدمت جایی که گردیده‌ست نورانی
همان از شوق پابوس تو آتش در سرم سوزد

به راحت لخت دل افشانده‌ام تا رشک نگذارد
 چه نقصان می‌رسد دامان نازت را اگر باری
 تواند شد که فرقم افسر نقش قدم یابد
 بکش پا را ز بزم غیر، اینک چشم و دل حاضر
 جبین رفتگان خاک است، بی‌پروا چه می‌تازی؟
 ز طوق عرشیان خلخال بندد ناقه شوق
 نسازد گر به ساحل تخته‌بندت خشکی مشرب
 اگر نعلین جسم تیره را از پا برون آری
 ز آب و گل توانی چون مسیحاگر برون آمد
 رمیدن هر کجا پیمایدت، جام سبک‌رو حی
 اگر پای شرف در دامن غیرت کشیدستی
 به فرش بوریا، گر چیده‌ای گل از شکر خوابی
 توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی
 قدم گر در رَوِ دیر مغان سنجیده بگذاری

که بر خاک از غرور حسن، بی‌پروا نهی پا را
 جو بوی پیرهن، بر چشم نابینا نهی پا را؟
 اگر گامی فرود از اوج استغنا نهی پا را
 نمی‌زبید سرت گردم، که نازبیا نهی پا را
 سبکتر نه که بر آئینه سیما نهی پا را
 اگر مردانه چون ما، بر سر دنیا نهی پا را
 چو موج خوش عنان، سرمست بر دریا نهی پا را
 به چشم روشنان عالم بالا نهی پا را
 ازین کاخ دنی، بر طارم اعلا نهی پا را
 زمین رطل گران گیرد، چو بر خارا نهی پا را
 دریغست اگر بر دامن دارا نهی پا را
 خلد خارت، اگر بر بستر دیبا نهی پا را
 چو بیرون از طلسم جسم جان فرسا نهی پا را
 شود محراب طاعات جبین، هر جا نهی پا را

«حزین» از رهروان رفته، این مصرع بود یادم

«سبک رو آنچنان کامروز، بر فردا نهی پا را»

۸۶

ز لوح حکمت اندیشان بگو خونین درونان را
 غبار از تربتم چون بید مجنون می‌کشد بالا
 چه باید کرد مشت خون خود را؟ مضطرب حالم
 به بند غیر تا باشد، بود دیوانگی ناقص
 نکویان را به خون زاهد و عاشق بود دستی
 بخار از ارض، با جذب طبیعی بر نمی‌خیزد

که صدره شسته طفل اشک من چون مشق یونان را؟
 سرافرازی بود افتادگی، طالع نگوینان را
 سرافرازان نمی‌خواهند پامال زبونان را
 ز موی سر بود زنجیر پا، کامل جنونان را
 شراب مذهب و مشرب، حلال این ذوفنونان را
 چنین کز خاک ره برداشت چرخ سفله دونان را

«حزین»، از معجز لعل که تعلیم سخن داری؟

خروشت، مهر بر لب می‌زند جادو فسونان را

۸۷

گذشته است ز گردون لوای رفعت ما
شکسته رنگی تن، کرده بر جهان روشن
فلک فکنده سپر در مصاف ناله من
ز قیل و قال، مرا وقت جمع تر گردد
اگر چه در تِه خاکم ز گرد کلفت دل
به راه مهر تو هر رخنه‌ای ست آغوشی
گرفته روی زمین، آفتاب شهرت ما
که خاک زر شود از کیمیای صحبت ما
بلند کرده دست دل است، رایت ما
بود ز حلقه مجلس، کمند وحدت ما
همان چو آینه باز است چشم حیرت ما
ز چاک سینه دمیده ست، صبح دولت ما
خرد به مشهد ما می رود ز هوش، حزین
مگر زلای شراب است خاک تربت ما

۸۸

به سرگسترده دارد ظلّ عالی، خیل نازش را
فسون عاشقی ماست با خال و خم زلفش
قبول سجده را لازم بود، محراب ابرویی
هنوز آن شمع بی پروا، نبودش محفل افروزی
برد عشاق را فریاد من تا کعبه کویش
من و نقش قدم، در کوی او زادیم، همطالع
به دلتنگی خوشم کز پرده بر ناید غم عشقش
مرصع کار، از لخت دل شوریده سر دارم
ندارم شکوه در راه محبت از سر خاری
هوس دارد که سازد تار جان پیوند هر مویش
مخلّد باد یارب سایه، مژگان درازش را
که بازی می تواند برد، مار مهره بازش را؟
به کیش من قضا باید کند زاهد نمازش را
که از دل داشتم پروانه سوز و گدازش را
حدی شد ناله ام، صحرا نوردان حجازش را
سرا پا یک جبین سجده ام، خاک نیازش را
چو بو، در پرده پنهان کرده ام از رشک، رازش را
شکتهای پریشان طره سنبیل طرازش را
به پای بی خبر طی کرده ام شیب و فرازش را
اگر محمود می برد سر زلف ایازش را
«حزین» از ناله خامش گشت و تحسینی نفرمودی
به این جادو دمیها، خامه افسانه سازش را

۸۹

نبرد جلوه گل جانب گلزار مرا
بس که در پای گلی شب همه شب نالیدم
می برد ناله مرغان گرفتار مرا
خون دل می چکد از غنچه متقار مرا

برده دل را و سر غارت ایمان دارد
 بود آیا که شبی باز به خوابش^۱ بینم؟
 سر هم بزمی^۲ خورشید ندارم چو مسیح
 ابر هرگز نکند دامن دریا خالی
 بگره شوخ تو آورده به زنهار مرا
 شمع بالین شود، این دولت بیدار مرا
 بگذارید در این سایه دیوار مرا
 دل کجا می شود از گریه سبکبار مرا؟
 از بها می فکند، جوش خریدار مرا
 بس که ابنای زمان جمله دنی طبعاند

افعی نرم نما، دشمن جان است «حزین»

حذر افزون بود از مردم هموار مرا

۹۰

سفید کرد غمت دیده های تار مرا
 چو شمع، سوز دل خود مرا تمام کند
 ز رستخیز نخیزد ز جا مگر که دگر
 ز چشم مست توام یک نظر بس است ولی
 دغل مبارز که هرگز خراب نتوان کرد
 چو زلف، رشته گلدسته میان تو شد
 همیشه ریشه نخلم ز گریه بود در آب
 ز تندباد نلرزد، چو شاخ سنگین شد
 به شمع وادی ایمن گشود دیده کلیم
 کند شکوفه بادام، خار مژگانم
 خمار در سر و چون چشم یار بیمارم
 بود سیاهی زلف تو روزگار مرا
 به دیگری نگذارد غم تو کار مرا
 هوای گرد تو گشتن بود، غبار مرا
 هزار میکده می، نشکند خمار مرا
 ز فیل مست ستم، عهد استوار مرا
 وفا پر از گل حسرت کند کنار مرا
 سموم هجر فرو ریخت، برگ و بار مرا
 دواست رطل گران، دست رعشه دار مرا
 ندیده بود مگر آتشین عذار مرا؟
 به چشم من گذر افتد اگر، بهار مرا
 خبر دهید ز من، مست هوشیار مرا

خوشم که ناوک آن غمزه، خسته است «حزین»

دل فگار مرا، جان بی قرار مرا

۹۱

خامه فروهشته بود، آیت تنزیل را
 باز دمیدن گرفت، صور سرافیل را

حجّت ناطق منم، کوری دعوی گران
چون عرق افشان شود، کلک گهر ریز من
کودک تی تی کنی! قافیه سنجی بهل
جوهر یانت مباد، سخره گیتی کنند
محفل طور است این، شمع مزار تو چیست؟
شوق چو سیمرغ را، بال گشاید بر اوج
صعوه مسکین کجا، قلّه قاف از کجا؟
ذره چه شوخی کند، با علم آفتاب؟
چون لب داوود دل، لحن زبور آورد

تبیغ زبانم گرفت، خطّه تخیل^۱ را
با خوی خجلت بشو، حاصل تحصیل را
چون به سخن بنگری، صاحب انجیل را؟
در صف گوهر مکش، مهره سجّیل را
جانب ایمن مبر، بیهده قنديل را
در بر خفاش نه، بال ابابیل را
پشه چه پهلوزند، طنطنه پیل را
قطره همورد نیست، بارقه نیل را
بر لب زنبور زن، طعنه تنکیل را

پیش «حزین» از سخن، عرض تجمل مکن

تحفه به خاقان مبر، موزه و زنبیل را

۹۲

بس که چون صبح زند دم ز صفا سینه ما
دو حریم که تا محشرمان^۲ سیری نیست
می نهد شیر محبت به فراغت پهلوی
پرده از کار ریا، عشق نگیرد ز کرم
داد بر باد، تف عشق تو خاکستر دل
به هوای گل رخسار تو در رقص بود
ذره آسا به هوای تو، سراپا مهریم

صورت کین، همه مهر است در آینه ما
ما ز مهر تو، دل سخت تو از کینه ما
نیستانی شده از تیر جفا، سینه ما
مصلحتهاست درین خرقه پشمینه ما
همچنان شعله زند خاطرت از کینه ما
شعله عشق در آتشکده سینه ما
در دل رشک، گره چون نشود کینه ما؟

بنده جام شرابیم «حزین»، زانکه برد

لوث آلودگی، از خرقه پشمینه ما

۹۳

به گلشن غنچه، یاد از نوشندگان می دهد ما را
نشانی سرو، از بالا بلندانی می دهد ما را

۱. ه: تبخیل، به قرینه معنی اصلاح شد.

۲. ه: تا حشر به آن.

نکرد آن غنچه لب در مستیم هر چند کوتاهی
کنم قالب تهی، چون نقش پا بینم به راه او
اسیر پیچ و تاب موج اشک آلوده مژگانم
زبانش آشنا هرگز نشد با حرف بی مغزی
به دشت از جلوه‌های لاله، داغم تازه می‌گردد
که یاد از سینه‌های دردمندان می‌دهد ما را

«حزین»، نظاره گل نوبهاران در گلستانها

تسلّی با خیال ارجمندان می‌دهد ما را

۹۴

هنوز آغاز رعنائی ست عشق سرکش ما را
جگر خون از خمار بوسه آن لعل می‌گونم
ازین سر جوش جامی ده، لب دردی‌کش ما را
فراوان است بسمل، تیر روی ترکش ما را
که حسرت، هاله آغوش باشد مهوش ما را
خجل شد در امیدش سینه چاک و ندانستم

«حزین»، از گریه‌ام چون شمع کاری بر نمی‌آید

که آب دیده نتواند نشاند آتش ما را

۹۵

ز مژگان ساختم گلگون، چنان روی بیابان را
نه آنم کز جفای عشق، آسان دست بردارم
سواد دیده من، صورت نقش نگین دارد
عبیر آلوده بویی، مغز گل را عطسه زن^۱، دارد
نگاهت نارسا می‌افتد از دل‌های مشتاقان
سراسر صرف شبهای جدایی می‌شود عرم
گذشت آنهم که دل را از شهادت شاد می‌کردم
که داغ لاله کردم، مردم چشم غزالان را
به دامان قیامت می‌برم، چاک گریبان را
ز بس افشرده‌ام بر چشم خون آلود، مژگان را
مگر دست صبا زد شانه، آن زلف پریشان را
به کوتاهی مبادا شهره سازی، مد احسان را
برای سوختن چون شمع، دارم رشته جان را
کشید از سینه‌ام بی رحمی صیّاد پیکان را

خدنگ ناز بی پروا، نگاه عجز نامحرم که دیگر بر سر رحم آورد، آن نامسلمان را؟
 «حزین»، سر سبز دارد دانه‌ام را پرتو لطفش
 نگهدارد خدا از چشم بد، آن برق جولان را

۹۶

چه گیرایی ست یارب جلوه گیسو کمندان را؟ که بگسست از صنم، پیوند جان ز ناربندان را
 قیامت پیش ازین می ریخت بر دل طرح آشوبی کنون چون سایه در خاک است، این بالا بلندان را؟
 شود تخت روان، هرجا رمیدن بستر اندازد سر زانو بود بالین راحت، دردمندان^۱ را
 مرا در عشق او، دل گر فغان برداشت معذوم در آتش ناله‌ای ناچار، می باشد سپندان را
 تبسم ریز شد گلبرگ یار و شرم رسوایی لب از دندان شبنم می‌گزد، گل‌های خندان را
 بود هم نسبتان راعقد جمعیت به هم، فطری نباشد رشته‌ای در کار، گوهرهای دندان را
 بهشت نقد در بر، حسن آن سیمین بدن دارد که بینم سیر چشم نعمتش، مشکل پسندان را

«حزین»، افتاد دل را در بغل گنجینه داغی

که دولت خود به خود رو آورد اقبال‌مندان را

۹۷

به فردا وعده داد امروز جان ناشکیبا را که شادی مرگ سازد، وعده فردای او ما را
 غبار خاطر از آه فلک پیما به شور آمد به رقص آرد سماع گردبادم، کوه و صحرا را
 صبا می‌کرد قسمت، گردی از کوی تو در گلشن گل از من بیشتر وا کرد، آغوش تمنا را
 رخت بی‌پرده توان دید و شوق یک نظر دارم کجا بردی سرت گردم، نقاب روی زیبا را؟

«حزین»، از ناله‌های دلخراشم درد می‌بارد

سپارندم به منت، عندلیبان قفس جا را

۹۸

تراوشهای موج خون، کند غمخواری ما را که شوید مرهم از رخساره، زخم کاری ما را
 محبت گر نبود، زندگانی مشکل افتادی غم عشق تو آسان می‌کند دشواری ما را

به این عشرت دهان زخم دل خندان نمی بودی اگر غیرت نمی بستی لب زنهاری ما را
 طمع رسم عیادت کی کند دل؟ کز پس مردن مگر آن بی مرّوت بشنود، بیماری ما را
 ز کف بر بوده ایمان «حزین» را زلف او، زاهد
 مگو از سجده دیگر، کافر زُناری ما را

۹۹

عنان ریز است از هر سو، سپاه عشق بر دلها نپرسد سیل بی زنهار، هرگز راه منزلها^۱
 فروغ شعله رخسار شمع آشنارویی مرا پروانه سرگشته دارد گرد محفلها
 چو شق شد پرده پندار، دل با یار پیوندد خودی چون محوشد، از پیش پا برخاست حایلها
 نیم آزرده جان، هر چند چون دل عقده ای دارم بود آسان به چنگ عشق آتش دست، مشکلها
 «حزین» این ره قدم از دیده بیدار می باید
 کجا از پای خواب آلوده آید طی منزلها؟

۱۰۰

افتاده دو عالم ز نظر، دیده ما را نادیده مبین چشم جهان دیده ما را
 با سینه اخگر چه کند، سوز شراری؟ از داغ چه پروا دل تفسیده ما را؟
 چند ای فلک دون، ز در صلح در آیی؟ بگذار به ما، خاطر رنجیده ما را
 شیرازه ز بی مهری ایام بریدند چون برگ خزان، دفتر پاشیده ما را
 آزاده «حزین» از سر کونین گذشتیم
 از خار چه غم، دامن برچیده ما را؟

۱۰۱

چون گرد باد حیرت، از خود رهاند ما را سرگستگی به جایی، آخر رساند ما را
 خار ترم که بارم، بر دوش باغ و گلبن دهقان بی مرّوت، بیجا دماند ما را
 آسایشی که دیدم، از چشم خون فشان بود مژگان تر به بالین، گل می فشانند ما را

۱. در نسخه «م» بیت مطلع، مطلع غزل دیگری قرار گرفته.

شد طفل مکتب ما، دوشیزگان معنی تا عشق سالخورده، فرزند خواند ما را
 ترک مراد بخشید، کامی که دل هوس داشت در خاطر از دو عالم، حسرت نماند ما را
 بر فرش سنبل و گل، بودم «حزین» خرامان
 چون داغ لاله در خون، هجران نشاند ما را

۱۰۲

ساقی دوباره پر کن^۱، از باده گوی ما را و انگاه غم نباشد، بشکن سبوی ما را
 مجنون ما ندارد، پروای خار این دشت چنگال شیر عمری، زد شانه موی ما را
 یارای شکوه ام کو؟ اما محبت این نیست خشک ار چنین گذارد، تیغت گلوی ما را
 عمری به شهر گیتی، بیگانه وار گشتیم تن رفته رفته آخر، بگرفت خوی ما را
 نم برداشت هرگز، از آب زندگانی این کاسه سرنگونی، زبید کدوی ما را
 عمری نیاز بردیم بر دیر و کعبه کاخر آینه وار حیرت، بگرفت روی ما را
 انوار مرشد روم، شد راهبر «حزین» را
 «جانا قبول گردان، این جستجوی ما را»

۱۰۳

درین فکر، که تعلیم جبین سازم سجودش را به داغ دل دهم یاد عذار مشک سودش را
 به من در خامشی و گرم سوزی نسبتی بودش توانستی اگر پروانه، پنهان کرد دودش را
 خلیدی خار خار هجر، کی در دیده بلبل؟ به گل پیوند اگر می کرد، خاشاک وجودش را
 شدی چون من اگر گرد کسادی سرمه چشمش متاع یوسفی دیدی، زیان خویش سودش را
 به مشکین طره او کی تواند همسری کردن؟ عبث سنبل به دعوی شانه زد، زلف کبودش را
 قفس پرورده عشق است گلبانگ دل افکاران چه می سنجد به ما مرغ چمن پرور، سرودش را
 «حزین»، آه مرا با ناله زاهد مکن نسبت
 اگر صد بار سوزد، بوی دردی نیست عودش را

۱ ه: ساقی نخست پر کن.

۱۰۴

در کـوچه آن زلف مده راه صبا را
محروم گلستان نبود مرغ اسیرم
جز ناز توکز لطف دهد تن به نیازم
مغروری شمع تو به حدیست که در بزم
گشتند ز حسن تو تسلی به تجلی
خوبان، چه گروهید که با دعوی انصاف
ظالم برسان مژده، گرفتاد گذارت
از کوی کسی کش سر ما نیست، خدا را

پیچیده «حزین» غلغله در گنبد گردون

از بس که رسا زد نی کلک تو نوا را

۱۰۵

اگر بیند ز قدت مصرع برجسته مضمون را
نمکدانی بود چون داغ من چشم غزالانش
از آن، گل سینه چاک انداخت خود را در گریبانش
به صحرا هم بود، در شهر بند جلوه لیلی
در آغوشی سهی سرواست، خاکستر نشین قمری
سرشک از دیده ام پیوسته، سیل گریه می شوید
چمن پیرا، کند از باغ بیرون سرو موزون را
به شور آورد تا صحرانورد ناله، هامون را
که سازد پرده پوش عیب خود آن جامه گلگون را
سواد چشم آهو، تازه سازد داغ مجنون را
بدل کردن نباشد جامه هرگز، بخت وارون^۱ را
به خون ناشسته هرگز هیچ کس جزاشک من، خون را

«حزین» از لب اگر بردارد آهت مهر خاموشی

به آسانی توان از پیش دل برداشت گردون را

۱۰۶

اگر زردشت، دیدی یک نظر برق عتابش را
کجا نازش سر پیمانه خون دلم دارد؟
گذشت آتش عنان از دیده و، ملک دل و دینم
پرستشگاه می کردی، نگاه شعله تابش را
تغافل باده پیمانش، چشم نیم خوابش را
جوگرد از رهگذر برخاست، سیلاب شتابش را

لب پیمانه بوسیده‌ست لعل کامیابش را
مگر شیرازه خاطر کنم تار ربابش را
ز بخت خفته، آنهم سرمه شد چشم رکابش را
به کوثر می‌کند زاهد غلط تیغ پرآبش را
شکست شیشه رامشگر بود بزم شرابش را
اگر گردآوری می‌کرد، دامان نقابش را
دماغ آسوده‌ای تا نشنود بوی کبابش را
تو نازک دل، نداری تاب آه سینه تابش را
به محشر گر نماید سینه، داغ بی حسابش را
به این یک مشت گل تعمیر کن حال خرابش را
که دستی می‌نهد بر سینه، موج اضطرابش را؟

«حزین»، از شعر اگر طبعم فربیی خورده جا دارد

زالال چشمه حیوان بود دشت سرابش را

خمار آلودم و دندان حسرت بر جگر دارم
پریشانم خم جعد مغنی دلبری دارد
خیالی دیده‌ام می‌بست با خاک کف پایی
چوبسمل می‌تیم از رشک، در کوی جفا جویی
به افغان دل آزرده دارد باده پیمایی
توانستی دمی سامان صد طور تجلی شد
دلی در مجمر غم دارم و روزن فرو بندم
حدیث عشق آشناک می‌باشد، میرس از من
ز وحشت می‌شود هنگامه آرایی فراموشش
خمار آگین دلم، خرم شود ساقی، زلای خم
محیطی محشر آشوب، از دل آتش جگر دارم

۱۰۷

فلا تکلنی الی سواک، السُّ شیب و لست شابا
ذهاب حزنی، جلاء عینی، صباح و صلیک، اذا تجلّی
نقاب بگشا، جمال بنما، که سوخت جانم، درین تمنا
چو بازپرسی حدیث منزل، ز شوق گویم، لبثت یوما
نه ذوق کاری، نه زیر باری، نه رنج امروز، نه بیم فردا
مده فریم به کیش زاهد، مدم به گوشم حدیث تقوا
به ملک معنی، اگر درآبی قدمت حیاً و لست تبلا
به ما ندارد خدنگ نازت، دل ترخم، سر مدارا

«حزین» نباشد غم نهانی، سمر نمودن ز نکته دانی

که یار جانی چنانکه دانی، بکل شیء احاط علما

رهی ندارم بغیر کویت، الیک رجعی، لدیک زلفا
منم فتاده، به دست اقران، چو پیرکنعان به شام هجران
عبث مسوزان به نارحرمان^۱، گذشت نتوان ز جان جانان
اگرچه صدسال ز بی خودیها، به خاک راحت فتاده باشم
خوشا محبت که فارغم کرد، ز قید هستی، ز خودپرستی
فسانه واعظ به من چه خوانی؟ مرا به رندی فسانه کردند
دلا ندارد جهان وفایی، مگر بیابی رهی به جایی
حدیث جور تو با که گویم، علاج درد دل از که جویم؟

۱۰۸

چه حسن است این که مجنون می کند عقل فسونگر را؟ چه رنگ است این که درخون می کشد، دامان محشر را؟
 صفایی کز دم صبح بناگوش تو می بینم به خون رشک خواهد غوطه دادن، مهر خاور را
 به چشم کم ندیدی ناز خونریز اسیرانش اگر می بود پروای نگاه، آن چشم کافر را
 چه استغناست کز چشم سیه مست تو می بینم؟ به خونم تشنه کرد آن تیغ مژگان ستمگر را

«حزین» رسوا بود هر چند داغ سینه، می پوشم

چه سان پنهان توانم در گریبان کرد اختر را؟

۱۰۹

مکش چون دور گردون بر رخم داغ جدایی را چو من پروانه ای باید چراغ آشنایی را
 تهیدستیم ساقی، همّتی در کار می باید ز برق باده روشن ساز، شام بی نوایی را
 خطر اندیشه باریک بینان در کمین دارد خطا هرگز نمی تابد عنان، تیر هوایی را
 رسانم حرمت میخانه تا جایی که تعظیمش به خاک پای خم مالد، جبین پارسایی را

به یاد قامت او گر چنین بالد «حزین» آهم

فرامش می کند شمشاد، رسم خودنمایی را

۱۱۰

نگاه ناز او فهمید، راز سینه جوشی را رساند آخر به جایی، عشق فریاد خموشی را
 چه پروا گر در میخانه ها را محتسب گل زد؟ نبندد نرگس مستش، دکان می فروشی را
 قیامت هم سر از خواب پریشان بر نمی دارم که دارم یادگار طرّه آشفته هوشی را
 تغافل شیوه من، گر به فریادم دهد گوشی کنم نازکتر از گل، پرده بلبل سروشی را
 گر از سر بگذرد گلزار را خون دل تنگم لبش چون غنچه نگذارد ز کف، پیمانۀ نوشی را
 خدا داده ست در کیش طریقت شیوه فقرم من از کتم عدم چون نافه دارم خرقه پوشی را

«حزین» افسانه سنج شمع کلک شعله آشوبم

نیم در آستین می پرورد، آتش خروشی را

۱۱۱

سر خط تعلیم شد، شیوهٔ استاد^۱ را
هر سر موی من است، این که به میدان عشق
بر رخ گلرنگ تو، منت پیمانه نیست
در چمن دلبری رشک بر و دوش تو
ناله به خونم تپید، دیده به حالم گریست
حسن تو حیرت فزا، ناز تو پیمان گسل
داد دهی بر طرف، رخصت فریاد نه
کرد مسخر تو را، دقت افکار من

باز به آن کو رسد، مثن غبارم «حزین»
هست به هم الفتی، خاک من و باد را

۱۱۲

تو اگر به شعله شویی خط سرنوشت، ما را
چه کنم اگر نه چون نی، همه راه ناله پویم؟
زده در شکنج مجمر به سپند طعن خامی
به هزار داغ حسرت چه کنم چرا نسوزم؟
چه کرم، کدام منت ز خرابهٔ جهانم؟
پی وحشی رمیده نتوان نمود محکم
به ره از دل پر آتش همه شب چراغ دارم
به درِ دگر چه پویم؟ سر و خاک بی نیازی
نظر از جمال دنیا نه به زهد بسته دارم
نه به نخل طور دارم نه به سدره، التفاتی

نبود «حزین» از آنم به زلال خضر ذوقی
که برات عمر باقی، به قدح نوشت ما را

۱۱۳

به آب خضر مفروش آبروی پارسایی را
 شکست قدرم از سنجیدگی هموار می‌گردد
 ز هجران دیده‌ام کاری، که کافر از اجل بیند
 به طفلی بسته‌ام دل، کز دبستانش سبق گیرد
 نگرده کم سیه‌روزی عاشق ز التفات او
 به محفل تا صفای ساعد او پرتوافکن شد
 ز خورشید رخس محروم نبود دیده‌ داغم
 گسستن، باب ثبت دفتر بیگانگان باشد
 اگر آن غنچه لب می‌داشت بر افسانه‌ام گوشی
 نی کلکم چو شمع طور، دارد محفل افروزی

مغانی باده باید کاسه کشکول‌گذاری را
 ز مغز خویش دارد استخوانم مومیایی را
 خدا کوتاه سازد عمر ایام جدایی را
 بهاران سست عهدی، شاهد گل بی‌وفایی را
 به چشم بختم آموزد نگاهش سرمه‌سایی را
 ز خجلت شمع می‌خاید، سر انگشت حنایی را
 بود با چشم روزن، ارتباطی روشنایی را
 نباشد در میان فصلی، کتاب آشنایی را
 به بلبل می‌چشاندم لذت دستان سرایی را
 زبان شعله آموزد ز من آتش نوایی را

«حزین»، از ملک نظم می‌رمد بیگانه معنی

سواد شهر زندان است، طبع روستایی را

۱۱۴

آتش زده آن لعل قبا، خانه زین را
 همچون کف خاکی که برد سبزه ز جایش
 چون مهره بازیچه، دهد طرح به طفلان
 آن روز نشیند به جهان نقش مرادم
 فریاد که اندیشه موی کمر توس
 گویا خط پیشانیت ای زهره جبین است

بر خرمن ما برق گشاده‌ست کمین را
 کردند به ما، سبز خطان تنگ زمین را
 کفر سر زلف تو، دل باخته دین را
 کز بوسه کنم نقش لب لعل نگین را
 ز نثار میان، زاهد سجاده‌نشین را
 بیرون نتوان برد ز ابروی تو چین را

در پرده عشاق نواسنجی بلبل

کی می‌برد^۱ از یاد تو، گلبانگ «حزین» را؟

۱۱۵

گلرنگ اگر خواهی، این چهره زَرین را
 آویخته دل هر دم^۱ در زلف تو با تاری
 بی باکتر از تیغت، مژگان بلای تو
 از تیرگی عالم، تیره نشود عارف
 چون گرد بپوشاند، از دامن آزادی
 سازد کف خون خود در عشق حلال او
 با عارف رومی شد، هم نغمه «حزین» کلکم
 «ای ساقی جان پرکن، آن ساغر نوشین را»

۱۱۶

شاید که دهد آگهی از بوی تو ما را
 با سینه افروخته آغوش گشادیم
 دیری ست که از دوری خاک سرکوبی
 «ظالم برسان مژده، گرفتار گذارت
 این نغمه به لب، بی خبر از خویش فتادم
 چون باز به خویش آمدم از عالم مستی
 کز دوریت^۳ آتش به جهان زد، دل گرمم
 سوزد شب و آسوده بود روز، خوشا شمع
 میسند سیه روز و پریشان، دل جمعی
 القصه، مرا بی تو دگر تاب نمانده ست
 احوال «حزین» دل و دین باخته این است
 یک ره چه شود تازه کنی عهد وفا را؟

۱. ه: هر دو، اصلاح قیاسی. ۲. بیت داخل گیومه در غزلی دیگر تکرار شده.

۳. ه: گر دست تو.

۱۱۷

در دل تنگ بود جلوه جانان ما را
 یوسفی هست درین گوشه زندان ما را
 صبح رسوایی ما دامن محشر دارد
 ندهد تن به رفو، چاک گریبان ما را
 جلوه حسن تو چون می به رگ وریشه دويد
 آتش این برق بلا، زد به نیستان ما را
 زلف مشکین و شب بخت به هم ساخته اند
 تا نشانند به این روز پریشان ما را
 نشود باز، که زندانی آباد شویم
 به کجا می بری ای خضر بیابان ما را؟
 بس که رنجیده دل، از مردم مردم مانند
 وحشت از سایه خود کرده گریزان ما را
 سرفرازیم ز بخل فلک سفله «حزین»
 زنده در گور کند، منت احسان ما را

۱۱۸

مزار فیض بخش ماست گلگشت چمن ما را
 رگ ابر بهاران است هر تار کفن ما را
 به خاک آستانی آشنا گردید پیشانی
 اگر غربت جدا افکند از خاک وطن ما را
 مپرس از دل، کباب در نمک خوابانده ای دارم
 جگر خون گشتگان بینند در شور سخن ما را
 به انس شاهدان غیب، حاصل شد دل آسایی
 جو وحشت برد بیرون زین پریشانی انجمن ما را
 «حزین» امید می باشد به این عجزی که می بینی
 نگاهی از سیه چشمان صحرای ختن ما را

۱۱۹

پخته به حکمتی کنم، باده نارسای را
 بر سر خم نهاده ام، خشت کلیسیای را
 گر بودت به عاشقی، لخت دلی نیاز کن
 توشه ببند بر میان، ناله ره گرای را
 محمل لیلی از نظر رفت [و] نشان پی گم است^۱
 گوش به راه حیرتم، زمزمه درای را
 برهمنی کمینه ام، سجده بر صنمکده
 چین بگشا ز ابروان، قبله من، خدای را
 جام صبح کش چو گل، تا که به جلوه آورد
 مشرق چاک پیرهن، سینه دلگشای را

فصل بهار روی تو، کلک زبان بریده‌ام نغمه شکسته در گلو، بلبل خوش نوای را
جلوه نو خطان «حزین»، از رخ ساده خوشتر است
غالبه ساز صفحه کن، خامه مشک‌سای را

۱۲۰

شنیدم در قفس از شاخساران شور بلبل را به سیل گریه دادم خانه صبر و تحمل را
مدام از دورینی مرغ زیرک در بلا باشد شکنج دام می‌بیند، خم گیسوی سنبل را
نه از دردی خبر دارد، نه فریادی اثر دارد خدا صبری دهد خواری کشان کوی آن گل را
سرت گردم، تهی مگذار جیب داغ ناسورم به دامان نسیمی باز کن مشکینه کاکل را
دماغ جان مخمور «حزین» را بوی می‌باید
چو گل بر تربتش بگذار ساقی، ساغر مل را

۱۲۱

شوری به سر افتاده، رسوای محبت را ساکن نتوان کردن، غوغای محبت را
هنگامه محشر را، برهم زند از مستی آن دم که به حشر آرند، شیدای محبت را
درد دل عاشق را عیسی نکند چاره درمان ندهد سودی، سودای محبت را
گردی ز نمکدان لعل لب او باشد شوری که به جوش آرد، دریای محبت را
از نام چه اندیشد، از ننگ چه پرهیزد پروای جهان نبود، رسوای محبت را
از همت سرمستان، بردار «حزین» خضری
تنها نتوان رفتن، صحرای محبت را

۱۲۲

شهیدان تو را ای نونهای سرگرائیها نمی‌آید قیامت بر سر، از نامهربانیها
که خودداری کند با جلوه شمشاد نوخیزت؟ ز رفتارت خجالت می‌کشد سرو از روانیها
نهال عیش ما را گر به تاراج خزان دادی بهار گریه‌ام در پیش دارد، گل فشانیها
ندارم قوت رفتن ز کویت، عجز را لازم به فریادم رسید افتادگیها، ناتوانیها

عبث عمری ست با دل ناخن غم کاوشی دارد
 ز طفلی تلخ دارد کام جان را شورش عشقی
 به هر نکهت نپردازد دماغ پیر کنعانی
 نمی فهمد کسی افسانه ما را درین محفل
 «حزین» از خار خار دل درین حسرت قفس گاهی
 صفیری می‌زنم در یادِ گلبن آشیانها

۱۲۳

پس از ما تیره روزان روزگاری می‌شود پیدا
 مکش ای طور با افسرده حالان گردن دعوی
 سرت گردم، دل آشفته ما را چه می‌کاوی؟
 پس از فرهاد باید قدر این جان سخت دانستن
 ز هر تن پروری جانبازی ما بر نمی‌آید
 چنین گر، گریه مستانه را خواهم فرو خوردن
 من خونین جگر از بس که با خود داغ او بردم
 به استغنا چنین مگذر ز من ای برق سنگین دل
 به هر بزمی که از صهبای غم ساغر به کف گیرم
 فراموشم نخواهد کرد آن سرو روان اما
 «حزین» از خوشتن را از میان گم گشته انگاری
 درین دریای بی‌پایان، کناری می‌شود پیدا

۱۲۴

مکن دشوار از تن پروری آزادی جان را
 دیار عشق را نازم که طفلان هوسناکش
 گریبانی چو صبحم نیست تا از شرم رسوایی
 ز دل بیش است با معشوق ربط دیده عاشق
 چه محکم می‌کنی چون ابلهان دیوار زندان را؟
 چو پستان می‌مکند از ذوق، خون آلوده پیکان را
 ز بی دردان بیوشد سینه‌ام، زخم نمایان را
 که چشم آگاه کرد از بوی یوسف، پیر کنعان را

پی جولانگه خورشید، پهنای فلک باید نسازد عشق مسکن، سینه‌های تنگ میدان را
 تو در بتخانه اندیشه دینی، نمی‌دانی که عارف کعبه می‌داند، دل گیر و مسلمان را
 «حزین»، از جویبار تیغ او تا حشر ممنونم
 به خون آلوده چون گل، دامن پاک شهیدان را

۱۲۵

در فتح باب میکده باشد گشاد ما صرف سبو شود، همه خاک مراد ما
 دل روشناس مصحف حسن بتان نبود شد روشن^۱ از غبار خط او سواد ما
 پنداشتم که مهر تو با جان سرشته است جان از میانه رفت و نرفتی زیاد ما
 از مبدأ فراق تو در عین برزخیم^۲ باز آمدن به کوی تو باشد معاد ما
 افراسیاب غم چو هجوم آورد «حزین»
 جمشید، جام باده و خم کیقباد ما

۱۲۶

نخواهد برد از ما صرفه‌ای خصم عنید ما جبین از خون قاتل سرخ می‌سازد شهید ما
 به گوش نغمه سنجان چمن بیگانه می‌آید برون از پرده دل چون فتد گفت و شنید ما
 ثمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی‌باشد تن آزادگان می‌پرورد در سایه، بید ما
 مغانی باده ریزد، خانقاهی می‌به دور آرد اگر پیر خرابات مغان گردد مرید ما
 سیه‌روزی ما را اعتباری نیست چندانی به بازی جامه را در نیل زد، بخت سفید ما
 بیاگر مرد ساز و سوز عشقی ناله‌ای بشنو که آتش می‌زند در خشک و تر، طرز نشید ما
 گشاد کار خود را دیده‌ام، در عشق و رسوایی
 «حزین»، از سینه چاک است درگاه امید ما

۱۲۷

جنون را کارها باقی ست با مشت غبار ما که بازیگاه طفلان می‌شود خاک مزار ما

۲. ه: برزخم.

۱. وا: روشن شد.

۱۳۲

نیست هوای بوستان، کنج قفس خزیده را
 قاصد اگر شنیده‌ای، از لب یار وعده‌ای
 چشم رقیب گفتمش، محرم روی خود مکن
 داغ جنون نمی‌کشد، دست حمایت از سرم
 خضر خجسته روی ما، راه دیار یار کو؟
 پشت هلال شد دو تا، از خم ابروان تو
 لاله‌ستان خود کنم، سینه داغ‌دیده را
 رخصت بازگشت ده، جان به لب رسیده را
 کرد نگار دیده‌ام، مصلحت شنیده را
 خواجه به ناز پرورد، بنده زرخزیده را
 عمر سفر دراز شد، رنگ رخ پریده را
 قامت خم گواه بس، بار ستم کشیده را
 از دم مولوی «حزین» آذر من بهار شد
 در مگشا و کم نما، گلشن نو رسیده را

۱۳۳

از زلف تو داریم پریشانی خود را
 دیگر چو من امروز به شیرین سخنی نیست^۱
 جایی که اثر نیست، فغان هرزه درایی ست
 تنها بگدازیم من و شمع و گرنه
 وز آینه روی تو حیرانی خود را
 از لعل تو دارم گهر افشانی خود را
 دل با که سراید غم پنهانی خود را؟
 دارد همه کس، فکر تن آسانی خود را
 بزمی که «حزین» تو در آن گرم سخن شد
 ظاهر نکند شمع، زبان دانی خود را

۱۳۴

فکندم چاکها در جیب جان بی‌تابی خود را
 زکشتن نیست باکم، لیک می‌ترسم که تیغ تو
 غم عشق تو شد سرمایه عزّ و قبول من
 خورد از دست ساحل، سیلی تأدیب رخسارش
 کشیدم شانه‌ای زلف پریشان خوابی خود را
 کند ضایع ز خون گرم من، سیرابی خود را
 به این اکسیر زر کردم، دل سیمابی خود را
 به مژگانم فروشد موج اگر شادابی خود را
 «حزین»، در سایه گلشن به کف جام جمت باید
 شکوفه کج نهد چون افسر دارابی خود را

۱. ش: کیست.

۱۳۵

ز خورشید قیامت گر کنم بالین سر خود را
اگر آئینه تیغم، برون از زنگ می آمد
فروغ من در این ظلمت سرا روشن نمی گردد
زالال غیرت از سرچشمه حیوان بود خوشتر
تن سختی کشم پهلوی راحت بر نمی دارد
دمی گر آستین از دیده پرشور بردارم
کتاب هفت ملت بود بر طاق فراموشی
دل شوریده از سیر گلستان تنگتر گردد
دل از گرد کدورت صاف کن با صیقل آهی

«حزین» افتاده ام از عشق در دریای خونخواری

که با چنگال شیر مست می خارم سر خود را

۱۳۶

نمی گوید کسی امروز چرخ بی مرّت را
صف برگشته مژگانی که من سرگشته اویم
بود هر گوشه برپا محشر داغ نمک سودی
فلک را فارغ از تدبیر کار رزق خود کردم
به عادت اینکه در هر لمحّه مژگان می زنی برهم
که تاکی می خوری چون آب، خون اهل غیرت را
جو مجنون برده از چشم غزالان خواب راحت را
بین در سینه من شور صحرای قیامت را
گزیدم شمع سان از بس که انگشت ندامت را
کف افسوس باشد چشم خواب آلود غفلت را

«حزین» گرمی کنی، پیش از رقیبان جان نثارش را

مکن چون غافلان از کف رها دامان فرصت را

۱۳۷

ز بیگانه پرداخت بوم و برم را
به دشتی که می پرورد شور عشقم
زمین بس که می بیند از صدمه، نیلی
سواری که بر قلب زد لشکر م
مگر ناخن شیر، خاردم سرم را
به گردون غلط می کند پیکرم را

تمنّا چون نسوزد در ضمیر من؟ که می باشد
 نیم کوتاه نظر کز نارساییهای خود سنجم
 تهی کف رفتن بی قسمت از من بدان ماند
 گل خرم دلی بی نکته او شکفتد جایی
 سراید یک نیستان ناله را هر استخوان من
 شکوهی عاشقان را عشق بخشیده ست کز وحشت
 زمین سینه ام از آب پیکان تو گلشن شد
 گریبان چاک باشد دلق ما تر دامنان تا کی؟

«حزین»، از خامه مشکین سوادم چون رقم ریزد

ورق ماند به دستم، عارض نوحه عذران را^۱

۱۴۲

هلاک جلوه ام قدّ قیامت دستگهان را
 فدای نازپرور تیغ مژگانی که از شوخی
 تسلی چون تواند شد، دل غلتیده در خونم
 نمی گردد به موزونی، طرف با خال مشکینت
 سرت گردم بر اوج سروری طرف کله بشکن
 بود شور اسیران خانه زاد ناز محبوبان

«حزین» افتاده ام در حلقه روشن سوادانش

به چشم من چه منتها بود خاک صفاهان را

۱۴۳

کشم خط از سواد خامه زلف عنبرافشان را
 ز چاک سینه چون خورشید محشر بشکفتد داغم
 به اشک خود از آن کان ملاحظت کام می گیرم
 به داغ رشک سوزد خامه ام ناف غزالان را
 گر آن گل پیرهن چون صبح بگشاید گریبان را
 گلو شیرین کند شوراب زمزم، کعبه جویان را

۱. این غزل فقط در نسخه مج آمده است.

به چشم کم مبین ای کج نظر زخم نمایانم
 بلند است از تپیدنهای دل گلبانگ ناقوسم
 پریشان دل، به شام تیره بختی الفتی دارد
 خروش سینه، کام زخم دل در لذت اندازد
 شفق پرورده اشک است، رنگ زعفران زارم
 دو دستم زیر سنگ سرگرانی مانده از عمری
 ز غمخواری فندمور لجه خون سینه چاکم
 نه آنم کز جفای عشق آسان دست بردارم
 دل و جان از خموشی سوخت، باید شمع محفل شد
 ز شادی بسته می گردد زبان شکوه آلودم
 شکستی راه در غربت نیابد نونهای من
 ستم در دور چشمتم میر دیوان مروّت شد
 بفرما شمع من پروانه گرد سرت گردم
 شب حسرت نصیبهای بخت من سحر گردد

گلستان کرده آب خنجر او، این خیابان را
 گذار افتد به این بتخانه کاش، آن نامسلمان را
 خیال زلف لیلی می کند، خواب پریشان را
 نمک چش داغ مجنون است شوراین بیابان را
 ز رشک سرخ رویی داغ کردم لاله زاران را
 مگر گیرد نیازم دامن ناز خرامان را
 که طوفان است موج بخیه، این زخم نمایان را
 به دامن قیامت می برم چاک گریبان را
 شکستن در گلو زین بیش نتوان آه سوزان را
 تبسم گر به زخم بشکند مهر نمکدان را
 پی قتل که دیگر بر شکستی طرف دامن را؟
 به خون بیگناهان آب دادی تیغ مزگان را
 به دل میسند داغ حسرت رنگ پرافشان را
 کنی گر جاده نظاره ام، صبح گریبان را

«حزین» از خود شدم در حیرت سنبل بناگوشی

ز بوی گل بود افسانه، خواب نو بهاران را^۱

۱۴۴

ای جنت نقد از رخ زیبای تو ما را
 مست آمدی و تیغ به کف سر طلبیدی
 هر داغ که از هجر تو اندوخته بودیم
 در عشق تو صیقل گری آه سحرخیز
 بی سرو، تذروی نشود زمزمه پرداز
 پیداست سرافرازی سرو تو ز آهم
 دانیم ازین شورش عشقی که به دل ریخت

شد دیده بهشتی ز تماشای تو ما را
 آسایش جان گشت تقاضای تو ما را
 خورشید شد، از طلعت غرای تو ما را
 کرد آینه حسن دلارای تو ما را
 شد ناله رسا از قد رعناي تو ما را
 این شعله بلند است ز بالای تو ما را
 بر باد رود گرد، به صحرای تو ما را

۱. این غزل فقط در نسخه مج آمده است.

دیده‌ها واله نظارهٔ مژگان خوشی‌ست آن سنان مژهٔ حلقه ربا را دریاب
چین پیشانی آن زهره جبین رابنگر^۱ موجهٔ رحمت دریای بقا را دریاب
می‌شنیدم که سر بی‌سر و پایان داری اول ای دوست من بی‌سر و پا را دریاب
طاق ابروی بتی قبلهٔ دل ساز حزین
فیض پیشانی محراب دعا را دریاب

۱۴۹

سنگ و سفال می‌کده گوهر کند شراب رنگ شکسته را گل احمر کند شراب
جانم ز جام ساقی گلچهره مست بود زان پیشتر که لاله به ساغر کند شراب
صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت تا آشنا به عالم دیگر کند شراب
آبی به تخم سوختهٔ داغ می‌دهد صحرای سینه، دامن محشر کند شراب
دارد «حزین» مست ندانم چها به سر
کامشب به کاسهٔ سر قیصر کند شراب؟

۱۵۰

عاشق مهجور، وصل دلستان بیند به خواب دیدهٔ محتاج، گنج شایگان بیند به خواب
بعد ازین چشم من آن سرو روان بیند به خواب دیدهٔ عاشق مگر بخت جوان بیند به خواب
دل کجا و طرهٔ نازک نهالان از کجا؟ مرغ بی‌بال و پر ما، آشیان بیند به خواب
مرگ عاشق گفتم او را مهربان سازد نشد قمری ما سرو او را سرگران بیند به خواب
دولت بیدار را در دیده ریزم خاک خشک گر جبینم سجدهٔ آن آستان بیند به خواب
مرگ هر کس در حقیقت نقش حال زندگی‌ست هر چه کس بیند به بیداری، همان بیند به خواب
صبح محشر سرگران برخیزد از خواب لحد گر شبی زاهد، خرابات مغان بیند به خواب
وصل از کف رفته را دیگر کجا یابی «حزین»؟
در خزان بلبل بهار بی‌خزان بیند به خواب

۱۵۱

زخم مکید تا دم شمشیر آب داشت
در خانه چشم روزن من آفتاب داشت
کامشب به کوچه، خامه ما ماهتاب داشت؟
داغت چو برگ لاله دلم را کباب داشت
این بی زبان کجا سر و برگ جواب داشت؟
از عارض تو، آینه چشم پرآب داشت
در آستین گریه پا در رکاب داشت
هر نقطه ام چو نافه چین مشک ناب داشت
از بس که نبض خامه من اضطراب داشت
پیمانه در کفش عرق آفتاب داشت
رنگ شکسته عجبی ماهتاب داشت
تا تیغ آه، جوهری از پیچ و تاب داشت
معمار عشق، خانه ما را خراب داشت
مخمل به چشم دولت بیدار خواب داشت
دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت

کام چشید هر چه نگاهش عتاب داشت
یک رخنه نیست بی گل داغی به سینه ام
می زد قدم به وادی وصف رخت، مگر
زان پیشتر که چهره به می ارغوان کنی
غمگین نیم که لب نگشودی به پرسش
حیرت هم از تحمل دیدار عاجز است
جان را پی نثار رخت شمع دیده ور
تا بود فکر خال و خطی در خیال من
شد موج زن به قلزم اندیشه مطلعی
در میکشی نگار من از بس حجاب داشت
دیشب به کوی او شدم از رشک بدگمان
زلفش به قلم این همه بیرحم دل نبود
زان پیشتر که طرح شود نقش آب و گل
روزی که نقش دولتم از بوریا نشست
مخفی نمادی از نظر نکته سنج من

سردی رسیده می کند آتش طلب، «حزین»

سرما زهد خشک، مرا بر شراب داشت

۱۵۲

آن شاخ گل، ز مرغ خوش الحان خبر نداشت
صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت
اما، دل ز توبه پشیمان، خبر نداشت
از جلوه تو دیده حیران خبر نداشت
سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت

از سوز ناله ام^۱، دل جانان خبر نداشت
بیهوده سینه بر در و بام قفس زدیم
بر لب گذشت اگر چه به مستی حدیث زهد
آیین وار اگر نتپیدم، غریب نیست
شوریده را به زیر قدم خارو گل یکی ست

۱ ش: شور ناله ام.

فتنه روز جزا در قدم جلوۀ اوست
چون برد شمع، سر خود به سلامت بیرون؟
چقدر حوصله ساز است دل آب شده
ای خرد، عمر تو کم، در غم دنیا بنشین
ایسن غزل گوشزد «واله» دانا دل کن
آنکه از مهد، مسیحای سخندان برخاست^۱

به صریر قلم پرده گشای تو «حزین»

شوری از حلقۀ مرغان خوش الحان برخاست

۱۵۲

ساقی از ورع کیشان، مطرب از خموشان است
چاک پیرهن بگشا، قبلۀ نیاز من
چنگ عاشقان ساز است، نغمۀ عبث چه زنی؟
منزلت درین کشور، فرع لاف بی معنی ست
چین جبهه وا کردی، عیش عاشقان خوش باد
مطرب نفس مشکین، پرده پست تر بردار
خرقه دوش را بار است، رهن باده کن زاهد
پیر خانقاه من، مست و پای کوبانی

جوش می خروش نی، گر مکررت باشد

نالۀ «حزین» بشنو، دل ز خوش سروشان است

۱۵۸

در مجلس ما خون دل است اینکه به جام است
با جلوۀ او در چه حساب است وجودم؟
تا ز آتش می، چهرۀ زاهد نشود سرخ
تلقین لب لعلی جان پرور ساقی ست
هر قطره که از دل نتراویده حرام است
چون صبح دمد، شمع سحرگاه، تمام است
با او نتوان راز دلی گفت، که خام است
گر ذکر دوام است و گر شرب مدام است

۱. دوست حزین واله داغستانی شاعر و تذکره نویس.

نامم به بدی در همه آفاق علم باد
 یک جلوه‌ات، از هر دو جهان گرد برآورد
 جان را نبود غیر قبول تو کمالی
 یک نقش مراد است که دل باخته اوست
 پیش دل سرگشته گرداب محبت
 یک گام به فرق تن خاکی کن و برخیز
 هر پاره سنگی به نظر طور تجلی است
 موقوف به یک جلوه آن عارض زیباست
 دام خط هندوی تو را، مهر اسیر است
 شد مشک‌فشان، دود کباب دل ریشم
 خاصان تو از راحت کونین خلاصند
 رسوا شده عشق تو را ننگ ز نام است
 سرها همه خاک قدمت، این چه خرام است؟
 قربان شده تیغ تو را کار تمام است
 ای کج نظران، غیر در این عرصه کدام است؟
 عالم همه گر کام نهنگ است، به کام است
 از کوی تو، تا کعبه مقصود، دو گام است
 ای بی‌بصران، کعبه و بتخانه کدام است؟
 رنگ رخ من پرتو مهر لب بام است
 شمع قد دلجوی تو را، ماه غلام است
 با باد صبا بوی خط غایه فام است
 آسودگی عشق نصیب دل عام است

در باغ «حزین» کس نکند فهم، صفیرت

این زمزمه آن مرغ شناسد که به دام است

۱۵۹

تا تشنه به خون، نرگس مستانه یار است
 در عشق حلال است مرا چاشنی شور
 از قحط سخن سنج به لب مهر خموشی^۱ است
 بر هم نزنم چشم به شبهای جدایی
 گل می‌کند از شرم، نهان دست نگارین
 غمخانه دل بی تو چرا تیره نباشد؟
 اندیشه شیرینی جان، خواب و خمار است
 زخم نمکستان شکر خنده یار است
 زین مرده دلان خامه [من] شمع مزار است
 صد شیشه ز پرگاله دل بر مژه بار است
 تا پنجه مژگان تو در خون شکار است
 کارش همه، با روزنه دیده تار است

شمعی چو تو در انجمن عشق، «حزین» نیست

هر چشم زدن اشک تو با آه دچار است

۱ ح: به دل مهر خموشی.

۱۶۰

حرف غم عشق از لب خندان که جسته‌ست؟
 از قلب سپاه دو جهان صاف گذر کرد
 زد در گل^۱ و خار این شرر شوخ، ندانم
 نگذاشت به جا دامن پاکی که نزد چاک
 از هم گسلد سلسله عقل و جنون را
 گاهی دل خون گشته و گه دانه اشک است
 می‌گردد [و] از گردش خویشش خبری نیست
 نشمرده، کند در گره غنچه، بهارش
 از چشم غزالان حرم دود برآورد
 این شور قیامت، ز نمکدان که جسته‌ست؟
 این ناوک شوخ، از صف مژگان که جسته‌ست؟
 ز آتشکده سینه سوزان که جسته‌ست؟
 این یوسف بی‌باک، ز زندان که جسته‌ست؟
 دیوانه‌ام از زلف پریشان که جسته‌ست؟
 این قطره، ندانم ز رگ جان که جسته‌ست؟
 گوی فلک از صولت چوگان که جسته‌ست؟
 این مشت زر، از لطمه احسان که جسته‌ست؟
 این برق بلا، ز آتش پیکان که جسته‌ست؟

سر تا به قدم شعله آهی ست «حزین» ت

یا رب ز نهاد دل سوزان که جسته‌ست؟

۱۶۱

دمیدن از سمنش مشک ناب نزدیک است
 دلم ز وعده بر آتش فکندی و رفتی
 نفس شمرده زندهای صبح روشنندل
 خوش است ساقی اگر مستی گذاره کنم
 به عمر با تک و تاز نفس مباح ایمن
 فسانه‌ای ز هوسهای نفس دون کافی ست
 به شب نهان شدن آفتاب نزدیک است
 بیا که سوختن این کباب نزدیک است
 کنایتی ست که روز حساب نزدیک است
 گذشتن گل پا در رکاب نزدیک است
 که راه دور، به پای شتاب نزدیک است
 دل فسرده جاهل، به خواب نزدیک است

دل از شکنجه هستی غمین مدار «حزین»

گشاد عقده کار حباب نزدیک است

۱۶۲

عهد پیرانه سری، عشق جوان افتاده‌ست
 جوش ایام بهارم، به خزان افتاده‌ست

در فضایی که زند موج طلب، حیرت ما
عشق می‌گویم و چون شمع، لبم می‌سوزد
از سرکوی تو نبود ره بیرون شدنم
به ادایی دو جهان دین و دل آرد به کمند
نگه شوخ تو، در خار و خس هستی ما
کعبه، سرگشته‌تر از ریگ روان افتاده‌ست
راز پنهان من امشب، به زبان افتاده‌ست
بس که بر روی هم اینجا، دل و جان افتاده‌ست
پیچ و تاب‌ی که در آن موی میان افتاده‌ست
گرم‌تر از نفس سوختگان افتاده‌ست

مدّ احسان رسا، قامت یار است «حزین»

همه‌جا سایه آن سرو روان افتاده‌ست

۱۶۳

در پی دلشدگان غمزه طنازی^۱ هست
گرچه ما سبزه خوابیده این^۲ گلزاریم
هرگز از خویش نکردیم سخن ساز، چو نی
چیده از دام و قفس، طرفه بساطی هر سو
گر بنام به غمش، لنگر تمکین چه کنم؟
در و دیوار جهان گوش بر آواز دلند
از طلسم تن خاکی، رخ امید متاب

می‌تراود ز لبم زمزمه بی‌خواست، «حزین»

می‌توان یافت، درین پرده، سخن‌سازی هست

۱۶۴

دارد سر ما شورش سودایی اگر هست
در دایره عشق پریشان نظر اوست
در سینه تنگ است که جولانگه لیلی‌ست
در عشق به غیر از دل آواره من نیست
ای دل بزن امروز مرا بر سر مژگان
باشد دل ما، عاشق شیدایی اگر هست
آینه صفت چشم تماشایی اگر هست
مجنون مرا دامن صحرایی اگر هست
سودا زده بادیه پیمایی اگر هست
از لخت جگر، لاله حمرای اگر هست

۱. ه، وا، م، ش: جلوه طنازی.

۲. ح، ش: سبزه بیگانه این.

از عالم حیرت نرود آینه بیرون
ما طاقت نظاره دیدار نداریم
یک شام رسد پایه آغاز به انجام
جز دیده پوشیده ما قسمت کس نیست
در راه طلب آبله فرسود نسازی
طراح خزان کیست درین باغ ببینید؟
در دعوی اقبال، سر از ناز برافراز
از جدول تیغ است که جان تشنه لب اوست
بر کف دل و جان، معرکه آرای شکستیم
در گور بدن، چند کنی خاک نشینی؟
حاجت رود از خویش به درگاه کریمان
باشد به کف آوردن دامان خیالت

گردید «حزین»، از نفست، زنده جهانی
باشد دم پاک تو، مسیحایی اگر هست

۱۶۵

آوازه‌ام از رتبه گفتار بلند است
با جلوۀ او در چه حساب است وجودم؟
برخیز که خود را برسانیم به دامی
کوتاه شد افسانه نی با همه دعوی
دیری ست که منصور پریده ست^۱ ازین شاخ
یک رشته که بی‌گوهر ذکر تو بود، نیست
کوتاه شمرم مدّ حیات ابدی را

نبود به ره مصر «حزین»، چشم امیدم

بوی خوش یار از در و دیوار بلند است

۱۶۶

از بس که توراً خوی، به عشاق گران است
ته جرعه‌ای از ناز به گلزار فشانندی
جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم
زین پیش چنین در نظرت خار نبودم
گر پشت دو تا شد، سرِ سرو تو سلامت
گلگونه دولت نبود در خور مردان
بی قدر متاع^۱ سر بازار تو جان است
زان روز، لب غنچه ز خونابه کشان است
دل خون شد و مغروری ناز تو همان است
همبزم رقیبان شده‌ای، این گل آن است
غم نیست اگر پیر شدم، عشق جوان است
این غازه‌گری، لایق رخسار زنان است
ز افسانه گرم تو «حزین»، جان و دلم سوخت
فریاد که این ناله آتش نفسان است

۱۶۷

به باغ راه خزان و بهار نتوان بست
کنار کشت چه خوش می‌سرود دهقانی
مگر کسی دهن شیشه وا کند و نه
شکوفه رفت و قلندروش این کنایت^۲ گفت
دمی ست نوبت ما بی بضاعتان ساقی
نمی‌توان به شب آتش نهفته داشت، «حزین»
به روی بخت، در روزگار نتوان بست
که سیل حادثه را، رهگذار نتوان بست
دهان شکوه ما در خمار نتوان بست
که برگ تا نفشانند، بار نتوان بست
که عقد دختر رز در بهار نتوان بست
نهان به زلف، دل داغدار نتوان بست

۱۶۸

بر سر خود دهم جا، خم پاکیزه سرشت
بار دیگر کندش کاتب اقبال، رقم
همتی بدرقه، ای پیر خرابات که باز
تنگی خاطر و افسردگی، از یادم برد
از کجا آب خورد سبزه خط لب یار؟
خاکم آن روز که درمیکده خواهد شد خشت
هر چه بر صفحه ما، خامه تقدیر نوشت
برد از کعبه‌ام آن زلف چلیپا به کنشت
سایه بید و طرب خیزی دشت و لب کشت
این طراوت نتوان یافت ز ریحان بهشت

۲. ح: در متن کنایت و در حاشیه حکایت.

۱. م: متاعی.

دل به خار و خس مژگان، نم خونی می داد آخر از سینه تفسیده ام این دانه برشت
 دهر خنثی صفت افتاده، نه مرد، است نه زن کار بس بوالعجب افتاده، نه زیبا و نه زشت
 التفاتم نبود با سخن خویش «حزین»
 کو دماغی که کنم بو، گل گلزار بهشت؟

۱۶۹

آب حیات در رقم مشک فام ماست از خضر خامه، زنده جاوید نام ماست
 با لذت است کام جگرهای سوخته از شور عشق تا نمکی در کلام ماست
 هر نقطه ای چو خال لب یار، مشکبوست این نافه ز آهوی قلم خوش خرام ماست
 از باده کهن سخن تازه خوشتر است پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست
 تا پیر جام جرعه به ما می دهد «حزین»
 سر جوش فیض باده معنی به جام ماست

۱۷۰

هزار رنگ گل داغ در کنار من است چون کجاست که جوش سیه بهار من است؟
 ز خاک سوخته خویش، دامن افشانی کمینه سرکشی سرو پایدار من است
 ز رشحه قلم زنده می شود دل و جان زلال چشمه حیوان به جویبار من است
 به خصم، عرصه دعوی نمی دهد سخنم که خامه در کف اندیشه، ذوالفقار من است
 ز جا نخاسته بیجا، غبار هستی من به جلوه در دل این گرد، شهباز من است
 ز خال کنج لبی رفته صبر و آرامم سپند آتش غم جان بی قرار من است
 «حزین» اگر به درازی کشد سخن چه کنم؟
 سیاه مستی کلک سخنگزار من است

۱۷۱

چه دولتی است^۱ که دردت نصیب جان من است! همای تیر تو را، طعمه استخوان من است
 تو خود به پرسش من لعل جانفزا بگشا که قفل خامشی عشق، بر زبان من است

۱. ح: دولت است.

چه شد که دسترس سیر گلستانم نیست؟ بهار در قدم چشم خونفشان من است
 عنان گسسته‌تر از شوق لامکان سیرم سپهر بی سر و پا، گرد کاروان من است
 رواست لاله اگر کاسه داشت پیش کفم گلی ست داغ، که مخصوص گلستان^۱ من است
 «حزین»، ز خانه به دوشان این گلستانم
 همیشه مشّت پر خویش آشیان من است

۱۷۲

لعلت حیات بخش دل و جان عاشق است آبش^۲ زلال چشمه حیوان عاشق است
 شوریدگی برون نرود از دماغ ما زنجیر زلف، سلسله جنبان عاشق است
 مژگان به هم نمی‌زنم از شور رستخیز غوغای حشر، خواب پریشان عاشق است
 باغ و بهار عشرت ما در کنار ماست دامن ز اشک سرخ، گلستان عاشق است
 حبل‌المتین زلف تو را نیست کوتاهی زَنار کفر و سبحة ایمان عاشق است
 افتاده برق خرمن پندار کفر و دین این آتشی که در دل سوزان عاشق است
 گر شور پسته تو نمکدان به داغ ریخت شیرین تبسمت شکرستان عاشق است
 برخاست دور خطّ تو شور از دل «حزین»
 ایام نغمه‌سنجی دستان عاشق است

۱۷۳

از شرم، زبانم به گلستان تو بسته‌ست صد نکته به یک خنده پنهان تو بسته‌ست
 ما در چه شماریم که گردون سبک سیر خود را به صف آبله پایان تو بسته‌ست؟
 بشکاف دلم را که لبالب شده از خون این عقده به یک جنبش مژگان تو بسته‌ست
 جز کیش تو، از ملت دیگر خبرم نیست ایمان من ای عشق، به ایمان تو بسته‌ست
 حاصل نکند طوطی مست از شکرستان طرفی که خط از پسته خندان تو بسته‌ست
 جمعیت عالم همه آشفته نسازی دلها به سر زلف پریشان تو بسته‌ست
 از لوح دلش محو نگردد چو سویدا
 نقشی که «حزین» از خط ریحان تو بسته‌ست

۱۷۴

یاری که غمی می برد از یاد، شراب است
 ناصح مدم^۱ افسون، که خراباتی عشقیم
 هر جا که دلی بود به معموره امکان
 خاکستر دلها، همه بر باد فنا رفت
 دیدار طلب باش که در دیده مردان
 در راه تو، چون گرد فشانند ز دامن
 گاهی شرر از دیده فرو ریزد^۲ و گه اشک
 هنگامه معشوق بود گرم ز عاشق

از دلق می آلود می رسید «حزین» را
 کایام گل و جوش مل و عهد شباب است

۱۷۵

به گرد عارض او خط عنبرین پیداست
 ز نام تقوی من، بلکه سرگران شده ای؟
 محبتم به دلت کرده گویا اثری
 ترخمی، که مرا استخوان ز کاهش غم
 گرفتم آنکه، نهفتی ز خلق خون مرا
 چو سبزه ای که بر اطراف یاسمین پیداست
 که از جبین تو چون موج باده، چین پیداست
 ز التفات نهان تو، این چنین پیداست
 به رنگ پنبه داغم، ز آستین پیداست
 خدنگ غمزه خونریز از کمین پیداست

به خلق خوش، شده ای شهره جهان لیکن
 کم التفاتیت، از خاطر «حزین» پیداست

۱۷۶

عالم تمام از رخ جانانه روشن است
 چون آفتاب، نور می آفاق را گرفت
 دارد رواق چشم ز خون دلم چراغ
 از یک چراغ، کعبه و بتخانه روشن است
 گر کور نیستی ره میخانه روشن است
 تا باده هست، دیده پیمانه روشن است

امروز نیست باده دوشینهات نهان بر عالمی ز دیدن مستانه روشن است
از شمع آفتاب مثال سخن «حزین»
کلك سیاه روز تو را، خانه روشن است

۱۷۷

احساس مبدل شد و محسوس همان است صد شمع فزون سوخته^۱، فانوس همان است
دل کافر دیر است، ز لَبیک چه حاصل؟ گر زمزمه دیگر شده، ناقوس همان است
لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم دلبر به کنار و هوس بوس همان است
با رب چه علاج است، پریشانی دل را؟ زلفش به کف و خاطر مأیوس همان است
از دوست به کونین نگردیم تسلی این هر دو به دست و کف افسوس همان است
خیزد ز دری هر نفس، آوازه دولت کاووس شد و زمزمه کوس همان است
زاهد چو کند جامه ز مصحف، مفربید ای ساده دلان خرقة سالوس همان است
در بارگه پادشه عشق «حزین» را
سر خاک شد و ذوق زمین بوس همان است

۱۷۸

صبح را لمعه نور از ید بیضای دل است آتش طور، فروغ رخ موسای دل است
چهره، حوران بهشتی عبث آراسته‌اند چشم صاحب نظران محو تماشای دل است
پای هشیار نه، ای پیک خیال رخ دوست سینه تا دیده، پر از باده مینای دل است
قطره اشک مرا ای گل تر خوار مبین^۲ این گرانمایه گهر، زاده دریای دل است
چه عجب گر شنوی بوی کباب از سختم نفسم سوخته آتش سودای دل است
در خرابات خم باده پر زور یکی ست مستی نه فلک از ساغر صهبای دل است
غیر مجمر نکند جای دگر، گرم سپند سینه سوختگان، منزل و مأوای دل است
خبر از لیلی سرگشته^۳ خود باز نیافت سالها شد که جنون بادیه پیمای دل است

۳. ه: لیلی از گشته. ش: گم گشته.

۲. ح، و: خار مبین.

۱. و: سوخت و فانوس.

ز اب حیوان غمت ، زنده جاوید شدیم کمترین معجزه عشق تو احیای دل است
می شناسد همه کس طرز نوای تو «حزین»
دم جان بخش زدن کار مسیحای دل است

۱۷۹

ای وقف شهیدان تو صحرای قیامت آوازه‌ای از کوی تو غوغای قیامت
ای سلسله زلف تو بر پای قیامت^۱ سودایی خال تو، سویدای قیامت
بی داغ تمنای تو یک سینه ندیدم هر چند که گشتم به سراپای قیامت
از جلوه قیامت به جهان افکن و مگذار در خاک برد خاک، تمنای قیامت
بر تربت من جلوه کن از ناز که خواهم سرمست نهم رو به تماشای قیامت
هم چشم تو بر هم زن هنگامه محشر هم قد تو سرفتنه غوغای قیامت
از میکده چشم تو هر کس که خورد می هشیار نگردد، به تقاضای قیامت
زان وعده به فردا دهی امروز که باشد فردای تو را، وعده فردای قیامت
چون چشم تو، مستانه سر از خواب برآرد بیخود شده عشق تو فردای قیامت
اندیشه‌ای از حشر نداریم که سهل است با آتش هجران تو گرمای قیامت

در کار «حزین» کن نگهی گرم، که فردا

بی‌هوش بود بادیه پیمای قیامت

۱۸۰

تلقین حجت از لب جانانم آرزوست من کافر محبت، ایمانم آرزوست
کمتر نیم ز شبم حیران درین چمن یک چشم، دیدن رخ جانانم آرزوست
چون بهله خاطر از کف بی حاصلم گرفت دستی حریف چاک گریبانم آرزوست
ای ابر فیض بر من آتش جگر بار بیش از گیاه سوخته، بارانم آرزوست
دل را ز مهر تازه جوانان^۲ بریده‌ام با پیر دیر، بستن پیمانم آرزوست

ناید سرم به سدره و طوبی فرو، «حزین»

ظلّ لوای شاه خراسانم آرزوست

۱۸۱

زان پیشتر که باده به پیمانه آشناست
چون مردمک، نمی‌رود از دیده خال تو
روی نیاز، چون گل رعنا دو رنگ نیست
عادت به سخت رویی ایام کرده‌ایم
بیگانه است در نظرم دور آسمان
در آتشم ز نسبت شمشاد با قدت
گرد خط از رخت ننشیند به آب تیغ
چون شمع، زنده‌ایم «حزین» از حدیث عشق
ما را زبان به گرمی افسانه آشناست

۱۸۲

دیده تا بر هم زدم سامان باغ از دست رفت
پای در دامان کشیدم شد گریبانگیر، عشق
رنگ مطلب ریختن خاکسترم بر باد داد
تا سرآمد کوچه راه عمر، پا از کار ماند^۲
عزم کویش داشتم، دانش به حیرانی کشید
زیر گردون بود از می بزم ما روشن «حزین»
در شبستانی به این ظلمت، چراغ از دست رفت

۱۸۳

قدح تا گرفتم بهاری به سر رفت
دراز است چون زلف، مدّ حیاتی
سر آمد مرا شمع سان زندگانی
بهاری مگو، روزگاری به سر رفت
که در سایه گل‌عذار به سر رفت
به پا شعله آمد، شراری به سر رفت

۱. ه: گنج.

۲. ه: تا سرآمد کوچه راهی عمر پا از کار ماند.

کسی رفته معراج افتادگی را که چون سایه در رهگذاری به سر رفت
 اگر عمر هر کس به کاری به سر رفت مرا عمر در پای یاری به سر رفت^۱
 نیاسودم امروز از بیم فردا که مستی به فکر خماری به سر رفت
 سواد جهان چیست در چشم عارف؟ سواری در آمد، غباری به سر رفت
 نبودم «حزین»، در میان نکهت آسا
 مرا فصل گل در کناری به سر رفت^۲

۱۸۴

تیغت به سرم خمار نگذاشت حسرت به دل فگار نگذاشت
 ابر مژه در گهر نثاری ما را ز تو شرمسار نگذاشت
 شادیم که گریه‌های مستی بر خاطر ما غبار نگذاشت
 آن سبزه خط و آن بناگوش ناموس گل و بهار نگذاشت
 داغ دل خسته را به مرهم آن طره مشکبار نگذاشت
 بر دوش و برم ردای تقوی آن نرگس میگسار نگذاشت
 بر لوح دلم ز غیر نقشی یاد تو به یادگار نگذاشت
 بیداد تغافل مرا کشت با خنجر غمزه، کار نگذاشت
 جان نذر وصال کرده بودم^۳ هجران ستیزه کار نگذاشت
 سر بر قدمت نهاده بودم^۴ افسوس که روزگار نگذاشت

یادت دل و دیده «حزین» را

شرمنده انتظار نگذاشت

۱۸۵

نه تنها گل گریبان چاک بازار است از دستت که در جیب چمن صد پیرهن خار است از دستت
 ز تاراج بهاران مست و رنگین جلوه می‌آیی^۵ حنا نبود، که جوشان خون گلزار است از دستت

۱. در نسخه (ش) بیت مطلع قرار گرفته.

۲. در نسخه ه پس از سه بیت اول ردیف (فرو رفت) آمده.

۳. ه: بودیم.

۴. ه: بودیم.

۵. و: بی باکانه می‌آیی.

ید بیضا که می زد پنجه با خورشید در دعوی به رنگ آستین امروز، بیکار است از دستت
 فرو برده ست بیدادت به نوعی پنجه در خونم که هر مو بر تنم انگشت زنهار است از دستت
 «حزین» را گر تسلی نامهات ننواخت معذوری
 ز حیرت خامه را کی پای رفتار است از دست؟

۱۸۶

پیغام غنچه^۱ با دم مشکل گشای کیست؟ بوی گل گسسته عنان در هوای کیست؟
 برگرد اوست کعبه و بتخانه در طواف دولتسرای دل حرم کبریای کیست؟
 سنبل به بر، بنفشه در آغوش می کشد^۲ این نکبت از بهار خط مشکسای کیست؟
 ز افغان شکیب نیست در آتش سپند را مهر زبان دل، نگه سرمه سای کیست؟
 از دور، سیل حادثه بوسد زمین عجز محکم اساس عشق، ندانم بنای کیست؟
 هر دل که هست، لاله صفت داغدار اوست بیگانه خوی ما به جهان، آشنای کیست؟
 انگشت شاخه ها به شهادت بلند شد گل سایه پرور کف معجزنمای کیست؟
 ما تشنه لب، ز آتش حسرت فسرده جان یاقوت جانفزای تو آب بقای کیست؟
 خون در دلم ز جلوه گل جوش می زند باغ و بهار آیینه دار لقای کیست؟

کام «حزین» خسته به یک نوشخند داد

این مرحمت ز غنچه رنگین ادای کیست؟

۱۸۷

یارب این غنچه دهن مست ز میخانه^۳ کیست؟ عهد و پیمان لبش با لب پیمانه کیست؟
 دست بی باک که با سنبل او گستاخ است طره خم به خمش در شکن شانه کیست؟
 باده ناب، چنین هوش نمی پردازد دلم از خود شده جلوه مستانه کیست؟
 ناله ای هست ز پی قافله ناز تو را این جرس نیست، ندانم دل دیوانه کیست؟

جلوه، زد جوش «حزین»، از دل نازک ما را

آخر این شیشه ببینید پریخانه کیست؟

۱ ه: پیمان غنچه.

۲ م: در آغوش می کند.

۳ ح: کاشانه.

۱۸۸

گرمی مهر، به ویرانه و آباد یکی ست
جور کش می طلبد، غنچه شیرین کارت
چه کنم آه، که گلبرگ بناگوش تو را
تسنگی سینه دلم را به فغان می آرد
آتش آه مرا قوت تأثیر کجاست؟
دل چو تسلیم شود جور و جفا، مهر و وفاست
رخنه در جوشن جانی که نکرده ست کجاست؟
دل چو با خویش نباشد، چه گلستان، چه قفس

عکس یار است که دارد همه جا جلوه، «حزین»

چهره پرداز، در آینه ایجاد یکی ست

۱۸۹

حق را بطلب مسجد و میخانه کدام است؟
محراب دل^۱ آن جلوه آغوش فریب است
بند از مژه برداشت خیال رخ ساقی
از صحبت صوفی نشان سوخت دماغم
سر تا سر این دشت، پر از جلوه لیلی ست
با هر سر خاری کششی هست، ندانم
در بزم، حریفان همگی واقف رازند
آن جلوه برد ره به سویدای دل ما

چون شمع «حزین»، از مژدهات دود برآید

بنمایم اگر گرمی افسانه کدام است؟

۱. ح: محراب دعا.

۱۹۰

شمع سان با تو شبم رفت و تمنا مانده‌ست
 به امیدی که فتد در دل برقی رحمی
 صبح محشر شد و افسانه زلفش باقی‌ست
 در ره عشق هنوزم سر سودا باقی‌ست
 نشئه باده دهد، ذکر مدامی که مراست
 دامن حسن، ملامت‌کش آرایش نیست
 همه تن صرف نظر گشت و تماشا مانده‌ست
 خرمن ما گره خاطر صحرا مانده‌ست
 شب درین قصه به سر رفت و سخنها مانده‌ست
 دستم ار گشته تهی، آبله پا مانده‌ست
 رشته سبجه‌ام از پنبه مینا مانده‌ست
 یوسف آزاده و تهمت به زلیخا مانده‌ست

دل بی‌طاقتی از عشق به جا مانده «حزین»

خاطر نازکی از باده به مینا مانده‌ست

۱۹۱

به تن ز باده عشق تو رنگ و بو کافی‌ست
 چه باک ساقی، اگر دور می به ما نرسد
 به رنگ شمع به سر نیست فکر سامانم
 درین نیم که رسد تن به وصل یا نرسد
 سبق چو آینه حیرانیم نمی‌خواهد
 اگر ز تصفیه مطلب صفاست صوفی را
 هوای سنبیل و ریحان بس است بلبل را
 مرا به دوزخ هجر، ای صنم عذاب مکن
 دهان شکوه زخمی که در دل است مرا
 شراب اگر نبود، آتشم به ساغر کن
 برای جلوه یار است شیشه‌خانه دل
 همین قدر که نمی هست در سبو، کافی‌ست
 ز جرعه تو، لبم مست آرزو کافی‌ست
 که آه در جگر و گریه در گلو کافی‌ست
 همین که عمر شود صرف جستجو کافی‌ست
 همین قدر که شوم با تو روبرو کافی‌ست
 همین که خرقه به می داد شستشو کافی‌ست
 مرا شیمی از آن جعد مشکبو کافی‌ست
 برای سوختنم، عشق شعله خو کافی‌ست
 اگر به تار نگاهی کنی رفو، کافی‌ست
 گدای میکده را شعله در کدو کافی‌ست
 ز گرد هستی اگر یافت رفت و رو کافی‌ست

اگر جواب نیامد غمین مباش «حزین»

به طور عشق تو را ذوق‌های و هو کافی‌ست

۱۹۲

زان شراری که نهان در دل خارا می سوخت
 بود از ساقی ما دوش، ز بس مجلس گرم
 رخ ز می با که برافروخته بودی که ز رشک
 مست من کاش ز میخانه برون می آمد
 سینه چاک ز بس آتش سودای تو داشت
 کفر دین را نگهت، برق به خرمن زده است
 شمع سان روی تو در چشم ترم آتش زد
 عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت
 ز آتش جلوه من، شهر کباب است «حزین»
 آه ازین برق که در خرمن دلها می سوخت

۱۹۳

فروغ آن گل رخسار بی نقابم سوخت
 چو برق مدّ حیات است شاهراه فنا
 نه دست بر دل من می نهی نه پای به چشم
 شب فراق تو از بس که شعله در جان ریخت^۲
 گیاه تشنه جگر بودم، آفتابم سوخت
 سبک عنانی این عمر پر شتابم سوخت
 بیا که رشک عنان، غیرت رکابم سوخت
 چو شمع، گریه آتش عنان، در آبم سوخت
 چه آتشی ست، «حزین» این که در جگر داری؟
 فسانه تو شنیدم، به دیده خوابم سوخت

۱۹۴

نگاه گوشه آن چشم میگسارم سوخت
 هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند
 به جام غنچه نشکفته زهرخندی ریز
 ز نارسایی ساقی، دل فگارم سوخت
 که عشق روی تو گل کرد و خارخارم سوخت
 که ساقی لب لعل تو، در خمارم سوخت

۱. ه: طره آتشکده‌ای.

۲. ه: رفت.

چو شمع، یاد تو می ریخت آتش از چشمم شب فراق تو، مژگان اشکبارم سوخت
 «حزین» به تربت من^۱ یار سایه ای نفکند
 چو تخم سوخته در خاک، انتظارم سوخت

۱۹۵

آمد آن شمع شبی بر سر و، سامانم سوخت جستم از جای چنان گرم، که دامانم سوخت
 غنچه ای غارت ایام به گلشن نگذاشت غم تنهایی مرغان گلستانم سوخت
 مدّتی شد که زدشت آبله پایی نگذشت جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت
 من که در صومعه سرحلقه دین دارانم نگه کافر آن مغیبه ایمانم سوخت
 نفس سوخته، در سینه نگهدار «حزین»
 این چه افسانه گرم است که مژگانم سوخت

۱۹۶

اشکم نمک به یاد لبّت در ایام ریخت غم لاله لاله خون دل از چشم داغ ریخت
 از خار خار هجر تو پای تلاش من خون هزار آبله را در سراغ ریخت
 عشق تو داد مغز سرم^۲ را به خرج داغ این بود روغنی که مرا در چراغ ریخت
 ای باد مشک بیز ز زلف که می رسی؟ شور قیامت از تو مرا در دماغ ریخت
 آمد صبا ز جلوه گهت آستین فشان تب لرزه ای به تازه نهالان باغ ریخت
 آسودگی بلاست اسیران عشق را بال و پر دلم به شکنج فراغ ریخت
 آمد ز خاک کوی تو دامن کشان صبا گلهای رنگ و بو به گریبان باغ ریخت
 باشد گلی ز غنچه دلیهای من «حزین»
 اشکم که لاله لاله، به دامن باغ ریخت

۱. ه: به تربت ما.

۲. ح: مغز دلم.

۱۹۷

در دل چو به یاد رخ او نور فرو ریخت
دردی رگ جان داشت، چنان مجلسیان را
از یاد لب او نمک آرید، که مرهم
هر شکوه، که چون گریه به دل بی تو گره بود
هر ابر که برخاست ز دریای سرشکم
سر در رخت آرایش دار است «حزین» را
لعلت به لبش، باده منصور فرو ریخت

۱۹۸

مجنون مرا شور تو بی‌پا و سر انداخت
مشکل که به کویت رسد این رنگ پریده
تا چشم سیه مست تو عاشق کشتی آموخت
بر خاک درت پاره دل ریخت سرشکم
همچون جرس افسانه فروش است خروشم
از زخم شود جوهر شمشیر، نمایان
تا بوسه آن حسن گلوسوز چه باشد
نشناخته بودیم دری غیر در دل
در عشق ندانم که وفا چون و جفا چیست
ای خلوتیان الحذر از عشق فسونگر
عشق است «حزین»، فاش بگویم که بدانند
این شعله، که در خرمن جانم شرر انداخت

۱. در محفل ما آتشی از طور فرو ریخت بر جان و دل خسته دلان نور فرو ریخت
از حیدربیک همدانی

۲. ه: هر که به عالم. ۳. ش: لب او.

۱۹۹

هر زهر که چشمت به ایاغ دل ما ریخت
 زلفت به مددکاری آن لب، نمکی چند
 دم سردی ایام چها کرد به حال^۱
 جز در خم زلف تو کجا بود که امشب
 نخلی شد و بارش همه پیکان بلاگشت

الماس شد، از دیده داغ دل ما ریخت
 با مشک به هم کرد و به داغ دل ما ریخت
 زین باد، شیخون به چراغ دل ما ریخت
 خون از مژه غم به سراغ دل ما ریخت؟
 هر تخم، که ناز تو به باغ دل ما ریخت

این شعله «حزین»، کز دو جهان دود برآورد
 «سودای که یارب، به دماغ دل ما ریخت؟»^۲

۲۰۰

زانرو که زد به بلبل پرشور، پشت دست
 در کوی عشق، پا به ادب بر زمین گذار
 دیشب به زور جام ادب سوز عاشقی
 از فیض فقر، می زند امروز مدّتی ست
 چشم تو در بهشت ز مژگان پر غرور
 طالع نگر که نیست به دست نگاه من
 موسی کشد خجل، ید بیضا در آستین
 یا رب به کیش کیست بت ما که می زند

تا حشر می گرد، گل مغرور، پشت دست
 این بیشه، شیر می خورد از مور پشت دست
 زد مستیم، به ساغر منصور پشت دست
 کشکول ما، به کاسه فغفور، پشت دست
 مستانه می زند به صف حور، پشت دست
 مستانه دیدنی ز تو مستور، پشت دست^۳
 بیند ز شمع من، اگر از دور پشت دست
 بر مست پشت پا و به مخمور^۳ پشت دست؟

از پایداری مژه خون فشان «حزین»
 زد قطره ام به قلزم پرشور پشت دست

۲۰۱

از داغ او سرم به گریبان آتش است
 پرورده در حمایت خود، شمع طور را
 رگ در تنم چو شمع، رگ جان آتش است
 داغ دلم که چتر سلیمان آتش است

۲. این مصراع از تقی الدین اوحدی بلیانی ست. (عرفات العاشقین)

۱. ه: به عالم.

۳. ه، ش: مستور.

آویزه کنار و بر طفل اشک باد
 خوش باش ای سپند ولی می توان گشود
 در عشق نیست غیر دل بی قرار من
 گرد یتیمیش نبود جز غبار دل
 لخت دلم، که لعل بدخشان آتش است
 داریم سینه‌ای که بیابان آتش است
 پروانه‌ای که دست و گریبان آتش است
 اشکم که گوهر جگر کان آتش است
 در دست، صفحه را پر پروانه کن «حزین»
 چون شمع، خامه‌ام گهرافشان آتش است

۲۰۲

کام، آشنا به ماحضر روزگار نیست
 داند کسی که محنت هستی کشیده است
 آسوده‌اند از غم ایام، بیخودان
 نعلم چو آفتاب ز جایی در آتش است
 درباب، فیض صبح بناگوش یار را
 زلفش حواله دل شوریدگان کند
 از خود جدا نشسته و آسوده‌خاطر
 داری طمع ز دیده شوخ ستارگان
 چشم بد زمانه بود در کمین ما
 جز زهر غصه در شکر روزگار نیست
 دردی بتر، ز دردسر روزگار نیست
 در ملک وحشتم، خبر روزگار نیست
 سودی^۱ امیدم، از سفر روزگار نیست
 تأثیر فیض، با سحر روزگار نیست
 هر فتنه‌ای که زیر سر روزگار نیست
 کاری مرا به شور و شر روزگار نیست
 آب حیا، که در گهر روزگار نیست
 خرم کسی که، در نظر روزگار نیست
 دارد «حزین»، اگر چه ره عشق خارها
 اما، چو راه پر خطر روزگار نیست

۲۰۳

بی شمع می، به بزم دل و دیده نور نیست
 اکنون که، ساقی از پی هم جام می دهد
 یک ره اگر به پرسشم آیی چه می شود؟
 آرام دل جدا ز تو، ممکن نمی شود
 از باده شبانه گذشتن، شعور نیست
 بستان، مگر خدای تو زاهد، غفور نیست؟
 کوی تو را^۲ به کلبه ما راه، دور نیست
 تا رفته‌ای تو، مجلسیان را حضور نیست

۲. ه: گویی تو را.

۱. ه: سود.

از حد مبر تغافل و بی مهری و جفا این شیوه‌ها سزای دل ناصبور نیست
 یک قطره خون دل چقدر طاقت آورد؟ یاد رخت به سینه، کم از برق طور نیست
 تا می‌توان «حزین»، بسرا حرف عشق را
 زاهد اگر کنایه نفهمد، قصور نیست

۲۰۴

در خاطر خدنگ قضا هر نهان که هست کرد آن چنان نگاه تو خاطر نشان که هست
 یا رب چه آفتی تو که دارد به صد زبان داد از دل تو، هر دل نامهربان که هست
 جان رفت و سرگرانی نازت چنان که بود دل خون شد و غرور نگاهم همان که هست
 انجام کار عشق ز آغاز به نشد بود این چنین به ما نگهت سرگران که هست
 دستانسرای خامه جان پرورت «حزین»
 سنجد حدیث شوق به هر داستان که هست

۲۰۵

خورشید و ماه آینه حسن یار نیست عینک حجاب گردد، اگر دیده تار نیست
 دشتی که^۱ شوق آبله‌پا قطره می‌زند یک خار، زیر منت ابر بهار نیست
 موسی صفت ز آتش غیرت نمی‌روم در سایه نهالی، اگر شعله بار نیست
 مانع نمی‌شود کف بی‌مایه، سیل را دامن حریف گریه بی‌اختیار نیست
 سوده است خاطر، اگر درد بی‌دواست طوفان غم خوش است، اگر غمگسار نیست
 ناصح ز ناله منع دلم چون جرس مکن آسوده خاطرت که دمی بیقرار نیست
 مست تغافلی به «حزین» نیازمند
 هرگز تو را غم دل امیدوار نیست

۲۰۶

لب از خون تر کنم گر ساغری نیست خوشم با ناله گر رامشگری نیست
 چه شد کافتاده‌ام دور از بر تو؟ تپیدن هست اگر بال و پری نیست

دماغ آشفته عشق است عالم	تهی از شور این سودا سری نیست
محیط موج خیز کبریا را	به غیر از دل، گرامی گوهری نیست
(دل افسرده‌ام در سینه خون شد	غم آشامان چه سازم؟ دلبری نیست) ^۱
اگر پروانه شمعم و گر گل	تویی مقصود جانم، دیگری نیست
بنای دین و دل شد دیر بنیاد	سپاه غمزه غارتگری نیست
اگر داری ترخم بر اسیران	به دست دل ز من عاجزتری نیست
قدم مگذار بی پروا به خاکم	کف خاکستم، بی اخگری نیست
سلامت طعنه بر اسلام دارد	به خون ریزی نگاه کافری نیست) ^۲
به خوبان جهان ورزیده‌ام عشق	وفا آموز عاشق پروری نیست) ^۳

«حزین» از کعبه اسلام باز آی

حرمگاه صنم را آزاری نیست

۲۰۷

تا دل از خود نرود، حال پریشانی هست	ذوق وصلی به کمال و شب هجرانی هست
چون سر از پیرهن عشق برآرد عاشق؟	نه رقیبی و نه مصری و نه کنعانی هست
سر به سر شکر و شکایت همه از یاد رود	نه لب زخمی و نه چاک گریبانی هست
منم آن موسی سرگرم که در طور وجود	هر طرف می‌نگرم، آتش سوزانی هست
کشور حسن تو را باغ و بهار عجیبی ست	هر طرف مستی و هرگوشه غزلخوانی هست
از در لطف درآ، چین جبین را بگشای	ذوق خاطر به شکر خنده پنهانی هست
آنقدرها نبود بانگ جرس سینه خراش	پی این قافله گویا دل نالانی هست
دام اگر مرغ چمن را گل فارغالی ست	بهر جمعیت ما زلف پریشانی هست
رانده است از همه در، غیرت عشقت، زاهد	ور نه در دیر و حرم، دشمن ایمانی هست
آستین پرده در، از دیده خونبار من است	تا مرا در رگ جان، کاوش مژگانی هست

بوی دل از نفس گرم تو پیدا است «حزین»

می‌توان یافت، تو را آتش پنهانی هست

۱. بیت را نسخه (وا) اضافه دارد.

۲. این بیت در نسخه ه نیست.

۳. این بیت در نسخه ه نیست.

۲۰۸

دل گواه است که در پرده دلاری هست
گر غرورت نکشد کلفت هم صحبتیم
هستی قطره دلیل است که دریایی هست
نبود لایق حسن این همه بی‌پروایی
نگه عجز مرا عرض تمنّایی هست
داد دل گر نتوان داد، مدارایی هست
از شراب کهن اینجا ته مینایی هست
نم خونی به دلم مانده، خماری بشکن

حسن بی‌پرده، ز غمّازی عشق است «حزین»

شور مجنون همه جا گفته که لیلابی هست

۲۰۹

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست
شکسته خار کهن آشیان گلزارم
غریب کشور خویشیم روزگاری هست
ز شوخ چشمی طنّاز طفل بدخوبی
همین شنیده‌ام از بلبلان، بهاری هست
به دامن مژه‌ام، اشک بی‌قراری هست
تو گر قدح ندهی، چشم می‌گساری هست
ز ابر دست تو منت نمی‌کشم ساقی

شب وصال شکایت ز بخت داشت «حزین»

خبر نداشت دلم، درد انتظاری هست

۲۱۰

دل خوردن عشاق تو کار دگران نیست
دل بیهده بستیم به نیرنگ بهاران
این لقمه، به اندازه هر کام و دهان نیست
در دایره گردش افلاک ندیدیم
آن رنگ کدام است که در برگ خزان نیست؟
سرگرم سراغش، عبث اندیشه خورد تاب
چشمی که به دنبال نگاهت نگران نیست
عنقا نگرفته‌ست چو من گوشه عزلت
آن موی کمر چون رگ جانم به میان نیست
گر کم سخن است آن دهن تنگ، معاف است
در وادی آوارگیم، نام و نشان نیست
بسیار به دام و قفس افتاده گذارم
راه سخنی هیچ به آن غنچه دهان نیست
مردم نه همین از اثر چشم تو مستند
صیّاد، به بی‌رحمیت ای دشمن جان نیست
شیرین من، از تلخ عتاب تو به شکرم
آن شیوه کدام است که آشوب جهان نیست؟
با لعل تو دل را شکرابی به میان نیست

یک رنگیت ای شوخ، چها کرد به جانم
 با راست روان صحبت گردون نشود راست
 این شیوه، کم از صحبت مهتاب و کتان نیست
 بیش از نفسی، تیر در آغوش کمان نیست
 سلطان که بود در پی آزار رعیت
 گرگی ست در افتاده درین گله، شبان نیست
 در سینه «حزین»، آه من سوخته پیداست
 چون شمع که در پرده فانوس نهان نیست

۲۱۱

عاشق حریف حمله شیر دلیر نیست
 از تیغ بازی نگهت می توان شناخت
 در سینه اش اگر جگری همچو شیر نیست
 کز خون هنوز نرگس مست تو سیر نیست
 در کار عشق، حوصله باید حریف را
 کودک، مشیمه را شمارد به خویش تنگ
 لب بسته ام که با دل سنگین روزگار
 دارم کف از خمار، به میخانه ریشه دار
 بیگانه نیست محرم آواز آشنا
 داری سری چو بلبل اگر مست بوی گل
 ای نوجوان کناره مکن از «حزین» زار
 عاشق اگر چه پیر بود، عشق پیر نیست

۲۱۲

در راه محبت، سر اگر شد قدمی هست
 شد روشنم از گوشه خود^۲، سر دو عالم
 گر چشم وفا نیست، امید ستمی هست
 آینه زانوست، اگر جام جمی هست
 دیوانه گمان داشت، به مجنون قلمی هست
 از داغ تو صحرای دلم را حشمی هست
 از یار «حزین» دل و دین داده چه پرسى؟
 پیداست که هر بتکده ای را صنمی هست

۲. ه: گوشه غم.

۱. ه: به خانه من.

۲۱۳

نخلم از گریه در آب است و ثمر پیدا نیست
 وعده دل را به دعا‌های سحر می‌دادم
 خط اگر بود، دلم پی به دهانش می‌برد
 مو شکافان جهان در تب و تابند تمام
 تا فلک آتش آه است و اثر پیدا نیست
 و چه سازم که شب هجر، سحر پیدا نیست
 خضر راه من تفسیده جگر پیدا نیست
 در خم زلف تو آن موی کمر پیدا نیست
 دل و دین رفت در اوّل نگه از دست «حزین»
 به کجا تا بکشد کار نظر، پیدا نیست

۲۱۴

چشم صاحب نظران در پی دنیا است که نیست
 جلوه حسن کجا، حوصله عشق کجا؟
 شور آشفتگی و شیوه سرگردانی
 حاصل عیش دو عالم به وصال جمع است
 داری از هر گل شب‌نم زده باغ خبر
 نگه عجز ز چشم تو ترّحم می‌خواست
 گفتم اکنون نگهت بر سر صلح است به دل
 ناصح آگه نیی از عشق خوشا حال دلت
 در بساط نظر کور سوادان جهان
 سیل اگر دُرد کند در قدحش، صاف شود
 شور رقص الجمل، آرد به طرب بادیه را
 در سواد^۱ نظر گرسنه چشمان جهان
 سرّ کونین ز یک خال سویدا پیدا است
 بحر خون، شور قیامت، نفس شعله‌فشان
 ز آستین، گرد رخ بوالهوسان پاک کند
 نبود رسم دو رنگی به میان من و تو

سر خط ساده‌دلان نقش تمناست که نیست
 در کف نه صدف آن گوهر یکتاست که نیست
 در کدامین سر از آن زلف چلیپاست که نیست؟
 در شب وصل تو ما را غم فرداست که نیست
 خبرت ز آبله بادیه پیماست که نیست
 از کمین غمزه بی‌باک تو برخاست که نیست
 ترک چشم تو ز مژگان سپه آراست که نیست
 غم پنهانی ما پیش تو پیدا است که نیست
 خط آزادگی و دیده بیناست که نیست
 تنگی حوصله با مشرب دریا است که نیست
 زاهد از جا چو برآید، چه تماشا است که نیست
 عزّت دست تهی، گرید بیضا است که نیست
 در کتاب الله دل نقطه بیجا است که نیست
 در کدامین دل ازین لعل شکرخاست که نیست؟
 سر رسیدن این خسته تنهاست که نیست
 در گلستان محبت، گل رعنا است که نیست

دیده‌ای سیر و دلی شاد و سری خوش دارند
هر چه باید همه در عشق مهیاست ولی
نکته پیرهنه، چشم جهان بینا کرد
سرو ناز تو ندارد سر کوته بالان
در حریم حرمت بوالهوسان محترمند
خار خاری دل گل از غم بلبل دارد
جان فدای صنمی باد، که می‌گفت «حزین»
گفته‌ای نیست وفا پیش بتان، راست که نیست

۲۱۵

با مستی غمت به شراب احتیاج نیست
کو دیده‌ای که تاب جمال تو آورد؟
تیغ برهنه، ناز نگهبان نمی‌کشد
مگذار مصحف دل صد پاره در بغل
صوفی چه طرح بندد از احسان میفروش؟
از جوشش عرق شود افسرده برگ گل
کارم به یک تغافل دزدیده کن تمام
نااهل را به رشحه کلکم «حزین» چه کار؟
این شوره خاک را، به سحاب احتیاج نیست

۲۱۶

می عشق است که عالم همه میخانه اوست
همه جا جلوه‌گه لیلی صحرایی ماست
یارب آن لعل شکرخا همه جا نوشش باد^۱
حیرت افزا صنمی، کز دل ما برده قرار
خرد پیر، خراباتی دیوانه اوست
هر کجا چشم غزالی ست سیه خانه اوست
خون ما بی‌گنهانی که به پیمانه اوست
کعبه هم سنگ نشان ره بتخانه اوست

از من بی سر و پا، چشم مدارید شکیب
 این چه نوریست که از طور تجلیست بلند؟
 دل خراب نگه نرگس مستانه اوست
 شمع جانهای مقدّس، همه پروانه اوست
 جز حدیث سر زلفش نکند یاد، «حزین»
 شب نشینان همه را گوش بر افسانه اوست

۲۱۷

دل در حریم وصل تو، پا را نگه نداشت
 روشن نشد چراغ دل و دیده اش چو شمع
 هر سر که زیر تیغ تو پا را نگه نداشت
 این خانه شکسته، هوا را نگه نداشت
 بگذشت^۱ سرگران و گدا را نگه نداشت
 در دیده خاک آن کف پا را، نگه نداشت
 فرسود از اشتیاق سگت استخوان من
 افسوس ازو، که حق وفا را نگه نداشت
 کلکت نشد خموش «حزین»، در بهار و دی
 این عندلیب مست، نوا را نگه نداشت

۲۱۸

گر تو را روی زمین خواهش مأوای خوشیست
 ای که بیماری آسودگیت سنگین است
 جان به بیعانه پیغام جفا می خواهد
 با دل ابنای زمان دست و گریبان شده اند
 یک ره از لطف به این غمکده، مستانه درآ
 دل به خوناب جگر شرح غمت کرده رقم
 جوش داغ است به گلگشت تماشا بخرام
 بخت مردان جهان خفته و حیزان مستند
 خانه در گوشه دل کن که عجب جای خوشیست
 درد عشقی به کف آور که مسیحای خوشیست
 یار را با من دلسوخته سودای خوشیست
 شور دیوانه و اطفال، تماشای خوشیست
 که دل و دیده ما ساغر و مینای خوشیست
 نامه، ناخوانده مکن پاره که انشای خوشیست
 لاله زار دل ما دامن صحرای خوشیست
 چشم عبرت بگشایید که دنیای خوشیست
 هر قدم ز آبله اش، باغ و بهار است «حزین»
 دل دیوانه من بادیه پیمای خوشیست

۲۱۹

ای تازه به دیدار تو ایمان خرابات
از زمزمه معذورم اگر مست و خرابم
شمع و گل و می بر سر هم ریخته هر سو
دود دل ما سنبل^۱ و ریحان مطر است
در بهمن و دی آفت تاراج خزان نیست
می‌نای میش شب عوض شمع گذارند
داریم «حزین»، این غزل از عارف رومی
«اوکافر خویش است و مسلمان خرابات»

۲۲۰

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت
در راه غمت هست به کف جان جهانی
تاریکتر از شب بود از هجر تو روزم^۲
کفرم بود آرایش رخساره ایمان
دریاب دلم را به تهِ جرعه نگاهی
در وادی آسودگیم وانگیزی
از سر نرود شمع صفت افسر داغم
تا سر نشود خاک سرکوی تو ما را
افغان اسیران نبرد راه به جایی
شیرازه اوراق دو عالم بود از عشق
عیسی به تمنای تو، بیمار محبت
گرم است به سودای تو، بازار محبت
ای روشنی دیده بیدار محبت
بسته ست دل از زلف تو، زَنار محبت
ای ساقی پیمانه سرشار محبت
رحمی به من ای قافله سالار محبت
بر سر زده ام لاله گلزار محبت
آسان نشود عقده دشوار محبت
این نغمه تراود ز رگ تار محبت
پشت دو جهان است به دیوار محبت
نگرفت «حزین» کس به جوی، دین و دلت را
ای مایه کساد^۳ سر بازار محبت

۱ ه: دو دل با سنبل.

۲ م: تاریکتر از شب بود با هجر تو روزم.

۳ م: این مایه کساد.

۲۲۱

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت
تیره شبستان دهر، جای نشستن نبود
جور جهان می شود، قسمت خونین دلان
خونی صد خانه است، اشک جهان گرد من
این ره بزم، آن یکی، راه گلستان گرفت
دامن جان مرا، صحبت جانان گرفت
خار، مکافات برق، ز آبله پایان گرفت
شکر که این سیل خون، راه بیابان گرفت

آن دل نامهربان سوخت به مرگ «حزین»

ماتم پروانه را، شمع به سامان گرفت

۲۲۲

ز لنگر دل دیوانه، عشق بند گست
در آتش تو برآمد نهیب ناله من
حدیث آن لب نوشین در انجمن کردم
کدام صبح نفس، گرم ناله پردازی ست
گرانی غم من جذبه را کمند گست
رگ فغان به دل نازک سپند گست
مگس کمند هوس، از وصال قند گست
که رشته نفس شمع مستمند گست؟

ز قصر رفعت دل دست کوتاه است «حزین»

کمند همّت ازین کنگر بلند گست

۲۲۳

در طینتم از بس که رگ و ریشه، وفا داشت
در مرگ من آن زلف چرا موی نژولید؟
غیر از دل ما کز سر کونین گذشته ست
روی سخن اینجا به حریفی ست که فهمد^۱
عشق تو رسیده ست به فریاد و گریه
هرگز نبود جز به هدف دیده ناوک
یک بوالعجبی دیده ام و جای شگفت است
خاکم چه بهاران و چه دی، مهر گیا داشت
یک دلشده از سلسله اهل وفا داشت
هر درد که دیدیم سر کوی دوا داشت
با هر که نگه عریده ای داشت، به ما داشت
این حوصله را صبر تنک ظرف، کجا داشت؟
با ما نگهت هر ستمی داشت به جا داشت
تلخابه این چرخ سیه کاسه، گدا داشت

به حریفی که بفهمد، اصلاح قیاسی.

تا آمده ز ایام نخورده ست فریبی دل تجربه ای داشت، ندانم ز کجا داشت؟
از کسوی غم آواز حزینی که شنیدی
نالدن دل بود، ندانم چه بلا داشت؟

۲۲۴

صد جان به حسرت سوختی، آهی ز جایی برخواست
از دل شکستن های ما، هرگز صدایی برخواست
نخلت کز اشک و آه من، نشو و نما آموخته
مانند این شمشادبن، ز آب و هوایی برخواست
در گلشن باد صبا، کی می کند یادی ز ما؟
دیری ست کز راه وفا، آواز پایی برخواست
از آمد و رفت نفس، آگه نمی گردد کسی
زین کاروان بی خبر، بانگ درایی برخواست
تمکینم از حرف سبک، لنگر نمی بازد «حزین»
کوهم ولی ز آواز کس، از من صدایی برخواست

۲۲۵

دور از در تو روضه رضوان به ما ساخت
بوی گل و نسیم گلستان به ما ساخت
پروانه را در آتش سوزان چه زندگی ست؟
وصل تو چون مصیبت هجران به ما ساخت
در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست
صبح وطن، چو شام غریبان به ما ساخت
تنگ است جلوه گاه دو عالم به وحشتم
آرام شهر و شور بیابان به ما ساخت
عیسی نشسته است به بالین من خجل
آب و هوای کشور امکان به ما ساخت
ساکن، درای قافله ما نشد «حزین»
در هجر و وصل، این دل نالان به ما ساخت

۲۲۶

گل خزان زده ام، زندگی ملال من است
شکسته رنگی من ترجمان حال من است
اگر به کعبه و گر دیر می گذارم گوش
حدیث حسن تو و عشق بی زوال من است
بود که در رمضان هر دمی دو عید کنم
خیال گوشه ابروی او هلال من است
به چشم دام تو ای عشق، ناتوان مرغم
اگر چه بیضه گردون به زیر بال من است
«حزین»، نمی رود از مجلس سخن بیرون
که روی صحبت من با زبان لال من است

۲۲۷

گرچه پیمانه می مشرق نور دگر است باده را در گل رخسار، ظهور دگر است
 دل مشتاق و زبان ارنی گوی کجاست؟ و نه هر سنگ درین بادیه طور دگر است
 هر که را کشور دل ملک سلیمانی شد در نظر هر دو جهان، دیده مور دگر است
 چه عجب گر رود از ناله من کوه ز جا بر لبم زمزمه عشق، زبور دگر است
 نمک عشق به داغ تو حلال است «حزین»

که نمکدان سخن را ز تو شور دگر است

۲۲۸

مستان، شب غم رفت و سحرگاه فتوح است پیمانه بیارید که هنگام صبح است
 پیمانه مگو، چشمه جان پرور خضر است در بحر پر آشوب جهان کشتی نوح است
 ما مفتی عشقیم بکش باده، حلال است ما ناصح اویم، اگر توبه نصح است
 افسرده دلان های، دماغی برسانید تا بلبله هم نغمه مرغان صبح است
 از کلک «حزین» زمزمه عشق بیاموز

مطرب بزن این پرده که رامشگر روح است

۲۲۹

رخسار تو را تازگی از چشم ترکیست؟ این خرّمی از فیض بهار نظر کیست؟
 حاشا چه کند، ترک نگاه تو ز قتلیم این دشنه آلوده به خون، در کمر کیست؟
 لب می مکم از مائده درد خدا را زهر این همه شیرین به امید شکر کیست؟
 خون گرمیش آتش زده در جیب مشامم در مغز جنون، بوی کباب جگر کیست؟
 نور افق تیره بختم شده داغی این اختر فرخنده چراغ سحر کیست؟
 خاکستر طور است بیابانی رشکش در دامن بال و پر پروانه سر کیست؟
 حسرت شکند در رگ ما گرسنه چشمان بر سفره غم خون جگر ماحضر کیست؟
 در عربده با مهر بود، خوی غیورم با سوخته ام دست و گریبان شرر کیست؟
 من هوش ندارم که به لب گوش بدارم با زمزمه قاصد آهم خبر کیست؟

پیچیده به آغوش سحر طرّه آهم این زلف، پریشان شده دوش و بر کیست؟
 ای بی خبر از جلوّه این برق سواران گرد نفس گرم من از رهگذر کیست؟
 رسوایی ما رفته به دامن قیامت این چاک به اندازه جیب جگر کیست؟
 جز سوخته پروانه شمعت که «حزین» است
 صد دام و قفس در شکن بال و پر کیست؟

۲۳۰

برخاست دل ز سینه و پیکان فرو نشست تا پر خدنگ ناز تو در جان فرو نشست
 بود از نوای من همه جا شعله ها بلند خامش نشستم، آتش سوزان فرو نشست
 اشکم کمر به کینه افلاک بسته بود مژگان ز گریه بستم و طوفان فرو نشست
 برخاست موج شکوه ولی دل ز تاب رشک دم در کشید و شورش عیان فرو نشست
 افسرده شد جهان، چو «حزین» از میانه رفت
 مجنون گذشت و شور بیابان فرو نشست

۲۳۱

ما را تن ضعیف به زندان عالم است این هم که زنده ایم ز دستان^۱ عالم است
 از شورش جهان سر زلف حواس من آشفته تر ز حال پریشان عالم است
 کامش به غیر دانه دل آشنا نشد مور قناعتم، که سلیمان عالم است
 ناموس روزگار به گردن گرفته است سلطان غیرتم، که نگهبان عالم است
 سودای عشق از سر ما کم نمی شود زنجیر زلف، سلسله جنبان عالم است
 از فیض خطّ و خال تو ای نازنین غزال کلکم یکی ز مشک فروشان عالم است
 هرگز مبند دل به فریب جهان «حزین»
 دنیای سفله، دشمن مردان عالم است

۲۳۲

حیرانی من محرم آن روی چو ماه است
رونق ده حسن است فراوانی عاشق
دل خانه تهی کرده ز خود، تا تو درآیی
شاید که اثر شانه زند، زلف اجابت
تهمت به اجل بسته عبث مفتی ملت
صیاد مرا دیده من حلقه دامی ست
جایی که دهد پیر مغان جام صبوحی
در دامن عزلت بشکن پای طلب را
غم بار گشاید چو به سر وقت من آید
تلخی کش پیمانه مرد افکن عمرم
این دیده چراغی ست که بی دود سیاه است
آرایش رخساره شه، گرد سپاه است
چون حلقه در، دیده ما چشم به راه است
تا پاره دل در شکن طره آه است
بر محضر جانبازی ما عشق گواه است
مژگان تماشا نگهان، مهر گیاه است
عذری ست تو را توبه، که بدتر ز گناه است
غربال صفت عرصه گیتی همه چاه است
در ره گذرد هر که، دلم قافله گاه است
هر مو به تن خسته من مار سیاه است

چون شمع دل و دیده کدام است «حزین» را

چشم و دل عاشق همه اشک و همه آه است

۲۳۳

در کوی تو نقش قدمم، حالتم این است
با عشق تو زادم من و با درد تو بودم
از غیرت شوق است که چون رنگ پریده
هم دل شنود پرده سراییدن دل را
پرورده ز بس ذائقه را عشق به تلخی
جایی که شود بستر راحت، دم شمشیر
بیزارم از آن کفر که آموختنی شد
صد پیرهن صبر قبا گشت و ز ناموس
از انجمن کثرت خود نیست گزیری
شطرنجی ایامم و در ششدر گیتی
برخاستنم نیست ز جا، طاقتم این است
با مهر تو در خاک روم، ملتم این است
خود نامه و خود نامه برم، عادتم این است
می گویم و خود می شنوم، صحبتیم این است
شریت نهم و زهر کشم، لذتم این است
میدان به تپیدن ندهم، فرصتم این است
بت، برهمنان را چه کند؟ غیرتم این است
دستی به گریبان نزدم، حسرتم این است
گاهی مگر از خویش روم خلوتم این است
دانگی ز حریفان نبرم، خصلتم این است

از شور شکر خنده آن خون وفانوش کردم لب زخمی نمکین، عشرتم این است
 صعب است «حزین» گر نکشم سر به گریبان
 از هر دو جهان زاویه عزلم این است

۲۳۴

از آن، سرم به هوای تو مایل افتاده‌ست که آرزوی تو چون شعله در دل افتاده‌ست
 چو نور در بصر و روح در دلّی و هنوز میان ما و تو صد پرده حایل افتاده‌ست
 شهید کوی محبت شوم که هر گامی هزار خضر در او، نیم بسمل افتاده‌ست
 کسی که سجده به بیت‌الحرام عشق نکرد ز قدر کعبه دیدار، غافل افتاده‌ست
 زیاد زلف تو صد آرزو به دل گره است که را به عشق چنین کار مشکل افتاده‌ست؟
 «حزین»، امید شفاعت ز کس به حشر مدار
 که عذر ما همه در گردن دل افتاده‌ست؟

۲۳۵

روزی که حجت از خلق، خواهند در قیامت روی تو حجت ماست، ای قبله‌گاه حاجت
 برگرد خویش سالک، پیوسته می‌کند سیر کز نقطه^۱ بدایت، سر بر زند نهایت
 عاشق چو از خرابات بر بست رخت هستی اوّل قدم درین ره، شد منزل اقامت
 نتوان به تیغ، دل را از مهر او بریدن لا یقطع المحبّون من جرحه الملامت
 در کوی او کشیدیم، چون کوه پا به دامن گر تیغ بارد اینجا، ما و سر اطاعت
 جور و جفا ببینیم، مهر و وفا ندانیم غرقیم در محبت، نه شکر و نی شکایت
 در کوی نیک‌نامان، رسوای خاص و عامیم زاهد بهل ملامت، صوفی برو سلامت
 کی می‌شود به دوران، مه در محاق ماند محروم کی گذارند، از پرتو عنایت؟
 تیغ برهنه باشد، تن در کفن «حزین» را
 چون بگذری ز خاکش، مگذر به رسم عادت

۲۳۶

زاهد از ساغر شراب گریخت مرد میدان عشق، عقل نشد
 صعوه از صولت عقاب گریخت تاب قید جنون نداشت، خرد
 نامقید ز احتساب گریخت وحشت آرد سرای ویرانه
 دلم از سینه خراب گریخت شمع نبود حریف خلوت ما
 زین شب تیره ماهتاب گریخت از دل و دیده خراب می‌پرس
 بی تو آرام رفت و خواب گریخت شب هجران رسید چون به سرم
 به شتاب از سرم، شتاب گریخت صبر تاب نگاه تلخ نداشت
 ناجوانمرد، از عتاب گریخت آتشین روی من نقاب گشود
 صدف دیده‌ام در آب گریخت بوالهوس دور خط کرانه گرفت
 عامل دزد از حساب گریخت خامه دمساز ساز عشق نشد
 زخمه از تار این رباب گریخت

دود آهم علم «حزین» افراشت

آفتاب سبک رکاب گریخت

۲۳۷

کون و مکان به زیر نگین قناعت است مور مرا به ملک سلیمان چه حاجت است^۱
 جوش گل است و شارع میخانه بسته نیست^۲ صوفی، به خانقاه نشستن حماقت است
 در پای خم سجود سحرگاهم آرزوست برخیز ای حریف که هنگام طاعت است
 زاهد، به آب تیغ گلو تر کن و ببین کوثر کجا به لذت شهد شهادت است
 گلشن کسی به گوشه گلخن نمی‌دهد رفتن به جنت از سر کویت شناعت است

با خلق روزگار به شفقت مدار کرد

آری «حزین» خسته سزای ملامت است

۱ درویش را به ملک سلیمان چه حاجت است؟ (تقی‌الدین اوحدی - عرفات العاشقین)

۲. ه: بسته است.

۲۳۸

لطف و قهرت به من سوخته جان هر دو یکی ست
تا تو مهجوری من خواسته‌ای، در کامم
دل خراشانه لبم ناله عبث می‌سجد
با جگر تشنگی تیغ شکار اندازت
اشک گلگون نکند گر چمن آرایی من
پیش شمشیر جفایی که سر تسلیم
دانه چون سوخت، بهاران و خزان هر دو یکی ست
تلخی دوری و شیرینی جان هر دو یکی ست
پله ناز تو و کوه گران هر دو یکی ست
خون صید حرم و آب روان هر دو یکی ست
چهره زرد من و برگ خزان هر دو یکی ست
سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکی ست
عمر اگر باخته‌ام نیست «حزین» افسوسم
در دیاری که منم سود و زیان هر دو یکی ست

۲۳۹

هیچ معلوم نشد، دیده تماشایی کیست؟
دل دیوانه ما را که به صحرا سر داد؟
کس نمی‌پرسد ازین جلوه پرستان امروز
صف مژگان بتان را همه بر هم زده‌ایم
شمعها دامن جان را به میان بر زده‌اند
خانه بی‌خانه خداوند نگردد معمور
گر فشارد دل ما در قدح بوالهوسان
می‌پرد دیده صاحب نظران چون اختر
سرفرازان همه این داعیه در سر دارند
نگه حیرت آینه به زیبایی کیست؟
نفس سوخته، در بادیه پیمایی کیست؟
که قد صبح، علم گشته رعنائی کیست؟
دلم افشردۀ سر پنجه گیرایی کیست؟
در شبستان جهان، انجمن آرایی کیست؟
زیب دیر و حرم از جلوه هر جایی کیست؟
سخن از چون و چرا زهره گویایی کیست؟
تا غبار ره او سرمه بینایی کیست؟
خم چوگان تو تا با سر سودایی کیست؟
کس نپرسید «حزین» از نی آتش نفست
که گلو سوز نوای تو ز گویایی کیست؟

۲۴۰

مژگان سرکشت، رگ جانها گرفته است
گاهی کشم سری به گریبان خوشتن
بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است
از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است

آشوب محشری ست، دلش نام کرده ام این قطره‌ای که شورش دریا گرفته است
 نامی ست بی نشان که به آن فخر می کنند این هستیی که شهرت عنقا گرفته است
 تنگ است اگر به غمکده شهر جا، «حزین»
 از دست ما، که دامن صحرا گرفته است؟

۲۴۱

تو را چه غم که به درد تو مبتلایی هست؟ مراست غم که ندانسته‌ای وفایی هست
 به آفتاب چرا تیغ مطلعم نکشد مرا که در نظر، ابروی دلگشایی هست
 چه بسته‌ای ره پیغام، محرمان چو شدند^۱ کبوتر حرمی، قاصد صبایی هست
 به دیده، از مژه گلگون تر است هر خارش به راه کوی تو، رند برهنه پایی هست
 سماع خاطر شوریدگان به مطرب نیست به وادی که منم، ناله درایی هست
 خراب می کند آخر ز سیل گریه مرا میانه من و دل، طرفه ماجرای هست
 «حزین» به خاطر خود یاد خیر، ره ندهی
 درون خلوت دل یار آشنایی هست

۲۴۲

از کوی تو تا کلبه ما فاصله‌ای نیست محتاج به رنج قدم و راحله‌ای نیست
 بشتاب اگر می روی ای لخت دل از جای امروز به از اشک روان قافله‌ای نیست^۲
 ماییم که از چرخ ننالیم و گرنه این جام به اندازه هر حوصله‌ای نیست
 کی سرزند از جیب بیابان محبت بر تارک خاری که گل آبله‌ای نیست؟
 از دوده ارباب کرم فیض رسانی جز تاک درین کهنه سرا سلسله‌ای نیست
 قدر گهر و سنگ به میزان تمیز است گر خوار شدستم، ز عزیزان گله‌ای نیست
 خود گوش کن امروز «حزین» آنچه سرایی
 جز فهم سخن سنج، سخن را صله‌ای نیست

۱. چو بسته‌ای ره پیغام محرمان چه شدند، اصلاح قیاسی.

۲. بوی گل و باد سحری بر سر راهند گرمی روی از خود، به ازین قافله‌ای نیست

۲۴۳

اشک چشم من و شراب یکی ست دل گرم من و کباب یکی ست
 بحر، بحر است و موج در تکرار ذره بسیار و آفتاب یکی ست
 نقش موهوم کارگاه وجود صد هزار است و در حساب یکی ست
 کفر و دین را چه فرق، با دوری نور و ظلمت چو شد حجاب یکی ست

بشکن از بوسه‌ای خمار «حزین»

لب لعل تو و شراب یکی ست

۲۴۴

چون صبح به بر، دیده من پیرهنی داشت آن فیض کجا رفت کز افشاندن زلفش
 نگذاشت به کار دل صدپاره، درستی هر تار به راهی رود از زلف حواسم
 در جیب گریبان، گل چاکي نفشاندم چشم از غم محرومی دیدار چه می‌کرد
 از ضعف رسا، خانه نشینیم و گر نه بودش سخن از حسرت آب دم تیغت
 از شوق تو دل خانه به دوش است و گر نه بیکار نیارست کند دست مرا مرگ
 در پرده مگر حسرت نازک بدنی داشت هر نافه داغم، به گریبان ختنی داشت؟
 آن عهد که با طره پیمان شکنی داشت جمعیت احباب، پریشان شدنی داشت
 تا سینه‌ام از غنچه پیکان چمنی داشت گر فرصت یک ره، مژه بر هم زدنی داشت؟
 دیوانه ما هر گذری، انجمنی داشت در پیش تو آن روز که زخمم دهنی داشت
 در کوی غم، آواره ما هم وطنی داشت بستد ز گریبان و به چاک کفنی داشت

عمری ست «حزین» از نظرت رفت و نگفتی

درگاه صنم خانه ما، برهمنی داشت

۲۴۵

یک دل به دیاری که وفا صاحب تاج است بی سکه داغت نبود، آنچه رواج است
 شاهنشیم باج ز افتاده نگیرد هر سر که بلند است، مرا زیر خراج است
 من کودک یونان کده صاف دلانم لوح سبقم ساده‌تر از صفحه عاج است

بیماری عشق است، چه آید ز مسیحا؟ بی‌فایده جان می‌کنم و مرگ علاج است
 هر لحظه فلک لعبتی از پرده برآرد این پیر خرف، بین چقدر طفل مزاج است
 ای دولت ازین عرصه که ماییم کران گیر از ما سر پا خورده، به هر جا سر و تاج است
 گم شد ره بیرون شد، از آن زلف «حزین» را
 ای دل بفروز آتش آهی، شب داج است

۲۴۶

کی دیده تنها چو دل آغشته به خون است؟ سر تا قدم ما چو دل آغشته به خون است
 ما و حرم عشق، که از گریه احباب دیوار و در آنجا، چو دل آغشته به خون است
 باز آکه مرا دیده جدا ز آن گل عارض از خار تمنا، چو دل آغشته به خون است
 (از جوش غمت حوصله بر درد، کمی کرد اینجا است که دریا چو دل آغشته به خون است)^۱
 ز آن رخنه که افتاده به جیب مه کنعان دامن زلیخا چو دل آغشته به خون است
 این رحم، که آمرخت شکار افکن ما را؟ سر تا سر صحرا چو دل آغشته به خون است
 خاموش «حزین»، کز نفس سینه خراشت
 مجموعه انشا، چو دل آغشته به خون است

۲۴۷

بستی دارم که دل دیوانه اوست خراب جلوه مستانه اوست
 کند سوسن به شکرش، تر زبانی لب هر غنچه در افسانه اوست
 سرو کارم بود با شعله خویی دل گرم من آتشیخانه اوست
 نمی‌دانم به محفل این چه شمعی ست که جان قدسیان پروانه اوست
 نشان ز آن یار هر جایی چه جویی؟ دل هر ذره‌ای کاشانه اوست
 اگر می‌خواه‌ای از عشق مگسل محبت ساقی پیمانه اوست
 حیات من بود در دست ساقی شراب خضر، در پیمانه اوست
 «حزین» از کوی معماران گل نیست
 خرابات محبت خانه اوست

۱. بیت فقط در نسخه (ش) است.

۲۴۸

گنجی ست راز عشق، که دلها خراب اوست
دنبال شوخ چشم غزالی فتاده‌ام
دستم اگر به طرف عنانش نمی‌رسد
نوش از حدیث تلخ لبش جوش می‌زند
آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است
پیمانه لفظ و معنی رنگین، شراب اوست
چون آهوی رمیده، دلم در شتاب اوست
خوناب اشک حسرت من، تا رکاب اوست
خون در دلم ز غنچه رنگین عتاب اوست
چون شمع، سوزم، از نگه شعله تاب اوست

کام «حزین» خسته به یک نوشخند داد

جان مست باده لب حاضر جواب اوست

۲۴۹

گل داغ است که صحرای دلم خرم ازوست
هرچه از دوست رسد ناخوش و خوش باشد
حلقه بندگی عشق به ما ارزانی
به که تا وعده دیدار، وفا سازد یار
منت ابر بهار از رگ مژگان داریم
عشق کو شد به سرانجام دل آب شده
بهتر آن است که سازم به پریشانی دل
نه صدف گشت پی گوهر عرفان پیدا
طاق ابروی تو، تا قبله عشاق شده است
سر سودا زدگان زلف تو را نیست چرا؟
خون گرم است که ناسور مرا مرهم ازوست
شریت وصل ازو، تلخی هجران هم ازوست
که در انگشت سلیمانی ما خاتم ازوست
نگران چشم دل محرم و نامحرم ازوست
کشت امید جگر تشنه ما را نم ازوست
قفل گنجینه گل، در گره شبم ازوست
سر آن زلف بنام که جهان درهم ازوست
احترام ملک و منزلت آدم ازوست
پشت افلاک به تعظیم دل ما خم ازوست
مگر آشفته‌گی خاطر دلها کم ازوست

این جواب غزل دلکش سعدی ست «حزین»

که نی خامه آتش نفسم را دم ازوست

۲۵۰

اسرار تو با زاهد و ملا نتوان گفت
چون آینه، کز جلوه دیدار شود گم
با کور دلان، نور تجلا نتوان گفت
ما را به تماشای تو پیدا نتوان گفت

از آمدن پیک صبا می‌رود از هوش
امروز، ازین مرحله سامان سفر کن
سرمستی آن طره به حدیست که با وی
بیماری من از اثر مستی چشمیست
پیغام تو با عاشق شیدا نتوان گفت
در مذهب ما امشب و فردا نتوان گفت
احوال پریشانی دلها نتوان گفت
درد دل من پیش مسیحا نتوان گفت
این آن غزل قاسم انوار که فرمود
«با عشق ز تسبیح مصلاً نتوان گفت»

۲۵۱

تا شمع من ز دیده شب زنده‌دار رفت
در پیچ و تاب حلقه آن زلف خم به خم
افسانه کم کنید که جوشید گریه‌ام
آشفته است حلقه شوریدگان، مگر
آتش ز ناله‌ام به خس آشیان فتاد
دیگر مگر میم چو سبو، در گلو کنید
ای ساده دل، وفای حریفان نظاره کن
یک ره، گذر به خاک نشینان نمی‌کنی
دود از سرم برآمد و اشک از کنار رفت
کاری که کرد، دست و دل من ز کار رفت
خوابم کنون ز دیده اختر شمار رفت
حرفی از آن دو سلسله تابدار رفت
خاری که بود از چمنم یادگار، رفت
دست من از کرشمه ساقی ز کار رفت
گل ناکشیده ساغر خود را، بهار رفت
عمرم چو نقش پا به ره انتظار رفت
زین جان بی نفس چه نوا خیزدت «حزین»
از ساز نغمه‌ای نتراود، چو تار رفت

۲۵۲

در شب شیب، گرانتر شده خوابی که مراست
ناصر، افسانه چه سازد به تن آسانی من
زهر ناکامی جاوید چکاند به لبم
عذر تقصیر همان به که کنم خاموشی
چون شرر سختی ایام مرا کرده اسیر
کوثر و دوزخ نسیه‌ست مرا نقد چو شمع
شد جوان، غفلت ایام شبابی که مراست
نشر افگار شود، از رگ خوابی که مراست
با لب شهد فروشان شکرابی که مراست
حجت آرای سؤال است جوابی که مراست
در ته سنگ بود، پای شتابی که مراست
از دل و دیده بود، آتش و آبی که مراست

عیش شیرین من از دیده اختر شور است
ایمن از کاوش دهرم که چه خواهد کردن
به هوس گردن تسلیم نتابم از عشق
گرچه لاغر بدنم، شیر نیستان من است
گردنم کج به تمنای می از تاک نشد
به طراوت ز لب خشک تراود سخنم
معنی از لفظ تنک مایه نگردد راضی
پنبه عقل گر از گوش برآری شنوی
رقصد افلاک به بانگ دل سی پاره من
فکرت آنجا که سوار است، پیاده ست سپهر
حرز آسودگی از شور جنون دارد عقل
عیب من گر نبود سوختگی، می باید

اشک تلخ است، درین بزم شرابی که مراست
تیشه بایستی دیوار خرابی که مراست
نکشیده ست سر از بحر، حبابی که مراست
از تف عشق، دل پر تب و تابی که مراست
جز تراویده دل نیست، شرابی که مراست
تشنه سیراب برآید ز سرابی که مراست
تا نجنبد قلم راست حسابی که مراست
شور مجنون ز دل خانه خرابی که مراست
ناسخ حکم زبور است کتابی که مراست
نرسد دست مه نو به رکابی که مراست
شهر آباد شد از حال خرابی که مراست
لب می نوش تو را لخت کبابی که مراست

خون روان است «حزین» از رگ تار نفسم
دارد از پاره دل رخنه، ربابی که مراست

۲۵۳

می به بزم ما امشب، از رمیده هوشان است
رگ چو شمع می سوزد، در تنم ز تشنه لیبی
چشم مست اگر باشد، زهد پارسایی کیست؟
تار اگر برید از چنگ، محتسب زیانی نیست

نی ز بی نواییها، کوچه خموشان است
آب سرد تیغی کو، خون گرم جوشان است
کفر زلف اگر خواهد، دل ز دین فروشان است
گوش پرده سنجان را هر رگی خروشان است

رایگان «حزین» ندهی، عهد نوبهاران را
در چمن قدح بستان، گل ز باده نوشان است

۲۵۴

دل در هوس نرگس مستانه اسیر است
چون آبله ام بود دلی در کف و اکنون

مرغ حرم امروز به بتخانه اسیر است
در دست تو بد مست چو پیمانه اسیر است

مرغی نفتد بی طمع دانه به دامی عنقای دل ماست که بی دانه اسیر است
 فریاد که این مرغ دل بال شکسته در دام سر زلف تو چون شانه اسیر است
 شوریده دلم باز گرفتار جنون شد زنجیر بیارید که دیوانه اسیر است
 مرگش مگر آزاد کند ورنه «حزین» را
 خاطر به غم فرقت جانانه اسیر است

۲۵۵

تا شمع دل، افروخته بزم حضور است داغ غم عشق و سر من آتش طور است
 غم بر کمر مور، نهد کوه گران را در کشور لاغربدنان کار به زور است
 ترسم که شوی خرج ره ای عقل گران جان پا در سفر عشق سبک دار، که دور است
 ترک دو جهان گوی، اگر مرد فنایی سامان سبکباری این راه، ضرور است
 آن ملک که در زیر نگین داشت سلیمان در حلقه صاحب نظران دیده مور است
 جز مرگ که شیرینی جان خاک ره اوست هر آب چشیدیم درین بادیه شور است
 عاشق نشود شیفته عشق مجازی از شهد هوس ذائقه عشق نفور است
 کی می زند از نشئه می موج پرزاد بی مغز کدویی که پر از باد غرور است
 در دوزخ هجران ز خیال تو «حزین» را
 اندیشه بهشتی ست که جولانگه حور است

۲۵۶

برهمن مذهبان ز نثار بندانند از مویت مغان آتش پرستی می کنند از دیدن رویت
 ز دیر و کعبه فارغ ساخت ما را طاعت عشقت سجود بندگی کردیم، در محراب ابرویت
 نمی آساید از گلگشت جنت خاطر عاشق بهشت نقد روزی باد ما را از سر کویت
 به گلشن می خرامی با رخی از باده چون آتش به این نازک مزاجان تا چه آرد گرمی خویت
 دماغ آشفته ساز عقل سودایی^۱ حزینت را
 سمن زار بناگوش است و زلف یاسمین بویت

۱ ه. سودای حزینت را، اصلاح قیاسی.

۲۵۷

الهی به قربان سرگشتگان
 دل غنچه تنگ از لب لاله رنگ
 قضا تیغی از غمزه جان شکارت
 جبین جهان بر زمین نیازت
 به هم بر زدم بی تو دیر و حرم را
 ز سرگشتگان، زمین نقش پایی
 شب قدر باشد دل عاشقان را
 خروش از نهاد هزاران برآرد
 اگر باده نبود، بده شعله ساقی
 به برگ گلی، شادگردان دلم را
 به راز فقیران شب زنده دارت
 به جان حبیب، به سرّ خلعت
 به زُئار بندگان، به تسبیح خوانان

که بر لب چشانی «حزین» را به مستی
 یکی رشحه از جام دردی کُشانت

۲۵۸

عشق است به دل شور بیابان قیامت
 ناصح، تو به رسوایی ما پرده می‌پوشان
 در سنگ چه مقدار بود جلوه شرر را
 امروز برد شورش دل رونق فردا
 بر داغ نگون کرده^۱ نمکدان قیامت
 این چاک گذشته‌ست ز دامن قیامت
 تنگ است به مجنون تو میدان قیامت
 برچیده شد از عشق تو دگان قیامت

چون غنچه کشیده‌ست «حزین»، سر به گریبان
 از خجلت دیوان تو، دیوان قیامت

۱. ه: بر داغ کنون کرده، اصلاح قیاسی.

۲۵۹

هر زخم که از ناوک آن تازه نهال است
حالی شده سرمست مرا، بس که تغافل
هجران، گل حرمان حجاب نظر توست
در دام خیالت شده‌ام، شکل خیالی
آیینۀ آن صنع بود ناقص و کامل
دردی کش میخانه ما شو که نیایی
بر پیکر من شوختر از چشم غزال است
یک بار نپرسید ز حال که چه حال است
گر دیده گشایی همه جا بزم وصال است
یک ره به خیالت نرسد کاین چه خیال است
این قصه چرا طول دهم، عرض کمال است
در جام جم این باده که ما را به سفال است
پرواز «حزین» از پی آرام اسیریست
بر معتکف دام و قفس بال و بال است

۲۶۰

آزادی ما از غم کونین کران داشت
رسوای ازل در غم عشق تو چو صبحم
در پرده به تیر نگهم خستی و پیداست
زاهد تو چه دانی؟ ز حریفان مغان پرس
زین گوشه زندان به چه تدبیر برآییم؟
از جام جم، افسانه مسنجید که ما را
مستی ز سبکباری ما رطل گران داشت
این چاک به صد بخیه نیاریم، نهان داشت
هر پاره این دل، ز خدنگ تو نشان داشت
فیضی که شب جمعه و روز رمضان داشت
دل شد به دیار خود و ما را به ضمان داشت
هر کاسه که غم داد، شرابی به از آن داشت
افسرده «حزین»، از چه کشی پای به دامن
در راه خرابات چه دیدی که زیان داشت؟

۲۶۱

رسوا شده عشق تو را چاره نکو نیست
الوان نعم مائده عشق کشیده‌ست
در بسیعت پیران خرابات فتوح است
از برگ و بر عاریت آزرده دماغم
از گرد و غبار هوس، اندام فرو شوی
چاک جگر صبح سزاوار رفو نیست
آن زهر کدام است که ما را به گلو نیست؟
خالی بود آن دست که در دست سبو نیست
گر رنگ بود با گل این باغچه، بو نیست
فرداست که این آب سبک سیر به جو نیست

این باده پر زور که پیمانه دل راست در حوصله طاقت هر جام و سبو نیست
 ای خضر بیا جرعه‌ای از جام «حزین» کش
 این شیرۀ جان است به هر چشمه و جو نیست

۲۶۲

گل بی تو مرا به دیده خار است هر سبزه چو تیغ آب‌دار است
 از نقش قدم بسی فزوت‌تر در راه تو چشم انتظار است
 چون لاله ز داغ دوری تو خون دل و دیده در کنار است
 درمان هزار دردمند^۱ است دردت که به جان بی‌قرار است
 دریاب به پرسشی «حزین» را
 کز لعل لب تو در خمار است

۲۶۳

فرسوده ز نعمت شده دندان به دهانت لیک از گله یک روز نیاسود، زیانت
 فرصت، که به دست تو متاع سره‌ای بود تیری ست که جسته ست ز آغوش کمانت
 در باغ هوس، نخل تمنا چه نشانی؟ برخاست ز جا از همه سو، باد خزان
 از ریگ روان بیش بود چاه درین راه سرکش مشو ای نفس، که دادند عنانت
 بیغولۀ دنیا نبود جای نشستن شد سدّ ره ای سست قدم، سنگ نشانت
 صوفی، ز سلوک تو چه حاصل که نگردید تقوا بلد راه خرابات مغان
 رنجت شود آسودگی دولت جاوید گر عشق ستاند، ز غم سود و زیانت
 ای سرو چمان، سایه ز من باز نگیری پرورده‌ام از ناز میان دل و جان
 پیمان محبت مگسل ز آنکه قدیم است پیوند رگ جان من و موی میانت
 بخرام فروهشته به بر طرۀ پرچین ای چشم تماشای دو عالم نگران
 خم شد قدم از بار دل خود نه ز پیری یارب نکشد بار دل پیر و جوان
 ترسم که رسایی نکند پایه بختم ای مایۀ اقبال، بلند است مکانت

زان جام نگه کی رسدم باده گساری؟ جایی که سپهر است ز خونابه کشتانت
 از داغ دل من چه خبر داشته باشی؟ ای آنکه به دامن ز شراب است نشانت
 ما را هوس بوسه دهد، لب به گزیدن شیرین دهانند ز خمیازه کشتانت
 آتش نفسی، داغ دلی، چون تو «حزین» نیست
 تأثیر کنند در جگر سنگ فغان

۲۶۴

بی کس تر ازین عاشق دل خسته کسی نیست عمری ست که بیمارم و عیسی نفسی نیست
 شورافکن مرغان اسیر است خروشم دلگیرتر از سینه چاکم قفسی نیست
 تا چند توان داد، نفس بیهده بر باد؟ چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست
 گوشی به خروش من و دل دار، که فرداست زین قافله رفته، صدای جرسی نیست
 همراه رقیبان مگذر از سر خاکم ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست
 خجلت زده برق درین دشت سرابم در مزرع بی حاصل من خار و خسی نیست
 در محفل این مرده دلان شمع مزارم می سوزم و از سوز من آگاه کسی نیست
 عیب و هنر از لوح جهان هر دو ستردند عاشق چه عجب گر نبود، بوالهوسی نیست

پوشیده «حزین» از شب ما، صبح رخ خویش
 دل با که نفس راست کند؟ همنفسی نیست

۲۶۵

برآ از خویش زاهد، وقت شبگیر خرابات است علاج زهد خشکت، ساغر پیر خرابات است
 ز دام عنکبوت سبحه و سجاده دل بر کن بیا صید بط می کن که نخجیر خرابات است
 خراب گردش ساغر، فدای جلوۀ ساقی مرا تلقین این ذکر خوش از پیر خرابات است
 مرنج ای شیخ از من گر سخن بی پرده می گویم که این بی پرده گفتنها ز تأثیر خرابات است

«حزین» درد نوش مست را چون خود پنداری
 تو زاهد گربه محراب و او شیر خرابات است

۲۶۶

بار ستم یار، گران است و گران نیست
یارب چه شنیده‌ست ز اغیار که امروز
حرفی ز دهانش به زبان است دهان کو؟
بویی نه و رنگی ست به رخساره جهان را
گردد به گلو بس که گره، سوخت نفس را
سرگشته کوی تو شدند آبله پایان

پیداست «حزین» از نفست بوی محبت
در جیب تو این مشک نهان است و نهان نیست

۲۶۷

عشق اگر یار شود، سود و زیان اینهمه نیست
بی محبت به جوی خرمن ما نستانند
ای که مستغرق اندیشه بحرّی و سراب
چه شد از توبه اگر دامن خشکی دارم
منت است این که شکسته‌ست کمر مردان را
به یکی جرعه می تاج^۱ و نگین می بخشم
جلوه کاغذ آتش زده دارد جگرم
رشته الفت ما و تو بود زود گسل
حسرت از دیده حیرت زده خود دارم
تاکی از اشک کنم گونه کاهی گلرنگ
ساقیا پا به رکاب است چمن، باده بیار

آفرین بر قلم فیض رسان تو «حزین»
رگ ابری به چمن ژاله فشان اینهمه نیست

۱. فقط ه: جام، به قرینه معنی اصلاح شد.

۲۶۸

به گل ترانه مرغان بی نوا عبث است
دلم به سینه کنون کز تغافلت خون شد
به هرزه، داد به دیوان آسمان نبری
چنان که گشته تو را شیوه، پاس بوالهوسان
بد از رفاقت نیکان نکو نخواهد شد
زبان تیغ به نرمی نمی شود کوتاه
تلاش دولت اکسیر رنگ زرد «حزین»
نگشته تا مس قلب توکیما عبث است

۲۶۹

داغی که ز شورابه اشکم نمکین است
ایسن لخت جگر از ته دندان نگذارم
لوح هنر خویش به خون مژه شستیم
آن دل که به تقوا و ورع شیخ حرم بود
ای غالیه سا طره، کجا یاد منت هست؟
چون نقش قدم شد دو جهان خاک نشینش
عمرم به فسون رفته و آن آهوی وحشی
بر شمع محبت شده صرصر، دم سردش
فردا چه بود حال چو کارت به خود افتد؟
دلها چو صدف بسته میان دایگیش را
ای دل به فسون ساز نگاهش مرو از جای

در باغ نه بلبل به خروش است و نه قمری
گوش همه امروز به فریاد «حزین» است

۲۷۰

تا نقش خط آن آینه رخسار کشیده ست
آینه به رخ پرده زنگار کشیده ست

از بس شب افسانه آن زلف دراز است
 دارد به رخت در نظرم عزّت مژگان
 باری به گران‌سنگی عشق تو ندیدم
 طرّار سر زلف سیاه تو عجب نیست
 کافر نکشد ز آتش سوزنده دوزخ
 با آنکه دلم از نظر افتاده یار است
 از زهد چهل ساله نشد خشک دماغم
 بی‌چشمه نوشی نشود ناله گلوسوز
 صد میکده خون بیش کشیده‌ست لب من
 زان روز که سر بر خط تسلیم نهادم
 از دور به نظاره رسوایی عشقم
 از پهلوی لاغر بدنی، محرم یارم
 بی‌چاک گریبان، نرسد دل به گشادی
 حسرت‌کش دیداری و همخانه یاری
 دادی به کف نفس‌وهوا بس که عنان را
 ساقی ز دیار خودیم خیمه برون زن

شمع سحر، انگشت به زنهار کشیده‌ست
 خاری که سر از دیده خونبار کشیده‌ست
 عمری‌ست که دوش دلم این بار کشیده‌ست
 گر حلقه به گوش مه رخسار کشیده‌ست
 جوری که دل از هجر ستمکار کشیده‌ست
 پیمانه ازین میکده بسیار کشیده‌ست
 از دست که این ساغر سرشار کشیده‌ست؟
 شیرین سخنی نی ز لب یار کشیده‌ست
 تا کار به رنگینی گفتار کشیده‌ست
 آسودگیم دست ز کردار کشیده‌ست
 منصور سراسیمه سر از دار کشیده‌ست
 آن گوهر یک دانه برین تار کشیده‌ست
 بی‌درد چرا دست ازین کار کشیده‌ست؟
 تعمیر بدن پیش تو دیوار کشیده‌ست
 برگرد تو گردون، خط پرگار کشیده‌ست
 تا ابر سراپرده به گلزار کشیده‌ست

محروم ز باغ است «حزین»، بلبل مستم
 بوی گلی از رخنه دیوار کشیده‌ست

۲۷۱

غبار کلفت ایّام، آشنا نگذاشت
 خیال جلوّه نازش، بهانه می‌طلبید^۱
 تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم
 هلاک گوشه دامن بی‌نیازی تو
 کرشمه نیم نگه کرده بود بامردم

میان آینه و عکس من صفا نگذاشت
 به سینه شیشه دل را شکست و پا نگذاشت
 نثار راه تو جان داشتم، حیا نگذاشت
 به شمع کشته من منت صبا نگذاشت
 مروّت دل بیگانه آشنا نگذاشت

شبانۀ شکر تو را داشت زیر لب نفسم به حیرتم که چرا چشم سرمه‌سا نگذاشت
 «حزین» از آن سگ کو، تا به حشر ممنونم
 که استخوان مرا زلّه^۱ هما نگذاشت

۲۷۲

کار دل و خراش، به هم عشق وا گذاشت پنداشت چون سپند، که میدان آتش است
 صرف لب تو کرد قضا، صاف رنگ و بو در زیر سنگ، سبزه سبک‌بارتر^۲ از اوست
 گام نخست وحشت مجنون به گرد رفت ناید برون چو فاخته از طوق بندگی
 این عقده را به ناخن مشکل‌گشا گذاشت هر جا به سینه، شعله داغ تو، پا گذاشت
 دردی که ماند در قدح غنچه وا گذاشت هر کس به دوش، منت نشو و نما گذاشت
 راهی که شور عشق^۳، مرا پیش پا گذاشت زلفت ز حلقه‌ای که به گوش صبا گذاشت
 نبود «حزین»، کم از رگ ابر گهر نثار
 هر خامه‌ای که مصرع رنگین به جا گذاشت

۲۷۳

خوش آنکه، دلم در شکن زلف تو جا داشت گر عشق ندادی به غمش نقد دو عالم
 می‌ریخت به بر، طره آهم، همه سنبل از رنگ تو صحرا ورق لاله به خون شست
 جز گوهر مهر تو درین هفت صدف نیست در جیب چمن سنبل و در دشت ختن مشک
 سحر از نگه، از غمزه فسون، عشوه ز نیرنگ خجلت نگهم سوخت که بی‌پرده درآمد
 بخت سیهم، خاصیت بال هما داشت در مصر وفا، یوسف ما را که بها داشت؟
 دل بس که هوای سر آن زلف دو تا داشت وز بوی تو، گل خرقه صدپاره قبا داشت
 مه را خم ابروی تو انگشت‌نما داشت در هر طرفی زلف تو صد غالیه‌سا داشت
 چشم تو چه گوئیم که در پرده چها داشت؟ حسنی که نقابش دو جهان روی‌نما داشت

۱. ه: دلّه هما.

۲. ه: سبکتازتر.

۳. ه: سوز عشق.

تا سوخت مرا یار، شد افسرده بساطش آتشکدهٔ شمع، به پروانه صفا داشت
 می‌رفت چو شمعش، ز گریبان به سر آتش تیرت مگر امشب سر دلجویی ما داشت
 از خانهٔ زنجیر نمی‌خاست^۱ صدایی
 این سلسله را شور «حزین» تو به پا داشت

۲۷۴

نسرین به چمن برنمد گردن این است از غنچه صبا دم نزند گردن این است
 یک دیده جلا یافته از نکبت یوسف صد دیده کند روشن، اگر پیرهن این است
 خال از خم آن زلف نمودی و نهفتی بنما که جگر خون کن مشک ختن این است
 گرد سر آن طره، چمن سیر تذروی پر می‌زد و می‌گفت: غریبان، وطن این است
 بی‌باده «حزین» از می‌گفتار تو مستیم
 پیمانه بی‌ما که شراب کهن این است^۲

۲۷۵

تو را نمودم و گفتم به دل، که یار این است به خون خود زده‌ای دست، اگر نگار این است
 کف بریده بی‌نسبت پرستاران به بستر تو گل افشانده، خار خار این است
 میانهٔ تو و آینه شد صفای خوشی میانهٔ من و دل، هر نفس غبار این است
 مگر به آن لب شیرین رسد پیام دلم چو نی حلاوتم از ناله‌های زار این است
 ستم رسیدهٔ اویم و فارغ است دلش یکی ز جمله ستمهای بی‌شمار این است
 به هر چه دیده گشودیم رفت و داغ بجاست چمن فروزی گلهای اعتبار این است
 زهر که ذائقه گیرد، عوض دهد نعمت یکی ز بی‌مزگیهای روزگار این است

«حزین» به صفحهٔ گیتی به یاد دیده وران

نوشتم این دو سه مصرع که یادگار این است^۳

۱. وا، م: نمی‌خواست.

۲. این غزل از نسخهٔ مج افزوده شد.

۳. این غزل از نسخهٔ مج افزوده شد.

۲۷۶

تن سختی کشم نزار دل است کمر کوه زیر بار دل است
 دل از آن طرّه در پریشانی ست سر این فتنه در کنار دل است
 نکند ناوک دعا اثری گره مدّعا، به کار دل است
 چشم تا کار می‌کند ما را گل اشک است و نوبهار دل است
 چمن عشق را خزان نیست گل پاینده، خار خار دل است
 عرق شرم ابر، از دریاست دیده تا هست شرمسار دل است
 صف دشمن، زبان بسته شکست لب خاموش ذوالفقار دل است
 می‌گدازد چو رشته گوه‌ر ناتوانی که زیر بار دل است

ز دم، آیینه پاس دار «حزین»
 نفس پاک هم غبار دل است

۲۷۷

خورشید به حسن یار من نیست مه را نمک نگار من نیست
 محروم بود همیشه عاشق این است که در کنار من نیست
 نومیدی عاشقان قدیم است مخصوص به روزگار من نیست
 جز لخت دل به غم سرشته در دیده اشکبار من نیست
 خاصیت عشق خاکساری ست زان پیش تو اعتبار من نیست
 هر چند ز عشق خاکسارم کس نیست که خاکسار من نیست
 زلف تو بود به سجده شکر کاشفته چو روزگار من نیست

منعم چه کنی ز عشق ناصح؟
 غم دارم و غمگسار من نیست

۲۷۸

هر چه بستیم و گشودیم عبث هر چه گفتیم و شنودیم^۱ عبث

راه مقصود به جایی نرسید پای پر آبله سودیم عبث
 غفلت از حادثه دهر بلاست در ره سیل غنودیم عبث
 عرصه هر دو جهان تنگ فضاست بال پرواز گشودیم عبث
 عالمی چهره به ما گشته «حزین»
 عبث آینه زدودیم، عبث

۲۷۹

با رنگ لعلی تو، به صہبا چه احتیاج؟ با نرگست، به ساغر و مینا چه احتیاج؟
 قامت نهال و چهره گل و طره یاسمین گلشن تویی، تو را به تماشا چه احتیاج؟
 خون هزار دل ز لب موج می‌زند لعل تو را به بادۀ حمرا چه احتیاج؟
 از جان گذشتگان به جهان ناز می‌کنند^۱ عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج؟
 لعلت مرا به بوسه تواند غنی کند بذل کریم را به تمنا چه احتیاج؟
 سرمایه دو کون به هر گوشه باخته‌ست با خواجه، رند بی سرو پا را چه احتیاج؟
 بیرون منه ز دایره خود قدم «حزین»
 داری دل گشاده، به صحرا چه احتیاج؟

۲۸۰

ای در نظر ناز تو، سلطان و گدا هیچ آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ؟
 از مستم آزاد، به عشق تو که دارم دردی که نیفتد سر و کارش به دوا هیچ
 نه کفرپذیرد سر زلف تو نه اسلام^۲ در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ
 انصاف کساد است به بازار محبت جانهای گرانبمایه نیاید^۳ به بها هیچ
 عاشق برد از بخت به دیوان که فریاد؟ بگسستن دل مشکل و امید وفا هیچ
 پیمانه تسلیم شکسته‌ست خمارش رندی که ندارد خبر از درد و صفا هیچ
 غوغای «حزین» است ز فریاد نظیری
 بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

۳. ه: نیامد.

۲. ه: ایمان.

۱. ه: یار می‌کند.

۲۸۱

نبرد خطری در ره بی‌پا و سران هیچ
چشمان تو مست می‌نازند، مبادا
بر هم زن دلها نشود موی میانت
درمانده سامان تهی‌دستی خویشم
گر جوهر خوی تو فتاده‌ست ستمگر
نه رسم سلامی نه کلامی، نه پیامی
ناکامی و کام تو «حزین»، نقش بر آب است
امید نبندی به جهان گذران هیچ

۲۸۲

ماییم و همین^۱ آرزوی یار و دگر هیچ
هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان
ما از طمع وصل تو در عشق گذشتیم
طرفی که من از عشق بتان بسته‌ام این است
سهل است اگر چرخ نگردد به مرادم
مستی‌ست، که درمان دل سوخته‌ ماست
برتاب «حزین»، از دو جهان دیده‌ دل را
عشق است درین دایره، در کار و دگر هیچ

۲۸۳

صور قیامت دمید، ناله مرغان صبح
عاشق بیدار^۳ یافت دولت دیدار را
چون دم عیسی دهد، مرده‌دلان را حیات
پرده دلها درید، چاک گریبان صبح
دیده بیدار برد، فیض گلستان صبح
مطلع صبح آیتی‌ست، آمده در شان صبح

۲. ه: مگذر.

۱. م، ه، وا، ش: ماییم و دل و.

۳. م، وا، ه: بی‌خواب.

ظلمت شبها بلاست، عاشق مهجور را زنگ ز دلها برد، چهره تابان صبح
 درد جدایی بلاست، گر همه یک ساعت است شمع شبستان گداخت از تف هجران صبح
 زیب جبین ساخته، طره شب رنگ را ریخته آن مهلقا، مشک به دامن صبح
 با دل چاک «حزین»^۱، صبح چها می کند؟!
 شور قیامت بود چاشنی خوان صبح

۲۸۴

ای نگاه تو پی غارت دلها گستاخ غمزه شوخ تو، با مؤمن و ترسا گستاخ
 شرم حسن تو به حدیست که با اینهمه شوق نگشوده ست کسی چشم تماشا گستاخ
 شیشه های دل ارباب وفا ریخته است به سرکوی محبت، نهی پا گستاخ
 شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است نتوان دید در آن چهره زیبا گستاخ
 نقد یوسف صفتان، قلب زبونیست «حزین»
 من کیم تا کنم اندیشه سودا گستاخ؟

۲۸۵

آسان نه به پیمانه سرشار شود سرخ رخسار به خون خوردن بسیار شود سرخ
 حرف حق منصور به من سبز شد امروز وقت است ز خونم علم دار شود سرخ
 گردون نکسند چاره رخساره زردم آن گونه، به یک جرعه چه مقدار شود سرخ؟
 مجنون من آراسته صحرای جنون را از فیض گل آبله ام خار شود سرخ
 بزمی که تو از می، چو گل از پرده درآیی از جام وصال در و دیوار شود سرخ
 ریزی به صنم خانه اگر رنگ تجلی از خون برهمین رگ زئار شود سرخ
 گردد می لعلی عرق از چهره آلت از عکس تودر آینه زنگار شود سرخ
 آید به نظر چون رگ گل، تیر نگاهت دل شد چو هدف، تا لب سوفار شود سرخ
 کاود قلمم کان بدخشان جگر را از گوهر من روی خریدار شود سرخ

زین باده که من کرده‌ام از پرده دل صاف بینید خدا را، رخ اغیار شود سرخ
چون تیغ «حزین»، بس که چکد از قلمت خون
روی ورق ساده چو گلزار، شود سرخ

۲۸۶

بهل آهنگ سلطانی درین کاخ سرآور با پریشانی درین کاخ
اگر شیر، که از موری زبونی مزن طبل سلیمانی درین کاخ
درخشان می شود مانند خورشید جبین، از سجده افشانی درین کاخ
بهار غنچه‌ای کش بی خزان نیست بود سر درگریبانی درین کاخ
نیفشانی «حزین» تخم امیدی
که بار آرد پشیمانی درین کاخ

۲۸۷

زان شمع گلعذاران، هرجا سخن برآید پروانه از چراغان، مرغ از چمن برآید
گر طره برفشاند، آن عنبرین سلاسل شوریده سر به بویش، مشک از ختن برآید
در هر زمین که گردد، میراب عشق، دهقان گرخار و خس فشانی سرو و سمن برآید
همچون صدف به سینه، هر نکته را بپرور گوهر نگشته حیف است، حرف از دهن برآید
دارم ز داغ حسرت، روشن مزار خود را مانند شمع فانوس، آه از کفن برآید
چون برگ گل که آید، با آب جو ز گلشن^۱ با اشک، پاره دل، از چشم من برآید
احسان عشق با من افزون «حزین» از آنست
کز عهده بیانش، کام و دهن برآید

۲۸۸

اشکم از دیده به دنبال کسی می آید ناله بر لب، پی فریادری می آید
آتشم گر زده‌ای، شمع صفت خندانم شکر جور تو کنم، تا نفسی می آید

۱. م: با آب حوض گلشن.

محمل ناز که در سینه ما صحرایی ست؟ کز دل چاک صدای جرسی می آید
 تهمت آلود، شود دامنش از غیرت عشق هر کجا حسن، به دام هوسی می آید
 سینه چاک چه سازد به شکوه دل ما فرّ سیمرغ کجا در قفسی می آید؟
 خستگی مانع بیداد ستمکاران نیست فتنه ز آن نرگس بیمار بسی می آید
 تازه کردی روش حافظ شیراز، «حزین»
 «که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید»

۲۸۹

چون نخل تو از ناز گرانبار برآید شمشاد ز جا، سرو ز رفتار^۱ برآید
 دل می رود از سینه و پیکان تو باقی ست رحم است بر آن^۲ یار که از یار برآید
 شرمنده عشقیم که بی چاره و تدبیر آسان کند آن کار که دشوار برآید
 از ناخن عشقم رگ جان زمزمه ساز است بی زخمه صداکی شود، از تار برآید؟
 بگذار «حزین» از کف خود باده پندار
 تا ساغرت از میکده سرشار برآید

۲۹۰

دمی که حرف وداعت به گوش می آید دلم به رنگ جرس در خروش می آید
 نگاه مست که دارد سر خرابی ما که اشک از مژه، طوفان به دوش می آید
 ز تاب می مگر آن چهره ارغوانی شد؟ که خون مشرب طاقت به جوش می آید
 عبث، چه زخمه فلک می زند به تار تنم؟ مرا که از سر هر مو خروش می آید
 دلم چو ساغر سیماب می تپد یا رب کدام رند ز مستی به هوش می آید؟
 نسیم مصر وصال آنقدر گلو سوز است که بوی پیرهنش، شعله پوش می آید
 دو روز با فلک سنگدل بساز «حزین»
 که عاقبت به در می فروش می آید

۱. ه، وا، ش: ز گلزار.

۲. ح: ازان.

۲۹۱

به آیینی که ترسا زاده از بتخانه^۱ می آید نگاه از گوشه آن نرگس مستانه می آید
مگر افکنده لعل آبدارش از نظر می را که اشک حسرتی از دیده^۲ پیمانه می آید
به یاد لعل میگون تو، در خاک لحد ما را^۳ همان از دیده سیل گریه مستانه می آید
تجلی زار می بینم، سر خاک شهیدان را مگر شمع می به طوف مشهد پروانه می آید

«حزین» آراستند از نو، خرابات محبت را

مگر داغی به سر وقت دل دیوانه می آید

۲۹۲

طرب ای دل که یار می آید گل عشرت به بار می آید
چو گل آشفته کن گریبان را که نسیم بهار می آید
هیچ دانسته ای که بیکاری چقدرها به کار می آید؟
هر کجا ذلتی ست در عالم بر سر اعتبار می آید
عشق، معراج سربلندیهاست سر عاشق به دار می آید
گل عزت بود، عزیزش دار به نظر هر چه خوار می آید

وصل جانانت آرزوست «حزین»

برو از خود که یار می آید

۲۹۳

صبا را گرد سرگردم، که از کوی تو می آید سمن را جان برفشانم، کزو بوی تو می آید
زبان نکته سنجان در دهان انگشت حیرت شد تکلم الحق از چشم سخن گوی تو می آید
اگر خواهی که باز آید دل، ای آرام جان باز آ علاج وحشت از رم خورده آهوی تو می آید
گشاد تیره بختان از خم زلف تو می خیزد شب ما روز کردن، از بر روی تو می آید

«حزین»، دیر و حرم را مست دارد ذکر توحیدت

به هر جا گوش دادم، بانگ یا هوی تو می آید

۱ ح. ش. میخانه.

۲ ح. ش. از چهره.

۳ ه. خود را.

۲۹۴

سیه چشمی دلم را از بی تسخیر می آید
 جنونم آنقدرها شور دارد در ره شوقش
 غزالی در هوای صید این نخجیر می آید
 عیار عشق چون زد بر محک اندیشه، دانستم
 که از موج نگاهم، ناله زنجیر می آید
 خضر را چشمه سار زندگانی باد ارزانی
 که خون کوهکن آخر ز جوی شیر می آید
 مرا آب حیات از جدول شمشیر می آید
 سرت گردم شکیبانیست، از ضعف است می دانی
 اگر جان بر لبم در انتظارت دیر می آید
 شکار دامن دشت تمنا خاک^۱ خواهد شد
 «حزین» از سینه آهم بس که بی تأثیر می آید

۲۹۵

از مزرع^۲ آمال چه امید برآید
 نه جلوه برقی، نه هواداری ابری
 نخلی که در آن ریشه کند، بید برآید
 بی برگ گیاهم به چه امید برآید
 تا از افق جام، مه عید برآید
 بانگ طرب از دخمه جمشید برآید
 مقصود از این بیت به تعقید برآید
 ساقی چو شود، جام به جمشید برآید
 ساغر چو زند، شیشه گردون شکند می
 ما راست «حزین»، سرو ریاض دل حیران
 آزاده جوانی که به تجرید برآید

۲۹۶

به خاطر چون خیال لعل آن رنگین عتاب آید
 دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می بازد
 چو مستان از دهان خامه ام بوی شراب آید
 چه خواهم کرد، اگر آن آتشین رو بی نقاب آید
 اگر لیلی، برون از پرده شرم و حجاب آید
 حجاب عشق می بندد نظر، مجنون مسکین را

۱. ه: چاک.

۲. ح: مزرعه.

نمی‌گردد دل سرگشته ظرف کبریای تو
 ز شوخی لیلی ناز آفرین را می‌کند مجنون
 ز جسیم صد بیابان خار خار بی‌خودی جوشد
 سمند ناز را یک لحظه ننمایی عنان داری
 سیاهی می‌برد از نامه‌های ما گنه‌کاران
 شکوه بحر، کی در خلوت تنگ حباب آید؟
 اگر طرز نگاهت، چشم آهو را به خواب آید
 به خوابم گر شبی آن شاخ گل مست و خراب آید
 تو را گر موج خون بی‌گناهان تا رکاب آید
 نمی‌آید ز دریا آنچه از چشم پرآب آید

درون لبریز داغ عشق آتش پاره‌ای دارم

«حزین» از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

۲۹۷

سحر ز هاتف میخانه‌ام سروش آمد
 به جان چو خدمت میخانه را کمر بستم
 چو ره به گشت گلستان وحدتم دادند
 به پای مغیبه گر جان دهم غریب مدان
 برآور از قفس ای بلبل خزان زده سر
 دگر خموش نشستن به خانه، بی‌دردی‌ست
 سرم به قیصر و خاقان فرو نمی‌آید
 کسی زبان نتواند به راز^۱ غیب گشود
 که بایدت به در پیر میفروش آمد
 سرم ز مستی آسودگی به هوش آمد
 نوای بلبل و زاغم، یکی به گوش آمد
 که خون مشرب یک رنگیم به جوش آمد
 که فصل گل شد و ایام عیش و نوش آمد
 که قمری از سر هر شاخ در خروش آمد
 از آن زمان که سبوی میم به دوش آمد
 جرس به قافله اهل دل خموش آمد

به دست پیر خرابات توبه کرده «حزین»

که مست از در میخانه خرقة پوش آمد

۲۹۸

شب زلف تو در خیالم آمد
 بی‌رحم‌تر است غمزه، امروز
 از بسخت خود انفعالم آمد
 شادام که، الف به فالم آمد
 گویا رحمش^۲ به حالم آمد

۱. هزار عیب، قیاسی اصلاح شد.

۲. گویا رحمی.

از حرمت خون دل شناسی	پیمانه کشی، حلالم آمد
آبی ای زخم تشنه بردار	اشک دریا نوالم آمد
گفتی نظر از جهان فروبند	کاینک رخ بی مثالم آمد
از هر مژه، زین اشارت، انگشت	بر دیده امتثالم آمد
خورشید رخ تو شد مقابل	جانی به تن هلالم آمد
چون آینه وصل بی حجابی	از حیرت آن جمالم آمد
افسرده دمان، حذر که چون شمع	حرفی به زبان لالم آمد
از دیده و دل کناره گیرید	وحشی نگهان، غزالم آمد
عشر تکه عدم، کجایی؟	از هستی خود ملالم آمد

اوراق دل «حزین» گشودم

عشق تو به وصف حالم آمد

۲۹۹

یک ره به سر تربتم از ناز نیامد	این جان ز تن رفته، دگر باز نیامد
پیغام دروغی که فریید دل ما را	افسوس کزان لعل فسونساز نیامد
خونین جگری بی تو نهفتیم ولیکن	از گریه، نگه داشتن راز نیامد
رفتم که نویسم من سودا زده حرفی	از مطلب گم گشته خبر باز نیامد

روزی که به دل ناله گره بود «حزین» را

ناقوس صنم خانه به آواز نیامد

۳۰۰

شبی ز هجر تو ما را به سر نمی آید	که پاره جگر از چشم تر نمی آید
به رنگ مو، ز سرم خار پا برون آمد	چها که در ره عشقت به سر نمی آید
نکوست هر چه کند با من فلک زده دوست	که بد، به دیده صاحب نظر نمی آید
مگر به رنگ سبو، می به کام ما ریزند	ز دست بسته ما کار بر نمی آید

«حزین» بی خبر از خود، ز خود خبردار است

تو را که با خودی، از خود خبر نمی آید

۳۰۱

عشق سرکش، به فغان، زین دل ناشاد آمد
تهمت آلوده عیشیم، که گلشن زادیم
طفل خامیم و ستمکاری^۲ ایام، به ما
خواستم عقد طرب با می گلگون بندم
غم بود قسمت دلهای فراغت طلبان
هر که شد بنده عشقت ز غم آزاد آمد

درگه پیر مغان خاک مراد است «حزین»

هر که غمگین به در میکده شد شاد آمد

۳۰۲

کند بر تخت عزّت جا، چو از تن جان برون آید
ز بس از درد هجران زندگانی گشته دشوارم
ز تیر غمزه او بس که دارد دل جراحتها
سپر گر مانع تیر قضا گردد، تواند شد
به پای خم من مخمور، لب بر خاک می مالم
ز کودک مشربها می خورد زاهد غم روزی

«حزین» احسانی از مژگان تر درکار دریاکن

که تا کام صدف از منت احسان برون آید

۳۰۳

نقاب از چهره بگشا تا ز غربت جان برون آید
دهد گر لعل سیرایت منادی، جانگدازان را
فرو خوردم ز بیم خویت از بس اشک خونین را
قدم از وادی شوق کشیدن، نیست مقدورم
سپند من ندارد تاب روی گرم، چون شبم
چراغ زلف را تا زاهد از ایمان برون آید

خضر لب تشنه از سرچشمه حیوان برون آید
ز چشمم جای مژگان، پنجه مرجان برون آید
مرا گر خار پا از دیده چون مژگان برون آید
چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان برون آید؟

عبیر آمیز می آید ز کویت قاصد آهم
 به زندان غربی بایدش خون جگر خوردن
 به محشر کشته شمشیر ناز لاله رخساران
 زند چون خار خار عشق سرکش شعله در جانی
 نباشد پیش روشنندل فروغی اهل دعوی را
 چه عنوان از نیام آید برون تیغ سیه تابش؟

«حزین»، از جلوه مستانه ساقی بگو رمزی

که شیخ خانقاه از پاکی دامان برون آید

۳۰۴

از ناز نقش پایت، بر خاک مشکل آید
 کو قاصدی که آرد، سویت دگر پیامم
 از آب دیده شویم، گر باشدش نشانی
 از ناله های شبگیر، دل یافت وصل مقصود
 زین دانه های اشکم، کز سوز دل فشانم
 ز آیینۀ سکندر وز جام جم خلاصم
 با حسن بی حد دل چشمی که آشنا شد
 دلدار رخ نماید، چشم از جهان چو بستی
 جان می کشد کدورت زامیزش تن ما
 تن را به هر چه دادی، انجام کارت آن است

غافل، به سینه گم شد در عاشقی «حزین» را

آن دل که بوی داغش در شمع محفل آید

۳۰۵

غرور ناز با کوه تحمّل^۱ بر نمی آید به خودداری من سیل تغافل بر نمی آید
 نه آن مرغ است دل، کآسان گذارد آشیان خود به افسون از خم آشفته کاکل بر نمی آید
 بود هر چند گوش نغمه سنجان^۲ چمن سنگین صفر زاغ^۳ با گلبانگ بلبل بر نمی آید
 به صحرا گر نمایی چهره، رو پنهان کند لاله به گلشن گر گشایی زلف، سنبل بر نمی آید
 نمی گردد به مستی آشنا چون پاس مستوری تغافل پیشه من، با تحمّل بر نمی آید
 قدخم دیده ام، پر دیده طوفان حوادث را کند هر قدر طغیان، سیل با پل بر نمی آید

«حزین» از خامهات گل کرده سامان سیه بختی

ز خجلت بلبل مخمور آمل^۴ بر نمی آید

۳۰۶

تا کی ز جوی هر مژه ام اشک و خون^۵ رود یک ره ز در درآ، که غم از دل برون رود
 در پیش چشم من نگهت با رقیب بود این داغ حسرت از دل آزرده چون رود؟
 خون می رود ز دیده ما دل شکستگان از شیشه شکسته، می لاله گون رود
 عطّار زلف او چه کند با دماغ من؟ نشنیده ام ز فکر پریشان جنون رود
 هر کس به عالم آمد و بشکست پای سعی با دست خالی از در دنیای دون رود

گر طعنه زد، مرنج «حزین» از امام شهر

بسیار ازین میانه عقل و جنون رود

۳۰۷

ای وای بر اسیری، کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد، صیاد رفته باشد
 از آه دردناکی سازم خبر دلت را^۶ روزی که کوه صبرم، بر باد رفته باشد
 رحم است بر اسیری، کز گرد دام زلفت با صد امیدواری، ناشاد رفته باشد

۱. ه. تجمل، اصلاح قیاسی. ۲. ح. و: پرده سنجان.

۳. ح. خروش زاغ.

۴. مراد از بلبل مخمور آمل، طالب آملی ست.

۵. ه. م: سیل خون.

۶. ح. از آه و درد سازم ناگه خبر دلت را.

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی گوشت خاک ما هم، بر باد رفته باشد
 آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله در خون نشسته باشم، چون باد رفته باشد
 خورش به تیغ حسرت یارب حلال بادا صیدی که از کمندت، آزاد رفته باشد
 پرشور از «حزین» است امروز کوه و صحرا
 مجنون گذشته باشد، فرهاد رفته باشد^۱

۳۰۸

نالم به اثرگر غم او یار نباشد گریم به نمک، دیده چو خونبار نباشد
 بخرام به بالین من ای آینه سیما دارم نفسی کآینه را بار نباشد
 لب می مکم از چاشنی درد، ببینید خون در دلم از لعل لب یار نباشد
 از وادی غم می شنوم آه ضعیفی ای اشک سراغی، دل بیمار نباشد؟
 آن نخل وفا از بر من می رود اما روزی که مرا طاقت رفتار نباشد
 خودداری یار از دل صدپاره ما چیست؟ زخمی شدن از تیغ جفاعار نباشد
 هر پاره «حزین»، از جگرت درکف دردی ست^۲
 بی درد، به حال تو گرفتار نباشد

۳۰۹

خوش آنکه دلم آینه سیمای تو باشد در خلوت اندیشه، همین جای تو باشد
 فردوس برد رشک بر آن سینه گرمی کاتشکده حسن دلارای تو باشد
 جنت قفس تنگ بود، مرغ دلی را کاموخته زلف چلیپای تو باشد
 از دیدن خورشید خبردار نگردد آن دیده که حیران تماشای تو باشد
 آن شهد، که از کام برد تلخی هجران پیغام لب لعل شکرخای تو باشد

۱. بیت معروف:

آواز تیشه امشب از بیستون نیامد شاید به خواب شیرین، فرهاد رفته باشد
 از خوشگو می باشد و بعضی از تذکره نویسان به اشتباه آن را جزو غزل حزین آورده اند. رک: تاریخ تذکره نویسی در هند و پاکستان.
 ۲. ه: دزدی ست، اصلاح قیاسی.

بر هم زدن معركة گرم قیامت
اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد
کو بزم وصالی که دل ساده من باز
سرهای سران، ناصیه لاله عذاران
از خاک شهیدان نگاه تو، توان یافت
هر چند، شد از جور تو بر باد غبارم
صد صبح برآید ز گریبان شب ما
با آنکه سر بی سر و پایان^۱ خودت نیست
کوته شود افسانه شبهای جدایی
پیغام صبا زنده جاوید نسازد
صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار

آزادی جان از قفس جسم «حزین» را

عمری ست که دریند یک ایامی تو باشد

۳۱۰

دل هر قطره ای دریای اسرار تو می باشد
کجا پروای آه دلخراش بلبلان داری؟^۲
کجا مغروری حسن تو و سودای خام من؟
به این خواری کجا در خلوت آغوش ره یابم؟
خراب افتاده مردم در سواد خاک تا خواهی
دم شمشیر نازت، یا رب از ما رونگرداند

«حزین» از ناله ات این رمز فهمیدم، میوش از من

وفا بیگانه یار دل آزار تو می باشد

۳۱۱

ز خاموشی دلم را پاس الفت مدّعا باشد دمی هرگز نمی‌خواهم دو لب از هم جدا باشد
نگه دارد چرا در سینه، سالک عقده دل را در آن وادی که خارش، ناخن مشکل‌گشا باشد
فرو ریزد اگر ایوان گردون، نیست پروایی خرابات ارم بنیاد ما، عالی بنا باشد
به جرم بت‌پرستی از نظر افکنده‌ای ما را چرا کس ای صنم این گونه کافر ماجرا باشد؟

«حزین» خسته دل را کشتی از بی‌التفاتیا

چرا با آشنا، کس اینقدر دیر آشنا باشد؟

۳۱۲

مرا آزادگی شیرازه آمال می‌باشد گلستان زیر بال مرغ فارغبال می‌باشد
کتاب هفت ملت مانده در طاق فراموشی مرا سی پاره دل، بس که نیکو فال می‌باشد
سکندر گو نبیند، دولت غم دستگهان را سر زانو مرا آینه اقبال می‌باشد
نسیمی کرده گویا، آشیان بلبل ویران بهار آشفته سامان، گل پریشان حال می‌باشد
به هر وادی که ریزد رنگ وحشت، کلک پرشورم رم آهوی صحرا گرد در دنبال می‌باشد
کند دریوزه، تا کامل نگردیده ست ماه نو علاج تنگدستان جام مالامال می‌باشد

«حزین»، آینه را حرف شکایت نیست در خاطر

زبان جرأت حیرت نصیبان لال می‌باشد

۳۱۳

گر رخ به ما نمایی، ای خوش لقا چه باشد؟ ما را ز ما ستانی، ای دلربا چه باشد؟
از یار ناموافق، دوری ضرورت آمد گر ساعتی نشینی از خود جدا، چه باشد؟
از وصل خود بریدی، گویی چه جور دیدی؟ خود فصل ماجرا کن، جور و جفا چه باشد؟
شمع جمال موسی، شد برق و طور را زد نار کلیم آن بود، نور خدا چه باشد؟

انوار مرشد روم، شد راهبر «حزین» را

گر همّتی بخواهی از اولیا چه باشد؟

۳۱۴

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد
سواد سومنات اعظم دل
من این دستی که افشاندم به کونین
گریبانگیر زهد پارسایان^۱
ندارد ناله در چیزی که تأثیر
شود دوزخ، گلستان خلیلم
گذارد هر که پا بر جسم خاکی
نشیند کی، دلی در سینه‌ای تنگ؟
شفابخش دل ما دردمندان
کمندانداز گردنهای شیران
شکست کفر و کین، خونریز اسلام
سرا پا دیده شد، آینه دل
بیابان‌گرد سودای تو باشد
خراب چشم شهلای تو باشد
به دامن تمنای تو باشد
نگاه باده پیمای تو باشد
دل چون سنگ خارای تو باشد
اگر در دل تمنای تو باشد
به طور عشق، موسای تو باشد
که تنها گرد صحرای تو باشد
لب لعل مسیحای تو باشد
سر زلف چلیپای تو باشد
ز مژگان صف‌آرای تو باشد
که حیران سرا پای تو باشد

«حزین»، آرام‌بخش تلخ کامان

نی کلک شکرخای تو باشد

۳۱۵

از غم، دل حیران چه خبر داشته باشد؟
آن سرو گل‌اندام که دلها چمن اوست
از حال تذر و آن پر و بال شکسته
آن شوخ که در خانه آینه کند سیر
طفلی که ز مستی شناسد سر و پا را
هستی ست، که در عشق فراموش شد اول
محو تو، ز هجران چه خبر داشته باشد؟
از خانه به‌دوشان چه خبر داشته باشد؟
آن سرو خرامان چه خبر داشته باشد؟
از آبله پایان چه خبر داشته باشد؟
از بی‌سر و پایان چه خبر داشته باشد؟
مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد؟

چون بهله کف از کار فتاده‌ست «حزین» را

از دامن جانان چه خبر داشته باشد؟

۳۱۶

جانان ز من آیا خبری داشته باشد؟
 خورشید چو دود دل ما، پرده‌نشین است
 ما شکوه، ز بی‌رحمی صیاد نداریم
 بر سینه کس دست رد، آسان نگذاری
 عیش ابدی با رگ جانی‌ست که در عشق
 از خشکی زاهد دلم افسرد، حریفان
 با آتش ما شعله‌پرستان محبت
 رحم است به آن سوخته اقبال که چون شمع
 مژگان زبردست تو، بیکار مبادا
 نبود گنهی گر ز شراب نگه تو

از برق بپرسید سرانجام «حزین» را

شاید که ز حالش خبری داشته باشد

۳۱۷

دل آزاده، با خدا باشد
 دل چو خالی شد از خیال خودی
 می‌رسد هر نفس نسیم وصال
 ای رخت قبله‌گاه مشتاقان
 عاشق از دست غمزه‌ات تا کی
 جلوه تا چند در جهات کنی؟
 کفر زلف تو راهزن گردد
 رخ برافروز تا فرو سوزد
 جلوه کن در لباس یکتایی
 ذکر، نسیان ماسوا باشد
 حرم خاص کبریا باشد
 خنک آن دل، که آشنا باشد
 کس مباد از درت جدا باشد
 کشته تیغ ابتلا باشد؟
 از تو هر گوشه فتنه‌ها باشد
 نور روی تو رهنما باشد
 ذره‌هایی که در هوا باشد
 تا من و ما، تمام لا باشد

می توحید را به ساغر کن خرقه زهد، گوقبا باشد
 هر چه عاشق کند، خدا کرده ست نکته بر عاشقان خطا باشد
 هر که فانی شود ز خویش «حزین»
 مَن زَانِی فَقَد رَا باشد

۳۱۸

خورشید، درین کلبه شب افروز نباشد خورشید رخی، تا نبود روز نباشد
 در جعبهٔ مژگان جفا کیش تو جانا^۱ یک تیر ندیدیم که دلدوز نباشد
 هرگز نزنند بلبل شوریده نوایم از سینه، صفیری که غم اندوز نباشد
 چون من نتوان از سر کونین گذشتن تا همّتی از طالع فیروز نباشد
 چون صبح به پاس دم اگر حاضر وقتی آن روز کدام است که نوروز نباشد؟
 چون شمع درین بزم محال است برآرم هرگز سر حرفی که زبان سوز نباشد
 چون کلک خوش آهنگ تو، امروز «حزین» نیست
 مضراب نوازی که نوآموز نباشد

۳۱۹

ضمیر جمع روشن، بی صفا هرگز نمی باشد کدورت در دل بی مدّعا هرگز نمی باشد
 قیامت آمد و رفت و نیامد وعدهٔ زودش وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمی باشد
 یکی از وصل می گوید، یکی از هجر می نالد بساط عشق بازان بی نوا هرگز نمی باشد
 ز خاطر، باده اوّل می زداید زنگ هستی را نماز می گساران را، ریا هرگز نمی باشد
 زخود رفتن سفر باشد، خراباتی نژادان را به کوی می پرستان نقش پا هرگز نمی باشد
 کند سرپنجهٔ افتادگی، صید زبردستان سپاه خاکساران را، نوا هرگز نمی باشد
 «حزین»، احسان بود پیش از طلب، رسم جوانمردان
 دَر ارباب همّت را، گدا هرگز نمی باشد

۳۲۰

نشان وحشی من در دل بی‌کینه پیدا شد
 نهان^۱ در موج خود شد بحرو سرزدا ز حباب من
 برون از خود سراغ لیلی خود داشتم، غافل
 نمد، پاس صفای جوهر آئینه می‌دارد^۲
 بنا دیروز شد میخانه و امروز از مستی
 پس از عمری که شد با دختر رز عشرتم^۳ روزی
 «حزین»، از نعل وارون دل خود حیرتی دارم
 به فکر خرّمی رفتم، غم دیرینه پیدا شد

۳۲۱

فروزان چهره چون شمع آمدی، دلها تسلی شد^۴
 شنیدی شکوه‌ام، از شرم طاقت آب گردیدم
 به سویم گرم دیدی، شب‌نم آسا از میان رفتم
 صبا می‌کرد از گلشن به مرغان قفس نقلی
 نمودی حسن روزافزون، بهشت نقد را دیدم
 دل دیوانه می‌زد با خیال نرگست نقشی
 «حزین» کنج قفس بیهوده می‌باشد پرافشانی
 به گیتی مایه آسایشم کوتاه بالی شد

۳۲۲

ای سیل مرگ، بی‌تو دل تشنه آب شد
 تفسیده تابه‌ای، شده بستر ز تب مرا
 آورده است رشته جان رو به کوتاهی
 دیر آمدی و خانه طاقت خراب شد
 پهلوی به هر طرف که نهادم کباب شد
 از بس که صرف، در گره پیچ و تاب شد

۲. ه: می‌داند.

۳. ح، م: صحبت.

۱. ح: جهان.

۴. ه: دل‌های تسلی شد.

مستم درین مرض، که زیاد نگاه او نشتر دوید تا به رگ من، شراب شد
 بودم ز تنگی دل خود در قفس «حزین»
 آخر ز چاک سینه، مرا فتح باب شد

۳۲۳

سر رشته صبری که ز دل رفت و نهان شد ما را رگ جان گشت و تو را موی میان شد
 اورنگ نشین بوده ام اقلیم بقا را این جسم فرومایه مرا دشمن جان شد
 در شام غریبی مطلب لقمه بی رنج موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد
 مشکل به شط باده شود زاهد سگ، پاک بیجا دو سه جامی می پاکیزه، زیان شد
 گفתי سخن از هجر و گشودی لب زخم رفتی ز نظر، خون دل از دیده روان شد
 گفتم شکم توبه، خزان آمد و گل رفت رفتم که به می روزه گشایم، رمضان شد
 با طبع کهن چیست «حزین»، این همه شوخی؟
 در عشق عجب نیست، اگر پیر جوان شد

۳۲۴

از سبزه سبز، پشت لب جویبار شد باغ از بهار، شاهد گلگون عذار شد
 دامن کشان ز هر طرفی ابر تر رسید چون خانه حباب، هوا بی غبار شد
 شاخ از شکوفه، صبح تجلی فروز گشت چون زلف یار، ظلمت شب تار و مار شد
 طوفان چار موجه اشکم، جهان گرفت رگهای ابر، چون مژه ام آبدار شد
 گیسوی چنگ گشت پریشان به مرگ غم مینا خراب گریه بی اختیار شد
 چشم جهان چو شبنم گل در پریدن است حسن بهار، فتنه گر روزگار شد
 از کاروان فیض نگردي جدا «حزین»
 پوید صبا پیاده ره و گل، سوار شد

۳۲۵

در کارگاه غیب چو طرح لباس شد گل را حریر قسمت و ما را پلاس شد

حربا نکرد روی به محراب آفتاب
بر خاک حسرت، از دم شمشیر ناز تو
ما جمله مظهریم جمال تو را ولی
بخشید جان ز باده مرا پیر میفروش
در خاک نقش پای تو تا روشناس شد
یک قطره خون چکید و دل بی هراس شد
آئینه در میانه ما روشناس شد
دردش درین سبوی سفالین حواس شد
هر دانه‌ای که با کف افسوس، آس شد
بخشد به کام جان، اثر آب زندگی

یکسان به خاک گشته رواق خرد، «حزین»

بنیاد عشق بین که چه عالی اساس شد

۳۲۶

افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد
روز فتادگی، شدم از سعی بی نیاز
چشم تو، تا پیاله ز خون دلم گرفت
دریا، چه پشت چشم کند نازک از حباب؟
موی سفید در رگ این طفل، شیر شد
پای ز کار رفته، مرا دستگیر شد
این نازنین غزال، چنین^۱ شیرگیر شد
نام به آبروی چو گوهر، خمیر شد
درّنده تر شود، چو سگ سفله سیر شد
داغم جگر شکافت از چشم شیر شد
هر کس نیافت دولت دنیا، فقیر شد
مشو فسون زهد که در تیره خاک هند
دولت چو یافت بدگهر، از وی کناره کن
تا داد سر به دشت جنونم شکوه عشق
مشنو فسون زهد که در تیره خاک هند

جان «حزین» تشنه جگر سوخت ز انتظار

فردای حشر و وعده وصل تو دیر شد

۳۲۷

پری گر واکنم، پروانه شمع تو خواهم شد
شب‌ی پروانه سان گرد سرت گشتم، چه دانستم
سرم گرم عروج نشئه داغ است، می دانم
سحر ته پیرهن دیدم تو را چون شمع فانوسی
سمندر ساز آتشیخانه شمع تو خواهم شد
که برگرد جهان افسانه شمع تو خواهم شد
که مست از آتشین پیمانه شمع تو خواهم شد
گریبان می درم، دیوانه شمع تو خواهم شد
که از پاس ادب، بیگانه شمع تو خواهم شد
پری گر واکنم، پروانه شمع تو خواهم شد
شب‌ی پروانه سان گرد سرت گشتم، چه دانستم
سرم گرم عروج نشئه داغ است، می دانم
سحر ته پیرهن دیدم تو را چون شمع فانوسی
به تار آشنایی بسته بودم دل، ندانستم

ز اشک و آه بی تابانه‌ام روشن بود کامشب فدای جلوه مستانه شمع تو خواهم شد
 «حزین» تیره‌روز خویش را یک شب نپرسیدی
 شهید خوی بی باکانه شمع تو خواهم شد

۳۲۸

فقرم کجا ز جلوه دنیا زبون شود؟ موج سراب، دام ره خضر چون شود؟
 سودای زلف یار، به دیوانگی کشید فکری که در دماغ بماند، جنون شود
 در سینه شکسته دلان تو آه نیست چون بشکند سپاه، علمها نگون شود
 بی شفقت است ناخن خارا تراش^۱ عشق نزدیک شد غبار دلم بیستون شود
 در قلزمی که شورش عشق است، ناخدا بالد به خویش قطره و دریای خون شود
 خاکم به باد رفت وز یادم نمی‌روی عشق آن خیال نیست که از دل برون شود
 در نشئه، نیست عقل فلاطون کم از شراب هر کس گزید خلوت خم، ذوفنون شود
 هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ از خون دیده، چهره مرا لاله‌گون شود
 عمری که هست مایه آزادگی «حزین»
 حیف است صرف محنت دنیای دون شود

۳۲۹

جگر تشنه‌ام از لعل تو^۲ سیراب شود چه غم است اینکه به کام^۳ دل احباب شود
 لاف عزلت زدن آن روز^۴ تمام است مرا که خم ابروی او گوشه محراب شود
 شمع روشن ننماید شب ظلمانی را ساقیا می به قدح ریز که مهتاب شود
 غفلت افزود تو را زاهد، از افسانه عشق نیشتر در دل افسرده، رگ خواب شود
 خشکی زهد، ز ما گرد برآورد «حزین»
 دامن خرقه بیفشار که سیلاب شود

ش. خراش.
امروز.

۲. وا، ه، ش: داغ تو.

۳. ش، وا، ه، م: نصیب.

۳۳۰

خجل در برم، عقل نادان نشیند جو زاهد که در بزم مستان نشیند
 نشیند خیال تو در گوشه دل جو یوسف که در کنج زندان نشیند
 همین بس که در فکر شبهای مجنون سر زلف لیلی، پریشان نشیند
 دل آزرده شام هجر تو چون شمع به هر جا نشیند، گدازان نشیند

«حزین»، آنکه سامان وصل تو را سوخت

به خاکستر شام هجران نشیند

۳۳۱

بفشه چون ز بناگوش یار برخیزد خروش بلبل و بوی بهار برخیزد
 چه دولت است که در پای خم چو بنشینم به جلوه، ساقی مشکین عذار برخیزد؟
 به این کرشمه که از خاک کشتگان گذری هزار ناله ز سنگ مزار برخیزد
 ز دامن مژه چشم سرمه‌ای پوشش به صید دل نگه جان شکار برخیزد
 ز ریزش مژه کز فیض اشک سیراب است هزار رنگ گلم، از کنار برخیزد

درین چمن سر کلک تو سبز باد «حزین»

که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

۳۳۲

فروزان کن ز رخ، کاشانه‌ای چند بسوزان شمع من، پروانه‌ای چند
 فغانم گوش کن امشب که فردا ز من خواهی شنید افسانه‌ای چند
 دلم داند به پاس آشنایی چها دید، از وفا بیگانه‌ای چند
 گران خوابان غفلت را شکستم خمار، از نعره مستانه‌ای چند
 خماری نیست خون عاشقان را سرت گردم، بکش پیمانه‌ای چند
 به هر دفتر ز کلک آتش آلود ز ما مانده ست آتشخانه‌ای چند

«حزین» از فوت فرصت با صد افسوس

کشیدیم آه بی تابانه‌ای چند

۳۳۳

خوشا شمعی که سر تا پا بسوزد	بسازد با خود و تنها بسوزد
مرا پرورده عشق خانمان سوز	شرار من دل خارا بسوزد
دم گرمی که من دارم عجب نیست	که در پیمانهام، صها بسوزد
منم موسی، دلم شمع تجلی	ز تاب سینه‌ام سینا بسوزد
دل گرمی نهان در سینه دارم	که گر آهی ^۱ ز من دنیا بسوزد
امید این بود کان مه عاشقان را	ز گرمیهای مهرافزا بسوزد
ندانستم که آتش پاره من	سپندم را ز استغنا بسوزد
جنون بر آتشم زد طرف دامان	ز داغ لاله‌ام صحرا بسوزد

«حزین» آبی حریف آتشم نیست

در آغوش دلم دریا بسوزد

۳۳۴

نگاه گرم، چو رخسار آتشین تو بوسد	عرق چو شب‌نم گستاخ، یاسمین تو بوسد
خدای را، نخرامی به گشت باغ، مبادا	دهان غنچه، کف پای نازنین تو بوسد
چگونه زهر غم از رشک بر لبم نزنند جوش	که مور خط، به دل شاد انگبین تو بوسد
کند به ساغر هوش فرشته، داروی مستی	تبسمی که لب سحرآفرین تو بوسد
چه دولتی ست ^۲ که چون گرد راه خاک‌نشینی	به سعی خیزد و دامان همنشین تو بوسد
بیا بتاب به بازوی حسن، دست تجلی	که معجز ید بیضا، سر آستین تو بوسد
غرور چشم تو نازم که نیست نیم نگاهش	به صد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد
تو قد به ناز برافراز تا ز پای در افتم	چو زلف سجده‌کنان، پای نازنین تو بوسد

«حزین» ازین غزلت تازه گشت طرز فغانی

سزد، ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد

۱: اگر آهی.

۲: دولت است.

۳۳۵

روی تو به خورشید فلک^۱ نور فروشد زلف تو به بختم، شب دیجور فروشد
 هر شب به خیال مژه‌ات چشم من از اشک الماس به زخم دل ناسور فروشد
 «جنس ارنی مایه آن شد که تجلی نازی به خریدار سر طور فروشد»^۲
 یارب چه شود ساقی اگر زان لب جان‌بخش یک قطره به کام دل رنجور فروشد؟

هر قطره که از خون «حزین» ریخت به میدان

عشق تو به نرخ می منصور فروشد

۳۳۶

در دیده من غیر رخ یار نگنجد در آینه جز پرتو دیدار نگنجد
 او گرم عتاب است و مرا غم که مبادا در حوصله‌ام این همه آزار نگنجد
 فریاد که غمهای تو ز اندازه برون است ترسم همه در سینه به یکبار نگنجد
 از طرز سخن ساز نگاه تو، شنیدم آن راز که در پرده اظهار نگنجد
 زان بیخود و مستیم که هرگز می توحید در جام دل مردم هشیار نگنجد
 ما چون خم می، رند خرابات نشینیم در مجلس ما زاهد دیندار نگنجد
 زاهد تو و فردوس، که سرمست محبت جز در صف رندان گنه کار نگنجد

سرمست «حزین» از می منصوری عشق است

شوریده سرش، جز به سردار نگنجد

۳۳۷

نخست از عاشقان بی جرمی^۳ آن نامهربان رنجد به این زودی چرا کس رنجد و از دوستان رنجد؟
 نخواهم^۴ پاکشیدن از سر کویت به صد خواری کجا دل خوش کند گر عندلیب از گلستان رنجد؟
 ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران، آری غرور حسن بی پروا، ز عشق بدگمان رنجد
 بنازم سرفرازبهای آن سرو سهی قد را که گر سر را نهد بر پایش، از آب روان رنجد

۱. ش: جهان.

۲. این بیت از تقی الدین اوحدی ست. (عرفات العاشقین)

۳. ح: بی جرم.

۴. ه: نخواهد.

نظر دزدیده روشن می‌کنم زان جلوه‌گه، گاهی^۱ مباد از دیده من آن غبار آستان رنجد
 زبان گر یک نفس خامش کنم، دل می‌کند یادت گر از یادت دمی غافل شوم، از دل زبان رنجد
 «حزین»، آزرده دارد بی‌کمالات را نوای تو
 دل زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان رنجد

۳۳۸

قاصدی کو که پیامی، بر دلداری برد؟ سوی گلشن، خبر مرغ گرفتار برد؟
 یوسفی کو که به گلبانگ خریداری خویش سینه چاکم، چو گل از خانه به بازار برد؟
 قوتی داده به فرهاد و به مجنون ضعیفی هر که را عشق، ز راهی به سر کار برد
 عکس خواهش ز بس از مردم دنیا دیدم جوهر آیینه‌ام، حسرت زنگار برد
 بهر مشاطگی چهره گل باد صبا بویی از پیرهن، جانب گلزار برد
 بس که چون نقش قدم محو سراپای توام رشک بر حیرت من، صورت دیوار برد
 کار دل رفت ز دست از غم ایام «حزین»
 جلوه عشوه‌گری کو که دل از کار برد؟

۳۳۹

با تیغ بازی مژدهات جان که می‌برد؟ از چنگ کفر زلف تو، ایمان که می‌برد؟
 بر کف نهاده‌ام دل صد چاک خویش را این شانه را به زلف پریشان که می‌برد؟
 مشکل کشد دلش به سرکوی عاشقان این شمع را به خاک شهیدان که می‌برد؟
 ناز و کرشمه، غمزه، به خون جمله تشنه‌اند جان از مصاف شیرشکاران که می‌برد؟
 عشق آزمود قوت بازوی خویش را تا پنجه‌ای به پنجه مژگان که می‌برد؟
 در زیر سنگ مانده کفم از فسرده‌ای پیغام چاک را، به گریبان که می‌برد؟
 جز من که در گره زده‌ام^۲ اشک و آه را اخگر به جیب و شعله به دامن که می‌برد؟
 بوسیده‌ایم ما لب جان‌بخش یار را حسرت به خضر و چشمه حیوان که می‌برد؟
 گر بشکنیم زیر لب این خوش صفیر را پیغامی از قفس به گلستان که می‌برد؟

۱. ه: جلوه‌گر گاهی.
 ۲. ه: در جگر زده‌ام.

شرمندہ کرد گریہ ام، ابر بہار را شبنم بہ شطّ و قطرہ بہ عمّان کہ می برد؟
 نبود تو را حریف، کسی در سخن «حزین»
 با خامہ تو، گوی ز میدان کہ می برد؟

۳۴۰

در صیدگاہ ناز تو^۱ بسمل بہ خون تپد در خون تپد ولیک نہ چون دل بہ خون تپد
 در شیشہ خانہ دل ہر کس، پری رخی ست از عشقت ای فرشتہ شمایل، بہ خون تپد
 در راہ عشق کز دم تیغ است تیزتر باید چنان تپید کہ منزل بہ خون تپد
 دارند زیرکان بہ خیال تو زندگی صیدی کہ شد ز یاد تو غافل، بہ خون تپد
 ترسم ز گریہ من دیوانہ، لالہ سان در موج خیز بادیدہ محمل بہ خون تپد
 این جان کہ دادہ ای بہ «حزین» آنچنان مکن
 کز آرزوی خنجر قاتل بہ خون تپد

۳۴۱

دمی کہ از رخ ساقی خوی حجاب چکد مرا ز ہر بن مو، موج پیچ و تاب چکد
 بہ یاد آن لب میگون چو نالہ^۲ پردازم بہ جای اشک ز مژگان من شراب چکد
 اگر ز جور تو نالم بہ چرخ سنگین دل سپہر خون شود از چشم آفتاب چکد
 سپاہ ہوش جہان را دہد بہ موج فنا کرشمہ ای کہ ازان چشم نیم خواب چکد
 بہ محفلی کہ زنی نشتری بہ نالہ «حزین»
 بہ جای نغمہ شرار از رگ رباب چکد^۳

۳۴۲

بوی زلفی بہ گریبان صبا ریختہ اند طرفہ شوری بہ دماغ دل ما ریختہ اند
 بہ سرکوی تو ای قبلہ ارباب نیاز نقش پیشانی دل تا بہ سما ریختہ اند
 صفحہ خاطر افلاک ندارد ز انجم اینقدر داغ کہ در سینہ ما ریختہ اند
 کام بخشان جہان با کف فیاض چو ابر عرق شرم، بہ دامن گدا ریختہ اند

۱ ہ: عشق تو.

۲ م، وا، ش، ح: گریہ.

۳ ہ: شراب چکد.

در بیابان محبت عوض ریگ روان پاره‌های دل ارباب وفا ریخته‌اند
راز کونین «حزین»، از دل روشن پیداست
طرح این آینه را خوش به صفا ریخته‌اند

۳۴۳

چو سنبل تو به طرف سمن^۱ فرو ریزد دل شکسته‌اش از هر شکن فرو ریزد
به شیوه‌ای که ز گلبرگ تر چکد شبنم
نقاب رلف ز عارض اگر براندازی
خرام ناز تو ای شاخ گل، قیامت را
به سجده گاه تو، سر بر زمین چنان کویم^۲
به کاوش مژه نازم که از جراحت دل
به بیستون قدم آهسته‌تر نهم، ترسم
نشاط بی تو همانا، حرام گشته به دل
ز چین طره آن نازنین غزال، «حزین»
چه نافه‌ها که به جیب ختن فرو ریزد

۳۴۴

مبادا رو کسی زان قبله ابرو بگرداند که کافر می‌شود، از قبله هر کس رو بگرداند
درین وادی به حسرت مردم و چشم از صبا دارم
محبت روشناس شهر عشقم کرد و می‌خواهد
به رغم عاشقان تاکی کند با بوالهوس گرمی
سبوی غنچه را بر طاق نسیان می‌نهد بلبل
منم عاشق، به غیری جلوه ضایع می‌کنی تاکی؟
«حزین» افسرده‌ای، آهنگ گلزار محبت کن
مزاج شعله را، آب و هوای او بگرداند

۳۴۵

در کشوری که مهر و وفا می فروختند
 در بسیعگاه خنجر ناز نگاه او^۱
 من زان ولایتم که به یک جو نمی خرید^۲
 ننگ آیدش وگر نه مکرر به التماس
 خواری کشان کوی خرابات از غرور
 گل می دمید یکسر ازین دشت آتشین
 دون همّتان سفلہ شعار جهان «حزین»
 ما را چه می شدی که به ما می فروختند؟

۳۴۶

شلاین نرگش مست شراب آلوده را ماند
 کدامین چشمه نوش است یارب تیغ ناز او؟
 گره از بس که در دل، گریه طوفان نسب دارم
 به خون، دل می تپد از سرگرانیهای ناز او
 به مخموری لب خشک از زبان شرمگین دارم
 ز ابنای جهان ناید گشاد کار محتاجان
 فرو خوردم ز بیم خویش از بس اشک میگون را
 کتان طاقتم را پرده داری می کند حسنش
 نگاه ناز او مژگان خواب آلوده را ماند
 به زخم بخیه، مور شهد ناب آلوده را ماند
 نفس در سینه ام سیل شتاب آلوده را ماند
 خم ابروی او تیغ عتاب آلوده را ماند
 خط پیمانه ام چشم حجاب آلوده را ماند
 که دست این لثیمان، پای خواب آلوده را ماند
 دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند
 رخس در شام خط، ماه سحاب آلوده را ماند

«حزین» امروز روشن باد چشم داغ^۳ ناسورت

که آن خال از عرق، مشک گلاب آلوده را ماند

۳۴۷

کوتہ نظران زلف سیه کار ندانند
 جانسوز دیاری ست محبت، که طیبیان
 این مرده دلان فیض شب تار ندانند
 رسم است که حال دل بیمار ندانند

۱. وا، م: نگار ما؛ ش: نگار او.

۲. ه، وا: نمی خردند.

۳. ح: داغ چشم.

ما باخته دینان، ادب کفر ندانیم نو برهمنان بستن زُئار ندانند
مغروری حسن است که در جلوه گه او جانبازی یاران وفادار ندانند
بی پرده تماشایی آن حسن لطیفند بالغ نظران، پرده پندار ندانند
دارند حریفان هوس خاطر شادی دل باختگان غیر غم یار ندانند

دستان زن دیرینه گلزار، «حزین» است

این نوسخان شیوه گفتار ندانند

۳۴۸

خوبان به ره مهر و وفا پا نگذارند تا حسرت عالم به دل ما نگذارند
این رسم، غریب است که در خلوت دیدار بی پرده درآیند و تماشا نگذارند
هرگز نکند گل، چمن بی سر و پایان تا بر سر خار، آبله پا نگذارند
الفت هوسم نیست به دلهای چمن سیر ترسم که مرا با غم خود وا نگذارند
مستان چه خرابند که خوناب دلم را در جام نریزند و به مینا نگذارند
هرگز نزنند خیمه برون، آه من از دل وسعت طلبان دامن صحرا نگذارند
از قافله اشک سبک خیزتری نیست این گرم روان، بار به دلها نگذارند
از پای دل خویش بکش خار علایق راهی ست که سوزن به مسیحا نگذارند
دوری ست که خون با دل کس گرم نجوشد شهری ست که دیوانه به غوغا نگذارند
نگذاشت فلک در کف اخوان غیورش تا دامن یوسف به زلیخا نگذارند
زاهد، کم خود گو، به حریفان چو نشستی بگذار که با خویش تو را وا نگذارند
رفعت طلبان را نرسد دست به جایی تا پا به سر دولت دنیا نگذارند

امید «حزین» اینکه درین عهد، نکویان

کار دل امروز، به فردا نگذارند.

۳۴۹

حریف عیش جهان بی دماغ می ماند پیاله می رود از دست و داغ می ماند
چنین که عشق زند ره، فقیه و زاهد^۱ را کدام مرد، به کنج^۲ فراغ می ماند

۱. ه: فقیر و زاهد.

۲. ه، وا، ح، ش: مرده به کنج.

ز خوی آتش عشق غیور، بوالعجب است که آشیانه بلبل به باغ، می ماند
چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من که بوی نافه^۱ به موی دماغ می ماند
به سفله، عالم افسرده، باد ارزانی خزان چو گشت، گلستان به زاغ می ماند
چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید ز رفتنت به کف لاله، داغ می ماند
من از حریص شرابی، کفم تهی ست «حزین»
خوش آنکه درد میش در ایاغ می ماند

۳۵۰

رخ تو رونق صبح بهار می شکند کرشمه تو، دل روزگار می شکند
غرورگریه دریا مدار مستی ما پیاله بر سر ابر بهار می شکند
هلاک غمزه آن ترک می پرست شوم که دشنه در جگر روزگار می شکند
به بزم وصل تو، پیمانه را به سنگ زنم که رنگ آل تو، پشت خمار می شکند
«حزین» شکستی اگر آیدت شگفت مدار
که آسمان، گهر آبدار می شکند

۳۵۱

شوریده دلی دارم، دیوانه چنین باید کز خون نشود خالی، پیمانه چنین باید
عمری ست که می گردم، برگرد سر شمع می سوزم و می سازم، پروانه چنین باید
خوب است جفا اما، با من تو ز حد بردی باید دلی آزدن، اما نه چنین باید
خون از مژه می بارم، ای ابر تماشاکن چشمی که شود گریان، مستانه چنین باید
من دانم و دل کز تو، در عشق چها دیدم جانم به فدایت باد، جانانه چنین باید
غلطیده دلم در خون پیش صف مژگانی گر کشته شوی باری، مردانه چنین باید
شوری ست «حزین» با تو کز زمزمهات امشب
در دیده نمک دارم، افسانه چنین باید

۳۵۲

دلم که^۱ شاهد امّید، در کنار ندید
 در آفتاب قیامت به سر چگونه برد
 جبین صبح شب تار انتظار ندید
 دلم که بوی گلش بر دماغ بود گران
 چه فتنه‌ها که در آن زلف تابدار ندید
 شمرده زد نفس خویش هر که در عالم
 چو صبح، آینه‌ی خاطرش غبار ندید

«حزین»، به بلبل آواره زآشیان رحم است

که در خزان ز چمن رفت و نوبهار ندید

۳۵۳

اهل نظر، ازان در یکتا چه دیده‌اند
 حسن بتان به ساده دلیها نمی‌رسد
 با دیده‌ی حباب ز دریا چه دیده‌اند؟
 حجب قبول، کعبه‌ی دیدار دیدن است
 آینه‌ی خاطران، ز تماشا^۲ چه دیده‌اند؟
 شد چشم ما ز نعمت عمر دو روزه سیر
 از پای سعی آبله‌فرسا چه دیده‌اند؟
 از روزگار، خضر و مسیحا چه دیده‌اند؟
 از دل^۳، سراغ لیلی صحرانشین شود
 خواری‌کشان ز آبله‌پا چه دیده‌اند؟
 دارند هر طرف چو صفت جرگه در میان
 صیّاد پیشگان ز دل ما چه دیده‌اند؟
 از خون دیده پرورش تاک می‌کنند
 رندان میگسار ز صها چه دیده‌اند؟
 ما نقش خود ز خال لب یار دیده‌ایم
 تا اهل دل ز خال سویدا چه دیده‌اند؟
 چون می‌توان ز ترک طلب، کام دل گرفت
 دون همّتان، ز عرض تمنا چه دیده‌اند؟

شیدا دلان، ندانم از آن بی‌نشان «حزین»

پنهان کدام شیوه و پیدا چه دیده‌اند؟

۳۵۴

از دلم برخاست دودی، آسمان آمد پدید
 حرف عشق آمد به لب، شور قیامت ساز شد^۴
 گردی از خاطر فشاندم، خاکدان آمد پدید
 داغ دل گل کرد، مهر خاوران آمد پدید

۱. م: دلی‌که.

۲. ه: به تماشا.

۳. ه: از دل.

۴. و: شور قیامت شد بلند.

رخ نمودی، جنت موعود گردید آشکار
 خاک بی سرمایه، مجنون و خراب^۱ افتاده بود
 قد به ناز افراشتی غوغای محشر راست شد
 جان رمید از الفت تن تا تورفتی از میان
 یک تبسم کردی و شور جهان شد آشکار
 برقع از رخ تا کشیدی جیب گلها چاک شد
 درد هجران تو جان بی قراران داغ داشت
 دیده میگون ساختی، میخانه‌ها در گرد شد

ریخت دست غم «حزین»، دردل مرا صد رنگ داغ

سینه‌ام را چاک زد، حشر نهان آمد پدید

۳۵۵

جایی که از سپند نگرده فغان بلند
 بال و پری کجاست که با همّت رسا
 در گلشنی که بانگ صفیرم فکنده شور
 با پستی سپهر نیامد فرو سرم
 تا شد دلم به حلقه گلدام زلف اسیر
 رحم است بر درازی اندوه قمریان
 خوش می‌کشند دامن ناز این سهی قدان

خامش «حزین» که ناله به جایی نمی‌رسد

پست آفریده‌اند زمین، آسمان بلند

۳۵۶

در دل غم آن لاله عذار است ببینید
 شد چشم مرا نکبت پیراهن یوسف
 این باده که بی‌رنج خمار است ببینید
 گردی که ازان راهگذار است ببینید

۲. ه: نفس بلبلان.

۱. ه: مجنون.

جان تازه کند لفظ خوش و معنی رنگین آن یار که چاک است ازو جامه جانها
 آسایش آغوش و کنار است ببینید مستغرق وصلند درین بزم حریفان
 دل آینه، یار آینه دار است ببینید در آرزوی بلبل بی بال و پر ما
 گلها همه آغوش و کنار است ببینید در پرده زلف است تجلی گه رویش

در راه وفا حال پریشان «حزین» را

کاشفته تر از طره یار است ببینید

۳۵۷

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد به طرف باغ بساط زمردی فکند
 ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد به دوش نامیه دیبای بهمنی فکند
 ز لاله برهن خاک، طیلسان گیرد صبا ز جیب سمن بوی پیرهن آرد
 ز غنچه تارک^۱ شاخ، افسرکیان گیرد چو آفتاب زند خیمه لاله در هامون
 نشان نکهت گل، گرد کاروان گیرد مغنی، از دم گرم ترانه ای خواهم
 سحاب بر سر کهسار سایبان گیرد کجا رواست درین فصل غم زدا، دل را
 که آتشم به نیستان استخوان گیرد مگر عنایت ساقی کند سبکدستی
 غبار کلفت ایام در میان گیرد؟ سهی قدان چمن جلوه های ناز کنند
 بیاله، کین من از دور آسمان گیرد شود به لخلخه سایی، نسیم نوروزی
 نهال رقص به گلبانگ بلبلان گیرد به من ستیزه چرخ کهن نه رسم نوی ست
 مشام عالم افسرده بوی جان گیرد که شاهباز فلک، صید ناتوان گیرد

نشاط، غاشیه دار سُبکروی^۲ است «حزین»

که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

۳۵۸

از ما فلک دون چه به یغما بستاند؟ این سفله چه داده ست که از ما بستاند؟

۱. ه. نازک.

۲. ه. سبکری.

کوثر جگر تشنه فرستد به سؤالش خاری که نم از آبله پا بستاند
 گر نیست تبسم، سر دشنام سلامت دل کام خود از لعل شکرخا بستاند
 سودای کریمان همه سود است که نیسان گوهر عوض قطره ز دریا بستاند
 از گرسنه چشمان به حذر باش که ساغر هر قطره^۱ که خم داد، ز مینا بستاند

این است «حزین»، از کرم ساقی امیدم
 ما را به یکی جرعه می، از ما بستاند

۳۵۹

خواهم به دل آن نرگس مستانه در افتد بد مست تماشاست، به دیوانه درافتد
 سخت است تلاش دو زبردست، مبادا می با نگه یار، حریفانه درافتد
 چشمش، به نگاهی ننوازد دل ما را کی لایق برق است که با دانه درافتد؟
 در هر رگ ما مستی منصور کند، خون گر عکس رخ یار به پیمانه درافتد
 گوگردش پیمانه درین بزم ز غیرت با چرخ تنک ظرف، حریفانه درافتد
 حیف است زبردست زند با همه کس دست آن زلف نبایست که با شانه درافتد

با چشم «حزین» این سخن از عشق بگویند
 کی خواب به دام تو به افسانه درافتد؟

۳۶۰

زهر غم هجر تو به جان کارگر افتاد امید وصال تو به عمر دگر افتاد
 در قلزم دل نیست همانا، نم خونی کز دیده به دامن همه لخت جگر افتاد
 در دامن شب طره سیه مست، گشودی بویی به دماغ آمد و شوری به سر افتاد
 عشق تو زند راه خراباتی و زاهد این شعله چه شوخ است که درخشکوتر افتاد؟
 تا با که رخ از بادیه برافروخته بودی کآتش به دل عاشق خونین جگر افتاد
 در هفت صدف گوهر غلتانی اگر هست اشکی ست که از دامن مژگان تر افتاد
 آتشکده عشق، دل سوختگان است بیزارم از آن شعله که در بال و پر افتاد

۱. وا: هر جرعه.

ای آنکه کنی آتش دل تند به دامن خوش باش که در خرمن جانم شرر افتاد
 مانند به دل تنگ، نه آزاد و نه بسمل هر صید که در دام تو بیدادگر افتاد
 آمد به خیالش، به غلط نکهت زلفی سنبل به بغل، باد صبا، بی خبر افتاد
 آمد به میان قصه‌ای از سلسله مویی در حلقه سودازدگان شور و شر افتاد
 این آن غزل نغمه‌سرایان^۱ عراق است
 کز کلک «حزین» تو، چه رنگین گهر افتاد

۳۶۱

بی‌پا و سر ز قدر و شرف کام می‌برد پیر مغان مرا به ادب نام می‌برد
 جمشید را نگشته میسر ز جام خویش کیفیتی، که خون دل آشام می‌برد
 مشت غبار ما ندهد گر فلک به باد از ما به کوی یار، که پیغام می‌برد؟
 با مهر و ذره پرتو فیض ازل یکی ست هر کس به قدر همت خود کام می‌برد
 یک قرص بیش در کف چرخ لثیم نیست گر صبح می‌نهد به میان، شام می‌برد
 دل را فکنده عشق به میدان امتحان گوی از میانه، زلف دلارام می‌برد
 تف باد بر دو رنگی دهر دنی «حزین»
 کامی که داده است به ناکام می‌برد

۳۶۲

از پرده چو خواهد، گل رخسار برآرد پوشد به لباس گل و از خار برآرد
 دل از خم زلفش چه خیال است برآرم؟ چون آینه کز سبزه زنگار برآرد
 امروز مگر همت مردانه ساقی بنیاد غم از ساغر سرشار برآرد
 افسرده دلی رفت زحد، شور جئون کو؟ تا بسیخودم از خانه خمّار برآرد
 بوی سر زلف^۲ تو دهد طرح به سنبل
 آهی که «حزین» از دل افکار برآرد

۱. م: یوسف سر زلف.

۲. ش: نغمه طرازان.

۳۶۳

کشم چو آه، دل ناتوان بیاساید
مجال دیده گشودن درین غبار کجاست؟
چو موج قافله عمر را درنگی نیست
بساط سبزه و گل را نچیده برچیدند^۱
خدنگ چون سفری شد کمان بیاساید
فغان که در غم عشق، اضطراب دل نگذاشت
مگر که از تک و تاز آسمان بیاساید
به گوش، رشک برد دل، حدیث ار شنوم
کسی چگونه درین کاروان بیاساید؟
چگونه بلبل این بوستان بیاساید؟
خدنگ غمزه نامهربان بیاساید
برم چو نام خوشت را زبان بیاساید
«حزین» از آن سگِ کو، تا برید پیوندم
چو نی نشد ز فغان استخوان بیاساید

۳۶۴

اگر نسیم نباشد که زلف بگشاید؟
ز شمع، شب نشود روز، قدر وقت بدان
معاشران به نشاط بهار، خنده زنید
به دست کوتهم آن طره رسا نفتاد
به عاشقان رخ معشوق را که بنماید؟
طلوع شمعش آفتاب می باید
مجال نیست^۲ که گل ساغری بپیماید
چه شد که پرچم آهم به عرش می ساید
که بانگ بربط و می باده مغانه بکش
که واعظ نفس افسرده، ژاژ می خاید
رسد چو دور به زاهد، قدح برافشانید
پیاله گر نکشد، دامنی بیالاید
دلم ز غنچه پیکان او شکفت «حزین»
خوشا دلی که ز فیضش دلی بیاساید

۳۶۵

صباح کو که گل را بر سرم شور جنون سازد؟
نباشد اینقدر، گر تیغ مژگانش گران تمکین
ملاح کو که بر داغ نمکدان را نگون سازد؟
لبش گر دل نپردازد به شیرین کاری حرفی
دل سنگین ما را مرد می باید که خون سازد
هجوم غم غبار خاطر را بیستون سازد

۱. ه: به خنده برچیدند.

۲. ه: محال نیست، اصلاح قیاسی.

بساط مهر و مه را وقت آن شد تا به هم پیچم غرور طبع من تا چند با بخت زیون سازد
به وحدتخانه‌ای باشد «حزین» ذوق سماع ما
که مطرب سبحة و زنار، تار ارغنون سازد

۳۶۶

درین دو هفته که با گل مدار می‌گذرد پیاله گیر که ابر بهار می‌گذرد
به این خوشم که شب هجر، تیره روزان را به یاد صبح بناگوش یار می‌گذرد
به حیرت از روش چشم می‌پرست توام که دور مستی او در خمار می‌گذرد
ازان شبی که به زلف تو کرد شانه کشی هنوز باد صبا مشکبار می‌گذرد
خجسته باد صباحی که میگساران را به روی ساقی مشکین عذار می‌گذرد
حیات خواجه دلمرده بین که روز و شبش به فکر عالم^۱ ناپایدار می‌گذرد
ز دور چرخ چه اندیشم، از فلک چه کشم؟ مرا به گردش ساغر مدار می‌گذرد
چرا دراز نباشد شب فراق «حزین»؟
سخن ز سلسله زلف یار می‌گذرد

۳۶۷

گریبان چاکم و جانان مرا دیوانه پندارد حکایت‌های^۲ هجران مرا افسانه پندارد
سروکار است با شوخی مرا، کز ساده لوحیها به دستم داغ عشق خویش را پیمانه پندارد
سرا پا بس که لبریز ویم، خود را نمی‌یابم هنوزم آن بت دیر آشنا بیگانه پندارد
ستم، خنجر به کینم می‌کشد، مستانه می‌آید نگه ساغر ز خونم می‌زند، میخانه پندارد
«حزین» ویرانه ما را به طالع نیست تعمیری
دلم را یار از خود بی‌خبر بتخانه پندارد

۳۶۸

هوای عشق بروم ز ننگ و نام کشید به توبه نامه من، یار خط جام کشید

۱. ه. به فکر هستی.

۲. ه، و، ش: شکایت‌های.

خوشا حریف شرابی که فکر شام نداشت
 ز عشق پاک به هر شیوه^۱ تو مشتاقم
 هنوز از آن خط مشکین خبر نداشت دلم
 ز من حدیث وفا و جفای خویش می‌پرس
 ز کوی انجم و افلاک رخت خویش برآر
 بهار عیش در آغوش غنچه خسبان است
 نهاد لب به شط باده و تمام کشید
 به خشم و کین^۱ نتوان از من انتقام کشید
 هوای دانه خالت مرا به دام کشید
 که پاس راز، زبان مرا ز کام کشید
 برای جا نتوان منت از لثام کشید
 نسیم صبح به گوش من این پیام کشید
 متاع عنصر و افلاک واسپار «حزین»
 که خوار شد، ز فرومایه هر که وام کشید

۳۶۹

لب تشنه تیغیم، ز کوثر چه گشاید؟
 در سایه داغیم، ز خورشید چه منت؟
 دارو ندهد سود به بیمار محبت
 تمکین رود از دست، دل آید چو به طوفان
 ناصح چه دهد بیهده بر باد نفس را
 در طالع خود بیند اگر دولت و صلت
 هر زخم به روی دل عاشق در فتحی ست
 تاییار شد از دیده، نهادم مژه بر هم
 دریا کش زخمیم، ز ساغر چه گشاید؟
 همسایه بختیم، ز اختر چه گشاید؟
 عمر ار گذرد تلخ ز شکر چه گشاید؟
 دریا چو به هم خورد ز لنگر چه گشاید؟
 دیوانه عشقم، ز فسونگر چه گشاید؟
 آینه، نظر پیش سکندر چه گشاید؟
 زین بیش ز تیغ تو ستمگر چه گشاید؟
 شهباز نظر دوخته‌ام پر چه گشاید؟
 در بزم گشایند چو دیوان «حزین» را
 خمّار، خم می‌کده را سر چه گشاید؟

۳۷۰

ترسم از چشم خوشت غافل نگاهی سرزند
 من به یک نظاره حیرانم چه گل چینم ز تو؟
 عمر صرف دوستی کردم، بری حاصل نداد
 در دل بی طاقت من اشک و آهی سرزند
 حسن شوخت هر نفس، از جلوه گاهی سرزند
 زین چمن می‌خواستم مردم گیاهی سرزند

۱. ه: به چشم کین.

گر شود آن برق جولان، گرم خودداری چنین شعله‌ای ترسم ز هر مشت گیاهی سرزند
از تغافل‌های گرم یار می‌ترسم «حزین»
آه بی‌تابانه‌ای از دادخواهی سرزند

۳۷۱

ساغر نزنم تا بتوان خون جگر زد بر سر نزنم گل، چو توان دست به سر زد
گویا به چمن تند وزیده‌ست نسیمی این مرغ گرفتار صفیری به اثر زد
پرداخته بودم ز سواد دو جهان چشم آن طرّه طرّار، مرا راه نظر زد
بازوی شکارافکن آن غمزه بنامم تیرش اگر از سینه خطا شد به جگر زد
بنواخت مرا آن لب شیرین به پیامی صد غوطه فزون تلخی جانم به شکر زد
جانا به نظر خرد مبین دانه اشکم آتش به جهانی شود از نیم شرر زد
می‌سوخت «حزین» را، مژه در راه تو چون شمع
آتش شب هجران تو در دیده تر زد

۳۷۲

به خاموشی صفیر^۱ آشنایی می‌توانم زد چو نی از داغ‌های خود نوایی^۲ می‌توانم زد
همین من مانده‌ام امروز تنها از دل افکاران که پیش دوستان حرف وفایی می‌توانم زد
نواسنج خموشی کیست غیر از من درین گلشن؟ که حرفی با نگاه سرمه‌سایی می‌توانم زد
اگر دستم بود کوتاه اما همتی دارم که بر نقد دو عالم پشت‌پایی می‌توانم زد
عبث خون جگر ضایع کنی ای چشم بی‌پروا ازین می‌ساغر مردآزمایی می‌توانم زد
چنان عاجز نیم کز حال من غافل شود نازت به خون خویش هم من دست و پایی می‌توانم زد
دلم با حلقه ماتم‌نشینان الفتی دارد هنوز ای گریه ناکان، های‌هایی می‌توانم زد
نیارم چون جرس برداشت از دوش کسی باری همین گم کرده راهان را، صلابی می‌توانم زد
نیم بیگانه زان گل، خارخاری در جگر دارم چو بلبل ناله درد آشنایی می‌توانم زد
«حزین» از خود نمی‌گویم سخن، گوش به حرفم کن
نیم من، از دم نایی نوایی می‌توانم زد

۲. ش: نمایی.

۱. ه: به خاموشی صفیری.

۳۷۳

گر به شوخی شرری در پر پروانه زدند
وقت مستان تو خوش باد که در دیر مغان
جگر خویش فشردند و به ساغر کردند
دل ارباب وفا بر سر هم ریخته است
واعظ افسانه چه حاصل که صبوحی زدگان
حسن در جلوه گری جان جهانی را سوخت
آتشین چهره بتان را، نبود پروایی
عاشقان را نبود از شجر طور کمی
آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند
باده با محتسب شهر، حریفانه زدند
لاله سان، سوختگان تو چو پیمانه زدند
در حریمی که سر زلف تو را شانه زدند
در توفیق به یک نعره مستانه زدند
آتش از پرتو این شمع، به کاشانه زدند
صد دهن خنده، به جانبازی پروانه زدند
شعله در جان و دل از جلوه جانانه زدند
شوخ چشمان دل فارغ نگذارند «حزین»
ز آشنا عشوه نگاهی، ره بیگانه زدند

۳۷۴

تهمت برق تجلی ست که بر طور زدند
عشقی از نو به کف خاک من افکنده بساط
می شود از نفسم، زخم جگرها تازه
بخت آن بی خبران شاد که در دار فنا
می چکد خون دو صد شکوه ز تار نفسم
باده خونابه و بتخانه بود ساغر عشق
بزم عشق است «حزین»، از که خبر می جویی؟
جام بیهوشی از آن نرگس مخمور زدند
آتش از جلوه مرا بر دل پرشور زدند
باز خرگاه سلیمان، به دل مور زدند
از نمکدان قیامت، به دلم شور زدند
باده بیخودی از ساغر منصور زدند
نشر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند
طرفه آتشکده ای بر لب مخمور زدند

۳۷۵

بیخودان بانگ اناالحق که درین دار^۱ زدند
عاشقان را نرسد غیر گل داغ، چو شمع
آتشی بود که در خرمن پندار زدند
آتشین لاله درین بزم به دستار زدند

حال جان سوختگان، سوخته جانان دانند
عید دیدار مبارک به جگر سوختگان
شد چو پیراهن فانوس فروزان به نظر
خال مشکین تو را زد چو رقم کلک قضا
داغ دل خوش^۱، که صفیری به خراش جگرم
خوش بهشتی ست غم عشق که مرغان اسیر
رهروان، زابله آبی به خس و خار زدند
که عجب نقشی از آن روی عرق بار زدند
آستینی که به مژگان شرر بار زدند
داغ حسرت به دل نافه تاتار زدند
دوش در حلقه مرغان گرفتار زدند
در قفس قهقهه کبک به کهسار زدند
از طرب چون نخرود رگ جان تو «حزین»؟
کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

۳۷۶

یاد وصلی که دل از هجر خبردار نبود
حسن در پیرهن عشق تجلی می کرد
داشت جا، فاخته در جامه یکتایی سرو
لیلی پرده نشین اینهمه دیوانه نداشت
دیده احوال ادراک نمی دید دویی
شمع من پیرهنی جز پر پروانه نداشت
بلبل از غنچه منقار، به دامن گل داشت
شب که می زد رقم این تازه غزل، خامه «حزین»
مستی بود رگش را، که خبردار نبود
در میان این تن ویران شده دیوار نبود
پرده دیده حجاب رخ دیدار نبود
طوق گردن به گلو، حلقه زئار نبود
یوسف مصر سراسر رو بازار نبود
در میان من و یار، اسم من و یار نبود
کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبود
خار اندیشه به پیراهن گلزار نبود

۳۷۷

شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود
جلوه در آینه ام پرتو رخسار تو داشت
مژه بر هم نزد آینه سان در همه عمر
گل داغ دل من انجمن آرای تو بود
سینه آتشکده حسن دلارای تو بود
بس که در دیده من ذوق تماشای تو بود

۱. ه: داغ غم خوش.

دل شیدا شده‌ام داغ تمنّای^۱ تو داشت
 صید آهونگهان، غمزۀ غمّاز تو کرد
 عشق سرکش اثر از حسن گلو سوز تو داشت
 کفر و دین را به کسی فتنۀ چشمت نگذاشت
 باده در ساغر دل نرگس مخمور تو ریخت
 گل باغ نظرم غنچه سیراب تو شد
 گوهر عاشق سرگشته و معشوق یکی ست

نشئه‌ها داشت «حزین»، سجده مستانه تو
 دُرد میخانه مگر خاک مصّلائی تو بود؟

۳۷۸

بزم وصل است و غم هجر همان است که بود
 نکه‌ت وصل چه حاصل که چمن پیراشد؟^۲
 چه خماری ست که از خون دو عالم نشکست؟
 سبّحه در گردن من مصلحت وقت فکند
 آتش عشق همان است ولی از چه سبب
 لب فرو بست نی از ناله، نفس سوخت سپند
 لذّتی نیست به از رقص به خون غلتیدن
 عشق اگر زیب دهد تخت سلیمانی را
 لبّت اکنون به فسون می برد از خویش مرا
 حیرت از هجر تو نگذاشت خبردار شوم

حرفی از سوز دل اوّل به لب آورده «حزین»
 یک سخن شمع صفت ورد زبان است که بود

۳۷۹

با چرخ سفله، همت ما در نبرد بود گر روزگار پشت نمی داد مرد بود
 یک کس به غیر داغ به ما گرم برنخورد تا بود همدمی به نفسهای سرد بود
 چون زعفران، خزان من آمد بهار من اکسیر شادمانی ما رنگ زرد بود
 از یاد سرد مهریت افسرد در فراق داغ دلم که انجمن افروز درد بود
 ما آزموده ایم «حزین»، کار روزگار
 پاس وفا، تفاوت نامرد و مرد بود

۳۸۰

محرومی وصال تو دل را نوید بود صبح امید آیینه، چشم سفید بود
 در دیده می تپید چو بسمل به خون دل کز تیغ دوری تو نگاهم شهید بود
 شب داشتیم بزم خوشی با خیال تو هوشم خراب باده گفت و شنید بود
 بر ما گذشت و بگذرد اما ز حق مرنج کز شیوه وفای تو دوری بعید بود
 ساقی بیا که پیری و مخموریم بلاست دل از تو شیر مست شراب امید بود
 می داد می، به کشتی افلاک جبرئیل جایی که پیر میکده ما مرید بود
 یارب که آب میکده از ما دریغ داشت؟ مفتی درین معامله گویا یزید^۱ بود
 یعقوب اگر ز یوسف خود داشت آگهی پیراهنش ز پرده چشم سفید بود
 دلها شکفته می شود از گفتگوی عشق درهای بسته را نفس ما کلید بود
 اشکم که داشت آینه خسروی «حزین»

امیدوار یک نظر اهل دید بود

۳۸۱

یاد آن زمان که باده عشرت به کام بود دوری که خوش گذشت به ما، دور جام بود
 ساقی ز خود شدیم، شرابی به کار نیست مستانه جلوه های تو ما را تمام بود

۱. وا، ش: گویا درین معامله مفتی.

از بس گذشت بی تو به ما تیره، روزگار روشن نشد که روز و شب ما کدام بود
 دوشم نمود باغ نوی، رنگ آل تو جستم ز خواب، بوی گلم در مشام بود
 باشد به روز رفته عمرم امیدها دیدم چو صبح دولت پروانه شام بود
 حرف الف نبود همان در میان «حزین»
 در دل خیال قامت آن خوش خرام بود

۳۸۲

طاق میخانه مستان خم ابروی تو بود صاف پیمانه عرفان، رخ نیکوی تو بود
 خسرویها به هوایت دل مسکینم کرد گنج بادآور من خاک سرکوی^۱ تو بود
 صبح دیوانه آن چاک گریبان می گشت شب سیه مست خیال خط هندوی تو بود
 دلبران در خم زلف تو گرفتار شدند^۲ آفت شیر شکاران، شکن موی تو بود
 کار آشفته دلان، راست به ایمای تو شد^۳ شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود
 نشئه در طینت می چشم فسونسازت ریخت ساقی میکدها نرگس جادوی تو بود
 سروقدان همه در سایه دیوار تواند چشم آهونگهان محو سگ کوی تو بود
 شیشه بودیم که صهبای تو بیرون زد رنگ دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود
 شب که در بتکده نالیدی از اخلاص «حزین»
 حق پرستان همه را گوش به یاهوی تو بود

۳۸۳

همت ما مدد پیر و جوان خواهد بود خاک ما خاک مراد دو جهان خواهد بود
 گرد عصیان اگر از چهره جان افشانی آستین کرمات را چه زیان خواهد بود؟
 عکس بیرون نرود زآینه حیرت ما دیده تا هست، به رویت نگران خواهد بود
 لب لعلت به دل تنگ چه خونها که نکرد غنچه تا هست ز خونابه کشان خواهد بود
 نشود یک نفس از ذکر تو خاموش، «حزین»
 همه دم نام خوشتر ورد زبان خواهد بود

۱. ح: خاک درکوی.

۲. م، و، ه، ش: گرفتارانند.

۳. ش: به ایمایی شد.

۳۸۴

امشب که دل در آتش آن گل‌عذار بود
غافل نمود چهره و دیدار، رو نداد
محرومی وصال همین در فراق نیست
امروز طبع در پی فکر بلند نیست
آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن؟
ای گریه گرد غم نشانندی چه فایده؟
هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود
چشمی که داشتم به ره انتظار بود
تا یار بود دیده به حیرت دچار بود
شهباز ما همیشه همایون شکار بود
چون من هزار عاشق بی اعتبار بود
بسیار خاطرم به تو امیدوار بود
نبود به غیر سینه خونین دلان «حزین»
دشتی که لاله اش جگر داغدار بود

۳۸۵

در دیده مرا بی تو پریشان نظری بود
در دام تو افشاندم و آزاد نشستم
چون شمع ز سرمایه هستی به بساطم
جز گوشه امن دل ارباب توکل
خونابه آغشته به لخت جگری بود
اسباب گرفتاری ما مشت پری بود
سامان سبک خیزی آه سحری بود
هر جا که گرفتیم خبر، شور و شری بود
جمعیت خاطر نشد آماده «حزین» را
هر پاره دلش در کف بیدادگری بود

۳۸۶

امشب که از فروغ رخس، لاله داغ بود
از بس نگاه از آن گل رو آب و تاب داشت
رفت الفت وطن به خرابات از دلم
شد خون گرم مرهم کافور زخم ما
شبنم، سپند مجمر گل‌های باغ بود^۱
اشکی که ریختم گهر شبچراغ بود
ساقی غریب پرور و می در ایاغ بود
در شور عشق پنبه نمکدان داغ بود
چشم سفید گشته من در سراغ بود
هر جا که بوی یوسفی از پیرهن دمید

۱. ح: گل‌های داغ بود.

مستی نگر، که ذوق صفیرم ز دل نرفت در گلشنی که بلبلِ خوش نغمه زاغ بود
نگذاشت جوش ناله غبار غمی به دل از فیض نغمه، مطرب ما تر دماغ بود
صیّاد عشق را سر دام و قفس کجاست؟ پروانه پر شکسته پای چراغ بود
چون غنچه سر به جیب چو بردم به بوی تو از جوش رنگ، دیده به گلگشت باغ بود

در بیضه عندلیب شود خوش نوا «حزین»
طفلان عشق را ز دبستان فراغ بود

۳۸۷

ز حشر مستی ما را چه باک خواهد بود؟ چو نامه در کف ما برگ تاک خواهد بود
ز دستبرد نگاهت، چو صبح روشن شد که تا به حشر، مرا سینه چاک خواهد بود
زبان شانه سر حرف کی به چنگ آرد؟ چنین که طره تو را، تابناک خواهد بود
چرا به سجده اهریمنان به خاک نهی سری که در قدم دوست خاک خواهد بود؟

«حزین» اگر رخ ساقی عرق فشان گردد
تو را ز دل صدف سینه پاک خواهد بود

۳۸۸

حاشا که دل به درد تو دادن نهان بود جان را کسی به هر چه خرد، رایگان بود
حکم نگاه مست تو ای سیل عقل و دین چون موج باده، در دل رگها روان بود
غافل مشو ز نشئه عشق کهن اساس چندانکه سالخورده شود، نوجوان بود
یا رب مباد در کف زال فلک اسیر شهباز همّتی که بلند آشیان بود
مشکل حکایتی ست که فکر طیب عشق عاجز به چاره دلِ نامهربان بود
آگه کسی چو من ز دل سخت چرخ نیست آهم چو صبح، هم نفس آسمان بود

باشد به لفظ، الفت معنی «حزین» درست
تا این شکسته پا قلمت، در میان بود

۳۸۹

به قامت شاخ گل را از دمیدن باز می‌دارد
 به شوخی جاده را از آرمیدن باز می‌دارد
 رهایی کی توان از پنجه‌گیری صیادی؟
 که تیغش خون ما را از چکیدن باز می‌دارد
 گران افتاد از بس پله تمکین، خرامش را
 دل بسی طاقتم را از تپیدن باز می‌دارد
 من دیدار بین با دورباش^۱ غمزه چون سازم؟
 نگره را از سر مژگان رسیدن باز می‌دارد
 ز هر سو بس که رنگ جلوه ریزد جذبۀ لیلی
 دل وحشی صفت را از رمیدن باز می‌دارد
 بنازم حیرت نظاره حسنی که اشکم را
 چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز می‌دارد
 به یکبار از دو عالم قطع دندان طمع کردن^۲
 لب افسوسیان را از گزیدن باز می‌دارد
 لطافت بس که می‌جوشد ز پیکان خدنگ او
 دهان زخم دل را از مکیدن باز می‌دارد
 ز بس غیرت گره گردیده در خاطر سپندم را
 نفس را از دل سوزان، کشیدن باز می‌دارد

«حزین»، از غیرت عشقیم محو یوسفستانی

که حیرت تیغ را از کف بریدن باز می‌دارد

۳۹۰

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بردارد
 غبار توبه‌ام از دل، شراب بردارد
 رهین منت دریا نمی‌توان گشتن
 بگو به ابر، ز چشم من آب بردارد
 به رنگ نافه کند خون به دل اسیران را
 چو عارضت اثر از مشک ناب بردارد
 ز دل دگر چه توقع، نگاه گرم تو را؟
 بگو خراج ز ملک خراب بردارد

چو چنگ، پشت «حزین» شد ز غم دوتا و هنوز

نشد که گوش ز چنگ و رباب بردارد

۳۹۱

آن یار بی‌حقیقت، پاس وفا ندارد
 پروای اشتیاقم، دیر آشنا ندارد
 دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد
 در دهر پست همّت، افتاده جا ندارد

۲. ح: طمع کردم.

۱. ح. م: از دور باش.

کار سپند دل را انداختم به آتش
(غوغای کفر و اسلام در دین عارفان نیست
خون مرا بحل کرد آن چشم نامسلمان
تا صبح سینه از ما، در پیرهن نهفتی
دوش از برم چو رفتی، آگه نگشتم، آری
ای من خراب طورت، تعمیر دل نکردی
یکتاست در رسایی، قامت قیامت من
ای دل درین سرکو، پاس ادب ضرور است
تمثال زشت و زیبا یک خامه می شناسد

پایان نمی پذیرد، شور «حزین» سرمست

خسن ابتدا ندارد، عشق انتها ندارد

۳۹۲

به غیر از گریه عاشق در جهان کاری نمی دارد
به کف چیزی ندارم تا نثار مقدمت سازم
حلاوت نیست در گفتار آن شکرشکن طوطی
به هر کشور وفا را عمرها شد عرضه می دارم
سرم را همچو خاتم غیر زانو نیست بالینی
به دست عشق می باشد، رگ جانهای معشوقان
نبخشد دل فروغی تیره روزیهای بخت را

سرم بادا «حزین» خاک در آن خانه پردازی

که بر دوش کسی زآزادگی باری نمی دارد

۳۹۳

گلستان محبت سرو آزادی نمی دارد
بهار عاشقی، مرغ چمن زادی نمی دارد

۱. بیت داخل پرانتز را نسخه (وا) اضافه دارد.

۲. ش: در پای دل.

سحر می خواند بلبل در گلستان از کتاب گل
 اگر مرغ چمن سیر است وگر کبک بیابانی
 درین صحرا به صیدی رحمم آید کز زبونها
 نه تنها غارت ناز است در اسلام پردازی
 کدامین فتنه دیدی در قیامتگاه بخت ما
 که علم عاشقی حاجت به استادی نمی دارد
 که را از دست دل دیدی، که فریادی نمی دارد؟
 سری در حلقه فتراک صیادی نمی دارد
 دیار برهمن هم، دیر آبادی نمی دارد
 که سر در دامن زلف پریزادی نمی دارد؟

«حزین» آن دل قرارش چون بود در سینه؟ حیرانم

که زخم از غمزه مژگان جلادی نمی دارد

۳۹۴

به غیر از بزم خاموشی که آوازی نمی دارد
 بساط عشرت نازک مزاجان دارد آرامی
 هجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا
 تو نازکدل چرا از گریه من روی می تابی؟
 کدamin راز را دیدی که غمّازی نمی دارد؟
 لب پر خنده گل هرگز آوازی نمی دارد
 به غیر از گریه، دل آینه پردازی نمی دارد
 کدamin شاخ گل، مرغ سخن سازی نمی دارد؟
 که بال مرغ بسمل گشته پروازی نمی دارد
 دل کبکی که زخم، از چنگل بازی نمی دارد
 به خواری، شهنه عشق افکند از سینه بیرونش
 نمی گردم اگر گرد سرت، خاطر نرجانی
 به خوار، شهنه عشق افکند از سینه بیرونش

گلستان جهان را دیده ام با عندلیبان

«حزین»، امروز چون من نغمه پردازی نمی دارد

۳۹۵

دل شاد، رند می آشام دارد
 چو گوهر، دل عارف از لنگر خویش
 خلاتند در دیده صد نیش خارش
 در آینه^۱ طلعت یار پیدا است
 جم دور خویش است تا جام دارد
 درین بحر پر شورش، آرام دارد
 ز یک چشم خوابی، که بادام دارد
 به ما، هر چه در پرده ایام دارد
 مرا یار بی رحم، ناکام دارد
 نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ

۱. ش: ز آینه.

به گرد عذارش خط کافر است این که صبح امید مرا شام دارد
 بود ننگ از نام رندی که در عشق غم ننگ دارد، سر نام دارد
 «حزین»، از کران تا کران حرف عشق است
 نه آغاز دارد، نه انجام دارد

۳۹۶

دل بیگانه مشرب با نگاه آشنا دارد همان گرمی که با هم در میان، برق و گیا دارد
 ندارم فرصت آن کز سبو می در قدح ریزم بهار از رنگ گل پنداری آتش زیر پا دارد
 عجب نبود که جوهر حلقه بیرون در گردد چنین کآینه را عکس تو لبریز صفا دارد
 حباب از خویشتن چون بگذرد دریا کند خود را شکستن کشتیم را غرقه آب بقا دارد
 ز اقبال جنون، فیض سعادت می توان بردن به سر ژولیده مویم، سایه بال هما دارد
 نبینی ظلمت ار دامان سعی از دست نگذاری شرر را گرم رفتاری چراغی پیش پا دارد
 شوی گر یکنفس غافل، بیابان مرگ خواهی شد محال است این که یکدم کاروان عمر وا دارد
 به چنگ عشق آتش دست، باکم نیست از سختی سپندم، عقده های مشکلم مشکل گشا دارد
 «حزین» از حلقه آزادگان چون سر برون آرم؟
 زمین کلبه ام از نقش پهلویا دارد

۳۹۷

طرب یعقوب من در گوشه بیت الحزن دارد چمن در آستین چشمم، ز بوی پیرهن دارد
 کسی کاشفته حال جلوه هر جایی او شد نیاز بلبلان با نازنینان چمن دارد
 صدف در پاس گوهر، بسته می دارد دهان خود لب خاموش من حرفی از آن شیرین سخن دارد
 توان دانست حال شب نشینان وصالش را ز آه آتش آلودی که شمع انجمن دارد
 به خواب مرگ هم از دست دل یک دم نیاسایم کف بی طاقت من کار با جیب کفن دارد
 غزال شیرگیر نرگس مستش به استغنا نگاهی با سیه چشمان صحرای ختن دارد
 به درمان دل پر خون من بر آب زد نقشی لب پیمانه پیغامی، به آن پیمان شکن دارد
 سزد گر بیستون نازد به بازو، عشق ظالم را کدامین لاله رنگین تر، ز خون کوهکن دارد؟
 نمی آید «حزین» از دست من کار دل نازک
 که این مینا می پر زوری از عشق کهن دارد

۳۹۸

نیم ز افسردگی عاشق ولی دل یاد او دارد
از آن ته جرعه‌ای کز ناز بر خاک ره افشاندی
اشارت چیست؟ بسپارد به لب یا بشکند در دل؟
ندارد طاقت هر شیشه دل، تاب فروغ او
بین صوفی و شم، دردی کش کوی خراباتم
سر انصاف اگر داری، بیا بنمایمت ناصح
سر افسانه بگشا از نگاه آشنا رویی

دل‌م از عمر بی حاصل «حزین» افسرده خاطر شد

چراغ کلبه ما، آستینی آرزو دارد

۳۹۹

دل در خم زلف او سودای دگر دارد
با جذبۀ مشتاقی، باشد دو جهان گامی
صحرای طلب دارد، در هر قدمی طوری
گر عشق نهان بازد با خود عجبی نبود
افلاک نگهبان عشق تو نمی‌باشد^۱
در مجلس ما یک کس هشیار نمی‌گردد

پیداست «حزین» ما^۲ از دلق می آلودش

کاین رند خراباتی، تقوای دگر دارد

۴۰۰

حریفان هر که را دیدیم در دل کلفتی دارد
عبث بر دوش آزادی کشیدم رخت هستی را
خیال نرگش پیمانه پیما بود در خوابم
بنازم شیشه می را که صافی طیتی دارد
ندانستم که بار زندگانی متی دارد
هنوز از باده دوشینه دل کیفیتی دارد

۱ وا، م: نمی‌گردد.

۲ ه: «حزین» ما را.

ملامت در قمار عشق نبود پاکبازان را
بقایی نیست چون گل، نوبهار شادکامی را
اثر در انجمن نگذاشت حسنت از نظر بازان
ز بزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم
حدیث ما شنو، گر قصه عالی سند خواهی
چو من برخوان غم داند کسی کز سیر چشمان شد
سرت گردم چرا حالم نمی‌پرسی، نمی‌گویی؟
چو غمخواران کند از درد بی‌دردی سپرداری
طرب خیز است هر تار رگم چون چنگ، پنداری
ز گلزار محبت چون روم با کیسه خالی؟
دلم در حلقه زلف تو جمع است از پریشانی

«حزین» آشوبگاه زهد و رندی را وداعی کن

همین دارالامان بیخودی، امنیتی دارد

۴۰۱

مرغ اسیری که زخم خار ندارد
گر ز تو دل برکنم بگو به که بندم؟
بحر چه داند که ابر، قطره کجا ریخت؟
دل عبث افتاد در هوای تپیدن
بس که گریزان ز آشنایی خلقم
مشهد پروانه است عالم بالا
فتنه دوران نمی‌رسد به نگاهت
طلعت ماه مرا به مهر چه نسبت؟
جمع نسازی دل از ترخم دوران
در شکن برق، آشیان نگذاری

هیچ نشانی ز عشق یار ندارد
هیچکس این چشم پر خمار ندارد
دل خبر از چشم اشکبار ندارد
قلزم عشق است این، کنار ندارد
عکس در آیینه‌ام گذار ندارد
کشته شمع قدت مزار ندارد
چشم توکاری به روزگار ندارد
جلوه سرو مرا بهار ندارد
دوستی دشمن اعتبار ندارد
باغ جهان نخل پایدار ندارد

کینه دشمن کجا «حزین» و دل من؟

سینه آیینه‌ام غبار ندارد

۴۰۲

نکته زلف تو را شمال ندارد
گر به مثل سنگ طور آینه گردد
(جان جهانی فدای آن لب میگون
تخت سلیمان چو گردد، در کف باد است
خلق جهان بندگان لذت نقدند
نیست به بزم زمانه عیش مصفا
نکته زلف تو کرد خار مرا، گل
پوشش نعمت نه رسم شکرگزاری ست
ساخته ام از وصال او به خیالش
جلوه دنیا کند چه کار به عارف؟
خنده صبح است دایما ز ته دل
سیل حوادث^۳ مرا نمی برد از جا
کنج قفس را نمی دهیم به گلشن
سرو چمان، این روش خرام ندیده ست

بوی تو را نافه غزال ندارد
طاقت آن حسن بی مثال ندارد
خون مرا نوش کن، و بال ندارد)^۱
دولت درویشیم زوال ندارد
هیچ کس اندیشه مال ندارد
شیشه گردون می زلال ندارد
فیض شبنم صبح برشکال ندارد
بلبل ما عیش زیر بال ندارد
این صف اهل نظر، جدال ندارد
آینه آرایش از مثال^۲ ندارد
خاطر روشن دلان ملال ندارد
کوه گران سنگ، انتقال ندارد
ذوق گلستان، شکسته بال ندارد
گل به چمن این عذار آل ندارد

کوه، «حزین» از ترانه تو ز جا شد

زاهد بی درد، وجد و حال ندارد

۴۰۳

دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد
از وعده وصال، غم از دل نمی رود
گل گل شکفت داغ تو از دامن دلم
می کرد کاش چاره بی تابی مرا
از دل نمی رود به وصال ابد برون

هر کار کرد، یار فراموشکار کرد
نتوان به بوی باده علاج خمار کرد
این دشت برق تاخته آخر بهار کرد
مشاطه ای که زلف تو را تابدار کرد
خونی که در دلم ستم انتظار کرد

۱. بیت داخل پرانتز را نسخه (م) اضافه دارد.

۲. ه: مال.

۳. ه: میل حوادث.

با بی‌قراری دل عاشق چه می‌کند؟
 در دیده بس که برق نگاه تو گرم بود
 حسنی که آب آینه را موج دار کرد
 یاد تو بس که می‌گذرد گرم از دلم
 چون برگ لاله سینه من داغدار کرد
 هرگز خدنگ چرخ ز صیدی خطا نشد
 این حلقه کمان چقدرها شکار کرد
 موج تبسم خوش آن غنچه لب «حزین»
 داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

۴۰۴

من شعله‌ام، به پیرهنم هر که خار کرد
 هر خون که کرد چرخ چو مینا به کام من
 در جیب من شکفته‌تر از گل، بهار کرد
 بیرون ز دل به گریه بی‌اختیار کرد
 ز آینه بی‌خبر نفس ما غبار کرد
 راز درون پرده دل آشکار کرد
 در خون کشیم دامن رنگ شکسته را
 آسوده دیده و دلم از انتظار کرد
 آسوده‌ام فسرده‌ام فسرده‌ام روزگار کرد
 چون کبک مست، خنده به گلزار می‌زدم
 زین چشم تر «حزین» چمن آرای کیستی؟
 ابر بهار را مژدهات شرمسار کرد

۴۰۵

در دل سخت تو هر چند که جا نتوان کرد
 به همین جرم که از کوی تو دور افتادم^۱
 دامن وصل تو از دست رها نتوان کرد
 ترک عاشق‌کشی و منع جفا نتوان کرد
 طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد
 سفر کوی خرابات به پا نتوان کرد
 سر قدم ساخته، از خویش رود سالک عشق
 گر کند عشوه‌گری مغیبه باده فروش
 دیده هر کس روش ناز تو را می‌داند
 آب تیغ تو نشد قسمت ما تشنه لبان
 جور ازین بیش به ارباب وفا نتوان کرد

۱ م، و: ش: افتادیم.

گر گشایی گره از گوشه ابرو چه شود؟
 زاهد از بزم حریفان به سلامت برخیز
 دوش می‌گفت طیبی به سر بالینم
 سر مگر در ره تیغ تو بیفتد چون گوی
 غمت اندیشه یاران همه از یادم برد
 این حدیثی ست که هرگز نپذیرد پایان
 سر به سر دفتر افسانه ما یک حرف است
 می‌برد مصرع حافظ دلم از دست «حزین»
 «تکیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد»

۴۰۶

طره ناز را دو تا کرد که کرد؟ یار کرد
 قهر به لطف آشتی داد که داد؟ یار داد
 مهر به ما وفا به ما داشت که داشت؟ یار داشت
 خیل کرشمه از قفا غارت شاه و بی‌نوا
 برق به خرمن آشنا ابر به گلشن آشنا
 کعبه و دیر و میکده ساخت که ساخت؟ یار ساخت
 در دل شیخ و برهن هست که هست؟ یار هست
 نایی نای عاشقان بود که بود؟ یار بود
 از نگهی که سر زد از گوشه چشم پر فنش
 رندی و عشق و میکشی در گل ما سرشته است
 جلوه ناز قامتی کرد چنین قیامتی
 خلعت عشق بر قدم دوخت که دوخت؟ یار دوخت
 عقل و شکیب و دین و دل برد که برد؟ یار برد
 دل به کمند صد بلا بست که بست؟ یار بست
 باده عشق در گلم ریخت که ریخت؟ یار ریخت

دل به دو عالم آشنا کرد که کرد؟ یار کرد
 عجز به ناز آشنا کرد که کرد؟ یار کرد
 جور به ما جفا به ما کرد که کرد؟ یار کرد
 جان دو عالمش فدا کرد که کرد؟ یار کرد
 اشک به دامن آشنا کرد که کرد؟ یار کرد
 کافر و رند و پارسا کرد که کرد؟ یار کرد
 جلوه به خویش و آشنا کرد که کرد؟ یار کرد
 ساز مرا به این نوا کرد که کرد؟ یار کرد
 طئی هزار مدعا کرد که کرد؟ یار کرد
 دیر مغان دل بنا کرد که کرد؟ یار کرد
 این همه فتنه را به پا کرد که کرد؟ یار کرد
 خرقه زهد را قبا کرد که کرد؟ یار کرد
 جان ز طلسم تن رها کرد که کرد؟ یار کرد
 ناخن غم گره گشا کرد که کرد؟ یار کرد
 جام جهان‌نما مرا کرد که کرد؟ یار کرد

نرد وفا به عاشقان باخت که باخت؟ یار باخت دین وصال را ادا کرد که کرد؟ یار کرد
رفت «حزین» محو را هر چه ز دیده یار رفت
زار و فگار و مبتلا کرد که کرد؟ یار کرد

۴۰۷

بلبل به گلستان سخن از روی تو می‌کرد در جیب سمن باد صبا بوی تو می‌کرد
از کـاوش ایـام خبردار نبودیم هر جور که می‌کرد به ما، خوی تو می‌کرد
می‌بود به بازار تو گر یوسف مصری نقد دو جهان را به ترازوی تو می‌کرد
غیر از تو مرا شکوه ز دست دگری نیست هر کس ستمی کرد به بازوی تو می‌کرد
کوکو زدنش بی‌طلب گم‌شده‌ای نیست قمری هوس قامت دلجوی تو می‌کرد
گر عیسی سجاده‌نشین روی تو می‌دید محراب دعا را خم ابروی تو می‌کرد
فریاد «حزین»، از دم گرم، که خروشی
ناقوس صنم خانه به یاهوی تو می‌کرد

۴۰۸

چند پرسى نگهش با دل افگار چه کرد برق بی‌باک عیان است که با خار چه کرد
در بساطم اثری از دل و دین نیست به جا به من ساده دل آن طرّه طرّار چه کرد
گر بگویم، دل سنگین صدف گردد آب که به روشن گهران چرخ جفا کار چه کرد
جلوه در خانه آینه به خود ننمایی^۱ گر بدانی که به دل حسرت^۲ دیدار چه کرد
گر بگویم، رگ خوابت بگدازد چون شمع که شب هجر تو با دیده بیدار چه کرد
زانچه جز مذهب عشق است پردازی دل گر بدانی که به من سبحة و زنار چه کرد
کرد داغم، نگه زاهد خاموش «حزین»
چه بگویم به من این صورت دیوار چه کرد؟

۴۰۹

دلم از زمزمه عشق پریشان می‌کرد مرغ بی‌بال و پری یاد گلستان می‌کرد

۱. م: بیخود از خانه آینه برون می‌نایی.

۲. ش، م: به من حسرت.

گرچه می‌داد لب تلخ عتابش، زهرم دل تسلی به شکرخنده پنهان می‌کرد
 رخنه دام، به رویم در فیضی می‌بود گر شکار افکن من، یاد اسیران می‌کرد
 کرده بود از سر نو مصر وفا را معمور ماه کنعان من ار یاد عزیزان می‌کرد
 در غبار خط مشکین، لب لعل تو همان خون حسرت به دل چشمه حیوان می‌کرد
 دل همین داند و من، چشم تو هم آگه نیست که چها کاوش مزگان تو با جان می‌کرد

شورش عشق و جنون فیض رسان بود «حزین»

سینه چاک مرا، گل به گریبان می‌کرد

۴۱۰

از وصل، دل بی‌سر و پا را که خبر کرد؟ در خلوت خورشید، سها را که خبر کرد؟
 من بودم و او فارغ از اندیشه غیری اینجا ادب ناصیه‌سا را که خبر کرد؟
 شاد است به جان دادم از محنت هجران از حال من آن شوخ بلا را که خبر کرد؟
 شوری عجب افکنده به دل‌های پریشان در پرده زلف تو صبا را که خبر کرد؟

کس نیست «حزین»، پرسد از احوال غریبان

در ماتم ما، مهر و وفا را که خبر کرد؟

۴۱۱

بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد در شهر چو ماه نوم انگشت‌نما کرد
 مسکین چه کند طاقت دیدارش اگر نیست؟ زین جرم، به عاشق نتوان منع جفا کرد
 نفرین دگر در خور این جور ندارم عاشق نشود هر که مرا از تو جدا کرد
 بوی گل و سنبل خردآشوب نبوده‌ست این غالیه را بوی تو در جیب صبا کرد
 یک نکته بود گوشزد مخلص و منکر در دیر و حرم عشق به یک صوت صلا کرد
 چون صبح مصفا، دلم از ناله شبهاست صیقل‌گری آه من، آیینه جلا کرد

ای گل بشنو، راز نی کلک «حزین» را

این بلبل مستی‌ست کزین شاخ نوا کرد

۴۱۲

کف چون تهی ست جوهر انسان چه می‌کند؟ خاتم چو نیست، دست سلیمان چه می‌کند؟
 آتش زدی ز جلوه به خاشاک هستیم این برق را بین به نیستان چه می‌کند؟
 از پرده حجاب برآ، آفتاب من این دور باش حسن نگهبان چه می‌کند؟
 بیهوده است بر سر کویت فغان ما گلبانگ بلبلان به گلستان چه می‌کند؟

زاهد چه فیض می‌برد از شعر من «حزین»؟

با این سفال، صحبت ریحان چه می‌کند؟

۴۱۳

سر زلفی به عالم دام کردند دل رم خورندگان را، رام کردند
 چه جانها سوختند از داغ حسرت که تیغ غمزه، خون آشام کردند
 دلم را داد ساقی باده عشق درین بزم، آتشم در جام کردند
 سحر خیزان صفای صبح محشر از آن چاک گریبان وام کردند
 کجا، پیش که یارب می‌توان گفت که خود کامان مرا ناکام کردند؟
 دلم را گلرخان، کشور پناهان خرابات محبت، نام کردند

«حزین» یک رشحه از فیض عراقی ست

«نخستین باده کاندر جام کردند»

۴۱۴

اشکم نمک به دامن ناسور می‌کند دریا ز رشک حوصله‌ام شور می‌کند
 بیداد ناوک مژده زهراب داده‌ای هرجا دلی ست خانه زنبور می‌کند
 ما را تن ضعیف چه باشد؟ که کوه را غم ناتوان‌تر از کمر مور می‌کند
 نبود حریف رطل گران، عقل شیشه دل بیجا ستیزه با می پر زور می‌کند
 پیداست در میانه که سود و زیان کیست خفاش اگر چه عربده با نور می‌کند
 تا همسری به دل نکند هر سبک‌سری حسن امتحان حوصله طور می‌کند
 پاس ادب بدار که طبع غیور عشق بازی به خون ناحق منصور می‌کند

در زیر پای همت ما پایمال^۱ بود
 دارد گدای میکده ما شکوه جم
 سیرم ز جان که بی نمکیهای روزگار
 منت پذیر عشقم اگر هجر وگر وصال
 مژگان به دور او نبود چون سیاه مست
 چشم تو باده در رگ مخمور می کند

بیند سواد کلک تو رضوان، اگر «حزین»

هر نقطه، خال کنج لب حور می کند

۴۱۵

آنها که خاک راه تو را توتیا کنند
 می بینم از تطاول سیمین تنان شهر
 گردی نمی شود ز نمکدان عشق کم
 رازی که پیر میکده با خلوتی نگفت
 خاک سیه به کاسه کند، نافه را ز رشک
 در کیش ما چو سجده کافر قبول نیست
 دردی که در دل است ز خلق جهان مرا
 آنها که باختند به عشق تو نقد جان
 جز حرف آشنای لب لعل یار نیست
 وقت است بشکنیم دکان، شیخ شهر را
 آنها که می پرد دلشان در هوای تو

شکر صریر خامه جان پرورت «حزین»

آیا بود که پرده شناسان ادا کنند؟

۴۱۶

لبت به پیرهن تنگ غنچه خار کند
 عبیر خط تو خون در دل بهار کند

۱ ه. خاکمال، اصلاح قیاسی.

خراب نرگس^۱ شوخت شدم که از نگهی
 رود چو موج ز دستش، عنان خودداری
 گسست در خم زلفت کمند تدبیرم
 گیاه خشک، بهار و خزان چه می‌داند؟^۲
 هنوز کوتاهی دست آرزو باقی‌ست
 ز خار خارِ گلی آشیان من قفس است
 خوش آن خزان زده بلبل که در فراق چمن
 سپهر با همه سامان ترک‌تاز، «حزین»
 حذر ز ناوک آن طفل نی سوار کند

۴۱۷

می‌گساران چو هوای گل و شمشاد کنید
 خوش قدان، خسرو و قتید به اقبال بلند
 به وفا خاطر عشاق توان داشت نگاه
 من تنک ظرف ستم نیستم و غمزه بخیل
 عندلیبان چمن سیر، از آن باغ و بهار
 سر چه باشد که دل و جان بفشانید به ذوق
 می‌زند جوش «حزین» از دل آزرده سخن
 شیشه بر خار زدم، صید پریراد کنید

۴۱۸

شامی که مست صبح امیدش نمی‌کنند
 صیدی نمی‌کشند بتان در کمند عشق
 معجز نگر که کشته شمشیر عشق را
 بخت سیاه ماست، سفیدش نمی‌کنند
 تا سایه پرور گل و بیدش نمی‌کنند
 صد غمزه می‌زنند و شهیدش نمی‌کنند

۱. ه: فدای نرگس.

۲. ش: نمی‌داند.

نیازم به رسم دیر که در بند غیر را صد خرقة گر دریده مریدش^۱ نمی کنند
 هر بسته دل که سینه به برق فنا نداد حاصل نصیب کشت امیدش نمی کنند
 غمگین نمی رود کسی^۲ از خاک میکده تا هم پیاله مه عیدش نمی کنند
 شرح غم من است «حزین» در حریم دوست
 افسانه ای که گفت و شنیدش نمی کنند

۴۱۹

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد
 می کند آنچه جگر کاو نگاه تو به دل به رگ جان کسی، نشتر فولاد نکرد
 سرو ناز تو که عمر ابدی سایه اوست یک ره از لطف، خرابی چو من آباد نکرد
 کافر بتکده جز مهر رخت قبله نداشت صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد
 کاوش ناخن غم، با جگرم کرد «حزین»
 آنچه در کوهکنی، تیشه فرهاد نکرد

۴۲۰

شیرین لبان چو بزم می لاله گون کنند خون مرا به جرعه، برای شگون کنند
 بیرون خرام در صف نازک نهالها کز شرم جلوه تو، علمها نگون کنند
 بشتاب کاخوان حرم از هجوم رشک نزدیک شد که بر سر تیغ تو خون کنند
 جوش بهار خط تو، آفاق را گرفت شیدا دلان چگونه علاج جنون^۳ کنند
 روز مصاف عرض کرم، سرگذشتگان الماس سوده در کف داغ درون کنند
 آزادگان به شوق، سر آرند در کمند زندانیان^۴ چو سلسله ها ارغنون کنند
 شبها به شوق دولت وصل تو عاشقان کان نمک به دیده بخت زبون کنند
 همچون «حزین» خسته، هزارت اسیر هست
 ظالم بگو، که در غم عشق تو چون کنند؟

۱ ح: شهیدش.

۲ ه، م: کسی نمی رود.

۳ ه. علاح شگون.

۴ م: زندانیها.

۴۲۱

ساقی بگو چکیده دل در سبو کنند
رو از هوس بتاب که مردان راه عشق^۱
در کارگاه عشق حریفان سینه چاک
دفع خمار نرگس خویان نمی شود
تا صاف مشربان به خرابات رو کنند
محراب طاعت از دل بی آرزو کنند
از تار ماهتاب، کتان را رفو کنند
خون مرا چو باده اگر در سبو کنند
سازند مشکبو دهن زخم را «حزین»
حسرت کشان اگر گل داغ تو بو کنند

۴۲۲

کاش خضری به من بادیه پیمایم
دل و دین را چه کنم عرضه به جولانگه تو؟
ناله تا کی شکند، در جگر خویش سپند؟
از تو نومید نیم تا تپش دل باقی ست
دوستان در صف هنگامه مرگم جمعند
تلخ کامم لب شیرین شکرخا بگشا
که سراغ حرمم تا در ترسا برسد
مشکل این جنس فرومایه به یغما برسد
آتشکی کاش به فریاد دل ما برسد
عاقبت سیل سفر کرده به دریا برسد
کاش آن دشمن جان هم به تماشا برسد
که به دادم دم جان بخش مسیحا برسد
دیده محروم ز خونا به دل نیست «حزین»
باده از خم به دل آسایی مینا برسد

۴۲۳

نبود عجب که دیده به دیدار می رسد
گردد قبول عذر گریبان پاره ام
عیم مکن که حوصله سوز است مستیم
آزادگی گزین که ازین دشت پر فریب
دلتنگی از فغان من ای غنچه لب چرا؟
فیض چمن، به رخنه دیوار می رسد
دستم اگر به دامن دلدار می رسد
پیمانۀ نگاه تو، سرشار می رسد
گر می رسد به جای، سبکبار می رسد
یک ناله هم به مرغ گرفتار می رسد

دارد امیدوار مرا بخت سبز خویش آخر به وصل آینه، زنگار می‌رسد
هرگز ندیده است ز دشمن کسی، «حزین»
آنها که بر من از ستم یار می‌رسد^۱

۴۲۴

شاهد باغ، می‌آشام رسید	به کف شاخ ز گل جام رسید
غنچه را حلهٔ گلفام رسید	خاک را خلعت خضرا دادند
لاله را از کف جم، جام رسید	ابر با چتر فریدون آمد
برق با خنجر بهرام رسید	رعد هم کوس ز کاووس گرفت
زلف سنبل به سر انجام رسید	کج نهاد افسر داراب سخن
سرو هم با علم سام رسید	موکب گل به صد آیین آمد
سیل با دبدبهٔ عام رسید	موج را درع نریمان دادند
شحنهٔ بوالهوس خام رسید	ارغوان آتش زردشت افروخت
خسرو گل به صد اکرام رسید	باغبان تخت سلیمان آراست
یک شکر خواب به بادام رسید	قسمت فیض بهاران می‌کرد
توبه را علّت سرسام رسید	زهدا را خشکی اعصاب فشرد
دل بی‌تاب به آرام رسید	نوبت بلبل رامشگر شد

به دل شاد کشیدیم «حزین»

هر چه از ساقی ایام رسید

۴۲۵

لله الحمد مرا دیده به دیدار رسید	خفته بودم به سرم دولت بیدار ^۲ رسید
بروای عربده جو، حیدر کَرّار رسید	بگریز ای خرد خام که عشق آمد مست
ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید	یار پنهانی ما چشم جهان روشن ساخت
محتسب رقص‌کنان از در خمّار ^۳ رسید	راز مستی بسرایم پس ازین با دف و چنگ

۲. م: دیدار.

۱. دو بیت قبل از مقطع در نسخه‌های ش، ح، وا، م نیامده.

۳. ه: بر در خمّار.

توانم من بی تاب و توان شرح دهم که چها بر دل از آن نرگس بیمار رسید
 سر زد از طرف رخ یار، بهار خط سبز می بیارید که دور گل و گلزار رسید
 کند از وسوسه عقل فراموش، «حزین»
 هر که را ساغری از ساقی ابرار رسید

۴۲۶

کار رسوایی ما حیف به پایان نرسید نارسا طالع چاکی که به دامان نرسید
 دل بر آن شب‌نم لب تشنه مرا می سوزد که به سر چشمه خورشید درخشان نرسید
 تا به پای^۱ علم دار نیاوردش عشق سر شوریده منصور به سامان نرسید
 شمع بالین من خسته شد آن‌گاه رخس کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید
 چشم دارم که رسد گریه مستانه به داد گر به سرم‌نزل ما سیل بهاران نرسید
 دیده دیری ست که در راه غبار در توست نکهت مصر سفر کرد و به کنعان نرسید
 من گرفتم به قفس تن زخم از دوری گل چون ننالم که فغانم به گلستان نرسید؟
 نگه عجز قوت تقریری داشت این ستم شد که به آن چشم سخندان نرسید
 نفس صبح قیامت علم افراشت «حزین»
 شب افسانه ما خوش که به پایان نرسید

۴۲۷

بود آیا که ره^۲ مهر و وفا بگشایند؟ در فیضی به دل، از مصر لقا بگشایند
 ای خوش آن وقت^۳ که در دامن شبهای دراز شب نشینان گره از زلف دوتا بگشایند
 دیدن حسن دل‌افروز تو را دیده کم است دل به روی تو جدا، دیده جدا بگشایند
 صرف شیرازه اوراق پر و بال شود گر اسیران تو را بند ز پا بگشایند
 کفر و دین را ز میان نقش دویی برخیزد گر نقاب از رخ آن ماه لقا بگشایند
 لب گشا خود به ثنا و نه سخن پردازان نتوانند زبان را به سزا بگشایند

۱. ه: دل به پای.

۲. ح: در.

۳. ه، و، م، ش: آن بخت.

راز مستان تو از پرده نیفتد بیرون
حلقه بیهوده وزن بر در دل، ای خودبین
رهروان گر سخن از دوری این راه کنند
می کساد آمده، محراب نشینان، ترسم
توتیا شد به ره خوش نگهان پیکر ما
کعبه در میکده از مغبجگان گر طلبی
سرّ رازی که بد از صومعه داران محبوب
فیض همّت طلب از صحبت بی‌پا و سران

هر کجا ساز کنی زمزمه عشق «حزین»

همه نازک بدنان بند قبا بگشایند

۴۲۸

پای بستند و ره سعی نشانم دادند
جان سختم حذر از دوزخ جاوید نداشت
العطش زاست درین وادی تفسیده دلم
بر رخ خرقه کشان هم در رحمت باز است
شمعها برده ام از صدق به خاک شهدا
اجر صبری که به حرمان گلستان کردم

همّت از ابر نمی گشت طلبکار «حزین»

رگ ابر قلم ژاله فشانم دادند

۴۲۹

عذر این بنده پذیرای دل و هوشش باد
دامن مرحمت دولت ساقی ست فراخ
یا رب آشفته مکن طره اش از زاری دل
از سر زلف، دل خام طمع در تاب است

هر غباری ست ز آینه فراموشش باد
جرم من پردگی خلق خطا پوشش باد
آه دوشینه من خواب فراموشش باد
سر شوریده دلان محرم آغوشش باد

چشم دل پرده گشای گل مستورش شد گوش جان نکته نیوش لب خاموشش باد
 کشد از خونم اگر باده، حالش باشد زند از شیرۀ جان ساغر اگر، نوشش باد
 بلبل کلک «حزین» کز سخن آهنگان^۱ است
 نغمه سنج سمن صبح بناگوشش باد

۴۳۰

بیان روشنی چون شمع دارم خصم جان خود مَن آتش نفس در زیر تیغم از زبان خود
 شراب غم ندارد جلوه‌ای در تنگنای دل خمارآلودم از کم ظرفی رطل گران خود
 جنونِ تردماغم ناز گلشن بر نمی‌تابد بهاری در نظر دارم، ز چشم خون‌فشان خود
 تپیدنهای دل در راه شوقم مضطرب دارد بیابان مرگم، از بانگ درای کاروان خود
 خیال دام می‌کردم شکنج زلف سنبل را به دل فال اسیری می‌زدم در آشیان خود
 مروّت نیست کز زخم دلم^۲ پهلو کند خالی چه منتها که از تیغ تو ننهادم به جان خود
 چو شمع از تاب غیرت می‌گدازم مغزجان خود همای من قناعت می‌کند با استخوان خود
 «حزین» اسلام و کفر افتاد مدهوش از نوای دل
 بنازم ناله ناقوسی لَبیک‌خوان خود

۴۳۱

شور سودای تو در کودکی، استادم بود کوه و صحرا همه جا عرصۀ فریادم بود
 سختی هجر، نزد شیشه ناموس به سنگ قاف تا قاف جهان بزم پریزادم بود
 رم آهوی ختن پیش دلم زانو زد سینه تا جلوه‌گه شوخی صیّادم بود
 ترک یادآوریش دفتر نسیانم داد آه اگر عهد فراموشی او یادم بود
 نعل وارون من از حلقۀ گیسوی کسی ست که سری با شکن طرۀ شمشادم بود
 پیر شوریده سر صومعه قدس منم یاد آن سلسله مو، حلقۀ اورادم بود

۲. ه: گر زخم دلم.

۱. ه، ش: سحر آهنگان.

چشم بیدادگری، جرعه به خونم می‌زد مژه در قبضه او، خنجر فولادم بود
 چاره عقدۀ خاطر نتوانستی کرد چون جرس در کف اگر پنجه فولادم بود
 شب که این تازه غزل نقش، «حزین»، می‌بستم
 قلمی سوخته از خامۀ بهزادم بود

۴۳۲

من کشته زخمی که اجل را خجل آرد جان بنده آن تیغ که چاکی به دل آرد
 زلف تو شیخون به بتان چگل آرد سیلی که رسد از سر کوی تو، دل آرد
 بستیم ز خجلت ره قاصد که مبادا پیغام وفایی ز تو پیمان گسل آرد
 در محفلت از آتش دل غیرت شمع از بس که مرا ناله به لب متصل آرد
 خالی ست کنارم ز گل، آن گریه کجا رفت؟ کز دیده آغشته به خون، لخت دل آرد
 آلوده «حزین»، از تن خاکی ست روانم
 سیلی که به ویران فتدش راه، گل آرد

۴۳۳

تن دیده‌اند از من و جانم ندیده‌اند نامم شنیده‌اند و نشانم ندیده‌اند
 آنها که آورند سبک در نظر مرا بیچارگان، به کوی مغام ندیده‌اند
 قومی که سرکشند ز نخوت بر آسمان بر آستان می‌کده شانم ندیده‌اند
 زآوارگان دهر شمارندم ابلهان در لامکان قدس مکانم ندیده‌اند
 جمعی که شک به شأن سلیمانیم کنند زیر نگین، زمین و زمانم ندیده‌اند
 لب تشنگان بادیۀ شوق سلسبیل آب حیات شعر روانم ندیده‌اند
 تنها زنند لاف به میدان گفتگو آنان که ذوالفقار زیانم ندیده‌اند
 گر مانده‌اند در صف دعوی، گران رکاب چالاکیی ز دست و عنانم ندیده‌اند
 پوشیده است دیده نادیدگان «حزین»
 عنقای مغربم که نشانم ندیده‌اند

۴۳۴

نگه، رنگین تر از گل می کند رویی که او دارد
 سیه روز و دماغ آشفته و خاطر پریشانم
 رم وحشی نگاه او به وحشت داده آرامم
 جبین کعبه و دیر است بر خاک نیاز او
 ندارد گر نظر بر ما، تغافل نیست کار افزا
 نسیم پیرهن سر در گریبان دزد از خجلت
 ز دل صد پرده نازکتر بود خوبی که او دارد
 چنین می پرورد بخت مرا مویی که او دارد
 غبارم را به شور آورده آهویی که او دارد
 چه محراب است یارب طاق ابرویی که او دارد
 نگه را می فریبد چشم جادویی که او دارد
 به کنعان می فشاند آستین، بویی که او دارد

«حزین» آشفته حالم، آه از آن دامن فشانیها

به طوفان می دهد خاک مرا کویی که او دارد

۴۳۵

خدا در ماتم آسودگی شادم نگهدارد
 ز تأثیر محبت در قفس چشم اینقدر دارم
 به اندک التفاتی زآن تغافل پیشه دلشادم
 غبار آشوب تعمیر است، دست رفته از کارم
 ز قید هر دو عالم عشق آزادم نگهدارد
 که از درد فراموشی صیادم نگهدارد
 اگر می افکند از دیده، در یادم نگهدارد
 جنون پیر خرابات است، آبادم نگهدارد

«حزین» آن کودک شوریده حالم این دبستان را

که با زنجیر هم نتواند استادم نگهدارد

۴۳۶

دل در شکن زلفت، صبح طربی دارد
 در عربده می باشد چون ترک تقاضایی
 در میکده خاکم را پیمانه کنی یارب
 ای دل نشوی غافل از فیض بناگوشش
 افسانه کند خوابش آشوب قیامت را
 بی رنج نشد حاصل، نه کفر نه ایمانم
 مهتاب بناگوش فرخنده شبی دارد
 مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد
 شاید دل حسرت کش لب را به لبی دارد
 در پرده سواد خط صبح عجبی دارد
 دل بیهده در کویش شور و شغبی دارد
 از بتکده تا کعبه هر جا ادبی دارد

بگشای «حزین» چشمی کان مهر جهان آرا

در محمل هر ذره لیلی نسبی دارد

۴۳۷

سرگرم فنا فکر دگر هیچ ندارد
جز شورش آفاق به عالم خبری نیست
بیهوده بود زیر فلک بال فشانی
بیرون نتوان کرد سر از جیب صلاحم
جایی که برآید ز کمین تیغ تغافل
یک ذره، تهدست نرفت از در قسمت
آنجا که نظرباز بود دیده دلها
آسوده گر از سنگ شد، از آره جدا نیست
تا هست، دلم بی قفس و بند اسیر است
آن لعل می آلود، کبابی نمکین تر
ساقی به می ناب فکن کشتی ما را
آن کیسه که بر مهر و وفا دوخته بودم
در معرکه عشق تو، پا پس نگذارم
تا ساحل پیمانه رسیدیم و نشستیم

محروم مهل چشم «حزین» نگران را
بی خاک رخت نور نظر هیچ ندارد

۴۳۸

چشمتم چرا حریف شرابم نمی کند؟
آن ماهیم که از تف عشق تو سینه ام
آسوده فسانه شوریده مغزیم
مهرم، که باد را به چراغم گذار نیست
غافل چراست این همه ساقی ز کار من؟
محرومتر مباد کس از من به عاشقی
از یک دو جرعه مست و خرابم نمی کند؟
دریای آتش است و کبابم نمی کند
غوغای حشر چاره خوابم نمی کند
جرخم که سیل فتنه خرابم نمی کند
افشرده است و بساده نابم نمی کند
رنجیده آن نگاه و عتابم نمی کند

نه خار رهگذار و نه خاک قدم «حزین»
آن سرگران به هیچ حسابم نمی کند

۴۳۹

صبحا وصل به بختم اثر چه خواهد کرد؟
 مرا که جام تغافل دهی به بزم وصال
 شراب مهر نجوشد تو را ز زاری ما
 اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش
 ز مرگ، تفرقه نبود دل شکیبیا را
 کسی به سرمه تقلید خیره چشم مباد
 به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد؟
 فراق، کامم ازین تلختر چه خواهد کرد؟
 به کام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد؟
 به مرغ بسمل ما بال و پر چه خواهد کرد؟
 به آرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد؟
 بصیرتی چو نباشد بصر چه خواهد کرد؟

ز سنگ حادثه دهر ایمنیم «حزین»
 دل شکسته ما را دگر چه خواهد کرد؟

۴۴۰

مطرب ره مستی زد هشیار نباید شد
 چون کوه تراشیدم بر فرق زخم تیشه
 اندام درشتان را در کار بود سوهان
 گر حق نتوانی شد یکباره مشو باطل
 بیکار خمش باشد از یاهو در بهتر
 از عجز و تن آسایی از دوش کسی باری
 سر مستی دولت را سخت است خمار آخر
 با آبله نگذارد یک عقده نگشوده
 از میکده تا کعبه از کعبه به میخانه
 موزون نبی و داری دعوای سخن سنجی
 آسایش منزل را دنباله روی دارد
 ترسم به اجل میرد بی غمزه او زاهد
 چون مهر نیفزودی ای ناله مرنجانش
 گل می شنود خندان نالیدن بلبل را
 می گویم و می گریم، می گریم و می گویم

افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد
 در کارگه صورت بیکار نباید شد
 انگاره چو بد بینی هموار نباید شد
 چون سبچه نگریدی ز نثار نباید شد
 کردار چو نتوانی گفتار نباید شد
 برداشت چو نتوانی خود بار نباید شد
 زین ساغر مردافکن، سرشار نباید شد
 در راه وفا کمتر از خار نباید شد
 آسان نتوان رفتن، دشوار نباید شد
 نا سخته عیاری تو، معیار نباید شد
 چون راه نمی دانی، سالار نباید شد
 قربانگه عشق است این، مردار نباید شد
 بی درد، میان ما دیوار نباید شد
 از زاری ما جانان بیزار نباید شد
 بی یار نباید شد، بی یار نباید شد

از هجر چو می ترسی باید نشوی عاشق از مرگ هراسانی، بیمار نباید شد
 از یاد «حزین» ندهی، مصراع سنایی را
 «از یار به هر زخمی، افگار نباید شد»

۴۴۱

از عشق، تن سوخته جانان گله دارد زین شعله بی باک، نیستان گله دارد
 زندان شده مجنون مرا دامن صحرا در سینه دل از تنگی میدان گله دارد
 افزود غم عشق ز غمخواری ناصح دردی ست دلم را که ز درمان گله دارد
 بسمل شدنم جنبش تیغ مژه می خواست دل از کمی جور فراوان گله دارد
 در شور محبت نبود غیر لب ما زخمی که در آغوش نمکدان گله دارد
 جیب کفنی چاک پس از مرگ نکردیم از کتوتهی دست، گریبان گله دارد
 بر آتش حسرت نزد آبی که به جو داشت زان تیغ، لب زخم نمایان گله دارد
 آن خط بناگوش که محرم به لبش نیست خضری ست که از چشمه حیوان گله دارد
 از زلف کجست راست نشد کار دل ما این گوی سراسیمه ز چوگان گله دارد
 نبود عجبی گر نکشد بار نگاهم مژگان تو از سایه مژگان گله دارد
 در رهگذرت هستی ما جلوه پرستان گردی ست کز افشاندن دامن گله دارد
 پیشت به سرافکندگی مهر و وفا کیست؟ عهد تو ز همدوشی نسیان گله دارد
 بر جوش خط سبز، شد آن کنج دهن تنگ این طوطی مست از شکرستان گله دارد
 شد صرف غبار غم دل اشک روانم سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد
 از جسم گران در دل سنگ است شرارم شمع من ازین تیره شبستان گله دارد
 رشخ قلمم، ریخته برگرد کسادى از شور زمین، ابر بهاران گله دارد
 از طعنه دشمن، نشود رنجه دل ما خاطر ز ستایشگر نادان گله دارد
 این تیره شب از غفلت ما یافت درازی از بالش پر، خواب پریشان گله دارد
 اندام دهد سختی دوران به درشتان انگاره بدین، که ز سوهان گله دارد
 خودداری یوسف زند آتش به زلیخا خاطر هوس از چیدن دامن گله دارد

بار ستم عشق نیارست کشیدن از جان نفس باخته جانان گله دارد
 آواره کند قافله، آرام جرس را از همرهی ما دل نالان گله دارد
 ساقی قدحی باده بیمای «حزین» را
 کز زهد، دل توبه پشیمان گله دارد

۴۴۲

به عهد بی وفایان، آشتی رنجیدنی دارد ز بوی گل، دماغم فکر دامن چیدنی دارد
 ز هم چون بگذرد شیرازه دفتر بهاران را ورق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد
 به کار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم که صبح باد پیما فرصت خندیدنی دارد
 دل تفسیده‌ای دارم ز مخموری، بیا ساقی به کشت تشنگان، ابر قدح باریدنی دارد
 هوا شب‌نم فشان شد از بهار و خاک تردامن کنون در پیش پای توبه‌ها لغزیدنی دارد
 کند قمری ز سرو و بلبل از گل قصه پردازی دهان نغمه سنجان چمن بوسیدنی دارد
 «حزین» افسانه کوتاه کن گران خوابان غفلت را
 سخن چون پرده را نازک کند، سنجیدنی دارد

۴۴۳

غم تو گونه گلنار کهربا سازد به عشق هر چه مس آرند کیمیا سازد
 دوباره زندگی حشر مرگ موعودی ست ز خاک کوی تو ما را اگر جدا سازد
 غرور ناز تو دارد ز لطف مأیوسم عجب که بوی تو با قاصد صبا سازد
 چو گل به سینه صد چاک من چه می‌خندی؟ غم تو پیرهن غنچه را قبا سازد
 جدا به مرگ نگرדם ز آشنا رویی که از لبم به سخنهای آشنا سازد
 «حزین» به سینه دلی فارغ از دوا دارم
 که درد عشق به دل‌های مبتلا سازد

۴۴۴

به خون هر چند دستی غمره بیدادگر دارد شهید خنجر مژگان شدن اجر دگر دارد

به دور آسمان افتادگان را نیست امیدی
مگر ما را ز خاک آن حلقه فتراک بردارد
نمی آرد برون هرگز سر از صبح قیامت هم
که می گوید شب حسرت نصیبی ها سحر دارد؟
به کوی عشق یک طرار می باشد، خبر دارم
به هرجا گم شود دل، طره شب زو خبر دارد
«حزین» نیم بسمل را به طالع نیست پروازی
که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دارد

۴۴۵

عذار ساده اش خط غباری در نظر دارد
غزال چشم مست او خماری در نظر دارد
قفس پرورده ام اما به بخت سبز می نازم
دلم از یاد او باغ و بهاری در نظر دارد
فروشد از رگ مژگان، به کوثر موج استغنا
کسی کز رهگذار او غباری در نظر دارد
تسلّی می کنم جان را به ابروی عرقناکی
گلوی تشنه، تیغ آبداری در نظر دارد
ز غفلت داده فارغبالیم، شغل نظربازی
نیاید خواب در چشمی که کاری در نظر دارد
گل افسرده حالی، صد چمن بر خویش می بالد
که آغوش و لبم بوس و کناری در نظر دارد
مهی در هاله خط دیده ام از دور و می دانم
که چشمم گریه بی اختیاری در نظر دارد
به آب زندگی فرهاد ندهد تشنه کامی را
که جانبازی به تیغ کوهساری در نظر دارد
نظر پوشد چه سان از بیستون فرهاد خونین دل؟
که از هر پاره سنگش، لاله زاری در نظر دارد
به همّت دستگهان بر سر ناز است، پنداری
جهان سفله اوج اعتباری در نظر دارد
بود آن زنده دل، دل کننده از مهر سلیمانی
که نقش عبرت از لوح مزاری در نظر دارد
کهن ویرانه دنیا به جغدان باد ارزانی
همای همّت من شاخساری در نظر دارد
نظر بستم ز صورت، صید معنی تا شود رامم
که باز بسته چشم من، شکاری در نظر دارد
خردمندی تواند شد جمال معنیش افزون
که از زانوی خود آیینه داری در نظر دارد
درین دار فنا سربازی منصور شیدا را
کسی داند که وصل پایداری در نظر دارد

نمی پوشد نظر، چشم «حزین» از صفحه پردازی

ز مژگان خامه گوهر نگاری در نظر دارد

۴۴۶

دهد ساقی اگر ساغر چنین، مخمور نگذارد
 به افسونی طیب عشق درمان کرد دردم را
 در آن بزمی که من پیمانه توحید پیمایم
 عمارت بر نمی‌تابد کهن ویرانه دنیا
 اگر نگذارد از کف، کاسه کشکول قناعت را
 به صدق دل گر آید جانب میخانه، من ضامن
 «حزین» در عشق از کف لنگر تسلیم گذاری
 مجال دست و پا این قلزم پرشور نگذارد

۴۴۷

کجا پاس حجاب از زاهد بی‌پیر می‌آید؟
 مزن دم با من آتش نفس در شکر افشانی
 دلا آسان نمی‌آید به کف سامان آزادی
 نظربازی مرا گرم است با خورشید رخساری
 ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید
 اجل کی می‌زند مهر خموشی بر لب مردان؟
 «حزین» آوازه مجنون فرو ننشست و نشیند
 که از شور بیابان ناله زنجیر می‌آید

۴۴۸

نه تاب دوری و نه طاقت دیدار می‌باشد
 دلی کو می‌پرد در حسرت خورشید رخساری^۱
 به دل کار محبت زین سبب دشوار می‌باشد
 نصیبش شب‌نم آسا دیده بیدار می‌باشد
 بود گر محرمی آینه را، زنگار می‌باشد

۱. ه: خورشید دیداری.

عزیز من اگر یوسف بود، از خار خار تو گریبان پاره چون گل بر سر بازار می باشد
 «حزین» از ناله زحمت می دهی تا کی؟ نمی دانی
 که بر نازک مزاجان نکهت گل بار می باشد؟

۴۴۹

ز چابک دستی دل، در کفم خارا زبون افتد ز برق تیشه من، آتشی در بیستون افتد
 عنان بر تافتم از کین گردون ناله خود را نیالایم به خورش تیغ، چون دشمن زبون افتد
 گره تا می توانی زد بزن ای چرخ بر کارم مبادا گوهر من در کف دنیای دون افتد
 نفس در سینه من دست و پا گم کرده می گردد چه باشد حال غواصی که در دریای خون افتد؟
 «حزین» اندیشه در کار تو حیران است دانا را
 نمی بایست دل، دست و گریبان جنون افتد

۴۵۰

ساقی به حریفان خط جامی نفرستاد دیری ست که مستانه پیامی نفرستاد
 از بوسه به پیغام، تسلّی شده بودیم این شهد گلوسوز به کامی نفرستاد
 چون سرمه به چشم من از آن طرف بناگوش مشکین رقم غالیه فامی نفرستاد
 فریاد که از بندگیم یاد نیاورد تشریف قبولی، به غلامی نفرستاد
 مرغ دل وحشی صفتم را به اسیری بال از رگ جان بست و به دامی نفرستاد
 بویی که کند خاطر از آن نافه گشایی آن غالیه گیسو به مشامی نفرستاد
 با باد صبا گر خبری هست بپرسید از منزل سلمی که سلامی نفرستاد
 یک جرعه می بود «حزین» آفت زهدم
 تا پخته شوم، آتش خامی نفرستاد

۴۵۱

دیشب که چشم مست تو خاطر نواز بود تا صبح بر رخم در میخانه باز بود
 روزی که عشق، خاک دیار نیاز گشت سرو تو خوشخرام، به گلگشت ناز بود

تا دلخراش بلبل من ذوق ناله داشت گلبن به سرفرازی و گلشن به ساز بود
 بینش نگر که آینه محرم گرفته است رویی که از نگاه منش احتراز بود
 طرفی نبسته‌ایم ازان آتشین عذار واسوختن تلافی سوز و گداز بود
 نزدیک شد که از نفس ناله بشکفد مهر لبم که غنچهٔ بستان راز بود
 یک موی در هلاک «حزین» کوتهی نکرد
 زلفی که سایه پرور عمر دراز بود

۴۵۲

زلف بی‌باک تو تا سلسله جنبانم بود سر سودازدگان ریگ بیابانم بود
 دستم از تنگی دل وقف گریان شده است یاد آن روز که در گردن جانانم بود
 یاد باد آنکه به چنگ غم خورشید رخی صبح محشر خجل از چاک گریانم بود
 جن و انس و پریم در خط فرمان بودند داغ عشق تو به از مهر سلیمانم بود
 یاد باد آنکه ز غمهای گرانمایه «حزین»
 کوه و صحرا خجل از ریزش مژگانم بود

۴۵۳

با خاطر افسرده‌دلان چند توان بود؟ با مرده به یک گور، چه سان بند توان بود؟
 نه گریهٔ ابری، نه شکر خند صبحی ست امروز ندانم به چه خرسند توان بود؟
 عقل است گران سنگ و جنون است سبک سیر کو طاقت و صبری که خردمند توان بود؟
 ساقی ندهی گر به کفم جام نشاطی دلخوش کن عاشق، به غمی چند توان بود؟
 چون زهر، گلوگیر بود گریهٔ تلخم شیرین کن این می به شکرخند توان بود
 دل بسته به پور دگران باش «حزین»، چند
 یعقوب صفت در غم فرزند توان بود؟

۴۵۴

خالی دمی ز درد تو این ناتوان نبود بی‌ناله‌های زار، نی استخوان نبود

هرگز مرا به مشتش گلی این گمان نبود
 هرگز ز نارسایی خویشم زیان نبود
 تقصیر بیخودیست که در کف عنان نبود
 یاد آن زمان که ما و تویی در میان نبود
 آن گوهری که در صدف بحر و کان نبود
 میزد پیاله لیک به ما سرگران نبود
 کار زبان نبود اگر ترجمان نبود
 هرگز نشد که قاصد اشکی روان نبود
 هرگز متاع جور چنین رایگان نبود
 تیری دگر به کیش تو ابرو کمان نبود
 کاری مرا به خار و خس آشیان نبود

گلزار حسن توست کز آدم دمیده است
 زلف تو داشت جانب کوتاه دستیم
 خود را چرا ز میکده بیرون برد کسی؟
 آخر حجاب حسن به بیگانگی کشید
 داغ جهان فروز کنار دل من است
 کاش آن گل شکفته در آغوش خار و خس
 احوال ناتوانیم از چشم خود شنید
 فارغ تویی وگرنه به کویت ز دیده‌ام
 درد نصیب دل اغیار هم رساند
 سر تا به پای، محشر زخم تغافل
 در زیر بال خود گذراندم بهار و دی

عمری «حزین» نشانه آن غمزه بوده‌ای

یاد زمانه‌ای که وفا بی‌شان نبود

۴۵۵

غیر من با دگری عشق تو را کار نبود
 یوسف حسن تو را هیچ خریدار نبود
 غم هجری به میان، حسرت دیدار نبود
 هرچه می‌بود به دل حاجت اظهار نبود
 عقده مشکلم این بود [و] به دل بار نبود
 گر به دام سر زلف تو گرفتار نبود؟
 سبیل دیده‌ما پرده پندار نبود
 ورنه محرومی از آن آینه رخسار نبود
 ورنه کوتاهی از آن یار وفادار نبود

یاد روزی که تو را میل به اغیار نبود
 دل سودازده روزی که گرفتار تو شد
 همچو شیر و شکر آمیخته با هم بودیم
 آشنا بسود نگاهت به نگاه عجزم
 داشت اندیشه زلفت دل سودازده‌ام
 عندلیب دل آشفته چه بود احوالش
 رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر
 چشم نادیده‌ما طاقت دیدار نداشت
 هر چه آمد به سر، از پستی بخت است مرا

اثر از شادی ایام نمی‌بود «حزین»

تهمت خنده اگر بر لب سوفار نبود

۴۵۶

بزمی که مست ناز مرا جلوه گاه بود بادام چشم، نقل شراب نگاه بود
 مأوای حادثات، شبستان زندگی ست فانوس شمع ما نفس صبحگاه بود
 مفتی ناز^۱، کرد جفا را چرا حلال؟ در ملتی که شکوه عاشق گناه بود
 صحبت میان حسن و محبت چنین خوش است با ما نگاه گرم تو برق و گیاه بود
 روشن نگشت چشم «حزین» از جمال تو
 روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود

۴۵۷

مرا مجال سخن، باده زلال دهد که شیشه ره به پریخانه خیال دهد
 فسرده از سخن سرد خود ستایانم سرود مطرب کج نغمه، گوشمال دهد
 به غیر جذبه خاطر که خضر این وادی ست به بحر، قطره ما را که اتصال دهد؟
 به حشر نامه اعمال مجرمی ست سفید که شستشو به عرقهای انفعال دهد
 صدف به ابر چرا تهمت سخا بندد؟ ز گوهری که به سعی کف سؤال دهد
 شمیم عشق بود تا به حشر خاک مرا که بوی باده دیرینه سفال دهد
 «حزین» به دولت سودای خال و خط کسی ست
 که عنبرین قلمت نافه غزال دهد

۴۵۸

دور عذار تو، خط وجود ندارد آتش سوزان برق، دود ندارد
 بت ز فریت گرفته کیش برهن کیست که پیشت سر سجود ندارد؟
 نقش تعلق ضمیر من نپذیرد عکس در آیینه ام، نمود ندارد
 جلوه تلف می کنی به طور چه حاصل؟ جز دل ما طاقث شهود ندارد
 حسن تو بست از بهار چشم «حزین» را
 پیش جمال تو گل نمود ندارد

۴۵۹

خیالش گر چنین در خاطرم جاگیر می‌گردد
 بود تا می‌جوان، با او به صد جان عشق می‌ورزم
 حذر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم
 رهین منت عشقم که افزود اعتبارم را
 غبار خاطرم انبوه شد، لختی فرو گریم
 به خوان روزگاران دست خواهش را نیالایم
 شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی
 فلک طفل دبستان است طبع نکته‌سنگان را

پس از مردن غبارم گرده تصویر می‌گردد
 مریدش می‌شوم از صدق دل چون پیر می‌گردد
 نفس چون آب بردارد، دم شمشیر می‌گردد
 شکست رنگ بر رخساره‌ام اکسیر می‌گردد
 بلی باران شود، چون ابر عالمگیر می‌گردد
 که آخر کام نعمت خواره از جان سیر می‌گردد
 به هم این حلقه‌ها چون بسته شد زنجیر می‌گردد
 کبود از سیلی من، روی چرخ پیر می‌گردد

«حزین» از فکر آن شیرین دهن دایم گدازانم

شود چون استخوانم آب، جوی شیر می‌گردد

۴۶۰

شبی که سرو تو شمع مزار من گردد
 به رهگذار تو چندان رخ امید نهم
 به جیب پیرهن از رشک، گل نیفشانی
 شکوه عشق نگرکز ره فتادگیم

چو گردباد به گردت غبار من گردد
 که وعده‌ات خجل از انتظار من گردد
 اگر دلت خبر از خار خار من گردد
 اجل کناره کند گر دچار من گردد

خدا کند که ازان تیغ آبدار «حزین»

شکفته رویی زخم بهار من گردد

۴۶۱

آماده است تا مژه ما به هم خورد
 از دل تلاطم و ز تو دامن فشاندنی
 شد قیمتم شکسته ز انصاف طالبان
 باشد چنین اگر فلک، احباب را ز هم

سیلی کزو خرابه دنیا به هم خورد
 از یک نسیم لنگر دریا به هم خورد
 لب در همین دعاست که سودا به هم خورد
 نبود عجب که عقد ثریا به هم خورد

امروز گیرد الفت و فردا به هم خورد

از پهلوی سخن گسلد ربط همدمان پیوسته الفت لب گویا به هم خورد
 یک دست شیشه داری و دستی دل «حزین»
 ساقی چنان مکن که دو مینا به هم خورد

۴۶۲

تا کی توان ز عمر فریب سراب خورد؟ باید نهاد لب به لب تیغ و آب خورد
 پیمانه نگاه تو از ما اثر نهشت این طرفه مجلسی ست که ما را شراب خورد
 کوته تر است از نگه نارسای ما دور از تو بس که رشته جان پیچ و تاب خورد
 بر هرچه تافت نور محبت صفا گرفت پاک است هر زمین نجس، کافتاب خورد
 عشق از ازل بلای دل و جان بود «حزین»
 آتش غریب نیست که خون کباب خورد

۴۶۳

هرکس به خاک میکده مست و خراب مرد آسوده از ثواب و خلاص از عذاب مرد
 چشمی به دور دهر سیه کاسه سیر نیست اسکندرش به حسرت یک جرعه آب مرد
 اوضاع زشت عالم دون دیدنی نبود آسوده آنکه در شب مستی به خواب مرد
 از جور بی حساب تو جاوید زنده ایم زاهد ز بیم پرسش روز حساب مرد
 خون بی بهاست عاشق حاضر جواب را
 جان خواست از «حزین» لب او، در جواب مرد

۴۶۴

جلوه اش دامن نازی به دل ریش کشید پادشه رخت به ویرانه درویش کشید
 سر به جیب دل آتشکده بردم گفتم که چها ناوک آن شوخ جفا کیش کشید
 فلک افتاده من بود، به هندم انداخت عاقبت کین ز من عافیت اندیش کشید
 پس ازین روبهی دهر نخواهد دیدن هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید
 صلح کل کرد «حزین»، آنکه به عالم چون من
 چه جفاها که ز بیگانه و از خویش کشید

۴۶۵

رگ موجی ز جام میگساران برنمی خیزد؟
 که نقشی از نگین نامداران برنمی خیزد؟
 کدامین فتنه زین دنباله داران برنمی خیزد؟
 که آهی از دل امیدواران برنمی خیزد
 غبار خط ز روی گلعداران برنمی خیزد
 کسی از حلقه پرهیزگاران برنمی خیزد
 نوایی از رکاب نی سواران برنمی خیزد
 چو من شوریده‌ای از دلفگاران برنمی خیزد
 صغیر بلبلی از شاخساران برنمی خیزد
 صدایی از شکست برد باران برنمی خیزد
 غبار از رهگذار خاکساران برنمی خیزد
 که بی تاب از مزار بیقراران برنمی خیزد؟
 که با دعوی به تیغ کوهساران برنمی خیزد
 خدنگ از شست این عاشق شکاران برنمی خیزد
 که دریاکش نهنگ، از چشمه ساران برنمی خیزد
 به این تمکین، نهال از جویباران برنمی خیزد
 که دود از گلبن آتش عذاران برنمی خیزد

«حزین»، تر شد دماغ خشک زاهد از نوای تو

چنین مستانه بویی از بهاران برنمی خیزد

چه شد یا رب که ابر نو بهاران برنمی خیزد؟
 مگر دارد نشان بوسه، لعل آبدار او
 ز چشم سرمه آلودش سیه شد روزگار ما
 تغافل پیشه من نگذرد مستانه از راهی
 به دوران طراوت بخشی لعل می آلودش
 ز هر کنج خرابات مغان برخاست جمشیدی
 دل نالان من تا خاک شد در راه جانبازی
 نمک بر داغ خورشید قیامت می زند شورم
 به این مستی که می خیزد صریر خوش نوا کلکم
 نباشد نوحه گر، مرگ من مردانه همّت را
 نمی گردد بلند از کاروان نقش پا گردی
 کدامین شمع را دیدی سپند آسا درین وادی
 نباشد ناخنی چون تیشه، در سرپنجه عاشق
 به این شوخی که می خیزد نگاه از دامن مژگان
 به دلهای تنک ظرفان، مده جام محبت را
 شط خون می رود از دیده من تا تو می آیی
 لب پیمانه از لعل فروزان برنمی داری

۴۶۶

پا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد
 مشاطه صبا سر زلفت چو باز کرد
 آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد؟
 هر در که بخت بر رخ جانم فراز کرد

تا سرو را هوای قدت سرفراز کرد
 پیچید بوی جان، به دماغ دلم ز دور
 کونین را چو مردم چشمم به خون نشاند
 چشمتم به یک کرشمه به روی دلم گشود

زاهد به ذوق سجده محراب ابرویت در کعبه رو به قبله کویت نماز کرد
 محمود را چو قطع تعلق شد از حیات پیوند جان به رشته زلف ایاز کرد
 با ابروی تو پشت به پشت است در جفا چشمت که دست فتنه در آغوش ناز کرد
 چون جان برد ز شست نگاهت دل «حزین»؟
 نتوان ز زخم تیر قضا احتراز کرد

۴۶۷

ز آهم بیستون چرخ، آتش تاب می‌گردد ز برق تیشه من کوه آهن آب می‌گردد
 ز بس در خود پی آن گوهر نایاب می‌گردم گریبان من از سرگشتگی گرداب می‌گردد
 به یاد روی آن گل پیرهن شب چون کشم آهی کتان طاقتم را پرتو مهتاب می‌گردد
 چه سازد با دل افسردگان شور و نوای من؟ نمک در دیده غافل نهادان خواب می‌گردد
 «حزین» از جوی خاطر سروکلک جلوه زیب من
 چه خونها می‌خورد تا مصرعی سیراب می‌گردد

۴۶۸

عشق تو که صد برهمن از کیش برآورد آتش شد و دودم ز دل ریش برآورد
 جا در دل تأثیر کند تا لب سوفار هر ناوک آهی که دل از کیش برآورد
 غم یار غربی ست که دور از وطنان را ببرید ز بیگانه و از خویش برآورد
 ممنون گرفتاری عشقیم که ما را از ننگ دل عافیت اندیش برآورد
 زآلایش هستی شده‌ام پاک که عشقت صد بار ز ننگ خودیم بیش برآورد
 گر چشم تو بیمار بود و آن مژه فصاد پس خون دلم را ز چه با نیش برآورد؟
 کی چاره دردم شود از وصل که امروز من پیرم و آن تازه جوان ریش برآورد؟
 جام نگهی زد ره تقوای «حزین» را
 مینای می از خرقه درویش برآورد

۴۶۹

عشق آمد و از سینه من دود برآورد گلزار خلیل، آتش نمرود برآورد

از آه سریع الاثر خویش چه گویم؟ جانی که به لب بود مرا زود برآورد
 یاقوت صفت دود نبود آتش ما را دود از دلم آن لعل خط آلود برآورد
 پیغمبر حسنی و کتاب اللّٰه خطّت اسرار که در پرده نهان بود برآورد
 تا رنجه «حزین» از ستم عشق نگردی
 ایام تو را حادثه فرسود، برآورد

۴۷۰

از حرف سست توبه، لب را گزید باید
 در عشق ناخوش و خوش شوریدگان بدانند
 شاید دهد دلش را با دوست آشنایی
 آشفته روزگارم، جایی قرار من نیست
 با آفتاب می زد، از یک پیاله شبم
 زلف سیه برافشان، شب را به مشک تر گیر
 عشرت به کام خواهی، آینه را به برگیر
 گر لب نمی کشد می، حسرت کشید باید
 مطرب دم رسایی در نی دمید باید
 در خانقاه صوفی، یک خم نبید باید
 بزمی که با حریفان، گفت و شنید باید
 گر ذوق وصل داری، از خود برید باید
 طرف نقاب بگشا، گر صبح عید باید
 عیش مدام خواهی، لب را مکید باید
 این آن غزل که گفته پیش از «حزین» سنایی
 این طرز گفتگو را از وی شنید باید

۴۷۱

ز فیض روی تو خط کامیاب می باشد
 چه می شود؟ گرو بوسه دل ز من بستان
 خیال زلف نهفتم به دل، ندانستم
 گشاده روی بود، در دل است تا معنی
 ز اشک تلخ من احوال دل توان فهمید
 من از سکوت فلک، ترک مدّعا گفتم
 چراغ گوشه نشین ماهتاب می باشد
 متاع خانه ملاً، کتاب می باشد
 که بوی، پرده در مشک ناب می باشد
 نفس به چهره مطلب نقاب می باشد
 همیشه نکه گل با گلاب می باشد
 لب خموش، به سائل جواب می باشد
 عجب نباشد اگر دل شکسته ایم «حزین»
 شکست با ورق انتخاب می باشد

۴۷۲

ساقی چه شد که آتش موسی ز می کند؟
 یک عیش و عشرت است ولی منزلش دوتاست
 بنگر به فال سعد در اوراق روزگار
 وقت عزیز خویش به اندیشه داده‌ای
 از کاوش زمانه به آزادگی رهی ست
 دندان حرص گند به ترشی نمی شود
 مطرب کجاست تا دم عیسی به نی کند؟
 عاقل به قصر جنت و مجنون به حی کند
 تا آگهت ز قصه کاوس کی کند
 غافل که روزنامه عمر تو طی کند
 این نیش خدّ ناقه آمال پی کند؟!
 چنین جبین علاج طمع پیشه کی کند؟
 شاهنشهی ست عشق و درفش قلم «حزین»
 تسخیر ملک نظم به اقبال وی کند

۴۷۳

اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند
 تیغ برهنه است کسی کز طمع برید
 بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب
 بر دامن رضاست سر خستگان عشق
 گل نشکفد ز گلبن افسرده خاطران
 روی نگاه عجز ندارند عاشقان
 نقد است قسمت همه دلها ز جور تو
 خاک مراد دیده‌وران است گرد غم
 کاری که دست می کند اعضا نمی کنند
 آزادگان به خلق مدارا نمی کنند
 این است دولتی که تمنا نمی کنند
 افتاده اند و تکیه به دنیا نمی کنند
 تا ابر دیده را چمن آرا نمی کنند
 سر زیر تیغ آن مژه بالا نمی کنند
 ارباب جود وعده به فردا نمی کنند
 این خاک را به کاسه دنیا نمی کنند
 بینا نمی شود دل شوریدگان «حزین»
 تا دیده را نقاب تماشا نمی کنند

۴۷۴

گرد دل سر شکایت دیرینه وا کند
 در راه انتظار تپید گر چنین دلم
 نازم به دور باش نگاهت که روز وصل
 بیگانگی چها به تو دیر آشنا کند
 نازت به وعده‌ای که ندادی وفا کند
 نگذاشت بوالهوس، هوس مدعا کند

این ناز و کبریا که ز خوی تو دیده‌ام ترسم کمند آه مرا نارسا کند
 رشکم چنان زند ره یک شهر بوالهوس حکم غرور نازت اگر خودنما کند
 گیرم که زیر لب شکنم بی تو ناله را هر موی من به زخمه غم صد نوا کند
 خوش وقت عاشقی که فتد بی زبان «حزین»
 بایار، مجلس از نگه آشنا کند

۴۷۵

بهار اسباب شوم را به سامان کرده می‌آید شلایین جلوه و سنبل پریشان کرده می‌آید
 حلالم باد مستیها، مبارک سینه چاکیها قدح پیموده و گل در گریبان کرده می‌آید
 اثر نگذاشت از چشم و دل من گریه مستی نگارین خانه‌ها این سیل، ویران کرده می‌آید
 شود حیران چو طوق قمریان چشم تماشایی سهی بالای من، دلها نگهبان کرده می‌آید
 «حزین» امشب نگاه رهن میخانه پردازش
 ز مستی تکیه هر جانب، به مژگان کرده می‌آید

۴۷۶

تابی به سر زلف زد و طره به خم داد اسباب پریشانی ما دست به هم داد
 ناقوس صنم خانه دل ناله برآورد چاک عجبی سر به گریبان حرم داد
 حسرت شکن ذائقه اشکی ست گلوسوز نو باده شیرین، مژه نخل الم داد
 فریاد که زاد سفر از خویش ندارم مطرب ره دوری زد و ساقی می کم داد
 عشق است گر افکنده به دل لنگر تمکین گردون ز گران سنگی این بار، شکم داد
 از زهره شیر آب خورد بیشه معنی آسان نتوان عرصه به یکران قلم داد
 دارایی عشق است که از کلک و دواتم در کشور پرشور سخن، طبل و علم داد
 مژگان تو گرد از دو جهان خواست برآرد دامان به میان برزد و فرمان به ستم داد
 هرگه که به یاد دهند غنچه نشستم اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد
 چون شمع ز هجران تو در آتش و آبم برقی به رگ و ریشه زد و دیده به نم داد
 بر عشق در دیر و حرم هر دو گشوده‌ست مشرب به زبانم صمد و دل به صنم داد

غفلت زده عالم آب است چو ماهی آن را که غلط بخشی ایام، درم داد
 پرگشت «حزین» از گهرم جیب دو عالم
 خجلت قلم من، به رگ ابر کرم داد

۴۷۷

خوشا روزی که تیرت، پی به جان مستمند آرد شبیخونی^۱ نگاهت بر سر بخت نژند آرد
 شب بختم چو شمع از داغ عشقت صبح محشر شد
 چها تا بر سر من طالع فیروز مند آرد
 به این آشفته حالیهای خود امیدها دارم
 پریشان طره‌ای شاید دلم را در کمند آرد
 به فرمان عشق آتش دست را در گرمی بزم
 پی دفع گزند، از دانه دلها سپند آرد
 شب هجران سپاه درد را شور «حزین» تو
 درفش کاویان از ناله مشکین پرند آرد

۴۷۸

بر سر تربتم آن نوگل خندان آرید سست پیمان مرا بر سر پیمان آرید
 چاک این سینه به دامن قیامت رفته‌ست
 تاری از زلفش و آن سوزش مژگان آرید
 دل بود منتظر و شوق نمی‌آید باز
 هدهد شهر سبا را به سلیمان آرید
 زهد و تقوا به در آرید سر، از خرقه من
 کفر زلفی به کفم آمده، ایمان آرید
 موقع شادی اصحاب و غم اغیار است
 محرمان را به سرافرده سلطان آرید
 باده‌نوشان مغان، دیده انجم شور است
 نور چشم قدح از کوری ایشان آرید
 باده سرختر از خون سیاوش کجاست؟
 که رخ زرد مرا رنگ به عنوان آرید
 چه شود خاطر آشفته ما جمع شود؟
 خبری از سر آن زلف پریشان آرید

خامه شکرشکن از عارف روم است «حزین»

«طوطیان را به صلا در شکرستان آرید»

۴۷۹

اگر دست مرا ساقی به یک رطل گران گیرد
 سعادت‌مند را باشد گوارا، سختی عالم
 چه سان در سینه‌ام جا می‌تواند کرد، حیرانم
 به پیش شمع رویت منصب پروانگی دارم
 کسی را هر قدر^۱ دل شهره باشد در جگر داری
 گداز شرم یکسر زاله سازد نرگستان را
 الهی در جهان کام دل از بخت جوان گیرد
 هما را در گلو هرگز ندیدم، استخوان گیرد
 خدنگت را که دل از خانه تنگ کمان گیرد؟
 تو چون عارض برافروزی، مرا آتش به جان گیرد
 سر ره چون به آن بیگانه خوی سرگران گیرد؟
 نظر چون کام خاطر، زان جبین خوی فشان گیرد
 «حزین» از پای ننشینم به راه انتظار او
 چو مجنون بر سر شوریده گر مرغ آشیان گیرد

۴۸۰

پیکان تو مشکل که به دل یار توان کرد
 من مردم و یک بار به خاکم نگذشتی
 کس شغل محبت نرسانده‌ست به پایان
 صرصر چه زند گرم به خاکستر من پای؟
 صد عقده بود بر دلش از بار علایق
 بر دوش اگر بار سر خویش کشیدیم
 دیگر چه علاج دل بیمار توان کرد؟
 این کوه غمی نیست که هموار توان کرد
 دل چون رود از کف چقدر کار توان کرد؟
 بختم نه چنان خفته که بیدار توان کرد
 این سبجه به گرد سر زُناَر توان کرد
 شادیم که خاک قدم یار توان کرد
 شور تو «حزین» از لب شیرین سخن کیست؟
 مصر از نی این خامه شکر بار توان کرد

۴۸۱

کی از ما چشم صورت بین مردم حال می‌بیند؟
 ازان روزی که من در پای عشق از پای افتادم
 خمار من ندارد دیده در راه می و ساقی
 چه دیگر دیده آینه جز تمثال می‌بیند؟
 غزال چشم شوخ یار در دنبال می‌بیند
 به کف داغ جنون را جام مالامال می‌بیند

۱ م: کسی هر قدر.

مرا آئینه گیتی نما خشت سر خم شد ز جام خود اگر جم، صورت احوال می بیند
 به چشم سفلگان دهر، ظالم را بود شانی مگس زنبور را شهباز زرین بال می بیند
 لباسی یافتم، عرفان شیخ خانقاهی را تصوّف را همین در خرقه های شال می بیند
 «حزین» از جا دل دیوانه ام گرفت جا دارد
 که عالم را پر از بازیچه اطفال می بیند

۴۸۲

کی صرفه ز ما خصم سبک سر به دغا برد؟ خود باخت، دغل باز حریفی که ز ما برد
 از هر دو جهان باز نیامد خبر از او دل را کشش عشق ندانم به کجا برد؟
 افسرده ز دم سردی ایام نگردید آتشکده آتش مگر از سینه ما برد؟
 از منت پیری ست گرانباری دوشم لب را به قدم بوس تو این پشت دوتا برد
 یک جلوه خیال تو در اندیشه ما کرد دل لذت دیدار جدا، دیده جدا برد
 خورشید نبرده ست به چوگان سعادت گویی که ز میدان شهادت سر ما برد
 تردامنی مشرب رندانه «حزین» را
 از توبه پشیمانی و از خرقه صفا برد

۴۸۳

نبود عجب که از دل ما شور شد بلند جایی که دود حوصله طور شد بلند
 شد موج زن ز جلوه او سیل فتنه ای گرد خرابی از دل معمور شد بلند
 هرگز نبود عمر فراق این قدر دراز از یساد زلف او شب دیجور شد بلند
 کوته کند فسانه گلبانگ عندلیب هرجا حدیث آن رخ مستور شد بلند
 یک چند راز عشق ز خامان نهفته بود باز این ترانه از لب منصور شد بلند
 یارب که دید سرو سهی پیکر تو را کاوازه اش چو مصرع مشهور شد بلند؟
 بانگ دراست قافله درد را «حزین»
 هر ناله ای که از دل رنجور شد بلند

۴۸۴

من از دل و دین باختگانم چه توان کرد؟
 دل بسته فتراک سر زلف سواری ست
 سودازده زلف بتانم چه توان کرد؟
 در صومعه از نعره زنانم چه توان گفت؟
 از چنگ خرد رفته عنانم چه توان کرد؟
 در سلسله زلف تو ای رهزن دلها
 در میکرده از دُر دکشانم چه توان کرد؟
 سرحلقه سودازدگانم چه توان کرد؟
 پیشست همه تن گر چه زبانم چه توان کرد؟
 من صبر به هجران نتوانم چه توان کرد؟
 فرما تو را هر چه بود می کنم اما
 شد قطره به دریای فنا وصل «حزین» را
 دی بودم و امروز نه آنم^۱ چه توان کرد؟

۴۸۵

ننگ در عشق و جنون نام مرا عالی کرد
 نیست امروز عجب گر غمش از شادی ماست
 آمد ادبار درین کوچه و اقبالی کرد
 گرچه دریا نشود خشک به تردستی ابر
 آنکه دی از غم ما آنهمه خوشحالی کرد
 سر شوریده من باج ز مجنون گیرد
 در غمت ریزش مژگان دل ما خالی کرد
 عشق در مملکت درد، مرا والی کرد
 پیر ما را به جهان بخت جوان شد چو شراب
 شوخی عهد صبا را به کهنسالی کرد
 دل ما را صدف گوهر اجلالی کرد
 مرحبا عشق کزو قطره ما دریا شد
 مرغ گلشن ز توشیون مگر آموخت «حزین»
 که سحر ناله به طرزی که تو می نالی کرد

۴۸۶

باد صبا فسانه زلف تو ساز کرد
 گردید قسمت ز ازل عشق شعله خو
 پیغام آشنا، شب ما را دراز کرد
 افزودن شد از بهار خطت، شور عاشقان
 ساقی مرا به جرعه می^۲ جانگداز کرد
 نیرنگ باغ، ناله مرغان دراز کرد

۱. ه: ندانم.

۲. وا: به جرعه میی.

گویا لبالب از می عجز و نیاز بود پیمانه‌ای که چشم تو را مست ناز کرد
مگشای لب به قصّه راز نهان «حزین»
نتوان حدیث شوق به عمر دراز کرد

۴۸۷

آب و رنگی به چمن فیض گلستان تو داد غنچه را جام شکفتن، لب خندان تو داد
بامدادان نکنم پاره گریبان، چه کنم؟ سینه صبح نشانی ز گریبان تو داد
عمرها در طلب چشمه حیوان بودم خضر شد خط و سراغم به زنخدا تو داد
خنده بر صبح زدی عشرت هر روزه من سر به جانم غم عالم، شب هجران تو داد
کرده سرمست زلالی می ریحانی تو نم فیضی به سفالم خط ریحان تو داد
شور سودا به سرم زلف پریشان تو ریخت پیچ و تابمی به سرم، طره پیچان تو داد
می دمد از قلمت صور سرافیل «حزین»
محشر، آشوب خود امروز به دیوان تو داد

۴۸۸

سبزه دور از تو، مگیلان به نظر می آید غنچه بی روی تو پیکان، به نظر می آید
شده رسوایی ما، پرده عریانی ما سینه چاک، گریبان به نظر می آید
دل از آسایش دوران نشود جمع مرا زلف ایام، پریشان به نظر می آید
پرده حسن شده بر رخ مقصود نقاب این چو از دیده رود، آن به نظر می آید
نگذری سرسری از دفتر ایجاد «حزین»
مشکل آنجاست که آسان به نظر می آید

۴۸۹

خرامد یار من مستانه هر راهی دچار آید مگر یک بار هم از کوچه راه انتظار آید
گوارا نیست آب زندگانی، بی حریفانم به حسرت می کشم پیمانه‌ای، تا گل به بار آید
شرابی چون ندارم با کباب خویش می سازم دل خود می خورم در آشیان تا نوبهار آید

کهن اوراق ما جانا همایون فال می باشد نگه دار این دل سی پاره را، گاهی به کار آید
 «حزین» آشفته دارد خامه ام را خطّ مشکینی
 نی من ناله هرجا سر کند، بوی بهار آید

۴۹۰

خوشا دمی که مرا دیده از غبار برآید ز گرد هستیم آن نازنین سوار برآید
 همین بس است که خود چاک می زنم به گریبان ز دست کوتاه ما بیش ازین چه کار برآید؟
 ز سرگذشته، به راهت نشسته ایم که تا کی نگه به عربده، زان چشم میگسار برآید
 بغیر از اینکه به سرگشتگی جهان به سر آری دگر چه کام دل از دور روزگار برآید؟
 چه آتشی ست «حزین»، این که در جگر زده عشقت؟
 به یک صفیر تو، دود از دل بهار برآید

۴۹۱

نسیم حالت آور، پای کوبان، تر دماغ آمد به دلها ذوق دست افشانی گلهای باغ^۱ آمد
 کدوی خشک زاهد را، دماغ از بوی می ترشد بِحَمْدِ اللَّهِ که آب رفته، ما را^۲ در ایاغ آمد
 رگ برق قدح، ره می زند خلوت گزینان را بشارت، زاهد گم کرده ایمان را چراغ آمد
 بیا صوفی بین وجد گل و رقص درختان را برآ از خرقة سالوس زاهد، فصل باغ آمد
 «حزین»، از قطره ریزی تا نمانده ست ابر آذاری
 مگر دردانه دل را توانی در سراغ آمد

۴۹۲

پیمانه، گرد کلفت صد ساله می برد آلودگی، ثلاثه غساله می برد
 پیداست حال عشرت گلگشت روزگار از داغ حسرتی که به دل لاله می برد
 یاری که باری از دل ما کم کند کجاست؟ گاهی غبار خاطر ما، ناله می برد
 لخت جگر به بندر چشم گشوده بار اشک از کنار هر مژه پرگاله می برد

۱. ش: داغ. ۲. م: آب رفته ما.

ضعف رسا، رسید به جایی که ناله‌ام
جای شرر، سپهر مغان پیشه بعد ازین
دردت مباد قسمت این تلخ‌کام، کو
خواهد نمود چشم تو تاراج دین و دل
خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار
بر تنگ شکر تو ره افتاده مور را
صورتگر، از رخت چه کشد غیر انفعال؟
آخر خط از جمال بتان کامیاب شد
نفست ربوده مایه شیطان نبرده را
گر زانکه ریش گاوانی، از چه سامری

حسرت به حال شعله جواله می‌برد
زاتشکده فسر دگیم، ژاله می‌برد
فیض از شکر لب تو به تبخانه می‌برد
زین فوج فتنه‌ای که به دنباله می‌برد
کار از کف ملایک عماله می‌برد
دردا که دزد، حاصل بنگاله می‌برد
کز کار دست قوت فعّاله می‌برد
فیض از وصال ماه رخان هاله می‌برد
دزد آنچه وا گذاشته، رماله می‌برد
هوش از سرت به نغمه گوساله می‌برد؟

حاجت به وصف نیست کلام تو را «حزین»

کی حسن شوخ، منت دلّاله می‌برد؟

۴۹۳

بانگی به حریفان فرو رفته صبا زد
دل شور برآورد ز آسوده مزاجان
در مهد گران خواب عدم بود دو عالم
هر دل که به سیلاب جنون خانه نپرداخت
در شهر فنا، شحنه غیور است، حذر کن
جایی که غم عشق بود مهر پدر چیست؟
دست هوس از نعمت کونین کشیدیم

گلبن ز نو آراسته شد، مرغ نواز زد
زاشفته صفیری که در آن زلف دوتا زد
آن روز که ما را ستم عشق صلا زد
آلودگیی داشت، در خوف و رجا زد
هر کس که سرافراخت، به شمشیر فنا زد
یعقوب خمش گشت و دلم وا اسفا زد
این همّت مردانه به عالم سر پا زد

در نکته «حزین» نقش حریفی چو تو نشست

هرجا رقمی زد نی کلک تو، به جا زد

۴۹۴

کدامین آتشین رخسار گرم خودنمایی شد؟
که اخلاص مغانی ملتّم، در جبهه‌سایي شد

به چشم از بس خیال آن کف پا نقش می‌بندم
 من شکر سخن، پرورده‌ام با شیرۀ جاننش
 شدم تا سر به صحرا داده وحشی نگاه او
 سیه‌روزم که از کف داده‌ام دامان زلفش را
 رواجی نقد ما را نیست در بازار حسن او
 در الفت میان جسم و جان با گل برآوردم
 به ذوق وصل موج شور محشر می‌زند خاکش
 دل از دیرینه غمها برگرفتن نیست کار من
 به کف چون شمع مارا در شب هجران به کار آید
 چو دریا شد حباب، از ننگ ناچیزی برون آید
 نبود اول درین میخانه قدری خرقه‌پوشان را
 به دل، بتخانه‌های آرزو را کرده‌ام ویران
 فراموشم مکن گر معنی بیگانه می‌فهمی
 رگ سنگش ز شوخی موجۀ دریای خون گردد
 چو نی جز باد نبود در شکنج آستین من

بیاض دیده روشن سواد من حنایی شد
 که سروش مصرع برجسته شیرین ادایی شد
 غبارم سرمه چشم غزالان ختایی شد
 ز بخت تیره من کوتاهی شد، نارسایی شد
 زر داغم به کف سرمایه حسرت فزایی شد
 از آن روزی که دل را با محبت آشنایی شد
 به خون غلتیده‌ای کو، زخمی تیغ جدایی شد
 چرا باید عبث بدنام ننگ بی‌وفایی شد
 سرانگشتی که در گستاخی برقع‌گشایی شد
 گداز تن، شکست قدر ما را مومیایی شد
 شراب‌آلوده دلقم، آبروی پارسایی شد
 که چاک سینه من قبلۀ حاجت روایی شد
 که عمرم صرف تفسیر کتاب آشنایی شد
 به میدانی که مژگان تو در تیغ آزمایی شد
 نفس بیهوده صرف نغمه‌های بی‌نوایی شد

«حزین» از گردش پیمانه چشم سخن سازی

سیه مستانه کلکم بر سر دستان سرایی شد

۴۹۵

به سنگ حادثه خونم چو پایمال شود
 چو طور، بوم و بر من شود تجلی‌زار
 نهفته‌ایم به حیرت ز رشک، نام تو را
 روان ز دیسده بلبل درین چمن باید
 به وعده نام وفا می‌بری و می‌ترسم
 بود ز رخنه لب، آفت قلمرو دل
 شود کلید در خلد بی‌طلب فردا

ز وحشتم رگ خارا، رم غزال شود
 رخت چو شمع پریخانه خیال شود
 میانه لب و دل تا به کی جدال شود؟
 هزار جدول خون، تا قدی نهال شود
 میانه غم و دل، آشتی ملال شود
 گرفتنی ست دهانی که هرزه نال شود
 به عرض حال زبان گسسته لال شود

به لب شراب سخن صاف اگر نمی‌آید جو من به پرده دل ریز تا زلال شود
 «حزین» ز سینه صد چاک دل برون افکن
 قفس و بال به مرغ شکسته بال شود

۴۹۶

ز نخجیر دلیرم غمزه صیاد می‌لرزد ز جان سخت من این دشته فولاد می‌لرزد
 برد از جا نهیب ناله من صبر مجنون را^۱ ز سیل گریه‌ام بر خود شط بغداد می‌لرزد
 شکوهی عشق بخشیده‌ست بازوی ضعیفان را که تیغ کوهسار از تیشه فرهاد می‌لرزد
 ز گلبانگ صفیرم می‌تپد دل، عندلیبان را ز کلک خوش صریرم خامه فولاد می‌لرزد
 زبان عشق ترسان است از دم سردی واعظ که شمع شعله‌ور در رهگذار باد می‌لرزد
 نمی‌گردد به جایی پای ناقص فطرتان محکم به حال این سبک مغزان، دل الحاد می‌لرزد
 گدا و شاه را از خاکساران است آسایش زمین چون می‌تپد ویرانه و آباد می‌لرزد
 کند جایی که آن قامت قیامت، جلوه‌آرایی ز باد دامن او رایت شمشاد می‌لرزد
 «حزین» از سردسیر عقل بیرون ناله‌ای سرکن
 که سرما خوردگان را در گلو فریاد می‌لرزد

۴۹۷

نه هر که طبل و علم ساخت سروری داند نه هر که تاخت به لشکر سکندری داند
 علو فطرت و طبع سخن خدا داد است نه هر گیاه که روید صنوبری داند
 نه هر که یک دو سه مصرع به یکدگر بندد رموز معنی و درد سخنوری داند
 ز هر دهان و لبی نکته دلنشین نشود نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند
 کمیت حوصله‌ام، فیض تنگ ظرفان را نه هر چه قطرگی آموخت کوثری داند
 ز خود گذشته کند درک واردات سلوک گدای می‌کده ما قلندری داند
 عیار دولت ما شد ز عشق سگه به زر شکسته رنگی ما کیمیاگری داند
 خیال سایه‌نشینان سرو یار جداست وگر نه هر شجری سایه گستری داند

۱. ه: بر مجنون را، اصلاح قیاسی.

شکسته حالی دلها ز دوست مخفی نیست
تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست
غبار لشکر غم صرفه‌ای نخواهد برد
ستاره سوختگان را ز شام تیره چه غم؟
مرا به سبزه خط نرسته پیوندی ست
به دیده‌ای که کشد عشق توتیای رضا
قبول خاص نگردد به حرف و صوت کسی
تو کار هستی خود را به داغ عشق گذار
سپند انجمن عیش سوز و ساز خودم
دل من اخگری و سینه، مجمری داند
شبه معامله‌رس، خوی لشکری داند
کسی که خسته عشق است داوری داند
که اشک سیل عنانم دلاوری داند
که داغ عشق، فروزنده اختری داند
وگر نه هر سر موی تو دلبری داند
غبار حادثه را جلوه پری داند
نه هر که صحبت ما یافت بوذری داند
که خور به از همه کس ذره پروری داند
دل من اخگری و سینه، مجمری داند

«حزین» تویی که سیاوش جان گدازانی

نه هر که رفت در آتش سمندری داند

۴۹۸

زاهد از حلقه ما چون دگران برخیزد
برده دیده حجاب است میان من و دوست
خوار و پامال تر از سایه افتاده منم
سینه، دل را چه خیال است کند زندانی؟
با تو در خلوت دل وصل تو را می‌خواهم
هر جفایی که کنی راحت جان است ولی
کف زنان، جامه‌دران، رقص‌کنان برخیزد
خرم آن روز که این هم ز میان برخیزد^۱
از کنارم اگر آن سرو روان برخیزد
زین قفس بلبل ما، بال فشان برخیزد
کز میان کلفت روزان و شبان برخیزد
رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد

برکش از دل نفس مولوی روم، «حزین»

تا ز گلزار سمن، رنج خزان برخیزد

۴۹۹

بهار جلوه چون ره برگلستان تو اندازد
مکش زنه‌ار، امروز از کف افتاده‌ای دامن
صبا زان طره، سنبل در گریبان تو اندازد
که کار خویش فردا هم به دامن تو اندازد

۱. اشاره به شعر همام تبریزی است:

در میان من و معشوق همام است حجاب ای خوش آن روز که آن هم ز میان برخیزد

من خونین کفن صد پیرهن چون غنچه می‌بالم
لب‌زخمم خموش از شکوه خواهد گشتن آن روزی
به یاد سبزه سیراب خطّ عشرتی دارم
تمنّا بشکفاند غنچه امّید زخمم را
به کام دل نیارد سوخت یک آتش به جان بی‌تو
ندارد تیره‌بختی با پریشان‌خاطران کاری
همان‌از تاب حسرت‌العطش خیزاست هر زخمش
سرم را جای دادی در کنار از مهر و می‌ترسم
سیک گردان عنان ناز تا چرخ گران تمکین
نگردد آتشین لعل تو، مانع سبزه خط را

«حزین» از شرم در تاب است زلف عنبرین مویان

به هر جا سایه، کلک عنبر افشان تو اندازد

۵۰۰

شراب اشک تلخم، چاشنی از نقل تر گیرد
کف بی‌مایه نتواند، ره سیل خطر گیرد
اگر رفته‌ست اشک پی سپر تا دامن محشر
سمندر از صفیرش می‌کند آتشگه آرای
درین مکتب کشد خط بر کتاب جزء و کل طفلی
سهیل اشک من پرورده آن سیب زنخدان را
دماغم چون قفس پروردگان تا چند از خامی
فریب صوت بلبل خورده‌ای ای گل، اگر خواهی
غرور حسن کی بی‌جا زند راه نظر بازی؟
صداع از بوی گل خیزد سر آسوده مغزان را

گر آن شیرین پسر، بادام چشمم در شکر گیرد
همان بهتر که ناصح آستین زین چشم تر گیرد
محال است از دل گم گشته عاشق خبر گیرد
همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد
که پیش از دفتر تعلیم، لوح عشق برگردد
خورد خونها چمن پیرا، نهالی تا ثمر گیرد
سراغ بوی آن گل از نسیم بی‌خبر گیرد؟
بگو تا بال و پر، نزدیک شمع شعله‌ور گیرد
هوس دنباله این کاروان بی‌جگر گیرد
خلاص از درد سر گردد کسی که ترک سر گیرد

لب خشک صدف سازد «حزین» با مهر خاموشی

رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

۵۰۱

معشوق اگر میل وفا داشته باشد
برخاست ز چشمش پی خونریز، نگاهی
کم می‌رسد آواز دل از ضعف به گوشم
در مملکت حسن تو با شانه سری نیست
جان می‌طلبد از من شوریده خیالت
کو تیغ که تا فرق فلک را بشکافیم؟
در سینه دل سوختگان جای نفس نیست
ما هم نفس آینه زانوی خویشیم
کاش آن رخ افروخته گاهی به ترخم
کوتاهی اگر می‌کنم از ناله عجب نیست
با مهر تو شب‌نم صفت از خویش بریدیم

عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشد.
تا در نظر آن شوخ که را، داشته باشد
در پرده ندانم چه نوا داشته باشد
تا طره که را، نافه‌گشا داشته باشد
ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد
تا چند مرا از تو جدا داشته باشد؟
دوزخ چه خیال است هوا داشته باشد؟
یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد
شمعی به مزار شهدا داشته باشد
یک دل چقدر آه رسا داشته باشد؟
خود را چه کند آنکه تو را داشته باشد^۱؟

در بتکده دل صنمی نیست «حزین» را
تا کعبه که را خانه خدا داشته باشد

۵۰۲

سحاب خامه من جز در خوشاب ندارد
ز بیقراری هجران رسد نوید وصالم
ز پرده‌داری ابر نقاب شکوه ندارم
گشوده است به راه نگه چو آینه آغوش
کدام کار دل از برق جلوه تو برآید؟
عنان کشیده تر افغان کن ای جنون‌زده بلبل
همین قدر ز تو باید که دیده‌ای به کف آری

سفینه غزلم موجه سراب ندارد
در امید بود دیده‌ای که خواب ندارد
کتان طاقت من تاب ماهتاب ندارد
گشاده‌رویی حسن تو آفتاب ندارد
چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد
کدام گل به چمن پای در رکاب ندارد؟
کدام روزنه، راهی به آفتاب ندارد؟

بلند نشئه «حزین»، از کدام رطل گرانی؟
سیاه مستی کلک تو را شراب ندارد

۱. ما را چه کند آنکه تو را داشته باشد (صائب).

۵۰۳

از آن بر گرد دنیا چشم عشرت کیش می گردد
 کم از کزدم نباشد، اختلاط تلخ گفتاران
 گزیدن چون زبان عادت نماید، بیش می گردد
 لباس عاریت گردید سلطان را دو گز دیبا
 ازین پیرایه چون عریان شود درویش می گردد
 درین محفل برای دیگران چون شمع می سوزم
 به کار خود نیاید هر که خیراندیش می گردد

«حزین»، چون شمع محفل، فارغ از اندیشه رزقم

چو روزی از دل خود گشت، بی تشویش می گردد

۵۰۴

مباحث نظری مرد داد می خواهد
 تو درک نکته عشق ار نمی کنی چه عجب؟
 صفای فطرت و فهم مراد می خواهد
 به خود سری نتوان کوچه گرد شد زاهد
 خط شکسته حسنش سواد می خواهد
 تو را به خاک فرو برده است همّت پست
 رموز عشق و جنون، اوستاد می خواهد
 سفر نمی کنی از خود که زاد می خواهد

تهی کف از در پیر مغان «حزین» نرو

ازین در است که عالم مراد می خواهد

۵۰۵

دارم از عشق و جنون سلسله جنبانی چند
 در ره شوق، من و سینه نالان جرس
 در میان تاول آواره بیابانی چند
 من و مینای می و شمع، ز خونین جگری
 عرضه کردیم به هم چاک گریبانی چند
 می نمایم به هم دیده گریبانی چند
 شکن آموزی آن طره، به پیمانی چند
 من و بلبل بسراییم به دستانی چند
 می فروشم به گلستان لب خندانی چند
 پرده پوشی مکن از ما دو سه عریانی چند
 کف خاکی به جهان مانده و پیکانی^۱ چند

زبان شهیدان که خدنگ تو به جان پروردند

تو که با طره آشفته نمی پردازی خبرت کی بود از حال پریشانی چند؟
 نیست داغت به دل از لاله عذاران، زاهد خبری می شنوی زاتش سوزانی چند
 جیب پیراهن خود گل زده چاک و تو «حزین»
 در ته خرقه ناموس به زندانی چند؟

۵۰۶

زد آتش در دلم چون شمع، دیدار این چنین باید نگه در دیده تر سوخت، رخسار این چنین باید
 تپد دل در بر از طرز خرام تازه شمشادش غبارم را به شور آورده، رفتار این چنین باید
 خماری آلوده منت نیم از ساغر و مینا شرابم خون، دلم پیمانه، خماری این چنین باید
 ز شمع کلبه ام باشد شرر در سنگ روشن تر سیه روزان هجران را شب تار این چنین باید
 «حزین» از دامن پاک نفس، صیقل زدی دل را
 غبار از خاطر ما رفت، گفتار این چنین باید

۵۰۷

موج حیات از آن گل رخساره نگسلد فیض مدام از آن لب می خواره نگسلد
 حیرت^۱ مرا چو آینه، وصل مدام داد از روی یار، رشته نظاره نگسلد
 بستند از ازل رگ جان را به تیغ او پیوند دل ز غمزه خونخواره نگسلد
 شب برقع افکنی چو ز روی عرق فشان تار نگاه ثابت و سیاره نگسلد
 ز نثار و سبحة گو برود از کفم «حزین»
 پیمان من ز زلف ستمکاره نگسلد

۵۰۸

در خار، خدنگ نگهت کار نماید خود را به عبث، چشم تو بیمار نماید
 آن دست که بالاتر از آن دست دگر نیست دستی ست که جا در کمر یار نماید
 تنها مرو ای بوی گل از طرف گلستان یک لحظه، که این قافله هم بار نماید

در نرم زمین است بسی تعبیه دام
در دیده من غفلت از افسانه دنیا است
احوال نهان از روش شخص عیان است
نبود اثر تیغ زبان بد گهران را
رندان، نظر از زاهد بی مغز بیوشید
بر غنچه این دل که بود در بغل من
برخاستن از کوی غم قحبه دنیا
این پست و بلندی که شهناند و گدایان
وقت است که آن ساقی سرخوش ز خرابات
غافل مشو از راه چو هموار نماید
خوابی که به از دولت بیدار نماید
عیب قدم لنگ، به رفتار نماید
این خنجر چوبین چه قدر کار نماید؟
تا چند به ما جُبه و دستار نماید؟
پیغام نسیم سحری نار نماید
با همت نامرد تو دشوار نماید
فرداست که با هم همه هموار نماید
مستانه برون آید و دیدار نماید

عاجز، نفس از سینه پرشور «حزین» است

غواص چه با قلزم خونخوار نماید؟

۵۰۹

رهرو وادی عشق، آبله پا می باید
ساده لوحانه کنی دل چه پر از نقش و نگار؟
صبح عید است در میکده ها بگشایید
سنبلش عمرو بالاست کهن سالان را
بزم عشرت نشود بی گل و گوینده به ساز
نامه کی جمع کند مغز پریشان مرا؟
بی تو از شکوه ندارد نفسم کوتاهی
بی خرد را نرسد عطر کلام به مشام
عشق و عقل آنکه ندارد، می و افیونش ده
تو سبکسر چه توانی که دهی رهن شراب؟
غم جدا، گریه جدا، ناله جدا می باید
زینت خانه آینه صفا می باید
همه را طاعت سی روزه قضا می باید
قامت خم شده را زلف دوتا می باید
عیش این غمکده را برگ و نوا می باید
بوی زلفی به گریبان صبا می باید
چه شد ار دور شدم؟ ناله رسا می باید
سخنم نافه بود، نافه گشا می باید
هر دو پا لنگ چو باشد دو عصا می باید
رطل میخانه گران است بها می باید

داغ آن عارض افروخته چون لاله «حزین»

در کنار دل خونگشته ما می باید

۵۱۰

عیش ار به دل آبله ناکم گذرانند خون مژه از دامن پاکم گذرانند
 ناگفته بدانند که از دست غم کیست از حشر چو با سینه چاکم گذرانند
 ارواح به خاکم همه ساینند جبین را از کوی تو گر بعد هلاکم گذرانند
 هشیار به هنگامه محشر نتوان رفت ای کاش که از سایه تاکم گذرانند

ریزم به رهش بار دگر جان «حزین» را
 گر آن سگ کو، بر سر خاکم^۱ گذرانند

۵۱۱

مردان نظر از نرگس فتان تو یابند فیض سحر از چاک گریبان تو یابند
 عشاق جگر سوخته، جمیّت دل را در سلسله زلف پریشان تو یابند
 یوسف صفتان با همه بی باکی و شوخی آسودگی از گوشه زندان تو یابند
 بر خاک چو از ناز کشی زلف گره گیر سرها همه را در خم چوگان تو یابند
 هر تازه نهالی که به جولانگه ناز است خاک قدم سرو خرامان تو یابند
 آن شهد گلوسوز، که دلهاست کبابش شیرین دهنان از شکرستان تو یابند
 هر غنچه که در پیرهن باغ و بهار است خمیازه کش چاک گریبان تو یابند
 هر جا گذرد حرف، ز خورشید قیامت صاحب نظران چهره تابان تو یابند
 بخشید حیات تن اگر آب سکندر دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند
 هر ناوک دلدوز که در کیش قضا بود خونین جگران در صف مژگان تو یابند
 مدّ نگه حسرت و آه دل گرم است شمعی که سر خاک شهیدان تو یابند

چون قفل «حزین»، از لب افسانه گشایی
 آشفته دلان حال پریشان تو یابند

۵۱۲

من چشمم و عالم همه خار است بینید چشمی که به خارش سروکار است بینید

هرگز نشود پی نفس سوخته را گم
از نرگس او دیده‌وران مست و خرابند
گردیده زره، پوست براندام شهیدان
بخشیده خط سبز که، تشریف قبولش؟
هر برگ خزان، دفتر صد رنگ گشاده‌ست
دل تالِب من آبله‌دار است ببینید
این نشئه که در جام خمار است ببینید
مژگان کسی دشته‌گذار است ببینید
این حله که بر دوش بهار است ببینید
طراح بهاران به چه کار است ببینید

حاجت به گواهی نبود قتل «حزین» را

دستی که ز خویش به نگار است ببینید

۵۱۳

خمارین نرگش، می در رگ خمار نگذارد
اگر این است، در هر گوشه دست‌اندازی زلفش
ز بس حیرت‌فزا افتاده نخل جلوه زیب او
چرا بار دل نازک کنم ناز طیبیان را؟
نمی‌گردد از آن ناوک فکن هرگز دلم راضی
جهان از فیض رنگین جلوه او شد گلستانی
در آن محفل که بند از گریه مستانه بردارم
به این آشفته حالی هر کجا راه سخن یابم
درین وادی به سامان جنون چون بید می‌لرزم
کنار دایه سازد طفل شب‌نم دامن گل را
شراب عشق را پیمانه گر داغ جنون باشد
اگر کاه ضعیفم کوه طاقت در بغل دارم
به صحرای جنون هم، خوش نشین سایه‌آهم
گره وا می‌شود گر ناخن مشکل‌گشا باشد
نمی‌نالَم ز درد هجرت اما این قدر گویم

نگاه مست او در انجمن هشیار نگذارد
به زاهد سبچه و با برهمن زتار نگذارد
روانی را به آب، آن سرو خوشرفتار نگذارد
که آن لعل مسیحا دم مرا بیمار نگذارد
به آن زخمی که لب را بر لب سوفار نگذارد
به گلشن خار بی‌گل، آن گل بی‌خار نگذارد
به شمع انجمن مژگان آتشبار نگذارد
دلم پیچیده مضمونی، به زلف یار نگذارد
مبادا گرم‌رفتاری به پایم خار نگذارد
چنین کز خواب غفلت دیده بیدار نگذارد
سرم را در خمار این ساغر سرشار نگذارد
ز سستی غیرت من، پشت بر دیوار نگذارد
مرا در آفتاب، این ابر دامن‌دار نگذارد
به ما تیغ تو کار زندگی دشوار نگذارد
که غم زین بیشتر بر ناتوانان بار نگذارد

«حزین» از آب حیوان سخن باقی‌ست نام من

چو مرگ از زندگانی در جهان آثار نگذارد

۵۱۴

سبک از جا رود، هر کس که با ما یار می‌گردد
برهمن زاده‌ای برده‌ست ایمانم که در عشقش
سرت گردم اشارت کن به مژگان، آشنا سازم
پیشانی زلف و مژگان بی‌خبر، لب می‌چکان داری
نسیم گل چرا بر بی‌دماغان بار می‌گردد؟
رگ جان، جسم را شیرازه زنار می‌گردد
مرا حیران نگاهی، گرد دل بسیار می‌گردد
به این آشفتگی کس بر سر بازار می‌گردد؟

«حزین» آهم رسایی می‌کند، ایام کوتاهی

لب از بیچارگی شرمنده اظهار می‌گردد

۵۱۵

خوش آنکه یار، کله گوشه وفا شکند
به دیر و کعبه نماند درست پیمانی
شکسته رنگی عشقم رسیده تا جایی
برآورد به تماشا، سر از دریچه مهر
کمال دولتم از عشق گشته سکه به زر
به چاره عقده دل در میان منه ترسم
فلک به دردکشان، سنگ فتنه می‌بارد
چنین که می‌نگرم خون عالمی ست هدر
رخ فرنگ تو ایمان به رو نماگیرد
صف کرشمه، نگه‌های آشنا شکند
به دوش و بر اگر آن طره دوتا شکند
که شرم چهره من، رنگ کهربا شکند
چو من به دامن عزلت کسی که پا شکند
ز رنگ کاهی من، نرخ کیمیا شکند
که مفت، ناخن فکر گره‌گشا شکند
دنی چو مست شود کاسه گدا شکند
رواج جور تو، بازار خون بها شکند
شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند

خموشی تو از آن شکوه خوشتر است «حزین»

که زلف آه تو را بخت نارسا شکند

۵۱۶

چون شمع ز خود گرم شتابم به دمی چند
حیف است تن و جان شود از وصل حجابت
غم می‌دهد از هر طرفی عرض، سپاهی
تا وادی شیبم ز کجا سر به در آرد
از قافله اشک فراتر قدمی چند
تا کی به میان فاصله بینی عدمی چند؟
کو پرچم آهی که طرازم علمی چند؟
طی کرده‌ام از کوچه تن، پیچ و خمی چند

ناموس مسلمانیم ای یأس نگهدار
نو کیسه گمان کرده همانا مژه ما را
نوک قلمم کند شد از موی شکافی
در وادی گفتار، ز ما پیشتری نیست
بر طاق دلم چیده تمنا، صنمی چند
کز پاره دل ریخت به دامن درمی چند
بس شانه زدم زلف پریشان رقمی چند
این راه سپردیم به پای قلمی چند
محروم «حزین»، از در دل کس نتوان کرد
در دامن دریوزه کنان ریز غمی چند

۵۱۷

ز مرد کار، دل روزگار می لرزد
خروش بحر هماغوش اضطراب کف است
به سرد مهری ایام تکیه نتوان کرد
شود چو ریگ روان کوه غم سبک تمکین
ز آمد آمد ساقی مرا نلرزد دل
غرور و عجز من و یار روبرو شده اند
شود ز غیرت همکار، کارها مشکل
کسی مباد ز مهر و وفای خویش خجل
به کوهکن ننمایی قیاس، کار مرا
کمر چو راست کنم، کوهسار می لرزد
ز ناله ام فلک بی وقار می لرزد
برون ز سنگ چو آید شرار، می لرزد
به سینه ای که دل بیقرار می لرزد
به حالتی که سرم از خمار می لرزد
دل سپهر درین کارزار می لرزد
ز خامه ام کف گوهر نثار می لرزد
تو رفتی و دل امسیدوار می لرزد
ز بستن کمرم کوهسار می لرزد
مباد زلف رقم را کنی شکسته، «حزین»
تو را قلم به کف رعشه دار می لرزد

۵۱۸

ازین دهشت که هجرانی مبادا در کمین باشد
گره سازد زبان شعله شمع انجمن پیرا
شود در موج آب زندگانی سبزه اش غلتان
ازین آشفته حالی سر نمی پیچم، سرت گردم
ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد
به هر محفل که حرفی زان عذار آتشین باشد
در آن گلشن که ابروی تو را از ناز چین باشد
چنین خواهد اگر زلف پریشان چنین باشد
که آب زندگی لعل تو را زیر نگین باشد
فریب حرف و صوت خضرم از جا بر نمی آرد

نمی‌افتد به دست مدّعی سرمایه معنی که این گنج گهر، کلک مرا در آستین باشد
دل خود می‌خورد مورش، «حزین» از تنگدستیها
در آن خرمن که برق بی‌مروت خوشه‌چین باشد

۵۱۹

تبسم شرمگین زان غنچه خودکام می‌بارد عرق چون موج شب‌نم‌زان رخ گلفام می‌بارد
به قدر قابلیت میوه افشان است هر نخلی از آن سرو سهی، زیبایی اندام می‌بارد
ز شهد التفاتش موج لذت می‌زند کامم دهان تنگ او را، بوسه از پیغام می‌بارد
حجاب سخت رویان کارسوهان می‌کند با دل که از همواری وضع گدا، ابرام می‌بارد
اگر در چشم بینش روشنایی چون شرر داری ببین کز نقطه آغازها انجام می‌بارد
نفس پرورده خون‌ساز، تا رنگین سخن‌گردی ثمر از نخلهای تشنه، اکثر خام می‌بارد
«حزین» از ریزش دستم، نماند دامن خشکی
چو باران ز ابر رحمت، باده‌ام از جام می‌بارد

۵۲۰

فسانه شب غم را چراغ می‌فهمد زبان آه مرا گوش داغ می‌فهمد
به وصل در غم هجران نشسته بلبل ما فریب عشوه فروشان باغ می‌فهمد
به بوی گل نکنم التباس بوی تو را نسیم پیرھنت را دماغ می‌فهمد
ز دور، دل به تپیدن دهد چه حال است این غریب، کوی تو را بی‌سراغ می‌فهمد
قدح به لب چو گرفتم، شراب سوخت «حزین»
حرارت جگرم را ای‌باغ می‌فهمد

۵۲۱

خورشید بنده‌توست، اقرار می‌نماید داغت به جبهه دارد، رخسار می‌نماید
حربا، زند به عشقت از مهر نعل و ارون جوزا برهنه‌توست، زنار می‌نماید
تا رفتی از گلستان ای نوبهار خوبی در چشم عندلیبان، گل خار می‌نماید

صافی دلان ندانند آیین پرده پوشی
 مطرب مده به زاهد راه نفس کشیدن
 خاکستری ست غبرا، دودی ست آسمانها
 سرمایۀ دو گیتی از اندک است کمتر
 تا کی به افسر زر، نازی چو شمع سرکش؟
 تاریخ اگر بسنجی، یک روز عمر دنیا است
 آن ماه عید مستان وان عیش تنگدستان
 قطع نظر محال است از چشم ناتوانش
 خاری که در گریبان باشد توان بر آورد
 یک حرف بیش نبود، تقطیع بحر ایجاد
 اسرار عشق و مستی ست اشعار عارف روم

دارم «حزین» ارادت با کلک خوش کلامت

در کار خویش این مست، هشیار می نماید

۵۲۲

از کارگاه نسبت، هرکس لباس پوشد
 اوّل عطا که بخشد دل را، متاع هوش است
 بر قدّ پست قامت^۲، کوتاه جامه زیباست
 آخر ز سفله گردد، بدگوهری هویدا
 ابلیس وقت خویش است، دراجتهاد باطل
 این حله^۱ بلاغت، کامروز در بر ماست

سازد «حزین» سخنور، مستور نقص خود را

عیبی اگر زبان راست، شکر و سپاس، پوشد

۱ طبیب اصفهانی گفته:

به پاخاری از رفت آسان برآید

۲ ه: بر قد توست قامت، اصلاح قیاسی.

چه سازم به خاری که بر دل نشیند؟

۳ ه: کز آب زرد روزی عیب نحاس.

۵۲۳

نشد شبی که می خونم از سبو نچکد فشرده جگر از چشم تر به رو نچکد
 که قطره‌ای به لبم می چکاند از یاری اگر تراوش تبخاله در گلو نچکد؟
 ز باده که دماغ امید تر سازم اگر به ساغر من خون آرزو نچکد؟
 به خون خویش ز بس تشنه کرده عشق مرا به تیغ اگر کشدم خون من فرو نچکد
 نمی‌توان گلی از باغ دهر چید «حزین»
 که قطره قطره به صد خواری آبرو نچکد

۵۲۴

سپهر سفله پرور در شکستم راحتی یابد همانا این هما از استخوانم لذتی یابد
 به قنلم چون کمربندی، مکن آگه ترحم را مباد این خصم سنگین دل مجال فرصتی یابد
 فرامش می‌کند ما را به وصلت چون قاصد شود بیگانه از یاران، دنی چون دولتی یابد
 مرا دل کلفت آلود است، در کارش تأمل کن مباد از پهلوی من تیغ نازت کلفتی یابد
 «حزین»، از گفتگو در زیر لب میخانه‌ای داری
 دل از خود می‌رود چون با تو راه صحبتی یابد

۵۲۵

بدآموز وفا کی قدر ناز یار می‌داند؟ دل من لذت آن غمزه خونخوار می‌داند
 غم من می‌کند تکلیف چشمش باده پیمایی غبار خاطرم را ابر دامن‌دار می‌داند
 به یک ساغر برفاکن پرده شرم و حیا ساقی حجاب عشق را دل در میان دیوار می‌داند
 نباشم امت مشرب، اگر کام امید من شکرخند تو را از تلخی گفتار می‌داند
 چه گل چینم من آزوده دل از روضه رضوان؟ که دوش بی دماغان بوی گل را خار می‌داند
 ز کف در عاشقی سر رشته دانش رها کردم دل من، کافر مگر سبحة و زنار می‌داند
 «حزین» تأیید دل دیدار بینم روشناس او
 نگاه بی ادب را در میان بیکار می‌داند

۵۲۶

دستان زن عشرتکده، فریاد نداند
ترسم که خراشیده شود آن دل نازک
می خندد و از دیده گریان خبرش نیست
ناخن به خراش جگر خویش شکستیم
مانند صدف غرقه دریای شراب است
چون سیل ز دیوانه و فرزانه گذشتی
نالیدن ما، مرغ چمن زاد نداند
آهسته بنالید که صیاد نداند
این نوگل خندان، دل ناشاد نداند
این کوه کنی تیشه فرهاد نداند
پیمانه مستان خط بغداد نداند
تاراج تو ویرانه و آباد نداند
صد چشمه گشاده ست «حزین» از رگ دلها
کار قلمت نشتر فولاد نداند

۵۲۷

به سینه چون مژه او سنان بجنباند
بس است خامشیم وقت آن رسید که دل
به گوش پنبه گذارد، درای آهن دل
سماع زمزمه بیخودانه پای مرا
به تربتم گذرد با رقیب از آنکه مرا
گرفتم اینکه به پایان رسد ز شکوه فراق
تپیدن دل من می کنی خروش «حزین»
به کوی او چو جرس پاسبان بجنباند

۵۲۸

خمش ز خوی تو عاشق [بود] زبانش و لرزد
ز دورباش تو دارم نگه به دامن مژگان
غبار دامن ناز تو را چو سرمه ز عزت
به گلشنی که به آن حسن لاله رنگ خرامی
خزان هجر فسرده ست در گلو نفسم را
چو شمع شعله کشد مغز استخوانش و لرزد
چو بلبل که خورد صرصر آشیانش و لرزد
صبا ز دیده برد آستین فشانش و لرزد
خجل شود ز رخت شاخ ارغوانش و لرزد
زبان خامه کند شرح داستان و لرزد

ز بیم نازکی خوی یار نوسفر من جرس فروشکند در گلو فغانش و لرزد
 به احترام، نماید عبیر، چاک گریبان نسیم پیرهن از گرد کاروانش و لرزد
 غرور ناز نکویان نداشته ست حریفی به زور عجز گرفته ست دل عنانش و لرزد
 چو مفلسی که فتد گنج شایگان به کف او
 نهفته است دلم، داغ بیکرانش و لرزد^۱

۵۲۹

از یاد شکر خنده اش، تلخی هجران شد لذیذ زان لب به کام زخم ما، شور نمکدان شد لذیذ
 شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل و جان باختن با ترک تاز غمزه اش، تاراج ایمان شد لذیذ
 آن لعل عیسی دم مرا تا چاره جویی می کند از دردمندی بیشتر، در عشق درمان شد لذیذ
 خونم بحل کز دوریت این تشنه دیدار را آب دم شمشیر تو چون شیرۀ جان شد لذیذ
 بر سفرۀ دهر دنی کز شکرش زهر است به خون دل و لخت جگر در کام مهمان شد لذیذ
 با چشم مخمور تو شد، خون جگر خوردن حلال از ناوک مژگان تو در سینه پیکان شد لذیذ
 در کام من شهد سخن شیرین تر از جان شد «حزین»
 طوطی طبعم را دهن زین شکرستان شد لذیذ

۵۳۰

اثر چون نیست در فریاد ما، پاس نفس بهتر ازین بیهوده نالی صد ره، افغان جرس بهتر
 ز هر بلبل نوایی برنخیزد، صید زاغ اولی همایی کو نبخشد دولتی از وی مگس^۲ بهتر
 ز جام التفات آن تغافل پیشه در تابم شراب نارس ای دل از نگاه نیم رس بهتر
 نمی خواهم که چرخ سفلۀ باشد با منش مهری ز داد آسمان فریاد بی فریاد رس بهتر
 «حزین»، از مردم دنیایی، پایی به دامن کش
 ز باغی کاشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

۱ این غزل مقطع ندارد.

۲ ح' مکش.

۵۳۱

در حضرت شاهان، دل گمراه نگهدار پاس ادب خاطر آگاه نگهدار
مستند به یک جرعه حریفان^۱ صبحی ساقی قدحی نذر شبانگاه نگهدار
مرغی که شکستی پر و بالش به اسیری خواه از قفس آزاد کنش، خواه نگهدار
بر جور بیفزا، مشکن قدر عزیزان یوسف مفروش و به ته چاه نگهدار

پا می‌کشد از بزم تو، دریاب «حزین» را
دستی به سر شمع سحرگاه نگهدار

۵۳۲

برکف، دل سی پاره عشاق نگهدار حرز تن و جان، این کهن اوراق نگهدار
زان تیغ که آلوده به خون دگران است ما را بکش و غیرت عشاق نگهدار
ترسم که رسد یار و من از خود شده باشم ای صبر، عنان دل مشتاق نگهدار
در چشم عدو راست نشاتر ز خدنگند خم گشته قدان را چو کمان، طاق نگهدار
کی چشم و دل بوالهوسان محرم عشق است؟ ناموس غم، ای خسرو آفاق نگهدار

در خلوت آینه «حزین»، جای نفس نیست
با صافدلان صحبت اشراق نگهدار

۵۳۳

کام طمع ز لذت دنیا نگاهدار امروز، پاس دولت فردا نگاهدار
هر گوشه جوش جلوه یار است، دیده را آینه وار محو تماشا نگاهدار
هر عقده ای به عهده تدبیر ناخنی ست خاری برای آبله پا نگاهدار
تا وجه بی‌قراری ما روشن شود آینه پیش آن رخ زیبا نگاهدار
ایجاد^۲ نور فیض، دل زنده می‌کند این شمع را به پرده شبها نگاهدار
خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند دامان دل به رنگ سویدا نگاهدار

۲. ه: ایجاز، اصلاح به قرینه معنی.

۱ م: مستان.

یک سر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود آینه پیش آن رخ زیبا نگاهدار
داغ وفا مباد، ز دل پا کشد «حزین»
این لاله غریب، به صحرا نگاهدار

۵۳۴

ای دل، به ناله از جگر خاره خون برآر با می، دمار از خرد ذوفنون برآر
شیرین به کام خسرو و ناکام کوهکن ای رشک، تیغی از کمر بیستون برآر
از نیشتر علاج رگ جان خویش کن زالماس، کام خاطر داغ درون برآر
در پای خم نشین و می لعل نوش کن دست ستیزه با فلک نیلگون برآر
مپسند زیر دست فلک خویش را «حزین»
از آستین خرقه می لاله گون برآر

۵۳۵

ای صبا نکته ای از لعل شکر بار^۱ بیار گهری تحفه ز گنجینه اسرار بیار
در جبینش اثر مهری اگر هست بگوی مژده پرتوی از عالم انوار بیار
دامن آلوده به بوی گل فردوس مکن هر چه می آوری از خاک ره یار بیار
با اسیران^۲ وفا کیش چه سر داشت؟ بگوی خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار
سرنوشت غم جانسوز من و شمع یکی ست جای گل آتشی^۳، آرایش دستار بیار
گل باغم نکنی گر به گریبان باری بوی جان بخشی از آن رخنه دیوار بیار
ای که از سیر چمن بال فشان می گذری برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار
لب مخمور مرا جرعه نبندد ساقی چون رسد دور به من، میکده بردار بیار
چند بر دوش توان خرقه ناموس کشید؟ مست از صومعه ام تا سر بازار بیار
به هواداری از آن سیب زنخدان بویی گر توانی به مشام من بیمار بیار
قول حافظ^۴ برد از دل غم دیرینه ما
«ای صبا نکته ای از خاک ره یار بیار»

۳. ه. م: آتشم.

۲. ه: نه اسیران.

۱. م: لعل لب یار.

۴. ه: دم حافظ.

۵۳۶

ای دل همه لافی سخن حوصله بگذار دیدی جگر عشق نداری گله بگذار
 سرگشتگیت راهبر کعبه وصل است گر مرد رهی نقش پی غافله بگذار
 خواهی که ز دستت ورود دامن یوسف دامن وصال هوس [ای] ده دله بگذار
 دل خنجر مژگان تو سیراب نسازد یک قطره خون است درین آبله، بگذار

از حوصله بیش است «حزین»، آرزوی تو

بالعل لب یار، حدیث گله بگذار

۵۳۷

بی تو در پیرهن نامیه، خار است بهار چشم مخمور^۱ تو را گرد و غبار است بهار
 به تمنّای تو ای نسترن آرای بهشت پای تا سر همه آغوش و کنار است بهار
 بس که دنبال تو ای سرو خرامان گشته ست پایش از شبنم گل آبله دار است بهار
 رنگ ازو، بوی از او، حسن و لطافت همه او بیخود از جلوه آن لاله عذار است بهار
 تکیه بر بستر نسرین و سمن نتواند بس که از دست غمت زار و نزار است بهار
 آن قدر نیست که گل ساغر می را بکشد حیف و صد حیف که بی صبر و قرار است بهار
 سرو رعنائ مرا حله طراز است چمن ماه زیبای مرا آینه دار است بهار
 غنچه در پوست نگنجید ز تأثیر نسیم زاهد از خرقه برون آی، بهار است بهار

شعله خوی تو «حزین» آفت گلزار نگشت

جگرش داغ از آن لاله عذار است بهار

۵۳۸

سبز شد خطّ لب یار، بهار است بهار ای جنون من سرشار، بهار است بهار
 سینه گو چاک زند زاهد محراب نشین سر ما و ره خمّار، بهار است بهار
 دیده بحری ست پر آشوب، جنون است جنون مژه ابری ست گهربار، بهار است بهار

مطربا، نالهُ جانسوز، که شوری ست به سر ساقیا، ساغر سرشار، بهار است بهار
 سری از زیر پر خویش برون آر «حزین»
 بگشا غنچه منقار، بهار است بهار

۵۳۹

هر سو به جلوه بردی، صبر و قرار دیگر هر گوشه‌ای فکندی، در خون شکار دیگر
 نرگس اگر چه خود را مخمور می‌نماید چشم سیاه مستت، دارد خمار دیگر
 حسنت به کار عاشق یک مو نکرد تقصیر ابرویه تیغ بازی، مژگان به کار دیگر
 صد بار اگر بریزی با تیغ غمزه خونم بازت به معرض آرم، جان فگار دیگر
 تا چند سرگرانی، با بیدل حزینت؟
 خونش تو گر نریزی^۱، عاشق شکار دیگر

۵۴۰

من خراباتیم ای شوخ، مرا یار مگیر نیکنامی تو، ره خانه خمار مگیر
 عنبرین طره چه انداخته‌ای بر سر دوش کافر عشق تو ماییم، تو زنار مگیر
 شمع سان گر سرم از تیغ زنی زنده شوم کار این سوخته را این همه دشوار مگیر
 گل آدم کف تقدیر، چهل روز سرشت باری از تربیتم دست به یکبار مگیر
 من اگر نیکم اگر بد، به صفا آینه‌ام که تو را گفتم، مرا لایق دیدار مگیر؟
 گر به گستاخیم از سینه صفیری زده سر رحم فرما و به این مرغ گرفتار مگیر
 صد سخن گفتم و نشنیده گرفتی و گذشت یک سخن را به دل نازک خود بار مگیر
 عشق نبود عجبی گر به رگ و ریشه دود آتش است این، نتوان گفت که در خار مگیر

این جواب غزل مرشد روم است که گفت

«من به بوی تو خوشم، نافه تاتار مگیر»

۱. ش: تو گر بریزی.

۵۴۱

می‌کند دل در خم زلف تو زاری بیشتر
 گرچه به می‌گردد از پرهیز، هر دردی که هست
 ابر دریا دل کند گل در گریبان خار را
 ناز را عاشق نوازیهاست در خورد نیاز
 نقش شیطان سیرتش را سر نمی‌آید فرود
 هر کجا پستی ست افزون کشتزار خاک را
 شب چو شد، بیمار دارد بی‌قراری بیشتر
 درد دین را می‌کند پرهیزگاری بیشتر
 ای خوش آن چشمی که دارد ذوق زاری بیشتر
 هر که را عجز است بیش، امیدواری بیشتر
 می‌کشد عزّت طلب، هر چند خواری بیشتر
 می‌کند دهقان رحمت آبیاری بیشتر
 دور خط^۱ مستی‌فزای حسن خوبان شد «حزین»
 می‌شود در نوبهاران، می‌گساری بیشتر

۵۴۲

ساقی به لبم باده پالیده فروبار
 مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران
 چون ابر سراپای خود از درد جدایی
 از فیض تو دریا شده دامن من اکنون
 در پرده دلم خون کن و از دیده فروبار
 برگ و برت ای نخل خزان دیده فروبار
 سرمایه اشکی کن و نالیده فروبار
 ای دیده، نمی‌بر دل تفسیده فروبار
 مگذار «حزین» قاعده صفحه طرازی
 از ابر قلم گوهر سنجیده فروبار

۵۴۳

از کمال خویش نالم نی ز جور روزگار
 معصیت را خرد مشمر در دیار بندگی
 یاد من گر نگذرد از خاطر او دور نیست
 تهمت عیش از می گلرنگ، بیجا می‌کشم
 زیر بار خود بود دستم، چو شاخ میوه‌دار
 عالمی را می‌توان آتش زدن از یک شرار
 آفتاب آنجا که باشد، سایه را نبود گذار
 گریه خونین بود چون شیشه ما را در کنار
 در هوای آنکه بنماید رخ، آن صبح امید
 جان به کف دارد «حزین»، چون شمع از بهر نثار

۵۴۴

داریم به کف زلفی، محشر به کمین اندر
از سر چو قدم کردم در راه سرکوش
پیمانه لعلش را کوثر ز سیه مستان
بتخانه مویش را صد باخته دین بنده
ناخن مزین ای غیرت بر سینه پرداغم
ابلیس شود خیره، آدم چو رخ افروزد
آزاده روی سر کن بنیوش «حزین» از ما
عیسی به فلک بر شد، قارون به زمین اندر

۵۴۵

مزد تردستی فرهاد رسید آخر کار
عشق در کشتن عشاق، مدارا می کرد
عاقبت کلبه ما جنت جاویدان شد
جان به کف، وحشی ما داشت به ره چشم امید
بازوی تیشه به فریاد رسید آخر کار
تیغ ناز تو به امداد رسید آخر کار
غم عشقت به دل شاد رسید آخر کار
تیغ بی رحمی صیاد رسید آخر کار
ناله های من مخمور، اثر داشت «حزین»
غلغل شیشه به فریاد رسید آخر کار

۵۴۶

عشق آشنا شد شمع من، طبع هوا خواش نگر
زلف کدامین مه جبین، دارد گرفتارش چنین؟
ای از محبت بی خبر، تا کی کنی خون در جگر؟
دلهاز هجرت سوخت خوش، زین زهر جان فرسای جش
دارد سری با سوختن، اشکش بین آهش نگر
بی تابی شامش بین، آه سحرگاهش نگر
دردش بکش داغش بین غمهای جان کاهش نگر
نازگران تمکین بکش، بنشین و بر راهش نگر
با دیده انجم فشان، رخساره ماهش نگر
از پیچ و تاب هر رگی، دارد «حزین»، یار آگهی
چشم گران خوابش بین، مژگان آگاهش نگر

۵۴۷

سحر ز بستر نسرین سبک عنان برخیز
 کرشمه می برد از حد نهال و جلوه، سمن
 به چین جبهه نیرزد چو گل دو روز حیات^۱
 بیا به میکده بنشین به کام دل زاهد
 بر آستان گدایان شبی سری بگذار
 اساس عشق من و حسن یار محکم باد
 به پای گل بنشین، مست و می کشان برخیز
 نگار من، پی تاراج گلستان برخیز
 شکفته با همه بنشین و مهربان برخیز
 شراب کهنه ما نوش کن، جوان برخیز
 به مدّعی دل خویش کامران برخیز
 بهارگو برو^۲ و مرغ از آشیان برخیز
 بلاست رشک محبت بر اهل درد «حزین»
 چو شد وصال میسر، خود از میان برخیز

۵۴۸

صبح از اثر چغانه برخیز
 عمری ست نشسته ام به راحت
 جان راست هوای وصل جانان
 دامی به زمین^۳ فکنده زلفش
 صد تیر ملامت از کمان جست
 تا پای خم آمدیم ساقی
 سرمست می شبانه برخیز
 با جلوه عاشقانه برخیز
 ای تن، تو ازین میانه برخیز
 ای بلبل از آشیانه برخیز
 ای دل ز پی نشانه برخیز
 با همت خسروانه برخیز
 باید برخاست از سر جان
 بگذار «حزین» بهانه، برخیز

۵۴۹

یا از سر روزگار برخیز
 در پرده خواب غفلتی چند
 دوران سر فتنه^۴ باز کرده ست
 یا از غم ننگ و عار برخیز
 ای دیده اعتبار برخیز
 ای گردش چشم یار برخیز

۳. ه: دامی به کمین.

۲. ه: بهارگو برود.

۱. ح: گل دو روزه حیات.

۴. ش: در فتنه.

ای زخمه کج، ز تار برخیز	یکسر شده نغمه‌ها مخالف
ای پرده، ز روی کار برخیز	تا صافی می کنم ردا را
برخیز به عشق یار برخیز	ای دل چه نشسته‌ای فسرده
ای رحمت ^۱ کردگار، برخیز	ساقی، کف ابر نوبهار است
مردیم ازین خمار ^۲ ، برخیز	پیمانه‌ات آب خضر دارد
ای سرو کرشمه بار، برخیز	برخیز به رقص، کف فشانان
ای رشک گل و بهار برخیز	ما سوخته سموم هجریم
ای صبر، به زینهار برخیز	از وعده به خون نشاند یارت
از کوچه انتظار برخیز	جانانه ره وفانداند
زین آینه چون غبار برخیز	ای تن دل ما گرفته از تو
برخیز به اختیار برخیز	باید رفتن به اضطرارت
تا کار نگشته زار برخیز	گردون سرکارزار دارد
زین مسند مستعار برخیز	گل بر سر خار می‌نشاند
ای عاشق بیقرار برخیز	انداخته سایه بر سرت یار
ای گل ز کنار خار برخیز	کی قدر تو را رقیب داند؟

افتاده «حزین» نیم‌بسمل

ای غمزه جان شکار برخیز

۵۵۰

این آینه را طاق دینار میاموز	حیرت زده را تاب رخ یار میاموز
طاووس مرا شیوه رفتار میاموز	ای کبک دری، پای به اندازه خودکش
گفتار به آن لعل گهربار ^۳ میاموز	طوطی، عجب از ساده دلیهای تو دارم
خونریز به آن چشم جگردار میاموز	بد مست ز کس حاجت ارشاد ندارد

ای رند تنک حوصله بگذار «حزین» را

می خوردن و آشفتن دستار میاموز

۳. ش: شکر بار.

۲. ه: درین خمار.

۵. از رحمت.

۵۵۱

ای عشق، خون دیده مرا در ایاغ ریز
از زهد خشک مهر و وفا گل نمی‌کند
از غیب بشکفان لب لعلی به طالع
مشکین عذار من، به چمن طره برفشان
هرگز به کویت آبله پایان نمی‌رسند
ای دل درین بهار، نثار ره جنون
شوری فتاده است «حزین» از نوای تو
مشتی ازین نمک به گریبان داغ ریز

۵۵۲

با یار نیست دوری ما را کمی هنوز
افشورده بود رنگ خزانم بهار را
با آنکه گشته‌ام نمکستان خنده‌ات
از جلوه تو محفل سوز است سینه‌ام
افغان من فسانه خواب تغافل است
با آنکه از خدنگ تو چاک است سینه‌ام
نم در جگر نمانده و چشم ترم «حزین»
از ابر نو بهار ندارد کمی هنوز

۵۵۳

ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز
عجب که صبح قیامت ز خواب برخیزی
از آن شبی که به زلف تو کرد شانه‌کشی
اگر چه خط ز طراوت فکنده حسن تو را
مرا غبار بلند است از مزار هنوز
چنین که بسته تو را چشم اعتبار هنوز
نمی‌رود دل و دستم به هیچ کار هنوز
کرشمه می‌چکد از چشم فتنه بار هنوز

نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل که عطسه ریز بود مغز نوبهار هنوز
 اگرچه حسن تو از خط شده ست پرده نشین چه نقشها که برآرد به روی کار هنوز
 گذشته از دل گرم که یاد عارض او که خوی فشان بود آن آتشین عذار هنوز؟
 ز تیغ بازی چشمی، مرا ز خاک^۱ «حزین»
 چو سبزه می دمد انگشت زینهار هنوز

۵۵۴

به عجز من بنگر وز غرور یار می پرس ز سرفرازی آن سرو پایدار می پرس
 به غمزه های شکارافکن از کمین برخیز ز خونهای من ای نازنین سوار می پرس
 گداخت زهر فراق تو جان شیرینم ز تلخ کامی شبهای انتظار می پرس
 تویی که چاره دلهای دردمندانی ز دردمندی دلهای بیقرار می پرس
 مقیم لنگر تسلیم عشق باش «حزین»
 درین محیط پرآشوب از کنار می پرس

۵۵۵

جز خون به بزم ما می ندید کس غیر از دل برشته کبابی ندید کس
 آیا کدام شیوه، دل آشوب عاشق است؟ روی تو را ز طرف نقابی ندید کس
 در دهر گوشه ای که توان زیستن کجاست؟ اینجا به کام جغد، خرابی ندید کس
 در حیرتم که شادی و غم را مدار چیست؟ لطفی عیان نگشت و عتابی ندید کس
 جز مهر او که در دل صدپاره من است در شیشه شکسته، شرابی ندید کس
 یک دل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب زین جام سرنگون دم آبی ندید کس^۲
 مژگان چو خار در قدم اشک گرم سوخت آتش فشان چو دیده، سحابی ندید کس
 باشد بهشت، صحبت دیوانگان «حزین»
 کز پند عاقلانه عذابی ندید کس

مزار خاک.

۲. زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس (صائب).

۵۵۶

دلها ز جلوه^۱ خون شد و یاری ندید کس
 سرگشتگان چو موج بسی دست و پا زدند
 عالم به گرد رفت و سواری ندید کس
 رخسار نانموده، دل از عشق سوختی
 آتش زدی به شهر و شراری ندید کس
 سرو و سمن ز ساغر شوق تو سرخوشند
 در دور نرگس تو خماری ندید کس

افسرده بود بس که بساط چمن «حزین»

ایام گل گذشت و بهاری ندید کس

۵۵۷

بی مطرب و می چشم تری را چه کند کس؟
 گر صرف نثار قدم یار نگرده
 پیمانه خونین جگری را چه کند کس؟
 آشوب دل از سلسله زلف تو افزود
 چون اشک گرمی گهری را چه کند کس؟
 گر شوخی حسنت نکند انجمن آرا
 دیوانه بی پا و سری را چه کند کس؟
 در آتش محرومی رخسار تو دل سوخت
 چون شمع فروغ نظری را چه کند کس؟
 پروانه بی بال و پری را چه کند کس؟
 دل بردی و پروای نگهداشتنش نیست
 چون چشم تو، بیدادگری را چه کند کس؟

در دل شکن این شکوه «حزین»، از سر غیرت

بر لب نفس بی اثری را چه کند کس؟

۵۵۸

جلوه^۱ ناز تو ای سرو روان ما را بس
 در اسیری شکن زلف تو ما را دلدار
 دولت وصل تو از هر دو جهان ما را بس
 هوس بوسه ز لعل لب او بی شرمی ست
 در غربی غم تو، مونس جان ما را بس
 نه دل سیر چمن، نه سر صحرا داریم
 گل پیغامی از آن غنچه دهان ما را بس
 در جهان کنج خرابات مغان ما را بس

روح حافظ بود از کلک تو خشنود «حزین»

از تو این تازه غزل، ورد زبان ما را بس

۵۵۹

شب سودا زدگان زلف پریشان تو بس
زمزم از حاجی و سرچشمه حیوان از خضر
حسرتی^۱ در دلم از بال و پرافشانی نیست
آشیان نیست به گلبن، هوس مرغ اسیر
سرم آموخته زانوی، غمخواران نیست
عشق را نیست خراجی، به خرابی زدگان
شور محشر ز تو نقد آمده امروز «حزین»
داغ خورشید قیامت دل سوزان تو بس

۵۶۰

ای طره برفاشانده، خدا را ز گدا پرس
تا کی گذری از بر ما مست تغافل
ای برق به خرمن زده، از خار میندیش^۲
گر بی سر و سامانی صحرای جنون را
افتاد [ه] «حزین» در قدم محمل نازت
بی تابی حال دل او را ز دریا پرس

۵۶۱

تلخ از لب، ای خسرو خوبان به گدا بس
پیش تو کند فاش، پریشانی عاشق
با عفو، گناهی بتر از ترک گنه نیست
با سایه گل خوی کن و ناله بلبل
از همچو تویی قسمت ما جور و جفا بس
پیغام دلم با سر زلف تو، صبا بس
چون دوست کریم است، مرا فعل خطا بس
در گلشن ایجاد همین برگ و نوا بس
بر سر گل باغ تو زیاد است «حزین» را
او را ز گلستان تو یک برگ گیا بس

۵۶۲

ای ساقی صبح نجات از خمار بخش
تا کی به قید عالم صورت به سر بریم؟
آرام سوز، حوصله‌ای کن نصیب ما
تا هست می به شیشه، غم از عمر رفته نیست
دریا دلان به ریزش کم، تن نمی دهند
مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم
جامی به طاق ابروی صبح بهار بخش
آینه را خلاصی ازین زنگبار بخش
یا بحر بیقارای ما را قرار بخش
این آب رفته باز، به این جویبار بخش
میخانه را بیا به من میگسار بخش
ته جرعه‌ای چو لاله به این داغدار بخش
باشد می دو آتشف را نشئه بیشتر
ته جرعه‌ای ز خود به «حزین» فگار بخش

۵۶۳

گر نشد جان و دلم از رخ زیبای تو خوش
وعده امروز، به فردای قیامت دادی
ناخن خار رخت عقده گشا افتاده ست
هر سر موی سمن بوی تو خوشتر ز همند
دل تنگم که تمنای پیامی دارد
ای سر زلف دلاویز شکستت مرصاد
می‌کنم خاطر خود را به تمنای تو خوش
روزگار دل ما در غم فردای تو خوش
خاطر آبله بادیه پیمای تو خوش
خط مشکین تو خوش، زلف چلیپای تو خوش
چه شود گر شود از لعل شکرخای تو خوش؟
سر شوریده دلان است به سودای تو خوش
به چه تدبیر کنی خاطر خود شاد «حزین»
غم عشقی نکند، گر دل شیدای تو خوش؟

۵۶۴

دارم ز ریزش مژه، جیب و کنار خوش
چون شیشه شکسته، در افسرده انجمن
هر جا معاشران تو باشند اهل دل
از دیده‌ام قدم مکش ای نازنین نهال
باشد چمن به سایه ابر بهار خوش
می‌آیدم ز گریه بی اختیار خوش
مستی خوش است و زهد خوش است و خمار خوش
سرو سهی بود به لب جویبار خوش
در گیر و دار ناخوش و خوش نیستم «حزین»
باشد دلم به خواسته کردگار خوش

۵۶۵

برقع طرف نگرده، با آتشین عذارش
 با صد جهان شکایت، زخم دلم دهان بست
 سامان طرفه‌ای داد، عشق تو چشم ما را
 شد از تپانچه نیلی رخسار یوسف ما
 گیرم که لب نبندم، پیش که می‌توان گفت
 چشم گرسنه مستش، از خون نمی‌شود سیر
 عمری ست بسمل ما در خاک و خون تپان است
 داغ تو را ز عزت مانند لاله و گل
 از سوز دل حزینت از بس گریست چون شمع
 آتش به عالمی زد مژگان اشکبارش

۵۶۶

پشتم چو تیغ خم شد، از بار جوهر خویش
 گرداغ سینه خود خورشید را نمایم
 دهر آرمیدگان را از جای برنیارد
 برده‌ست بو دماغم، از نشئه‌های^۳ داغم
 از آمد آمد حسن، پوشید خط رخس را
 صیاد من مگر خود آید به آشیانم
 سیلاب گریه من، زان کو نمی‌کشد پا
 هرجا که پا گذاری، بر پاره دل آید
 رحمی به حال زارش، گر باشدت رفو کن
 زخم دل «حزین» را با زخم خنجر^۵ خویش

۳. ه: نشاهای.

۲. ش: نیازد.

۱. ه: برکف.

۵. ش. با نوک خنجر.

۴. ه: از گرد.

۵۶۷

دارم ز داغ دل چمنی در کنار خویش
 برق از زمین سوخته ما چه می برد
 گر نیست در بغل شب بخت مرا سحر
 با آنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع
 آزاده بار منت احسان نمی کشد
 پیرایه بهار^۱ جنون است رنگ مست
 جسیم حریف سوخته جانی نمی کشد
 از یار، نسیم ناز نگاهی ندیده ام
 در برگ ریز دی سخنم تازه و تر است
 هرگز نیامد آیت نوری به روی کار
 اشک روان و رنگ پرافشان بود «حزین»
 بفرست نامه ای به فراموشکار خویش

۵۶۸

باید از ناله جانکاه عصا دارد پیش
 بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع
 آنکه ارباب نظر، دیده ورت می دانند
 آمد آن شوخ به سیر چمن و نرگس مست
 فکر آخر شدن دور قدح کشت مرا
 راز پوشیده دلها همگی گردد فاش
 دل چه سان جمع کنم در غم دلدار «حزین»؟
 من که در هر بن مو، می خلد از هجرم^۳ نیش

۱. ه: پیمانه بهار.

۲. ه: دیده سرافکنده.

۳. م: از هجر تو.

۵۶۹

بی‌نشانی همه شان است به عتقا مفروش
خونبها صید تو را حلقهٔ فتراک بس است
دیده‌ای مست، تو را از پی عبرت دادند
پیش ما مرگ به از ناز طیبانه بود
هر چه خواهی ببر ای ابر بهار از مژه‌ام
مستی آسان نبود، حوصله‌ای می‌خواهد
چون گل هرزه درا، دفتر دل باد مده^۲
طور دل نیست، کجا طاقت دیدار آرد؟

به فسون‌سازی زاهد مرو از راه «حزین»
مذهب عشق به تسبیح و مصلاً مفروش

۵۷۰

شادیم که شد جهان فراموش
شیون نرود به وصلم از یاد
در دور نگاه فتنه خیزت
ای دشمن جان که هرگزت نیست
چون تیغ به عاشقان کشیدی
گریاد کند شکنج زلفت
جانان نشود ز جان فراموش
بلبل نکند فغان فراموش
آشوب کند جهان فراموش
از کینهٔ دوستان فراموش
ما را مکن از میان فراموش
بلبل کند آشیان فراموش

گر نام «حزین» به‌خاطرت نیست
نامت نشد از زبان فراموش

۵۷۱

چو شمع، انجمن افروز کفر و ایمان باش
سری به جیب تفکر چو غنچه، گاه بکش
به مدّعی دل کافر و مسلمان باش
به دست غم نفسی زینت گریبان باش

میار همچو سپر، چین به ابروی مردی
به رنگ چرخ‌گرت صد هزار دیده دهند
به تنگنای خرد پای‌بست نتوان بود
«حزین» به نرگس شهلا مکن نظر بازی
خراب شیوه آن چشم نامسلمان باش

۵۷۲

آمد شبی به خوابم، آن ماه پرنیان پوش
از تاب باده چون گل، شبنم فشان ز عارض
گیسوی مشک فامش، پیوند با رگ جان
طغرای خط سبزش، کان مصحفی ست ناطق
افغان شب‌نشینان، افسانه سنج نازش
از تاب جعد پرفن، دام بت و برهمن
پروای دل‌نداری، خون شد ز بیقراری
گفتم فدای نامت، جان به لب رسیده
خواهم زیاری بخت، راهم فتد به کویت
از تیر غمزه او، بسمل جگر بر آذر
گفتا «حزین» ندانی آیین جان‌فشانی
در کوی بی‌نشانی، بنشین و هرزه مخروش

۵۷۳

آیا همای تیر تو جوید نشان خویش؟
گردن بزن، بسوز، بکش، جسم و جان ز توست
صد ره به من کشد دلت^۴ اما چه فایده؟
ما می‌زنیم قرعه به مشیت استخوان خویش^۳
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش
یکبار بشنو از دل نامهربان خویش

۳. ح: به مفر استخوان خویش.

۲. ش: زَنار زلف.

۱. م: به پیش.

۴. ه: صد ره دلت کشد به من.

چون شمع بی‌اثر نبود سرگذشت من
یکبار هم به دست صبا^۱ می‌توان فشاند
با زلف، شانه را نکنی آشنا اگر
ساکن مشو «حزین» که به بالین توست شمع
حرفی بسنج از لب آتش زبان خویش
بوی گلی، به مرغ کهن آشیان خویش
دانی چه می‌کشم ز دل بد گمان خویش
هووی بزن به بال و پر ناتوان خویش

۵۷۴

کرده‌ام خاک در میکده را بستر خویش
ما سمندر صفتان بلبل گلخن زادیم^۲
در غمت صبر و ثباتم همه آشوب شده‌ست
بیضه‌گر دیده قفس، مرغ گرفتار مرا
دم شمشیر رگ خواب فراغت شودش
عجبی نیست اگر کافر عشقیم تمام
سرکشان را فکند تیغ مکافات ز پای
چهره بی‌پرده نمودی، همه شیدا گشتند
بیخود از نشئه دیدار خودی می‌دانم
حکم فرماندهی کشور دل‌های خراب
سینه‌اش روز جزا لطمه خور دست رد است
دست فارغ نشد از چاک گریبان ما را
غنچه آماده تاراج نسیم آمده است
کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند
هر طرف می‌نگرم تیغ جفایی ست بلند
بلبل و گل همه دم، هم‌نفس‌اند «حزین»
بی‌نوا من که جدا مانده‌ام از دلبر خویش

۳. ه: داده‌ای.

۲. م: گلشن زادیم.

۱. ح: به دست زبان.

۵۷۵

بستم کمر چو عنقا^۱ در بی نشانی خویش
چون من کسی مبادا، تنها زیار و محرم
اشک سبک عنانم صحرانورد وحدت
بار گران هستی، از دوش خود فکندیم
عهد بهار سست است ای بلبل چمن سیر
تا چند می توان گفت، خونین دلان میازار؟
بر جا گذاشتم نام، از ناتوانی خویش
دل نیست، با که گویم، درد نهانی خویش؟
از شهر بند دلها، بردم گرانی خویش
جان را کجا توان برد بی یار جانی خویش؟
گلشن چه طرف بسته، از گل فشانی خویش
آن مست، ناز دارد با سرگرانی خویش

شمعی «حزین»، نزدیک خاموشیت به محفل

روشن به عالمی کن، آتش زبانی خویش

۵۷۶

یک دم به مزد^۲ دیده شب زنده دار خویش
رنگین نگشت تیغ نگاهت ز خون ما
چون در امید وعده وصلت سفید شد
دارم امید منزلتی از دلت هنوز
هرگز کمی نمی کشم از دشمن غیور
ما غسل توبه را به شط باده می کنیم
ای مست ناز، طعن اسیری مزین به ما

می خواستم چو اشک تو را در کنار خویش
آخر شکسته رنگی ما کرد کار خویش
کردم ز چشم خویش چو عبهر^۳، بهار خویش
بر سنگ می زنم چو گهر اعتبار خویش
بر دیده سپهر نشانم غبار خویش
از بس که تشنه ایم به خون خمار خویش
از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

ما و بهار، عالم افسرده را «حزین»

داریم تازه، از نفس مشکبار خویش

۵۷۷

فکندم دل به کوثر از زلال لعل نوشینش
نگاه ساده، دل را چون غزالان کرده صحرایی
گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش
سمن زار بناگوشش، بهار خط مشکینش

۲. ه: یک دم نمرد، اصلاح قیاسی.

۱. ه: مگر چو عنقا.

۳. ه: عنبر، اصلاح قیاسی.

ز بی سرمایگی خجلت کشد مزگان رنگینم
 ز کوشش ناله عاجز شد ز بس تیرش به سنگ آمد
 به این حسرت نصیبی ها چه طرف از گلشنی بندم
 چه ذوق از بزم هستی می پرستی را که می باشد
 سراپا خوانده ام دیوان دل در مکتب عشقت
 چرا در خون نخواست از غم حرمان دیدارت
 به عشق آمیز تا بنمایدت جام جهان بین را
 حزینی را که ما دیدیم صد ره ننگ می آید
 مسلمان را ز ایمانش، برهمن را ز آیینش

۵۷۸

بود یارم غم دیرینه خویش
 عنانم در کف طفلی ست خود رای
 بود عمری که می سازد چو شیران
 به امید گشاد تیر نازی
 نیاراید بساطم را متاعی
 نمی باشد خماری مستیم را
 «حزین» از هر دو عالم تافتم روی
 ز دل کردم چو آب، آینه خویش

۵۷۹

قیامت شد به پا از جلوه نوخیز شمشادش
 شمارد موج نقش جویباران، طوق قمری را
 برآرد ناز شیرین شعله ها از خرمن خسرو
 دمد بوی بهار عشق، افسون گرفتاری
 دل شوریده من می خروشد با شب آهنگان
 تماشا در بهشت افتاد، از حسن خدادادش
 سر و برگ گرفتاران ندارد سرو آزادش
 چو گیرد بیستون را زیر برق تیشه فرهادش
 قفس در زیر پر دارند، مرغان چمن زادش
 نمی داند گران خواب فراموشی ست صیادش

نه تاب ناله دارم نه تمنای وفا اَمّا چه سازد دل، که عاشق شکوه افتاده ست بیدارش
 «حزین» افکندی از کف خامه شیرین نوا اَمّا
 چو بانگ تیشه در کوه و کمر پیچید فریادش

۵۸۰

چو موج می جدا از باده نتوان کرد پیوستش بود میخانه زیر دست مژگان سیه مستش
 چو آن کافر که اسلام آورد از بی نوایها ره دین می رود زاهد، که دنیا نیست در دستش
 گذر کرد از گلویم ناوکش چون قطره آبی چه منتهاست بر گردن مرا از صافی شستش
 به امید نگاهی دل به دنبالش فرستادم به تیر غمزه نامهربان، آن بی وفا خستش
 چه لذت بود از قاتل «حزین» نیم بسمل را
 که در خون می تپید و آفرین می گفت بر دستش؟

۵۸۱

هر گل که پر از لخت جگر نیست کنارش بر سر نتواند زدن از شرم^۱، بهارش
 از پرتو رخسار جهانسوز تو دارم آن شعله به دل، کآتش طور است شرارش
 در خـورد زوالش نبود دولت دنیا این باده نیرزد به غم و رنج خمارش
 در سینه من بس که شهید است تمنا دشتی ست که بر روی هم افتاده شکارش
 از سرو تو این جلوه نازی که «حزین» دید
 پیداست که بر باد رود صبر و قرارش

۵۸۲

گر تیر جفایی رسد از دوست، نشان باش با خصم دم تیغ شو و پشت کمان باش
 آگاهی از اوضاع جهان جمله ملال است یک ساغر می درکش و از بی خبران باش
 مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران ای شاخ گل آماده پرواز خزان باش

گریار تویی، باک ز اغیار^۱ ندارم چون دوست تویی، گو همه کس دشمن جان باش
گریار «حزین» وعده دیدار نماید
تا روز جزا با دل و چشم نگران باش

۵۸۳

سالک، ز سراغ ره مقصود خمش باش هر سنگ نشان، سنگ ره توست بهش باش
با ساقی قسمت نتوان عربده انگیخت چون گل همه دم، کاسه خون می کش و خوش باش
بر بند زبان، گوش سخندان چو نیابی جایی که خرد پرده شنو نیست، خمش باش
در عهد تو خونی که بریزد، دیتش نیست مجنون شده عشق تو گو عاقله کش باش
می نوش «حزین» و شکرین نکته فرو ریز
گو سرکه جبین زاهد، ازین شیوه ترش باش

۵۸۴

از چشم خویش باشد، باغ و بهار درویش صد رنگ گل برآرد، اشک از کنار درویش
گر سیل فتنه گیرد، روی زمین سراسر از جای خود نجنبند، کوه وقار درویش
مهر، آیت جمالش، کین جلوه جلالش هستند چرخ و انجم در اختیار درویش
ای منکر طریقت، بر جان خود ببخشای تیغ برهنه باشد، جسم فگار درویش
گر باد فتنه عالم، بر یکدگر برآرد حاشا شود پریشان، مشت غبار درویش
هم عاشق است و معشوق، هم شاهد است و مشهود عقل آگهی ندارد، از کار و بار درویش
جان «حزین» مسکین، از فقر زندگی یافت
آب حیات باشد، در جویبار درویش

۵۸۵

سپند آسا در آتشیخانه می رقص به بال شعله، چون پروانه می رقص
بیفکن خرقه، هنگام سماع است ز مستوری برآ، مستانه می رقص

۱. ش: باکی از اغیار.

سرودی نیست به از غلغل می به پای شیشه چون پیمانه می رقص
اگر مست سماعی در ره شوق^۱ به یاهوی دل دیوانه می رقص
نه‌ای کمتر «حزین» از ذره در عشق^۲
مدام از جلوه جانانه می رقص

۵۸۶

هجران رسیده، کی برد از روزگار، فیض شاخ بریده را نبود از بهار، فیض
می‌پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر عام است دور چشم تو در روزگار فیض
اقلیم بیخودی همه فصلیش خوش هواست دیوانه می‌برد ز خزان و بهار فیض
مستان اگر برند ز ابر بهار فیض ما می‌بریم از مژه اشکبار فیض
بی‌زخم ناوکی چه خوشی صید عشق را دل می‌برد ز غمزه عاشق شکار فیض
ورزم به تیره‌بختی خود عشق، در نهان تا برده‌ام ز ساقی مشکین عذار فیض
نبود «حزین» به روزنه صبح، چشم ما
ایجاد می‌کند دل شب زنده‌دار فیض

۵۸۷

ای تاب سنبلت زده بر مشک ناب خط حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط
رسم است موی را رسد از شعله پیچ و تاب زانرو نمی‌شود، نخورد پیچ و تاب خط
محرومیم ز رحم تو^۳ بسیار دور بود جایی که شد ز لعل لب کامیاب خط
چشم آن عذار ساده نیارد ز شرم دید شاید برآرد آن گل رو، از حجاب خط
تب پرده‌پوش شمع کجا می‌شود «حزین»؟
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

۱. ه، م، ش: در ره عشق.

۲. ه، م: ذره عشق.

۳. ه، م: زخم تو.

۵۸۸

عشاق را ز سیر گل^۱ و ارغوان چه حظ؟ بی جلوه جمال تو از گلستان چه حظ؟
 دور از وصال یار چه لذت ز روزگار؟ بی یوسف از مرافقت کاروان چه حظ؟
 از سیر گل به دیده خلد خار بی رخت دور از قدت ز جلوه سرو روان چه حظ؟
 ما لذتی ز خلوت و کثرت نمی‌بریم از خود گذشته را ز کنار و میان چه حظ؟
 عیش وطن چه کار کند با دل «حزین»؟
 مرغ شکسته بال مرا زآشیان چه حظ؟

۵۸۹

نی می‌سرود با دل پرشور در سماع افسانه‌ای که آمد از آن طور در سماع
 فتوا نویس شرع به خوش ترانه سنج دل از طرب به سینه منصور در سماع
 افکنده آتشی به جهان های و هوی من نزدیک، مست بیخودی و دور در سماع
 مطرب بگو که هر سر مویی^۲ به تن مرا آید به شور، چون رگ طنبور در سماع
 خیزد صدا ز هر کف من چون زبان «حزین»
 گردد چو گرم، این سر پرشور، در سماع

۵۹۰

رخ برفروختی، زدی آتش به جان شمع گل کرد در حضور تو، سوز نهان شمع
 پروانه را به خلوت آغوش می‌کشد نیازم به گرمی دل نامهربان شمع
 کی روشناس مجلس روحانیون شود^۳ تا جسم تیره را، نگدازد روان شمع؟
 عاشق ز بیم قتل، هراسان نمی‌شود هرگز کسی نکرد به تیغ امتحان شمع
 دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان حاجت به عرض شوق ندارد زبان شمع
 یک التفات گرم نمودی و سوختم پروانه بیش ازین نبود میهمان شمع

۱. ه: سرو و گل.

۲. م: از سر مویی.

۳. ه: تسلیم شو که مجلسیان را اثر نداشت.

تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود می سوخت از حکایت هجران زبان شمع
 بی چاک شام زلف، که عمرش دراز باد رحمی نکرده بر مژده خونفشان شمع
 شرح حکایت شب هجران کند تمام گر مهر خامشی نرنی بر زبان شمع
 شیب و شباب ما نتوان یافتن «حزین»
 یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع

۵۹۱

ای نثار ره تیغ تو سرافشانی شمع داغ سودای تو آرایش پیشانی شمع
 تا سحر در حرم وصل تو پا برجا بود کس درین بزم ندیدم به گرانجانی شمع
 آنقدر ضبط زبان کرد که در بزم تو سوخت^۱ رشک می آیدم از طرز سخندانی شمع
 خوش به آرام ازین مرحله در شبگیر است سفر از خود نتوان کرد به آسانی شمع
 عرق شرم فرو ریزدش از پیشانی خجل از روی تو شد چهره نورانی شمع
 سودی از سوختن خرمن پروانه نکرد لب گزیدن بود آثار پشیمانی شمع
 پرده پوشی نتوان کرد به رسوایی ما که لباسی نشود جامه عریانی شمع
 غم و شادی همه یک کاسه^۲ کند آتش عشق گریه ناکی نتوان یافت به خندانی شمع
 فکر آن است که در پای تو ریزد جان را می توان یافتن، از سر به گریبانی شمع
 شب چو سازد گل روی تو رقم پردازم بر سر خامه زخم لاله نعمانی شمع
 ما و دلدار ز یک شعله کبابیم «حزین»
 سوخت پروانه ما را غم پنهانی شمع

۵۹۲

کرده عشق شعله خویی ریشه در جانم چو شمع از زبان آتشین خود گدازانم چو شمع
 آستین نبود حریف دیده خونبار من کز تف دل آتش آلود است مژگانم چو شمع
 نیست غیر از تیغ، محرابی، سر^۳ تسلیم را می خورم صد زخم جانفرسا و خندانم چو شمع

۱. ه، م، ش: به بزم تو که سوخت.

۳. ه: محراب و سر.

۲. م: یک کار.

دارم از چشم تر خود منت ابر بهار اشک گرمی می‌کند مژگان به دامانم چو شمع
همچو من بخت سیه را کس نمی‌پوشد «حزین»
با وجود تیره‌روزیها فروزانم چو شمع

۵۹۳

چون لاله شد از باغ رخت قسمت من داغ بر سر زده‌ام جای گل، از سیر چمن داغ
چون شمع که در پرده فانوس درآید در عشق تو بردم به گریبان کفن داغ
از مشک^۱ سوادى ست به دنباله چشمش کز شرم کند نافه آهوى ختن داغ
با شام غریبان سر زلف بجوشم^۲ آن نوع که از رشک شود صبح وطن داغ
خالی ست «حزین» از گل مقصود کنارم
دارم به دل از حسرت آن عهد شکن داغ

۵۹۴

دایم به تلخ‌کامی یاران خورم دریغ بر خوان دهر سفله به مهمان خورم دریغ
مشت استخوان به کام و گلوی هما کنند ز انعام چرخ؟ بر لب و دندان خورم دریغ
لیلى حرم‌نشین سیه خانه دل است بر سعی پوچ آبله پایان خورم دریغ
تا خورده‌ام پیاله، پشیمان نگشته‌ام زبید اگر به پاکی دامان خورم دریغ
چون نوح گریه می‌کنم اما نه بر جهان زآلودگیِ دامن طوفان خورم دریغ
در عالمی که اهل تمیزند ابلهان یکسان به حال زیرک و نادان خورم دریغ
رشک آیدش به نعمت من عالمی، «حزین»
در روزگار بس که به سامان خورم دریغ

۵۹۵

زندگی در جمع سامان رفت، حیف صبح در خواب پریشان رفت، حیف
دانه اشکی نیفشاندیم ما عمر چون سیل بهاران رفت، حیف
نور جان در ظلمت آباد بدن چون چراغ زیر دامان رفت، حیف

۱. م: رشک.

۲. ش: بجوشیم.

از بیایان رفت تا مجنون ما
می‌شدی بتخانه‌ها تعمیر کرد
شیشه‌ها شد از می روشن تهی
دل به امیدی درین وحشت‌سرا
دیده عسرت نمالیدیم ما
بوی عشق از جیب جانی برنخاست
نالۀ عاشق نمی‌آید به گوش
اول شب از گداز دل «حزین»
شمع بزم ما به پایان رفت، حیف

۵۹۶

ای سر و سرور مغان، خیز و بیار چنگ و دف
مطرب عاشقان بزن راه حجاز، تا کنم^۱
کرده سرود ببلان، مست و خراب، گلستان
واعظ شهر اگر کند منع سماع صوفیان
جان مرا ز غم رهان، خیز و بیار چنگ و دف
چهره زاشک، ارغوان^۲، خیز و بیار چنگ و دف
نرگس و لاله سرخوشان، خیز و بیار چنگ و دف
نیست گنه به عاشقان، خیز و بیار، چنگ و دف
دیده به روی دلستان تا کنم آشنا، «حزین»
چند حجاب این و آن؟ خیز و بیار چنگ و دف

۵۹۷

همه فیض است می پرستی عشق
ما کجا دامن وصال کجا؟
عاکفان صوامع قدسیم
صوفی آسا به رقص می‌آرد
بی خمار است ذوق مستی عشق
دست ما و دراز دستی عشق
طاعت ما، صنم پرستی عشق
توبه‌را، های و هوری مستی عشق
شرری پیش آفتاب، «حزین»
هستی ماست پیش هستی عشق

۱. ه: بزم حجاز سرکنم. ۲. م: ارمغان.

۵۹۸

ای نمک حسن تو، شور نمکدان عشق
 نیاز تو یک سو فکند پرده انکار را
 شورش محشر دمید از دل دیوانه‌ام
 ساز ز خود رفتگان، مختلف آهنگ نیست
 در دل تفسیده‌ام آبسه باشد خیال
 رنگ پرافشان من، هدهد شهر سیاست
 عقل سیه نامه‌گو، اشک ندامت ببار
 هر نفس از گلبنی ست شور صفرم بلند
 بلبل طبع مرا، بیهده گویا مکن
 سدره نشینی کند، باز چو آید زوال

شکر چه گویم «حزین» دولت دیدار را؟

دیده گهر سنج حسن، لب شکر افشان عشق

۵۹۹

نگردد غرق طوفان کشتی بی‌لنگر عاشق
 به گوش جان صلائی شهر جبریل می‌آید
 تغافل تا به کی؟ دیر آشنا، بیرحم، بی‌پروا
 چه استغناست یارب نشئه مهر و محبت را؟
 پریشان طره، گر دامن زنی سرگرمی دل را
 دل افسرده‌ام را چشمه خضر حقیقت کن
 (که تا آن طرف دامن می‌برد مشت غبارش را؟)
 ملامت کی کند سرگرمی شوریدگان ساکن؟

«حزین»، افسرده نتوان کرد آه آتشینت را

نخیزد شمع سان جز شعله از بوم و بر عاشق

۱. این بیت را نسخه (ش) اضافه دارد.

۶۰۰

زلف پریشان نهد، سلسله بر پای عشق
دایره آسمان، زاویه خاکدان
چاکتر از جیب ماست سینه سینای دل
هان تو که بر ساحلی پهن و فراغت نشین
مغز تو در میکده، این همه مخمور چیست؟
لوح سخن گستری از خط شیرین لبان
بندد گر کوتاه است، از پر عنقای عشق
تنگ تر از نقطه‌ای ست در بر پهنای عشق
پاکتر از چشم ماست، دامن صحرای عشق
کشتی ما خورده است، لطمه دریای عشق
هان که قدح می دهد، ساقی صهبای عشق
کرده به نامم رقم، کلک شکر خای عشق
خامه خمش کن «حزین»، این غزل مولوی است
«شادی جانهای پاک دیده دلهای عشق»

۶۰۱

یک مشت سفله مانده بجا از کرام خلق
چون زهر جانگزای، گلوگیر می شود
امروز در لباس کمالند ناقصان
تعظیم گاو و خر که به مردم حرام بود
نزدیک من چو طعن سنان است جان گسل
در گوش جزر و مد نظرها هزار پاست
ننگ است در زمانه زبان را ز نام خلق
نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق
پوشیده ناتمامی خود را، تمام خلق
اکنون فریضه گشته به ما، احترام خلق
زینسان که دور شد ز مسلمان سلام خلق
آزرده است بس که صماخ از کلام خلق
عاقل گریزد از دهن ازدها «حزین»
هشدار تا که مفت نیفتی به دام خلق

۶۰۲

چون وصل در نگنجد، هجران کجاست لایق؟
از عارض نکویان حسن تو جلوه گر شد
ندهد خداشناسی، خود ناشناس را رو
آینه جمالت، کشف سر عالم
آوازه انالحق، می آید از در و بام
آری یکی ست اینجا معشوق و عشق و عاشق
کامیخت عشق عذرا، با جسم و جان وامق
ما را به خویش بنما، یا کاشف الحقایق
راز دل از جبینت، روشن چو صبح صادق
این پرده مخالف، در گوش دل موافق

از انجذاب ذاتی، در توسل روی عالم با آفتاب تابان، هر ذره‌ای ست شایق
خواهی «حزین» نبینی، این خلق مختلف را
در گوشه‌ای سرآور، با دلبری موافق

۶۰۳

تا شد سر غم گرم به طوفان من از اشک شد حلقه گرداب، گریبان من از اشک
تا رفته گرامی گهر من ز کنارم چون دامن دریا شده دامن من از اشک
از بس که فرو ریخت ز مژگان من انجم شد صبح قیامت، شب هجران من از اشک
گفتم مگر از گریه برم کینه زیادش نشست^۱ غبار دل جانان من از اشک
آتش چو علم زد، دگر از آب چه خیزد؟ ساکن نشود سینه سوزان من از اشک
خونابه چشمم دهد از درد گواهی رسوای جهان شد، غم پنهان من از اشک
ویرانه «حزین»، در قدم سیل چه سان است؟
افتاده چنان، کلبه ویران من از اشک

۶۰۴

جاری چو به یاد رخ جانان شوم اشک گلیوش تر از صحن گلستان شوم اشک
بی قدر شود رشته چو خالی ز گهر شد کو عشق که آویزه مژگان شوم اشک؟
از جلوه مستانه آن سرو قباپوش چالاکتر از سیل بهاران شوم اشک
مستانه رگ ابر تری از مژه برخاست تا صف شکن زهد فروشان شوم اشک
از حسرت^۲ نظاره آن ناوک مژگان در سینه گره گردد و پیکان شوم اشک
ویرانه عالم شده محتاج به سیلی
بگذار «حزین» آفت دوران شوم اشک

۶۰۵

هندوستان غربت بادا به ما مبارک هان دوستان شما را مرگ وفا مبارک

۱ ه: بنشست.

۲ ح: عشرت.

بوی بهار برخاست، ما خود اسیر دامیم مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک
 قربانیان نازیم، در خاک و خون تپیده ای خیل نازنینان، عید شما مبارک
 از دور روزگاران ما را سراسر است و سامان بالین بیقراران، سنگ آسیا مبارک
 گرم از نظر گذشتی، آه از دل حزینم
 بیگانه طوری تو، با آشنا مبارک

۶۰۶

بر سر زدیم لاله داغی به جای گل داریم گریه‌ای که بود خونهای گل
 ما و سرود ناله درد آشنای خویش تا کی رسد به خاطر دیر آشنای گل
 الفت به ساده‌لوحی ما خنده می‌زند ما تکیه کرده‌ایم به عهد و وفای گل
 ته جرعه شراب صبحی کشیده است از جام غنچه تو، لب دلگشای گل
 شرح حدیث ناز و نیاز من است و تو بلبل ترانه‌ای که سراید برای گل
 دوران به کام ماست که مرغان مست را خوش دولتی‌ست سایه بال‌های گل
 چون ابر نوبهار ز تاراج دی، «حزین»
 گریم به‌های‌های که خالی‌ست جای گل

۶۰۷

چو بر سر زند شاخ، مستانه گل کند از لب توبه، پیمانه گل
 گریزانده، دی را به کوه و کمر دهد عرض لشکر، دلیرانه گل
 سوار است بر اسب چوبین شاخ بود گرم بازی طفلانه گل
 چمن مجلس میگساران بود صراحی بود غنچه، پیمانه گل
 اگر بشکفد خاطر دور نیست شکفته‌ست چون روی جانانه گل
 جنون چاک زد خرقه خاک را بهاران کند شور دیوانه گل
 خم غنچه لبریز از شبنم است گشوده‌ست دیوان میخانه گل
 سر شمع را در بهار و خزان نباشد به از بال پروانه گل

«حزین» چند سوسن زبانی کنی؟

ندارد سر و برگ افسانه گل

۶۰۸

رنگین سخنی چون کند از خامهٔ ما گل
در انجمن صحبت ما باغ و بهاری ست
بردار نقاب از رخ و بخرام به گلزار
شیرازه چو اوراق خزان دیده نگیرد
حسرت نگهانیم به بزم تو عجب نیست
در عشق به بی طاقتم خرده نگیری
دلگیر «حزین» از اثر گریه و آهیم
یک غنچه نگردید درین آب و هوا گل

۶۰۹

خطّ تو، لوح صفحه طراز کتاب^۱ گل
بفکن عنان جلوّه گلگون ناز را
هر کس شکسته است به جامی خمار خویش
در حیرتم نسوخت چه سان از حجاب عشق؟
جوش بهار شیشهٔ طاقّت به سنگ زد
با حسن شرمگین چه کند چشم شوخ عشق؟
هر بوته‌ای ز تاب شود، بوتهٔ گداز
شهری ست محو نالهٔ مستانهات «حزین»
خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

۶۱۰

جهان ساده پر کار است از نقش و نگار دل
شود نازکتر از دل پردهٔ گوش گران گل
چو مجنون کرده لیلی دستگهان را بیابانی
سر زانوی حیرانی بود، آینه‌دار دل
اگر بلبل نواسنجی کند در نوبهار دل
که را تا رام گردد آهوی وحشت شعار^۲ دل؟

۱ م: طراز از کتاب. ۲ ه: وحشی شعار.

چو آن شمع می که سازد پرتو خورشید ناچیزش
 جمال غیب را بی پرده منظور نظر دارد
 به خود پیچد ز شرم اندیشه کوتاه کمند اینجا
 سبک چون گرد برخیزد، دو عالم از سر راهش
 حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را
 غبار تن که می شد توتیای چشم آگاهی
 چو تخمی سوخت، بی حاصل بود از ابر میزانی
 فتد چون عقده مشکل، ناخن تدبیر خود گردد
 صلا از من تهیدستان بازار محبت را
 چو ابر از سیر گلشن گر صبحی کرده بازایی
 کند سیل بلاگر کشتی افلاک طوفانی
 به رخ هرگز ز خاک خشک مغزش گرد ننشیند
 به امیدی که نخل عاشقی روزی به بار آید

«حزین» از ناله عاشق تسلی می شود عاشق

اسیران را صفیری می زنم، از شاخسار دل

۶۱۱

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل
 چه کنم آه که بر بستر گل خوابش نیست
 خویش را یک تنه بر قلب صف مژگان زد
 تیغ خون ریز جفا^۱ از کمر ای عشق برآر
 سر زلفی به کف آرم به مددکاری دل
 عاجزم سخت حریفان، ز پرستاری دل
 کس درین معرکه نبود به جگرداری دل
 تا به خوبان بنماییم وفاداری دل

نشنوی ناله زار دل صدچاک «حزین»

یاد آن روز که بودت سر غمخواری دل

۶۱۲

زهی ز صبح بناگوش آفتاب خجل
به دل خیال تو آمد شبی و منفعلم
دلم ز وعده برآتش فکندی و رفتی^۱
حیات یک دمه هم صرف پوچ شد چو حباب
به روی ساقی گلچهره چون نظر فکنم؟
ز پشت پا نظر از شرم بر نمی دارد
سحر به باغ چنان^۲ این غزل سرود «حزین»
که گشت بلبل گوینده در جواب خجل

۶۱۳

ای از رخت مشاطه را، صد چشم حیران در بغل
هندوی خالت را بود چین و ختن زیر نگین
لعل قدح نوش تو را، میخانه‌ها در آستین
صبح بناگوش تو را خورشید تابان خوشه‌چین
چشم‌ت عجب نبود اگر، دل را نگهداری کند
بوی محبت می‌شود پوشیده ما را در سخن
از دست جورت در چمن ای یوسف گل پیرهن
چاک گریبان می‌کند چون لاله رسوا عشق را
دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان می‌توان؟
دارم دلی کز ناله‌اش نالد به صد شیون، «حزین»
اسلامیان کعبه را ناقوس رهبان در بغل

۱. ه، م: فکند و صد ره سوخت.

۲. ش، م: باغ جهان.

۳. ش، م: صد جوشن جان.

۶۱۴

شدم ز توبه بی صرفه در بهار خجل
 ز مایه‌داری اشکم خوش است خاطر دوست
 نکردمش گرو باد از گرانبجانی
 فکنده مهره به ششدر مرا تهیدستی
 دل فسرده مرا کرده ز آب دیده خویش
 نه دست عقده‌گشایی نه ذوق تسلیمی
 به این دو قطره خون می‌کنم گل افشانی
 گلوی تشنه من موج‌خیز کوثر شد
 خدای را لب پیمانه بر لبم دارید
 چه شکرها که ندارم ز بی سرانجامی
 به زیر تیغ تو از شرم ناشکیبایی

نه دل به جا و نه دین، تا کنم نثار، «حزین»

نشسته‌ام به سر راه انتظار خجل

۶۱۵

حاجت اگر بری، در دولت‌سراست دل
 فتح دل شکسته میسر شود تو را
 تا زخمهای سینه بدوزم، دماغ کو؟
 کو آن زبان که جور تو را آورد سپاس؟
 محرم اگر شوی، حرم کبریاست دل
 در عرصه دو کون، مظفر لواست دل
 تا داغ عشق را بشمارم کجاست دل؟
 آمد میسر از ستمت هر چه خواست دل
 ای گل، به پاک دیدگی ما گواست دل
 افزود بر بضاعت اشک، آنچه کاست دل
 سودای عشق مایه نقصان نمی‌دهد
 برگ سمن حجاب ز شب‌نم نمی‌کند

مست سماع معنی بیگانه‌ام «حزین»

تا با زبان خامه مرا آشناست دل

۶۱۶

هر گه به یادش از جگر افغان برآورم
چون سر کنم فسانه شبهای هجر را
از آستین برآرم اگر شمع داغ را
گویم اگر ز کعبه کوش حکایتی
خورشید را اگر نکنند دیده خیرگی
آگه نیی اگر تو ز حال درون من
ساقی به همت کف دریا نوال تو
از خامشی، گشوده نشد قفل دل مرا
چون سر کنم حدیث لب لعل یار را
آتش ز جان گبر و مسلمان برآورم
آه از نهاد مرغ سحرخوان برآورم
صد محشر، از مزار شهیدان برآورم
از سومنات، پیر صنم خوان برآورم
داغ تو را ز پرده پنهان برآورم
دل را بگو، ز چاک گریبان برآورم
از موج خیز هر مژه طوفان برآورم
شد وقت آنکه از جگر افغان برآورم
گرد از نهاد چشمه حیوان برآورم

سر کن «حزین» ترانه، که صد عندلیب را

از تنگنای بیضه غزلخوان برآورم

۶۱۷

چون طوطی اگر نام به گفتار برآرم
کارم به چمن وعده دیدار تو باشد
پرگاله دل باشدش آویزه دامن
ساقی به کفم لنگری از رطل گران ده
دل را نکنم عرضه به هر بی سر و پایی
افتد اگر این بار به کف دامن وصلش
نگذاشت سبک دستی ایام بهاران
دل را به چه تدبیر، بگوید حریفان
کام دل از آن لعل شکریار برآرم
باشد مگر از پای گل این خار، برآرم
آهی اگر از سینه افگار، برآرم
کاین عمر سبک سیر ز رفتار برآرم
این آینه را در نظر یار برآرم
ای هجر، دمار از تو ستمکار برآرم
تا بوی گل از رخنه دیوار برآرم
تا از کف آن طره طرار برآرم

در دام «حزین» گر کشم از سینه صفیری

مرغان همه را مست ز گلزار برآرم

۶۱۸

با یاد نرگست، چو می ناب می زدم
آن کبک مستم از می مشرب^۱ که عمرها
آن بلبلم که از اثر رنگ و بوی عشق
بر سر چو شمع، در غم آن حسن دلفروز
بی مایه طاقتم، سر دیدار یار داشت
کو ذوق گریه ای؟ که ز هر تار موی خویش
شبها خیال روی تو چون بردیم ز هوش
نازم فسون عشق که از دفتر فراق
آن خوش ترنم که ز لخت جگر «حزین»
بر تار ناله، ناخن مضراب می زدم

۶۱۹

چون شاخ گل از باد سحر، بار فشاندم
بنیاد هوس ریخت، ز پا کوفتن دل
فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد؟
تا از مژه خالی نبود مائده خون
شرمنده کس نیستم از کلک چو نیسان
از فیض، تهی بود کنار گل و نسرين
از حوصله دل قدری بیشتر آمد
جبریل به این مرگ نمرده ست که جان را
کردم به چمن یاد بهار خط سبزت
از شکوه غرض مرحمت یار، «حزین» نیست
گردی ست که از خاطر افگار فشاندم

۶۲۰

از دیده دل پرده پندار گرفتیم تا رخصت نظاره دیدار^۱ گرفتیم
 بستیم چو از رد و قبول دگران چشم تشریف قبول نظر یار گرفتیم
 نشنید کسی حرف زیاد از دهن ما گفتار به اندازه کردار گرفتیم
 خون دل ما بی گنهان حوصله سوز است از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم
 اول قدم^۲ از آرزوی خویش گذشتیم تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم
 سرتاسر آفاق چو خورشید دزدیم تا جای در آن سایه دیوار گرفتیم
 شد شارع کثرت بلد عالم وحدت ما گوشه خلوت سر بازار گرفتیم
 چون شبم افتاده به خورشید رسیدیم از همّت خود قافله سالار گرفتیم
 از تلخی دشنام «حزین»، ذائقه مست است
 ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

۶۲۱

راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم در سنگ، فروغ شرر خویش گرفتیم
 تا خیره ز نورش نظر مهر نگرده در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم
 هرگز نگرفته ست رگ ابر ز دریا این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم
 همّت نکشد دردسر منّت صندل این بود که ما ترک سر خویش گرفتیم
 پرواز بلندی ست پر همّت ما را گردون به ته بال و پر خویش گرفتیم
 کالای کمال است که معیوب نظرهاست عبرت به جهان از هنر خویش گرفتیم
 ساغر نستانیم «حزین» از کف ساقی
 پیمان ز خون جگر خویش گرفتیم

۶۲۲

غافل دمی از جذبه صیاد نگردیم هر چند قفس بشکند آزاد نگردیم

۱. ه: ز دیدار.

۲. ه: اول قلع.

تا رخت به دریا نکشد قافله ما خاموش چو سیلاب ز فریاد نگردیم
 کام دل ما بسته به کام دل یار است آزرده دل از ناوک بیداد نگردیم
 خون در تن ما بی خبر از مستی چشمی ست آگه ز رگ نشتر فولاد نگردیم
 سر را ننماییم دریغ از ره دشمن گر شمع شویم از گذر باد نگردیم

داریم «حزین» از همه سو، جانب دشمن
 هرگز به شکست دگری شاد نگردیم

۶۲۳

عشاق تو را قافله سالار نگردیم تا کشته مژگان سپهدار نگردیم
 از نرگس مخمور تو ای شور قیامت مستیم و چنان مست که هشیار نگردیم
 جانا نظر پاکتر از آینه داریم ظلم است که ما محرم دیدار نگردیم
 در ناصیه طالع ما نقش مرادی ست آن نیست که خاک قدم یار نگردیم
 تا سر نشود خاک سرکوی تو ما را در خیل شهیدان تو سردار نگردیم
 تسلیم نمایم در اول نگهت جان پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم
 محو تو چنانیم که خونریز نگاهت گر بگذرد از سینه، خبردار نگردیم

ویرانه^۱ عشق است «حزین» جان و دل ما
 شرمنده غمهای وفادار نگردیم

۶۲۴

به یک ایمای ابرو زنده جاوید گردیدم اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم
 قدم گر رنجه می گردد، غباری مرحمت فرما به راه انتظارت دیده امید گردیدم
 گلاب از خوی به می آمیختی^۲ خونم به جوش آمد به خاکم درد جامی ریختی، جمشید گردیدم
 بهار رنگ بستم دست پرورد خزان آمد به هر رنگی که باید در جهان گردید، گردیدم
 گلی از مزرع هستی نچیدم جز تهیدستی سحاب رحمت را آزمودم، بید گردیدم

۱. م: پروانه. ۲. ه: نمی آمیختی.

۱. م: پروانه.

بَرِ من رتبهٔ دیگر بود در عیب پوشیها بسی آینه‌سان در عالم تجرید گردیدم
 «حزین»، افتادگیها پایهٔ معراج رفعت شد
 شدم تا خاک ره هر ذره را، خورشید گردیدم

۶۲۵

دل تنگ از ستمت رشک گلستان کردم لب زخمی ز دم تیغ تو خندان کردم
 سر شوریده دلان در خم چوگان من است بس که آشفته‌گی از زلف تو سامان کردم
 کام جانی که به زهر ستم انباشته بود به خیال لب نوشت شکرستان کردم
 در بساط من دل دادهٔ دیدارپرست دیده‌ای بود که بر روی تو حیران کردم
 سفر وادی امّید به جایی نرسید مدّتی همرهی آبله پایان کردم
 گبر دیرینهٔ عشقم چه شد ار قدرم نیست؟ عمرها خدمت آن آتش سوزان کردم
 ذره در همّت آویخت، به خورشید رسید مور اگر رو به من آورد سلیمان کردم
 از فغان دل شوریده، به متقار مرا پرده‌ای بود که پیرایهٔ بستان کردم
 خاطر پیر مغان شاد که از همّت او کوری محتسبان باده فراوان کردم
 هر چه گفتم چو نی، از دولت آن لب گفتم هر چه کردم به هواداری جانان کردم

دل جمعی نگران سخنم بود «حزین»

سر زلف رقمی تازه، پریشان کردم

۶۲۶

عشق تو ملک خسروی، داغ تو چتر شاهیم^۱ در صف سروران رسد، دعوی کج کلاهیم
 کوثر تیغت ار کند، رحم به حال مجرمان دوزخ جاودان شود، خجلت بیگناهیم
 گرنه خوش است خاطرت، با غم سینه کوب من گوش نمی‌دهی چرا هیچ به داد خواهیم؟
 از نگاهی که نرگست کرد به کار عاشقان صافی لای باده شد، خرقهٔ خانقاهیم
 عشق تو حرز جان بود، این همه امتحان چرا؟ گاه در آتش افکنی گاه به کام ماهیم

آه چه چاره کز دلم گرد الم نمی برد شورش اشک نیم شب، ناله صبحگاهیم؟
 گرچه شکار لاغرم لیک به یمن دل «حزین»
 کشته تیغ ناز آن عریده جو سپاهیم

۶۲۷

برخیز سوی عالم بالا برون رویم از خود به یاد آن قد رعنا برون رویم
 مطرب رهی بسنج که از جا برون رویم تا دست دل گرفته ز دنیا برون رویم
 این خاکمال، قطره ما را سزا نبود ما را که گفته بود ز دریا برون رویم؟
 شهری تمام طالب سودای یوسفند ما هم بیا به عزم تماشا برون رویم
 در پرده بیش ازین نتوان جام می زدن ساغر زنان ز میکده، رسوا برون رویم
 یوسف به وصل زال جهان تن نمی دهد دامن کشان ز چنگ زلیخا برون رویم
 در رقص شوق، خرده جان از پی نثار بر کف نهیم و چون شرر از جا برون رویم
 عاشق به شهر بند خرد چون بود؟ بیا دیوانه وار روی به صحرا برون رویم
 اوراق رنگ و بوی به باد فنا دهیم از زیر منّت چمن آرا برون رویم
 مستانه جلوه های جنون راه می زند از قید عقل، سر خوش و شیدا برون رویم
 شبنم صفت به ذیل وفایی^۱ ز نیم چنگ زین خاکدان به همّت والا برون رویم
 ما را به رنگ غنچه دل از گلستان گرفت چون لاله سینه چاک به صحرا برون رویم

این می «حزین»، افاضه مینای جامی است
 «بر کف گرفته جام مصفا برون رویم»

۶۲۸

به وصل از خوی او نظاره دیدار نتوانم نگاهی گرد دل می گردد و اظهار نتوانم
 زخجلت سر به پیش افکنده ام نه عجز و نه عذری گناه من اگر عشق است، استغفار نتوانم
 گریبان پاره می آیم به کویت هر سحر، ترسم که مستم محتسب پندارد و انکار نتوانم

۱ ش: ذیل ولایی.

اگر ز آلایشم آزاده‌ای، اوّل قدح در ده به مستی می‌توانم پاک شد، هشیار نتوانم
 رقیبان از وفا در لاف و من خاموش کی شاید؟ درین دعوی تنزل کردن از اغیار نتوانم
 تو را تا دیده‌ام گلشن به چشمم خار می‌آید توانم دیده از گل بست، زان رخسار نتوانم
 به راه او دل و دستم «حزین» از کار می‌ماند
 درین مستی پریشان کردن دستار نتوانم

۶۲۹

به صد جان غمزه‌ات مفت خریدار است می‌دانم که اندک التفاتی از تو بسیار است می‌دانم
 بحل کردم اگر خون من از بیگانگی ریزی که پاس آشنایی بر تو دشوار است می‌دانم
 نمی‌دانم زیان و سود سودای محبت را دل من ساده و آن غمزه پرکار است می‌دانم
 سر پرسیدن کس نیست پنداری خیالش را دلم در سینه عمری شد که بیمار است می‌دانم
 علاج پیچ و تاب‌ی کز غم افزایش رگ جان را چو کاکل گرد سرگردیدن یار است می‌دانم
 دلی در سینه پروردم به صد خون جگر عمری نمی‌دانم چه شد آن طره، طرار است می‌دانم
 نمی‌نالیم «حزین» از دست آن بیدادگر جایی
 که از پهلوی دل، عاشق در آزار است می‌دانم

۶۳۰

سپاه فتنه با آن چشم جلّاد است می‌دانم نگاهش را تغافل، خواب صیّاد است می‌دانم
 ز تیر غمزه سندان شکاف او خطر دارد به سختی گر دل آینه فولاد است می‌دانم
 نمی‌دانم کجا وحشی نگاهم می‌کند جولان؟^۱ دل رم دیده من وحشت آباد است می‌دانم
 نمی‌دانم چه شد بانگ درای محمل لیلی؟ دل صد چاک من لبریز فریاد است می‌دانم
 به خونم دامن پاک نگه را گر نیالودی ز قتل غمزه نامهربان شاد است می‌دانم
 نگاه بسملم، مضمون حیرت را تو می‌دانی مرا مطلب فراموش و تو را یاد است می‌دانم
 چه سود احوال دل چون شمع گفتن با تو بی‌پروا؟ که در گوشت حدیث سوختن باد است می‌دانم

۱ ح: وحشی نگاه من کند جولان.

کجا سر پنجه من شانه زلف تو خواهد شد؟
 رقم زد عشق شیرین کار، نقش بیستون از دل
 کمال حسن بی باکی، گل عشق است سربازی
 علاج تنگی دل، عشق آتش دست می داند
 نمی دانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد
 دو روزی شد که با دل بسته ای عهد وفا اما
 که این دولت نصیب بخت شمشاد است می دانم
 خراش ناخنی سرمشق فرهاد است می دانم
 لبالب جوی شیر از خون فرهاد است می دانم
 مزن بیهوده بال، این بیضه فولاد است می دانم
 به هر فنی که خواهی عشق استاد است می دانم
 بنای عشق و حسنت، دیر بنیاد است می دانم

«حزین» آسان گرفتم می شود ربط سخن حاصل

قبول خاطر دلها، خداداد است می دانم

۶۳۱

نگاهش با اسیران بر سر ناز است می دانم
 چه حد دارم، که نام پنجه مژگان او گیرم
 به شمع انجمن خاکستر پروانه می گوید
 کنون زاهد که با رندان نشستگی ترک تقوا کن
 نهان خال تو کی در سبزه خط می تواند شد؟
 نبخشد دود شمع خانقاه این روشنی با دل
 غرور مستی آن حسن طنّاز است، می دانم
 تذرو دل، اسیر چنگل باز است می دانم
 که انجام محبت رشک آغاز است می دانم
 که تار سبحات ابریشم ساز است می دانم
 اگر صد پرده پوشی، نافه غماز است می دانم
 که این نور از فروغ گوهر راز است می دانم

«حزین» را عقده های خاطر از یک پرشست واد شد

فسون لعل جان بخش تو، اعجاز است می دانم

۶۳۲

ز خود دور آن دلارا را نمی دانم نمی دانم
 دمید از مشرق هر ذره ای، سر زد ز هر خاری
 لبالب از می دیدار بینم آسمانها را
 به چشم جمله ذرات جهان هم سنگ می آید
 جدا از موج، دریا را نمی دانم نمی دانم
 نهان آن نور^۱ پیدا را نمی دانم نمی دانم
 حجاب باده، مینا را نمی دانم نمی دانم
 عیار لعل و خارا را نمی دانم نمی دانم

فرب و عده امروز و فردا کار نگشاید
سرت کردم زبان من شو و با من حکایت کن
نهانی تا به کی در پرده با دل نکته می سنجی
به هر جرمی مگیر، ارشاد کن، بیگانه کیشم
بیا و در عوض بپذیر از من شیوه رندی
تو گر خواهی صمد، خواهی صنم، ره گم نمی گردد
که من امروز و فردا را نمی دانم نمی دانم
بیان رمز و ایما را نمی دانم نمی دانم
اشارتهای پیدا را نمی دانم نمی دانم
هنوز آیین ترسا را نمی دانم نمی دانم
رسوم زهد و تقوا را نمی دانم نمی دانم
ز اسما جز مسما را نمی دانم نمی دانم

«حزین»، جایی که دارد در بغل هر ذره خورشیدی
نزع شیخ و ملا را نمی دانم نمی دانم

۶۳۳

غم دنیا ندارم، در پی عقبا نمی مانم
نمی گردد گره، مجنون صفت مشیت غبار من
ز امشب مگذران، گر می کنی فکری به روز من
گسستن^۱ نیست در پی کاروان بی قراران را
به این ضعفی که نتوانم به سعی از خویشتن رفتن
چو طفل اشک، آغوشم به آسایش نمی سازد
به شغل دشمنان، از دوست هرگز وا نمی مانم
خراب وحشتم، زندانی صحرا نمی مانم
من آتش به جان، چون شمع تا فردا نمی مانم
چو موج از خود به هر جانب روم تنها نمی مانم
چرا در خاطر آن یار بی پروا نمی مانم؟
گره در دامن مژگان خون پالا نمی مانم

گرامی گوهرم گرد یتیمی آرزو دارد
«حزین» از سیر چشمی در دل دریا نمی مانم

۶۳۴

ای دوست به هر منزل، همخانه تو را یابم
در دیده بیداران، در جلوه تو را بینم
خود باده و خود جامی، خود رند می آشامی
چندان که ز نم غوطه^۲ چون موج به هر دریا
در کشور جان و دل، جانانه تو را یابم
در حلقه هشیاران، مستانه تو را یابم
میخانه تو را دانم، پیمانه تو را یابم
در سینه هر قطره دردانه تو را یابم

۲. ه: قطره.

۱. ح: نشست.

در دیر و حرم جز تو دیار نمی‌باشد در کعبه تو را بینم، در خانه تو را یابم
 در چشم «حزین» دایم بی‌پرده تو پیدایی^۱
 ای چشم و چراغ دل پروانه تو را یابم

۶۳۵

موسی صفت به داغ ظهور تو سوختیم نزدیکی و ز آتش دور تو سوختیم
 برخاست از میان تو و من حجاب تن این خرقه را به نذر حضور تو سوختیم
 وقت است اگر به جلوه شبم را سحر کنی عمری، چراغ دیده، به طور تو سوختیم
 ای روزگار، عیش و غمت را اثر یکی ست چون شمع، تن^۲ به ماتم و سور تو سوختیم
 آبی بر آتش دل سوزان نمی‌زنی ای ساقی بلا، ز غرور تو سوختیم
 با خاکسار خود همه نازی و سرکشی ای شعله خو، ز طبع غیور تو سوختیم
 از من بگو به آن صنم سرگران «حزین»
 خورشید من، ز آتش دور تو سوختیم

۶۳۶

پیش از ظهور جلوه جانانه سوختیم آتش به سنگ بود که ما خانه سوختیم
 لب ناچشیده از نفس آتشین خویش چون داغ لاله، باده به پیمانه سوختیم
 دل بوده است محفل شمع طراز ما خود را عبث به کعبه و بتخانه سوختیم
 یک شعله برق خرمن دلها بود ولی ما گرمتر^۳ ز سوزش پروانه سوختیم
 خوابم «حزین» ز مصرع وحدت به دیده سوخت
 «ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم»

۶۳۷

شیر و شکر ز تلخی ایام می‌کشم از زهر چشم، روغن بادام می‌کشم

۱. ش، م، وا: بی‌پرده تویی پیدا.

۲. ه، ح: من.

۳. ه: گریتر.

در بزم عیش دور به ما دیر می‌رسد
در موج خیز عشق گران است لنگرم
از طایر مراد کنارم نشد تهی
ساقی، کجاست بادهٔ آتش مزاج تو؟
در چشم روزنم نخلیده‌ست پرتوی

در عاشقی ندیده بهارم خزان، «حزین»

ساغر به یاد آن رخ گل‌فام می‌کشم

۶۳۸

بود تا چند در دل حسرت آن خوش برو دوشم
به باد دامنی از خاک بردارد شهیدان را
سراسر می‌رود مژگان شوخش در رگ دلها
شب افسانهٔ زلفش، ندارد گرچه کوتاهی
کند جام نگاهش باده در جام هوسناکان

«حزین»، از درد و صاف کفر و دین از من چه می‌پرسی؟

درین میخانه، خون مشربم، با جمله می‌جو شم

۶۳۹

سر تا قدم از خون جگر، غیرت باغم
در می‌کدهٔ درد، چو من نیست حریفی
دارم دلی آزاده‌تر از خاطر مجنون
تا شور جنون داشت دلم، درد یکی بود^۲
سرگشتگیم بررد ز ره راه‌نما را
منتقار بریدند ز مرغان چمن سیر

افزود «حزین» آتشم افسانهٔ ناصح

چون لاله ازین باد برافروخت چراغم

۲. ح: تا سوزش دل داشت غم و درد یکی بود.

۱. وا: شمشاد قبا پوشم.

۶۴۰

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم
این مژده ز من بال فشانان چمن را
نارس نگهی دیدم و آشفته ترم ساخت
پیداست که خواهی به سر تربتم آمد
ای صبح بیا هم نفسم باش زمانی
محویم «حزین» از دل چون آینه خویش
افتاده به دیدار پرستی سر و کارم

۶۴۱

معنی کناره گیرد اگر از میان روم
در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست
پیش ره مرا نتواند کسی گرفت
بسیار دیده گردش ایام، نخل ما
مردم ز هجر و دولت وصل تو رو نداد
از یاد غیر، آتش غیرت به ما زدی
آمد شد بهار بسی دیده ام «حزین»
من برگ گل نیم که به باد خزان روم

۶۴۲

طعنه هرگز به دل آزاری خاری نزد
بحر را حوصله ام غرق خجالت دارد
به چه تقصیر فلک خاک به چشمم ریزد؟
بر سرم فوج خزان از چه سبب می تازد؟
ناوک ناله من خونی امیدی نیست
چون به همبزمی اغیار توانم تن داد؟
خنده چون گل به وفاداری یاری نزد
موج بی طاقت خود را به کناری نزد
هیچگاه دامن مژگان به غباری نزد
خیمه چون لاله به دامن بهاری نزد
ترکش سینه تهی گشت و شکاری نزد
من که در حادثه هرگز در یاری نزد

پاس ناموس هنرمندی فراهم بود در ره عشق اگر دست به کاری نزد
جرس قافله‌ام هرزه در نیست «حزین»
حرف بی‌تابی دل را به دیاری نزد

۶۴۳

برق آهی ز جگر در شب تاری نزدیم
خرقه زهد نشستیم به آب ته خم
بلبل خوش نفس گلشن قدسیم افسوس
شب‌بم آسا ز رخی آب ندادیم نظر
شرمساریم ز مستان محبت که چرا
گره از کار کسی باز نکردیم افسوس
روز درماندگی دل، در یاری نزدیم
آتش باده به ناموس خماری نزدیم
نغمه‌ای در شکن طره یاری نزدیم
گل داغی به سر از باغ و بهاری نزدیم
ساغری از نگه باده گساری نزدیم؟
نیش خاری^۱ به دل آبله‌زاری نزدیم
مدتی رفت که ما از لب پرشور^۲ «حزین»
نمکی بر جگر سینه فگاری نزدیم

۶۴۴

به پای خم اگر یکبار طالع بار می‌دام
اگر اسلام را می‌بود ربطی با سر زلفش
زاهد می‌گرفتم سبحه و زنار می‌دام
که در خون ناوکت را غوطه تا سوفار^۳ می‌دام
رگ جان را به تیغ غمزه خونخوار می‌دام
«حزین»، امشب نمی‌دانم تسلی چون کنم دل را
اگر می‌کرد باور، وعده دیدار می‌دام

۶۴۵

چون مهره ششدر، شده رفتار ز یادم
آب گهرم ساخته باگرد یتیمی
از چار جهت بسته فلک راه گشادم
جنس هنرم، در همه بازار کسادم

۱. ه: پیش خاری.

۲. ه: لب خاموش.

۳. ح: در سوفار.

ممنون نبود شمع من از دست حمایت
 سر رشته تدبیر من از دست برون است
 اقبال بلندم، علم افراشت چو خورشید
 دارم به دل از لاله رخسار تو داغی
 نامم به زیان فلک سفته گران است
 خوشتر چه ازین غم که دلم را غم عشق است؟
 یاران وفا پیشه سپردند به بادم
 باشد چو نفس در کف دل، بست و گشادم
 روزی که به دنبال تو چون سایه فتادم
 دور از تو نشسته ست به جا، نقش مرادم
 چون حرف وفا از دهن دهر فتادم
 شادی چه ازین به که به اندوه تو شادم؟

سازد چو دم صبح «حزین» زنده جهان را
 از دل چو برآید نفس پاک نژادم^۱

۶۴۶

خراباتی نژادم دلخ شیادانه ای دارم
 به ناقص فطرتان بخشیده ام دنیا و عقبا را
 ز جانان می گریزم، شور استغنا تماشا کن
 بود پیر خرابات از کرم دست مرا گیرد
 درین دیماه بی برگی شوم همخانه با بلبل
 ز یاد نشئه حسن دلارام خوش آغوشی
 صراحی در بغل، در آستین پیمانه ای دارم
 گدای کوی عشقم همت مردانه ای دارم
 به هجران می ستیزم خوی بی باکانه ای دارم
 اگر هشیارم اما لغزش مستانه ای دارم
 که من هم انتظار بی وفا جانانه ای دارم
 چو چشم خوش نگاهان در بغل پیمانه ای دارم

«حزین» از سرگذشت دلکش خود پای کوبانم
 زبان و گوش محو لذت افسانه ای دارم

۶۴۷

پریشان خاطر ام از همنشینان عزلتی دارم
 نمی آرد دل آزرده تاب نکهت زلفش
 سر خجلت به پیش افکنده ام از کرده های خود
 نه جان را وصل دلخواهی، نه دل را قوت آهی
 خموشی صحبت خاصی ست، با خود خلوتی دارم
 دماغ آشفته ام، از بوی سنبل وحشتی دارم
 به بیکاری سر آم عمر را تا فرصتی دارم
 من حسرت نصیب از زندگانی تهمتی دارم

نباشد بهتر از می در کف دریادلان چیزی به زاهد جام خود را چون نبخشم؟ همتی دارم
 به تن دارم تب گرمی، به لب دارم دم سردی مرا بیماری عشق است، بر جان ممتی دارم
 نمی یابم سراغ لیلی رم خورده خود را به یاد وحشتش، با چشم آهو الفتی دارم
 کسی هرگز نبیند راه از خود رفتن ما را
 «حزین»، از حلقه مجلس، کمند وحدتی دارم

۶۴۸

نیم صورت پرست، اینجا تماشای دگر دارم درین آیینه ها آیینه سیمای دگر دارم
 نمی گیرد کمند الفت و حشی غزالان را که مجنونم ولی دامان صحرای دگر دارم
 تو در آغوش سروای قمری کوتاه نظر بنشین که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم
 نیم پروانه تا از شمع گردد دیده ام روشن نهان در پرده دل محفل آرای دگر دارم
 حرامم باد احرام ره فقر و فنا بستن بجز ترک تمنا گر تمنای دگر دارم
 نگیرد صورتی، احوال از روی دل خوبان من این حیرانی از آیینه سیمای دگر دارم
 حزین چون موج از دستم عنان آستین رفته
 که در هر دیده از خوناب، دریای دگر دارم

۶۴۹

گرچه در سینه صد آتشکده آتش دارم لله الحمد که با سوزش دل خوش دارم
 بار عشقی^۱ که از آن چرخ به زنهار آمد کوه دردی ست که بر جان بلاکش دارم
 با سر زلف تو گویا شده گستاخ نسیم^۲ بی سبب خاطر مجموع، مشوش دارم
 نکند تیره، غبار غم ایام مرا مشربی صافتر از باده بی غش دارم
 نرود از سر سودا زده تا حشر برون پیچ و تابمی که از آن طره دلکش دارم
 دلم از نغمه حافظ به سماع است «حزین»
 «در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم»

۲. وا، م، ه، ش: صبا.

۱. م: یاد عشقی.

۶۵۰

ز بس راز تو را پنهان ازین نامحرمان دارم
 ره شوقم ندارد تا به منزل مانع دیگر
 ز من چون لاله چاک سینه پوشیدن نمی آید
 نشوید غیر خون از خاطر من مشق شهادت را
 چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن
 ز پاس خود غبار خاطر من، آسوده دل دارد
 مگر دل را فرستم ورنه از قاصد نمی آید
 نیم بلبل که در دل خار خار منزل باشد
 به هر در سجده ای دارد سرم از جوش مستی ها
 کجا گیرم سراغ یوسف گم کرده^۳ خود را
 به جای مغز، مکتوب تو را در استخوان دارم
 همین پست و بلندی از زمین و آسمان^۱ دارم
 نمی گویی که داغ عشق را تا کی نهان دارم؟
 بود عمری که با خود حرف تیغی در میان دارم
 دل بیداری از تعبیر خواب غافلان دارم
 من آن آینه ام کز رنگ خود آینه دان دارم
 شکایت های هجرانی کزان نامهربان دارم
 نهال شعله ام کی بار خاطر آشیان دارم؟
 ز طوف کعبه می آیم، ره دیر مغان^۲ دارم
 دل بی طاقتی همچون جرس در کاروان دارم

«حزین» مقصودم از سودای جان، جانان بود دانی

نه سودی آرزو دارم، نه پروای زیان دارم

۶۵۱

از خاک آستان تا دیده دور دارم
 افسانه لب توست، رازی که می سرایم
 تو مهر دل فروزی، من ماه جان گدازم
 چل سال شد که پایم در خارزار گیتی ست
 افشاند ساقی عشق، ته جرعه ای به خاکم
 جان بی قرار دارم، دل بی حضور دارم
 پیغامی از زیانت، چون نخل طور دارم
 تا در مقابلی تو، در دیده نور دارم
 در دل غبار کلفت، زین راه دور دارم
 دل غرق شوق دارم، سر، مست شور دارم

رفتی و در تب و تاب، انداختی «حزین» را

باز آ که در فراق، دل ناصبور دارم

۱. م: زمین تا آسمان.

۲. ه: دیر و مغان.

۳. و: گم گشته.

۶۵۲

خرابی برتباد محنت آبادی که من دارم
خروش من صفیر بلبل تصویر را ماند
مبادا هیچ صیدی بسته دام فراموشی
شکوه حسن بی پروا کجا و طاقت عاشق؟
به خاک کشتگان از جلوه افکنده ست آشوبی
خوشا قمری که آزاد است از قید گرفتاری
به جای رشته دارد تار زنار برهن را
نمک پرورده عشقم^۲، حلاوت سنج رسوایی
به حسرت می کند در کام من خونابه دل را

«حزین»، از لوح فطرت خوانده ام درس جوانمردی

بود پیر خرد شاگرد استادی که من دارم

۶۵۳

جز ذکر تو ساقی، دگر اوراد ندارم
بی تابی دامن نه ز اندوه اسیری ست
از قید محبت نتوان یافت رهایی^۳
ای شیشه طاق زده بر خار کجایی؟
خاموشیم از ناله نه قانون شکیب است
بیرون نهم پا ز دل خود که خراب است
سنگین دلی ناز تو غلتاند به خونم
ساقی دوسه ساغر به کدو ریز، گدا را^۴

آخر نه «حزین» توام ای دوست وفا کو؟

دیری ست که خاطر ز غمت شاد ندارم

۳. ه: جست رهایی.

۲. م: نمک پرورده دردم.

۱. ه: کوه صبر بنیاد.

۵. ه: در حاشیه «گذار را» و در متن خدا را.

۴. م، ش: کسی.

۶۵۴

من صبر ز مژگان سیه تاب ندارم
در، خانه غارت زده را باز گذارند
آسوده‌ام از کعبه و آزاده‌ام از دیر
جایی که نگاه تو بود حاجت می نیست
عشق آمد و من همسفر خانه به دوشان^۱
گر رفت گل اشک، دل خون شده دریاست
خشک است دماغ من و ذوق چمنم نیست
لب تشنه تیغم، به گلو آب ندارم
تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم
جز قبله ابروی تو محراب ندارم
پروای چراغ شب مهتاب ندارم
ویرانکده‌ای در خور سیلاب ندارم
این نیست که خار مژه شاداب ندارم
مخمورم و پروای می ناب ندارم

آرام «حزین» از دل من شور لب برد
چشم نمک انباشته‌ام، خواب ندارم

۶۵۵

به ره^۲ سر بسته مکتوبی از آن مهر آشنا دارم
به تن مشقت استخوانی توشه راه فنا دارم
ثبات عهد گل، بر دور عیشم خنده‌ها دارد
به خاک تکیه‌گاه راحتم بستر نمی‌باید
چنان رسوای عالم گشته‌ام در عشقبازیها
ز اکسیر وفا داریم، سامانی سلیمانی
به من تکلیف محراب تو زاهد، سر نمی‌گیرد
ندارم شکوه‌ای، گردم سرت، گوش^۳ی به حرفم کن
گل نشکفته‌ای در دامن باد صبا دارم
یک انبان آرد با خود زاد راه آسیا دارم
به کف پیمانه‌ای، همطالع رنگ حنا دارم
رگ خوابی به هم پیچیده‌تر از بوریا دارم
که گر آیم به خاطر یار را، آواز پا دارم
سرت گردم، کدامین را ندارم تا تو را دارم؟
که نذر سجده‌ای، در قبله آن نقش پا دارم
گدای این درم، عرض دعایی مدعا دارم

«حزین» از حسرت آب حیات رفته در غفلت
به گردش از کف افسوس خود، دست آسیا دارم

۱. ه: شد همسفر خانه بدوشان.

۲. ه: برو.

۳. و، ه: گرد سرت گوش.

۶۵۶

اگر من بیستون عشق را تعمیر می‌کردم
اگر همت ز من می‌خواست دل‌های سحر خیزان
دلی ز اندیشه فارغ داشتم در می‌پرستیها
ندارد حسن لیلی چون من، از خود رفته مجنونی
به یاد زلف مشکینش من شوریده سر، شبها
دل عاشق سخن، می‌شد اگر یک ره دچار من
«حزین» گر می‌گشودم پرده از کار جم و جامش
دل دنیاپرستان^۱ را، ز عالم سیر می‌کردم

۶۵۷

کام اگر حاصل از آن لعل می‌آشام کنیم
ای خوش آن توبه که از پنبه مینای شراب
یار بی‌رحم و فغان بی‌اثر^۲، اقبال زبون
از شراب نگهت قسمت پیمانه ما
عمر رفت و سفر عشق به آخر نرسید
بس که سودیم در آزادی از افسوس به هم
پیش ما دلشدگان دولت جاوید «حزین»
صبح عمری ست که در عشق بتی شام کنیم

۶۵۸

برخیز راه می‌کده عشق سر کنیم
آن سرو سرفراز کجا جلوه می‌کند؟
تا شکوه‌ای ز کوتهی بال و پر کنیم
خونابه از تحمل ما می‌خورد فلک
سجاده ورع، به می‌ناب تر کنیم
زهر زمانه را به مدارا شکر کنیم

۳. م: خودکام.

۲. وا، م: کم مدد.

۱. ه: ز دل دنیاپرستان.

چون حلقه، چند در پس در می‌توان نشست؟
 از حد گذشت سختی ایام و جور یار
 از دل غبار توبه، به افیون^۲ نمی‌رود
 درهای بسته باز، به آه سحر کنیم
 آتش شویم و در دل خاری اثر کنیم^۱
 دلق ورع مگر به شط باده ترک کنیم
 دریا اگر چه هست در آغوش ما «حزین»
 لب تر ز جوی خویش، جو آب گهر کنیم

۶۵۹

خوش آنکه خرقه ناموس و ننگ پاره کنم
 حصاریم غم دنیا و آخرت دارد
 ز شیشه غیرت خورشید و ماه را ساقی
 چه خوش بود که نشینی و گل برافشانی
 گرفتم آنکه بود روز عدل و دادرسی
 به حشر وعده دیدار اگر نصیب شود
 ز عشق من به عتابی، بنازم^۳ انصافت
 گذر به میکده‌ام گرفتد ز خود گذرم
 به چاره دل سخت تو عاجزم ورنه
 در انتظار وصال تو ساعتی صد بار
 به جان غلامی رند شراب خواره کنم
 ازین میانه به مستی مگر کناره کنم
 به جرعه ریز که خون در دل ستاره کنم
 پیاله نوشم و روی تو را نظاره کنم
 چگونه داغ جفای تو را شماره کنم؟
 رخ تو بینم و زئار کفر پاره کنم
 به دست توسست گریبان دل، چه چاره کنم؟
 به رغم مدعیان مستیی گذاره کنم
 ز ناله رخنه به بنیاد سنگ خاره کنم
 به مصحف دل سی پاره استخاره کنم
 «حزین» اگر طلبد قبله دعا زاهد
 به طاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

۶۶۰

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم
 تا ساغر هر ذره پر از صاف تجلی ست
 سلطان جهان می‌گذرد با حشم و خیل
 کام دو جهان از دل آگاه بگیریم
 یک جرعه به نام خوش الله بگیریم
 برخیز فقیرانه سر راه بگیریم

۱. و، م: گذر کنیم.

۲. ش: به افسون.

۳. ه: نیارم.

در پای علم فتح و ظفر روی نماید بشتاب که پای علم آه بگیریم
 بگذار «حزین» دامن این عمر سبک پی
 تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم؟

۶۶۱

دل را به نهانخانه دیدار فرستیم این نامه سر بسته به دلدار فرستیم
 یک سجده مستانه که سر جوش نیاز است از دور به آن سایه دیوار فرستیم
 مشکل که سر از نافه دگر مشک برآرد گر تازی از آن طره به تاتار فرستیم
 واپس نفرستیم، تهیدست صبا را ما بوی تو را تحفه به گلزار فرستیم
 ناموس چه ارزد^۱ که به رندی ندهیمش؟ این خرقة پشمینه به خمّار فرستیم
 از ذروه تقدیس، به طور تن خاکی ما موسی جان را پی دیدار فرستیم
 یک مسأله از مشرب بی رنگی^۲ عشق است از سبحة پیامی که به زّار فرستیم
 جان را چه بقا گر نشود واصل جانان؟ این قطره به آن قلمز زخّار فرستیم
 در عشق تو داغ خوشی افتاده به دستم این لاله به آرایش دستار فرستیم
 صد خسته گرفته ست سر تیر نگاهت ما هم به امیدی دل افگار فرستیم
 تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان پیغامی از آن لعل شکر بار فرستیم
 گریار سخندان طلبد شعر «حزین» را
 این خوش غزل از کلک گه ربار فرستیم

۶۶۲

طرفی که من ز پهلوی دلدار^۳ بسته‌ام خونابه خورده‌ام، لب اظهار بسته‌ام
 از بس مرا به مشرب پروانه الفت است آتش به جای لاله به دستار بسته‌ام
 شاید شبی شمیم^۴ گلی ره غلط کند چشم طمع به رخنه دیوار بسته‌ام

۱. ش: چه باشد.

۲. ه: مذهب یک رنگی.

۳. ه: دیدار.

۴. ح: نسیم.

بی‌ناله از دلم نفسی سر نمی‌زند
 خود را به رایگان، همه جا عرضه می‌کنم
 آن یار دلنواز در آغوش خاطر است
 بی‌می، لبم به خنده چو گل^۱ و نمی‌شود
 پیوند درد، با دل افکار بسته‌ام
 بر خویش راه گرمی بازار بسته‌ام
 راه نظر به دیده بیدار بسته‌ام
 عقد طرب به ساغر سرشار بسته‌ام
 شاید ز کفر عقده دل و شود «حزین»
 از دست سبجه داده و زَنار بسته‌ام

۶۶۳

رفتیم و به آن قامت رعنا نرسیدیم
 چون موج سراپیم درین وادی^۲ خونخوار
 از عقل بریدن به تمنای جنون بود
 اعجاز لبث بود علاج دل بیمار
 انگور نشد غوره ما خام سرشتان
 افسوس که ما در طلب گمشده خویش
 گشتیم بسی دامن صحرای جنون را
 بستیم «حزین» از حرم و بتکده محمل
 اما به در کعبه دلها نرسیدیم

۶۶۴

چو صنعان مشق سودا می‌رسانم
 سراغی می‌دهم از حسن لیلی
 درین ره دست دل را از غم عشق
 منم نَسابه دردانه اشک
 شراب عشق ترسا می‌رسانم
 که مجنون را به صحرا می‌رسانم
 به دامن تمنّا می‌رسانم
 نژاد دل، به دریا می‌رسانم
 به آن خورشید سیما می‌رسانم
 چو شبنم قطره خود را ز پستی

۱. ه: جو خنده به گل.

۲. بادیه.

برهمن زاده حسن طلب را	به رهبان کلیسا می‌رسانم
نژاد کحل نورانی نسب را	به خاک آن کف پا می‌رسانم
نیفتد گر برون از پرده دل	فغان تا عرش اعلا می‌رسانم
چو پیراهن، دماغ آشفته‌گان را	پیامی نکهت آسا می‌رسانم
شعار تقوی و آیین اسلام	به ناقوس و چلیپا می‌رسانم

«حزین» سر رشته این گفتگو را

به انفاس مسیحا می‌رسانم

۶۶۵

در هجر تو تا چند من زار بگیریم	خونین جگر، از حسرت دیدار بگیریم
چون شمع در آتش مزه‌ام خشک نگردد	فرض است که بر روز، شب تار بگیریم
حکم غم عشق است که چون ابر بهاران ^۱	در آرزوی آن گل رخسار بگیریم
تا چند پریشان به هوای سر زلفت	سودا زده، در کوچه و بازار بگیریم؟
با لعل شکرخند درآ، از در یاری	مگذار به کام دل اغیار بگیریم
شرط است که گر دست دهد دامن وصلت	لب بندم و در پیش تو بسیار بگیریم

در عشق نه ایمان و نه کفر است «حزین» را

بگذار که بر سبحه و زُنار بگیریم

۶۶۶

به این بی‌طاقتی یارب به دنبال که می‌گیریم؟	چنین رنگین به یاد چهره آل که می‌گیریم؟
درین بستان سرا در سایه سرو سرافرازی	به حسرت از غم کوتاهی بال که می‌گیریم؟
سراپا گشته‌ام یک چشم تر چون ابر و حیرانم	به این طوفان نمی‌دانم بر احوال که می‌گیریم؟
ندیدم شمع را بیش از شبی هرگز فروگرید	من آتش جگر یارب، به اقبال که می‌گیریم؟

«حزین» آماده شبگیر چون شمع سحرگاهی

درین محفل به حسرتزار آمال که می‌گیریم؟

۱ م: چو من ابر بهاران.

۶۶۷

نخواهد از شکنج دام هرگز کرد آزادم
 به کونین التفاتم^۱ نیست ز اندک التفات تو
 به اندک شیوه‌ای دل را تسلی می‌توان کردن
 اگر یک دم تهی از گرد کلفت دامنم می‌شد
 اقامت در بساط زندگی دور است از غیرت
 گشاید بال و پر هر قدر می، مینا شکن باشد
 تمنای جهان از تلخ کامان می‌شود حاصل
 تغافل پیشه صیّادی که خوش دارد به فریادم
 فراموش از دو عالم کرده‌ام تا کرده‌ای یادم
 ترحم گر نخواهی کرد، گوشی کن به فریادم
 سبکروحي، نسیم وصل را تعلیم می‌دادم
 کند گر ناله امدادی، غباری در ره بادم
 شگون دارد شکست شیشه دل را پر یزادم
 ز جان خویش، کام تیشه شیرین کرد، فرهادم

فراموشم نمی‌سازد «حزین» از ناوک نازی
 اسیر دلنوازیهای آن بی‌رحم صیّادم

۶۶۸

کی راست به میزان وجود و عدم آیم؟
 در کعبه‌گر از پرده در آید صنم ما
 در عشق چه سازم، که نصیحت ندهد سود
 گر پرده گشاید شبی افسانه زلفش
 از عهده شکر تو زبان کی بدر آید؟
 آموخته داغ توام بس که چو لاله
 من بیشتر از هستم و از نیست کم آیم
 بی‌رخصت بتخانه به طوف حرم آیم
 تاکی به نبرد دل ثابت قدم آیم؟
 از کعبه سیه مست، به بیت‌الصنم آیم
 یک ره به غلط‌گر به زبان قلم آیم
 آتشکده بر دوش، به باغ ارم آیم

خواهی که بسنجی به جهان قدر «حزین» را
 از جمله جهان بیشم و از خویش کم آیم

۶۶۹

دو جهان است در کنار خودم
 مایه ور^۲ تر، کنارم از دریاست
 خود خزان خود و بهار خودم
 خجل از چشم اشکبار خودم

۲. ه: مایه در.

۱. ح: التفاتی.

گناهگاهی دلم به خود سوزد	شمع آدینه مزار خودم
بسمل افتاده‌ام ولیکن نیست	خبر از نازنین سوار خودم
نشئه عمر، یک صبحی بود	روزگاری ست در خمار خودم
در اسیری ست سرفرازی من	سخت در قید اعتبار خودم
صلح کل کرده‌ام به خلق جهان	مرد میدان کارزار خودم
نه به رندی خوشم نه با تقوا	همه درماندگی به کار خودم
رفتم از خویش، آمدی چون تو ^۱	چشم در راه انتظار خودم
مهره دل در آتش است سپند	گرم جانبازی قمار خودم

به ز صد نقش دلکش است «حزین»

رقم کلک مشکبار خودم

۶۷۰

بیا که با همه تن چشم انتظار توایم	چو نقش پا به به ره شوق خاکسار توایم
اساس صبر ز جور تو پایدارتر است	اگرچه سر برود بر سر قرار توایم
به بوسه‌ای لب ما موج خیز کوثر کن	که شعله در جگر از لعل آبدار توایم
نثار خاک رخت شد سر و پشیمانم	درین معامله از بس که شرمسار توایم
به کف پیاله نگیریم، اگر فرشته دهد	دماغ ما نکشد می که در خمار توایم
چرا خموش نباشیم؟ دور نرگس توست	چه سان به هوش ^۲ نشینیم؟ میگسار توایم

چه می‌کشی به فسون از «حزین» مست سخن؟

چرا خموش نباشیم؟ رازدار توایم

۶۷۱

ما دامن وصل یار داریم	از هر دو جهان کنار داریم
ساقی، قدحی می صبحی	از باده شب خمار داریم

۲. ه: چنان خموش.

۱. و، م: آمدی تا تو.

شوریدگی که در سر ماست	زان طرّه تابدار داریم
در سینه خدنگهای کاری	زان غمزه جان شکار داریم
این فتنه که روزگار ما راست	زان نرگس فتنه بار داریم
از جلوه حسن نو خط یار	طوفان گل و بهار داریم
در خلوت خاک از تف دل	شمعی به سر مزار داریم
دادیم قرار عشق با خود	جان و دل بی قرار داریم
در راه تو بی وفا نشستیم	عمری ست که انتظار داریم
از مهر غم تو را، به از دل	در سینه داغدار داریم

جان گشته «حزین» اسیر غربت

ما آینه در غبار داریم

۶۷۲

لعل تو مسیحا شد، بیمار چرا باشم؟	با نرگس مست تو هشیار چرا باشم؟
من کافر زناری، زلف تو به دلداری	سر رشته به دستم داد بیکار چرا باشم؟
آمیخته ^۱ شمع و گل با بلبل و پروانه	تنها من دیوانه بی یار چرا باشم؟
مستانه خرامیدی، مستی ره هوشم زد	در خواب تو را دیدم، بیدار چرا باشم؟
عشق آمد و خونم ریخت، سر سبز نگردم چون؟	غم مرهم دلها شد افگار چرا باشم؟

زد جان «حزین» من، چون جام نگاهت را

تقوی به چه کار آید، هشیار چرا باشم؟

۶۷۳

شمع سان شام غمت، منت فردا نکشیم	از سر کوی تو گر سر برود، پا نکشیم
شعله ناچار بود آتش افروخته را	نتوانیم که آه از دل شیدا نکشیم
منت از دست و دل خویش کشیدیم، بس است	دم آبی به لب تشنه ز دریا نکشیم

۱. ح، وا، ه، ش: آموخته.

گر در خلد، به روی نگهم باز کنند
بی‌رخت گردن مژگان به تماشا نکشیم
ساقی، از شرب یهودانه سالوس چه فیض؟
خون حسرت به از آن باده که رسوا نکشیم
گرچه دانیم که وصلت به تمنا ندهند
همچنان دست ز دامن تمنا نکشیم
زنده از فیض سموم ره عشقیم «حزین»
مستی از دم جان‌بخش مسیحا نکشیم

۶۷۴

ای غاشیه شوق تو بر دوش نگاهم
صد دجله خون بی‌تو، هماغوش نگاهم
زلفت ز تماشای دو عالم نظرم بست^۱
ای حلقه فرمان تو در گوش نگاهم
محرومتر از من به وصال تو کسی نیست
از باده وصل تو رود هوش نگاهم
گرم از نظرم می‌گذری، برق نباشی؟
یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم
دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست
خواهد به تو گفتن، لب خاموش نگاهم
مشاطه غم، شاهد نظاره‌ام آراست
هر دانه اشکی ست، در گوش نگاهم
مست است چنان کز می و ساقی خبرش نیست
از سافر لعنت، لب می نوش نگاهم
از یک نگه گرم تو، مژگان ترم سوخت
آتش زده‌ای خانه خس پوش نگاهم

نظاره «حزین»، آب کند شرم تماشا

شب‌نم زده شد روی گل از جوش نگاهم

۶۷۵

گلستان محبت را ز دیرین عندلیبانم
به گوش غنچه گستاخ است گل‌بانگ پریشانم
اثر در زلف لیلی می‌کند آشوب زنجیرم
نمک بر زخم مجنون می‌زند شور بیابانم
سفال چرخ را بخشد طراوت دود آه من
ز جوی شعله‌های سینه سیراب است ریحانم
ورق گردانی باد بهاران فیضها دارد
که هر دم با جتون تازه‌ای دست و گریبانم
جدایی دیده‌ام ای همنشین، حالم چه می‌پرسی؟
دماغ آشفته‌ام، خونین دلم، خاطر پریشانم

۱ ش: نظرم دوخت.

عجب نبود که مقبول مغان افتد نیاز من درین دیر کهن دیری ست پیر یا صنم خوانم
لب شکرَم که از فیض ستم دارم گل افشانی گل زخم که از سیرابی تیغ تو خندانم
نمک پرورده زخم نمایان دل ریشم به شور عشق افسون می دمد چاک گریبانم
«حزین» از نوش و نیش کفر و ایمانم چه می پرسی؟
به هر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم

۶۷۶

ز هند تیره دل چون شمع روشنگر برون رفتم به پای خود به این شهر آمدم با سر برون رفتم^۱
چو آن شبَنم که گیرد جذبه خورشید دامانش سبکرو حانه بی امداد بال و پر برون رفتم
به من نگذاشت دوران سبک سر، قوت پایی چو موج از سینه، زین دریای بی لنگر برون رفتم
نگشت آلوده پستی همّت دامن پاکم ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم
چو شمع بزم کوران تا به کی بیهوده بگذازم^۲؟
«حزین»، از کشور گردون دون پرور برون رفتم

۶۷۷

به یاد جلوه شوخی، سبک ز جا رفتم چو بوی گل همه جا همره صبا رفتم
میانه من و آن تیر غمزه عهدی بود به این نشانه که از خاطر وفا رفتم
گدا سرشت و صالم، گرسنه چشم نگاه ز کوی او همه جا، روی در قفا رفتم
ز محفل سر زلفش خبر نبود مرا به رهنمونی دل‌های مبتلا رفتم
روا مدار که بیگانگی به پیش آید که من ز ره به نگه‌های آشنا رفتم
سر ارادت همّت به پای تسلیم است ز دیر و صومعه بی عرض مدّعا رفتم
ز دیر چشم^۳ دلم فیض کعبه یافت «حزین»
که آمدم هوس آلود و پارسا رفتم

۱. ه: از سر برون رفتم، اصلاح قیاسی.

۲. ه: بگذارم.

۳. ه: ز دیر جم.

۶۷۸

در آب دیده یا در سینه پرآذر اندازم
جهان افسرده شد از عشق خون آشام، اشارت کن
کف خاکستر تفسیده ام در کار محشر کن
دل نامهربانت کینه عاشق چرا دارد؟
قدح پیمای من، داری اگر ذوق کباب دل
غبار دل بود، تا کی، کهن ویرانه دنیا؟
بساط عشق بازان گرمی هنگامه می خواهد
تو چوگان کن کمند زلف را تا من سراندام

«حزین» از عشق دارم در رگ جان گرمی خونی

که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

۶۷۹

صبح آینه طلعت نیکوی تو دیدیم
نه سرو شناسیم درین باغ، نه شمشاد
تا چشم کند کار سواد دو جهان را
جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم
آن روز که پا در حرم عشق نهادیم
آمد چو عیان، نیست دگر جای بیان را
پروای جهت نیست دل یک جهت را
زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد
در دیر و حرم قبله مقصود تویی تو
نی نی غلطم، ذره چه و مهر کدام است؟
شب گرده گیسوی سمن بوی تو دیدیم
ما جلوه پرستان قد دلجوی تو دیدیم
یک گردشی از نرگس جادوی تو دیدیم
دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم
سرها همه را خاک سرکوی تو دیدیم
بستیم زبان، چشم سخن گوی تو دیدیم
در هر جهتی قبله ابروی تو دیدیم
دلها همه را در شکن موی تو دیدیم
ذرات جهان را همه رو سوی تو دیدیم
ما غیر گدیدیم، عیان روی تو دیدیم

تنها نه «حزین» است درین باغ نواسنج

هر برگ به گلبانگ هیاهوی تو دیدیم

۶۸۰

من آن غارتگر جان می پرستم غم جان نیست، جانان می پرستم

ز دیر هستی من گرد برخاست
 دمید از تربتم صبح قیامت
 زمین گیر فنا شد دانه من
 جنون کرد استخوانم سرمه ناز
 برهمن سرد شد ز آتش پرستی
 عبث زاهد میارا بزم تقوا
 چنانم واله آن شعله طور
 برآمد گرچه از پروانه ام دود
 چنانم بیخود از شهد شهادت
 سرم سودای جمعیت ندارد
 به گلبانگ پریشان داده ام دل
 محبت را من آن دیوانه پیرم
 کجا پروانه با گلین کند خو؟
 مرا اندیشه تعمیر دل نیست
 نگردد دیده ام آلوده خواب
 درون جان ندارم غیر جانان
 به راه انتظارش دیده شد خون
 به چشمم در نمی آید صف حور
 خلد خارم به دل از مخمل گل
 (ز خویش و آشنا بیگانه ای را
 سخن از خاطر یک عقده نگشود
 هنوز^۱ آن نامسلمان می پرستم
 همان چاک گریبان می پرستم
 هنوز آن برق جولان می پرستم
 همان چشم غزالان می پرستم
 همان رخسار خوبان می پرستم
 که طرز می پرستان می پرستم
 که آتشگاه گبران می پرستم
 هنوز آتش عذاران می پرستم
 که زهر آلوده پیکان می پرستم
 من آن کاکل پریشان می پرستم
 خروش عندلیبان می پرستم
 که بازیگاه طفلان می پرستم
 من این آتش عذاران^۲ می پرستم
 که جفدم، ملک ویران می پرستم
 که صبح پاکدامان می پرستم
 من آن جانم که جانان می پرستم
 هنوز آن سست پیمان می پرستم
 من آن صفهای مژگان می پرستم
 قماش گل عذاران می پرستم
 به رغم خود پرستان می پرستم^۳
 اشارات خموشان می پرستم

«حزین» از کوری خفاش طبعان

من آن خورشید تابان می پرستم^۴

۱ ش: همان.

۲ ش: آتش مزاجان.

۳ بیت داخل پرانتز را نسخه (ش) اضافه دارد.

۴ غزل فوق بیش از ده مورد شایگان دارد.

۶۸۱

ما چاک به دامن زده تهمت عشقیم واعظ سر خودگیر که ما اَمّت عشقیم
 عاری بود از عکس خودی آینه ما آتش به دل و جان زده غیرت عشقیم
 کس را نرسد در حق ما ردّ و قبولی ما گر بد، اگر نیک، که از حضرت عشقیم
 بیرون نتوانیم شد از کوی محبت پروانه صفت سوخته خلوت عشقیم
 نبود خطر از برق فنا حاصل ما را ما خود دل و دین باخته همّت عشقیم
 آسایش دلهاست «حزین»، زمزمه ما
 ما نغمه طراز چمن عشرت عشقیم

۶۸۲

از بس غبار حسرت دیدار داشتم چشمی به رنگ رخنه دیوار داشتم
 آتش زدند مغبجگانش به میکده یک خرقه وار، رشته زَنار داشتم
 شاید غرور سبجهام از دل برون رود ساغر به دست، بر سر بازار داشتم
 از حیرت جمال تو ای برق خانه سوز آینه وار، پشت به دیوار داشتم
 هرگز برون ز چاه نمی آمدم «حزین»
 گر من خبر ز ناز خریدار داشتم

۶۸۳

چقدر حوصله باید که گذاز^۱ آموزم تا دو دل را روش راز^۲ و نیاز آموزم
 لبم از ناله می رسید که خاموش چراست به دل تسنگ نگه داری راز آموزم
 به رخس راه نظر اشک روانم نگذاشت چه گشاد از سبق گریه که باز آموزم؟
 لحظه ای فرصت نازی به پریزاد خیال طاقتی تا به دل آینه ساز آموزم
 نزدَم مهر خموشی به لب شکوه «حزین»
 تا مگر رحم به آن بنده نواز آموزم

۶۸۴

ساقیا رخ بنما^۱ تا همه از کار شویم
 آنقدر می به قدح ریز که سرشار شویم
 خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد
 مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم
 ای خوش آن روز که دین در سر زلف تو کنیم
 فارغ از کشمکش سبحة و زَنار شویم
 نشکند باده گلرنگ خماری که مراست
 ای خوش آن روز که مست از می دیدار شویم

دولت هر دو جهان خواب و خیال است «حزین»

دولت آن است که خاک قدم یار شویم

۶۸۵

در زیر لب، آه از دل ناشاد برآرم
 آن مایه نفس نیست که فریاد برآرم
 چون ساکن جنت شوم اندوه تو باقی ست
 کی دل دهم تا غمت از یاد برآرم؟
 از یار به اغیار که برده ست شکایت؟
 هم پیش تو از جور تو فریاد برآرم
 گر با سر زلف تو فروزد رخ دعوی
 دود از شکن طرّه شمشاد برآرم
 تا عرضه تاراج متاعم شود از تو
 از کلبه چراغی به ره باد برآرم
 باشد که خرامان به تماشاگهم آیی
 مجنون شوم و عریده بنیاد برآرم

از خامه «حزین» آزر بتخانه عشقم

هر دم صنمی زین صنم آباد برآرم

۶۸۶

عقل دور است از آن جهان که منم
 عشق داند مرا چنان که منم
 سمره ام در قمار سربازی
 حبّذا سود بی زیان که منم
 چشم صورت حجاب اگر نشود
 عین معنی شود عیان که منم
 نوبهارم خزان نمی داند
 خرّم این باغ و بوستان که منم
 منم اینک، چه می تواند کرد
 مرگ با جان جاودان که منم؟

۱. وا: چهره ما را بنما.

بر سرم سایه‌ همایی هست
چشم بر راه جلوه‌ای بودم
رمة عقل و هوش حیران است
طالع و طبع کیمیا دانم
غیر خضر قلم نساخته تر
خشکی مشرب سرای خودی
منگر این مشت استخوان که منم
زد به دل حلقه ناگهان که منم
گر شعیم و گر شبان که منم
بوالعجب شهره نهران که منم
لب ازین چشمه روان که منم
دور ازین بحر بی‌کران که منم
تهی از باده کس ندیده «حزین»
خسروانی خم مغان که منم

۶۸۷

به امیددی که لعل جرعه‌نوشی می‌زند خونم
می‌منصوریم پیموده پیغام هماغوشی
به شکر تیغ او چون غنچه کامم صد زبان دارد
نباشد شکوه در محشر، شهیدان تغافل را
فغان کز ساده‌لوحی خرقه‌پوش شهر پندارد
من آن صید^۱ ز جان سیرم، کمینگاه شهادت را
چو می از آتش خود خام جوشی می‌زند خونم
نوی وحدت از فیض سروشی می‌زند خونم
هزاران نکته رنگین به گوش می‌زند خونم
نفس دزدیده از لعل خموشی می‌زند خونم
که تهمت بر خط مشکینه‌پوشی می‌زند خونم
که موج اشتیاق کینه کوشی می‌زند خونم
«حزین» از من سبوی چرخ سنگین دل خطر دارد
به موج شور این میخانه جوشی می‌زند خونم

۶۸۸

جزای دوستی از شعله رخساران غمی دارم
عجب نبود اگر باشد ز جا جنیدنم مشکل
نگاه از بس شهید تیغ هجران است در چشمم
نپرسید آن تغافل پیشه، احوال مرا گاهی
به رنگ لاله بر دل، داغ دشمن مرهمی دارم
که من بر دوش خود چون خاک، بار عالمی دارم
ز هر مژگان خون آغشته، نخل ماتمی دارم
به خاطر حسرت بسیاری و صبر کمی دارم

۱. ه: من آن صیدی.

به عاشق می شود از عشق، راز عالمی روشن نهان در آستین از داغ او جام جمی دارم
تراوش می کند از خاک من کیفیت عشقی سفال کهنه ام، از باده دیرین نمی دارم
«حزین» از مردم عالم، نمی بینم وفاداری
به عالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم

۶۸۹

هست چو شبنم از خودی، ننگ حجاب بر سرم تا رسد آفتاب من، گرم عتاب بر سرم
پیر مغان اشارتم کرد به غسل توبه ای ریخت خریف میکده، جام شراب بر سرم
بارد اگر از آسمان برق بلا به راه تو پا نکشم، که شد یکی آتش و آب بر سرم
ساقی سنگدل مرا چند بهانه می دهی؟ باده ناب در کفت، شور شراب بر سرم
وا رهد از کف اجل، جان فسرده «حزین»
تیغ کرشمه ای رسد، گر به شتاب بر سرم

۶۹۰

در غمت ترک گفتگو کردم دهن زخم را رفو کردم
هر چه می گفت از غمت شد راست با تو دل را چو روبرو کردم
من گدای در خراباتم هر چه دادند در کدو کردم
سیر چشم ز نعمت دو جهان خاک در چشم آرزو کردم
مغزم آشفته تر شد از دستار دهن شیشه را چو بو کردم
مجلس باده شاهی می خواست دست در گردن سبو کردم
به می از لوٹ زهد خشک «حزین»
دل آلوده شستشو کردم

۶۹۱

ما شکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم؟ این قصه دراز است به یاران چه نویسیم؟
حیرت زده نامه سر در گم خویشیم^۱ شد نام فراموش، به پایان چه نویسیم؟

مضمون چو بود شوخ، دل سنگ خراشد
ما شرح جگر کاوی مژگان چه نویسیم؟
صد نامه نوشتیم و نخواندیم جوابی
ای عهد فراموش، ز پیمان چه نویسیم؟
خواهیم به نامت نظر غیر نیفتد
از رشک ندانیم به عنوان چه نویسیم؟
ما مشق جنون کرده این دامن دشتیم
از ابجد طفلانه یونان چه نویسیم؟
سامان سخن کو، دل ویران «حزین» را؟
بغداد خراب است به سلطان چه نویسیم؟

۶۹۲

به مستی مرده ام ساقی، مهل مخمور در خاکم
چو خم بسیار زیر طارم انگور در خاکم
اجل مستور اگر سازد مرا از دیده مردم
ولی چون گنج قارون همچنان مشهور در خاکم
تجلی، خانه زاد خلوت گور است عاشق را
فروزد عقل روشن دل چراغ طور در خاکم
هزاران باغ و بستان دانه من در گره دارد
دو روزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم؟
شکستن نیست در طالع طلسم پیکر ما را
اگر عالم شود ویرانه، من معمور در خاکم
وفا و غیرت داغ محبت را تماشا کن
که دارد سرخ رو، خونابه ناسور در خاکم
سیه بخت ولی چشم از غبارم می شود روشن
نهان چون در سواد سرمه، بینی نور در خاکم
وفا کردی که شمع تربت پروانه ات گشتی
نمی گردم اگر گرد سرت، معذور در خاکم
گداز عشق دارد شرمسار از بی نوایانم
ز ضعف تن نگردد سیر، چشم مور در خاکم
نسماید گردباد وادی وحشت غبارم را
دمی آسوده نگذارد سر پرشور در خاکم
نمی گردد «حزین»، از شیوه دل تربتم خالی
که باشد ناله ای چون کاسه فغفور در خاکم

۶۹۳

ز آواز خوش آن غنچه لب، تا دور شد گوشم
به خون آغشته تر از پنبه ناسور شد گوشم
چه سان با اختلاط این منافق پیشگان سازم؟
که از ساز مخالف کاسه طنبور شد گوشم
ندارم چاره چون با ابلهان جز مستمع بودن
چو صحرای قیامت، عرصه گاه شور شد گوشم
کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
ز بس نیش زبان خوردا ز خسان، رنجور شد گوشم

چو با این مرده طبعان زنده در گورم درین محفل
عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشتم
ندارد صرفه جز شوریده مغزی فیض صحبتها
ز حرف ریزه خوانان خانه زنبور شد گوشتم
اسیر زمهریر صحبت گرم اختلاطانم
ز دم سردان عالم مخزن کافور شد گوشتم
نمی افتد خلل در وقتم از آشفته گفتاران
ز بانگ دوست چون دارالحضور طور شد گوشتم

«حزین» از بس که دادم در جهان داد سخن سنجی
به گوهر پروریها چون صدف مشهور شد گوشتم

۶۹۴

به دل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدم
حیف این گوهر یکدانه که بر سنگ زدم
سر این حوصله نازم که به یک عمر، چو گل
خون دل را به نشاط می گلرنگ زدم
کارم امروز به افسرده دلان افتاده است
ای خوش آن نغمه که با مرغ شب آهنگ زدم
نفس آشوب طلب با همه کس در همه حال
صلح کل کرد چو با خویش در جنگ زدم

بر نمی خاست صدایی ز دل زار «حزین»
زخمه از خامه خود بر رگ این چنگ زدم

۶۹۵

آن نرگس میگسار دیدم
آسودگی از خمار دیدم
دل جز ز خط و رخ تو تشکفت
بسیار گل و بهار دیدم
چون شانه تمام، چاک شد دل
تا زلف تو در کنار دیدم
دل را به قرار عشق بازی
صد شکر که بی قرار دیدم
آتشکده های دین و دل سوز
در سینه داغدار دیدم
در پیچ و خم شکنج زلفت
آسایش روزگار دیدم
پای دل خویش در گل اشک
در کوی تو استوار دیدم
افسانه عشق خود چو مجنون
افسانه روزگار دیدم

مطرب ز نوای عارف روم

«این پرده بزن که یار دیدم»

۶۹۶

اشک کبابم، از دل سوزان فروچکم
تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود
آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار
سیر نزولیم، به هوس می‌زند صلا
نتوان گذاشت تشنه لبان را در انتظار
رنگین کرشمه‌ام ز نگاه ستمگران
تا آبیاری گل و ریحان کنم «حزین»
چون نغمه تر، از لب مرغان فروچکم

۶۹۷

دو روزی کز قضا بایست با این کاروان باشم
به قید سخت رویانم، ملایم طینتی دارم
در آب و گل نشاند از باغ جان، قدسی نهالم را
سر تسلیم و خاک عجز و آداب رضاجویی
درین غربت به افسونهای مهر آشنارویان
نیندازم به فرش سنبل و گل، طرح آسایش
نمی‌باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل
ز همراهان ندارم بار منت یک سر سوزن

دلم رنجد «حزین» از گفتگوی صورت آرایان

اگر سنجد لب معنی، حدیثی ترجمان باشم

۶۹۸

عشق عالی مقام را نازم
می‌پزم با خود آرزوی وصال
مایه احتشام را نازم
سود سودای خام را نازم
آن خط مشک فام را نازم
نشئه‌های مدام را نازم
گاه هوشم کند گهی مدهوش
نسخه مرهم دل ریش است

خاک را خواند و «یا عبادی» گفت شیوه احترام را نازم
 مسرفم خواند و گفت لا تَفْطُط رحمت و لطف عام را نازم
 منطق شد صفای سینه «حزین»
 حکمت این کلام را نازم

۶۹۹

جهان را رونق از شادابی گفتار می آرم ز کلک این صفحه را آبی به روی کار می آرم
 به درد آورده ام پیمانه مستانه گویی را به رقص افلاک را زین ساغر سرشار می آرم
 صغیر خون چکانم تازه دارد نوبهاران را چمن را آب و رنگ، از غنچه منقار می آرم
 برون از گلشنم اما دماغ حسرت آلودی در آغوش شکنج رخنه دیوار می آرم
 نفس پرورده ام اما نوایی می زنم گاهی که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم
 سراغی می دهم زان یار کنعانی که خوبان را گریبان پاره چون گل بر سر بازار می آرم
 تهیدستی مرا شرمنده دارد از چمن پیرا نهال بید مجنونم، خجالت بار می آرم
 سپند من ندارد برگ و ساز شکوه پردازی مگر آهی که گاهی بر لب اظهار می آرم
 به کینم جبهه های غمزه خالی گشت و خاموشم اگر تیغ تغافل می کشی زنهار می آرم

«حزین» آزادی از بام فلک دارد سبک دوشم

غلام همتم، در بندگی اقرار می آرم

۷۰۰

به دست آمد مرا تا زلف او، تدبیرها کردم ز دوری تا به یادش آمدم شبگیرها کردم
 به سنگ آمد خدنگ ناله من از دل سختش به خارا گرز آه آتشین تأثیرها کردم
 سواد خامه من صرف این غافل نهادان شد جواهر سرمه ای در چشم این تصویرها کردم
 شکار زهد در فتراک سعی آسان نمی آید کمند سبحه را در گردن تزویرها کردم
 تن خارا نهادم، تیغ را داندانه می سازد چها از سخت جانی با دم شمشیرها کردم
 چو دیدم بر نمی تابد رخ من گرد درها را غبار آستان خویش را اکسیرها کردم

«حزین» از مستی غفلت کشیدم جام هشیاری

پریشان خوابی اعمال را تعبیرها کردم

۷۰۱

می شود دل چو گل از عیش پریشان چه کنم؟
 داده جمعیت دل‌های اسیران بر باد
 دل به آن چشم فسون ساز که چشمش مرصاد
 طعنه بر بی دل و دینان مزین ای زاهد شهر
 سر و سامان بود ارزانی ناقص خردان
 چند گویی که به دل مهر بتان پنهان دار
 من نه آنم که به دنبال دل از جا بروم

می زنم خویش به آن شعله بی باک «حزین»

بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چه کنم؟

۷۰۲

چشم خودم چو اشک ز مژگان فروچکم
 آن اخگر گداخته ام کز شکوه دل
 آن رشع رحمت که ز فیض عمیم خویش
 آن سوز دیده ام که به جلاباب پیرهن
 افتاده پنبه از سر مینای مستیم
 دارد به خون من طمع خاک تیره دل
 خون خودم ز خنجر عربان فروچکم
 خارا به هم فشارم و آسان فروچکم
 آیم برون ز چاه و به زندان فروچکم
 از مصر رخت بسته به کنعان فروچکم
 باید به جام باده گساران فروچکم
 از جویبار تیغ درخشان فروچکم

گر قطره ام به کام جگر تشنگان «حزین»

اما به مایه داری طوفان فروچکم

۷۰۳

ز مستیهای صهبای ازل میخانه خویشم
 تجلی کرده در جانم جمال شعله رخساری
 دلم چون شعله جواله با خود عشق می بازد
 به یک عکس است چشم، آینه تصویر را دایم
 جو چشم خوش نگاهان سرخوش از پیمانۀ خویشم
 ز ایمانم چه پرسى؟ گبر آتش خانه خویشم
 چراغ خلوت خاص خود و پروانه خویشم
 همین محو تماشای رخ جانانۀ خویشم

به امید اسیری رفته‌ام از خود بیابانها
 برون از من نباشد جلوه‌گاهی حق و باطل را
 دل صد چاکم آراید حواس آشفستگیها را
 فسونی از نفس هر دم به گوشم می‌زند هستی
 شکستم قدر خود را در جهان از خوش عنانها
 به آبا فخر کردن کار کودک مشربان باشد
 خروش سینه چون سیلاب دارد پای کوبانم
 به مطرب نیست حاجت چون جرس شوریده مغزان را

«حزین» از گوشه دل پا برون ننهادهام هرگز

اگر گنجم اگر دیوانه، در ویرانه خویشم

۷۰۴

چشم تو را ز جور پشیمان نیافتم
 با آنکه خون هر دو جهان را به خاک ریخت
 از هر طرف که دیده گشودم گشاده بود
 رفتم که از شکنجه گردون برون روم
 مورم سری به غمکده خاک می‌کشد
 چون لاله غیر داغ مرا در کنار نیست
 شاید دری ز غیب گشاید جنون عشق
 نبود عجب اگر نفکندم به راه تو

امشب که تیر آه «حزین» در جگر شکست

ناقوس دیر و بتکده نالان نیافتم

۷۰۵

ز خوی سرکش او هر قدم پا مال می‌گردم
 چو طفل بی جگر کو می‌رمد شبها ز تاریکی
 غزالی را که من چون سایه در دنبال می‌گردم
 هراسان از سواد نامه اعمال می‌گردم

تو بی پروا و من شوریده احوالم، چه می‌پرسی؟
 چنین بر شیشه صبرم زنی گر سنگ بی‌تابی
 دل آزرده دارد یک بیابان خار، هر لختش
 طمع از چشم تنگان، دانه‌ام آب حیا دارد
 سخنها گرد دل می‌گردد اما لال می‌گردم
 به اندک فرصتی بازیچه اطفال می‌گردم
 تو پنداری که در گلزار، فارغبال می‌گردم
 من لب تشنه، گرد چشمه غربال می‌گردم
 «حزین»، اکنون به حاجی باد طوف کعبه ارزانی
 که من بر گرد این دیوان فرخ فال می‌گردم

۷۰۶

من روشن روان غافل به زندان بدن رفتم
 گران جان نیستم در گلستان چون سرو پا در گل
 نشد بال و پر پروانه‌ام گرم از تف شمعی
 کشند آزادگان وادی قدس انتظارم را
 کشیدم آتشین آهی، چو شمع از خویشتن رفتم
 سبک روحانه چون باد بهاران از چمن رفتم
 بساط زندگی افسرده بود، از انجمن رفتم
 وداعی ای گران جانان آب و گل که من رفتم
 به ناکامی نشستن هم «حزین» اندازه‌ای دارد
 به صد حسرت ز کوبت رفتم، ای پیمان‌شکن رفتم

۷۰۷

می‌گیریم ز جهان بار چرا بردارم؟
 بوی گل نیستم از بار گران جانیها
 گره از خاطر اگر گریه کند باز چرا
 غیرتم تکیه به دیوار که گیرد که هنوز
 سر درین معرکه اندازم و پا بردارم
 تا پی قافله باد صبا بردارم
 منت بیهده از عقده گشا بردارم؟
 گر بود کوه به این پشت دو تا بردارم
 ناتوانم ولی آن مایه نفس هست «حزین»
 کآسمان را به یکی ناله ز جا بردارم

۷۰۸

چه پروا توشه و اماندگی چون در کمر دارم
 خرد در عاشقی بر من عبث افسانه می‌خواند
 به جایی می‌رسم اکنون که سامان سفر دارم
 درین مکتب کتاب هفت ملت را ز بر دارم

یتیمان محبت را وفایی دایه نگذارد که با هر قطره اشک گرم خود لخت جگر دارم
عجب نبود اگر زرین چو خورشید است مژگانم خیال آتشین رخساره‌ای شمع نظر دارم
کهن ویرانه عالم، «حزین» از من خطر دارد
که طوفانی نهان در آستین از چشم تر دارم

۷۰۹

ز بستر تا به کی پهلوی تسکین بگردانم خوشا روزی کزین محنت سرا بالین بگردانم
ندارد حاصلی، دیدیم فصل زندگانی را چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم؟
در آتش افکنم از باده، کشکول گدایی را به درها تا به کی این کاسه چوین بگردانم؟
ز مستوری پریشان خاطرم کو شور رسوایی که دل در شهر بند طره مشکین بگردانم؟
«حزین» در خرقة سالوس آتش می‌زنم، تا کی
به امید خریداران متاع دین بگردانم؟

۷۱۰

دل آگه سر راهش ز پاس راز گرداندم شکایت تا سر مژگان رسید و باز گرداندم
به دل نگذاشت پا را از غرور حسن و من دل را بر آوردم به گرد آن سراپا ناز گرداندم
نهانی شب به کویش رفته بودم ناله‌ای سر زد سگش نزدیک شد بشناسدم آواز گرداندم
رقیب ار محترم شد، خواری من عزتی دارد کزو تیغ نگاه آن شکارانداز گرداندم
قلم فرسود و عمر آخر شد و ما را سخن باقی بسی انجام این غمنامه را آغاز گرداندم
خمش کردم لب و از خامه‌ام می‌آید آوازی به دل بسیار می‌زد، نغمه این ساز گرداندم
«حزین» این بوستان را از خس و خار کهن خالی^۱
به برق ناله‌های آشیان پرداز گرداندم

۷۱۱

دست بر دل کی درین وحشت سرا می‌داشتم؟ برق می‌گشتم اگر نیروی پا می‌داشتم
درد را یاران به منت بر دل ما می‌نهند آه اگر زین سفلگان چشم دوا می‌داشتم

گر امید التفاتی بود از خاک رهش دیده را در مقدم باد صبا می‌داشتم
 گر به کار من نمی‌افتاد از منت گره دل به پیش ناخن مشکل‌گشا می‌داشتم
 از دلش بیگانگی را محو می‌کردم «حزین»
 راه حرفی گر به آن دیر آشنا می‌داشتم

۷۱۲

ز سامان سفر با خود دل رنجیده‌ای دارم به کف چیزی که دارم، دامن برچیده‌ای دارم
 نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بینایی اگر انصاف داری، چشم دنیا دیده‌ای دارم
 عجب نبود که بنماید جبین، محراب دیداری که من از هر دو عالم روی برگردیده‌ای دارم
 عبث بر لب مزن انگشت، بانگ دلخراشم را که در نای دل، آواز سحر نالیده‌ای دارم
 تو از نادیدگی دنبال هر موری تکاپو کن من از شرمندگی باز نظر پوشیده‌ای دارم
 نمی‌فهمی تو ای سرو روان، مشق روانی کن که من از قامت خم مصرع پیچیده‌ای دارم
 ز تیغش زخم سیرابی ست دل را، تشنه کی مانم؟ درین تفسیده صحرا گرگ باران دیده‌ای دارم
 هم‌آواز هزارم ناله شور افکنم بشنو هماغوش خزانم، دفتر پاشیده‌ای دارم
 «حزین» آمد شد من اختیاری چون نفس نبود
 به خواب بیخودی پای جهان گردیده‌ای دارم

۷۱۳

ز حیل سازای نفس صلاح اندیش می‌ترسم نمی‌ترسم من از بیگانگان، از خویش می‌ترسم
 نکردم هرگز از تیغ قضا پهلوی تهی اما ز آه دردناک سینه‌های ریش می‌ترسم
 به خود نسپرد هم در عاشقی هر چند ایمانی ز دست‌اندازی آن زلف کافر کیش می‌ترسم
 نگاه تلخ باشد گرچه دشمن، جان شیرین را از آن مژگان زهرآلوده پیکان بیش می‌ترسم
 برد بانگ دهل از دور، دل، آشفته حالان را من از آوازه این عقل دوراندیش می‌ترسم
 بر از زنبور باشد شهد دولت^۱ اهل دنیا را نیالایم دهان خود به نوش و نیش، می‌ترسم
 «حزین» از بیم حشر آسوده‌ام، از خود هراسانم
 نمی‌ترسم ز حق، از کرده‌های خویش می‌ترسم

۱. ه: شأن دولت.

۷۱۴

زاهد از پای خم باده چه سان برخیزم؟
 صبح محشر که سر از خواب گران بردارم
 دست افتاده کسی نیست که گیرد، جز می
 نظری بر دل زارم فکن ای نور قدیم
 مشکل این است که از کوی تو نتوانم خاست
 من افتاده خدا را به خرابات برید
 من نیفتاده‌ام آن سان که توان برخیزم
 هم به رخساره ساقی نگران برخیزم
 اگر آید به کفم رطل گران، برخیزم
 رخ نما، تا ز ظلام حدثان برخیزم
 ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم
 تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم
 شدم از دست «حزین»، دوش که حافظ می‌گفت
 «مژده وصل تو کوکز سر جان برخیزم؟»

۷۱۵

ز بس دارد غم آن گل عذار آشفته احوالم
 ز تأثیر گرفتاری، تبی در استخوان دارم
 مگر آید ز فیض همّت آزادگان کاری
 ز بی‌پروایی نازآفرین سرو سرافرازی
 گشاید جوی خون از دیده آینه، تمثال
 که می‌سوزد در و بام قفس را سودن بال
 به دام افتاده این رشته‌های سست آمالم
 درین بستان سرا چون سبزه خوابیده پا مال
 «حزین» از آشیان آواره‌ام شاید مگر ریزد
 به بسمل‌گاه او گرد غریبی از پر و بال

۷۱۶

به خون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم
 کسی جز شانه خار از پای من بیرون نمی‌آرد
 ندامت هرگز از عصیان نشد نفس مرا حاصل
 میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید
 به چشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم
 درین وادی ز بی‌غمخوارگی از سینه چاکانم
 همین در زندگی از آشناینها پشیمانم
 شکایت نامه دل می‌برد رنگ پرافشانم
 «حزین» افسانه‌ام آید به طبع زاهدان سنگین
 به گوش کعبه‌جویان ناله ناقوس رهبانم

۷۱۷

زمین و آسمان بیهوده می‌پیمود آوازم
 نوآموز نواسازی نیم چون قمری و بلبل
 پریشان کرده مو، در ماتم خاموشیم مجنون
 نفس در سینه‌ام گر نیست، داد از دست دل دارم
 به این افسرده حالی باد دامن زبانم بین
 نشانیده‌ست دل را غم، به خاک تیره بختیها
 پوشیده دارم ناله خود را ز ناسنجیدگان
 حجاب عشق دارد در شمار دور گردانم
 مرا از سینه می‌جوشد خروشی از دل دریا
 «حزین» از ناله‌ام هر چند بوی درد می‌آید
 اسیران قفس را می‌کند خشنود آوازم

۷۱۸

نگاهی کن به حالم، دل به یغما داده عشقم
 سر از احوال من عقل گران جان در نمی‌آرد
 رموز معنی از من پرس، افلاطون چه می‌داند؟
 به اوج سدره پرواز مرا کی سر فرود آید؟
 ورق باشد به دستم از بیاض صبح روشن‌تر
 به چشم یار ماند مستی دنباله‌دار من
 «حزین» از دل چرا نومید باشم در طلبکاری
 که خالی نیستم از جذبه‌ای، بیجاده عشقم

۷۱۹

عمارت برنمی‌تابم، ملامتخانه عشقم
 ز داغ سینه دارم لاله‌زاری در کنار خود
 نمی‌خواهد کسی آبادیم، ویرانه عشقم
 ز سوز دل سمندر ساز آتشخانه عشقم

پس از مرگ از زمین مرقدم گیا روید
 قدم گر می کشد اشک از برم، سیلاب می آید
 بدایت نیست سیرم را، نهایت نیست شوقم را
 گناه من چه باشد وز ثواب من چه می آید
 مرا هرگز نسازد خاک پنهان، دانه عشقم
 خرابی می کند تعمیر من، کاشانه عشقم
 می پرس آغاز و انجام مرا افسانه عشقم
 قلم در کش بد و نیک مرا، دیوانه عشقم

«حزین» از نشئه سر جوش معنی نیستم خالی

تهی هرگز نمی گردم ز می، میخانه عشقم

۷۲۰

فال فرخنده بیایید به دیدار زنیم
 بر رخ غیر ببندیم در خلوت دل
 ور شود در سر مستی تهی از باده کدو
 داغ عشق است که سرمایه آرایش ماست
 ناخن از بهر خراشیدن دل در کف ماست
 خامه ما به رگ تار نفس مضراب است
 برقی از شمع تجلی به شب تار زنیم
 کوری مدعیان باده اسرار زنیم
 شیء الله به در خانه خمّار زنیم
 شمع سان ز آتش دل لاله به دستار زنیم
 سینه تا هست چرا تیشه به کهسار زنیم؟
 دست تا کار کند زخمه برین تار زنیم

دل چو سرشار شود از غم بیهوده «حزین»

وقت آن است که پیمانه سرشار زنیم

۷۲۱

نشد فغان به اثر تا ره جنون نزد
 گرفته است سبوی مرا به سنگ چرا؟
 به نزد شعبده بازان پیاده فرزین است
 سبک سران پی کلکم روند و افسوس است
 سخن به نشئه نشد تا نفس به خون نزد
 گلی به شیشه این چرخ آبگون نزد
 منم که نقش دغل با سپهر دون نزد
 که نعل رخس سخن را چرا نگون نزد؟

چو سلک نظم جگر پاره هاگسته «حزین»

گره به رشته این اشک لاله گون نزد

۷۲۲

خشت خرد به روزنه قال می زنیم
 در سومنات عشق، دم از حال می زنیم

کوتاهتر، ز تار نگاه تغافل است
از لب گذشته است چو گل موج خون دل
جز داغ عشق، آیت دیگر نشان نداد
گلگون به چشم بوالهوسان جلوه می‌کند
این سایه بلند ز سرور ریاض کیست؟
از بس گره به رشته آمال می‌زنیم
بازیچه خنده بر رخ اطفال می‌زنیم
سی پاره دلی که، ازو فال می‌زنیم
از بس تپانچه بر رخ اقبال می‌زنیم
عمری درین هواست پر و بال می‌زنیم

ریحان ماست خنجر و تیغ و سنان «حزین»

خود را به قلب غمزه قتال می‌زنیم

۷۲۳

ما خضر دل به چشمه پیکان فروختیم
رنج تو بود راحت ما دل فتادگان
دادیم گرد هستی خود را به سیل اشک
کالای زشت نیست پسند مبصران
چیزی که داشت سعی تهیدست در بساط
آبادی خرابه دنیا که می‌کند؟
مرهم بهای مهر طبیبان که می‌دهد؟
بردیم نقد حسرت و دادیم دل به تو
غفلت علاج تفرقه روزگار بود
گرید به حال سینه ناپخته، کار دل
کاسد شده‌ست در همه بازار جنس ناز
اندوه روزگار، سویدای دل گرفت

عزت که بود موهبت کبریا «حزین»

مشکل به دست آمد و آسان فروختیم

۷۲۴

بر آن سرم که غم تازه در کنار کشم
ز داغ عشق به دل طرح لاله زار کشم

بسی کشیدم از آسودگی خمار بس است سری به آن مژه‌های جگر فشار کشم
 ز کوی عشق توان خاک تا به لب^۱ مالید چه منت از کرم خلق روزگار کشم؟
 به یأس تن ندهد اشتیاق روزافزون اگر به راه تو تا حشر انتظار کشم
 ز دیده‌ای که پر از خون حسرت است «حزین»
 پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشم

۷۲۵

از شام هجر منت دیدار می‌کشم از خواب ناز دولت بیدار می‌کشم
 تا کی خورم ز عقل سیه کاسه خون دل؟ مستانه یک دو ساغر سرشار می‌کشم
 یک چند می‌کنم گرو باده رخت خویش تا چند بار جُبه و دستار می‌کشم؟
 برده‌ست حسن ساده آزادگی دلم بهر چه ناز سبوحه و زَنار می‌کشم
 بر دوش از خمار سرم بار می‌شود تا پا ز آستانه خمار می‌کشم
 جایی به از چمن نبود میگسار را دامن تر چو ابر به گلزار می‌کشم
 صد زخم می‌خورد رگ جان چون قلم «حزین»
 تا گوهری به رشته گفتار می‌کشم

۷۲۶

چقدر ز کلک و نامه، خبر نهان فرستم به تو ناله سنج، خواهم نی استخوان فرستم
 گل سجده‌ای که زبید سر عرش تکیه گاهش ز نیاز جبهه سایان، به تو سرگران فرستم
 نشود اگر به سینه، ره قاصد نفس گم دو سه حرف خون چکانی به تو ارمغان فرستم
 ز معاشران دیرین نکند وفا فراموش قدحی به پارسایان، ز می مغان فرستم
 به دو روز عشق‌بازی ز بلند همتی‌ها به ذخیره‌سازی دل، غم جاودان فرستم
 نزنم به کین گیتی، سر زلف آه شانه چه طرازم آتشی را که به نیستان فرستم؟
 ادبم نمی‌گذارد پی عذر می‌گساری که به خاکبوس توبه، لب می چکان فرستم

ندهم به جیب دل جا، رگ و ریشه هوس را به عطیه خار خشکی چه به گلستان فرستم؟
 غزل «حزین» شکفته ز بهار طبع رنگین
 به مشام بو شناسان گل بی خزان فرستم

۷۲۷

محیط گوهری از اشک طوفان زای خود دارم رگ نیسانی از مژگان خون پالای خود دارم
 غبار سینه‌ام بر شور محشر دامن افشاند دل دیوانه‌ای در دامن صحرای خود دارم
 بیار ای دیده، لعلی باده اشکی اگر داری درین گلگشت مهتابی که از سیمای خود دارم
 مرا آواره درها نکرد از گوشه عزلت چه، منتها که بر سر در جهان از پای خود دارم
 «حزین» از هر دو عالم فکر دل، بیگانه‌ام دارد
 سر شوریده‌ای در دامن صحرای خود دارم

۷۲۸

شد فاش ز گلبِ برگ لبت راز نهانم من غیر نیی نیستم، از توست فغانم
 جز پرتو رخسار تو ای جان جهان نیست در پرده پنهانم و در عین عیانم
 گاهی به حرم می‌کشیم گه به خرابات ای تار سر زلف تو، در گردن جانم
 جز روی تو منظور ندارم، همه بینم چون غیر تو موجود ندانم، همه دانم
 گر دوزخ حرمان بودم جای وگر خلد در راه تو باشد دل و جان نگرانم
 کارم همه شب آه و فغان بر سر کوی است شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم
 در میکده عشق «حزین» نقش دویی نیست
 خود باده سر جوشم و خود پیر مغانم

۷۲۹

از وضع ز خود رفتگی یار خرابم از حیرت آن آینه رخسار خرابم
 فریاد که از هستی من گرد بر آمد از شیوه آن قامت و رفتار خرابم
 بلبل رود از دست ز بوی گل و سنبل از نکهت آن طره طرار خرابم

باشد خبر از هر رگ جانی مژه‌اش را
 آن بی‌خبر از خود چه خبر باشدش از من؟
 تا کی به من آن دلبر سازنده نسازد
 هر زخمه که زد بر رگ جان و دلم آمد
 موسی به همین جرعه ز خود رفت مکن عیب
 من واله حسن تو، تو در حیرت خویشی
 از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت
 با جلوه حسن تو ندارم خبر از خویش
 زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان

دیروز «حزین» از می‌وصلش دل و جان^۱ سوخت

امروز ز محرومی دیدار خرابم

۷۳۰

در دهر حرامی زده شد سحر حالم
 یک ذره نیارند بجا حق نمک را
 کالای من و فخر و مباهات از ایشان
 از تیره نفسهای حریفان به کسوف است
 سرمایه دزدان جهان است خیالم
 این قوم فرومایه که هستند عیالم
 خردان چه بزرگی که نکردند به مالم!
 هر مطلع زبنده خورشید مثالم

بی‌رنج «حزین» از قلمم نکته نریزد

از پیچ و خم فکر، شکنهاست چو نالم

۷۳۱

پر و بال تذروان محبت بسته دیوانم
 کلام من چو خارا تیغ را دندان می‌سازد
 که سروستان بود از مصرع برجسته دیوانم
 بسازد گزلک دخل حسودان خسته دیوانم
 به دیوان قیامت می‌شود پیوسته دیوانم
 جداییهای صورت بگسلاند ربط معنی را

۱. ش: لعلش دل و جان.

چه غم دارد دماغ بو شناسان از پریشانی
چو از شیرازه بندد رشته گلدسته دیوانم
«حزین» از دفترم حکمت پژوهان را شگفت آید
طلسم اتحاد ربط و معنی بسته دیوانم

۷۳۲

خرقه را در گرو ساغر لبریز کنیم
ما خراباتی و رندیم چه پرهیز کنیم؟
گر صبا بگذرد از تربت ما سوختگان
به هوای رخ زیبای تو گلیز کنیم
ما که موریم^۱ مددگر رسد از خسرو عشق
تخته مشق ستم، سینۀ پرویز کنیم
گر رسد بر سر ما خسرو شیرین حرکات
سرچه باشد که غبار ره شب‌دیز کنیم؟
خون ما ریزد اگر ساقی گل چهره به خاک
نوحه بر خویش به بانگ طرب انگیز کنیم
فتنه می‌بارد از آن نرگس مستانه «حزین»
به که جا در شکن زلف دلاویز کنیم

۷۳۳

ز چشمم آستین بردار تا سیل دمان ریزم^۲
جگر پرگاله‌ها از دیده‌های خونفشان ریزم
همان از طبع همّت پیشه دارم شرمساریها
اگر نقد بهاران را به دامان خزان ریزم
نیارم پای کم، با ناتوانان از قوی‌دستان
ز غیرت مشت خاک خود به چشم آسمان ریزم
شود سرسبزی نخل وفا، روز وصال او
من این اشکی که در هجران آن نامهربان ریزم
به عمر جاودان پی برده‌ام از همّت ساقی
شراب خضر در جام سکندر^۳، رایگان ریزم
«حزین» از باده‌ای مستم که رقصد هرکف خاکش
اگر ته جرعه‌ای، بر دخمۀ کاووسیان ریزم

۷۳۴

حساب از سختی آرام فرسا برنمی‌دارم
شرار آسا سر از بالین خارا برنمی‌دارم
مرا تکلیف معموری کند خضر و نمی‌داند
که آسان دست از دامان صحرا برنمی‌دارم

۱. ش: ما که پیریم.

۲. ش: خون دمان ریزم.

۳. ش: در راه سکندر.

وداع آرزو کردم که راه بیخودی طی شد
ندارم آگهی از جلوه‌های آن سهی بالا
کباب طاقتم کز همنشینان مانده‌ام تنها
به دستم در طریقت دامن مقصد نمی‌آید
تجرّد مشربم بار تمنا بر نمی‌دارم
گران خوابم، به محشر هم سر از جا بر نمی‌دارم
سپند از بزم آتش رفت و من پا بر نمی‌دارم
اگر در آستین خرقه مینا بر نمی‌دارم
«حزین» آزادگی را، زاد ره، باید سبکباری^۱

به غیر از عبرت از اسباب دنیا بر نمی‌دارم

۷۳۵

دل به آب خضر و عمر جاودان نسپرده‌ایم
حاشا لله گل کند بوی شکایت از لبم
در حریم آشنایی جان و دل بیگانه‌اند
می‌خلد از نیشتر افزون رگ غفلت به دل
جز به خاک آستان نقد جان نسپرده‌ایم
ما وفاداری به آن نامهربان نسپرده‌ایم
راز پنهان را به این نامحرمان نسپرده‌ایم
نبض آگاهی به این خواب گران نسپرده‌ایم
در کف اندیشه باطل، عنان، نسپرده‌ایم
آرزوی جنت از کوی تو ما را ره نزد
دوری از حد رفت، رحمی بر دل زار «حزین»
اینقدرها، ما به خود تاب و توان نسپرده‌ایم

۷۳۶

لب عرض شکوه خامش نه ز بیم دارم
من کعبه رانده را دل به کجا فروشد آیا؟
همه جا روم ولیکن نهم برون ز دل پای
دل من ز نور احمد به چراغ طور خندد
ز توبی وفا ستمگر چه امید خیر دارم
نه لیاقت برهمن نه سزای دیر دارم
قدمی چو نقطه بر جا قدمی به سیر دارم
نه قفای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم
سر سدره برفراز ز «حزین» نیم بسمل
هله عرشیان که از دل پر و بال طیر دارم

۷۳۷

نمی آید به راه شوخ طنازی که من دارم
چنین گر چشم لیلی پرده بردارد ز داغ دل
توانی پرده ای سنجید اگر راهی به دل داری
شرر بر هستی پا در رکابم خنده ها دارد
به هم چون چشم عینک، دیده بازی که من دارم
به صحرا می فتد گنجینه رازی که من دارم
نمی آید به گوش از ضعف آوازی که من دارم
رود دست و بغل، انجام و آغازی که من دارم

«حزین» افسانه کرد آخر به هر محفل غم دل را

به خاموشی زبان شکوه پردازی که من دارم

۷۳۸

سحر اشکم خروشان بود و آهم شیون افکن هم
نه ای هم چشم من، ای شمع محفل گریه کمتر کن
تماشای گل و سنبل فریید کی نگاهم را؟
شب و روز دگر می بایدم از زلف و رخسارش
به محشر می برم سرمایه، زهرآلود پیکانی
بن هر لخت سنگ از خوش نشینان می دهد یادی
محال است این که از افسانه با خواب آشنا دارد
فراغت گوشه ها داریم، هر جا خوش کنی بنشین
غبار رهگذارت گشتم و از سرگرانیها
تو تا رفتی ز گلزار، ای بهار کام بخشیها
دل شوریده می نالید و ناقوس برهمن هم
سرشک از دیده می بارید با من ابر بهمن هم
که چشمی می توانم آب داد از دودگلخن هم
شب تاریک در یادش گذشت و روز روشن هم
که چشم التفاتی داشت تیرش با دل من هم
پریشان سایه های بید در دامن گلشن هم
به راحت دیده حیرت نگاهان، چشم روزن هم
دل خالی ز غیر و دیده پاکیزه دامن هم
نیفشاندی کف خاک مرا در چشم دشمن هم
پریشان طره سنبل شد، گریبان پاره سوسن هم

«حزین» انصاف اگر باشد چرا گل وا کند گوشی؟

نیم خاموش گشت و عندلیبان نوازن هم

۷۳۹

تا دیده ام آن طره طرار، پریشان
دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق
خاطر شده آشفته و گفتار پریشان
گل را نکند هم‌رهی خار پریشان

دور از قدت ای سرو سهی، خاطر جمعم
خوش صحبت خاصی ست میان دل و زلفت
جمع آمده امروز می و مطرب و ساقی
دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ
رفتی و دلم رفت، برو گرد تو گردم
جمع است به لطف همه سامان محبت
چون طره بید است به گلزار پریشان
بیمار پریشان و پرستار پریشان
یارب نشود ابر هوادار پریشان
امروز پریشانم و بسیار پریشان
کرده ست مرا آن قد و رفتار پریشان
داریم همین خاطر افکار پریشان
در کوی توافتاده «حزین» مست محبت
سر در رخت آشفته و دستار پریشان

۷۴۰

تعالی العشق عن نعتِ یقولون
که خواهد حسن لیلی، عشق مجنون
مرا چون بید مجنون، بخت و ارون
چه در کوه و چه در دریا، چه هامون
تو آب از دیده می باری و من خون
به هنگام وداع از دیده بیرون
مرا شد چهره سبز^۲ از اشک گلگون
محبت برتر آمد از چه و چون
نیاز من بود در خورد نازت
خجالت می دهد از نونهالان
من و تو هر دو گریانیم ای ابر
ولیک از من بسی فرق است با تو^۱
دوید از جوش غم، اشک من و یار
ولیک از چهره اشکش گشت گلرنگ
«حزین» از تیره روزی در شب هجر
به شمع صبح زد آهم شیخون

۷۴۱

گل داغ تو را در سینه پنهان می توان کردن
درین غم طره آهی پریشان می توان کردن
کمند ناله بی درد، پیچان می توان کردن
اگر خورشید را در زیر دامان می توان کردن
نمی دارد سحر، هر چند می دامن شب هجران
گرفتم صید مطلب نیست در دست کسی اما

۲. ش. سرخ.

۱. ش: تا تو.

چمن هر چند دلگیر است بی آن گل‌عذار اما
 ترنم گونه‌ای با عندلیبان می‌توان کردن
 به حالم گرچه رحمت نیست اما از دل آسایی
 دُر اشکی، ز کنج دیده غلتان می‌توان کردن
 تو را رسوا اگر خواهد «حزین» آن یار پنهانی
 دو عالم چاک را نذر گریبان می‌توان کردن

۷۴۲

چه خوش است با خیال تو نهفته راز کردن
 سر راه جلوه‌ات را به صد آرزو گرفتن
 به ره سمند نازت دل و دین فشانی از ما
 ز تو پرسشی و از من پی شکر این نوازش
 دل و دین فدای طورت، به کدام مذهب است این
 به تبسمی دلم ده که به رغم بخت خواهم
 تو به شام تیره خط، رخ مهر تا نهفتی
 نمکین بود که صحبت به تو اِتِّفاقم افتد^۲
 نبود بهار و دی را بر خار خشک فرقی
 همه فخر ماست لیکن، ز تو شهسوار حیف است
 به جهان جز این تمنا نبود «حزین» ما را
 غم او به بر کشیدن، در دل فراز کردن

۷۴۳

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون
 در جهان چند به آینه سکندر نازد؟
 چشم نظارگیان لایق دیدار تو نیست
 در چمن گر قد شمشاد به ناز افزای
 آه جان سوختگان متّصل آید بیرون
 چه تماشاست که از پرده دل آید بیرون؟
 به تماشای تو هر کس خجل آید بیرون
 قمری از منت سرو چگل آید بیرون

۲. ح: اتفاق افتد.

۱. ش: ز خود امتیاز.

دل خون گشته شود گر به مثل رنگ حنا
زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا
این گهر نیست که نشمرده به خاک افشانم
سینه صیقل‌گری از پاس دمش باید کرد
مشکل از دست تو پیمان گسل آید بیرون
نکبت از نافه چین منفعل آید بیرون
اشک گلرنگ به صد خون دل آید بیرون
صبح را تا نفسی معتدل آید بیرون
تن خاکی به رهم طرفه طلسمی ست «حزین»
خرم آن روز که پایم ز گل آید بیرون

۷۴۴

کار دل خام شد از سوزش بسیار چنین
یاد آن قامت موزون نرود از دل ما
پیش یوسف ندرد پرده زلیخا، چه کند؟
ای که زد بر رگ جان نشتر^۱ کاری نگفت
سهل باشد اگر قدر ندانی لیکن
به چه امید قرار دل مهجور دهم
نگهی سر زده از چشم تو کاشوب دل است
گر وزد باد به زلف تو، دلم می‌لرزد
دود آهم به سرکوی تو^۲ منزل دارد
طرفه فیضی ست خط طرف بناگوش تو را
عشق افکنده مرا از نظر یار چنین
مصراع سرو کند فاخته، تکرار چنین
دل بی‌تاب چنان، ناز خریدار چنین
آه من می‌کند آخر به دلت کار چنین
عشق را خوار مکن ای گل بی‌خار چنین
خصمی بخت چنان، دوستی یار چنین
هیچ مستی نرود از در خمّار چنین
هیچ کافر نکشد غیرت ز نّار چنین
ابر گستاخ نبوده ست به گلزار چنین
یاسمین جلوه ندارد به سمن‌زار چنین
این غزل ریخت «حزین»، از مژه خامه و گفت
قطره با ابر زند، کلک گهربار چنین

۷۴۵

ساقی مده خمّارم در انتظار چندین
هر بوالهوس ز تیغت صد زخم کاریش هست
پروای دل نداری کس در غمت چه سازد؟
گلشن وفا ندارد، گل اعتبار چندین
اخلاص جان سپاران نامد به کار چندین
زین پیشتر نبودى ناسازگار چندین

۲. وا: زلف تو.

۱. ش، وا، ح: زخمه.

گشت از شمیم خطّ شیدا دماغ عqlم
یارب چه حالت است این کاول نبود در عشق
رفتی و بر دل از تو صد کوه غم به جا ماند
خاکم هوا گرفت و دارم به دل هوایت

شوریدگی نیارد بوی بهار چندین
جان ناشکیب زینسان، دل بی قرار چندین
ظالم چه سان سر آرم بی غمگسار چندین؟
بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین

از وعده وصالی آزاد کن «حزین» را
صید کمند غم را میسند زار چندین

۷۴۶

کوتاه ماند دست تمنا در آستین
تا صبح حشر پرده نشین است همچنان
ثابت نمی شود به تو خون شهید عشق
منت خدای راکه درین خشک سال دهر
روشن چراغ مسجد و میخانه از من است
تا داده اند خرقة تقوا ز مشربم

داریم گریه بی تو چو مینا در آستین
از شرم ساعدت، ید بیضا در آستین
خنجر به دست داری و حاشا در آستین
دارد کفم ز آبله، دریا در آستین
در دست سبجه دارم و مینا در آستین
بوده ست شیشه در بغلم یا در آستین

دارند عالمی چو «حزین» نیازمند
در راه تیغ ناز تو جانها در آستین

۷۴۷

آیین عشق چیست؟ دلیرانه سوختن
پنهان کرشمه ای ست ز آه شررفشان
گرمی نمانده در دل پروانه مشربان
باید به شمع تقوی و کفرم زد آستین
بی مهری است شیوه آن شمع آشنا
ز نار بندگی به میان پیش زلف تو
زد ساغر وصال تو آتش به هستیم
می خواهم از خدا گل آتش طبیعتی

چون شمع، گرم گریه مستانه سوختن
کنونین را به همت مردانه سوختن
باید چو شمع لاله، غریبانه سوختن
تاکی میان کعبه و بتخانه سوختن؟
می بایدم به آتش بیگانه سوختن
باید ز رشک محرمی شانه سوختن
خوش دولتی ست پیش تو مستانه سوختن
تاکی ز رشک بلبل و پروانه سوختن؟

آتش زلال چشمه حیوان عاشق است پایندگی ست در غم جانانه سوختن
تأثیر طبع و خوی شراب محبت است از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن
باشد «حزین» ادای دم آتشین تو
خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

۷۴۸

زهد ما با می گلفام چه خواهد بودن؟ آبروی خرد خام چه خواهد بودن؟
گر شود نیم نفس^۱ فرصت بال افشانی انتقام قفس و دام چه خواهد بودن؟
ابر دامن کش و گلشن خوش و ساقی ست کریم خارخار غم ایام چه خواهد بودن؟
در محیطی که زند موج عطا، گوهر فیض آرزوی من ناکام چه خواهد بودن؟
وقت خود خوش گذران با می و معشوق «حزین»
کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن؟

۷۴۹

خودی بردار از پیش نظر حسن دلارا بین بکش بر چشم خواب آلود دست، آن^۲ چشم شهلا بین
نمی سوزد دلم بر حال دل، مستی تماشا کن نمی سازد سرم با شور سودا، شور سودا بین
ز بیدادش نکردم شکوه ای، سیر تحمل کن ز هجرانش ندارم شکوه ای جان شکبیا بین
بر آ یکشب ز منزل ماه مشتاقان تماشا کن پریشان یک جهان شوریده و یک شهر شیدا بین
به دشت سینه ام گشتی بز، دیر مغان بنگر به فریاد دلم گوشی بکن، ناقوس ترسا بین
گذر بر سینه چاکم فکن گلگشت صحرا کن قدم بگذار بر چشم ترم، آشوب دریا بین
به رنگین جلوه نازی طلسم هستیم بشکن درین یک مشت گل چندین هزار آشوب و غوغا بین
نظر بر کشتگانش نیست چشم مست را بنگر خبر از خستگانش نیست حسن بی محابا بین
غمش در هر سر کوبی به خون غلتیده ای دارد خبر از حسن بی پروا ندارد یار، پروا بین
اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را
«حزین» را در خرابات محبت مست و رسوا بین

۲. م: بکش بر چشم خواب آلوده آن.

۱ ح: همنفس.

۲۵۰

نیست دل را هوس دل شکنی بهتر ازین
طرفه دستی ست غمت را به خراش جگرم
جز حدیث لب لعلت به زبانم نگذشت
غوطه در خون خود از فرق زند تا به قدم
دلم از خانه آینه صفا تاب تر است
دل و یاد تو به هم الفت خاصی دارند
سرو قد، سبزه خط و لاله رخ و غنچه دهن

به دعای تو مرا دست نیاز است بلند

چه برآید ز کف همچو منی بهتر ازین؟

۲۵۱

ز فیض آبرو سبز است، نخل مدّعی من
به معراجی رسانیده ست سروت سرفرازی^۱ را
که ترسم کوتاه افتد طرّه آه رسای من
نمی دانم به دام کیستم، لیک این قدر دانم
که در خون زد گلستان را صغیر آشنای من
به از کثرت نمی باشد دلیلی راه وحدت را

گشاید شاهد مقصودم، آغوش اجابت را

«حزین» از سینه چاک است محراب دعای من

۲۵۲

ز خطّ گلعداران است سودایی^۲ دماغ من
دمی در گلشنم، ضبط زیان خود کن ای بلبل
نمک پرورده شور بهاران است داغ من
کند سرّ دو عالم را، ز مستی نقل محفلها
که نازکتر بود از پرده های گل دماغ من
من بی حاصل از بس دور گرد مقصد^۳ خویشم
کنی در ساغر جمشید اگر دُردِ ایاغ من
نفس در سینه برق است سوزان، در سراغ من

چو شمع از جان گدازی می کنم محفل فروزها

«حزین» تا من نمی سوزم، نمی سوزد چراغ من

۱. ش: سرفرازان.

۲. ح: سودای.

۳. ه: محفل.

۷۵۳

ای درد تو یار جانی من اندوه تو شادمانی من
 پیرایه داغ توست چون شمع سرمایه زندگانی من
 بیماری من حلاوت آمیخت با تلخی زندگانی من
 آهن موم است از تب گرم در پنجه ناتوانی من
 دشوار زمانه گشت آسان از همت سخت جانی من
 عنقا که شنیده‌ای ز افواه نامی ست ز بی نشانی من

گویند «حزین» به داستانها
 از نغمه باستانی من

۷۵۴

گلگونه بهار است خوناب دیده من گل در خزان ندارد رنگ پریده من
 حیرتگه نگاهم، آینه دار لیلی ست مجنون وادی اوست هوش رمیده من
 عشق تو خرّمی داد، گلگشت خاطر من سرو چمن طراز است، آه کشیده من
 پرواز ناتوانی، غیر از تپیدنی نیست دام و قفس نخواهد بال بریده من^۱
 تو در جفا حریصی، من در وفا تمامم زبید به دامن تو، خون چکیده من

نومیدی است پایان، شام غم «حزین» را
 از دیده سفید است، صبح دمیده من

۷۵۵

دیدنی چها کرد، غم با دل من؟ رسوا دل من، شیدا دل من
 نور جمالت، شمع تجلی تن کوه طور و موسی دل من
 از خاطر برد یاد تو تنگی در خانه دارد، صحرا دل من
 دارد تماشا خوش با تو سودا خارا دل تو، مینا دل من

گر کافرم گفت زاهد، و گر مست از کس ندارد پروا دل من
 کرده ست جانان در جان تجلی در قطره دارد، دریا دل من
 روز ازل سوخت داغت «حزین» را
 آتش تو بودی، سینا دل من

۲۵۶

این لاله نیست بر سر مشت غبار من گل کرده است داغ کسی از مزار من
 پیرانه سر ز کلک من آید نوای عشق منتقار بلبل است نی ریشه دار من
 ای خفتگان خاک، بشارت که می دمد صبح قیامت از نفس بی غبار من
 مژگان زگریه ریخت و گرنه درین بهار می ریخت پاره جگری در کنار من
 روز حساب می رسد ای زلف کج حساب آشفته تر ازین نکنی روزگار من
 شکر ت چه گویم ای مژه های دراز دست نگذاشتی به دست کسی اختیار من
 عمرم گذشت و یار نیامد به سر «حزین»
 آه از تپیدن دل امیدوار من

۲۵۷

نمودی جلوه ای شیرین شمایل در خیال من حنای پای گلگونت شود، خون حلال من
 گرانی می کشد از تار کاکل، سرو ناز تو نداری طاقت بار دلی، نازک نهال من
 به این ضعفی که نتوانم نمودن راست، قامت را کشیدی بر سرم تیغ جفا، ابرو هلال من
 ز تیغت بسمل من زخم دیگر آرزو دارد هلاک خویت ای بیدادگر، رحمی به حال من
 تنم دل شد، دل من جان، بنام همّت ساقی به یک پیمانه می، جام جم کردی سفال من
 نمی یابد به جنت عاشق از قید غم آزادی نمی گردد ز گلشن شاد، مرغ بسته بال من
 «حزین» چون غنچه بر لب می زنم مهر خموشی را
 مبادا در دلش رحم آورد عرض ملال من

۷۵۸

بگشای زلف و طرّه سنبل به تاب کن
 تنها ز باده، رنج خمارت نمی رود
 (مطرب گفت ز دامن مطلب جدا مباد
 (زان پیشتر که گردش دوران کند خراب
 (گر بگذرد تو را نفسی در هوای دوست
 (نقشت اگر درست نشیند درین بساط
 خواهی اگر گشاد دل کار بستگان
 زاهد غرور تقویت از سر نمی رود
 در دامن نسیم صبا^۱ مشک ناب کن
 یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن
 دستی به تار طرّه چنگ و رباب کن
 ساقی مرا به یک دو سه ساغر خراب کن
 ای دل ز عمر خویش همان را حساب کن
 آن را خیال جلوئه نقش بر آب کن)^۲
 اوّل گره گشایی بند نقاب کن
 مغزت ز می تهی ست، کدوی شراب کن
 پا را بکش به دامن آزادگی «حزین»
 این گوشه را ز هر دو جهان انتخاب کن

۷۵۹

از اشک لاله رنگ گلی در کنار کن
 مگذار رزق خاک شود مشت خون من
 از ساغر کرام نصیبی ست خاک را
 از کار دل به عشق گره باز می شود
 بی طاقتی کمال دهد کار عشق را
 دیوانه را ز بند، شکوه دگر بود
 همچون سبزه به جرعه، میم در گلو مریز
 خالی گفت ز دامن مطلب «حزین» چراست؟
 دستی چو شانه، در شکن زلف یار کن
 شاخ خزان رسیده خود را بهار کن
 ای شوخ سرگران، کف پایی نگار کن
 ته جرعه ای به کار من خاکسار کن
 این دانه سپند به آتش نثار کن
 اوّل به غمزه غارت صبر و قرار کن
 دل را اسیر سلسله تابدار کن
 میخانه را به کام من میگسار کن

۱. ه، وا، م، ش: نسیم سحر.

۲. ابیات داخل پرانتز در نسخه های ه، وا، نیست.

۷۶۰

تا هوا ابر است ساقی، باده‌ای در شیشه کن
 خون مشرب باش، یکسان جوش زن با خار و گل
 شاهد می می‌رسد آگاه گردان هوش را
 مشت گل باشد دل بی عشق زاهد در بغل
 قدر فرصت را بدان، از آسمان اندیشه کن
 نخل خوش پیوند شو، در هر زمینی ریشه کن
 نشتری از نغمه در کار رگ اندیشه کن
 دل اگر می‌بایدت بی درد! عاشق پیشه کن

دست زن در دامن مژگان بی‌باکی «حزین»

بیستونی چون دلت دادند، فکر تیشه کن

۷۶۱

بالین نهاده‌ام به سرکوی خویشتن
 آغوش دایه، بود مرا کام ازدها
 تنها ز دوستان نیم امروز شرمسار
 دستی ز هم‌رهان نبود زیر بار ما
 دارم سری چو غنچه به زانوی خویشتن
 در آتشم ز خیرگی خوی خویشتن
 دارد فلک مرا خجل از روی خویشتن
 آورده‌ایم زور به بازوی خویشتن
 چینی ندیده‌ایم در ابروی خویشتن
 شیرین نمودم از شکرین خوی خویشتن
 چون تیغ تر بود لبم از جوی خویشتن
 چشم من است و خاک سرکوی خویشتن

در پنجه غمی که فشارد گلو، «حزین»

در حیرتم ز کلک سخن گوی خویشتن

۷۶۲

چشمت از ناز نبسته‌ست در راز به من
 مهر را ذره ناچیز نمی‌گردد بار
 رسد از جنبش مژگان تو آواز به من
 چون خریدی مده ای شوخ، مرا باز به من
 روشن انجام شد از نقطه آغاز به من
 سرنوشت دلم از داغ سویدا پیداست

شهد بی منت کوثر نسب مرگ کجاست؟ تا به کی زندگی تلخ، کند ناز به من؟
 نیست احسان کمی ای فلک تنگ فضا این که نگذاشته ای حسرت پرواز به من
 به ادای سخنم گوش نگهدار «حزین»
 چشم جادو نگه، آموخته اعجاز به من

۷۶۳

نقاب از چهره بگشا، شور محشر را تماشا کن
 به جورم کوش و ظاهر کن عیار کامل صبرم
 تکلم شیوه شو، حسرت ده اعجاز مسیحا را
 ز داغم پرده برگیر آتشی در جان دریا زن
 مبادا بلبلی چون من، سپند بزم بی تابی
 به وجد آورده دل را شور آه آتش آلودم
 حریف کاوش مزگان خونریزش نبی زاهد
 به چشم عاشقان رو در نقاب زلف می آید
 نگسترد از کرم یک ره به فرقم سایه لطفی
 سموم ناله آتش نفس دارد پریشانم
 به دام بوریا افتاده زاهد از زیوניה
 ز مرغان حرم در کام زاغان طعنه اندازد
 درین بزم از نواستجان چو مینا پنبه در گوشت
 «حزین» اعجاز کلکم را، هوس کرده ست نادانی

دم از اعجاز عیسی می زند، خر را تماشا کن

۷۶۴

هان ای حریف میکده، می در ایاغ کن
 داغ مرا ز یک نگه گرم بر فروز
 شوریده غمیم علاج دماغ کن
 روغن ز خون شعله مرا در چراغ کن

شمع توام، مباد گل جتّم کنند
 یک برق جلوه زن به سیه خانه^۱ دلم
 گلزار داغ خرّم و زخم شکفته روست
 واپس تر است هر که نهد پی شمرده تر
 آن جبهه کش نیاز تو کردیم داغ کن
 در چشمم اشک را گهر شب چراغ کن
 یک ره ز چاک سینه درآ، گشت باغ کن
 ای خضر راه، گم شدگان را سراغ کن
 کیفیتِ ست ناله زار تو را «حزین»

زین خون چکان سرود، مرا تر دماغ کن

۷۶۵

جانا میاموز، فارغ نشستن
 بگذار ریزد آزادیش خون
 باید دلی را از غمزه خستن
 صیدی که آموخت از دام جستن
 در وادی عشق گام نخست است
 از جان گذشتن، از جسم رستن
 چون سبحه گیرم بر کف؟ که ننگ است
 آلودگان را، زّنار بستن

در راه عشقت کار «حزین» است

از خویش رفتن بیخود نشستن

۷۶۶

ز خون دیده باشد مایه دار، اشک غم آشامان
 به حال زار بیمار غم، ای تیغ ستم رحمی
 به آب خویش گردد آسیای گوهر غلتان
 سرم را بیش ازین میسند بر زانوی غمخواران
 بهار حسن را شرط است ابر دیده عاشق
 مخند ای شاخ گل بر چشم گریان هواداران
 اگر نبود تو را پروای مهجوران عجب نبود
 نمی دانی دل رسوا، نمی فهمی غم پنهان

«حزین» دور از وطن زین صعب تر دردی نمی باشد

بلای الفت دونان، غم مهجوری یاران

۷۶۷

چون شمع ما را هم زبان، گرم سخن خواهد شدن
 امشب عجب هنگامه ای در انجمن خواهد شدن

گاهی در آن زلف دو تا^۱، افتاده گه در دست و پا
 زینسان که هست از هرگذر، وحشی غزالم جلوه گر
 شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پر
 امشب حریر شعله را خواهد فتاد آتش به جان
 آسوده باشد خاطرت، ای بوالهوس از خوی او
 زینسان اگر آسان کند شور جنون دشوارها
 با عاشقان جور و جفا، با ناکسان مهر و وفا
 گر عندلیب خامه ات، ترک نوا گوید «حزین»
 گلشن به مرغان چمن، بیت الحزن خواهد شدن

۷۶۸

گر چنین پر رخنه از سوز جگر خواهد شدن
 دست بی صبری اگر از سینه ام فارغ شود
 رنگ غماز است و دل نالان و مژگان خون فشان
 گر چنین ماند به دل اندوه آن نازک میان
 نامه من، دام مرغ نامه بر خواهد شدن
 هر قدر چاکی ست، در کار جگر خواهد شدن
 عشقبازیهای پنهانم سمر خواهد شدن
 رشته جان من آن موی کمر خواهد شدن
 سرنوشت خود «حزین» از شمع محفل فهم کن
 زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن

۷۶۹

ساقی دم صبح است، خورشید جام گردان
 بی می زلال کوثر زهر است در روانها
 مهر جهان فروزی، فیضت کران ندارد
 دردی جام لعلی بر خاک عاشقان ریز
 دور زمانه یکدم، حسب المرام گردان
 تلخ است کام جانها عیشی به کام گردان
 از می هلال ساغر، ماه تمام گردان
 رخسار بوالهوس را، بیجاده فام گردان
 بی باده شهر هستی امن و امان ندارد
 بغداد خطّه جام، دارالسلام گردان

۲. ه: به من.

۱. م، و، ش: زلف رسا.

در مشرب فتوت، می را حلال کردی
 یک جرعه می رساند از فرش تا به عرشم
 کلکم ز نغمه چون نی میراب رحمت توست
 رندی و مستیم را، شاهد پرستیم را
 با جان سخت عاشق گر کارزار خواهی
 در حلقه ارادت، کشور گدای عشقیم
 در عشق شوخ چشمان، رم خوردگان عقلیم
 شبهای تیره روزان زان رخ صباح کردی
 کنعانیان به بویی از مصر حسن شادند

خون «حزین» بسمل از غمزه ریز و او را

در محضر قیامت فرخنده نام گردان

۷۷۰

بی تو چسان به سر برد^۱ جان امیدوار من؟
 گوهر شاهوار من، مایه افتخار من
 جان من و جهان من، امن من و امان من
 زهر غم تو در جهان نوش و نشاط خستگان
 دل ز خم و سبوی تو، مست به های و هوی تو
 سرور سرفراز من، مایه سوز و ساز من
 دلبر بی نظیر من، مهر تو در ضمیر من
 دل به هوای روی تو، رفته به جستجوی تو
 دوش که شمع سان تنم مایه اشک و آه بود
 گفت چگونه ای بگو، در غم من «حزین» من؟

گفتم اگر وفا کنی، هست در انتظار تو

سینه داغدار من، خاطر بی قرار من

۱. ش: به سر چسان برد.

۷۷۱

نگاه گرم آتشپاره‌ای برد اختیار من
شکوه بحر را در قطره گنجایی نمی‌باشد
جگرهای جراحات دیده را شور قیامت شد
به از جرم محبت نیست جرمی عشقبازان را
به هر دل جلوه‌ای مستانه دارد سرو ناز تو
نگاهت در کمین دارد کدامین زار خونین دل؟

«حزین» از روشنی با صبح محشر می‌زدی پهلوی
اگر می‌بود زلفش را، غم شبهای تار من

۷۷۲

ز درویشی بقا دارد دل روشن ضمیر من
کهن تاریخی عشقم که با داوود مدتها
به خواب مرگ نگذارد هجوم لرزه خسرو را
شکوه عشق دیدم از جهان پوشید چشمم را
زنم دامان مژگان بر غبار تیره دنیا
در آن روزی که کردند آبیاری خاک آدم را
نیفشانم ز غیرت از کفن کافور جنت را
به هر دستی کجا سالک دهد دست ارادت را؟
به آب دیده پروردم، گل و خار گلستان را
نگه در دیده می‌دزدم، نظر دانسته می‌پوشم

«حزین» از زندگی این بس مرا کز بعد مرگ من
کند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من

۷۷۳

پیری به راه حرص نتابد عنان من
افسرده دل تر از دیم اما توان نمود
صرصر چه در خرابی من اضطراب داشت؟
در ناشنیدن سخن خلق نشئه‌هاست
آینه عرض جوهر خود تا به کی دهد؟
باشد بریدن از سگ کوی تو مشکلم
تن در نمی‌دهد به کشاکش کمان من
سیر بهاری از مژه خون‌فشان من
بر شاخ گل نبود گران آشیان من
گوش گران من شده رطل گران من
چون تیغ از غلاف درآ، دلستان من
مغز وفاست در قلم استخوان من
غمّاز را چه آگهی از راز من «حزین»؟
بر لب نمی‌رسد نفس ناتوان من

۷۷۴

خارم که نیست گلشن صورت سرای من
گوی نه آسمان سرپا خورده من است
آوازه مرا نکند بخت تیره پست
سیارگان پی سپر کاروان شوق
خورشید عالم ز دل گرم جوش خویش
رفتم ز خود چو در دلم آمد خیال تو
دهرم نمی‌خرد که ندارد بهای من
روی فلک کبود شد از پشت پای من
در سرمه چون نگاه نخوابد صدای من
ره گم کنند اگر نخروشد درای من
از سردی زمانه نگردد هوای من
تنها نشسته‌ای تو و خالی ست جای من
از چاره سازی دل خود عاجزم «حزین»
کار مرا به خود نگذارد خدای من

۷۷۵

که خواهد رسانید پیغام من
که چون با حریفان خوری باده‌ام
به کار آیدت چون رگ تلخ می
تو خوش زی که فرخنده مرغ مراد
به بیگانه آشنا نام من؟
به سنگ جفا نشکنی جام من
به یاد آوری تلخی کام من
پریده‌ست از گوشه بام من

نه دل مانده بر جا نه لخت جگر جگر پاره من، دلارام من
 به پیچ و خم روزگارم اسیر رمیده ست آسایش از دام من
 در آتش سپندی ست جان «حزین»
 چه می‌پرسی از صبر و آرام من؟

۷۷۶

با این تنک‌سرمایگی، زحمت مکش زاری مکن
 شاید کزین خون بحل یاد آرد آن بی‌رحم دل
 در عشق خونها خورده‌ام، رنگی به رخ آورده‌ام
 شاید به سر وقتت رسد لغزیدن مستانه‌ای
 فرداست کافتد بخیه‌ات بر روی کار ای حق‌پرست
 یک بار در جولان ببین آن قامت نازآفرین
 بگذار با روشندان آن صفحه رخساره را
 از اول این جور و جفا خود بر سر آوردی مرا
 شد در کمینگاهت فدا سامان رند و پارسا
 نتوان به گیتی متصل بر کین عالم بست دل
 گر تر نکردی خنجری، سعیی که تا مژگان رسی

جایی که گردد در جهان کلک «حزین» عنبر فشان

ای نافه مشکین نفس، شوریده گفتاری مکن

۷۷۷

ز رخ چون آتش موسی نمودی، سینه سینا کن
 چو نگذاری به عقلم، رهنمون کن شور سودایی
 فروزان چهره چون شمع آمدی، پروانه‌ات گردم
 گره در دیده‌ام گردید طوفان سرشک از غم
 لب‌ت را چون دم عیسی ست، این دل مرده احیا کن
 ز شهر آواره‌ام چون می‌کنی، مجنون صحرا کن
 به بالینم دمی بنشین و جانبازی تماشا کن
 عنان‌گریه را بگذار و سیر موج دریا کن

حریف میگساران نیستی خشکی مکن زاهد
 هم‌آورد دل دریا نیی، ای خس مدارا کن
 چو مرد دین نیی با نفس کافر برنمی آیی
 سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن
 «حزین» از خامه چون مشاطه حسن اداگشتی
 به کف تا شانه‌داری، عقده از زلف سخن وا کن

۷۷۸

روی که جلوه کرده که حیرانم این چنین؟
 دست غم که بر زده است آستین ناز؟
 مژگان شوخ چشم که دل را فشرده است؟
 احسان اشک و دولت مژگان زیاد باد
 بر لب رسید جان و نیامد به پرسش
 در دشت وحشت از غم آن شوخ کم نگاه
 چون ابرگریه ناکم و چون قطره تنگدل
 تار نفس کشیده به پرگاله دل است
 بنگر سپند و مجمره تا روشنت شود
 مصر جهان به یوسف من چاه محنت است
 بی جام باده حاصل عمرم ندامت است
 از روی یار طوطی ما شد شکرشکن

زلف که دیده‌ام که پریشانم این چنین؟
 رسوا نبود چاک گریبانم این چنین
 رنگین نبوده دیده گریانم این چنین
 لخت جگر نبود به دامانم این چنین
 جان آنچنان، ترخم جانانم این چنین
 دنباله گرد چشم غزالانم این چنین
 اشک عیان چنان، غم پنهانم این چنین
 هرگز غمت نداشت به سامانم این چنین
 دل آنچنان و سینه سوزانم این چنین
 زندانی وفای عزیزانم این چنین
 از توبه شراب پشیمانم این چنین
 آینه کرده است سخندانم این چنین

دارد «حزین»، جدایی آن نازنین غزال

مجنون صفت به کوه و بیابانم این چنین

۷۷۹

نامه‌ات خواندم و می‌بایدم افشان کردن
 بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلوم شد
 زده‌ای طعنه به حال که چرا صبرت نیست؟
 قطره‌ای چند سرشک از مژه غلتان کردن
 در دلت کرده اثر، شکوه هجران کردن
 هجر را صبر نیارد به دل آسان کردن

کافر عشق محال است مسلمان کردن
 نرخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن
 غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن
 تو و بخشایش بی حد، من و عصیان کردن
 عاشق از عشق محال است پشیمان کردن
 چه کنم؟ ترک تمنای تو نتوان کردن
 از جگر خون شدن و از مژه طوفان کردن
 گرد سر گردمت، آن طره پریشان کردن
 من و جان در سر آن سرو خرامان کردن
 تو به جادونگهی غارت ایمان کردن

گفته‌ای پیر شدی دل ز جوانان برگیر
 داده‌ای بیم من از غمزه که خونت هدر است
 داده‌ای پند که باید ز کسان راز نهفت
 گفته‌ای در غم ما ترک مراد خود کن
 کرده‌ای منع که دیدارپرستی کفر است
 گفته‌ای وصل محال است، تمنّا چه کنی؟
 کرده‌ای امر که دامن ورع پاک بشوی
 گفته بودی که چه خواهد دلت ای سرگردان؟
 تو و آن جلوه مستانه نظاره فریب
 من به خونین جگری جان و دل از کف دادن

این جواب غزل خواجه سنایی ست «حزین»

«خواهد این تازه غزل، ناز به دیوان کردن»

۲۸۰

صبح بناگوش بتان، یک پرتو از انوار تو
 گبر و مسلمان خیره سر، در حلقه زّار تو
 صبح قیامت لمعه‌ای، از پرتو دیدار تو
 باشد نسیم آشنا، سرگشته در گلزار تو^۱
 ای مهر اختر سوز من، دل مشرق انوار تو
 برق تجلّی لاله‌ای، از سینه کھسار تو
 خوش آنکه می‌آرد به سر با دولت بیدار تو
 عمری ست می‌بندم میان با رشته زّار تو
 خوشتر ز مژگان در نظر خار سر دیوار تو؟
 نوبت کجا افتد به ما در گرمی بازار تو؟

ای طلعت سیمین بران آینه رخسار تو
 شد ملک دلها سر به سر، از طره‌ات زیر و زبر
 شبهای هجران شمه‌ای، از بخت ظلمت‌زای من
 یا رب ندانم چون بود حال دل بیگانگان
 ای شمع بزم افروز من، جان مظهر زیبایت
 اشک دمامد ژاله‌ای از دامن صحرای من
 با من تویی شب تاسحر، من مست خواب و بی‌خبر
 گر من مسلمان نیستم گبر در خویشم بخوان
 گلگشت کویت چون بود، یا رب که می‌آید مرا
 نقد دل اهل وفا، آنجاست قلب ناروا

۱ ح: سرگشته گلزار تو.

وصل تو ای آرام جان، باشد بهشت عاشقان
دل عاشق و شیدا کند، چون مذهبش حاشا کند
هرگز نباشد دوزخی، جز دوری از دیدار تو
عاشق چه سان سودا کند، با طرّه طرار تو
دارد «حزین» خسته جان، نام خوشت ورد زبان
سنجد سحر با بلبلان، این نغمه در گلزار تو

۷۸۱

دل در پریدن است چو شبم ز روی تو
باید به سینه بیشتر ناله بشکنم
یک صبح، سینه چاک گذشتی ز گلستان
خواهد نشست خون من از جوش اضطراب
خون مشک می شود به رگ گل ز بوی تو
نازکتر است از دل عشاق خوی تو
گل پاره کرده است گریبان، به بوی تو
ساقی اگر چو باده کند در سبوی تو
انگشت من چو قبله نما، مانده سوی تو
خونی که می کند به دل^۱ نافه، موی تو
تر شد ز ابر کلک تو مغز خرد، «حزین»
جان تازه می کند، رقم مشکبوی تو

۷۸۲

ای آب خضر، سایه سرو روان تو
محو سبک عنان^۲ مژه کافرت شوم
باشد به رنگ جوشش پروانه، گرد شمع
در عشق، تیر بال هما بود بر سرم
آتش به جان، گل از رخ چون ارغوان تو
رنگین نشد به خون دو عالم سنان تو^۳
دلها به دام طرّه عنبرفشان تو
هرگز نداشتم غم جان را به جان تو
گرد خط تو بُرد قرار از دل «حزین»
این بود، جوش فتنه آخر زمان تو

۷۸۳

بسنگر چه می کند مژه های دراز تو
آخر بگو، چه شد نگه دلنواز تو؟

۱. ه: می کشد به دل.

۲. ه: سبک نان.

۳. ه: عنان تو.

در پردهٔ حباب نگنجد شکوه بحر افزون بود ز حوصلهٔ سینه، راز تو
غم نیست جان اگر برود در ره وفا بادا دراز، عمر غم جانگداز تو
افسانه‌ساز نرگس مست که بوده‌ای مطرب، کرشمه می‌چکد از تار ساز تو؟
از بس نگاه حسرت اندوختی «حزین»
در خاک هم بود نگران چشم باز تو

۷۸۴

به طوطی نکته آموزد لب شیرین کلام تو به طوطی می‌فروشد جلوه سرو خوش خرام تو
ز سر تا پا نیازم چون هلال از دولت نازت جبینی کرده‌ام در یوزه از ماه تمام تو
نمی‌گنجد خیال دیگری در سینه تنگم نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو
بگو کز سعی ناخن برکنم بنیاد هستی را گر از جان کندن فرهاد شیرین است کام تو
ندانستم به مهری با «حزین» یا بر سر کینی
ز لذت می‌برد هوش مرا ذوق پیام تو

۷۸۵

هدف سینه ز من، ناوک مژگان از تو سخت جانی ز من و سستی پیمان از تو
کرد روزی که قضا، شادی و غم را قسمت چشم خونبار ز ما شد، لب خندان از تو
گبر دیرینه عشقم به حرم کارم نیست دارم آتشکده‌ای در دل سوزان از تو
سر و سامان نثار تو کدام است مرا؟ در کفم چیست بگو، جان ز تو ایمان از تو
بویت از غنچه پنهان ندیده‌ست ولی شوری افتاده به مرغان گلستان از تو
تو و مستوری حسن و من و رسوایی عشق سینه چاک ز من، عشوه پنهان از تو
دل ناقوس فغانت چه خروشید «حزین»؟
که خراشید دل گبر و مسلمان از تو

۷۸۶

من نه حریف وعده‌ام طاقت انتظار کو؟ تا به اجل سپارمش جان امیدوار کو؟

می‌رسی ای صبا اگر از سرکوی یار من
در صف منکران کنم دعوی عشق و زنده‌ام
شکر که در حساب هم، فارغم از تلافیت
ساقی سرگران من، کشت مرا تغافلت
خوش در توبه می‌زند ناصح بی‌خبر ولی

چارهٔ رنگ زرد من، باده نمی‌کند «حزین»

نیست دلی که خون کنم، دیدهٔ اشکبار کو؟

۷۸۷

کام دلی به عالم ناپایدار کو؟
سودای عشق دست و دل از کار برده است
مست گذاره است درین بزم هر که هست
ساقی کف زمانه پر است از عطای تو
عالم تمام مظهر آن حسن مطلق است
از خواری جهان رخ اقبال تازه‌دار
یک نغمه‌ای که از دل عشاق غم برد
یک گرم‌رو که شعله برین خار و خس زند
این بیستون هزار چو فرهاد دیده است
یک سرگذشته‌ای ز خراباتیان عشق

دریای عشق، چون نفس از دل کشد «حزین»

موجی که خویش را نزند بر کنار کو؟

۷۸۸

ساقی می‌عارفانه‌ات کو؟
گیرم که نیم سزای احسان
جان داروی جاودانه‌ات کو؟
بخشایش بی‌بھانه‌ات کو؟
پای خم خسروانه‌ات کو؟
مارا سر تاج خسروی نیست

شب را به امید صبح کردیم
شادیم به تشنه کامی اما
زاهد می عشق، خامسوز است
در دیر خوش آتشی بلند است
نی را اثر عصای موسی ست
افسانه واعظان دراز است
افسرده قیل و قال عظم
تا چند زبون عقل باشیم؟
بی برگیها بهار کرده ست
تاراجگر خزان به گل زد
دامی از ریش کرده ای پهن
می بازم به هیچ خود را

تا چند «حزین» به دشت گردی

ای خانه خراب، خانه ات کو؟

۷۸۹

جان را سپند ساز و به آتش نثار شو
هر سو چو موج، قطره خود را عنان مده
خواهی ز سنگ حادثه نخل تو وارهد
آسودگی ست پرده غفلت درین سرا
از درد عشق چهره چو خورشید زرد ساز
هرگز نگشته جمع به هم عشق و سرکشی

سر سواد، نقطه دل کرده ای «حزین»

بنشین و قطب دایره روزگار شو

۷۹۰

دارد ستاره ریز، مرا آفتاب تو
عالم خراب چشمم و چشمم خراب تو

هشیاریم غنوده بالین بیخودی ست
چون آمدی به کلبه ما، روز کن شبی
کردی ورق ورق دل صد پاره مرا
مشکین خطی به ساغر لعلی فکنده ای
لبریز غم بود دل و این طرفه معجزی ست
آتش به جان و دل زده کیستی «حزین»
دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

۷۹۱

زند بر خرمن شادی و غم برق جمال تو
قدح پیمای دیدارم، نه خون است اینکه می بارم
چه فیض است این تعالی الله که دردیای می گم شد
ز چشمم دیده خورشید محشر خیره می گردد
«حزین» از باده نتوانم شکبیا شد، تو خود دانی
شکستم توبه را، برگردن زاهد و بال تو

۷۹۲

هله من جان جهانم، تنه ناها یاهاو
سرو دلجوی تو تا دیده ام ای نخل مراد
چون تو را می نگرم، جمله تو را می نگرم
مست سودای تو جانم، تنه ناها تنه نا
پرتو روی تو ای مهر جهانتاب گرفت
ساغر میکده عشق خرد پرداز است
من که از خود خبرم نیست، چه دوزخ چه بهشت
نرگس عشوه گر مغیچه ای ساغر داد
هر کجا می نگرم، جانب هر کس بینم
مظهر آیت شانم تنه ناها یاهاو
همه در رقص روانم تنه ناها یاهاو
همه بینم، همه دانم تنه ناها یاهاو
محو نام تو زبانم، تنه ناها یاهاو
جمله پیدا و نهانم تنه ناها یاهاو
مست و دیوانه از آنم تنه ناها یاهاو
فارغ از سود و زیانم تنه ناها یاهاو
در خرابات مغانم تنه ناها یاهاو
به جمالش نگرانم تنه ناها یاهاو

هر طرف می‌کشدم جلوۀ مستانه او رفته از دست عنانم، تنه ناها یا هو
 (بهتر آن است که ساغر سربازار زخم من که رسوای جهانم تنه ناها یا هو)
 (مست در آینه خویش نظر می‌کردم رخ او گشت عیانم تنه ناها یا هو)^۱
 آنچنان مست لقا گشته‌ام امروز، «حزین»
 که خود از یار ندانم تنه ناها یا هو

۷۹۳

کسی داند که هر بیتش به دیوان می‌زند پهلوی که این مطلع به آن حسن بسامان می‌زند پهلوی
 شب هجران سفید از گریه شد گر دیده، خندانم که چشم من به صبح پاک دامان می‌زند پهلوی
 خشک در دیده از محرومی شاخ گلی دارم که خار رهگذار او به مژگان می‌زند پهلوی
 به شهد آمیخت زهر آغشته کام من ز دشنامش عتاب تلخ او بر شکرستان می‌زند پهلوی
 به خون غلتیده شمشیر شوخیهای مژگانم کف خاکم به بازیهای طفلان می‌زند پهلوی
 کسی کز ذوق، دندان بر جگر افشرد می‌داند که لخت دل به نعمتهای الوان می‌زند پهلوی
 قیامت خاست چون بند قبای ناز واکردی به صبح محشر آن چاک گریبان می‌زند پهلوی
 بهار عشق مجنون حسن لیلی در بغل دارد به گیسوی تو آه سنبل افشان می‌زند پهلوی
 «حزین»، از آن عقیق کم‌سخن دارم لب خشکی
 دهان او به عیش تنگ‌دستان می‌زند پهلوی

۷۹۴

در ملک جسم روشنی جان به نیم‌جو^۲ آینه در ولایت کوران به نیم‌جو
 عالم به دستگاه قناعت نمی‌رسد در چشم مور، ملک سلیمان به نیم‌جو
 در دیده‌ای که جلوه کند کبریای عشق این طمطراق عالم امکان به نیم‌جو
 جسم فسرده را بر جانان چه اعتبار؟ دلق‌گدا به حضرت شاهان به نیم‌جو
 چبود سراب دهر؟ که بگذشتن از دو کون در پیش پای همّت مردان به نیم‌جو

۱. دو بیت داخل پرانتز در نسخه هنیامده است.

۲. م، وا، ش: دل در دیار تیره درونان به نیم‌جو.

در کشوری که حکم به زور شکستگی ست
 زاهد، زیاده جلوه مده زهد خشک را
 یک روز یوسفم غم کنعانیان نداشت
 گر رفت در رهت، به فدای سر تو باد
 ما را متاع لایق بازار عشق نیست
 پیش تو غرق خجلت جانبازی خودم
 زاهد اگر به عشق ندارد سری چه باک؟

دارم «حزین» به زیر نگین ملک فقر را

ایران به نیم حبه و توران به نیم جو

۷۹۵

من در میان نبودم، دل بود و یار هر دو
 گر پرده سنج عشقی، بگشای گوش و بشنو
 جرم نکرده ما، تا کی عتاب دارد؟
 از سرکشی نکردی، یکبار رنجه ما را
 آمد ز طرف کویت، صبح ازل نسیمی
 کشتی شکستگانیم در ورطه ای که دارد
 زینسان که از تغافل گوش گل است سنگین
 از زلف یار دیگر، کی عقده می گشاید؟

آگه «حزین» بی دل از حال حسن و عشق است

دارند بلبل و گل، یک خارخار هر دو

۷۹۶

مطلوب در لباس طلبکار آمده
 مستور بود چهره زیبا نگار ما
 خود را به صد نیاز پرستار آمده
 مستانه باز^۱ بر سر اظهار آمده

یوسف به شیوه‌های خریدار آمده
 گردیده، دیده، طالب دیدار آمده
 مست و خراب از در خمّار آمده
 فارغ ز قید سبحة و زُتار آمده
 گاهی به طنز بر سر انکار آمده
 هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده
 آن یار بین به کسوت اغیار آمده
 گوهر فروز دیده‌بیدار آمده
 در کام تشنه، قلزم زخّار آمده
 در دامن صدف در شهوار آمده
 آشوب شهر و فتنه بازار آمده
 یک جلوه است، مختلف آثار آمده
 یک نفخه زان شمیم به تاتار آمده
 یک جلوه زان جمال به گلزار آمده
 اُنّی اَنّاالله از در و دیوار آمده
 در طور عشق سالک اطوار آمده
 از بوالحسن به حضرت عطار آمده
 گاهی به صدر مصطبه هشیار آمده

از فیض اوست کاین دل شوریده «حزین»

بحر محیط و مخزن اسرار آمده

جز یار هیچکس سر بازار عشق نیست
 از چشم خویش تانگرد روی خویش را
 گاهی به شمع تقوی و زهد آستین‌فشان
 گاهی دریده خرقة ناموس و ننگ را
 گاهی نموده شیوه اقرار را شعار
 گه آتش چمن شده گه شمع انجمن
 ای دیده احولی بگذار و غلط مبین
 ای دل، ز دیده پرده پندار دور دار
 یار است یار، کز لب همچون زلال خویش
 یار است یار کز لب مسکین‌نواز خویش
 یار است یار، کز نگه دلفریب خویش
 یک پرتو است، کرده جهانی پر از ظلال
 عالم سواد نافه آن خال مشکبوست
 سنبل به تاب و لاله سیه مست و گل به ناز^۱
 در گوش دل، گدای خرابات عشق را
 آن جلوه‌ای که کوه نیارد تاب او
 عنقای مغربی که زمین زیر بال اوست
 گاهی فتاده مست به پای بت مغان

۷۹۷

شرمنده‌ام که در غمش آسان برآمده
 دل در شکنج طرّه پیچان برآمده
 گلگونه‌ام به سیلی اخوان برآمده

تا رفته از نظر، ز تنم جان برآمده
 از پیچ و تاب عشق ندارم شکایتی
 یوسف صفت غم ز جفای زمانه نیست

۱ م، ش. گل مست جام باده و بلبل به خواب ناز.

از تیغ او مرا تن صدپاره خوش‌نماست چون گل تنم به زخم نمایان برآمده
نگذاشته‌ست در جگرم داغ عشق نم خونا به‌ای به کاوش مژگان برآمده
در تنگنای شهر چه‌سان و شوم «حزین»؟
دیوانه‌ام به کوه و بیابان^۱ برآمده

۷۹۸

دل، سیه‌مست به سودای تو از جا رفته از نگاه تو چها بر سر تقوا رفته
هر کس از لعل تو کام دل ناشاد گرفت چاره‌ماست که از یاد مسیحا رفته
نستواند که رود از دل فرهاد برون نقش شیرین اگر از صفحه‌خارا رفته
گرد راهش بود از نکه‌ت گل مشکین‌تر هر که از جلوه‌رخسار تو از جا رفته
کشش اوست که ما را برد از خویش «حزین»
شب‌نم از جذبه‌خورشید به بالا رفته

۷۹۹

تیغ از فرق مبتلا رفته از سرم سایه‌هما رفته
بس که بیگانه مشربان دیدم از لبم حرف آشنا رفته
رفته بر پیکرم ز گردش چرخ^۲ آنچه بر دانه ز آسیا رفته
از میان رفته‌ایم تا من و دل جم و جام جهان‌نما رفته
طاق ابروی اوست کعبه‌ما دل به آن قبله‌دعا رفته
نگهم تا به خاک در گه او به تکاپوی توتیا رفته
مستی‌افزاست نغمه‌تو «حزین»
دل ازین طرز آشنا رفته

۸۰۰

نسرين بری گلگون قبا، از جلوه جانم سوخته سودای مشکین طره‌اش سود و زیانم سوخته

۱ ه: به شهر و بیابان برآمده.

۲ م، عشق.

برگ سفر روی وطن، دیگر ندارم هیچ یک
چون شمع سودای کسی، می سوزد آتش در سرم
اشک دمام از نظر، بارم، به خون زان غرقه ام
پرواز بالم ریخته، برق آشیانم سوخته
نام محبت برده ام، کام و زبانم سوخته
دریای آتش در جگر دارم، از آنم سوخته
نقص عیار من «حزین» نبود اگر افغان کنم
در بوته هجران او تاب و توانم سوخته

۸۰۱

از ما نهان ز فرط ظهوری، چه فایده؟
کام و لبی کجاست که نوشد شراب تو؟
کس چون حریف جلوۀ هر جایی تو نیست
گه نوری و گه آتش طوری چه فایده
گیرم کنند چاره شوریدگان تو
ای نوبهار، مایۀ شوری چه فایده؟
جانسوز ناله های «حزین» بی اثر نبود
از جام حسن مست غروری چه فایده؟

۸۰۲

روضه خلد خدایا به نکوکاران ده
تو که از مهر طیب دل رنجورانی
به عصای خرد این راه شاید طی کرد
بنشین شب همه شب، گوش بر افسانه من
نرگس مست تو را میکده خالی نشود
بوی زلفش سر تاراج گلستان دارد
دولت وصل، جزای دل مشتاقان ده
درد مهجوری ما را به کرم درمان ده
گردن شیشه به دست من سرگردان ده
یا حدیث دل مشتاقان مرا پایان ده
ساقی اندیشه مکن، جرعه به میخواران ده
ای صبا، مژده به سرو و سمن و ریحان ده
این جواب غزل قاسم انوار که گفت
«می به مستان بده و توبه به هشیاران ده»

۸۰۳

عشق تو بانگ زد به زمین و زمان همه
جستیم ازین خروش^۱ ز خواب گران همه

۱. ح: جستیم از خروش.

از قول «گن» به ساغر دل باده ریختی
آیینۀ دار مهر تو، هر جا که ذره‌ای ست
در پیش سرو ناز تو، نازک نهالها
در آرزوی جلوهٔ سرو بلند تو
کثرت حجاب دیدهٔ عارف نمی‌شود

بشنو چه خوش سرود «حزین»، اوحدی ما

«ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه»

۸۰۴

سوی محراب شدم با می ناب آلوده
دل سیه مست و خراب از اثر بادهٔ دوش
مجلس موعظه‌ام گرم نگردیده رسید
رخ برافروخته از غیرت بی‌باکی من
سنبل آشفته، دل آزرده، نگه، تشنه به خون
گفت شرم ز خرابات نشینان ناید؟
رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا؟
با چنین حال گشودم سر طامات و حدیث

بی حجابانه زدم لعل لبش بوسه، «حزین»

باز گشتم به خرابات حجاب آلوده

۸۰۵

لعل لب او تا به لب جام رسیده
خجلت به گلاب ار دهد اشکش عجبی نیست
حیرت کند از قطرهٔ آبی که گهر راست
زد چاک ز باد سحری جامهٔ جان را

آتش نفسان شمع نهانخانه خاکند
 گر شیوه پرواز ندانم عجیبی نیست
 هر راهروی می رسد انجام به منزل
 کو صبح نشاطی که دمی شاد برآرم؟
 مانده ست نشانی که ز من رنگ پریده ست
 جز سوختنم شمع صفت کار دگر نیست
 چیزی که به یادش نرسد دوری خویش است
 هر کس به وصال تو دلارام رسیده

پیداست «حزین» از سخت^۱ گرمی شوقی

جوشیده بسی تا که می خام رسیده

۸۰۶

گل را ورقم رونق بازار شکسته
 صد جا شکن طره آشفته دلیهاست
 شادیم که زندان غم آباد جهان را
 صیاد مرا حاجت دام و قفسی نیست
 رسوای خماریم درین کهنه خرابات
 این گریه ز اندازه برون است همانا
 سودای رخ و زلف تو در بتکده دل
 با عاشق و معشوق نگاه تو حریف است

خون دل صدپاره «حزین»، از نفست ریخت

غم زخمه کاری به رگ تار شکسته

۸۰۷

سحر آمد ندا ز میخانه
 کنج مسجد گرفته ای تا کی^۲؟
 کای خرابات گرد دیوانه
 چه زیان داشت طور رندانه؟

۲. ه، وا، ش: تا چند.

۱. ح: سخنم.

خیز و پیمان نما به پیمانه
 که ز آتش چنان جهد دانه^۱
 سرم آمد به چرخ، مستانه
 کرد ما را ز خویش بیگانه
 دو سه ساغر زدیم رندانه
 شمع جان را شدیم پروانه
 همه از جلوه‌های جانانه
 همه در های و هوی مستانه
 در انا الله شمع کاشانه
 طوف بیت الحرام بتخانه
 شیشه‌ها جملگی پریخانه

سبحه در کف نشسته‌ای تا چند
 زین ندا جستم آنچنان از جا
 چون نهادم درون میکده پا
 نگه گرم آشنا رویان
 دل و دین را زدند مغیجان
 همه برگرد یکدگر گشتیم
 در و دیوار جمله مست و خراب
 از صراحی گرفته تا خم می
 بود چون نخل طور شب همه شب
 حرم کعبه را زیاد نبرد
 باده‌ها جمله صاف مشربها

در سرآپرده وجود «حزین»

همه عشق است، باقی افسانه

۸۰۸

چو بوی گل گذشتی تکیه بر دوش صبا کرده
 دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکا کرده
 نگاه سرمه‌سا را آهوی دشت ختا کرده
 ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده
 کمر را معنی باریک دیوان ادا کرده
 تبسم را چو موج نکبت می نشئه‌زا کرده
 ز خون بی‌گناهان کوی خود را کربلا کرده
 به مژگان رخنه‌ها در سینه تیر قضا کرده
 به جای باده خون در ساغر ساقی به جا کرده

صبحی از چمن مستانه پیراهن قبا کرده
 به مغز نوبهار از عطر گیسو عطسه افکنده
 غزالان حرم را سر به صحرا داده از وحشت
 ز خط عنبرین خورشید را در مشک تر بسته
 دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته
 کباب دل ز شور گفتگویت در نمک خفته
 به کف تیغ تغافل، طرف دامن بر میان بسته
 ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر^۲ رانده
 حرامم باد بی‌لعل تو ذوق میگساریها

۱ ه: دهد دانه.

۲ ح: قضا.

ز موج می تبسم^۱ در لب رشک شفق گشته
 گریبان چاک و سرخوش همچون رگس جام می در کف
 صبحی زن به رنگ صبح پیراهن قبا کرده
 چو گل تَه پیرهن، بند قبای ناز وا کرده
 به تقریب نگه، چشم سیه را فتنه ز کرده
 «حزین» از هر سر مویی^۲، روان دارد شط خونی
 نمی دانی که مژگان تو با جاننش چها کرده

۸۰۹

خوش تلخ عتاب آمده ای حرف به جا چه؟
 منت چه گذاری تو به ما پیش حریفان؟
 نوشین لب اغیار مکیدند به ما چه؟
 چشم تو نزد تیغ گرفتم، مژه ها چه؟
 از شکوه و شکرم به میان فتنه گری چیست؟
 زان شبرو طرّار گرفتم خبر دل
 من بر سر راه خودم از ناله سرایی
 از عزّت ناقص نرسد نقص به کامل
 در خانه همسایه چه ماتم چه عروسی
 از ساقی و می ای دل افسرده چه نالی؟
 طرف از رقم خویش نبندند قلمها
 از نوافه مشکین به غزالان ختا چه؟
 گر قافله را راه شود گم به درا چه؟
 بت گر بپرستید جهانی به خدا چه؟
 گر مات شود شه، شده باشد، به گدا چه؟
 کار اجل است این، به طیب و به دوا چه؟
 از نوافه مشکین به غزالان ختا چه؟

آسوده «حزین» است که رهزن سر یغما

با قافله دارد، به من بی سر و پا چه؟

۸۱۰

دوشین چو شفق بودم، خون جگر آلوده
 از خیل تماشایی، گردش حشری پویان
 کان ماه به شهر آمد، گرد سفر آلوده
 آیینۀ رخسارش، نور نظر آلوده
 خال لب نوشینش، مور شکر آلوده
 گرد خط مشکینش، چون کحل سلیمانی

۲. ه: بن مویی.

۱. ش: ز می موج تبسم.

وز رشح گلاب خوی، دامان و بر آلوده
 وز صاف می لعلی، یاقوت تر آلوده
 در غالیۀ گیسو، سر تا کمر آلوده
 داغم جگر افشوده، اشکم شرر آلوده
 ناگه ز دلم سر زد آهی اثر آلوده
 چون نقش قدم بودم، خاک گذر آلوده
 کز من نشود ناگه، آن دوش و بر آلوده
 بگشود به دلداری، لعل شکر آلوده
 گر زانکه ندیدستی، شام سحر آلوده
 از شکوه مکن باری، لب را دگر آلوده

گلرنگ ز تاب می، رخسار سمن فامش
 در خون غم آشامان، دامن چو گل آغشته
 در نافۀ هر جعدش، چین و ختنی پنهان
 بودم ز تب هجران، افتاده به راه او
 افراشت به بالینم، شمشاد خرامان را
 بنشست و گرفت آن مه، از مهر در آغوشم
 از اشک فرو شستم، اندام غبار آگین
 دید از شب هجر خود، چون گریۀ تلخم را
 گفتا که نظر بگشا، بر زلف و بناگوشم
 از شکر جفای ما، کام ار نکنی شیرین

گفتم که غمین میسند امروز حزینت را
 فرداست که از خویش دیوار و در آلوده

۸۱۱

خنجر به دست، بر زده دامان برآمده
 آیا پی کدام مسلمان برآمده؟
 شاداب تر ز لعل بدخشان برآمده
 صبحی عجب ز چاک گریبان برآمده
 این شاخ گل به کام بهاران برآمده
 در سر شراب، طرّه پریشان برآمده
 تلخ از دهان او شکر افشان برآمده
 سروش به آب دیده گریان^۱ برآمده
 ریحان به گرد چشمه حیوان برآمده
 از تاب و تب در آتش سوزان برآمده

مژگان نگر چو عریده جویان برآمده
 شمشیر کین به کف، نگه کافر از فرنگ
 زان آب تیغ، لاله هر زخم پیکرم
 زاهد بیاض گردن او بین و می بنوش
 سر تا به پا سرشته فیض است قامتش
 رو، شب چراغ دیده آشفته خاطران
 می سوزد از حلاوت دشنام کام من
 ریزم من اشک حسرت و بالذ نهال او
 در نوبهار خط، لب او شد نگه فریب
 دارم به عشق خرده جانی که چون شرار

۱. ه: گان، اصلاح شد.

در بر زره ز زلف و ز ابرو کشیده تیغ
در کشتنم بین به چه سامان برآمده
اوّل بساط خویش به او عرضه کرده‌ام
هر جانبی به غارت ایمان برآمده
جوشید سیل گریه‌ات از دل اگر «حزین»
باز از تنور گرم تو طوفان برآمده

۸۱۲

نمی‌بینم کسی از آشناریان به جا مانده
جدا از نعمت دیدار آن شیرین دهان، چشمم
به حسرت تا کشید از سینه‌ام صیاد پیکان را
ز دامان وصال او بهاری در نظر دارم
نمی‌گردد دل سختش تهی از کینه عاشق
برآ از خرقة، ای فقر همایون، سرفرازی کن
پرافشانی کن ای مرغ دل آزاده در گلشن
ز کار بسته دل چون جرس پیوسته نالانم
درین غربت همین آینه زانو به ما مانده
تهی چون کاسه دربوزه در دست گدا مانده
دلم ماند به آن یاری که از یاری جدا مانده
که رنگی بر کف مژگان از آن گلگون قبا مانده
ز ما تا مشت خاکی در کف باد صبا مانده
که دولت زیر بار منت بال هما مانده
که زاهد از ردا و سبجه در دام ربا مانده
خجل در عقده من ناخن مشکل‌گشا مانده
«حزین» خسته دل را ای محبت خوار نگذاری

که این مرغ پریشان نغمه، از گلزارها مانده

۸۱۳

گر غمزه‌اش به یغما، دل را ز ما گرفته
در مکتب محبت، روشن سواد حُسنم
نتوان به سر رسانید بی عشق زندگی را
افتاده در سر من، شور از ملاحه او
از شوق ما فتاده‌ست، در دام عشق عالم
گر کوس خسروانی دل می‌زند عجب نیست
شوق از کفم ربوده چون بوی گل، عنان را
تا ریشه هست در آب، بیم از خزان نباشد
پیکان او به از دل، در سینه جا گرفته
تا از غبار خطّش، چشمم جلا گرفته
از یسار قامت او، پیری عصا گرفته
در دیده‌ام نمک جا، چون توتیا گرفته
امروز خون خلقی، دامان ما گرفته
آه من آسمان را زیر لوا گرفته
آمیزش غریبی، دل با صبا گرفته
در اشک، نخل آهم، نشو و نما گرفته

خاطر ز دور گردون آلوده غبار است
دل تنگیم نداند، جز سینه پاره کردن
خاری ست گشته گلگون از خون رهنوردان
از سینه تا که رفته، بازش خیال من نیست
از نسخه چمن زد، حسن تو انتخابی
انجام خط فزودی، بر خاکمال دلها
از دیده ام به گلشن، نگذاشت پای بیرون
آهم «حزین» نماید، ابر شفق نگاری
کز برق جلوه او، رنگم هوا گرفته

۸۱۴

دل داغ تو را به جان گرفته
حال دل ناتوان چه پرسی؟
بر من شده تنگ کوه و صحرا
بر شیشه دل صبا بود سنگ
فریاد که دور چرخ ما را
یک غنچه صبا نمی گشاید
آتش از داغ لاله رویی
بر تن چه زنی گلاب و کافور
جان درد تو جاودان گرفته
حیرت زده را زبان گرفته
سودای توام عنان گرفته
دل بی توام از جهان گرفته
چون دایره در میان گرفته
گویا دل باغبان گرفته
ای مجلسیان به جان گرفته
این شعله در استخوان گرفته
بی بال و پرت «حزین» مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

۸۱۵

در دیده نگاه تو که از جوش فتاده
مشکی ست که دارد جگر نافه پر از خون
غارنگر جمعیت دلهاست ببینید
مستی ست که در میکده خاموش فتاده
خالی که بر آن عارض گلپوش فتاده
زلفی که پریشان به بر و دوش فتاده

مأیوس مکن چشم به راهان چمن را
 کو صاحب هوشی که کند فهم، سروشم
 هر جرعه این غمکده را باده به رنگی ست
 با دولت بیدار، هماغوش کند خواب
 کو عشق که از داغ چراغی بفروزم؟
 از شوق تو گل یک چمن آغوش فتاده
 کار سختم با لب خاموش فتاده
 ته شیشه عشق است که سر جوش فتاده
 چشمی که بر آن صبح بناگوش فتاده
 بختم چو شب هجر سیه پوش فتاده

فکر تو خموشی ست «حزین» از سخن عشق

این کهنه شرابی ست که از جوش فتاده

۸۱۶

رسید از عرق آن شاخ گل گلاب زده
 روان ز هر رگ مویش می مغانه ما
 نهال سرشکن سرو قامتان چمن
 شکرشکن به سخن، درد دل شنو به وفا
 فکنده طره مشکین فروتر از سر دوش
 به جلوه آتش دلها چو شعله در شب تار
 گشود لب به سخن با من دل افتاده
 من از شکیب، تهی کیسه وضع و او می گفت
 نمی توان ز بتان عاشقانه کام گرفت
 ازین مکالمه طومار شکوه پیچیدم
 میان شکر و شکایت به خود فرو رفتم

ز دیده و دل پر خون برون مباد «حزین»

خیال او که شیخون به خیل خواب زده

۸۱۷

رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته
 یارای عقل نیست عنان داریم دگر
 پیوند من ز جان شکیبا گسیخته
 زنجیر من بهار به صحرا گسیخته

الفت کم و غرور فراوان و عهد سست
اشک روان به بوم و برم تا چها کند
تا چند ساز ناله به کوه و کمر کنم
طالع نگر گه با همه صدق و صفای دل
سر رشته امید ز صد جا گسیخته
سیلی چنین عنان مدارا گسیخته
از زخمه ناختم رگ خارا گسیخته
الفت میانه من و مینا گسیخته
در خاکمال عرصه دنیا، دلم «حزین»
ماند به قطره ای که ز دریا گسیخته

۸۱۸

به جلوه های رسا سرفراز می آبی
ز خون مهر و وفا تیغ ناز غماز است
به عجز شمع تجلی به خاک می غلتد
گهر به خلوت خاص صدف نمی آید
چو بوی گل همه ساز رهم، قدم بردار
شراب شوق ز خود برده صد بیابانم
کمند گردن عمر گذشته جلوه توست
گهی به صورت معنی گهی به پرده لفظ
مگر ز غارت^۱ عمر دراز می آبی
که از کمینگه خیل نیاز می آبی
تو چون به این رخ طاقت گداز می آبی
چنین که در دل اهل نیاز می آبی
اگر به پرسشم ای چاره ساز می آبی
تو تا به خلوتم ای مست ناز^۲ می آبی
به شیوه های خوش ای دلنواز می آبی
نهان به گوش دل اهل راز می آبی
«حزین» از آن بت هر جایی آروز داری
چنین که می روی از خویش و باز می آبی

۸۱۹

سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری
می کند جلوه بی بود حباب آگاهت
چون کمان شد قدت، از تیر سبکروتر باش
دیده ات خواب فراغت نتواند دیدن
می دهد آمدنت مژده از خود رفتن
همه جا ریزه دل ریخته پا نگذاری
تا درین آب و هوا طرح بنا نگذاری
قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری
تا سر خویش به بالین رضا نگذاری
آنقدر باش که ما را تو به ما نگذاری

۱. ح: به غارت.

۲. م: سروناز.

غم عشق آنچه بد از سینه ما بیرون کرد تهمت دل به من بی سر و پا نگذاری
 نشود محرم خاک قدم پیر مغان سر، که بر خشت در میکده‌ها نگذاری
 طاق سینه گرم تو نداریم «حزین»
 دعوی خویش به دیوان جزا نگذاری

۸۲۰

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی ترسم که رخس بینی و دیدن نتوانی
 سخت است گرفتاری و آوارگی ای دل وحشت نگذاری و رمیدن نتوانی
 بسمل شدی از هجر و به جایی نرسیدی از ضعف چنانی که تپیدن نتوانی^۱
 در دام غم ای مرغ پر و بال شکسته آرام ندار و پیریدن نتوانی
 بی‌پرده گرفتم ز درت یار در آمد ای دیده حیرت زده دیدن نتوانی
 محروم نیی گر چه «حزین» از می وصلش
 لب بر لب جامی و چشیدن نتوانی

۸۲۱

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی حیف از تو که ویرانه‌ای آباد نکردی
 صد بار ز گلزار خزان رفت و گل آمد وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی
 ای خسرو شیرین دهنان این نه وفا بود یک ره گذاری جانب فرهاد نکردی
 بر خویش مبال ای شجر^۲ وادی ایمن یک جلوه چو آن حسن خداداد نکردی
 کی بیهده دل در بغل خویش توان داشت گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی؟
 داغم که چرا خون مرا ریخت تغافل مردم که چرا آن مژه جلاد نکردی
 از سیر چه فیض ار نبود راه خطرناک؟ ای شمع شبی رو به رَه باد نکردی
 باید ز تو آموخت «حزین» رشک محبت
 لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

۱. در نسخه ش، دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده.

۲. ه، وا، م، ش: بسیار مبال ای شجر.

۸۲۲

ای عهد شکن، با تو اگر کار نبود
نگذاشتمی آینه روی تو از دست
گر کفر نمی خواست ز ما پیر خرابات
در خواب توانستی اگر^۱ روی تو دیدن
سرگشته نمی دید کسی خلوتیان را
مجنون مرا راه کجا بود به محمل؟
گر غالیه سا خال و خط یار نمی گشت
بردندی اگر از می دوشینه ما بوی
از تیه کجا بود ره وادی طورم؟
می سوخت قفس را اثر ناله بلبل

می داد اگر دل به حرم راه «حزین» را
فارغ ز جهان، ساکن خمّار نبودی

۸۲۳

سیمین بدنا! شمع شبستان که بودی؟
نگذاشته ای دین به خرابات نشینان
خار عجیبی بود به چشم از رگ خوابم
آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم
هر زخم تولب می مکد از جوش حلاوت
شب با که نشستی، سر زلفت که به کف داشت؟
پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها
بی لعل تو الماس بود روزی داغم

من سوختم، آرایش ایوان که بودی؟
در صومعه، غارتگر ایمان که بودی؟
دوشینه گل جیب و گریبان که بودی؟
در سلسله زلف پریشان که بودی؟
ای دل هدف ناوک مژگان که بودی؟
جانان من، آرام دل و جان که بودی؟
ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی؟
ای شور قیامت نمک خوان که بودی؟

۱ م، ش، و؛ توانستی اگر، ح: توانستمی ار.

۲ ه: جذبه.

۳ ش: صومعه هشیار.

آرام نگردید درین دشت نصیبت ای سیل، خروشان که جوشان که بودی؟^۱
 جان مست «حزین» می شود از طرز صفیرت
 دستان زن خوش لهجه بستان که بودی؟

۸۲۴

به قید جسم ز جان جهان چه می دانی؟
 نگشته در ره یوسف، سفید دیده تو را
 چو طفل، در طلب مدعا فشانی اشک
 ز جا نرفته ای از جلوه پریرزادان
 مدام لعل لب خویش در دهن داری
 تو را که صیرفی عشق بر محک نزده ست
 حدیث زاهد دم سرد بسته گوشت را
 گرفته روزن گوشت به قیل و قال جدل
 تو دل نداده ای، از دلستان چه می دانی؟
 غبار رهگذر کاروان چه می دانی؟
 بهای این گهر رایگان چه می دانی؟
 خرام آن نگه سرگران چه می دانی؟
 حرارت جگر تشنگان چه می دانی؟
 عیار چهره زرد خزان چه می دانی؟
 ترانه من آتش زبان چه می دانی؟
 سخن سرایی این بی زبان چه می دانی؟
 به چار موجه اجزای خویش دربندی
 «حزین» گوشه نشین را نشان چه می دانی؟

۸۲۵

لوح دل را اگر از نقش دویی^۲ ساده کنی
 هر سر خار بیابان شجر طور بود
 در خرابات به یک ساغر می نستانند
 چون صراحی همه مقبول مغان می گردد
 ای که خنگ فلکت زیر رکاب شرف است
 تو به این حوصله، با عشق ستیزی هیئات
 خاطر از خانقه و میکده آزاده کنی
 دیده گر آینه حسن خداداده کنی
 تکیه تا چند به این خرقة و سجاده کنی؟
 سجده ای چند که در پای خم باده کنی
 چه شود گر نظری جانب افتاده کنی؟
 دل مگر درخور خیل غمش آماده کنی
 چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد
 گر نگاهی^۳ به «حزین» دل و دین داده کنی؟

۳. ه: که نگاهی.

۲. ح: خودی.

۱. ه: خروشان تو بودی.

۸۲۶

در پرده خط، خال به صد ناز گرفتی از مرغ دلم دانه چرا باز گرفتی
 کردی ز شکنج قفس امروز بروم کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی^۱
 دست تو به تعمیر دل ای عشق مبارک هر رخنه که بود از گهر راز گرفتی
 پیداست که ریزد پر و بال طلب ما زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتی
 شد نغمه کلک تو «حزین» آفت هوشم
 زین شعبده، کار از کف اعجاز گرفتی

۸۲۷

تنگی از دل نرود تا تو میان نگشایی مشکل آسان نشود تا تو زبان نگشایی
 بی خم زلف مکن مرغ نوآموز مرا رشته از پای دل بال فشان نگشایی
 چاک از آن تیغ نگه تا نکنی سینه ما در امید به روی دل و جان نگشایی
 دل به اسباب پریشان جهان جمع مکن فال جمعیت از اوراق خزان نگشایی
 بی نیازانه «حزین» از دو جهان دیده ببند
 چشم خواهش به رخ باغ جهان نگشایی

۸۲۸

یک نفس نیست که خون در دل شیدا نکنی آتش آه مرا بسادیه پیمای نکنی
 می توانی به نگه پاسخ صد مسأله داد که حواله به لب لعل شکرخا نکنی
 تا ز دل زمزمه یاصنمی می آید گوش بر نغمه ناقوس کلیسا نکنی
 جان فدای تو، نه از تنگی دل می نالم غم این می کشدم زار که مأوا نکنی
 می کند در سر کویت عجب آشوبی دل سر تمکین تو گردم که تماشا نکنی
 عاقل انگشت چرا در دهن مار کند؟ دست در حلقه آن زلف چلیپا نکنی
 گفته ای دست نگارین کنی از خون «حزین»
 همه امید دل این است، مبادا نکنی

۱. ح: زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتی (سهو خود شاعر).

۸۲۹

بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی
این لطف جلوه‌ای که ز سرو تو دیده‌ام
هر جا گشایی از پی دل زلف پرشکن
مشکین شود غزال نگاهت به یک نظر
ای عندلیب با تو مرا حق صحبت است
دزد به کام خویش زبان، شمع انجمن
گردد طراز دامن دشت جنون «حزین»
خونابه‌ای که از رگ مژگان روان کنی

۸۳۰

تو و عیش و^۱ هوشیاری، من و گریه‌های مستی
سر برهمن ندارد، دل بی وفاش نازم
به ره وفا برآید چه ز بخت کوتاه ما؟
ز حیات آنقدر غم بودم که گر بخواهد^۳
سر همت تو گردم به «حزین» خسته جان ریز
ته جرعه نگاهی به زکات می پرستی

۸۳۱

کشیدی تیغ و ساغر، گشتی آتش، گفتیم چونی
اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم
به جیب قاصد اشکی، به صد حسرت روان کردم
مزار عاشقان را ماتم افروزی نمی باشد
نه مستم محتسب بگذار از خود بی خبر باشم
سرت گردم چه سانم؟ زندگی را تشنه خونی
که در هر دیده دارم از فراق رود جیحونی
به کویت نامه لخت دلی، از شکوه مشحونی
مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی
که من غافل نگاهی دیده‌ام از چشم میگونی

۲. ه: صنمی که از دلم برد، اصلاح قیاسی.

۱. ه: عیش هوشیاری.

۳. ه: نخواهم.

اگر بانگ درایی نیست ظالم، گرد هامونی
نمی‌خواهد شکار وحشی دل، سحر و افسونی
که دل می‌ریزد از خاکستر خود طرح گردونی
تذروی می‌سرود این نغمه را با سرو موزونی
از آن برگشته مژگان ای دریغا بخت وارونی
دل دیوانه‌ام را، سینه باید برّ مجنونی
ندارد بی‌سخن، رنگین‌تر از وی حسن، مضمونی

به راحت هر قدم چشمی گرو، گوشی رهین دارم
نه کار چشم پرکار است، از هر شیوه می‌آید
بیا ساقی چو خشت خم برافکن سقف مینا را
بلای دل نه قامت، جلوه ناز است عاشق را
به کام دل به امید جفا چشم وفا دارم
کجا گردد نهنگ بحر پیما قطره میدان
خط سبزی‌ست دارد لعل جانان زیر لب پنهان

دل میخانه گرد من «حزین» از قهوه نگشاید

چه کیفیت دهد دریا کشان را حبّ افیونی؟

۸۳۲

پری به شیشه دل دارم از خیال کسی
که خون من چو حنا، گشته پایمال کسی
چه شد که آینه آب است از انفعال کسی
خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسی
شراب شعله حل کرده، رنگ آل کسی
به یک کرشمه ابروی چون هلال کسی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی
درین چمن به گل و لاله نازها دارم
نمی‌شود نکند جلوه، حسن بی‌پروا
جهانیان پی رسوایی همند تمام
به ساغر دل آتش مزاج می‌ریزد
فلک ز حلقه به گوشان امر ما گردد

چه جلوه است که چون سایه کاینات «حزین»

فتاده در قدم نازنین نهال کسی؟

۸۳۳

وین عقل نصیحت‌گر، مغلوب شراب اولی
ایام بهار آمد، ساقی می ناب اولی
هر جا که دلی باشد، زان طره به تاب اولی
نظاره حسن او، در عین عتاب اولی

من رند خراباتم^۱، سرمست و خراب اولی
در خرقه نمی‌گنجم، با سبجه نمی‌سازم
بی‌عشق چه فیض آخر، از عمر توان بردن
از برق جلال آمد، گلگونه جمالش را

رندان قلندروش، از بزم برون رفتند
تا عمر بود بستان، از ساقی ما جامی
محفلی^۱ چو شود خالی، خاموشی و خواب اولی
فرصت چو رود از دست، ای دوست شتاب اولی
این دل که «حزین» دارد، از خیل وفاکیشان
از آتش عشق او، در سینه کباب اولی

۸۳۴

زان نور دیده، شد مژده خون‌فشان تهی
رشک محبتم نگذارد نفس کشم
از طایر مراد مباد آشیان تهی
دل از حدیث شوق پر است و زبان تهی
ترسم رود زیاد تو یکباره نام ما
خوش ظاهرند زاهد بی مغز و جوز پوچ
ساقی بیا به یک دو سبو دست ما بگیر
نی را نوا نماند و جرس را صدا گرفت
ما را نشد ز ناله «حزین»، استخوان تهی

۸۳۵

که گفتت گرد سر آن طره عبرفشان بندی؟
نمی‌آموزمت منع نگاه از دشمنان کردن
ز ابر خط به خورشید قیامت سایه بان بندی
خدا ناکرده می‌ترسم که چشم از دوستان بندی
در اقبال بگشاید، اگر قفل زبان بندی
چرا باید به کین خصم سنگین دل میان بندی؟
اگر از خوردن غمهای بی حاصل دهان بندی
اگر یک دم در دل را، به روی این و آن بندی
«حزین» از گوشه بیت الحزن بیرون منه پا را
تو با این بسته بالیها، چه طرف از بوستان بندی؟

۸۳۶

سرت گردم، نمی‌پرسی تو هم دیوانه‌ای داری؟
 نشد از یک نهانی دیدنی، برداری از خاکم
 نمک در ساغر حسنت، نریزد شور محشر هم^۱
 نیم غمگین در میخانه را گر محتسب گِل زد
 تو شمع بزم اغیاری و دل می‌سوزد از حسرت
 اگر در کشور جانها، و گر در کعبه دلها
 بنام ای خدنگ ناز، زور دست و بازو را
 سپند آسا به رقص آورده‌ای ذرات عالم را

«حزین» دست کدامین بی‌مرّت داده‌ای دل را؟
 که آه دردناک و ناله مستانه‌ای داری

۸۳۷

خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارایی
 برون ز پرده گر آیی، جهان بیاساید
 همین قدر ز تو نامهربان طمع دارم
 تو را فتاده غم جان کوهکن ورنه
 امیدم این بود ای چشم خون‌فشان از تو
 دلم خراب رخ بی‌تکلفانه توست

سرود مجلس دیر مغان ز توست «حزین»
 به نغمه‌ای چه شود، ارغنون بیارایی؟

۸۳۸

ای روی تو را موج عرق آینه‌سازی
 در چنگل مژگان تو گردون قویدست
 آیینی ز عکس تو پریخانه نازی
 گنجشک ضعیفی ست به سر پنجه‌ریازی

ای گلشن نظاره، ز رخ پرده برانداز
چون باد مرو سرسری از سیر گلستان
پروانه، بیا گرم و ز من طرز بیاموز
ای زاهد افسرده، تو را زنده نگویم

تا شبنم این باغ کنم اشک نیازی
در هر گره غنچه ببین، گلشن رازی
آتش زده در خانه من، شمع طرازی
بی درد چه حال است؟ نه سوزی، نه گدازی

خاموش «حزین» از غم ایام خزانم
دل نغمه سراید، به چه برگی؟ به چه سازی؟

۸۳۹

افشانند نسیم سحری زلف نگاری
تا بخت نصیب نظر پاک که سازد
بی فایده رفت، آن همه اشکی که فشاندم
در مملکت طالع ما، صبح نخندد

می خواست دماغ دل ما، بوی بهاری
برداشت صبا از سر کوی تو غباری
سیراب نکردم گل باغی، سر خاری
ماییم و سواد سر زلف و شب تاری

بیم است که بی پرده کنم فاش غمت را
یار^۱ از نظر انداخت، دل زار «حزین» را
ای ناله بی درد، نیامد ز تو کاری

۸۴۰

ای سوخته عشق چرا کم ز سپندی؟
بر خویش نبالیم به درویشی و شاهی
با سوخته جانان چه کند آتش دوزخ
مردی بود از نفس خطرناک گذشتن

از خویش برون آی به یاهوی بلندی
بر دوش نداریم پلاسی و پرندی
من ساختم با تب هجران تو چندی
زین خندق آتش، بجهانیم سمندی

گفتی که «حزین» در غم ما، حال دلت چیست؟
آتش به دل سوختم باز فکندی

۸۴۱

بر دیده کشم سرمه ز خاک کف پایی
می در قدح و باد صبا بر سر لطف است
دولت طلبی، دامن دل را مده از دست
نالیدن بلبل ز نو آموزی عشق است
کرده ست بهار عجیبی خار بیابان
داده ست غمت، رخصت شبگیر به آهم
خود را برسانید به یاران سبک پی
گلشن به نسیمی شکنند عهد هزاران

دور از گل رویت نفسی نیست «حزین» را

مانده ست به جا، بلبل بی برگ و نوایی

۸۴۲

ای کعبه جان از تو کلیسای فرنگی
جان دیده از آن نرگس عیار فریبی
دیری ست که شرمندهم از سبجه، چه سازم؟
یک زمزمه در پرده گشایی ست ولیکن
گوهر به دو کف می دهم و ناخن آن نیست
از عشق پر آشوب محال است نجاتم

رسوایی جاوید «حزین» ار طلبد عشق

صد نام نکو باد به گرد سر ننگی

۸۴۳

اگر از دیده ابنای زمان مستوری
در شبستان فنا شمع تجلیت کجاست؟
خوش بیاسای که از جمله بلاها دوری
تو هم ای بی سر و پا، موسی جان را طوری

نشکنی تا بُت هستی، ظفری نیست تو را
 (چون سلیمان اگر اُمید سلامت داری
 یکروش نیست جهان گذران ای غافل
 دم گرم به تو افسرده درون در نگرفت
 نتوان بی می و مطرب ز جهان کام گرفت
 خرقة زهد به مسجد نه و مستانه برآ
 گر برآیی به سر دار فنا منصوری
 پای آهسته نه اینجا که نرنجد موری)^۱
 خاک رَه گردی، اگر تاج سر فغفوری
 زاهد از حق مگذر، سردتر از کافوری
 خویش در میکده انداز اگر مخموری
 در پس پرده پندار چرا مستوری؟
 دم عیاست نوای دم جان بخش «حزین»
 خوش طبعی ست درین کوچه، اگر رنجوری

۸۴۴

کمند جذبه اش نگذاشت مجنونی به صحرایی
 درین بستان سرا غیر از تو بی پروا نمی بینم
 نمی دانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را؟
 نمی باشد رهایی قسمت مرغ نگاه من
 سواد شهر بند حلقه زلف دلارایی
 به رنگ و بوی گل در پرده ای بی پرده پیدایی
 تجلی کرده در هر ذره ای^۲ حسن دلارایی
 بود هر حلقه زلف تو را دام تماشایی
 «حزین» از مردم بی غم دل افسرده ای دارم
 به قربان سری گردم که دارد شور سودایی

۸۴۵

ز کاوش مژه شوخ آتشین خوبی
 پیاله می کشم امشب به طاق ابرویی
 ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا را
 به شام هجر مرا ذوق اشک و آه بس است
 اجل به داد ز جان سیرگشتگان نرسید
 به این خوشیم که فارغ ز ننگ سامان است
 به سینه هر گل داغی ست چشم آهویی
 سبو کشان خرابات عشق را هویی
 به یاد لاله رخسار آشنا رویی
 چو شمع، شب نگذارم به خاک پهلویی
 مگر بلند کند عشق دست و بازویی
 سری که در غم عشق است وقف زانویی

۱. ابیات داخل پرانتز در نسخه ه نیست.

۲. وا، ش: در هر پرده ای.

از آن به تیرگی بخت خویش می‌نازم که نسبتی بودش با سواد گیسویی
 ز هوش برد جهان را فسانه تو «حزین»
 شبت دراز به سودای زلف جادویی

۸۴۶

مرا دور از تو، گل در پیرهن خار است پنداری رگ جان بی‌توam، پیوند زَنار است پنداری
 ز مضراب غم نامهربان شوخی، فغان سازم به شیون هر سر مویم^۱، رگ تار است پنداری
 کمند جذبه هر ذره‌ام تسخیر می‌سازد جهان یک سر، تجلی‌گاه دیدار است^۲ پنداری
 مرا نور نظر تا دامن مژگان نمی‌آید نگاه عجزم از حسرت گرانبار است پنداری
 «حزین»، آماده کن بهر نثار مقدمش، جان را
 دل از خود رفت، آمد آمد یار است پنداری

۸۴۷

دل آشفته و دیده خونبار داری مگر با محبت سر و کار داری؟
 که نشتر فرو برده، در مغز و جانم که رگهای مژگان گهربار داری؟
 وصال نصیب است، یا آنکه چون من دلی حسرت آگین دیدار داری؟
 گل ناز پرورد من، بی‌قراری همانا که در پیرهن خار داری
 بگو، عاشقان رازداران عشقند چو خود بی‌وفا یا وفادار داری؟^۳
 وفا پیشه یاری‌ست، یا آنکه چون خود ستمگر، جفا جو، دل‌آزار داری؟
 دل فارغ خویش را، نامسلمان ز زلف کوه در قید زَنار داری؟
 شکسته‌ست خاری به دل چون حزینت
 که بلبل صفت، ناله زار داری

۸۴۸

منت نکشد همتم از دست دعایی زد غیرت من هر دو جهان را سر پایی

۳. ه: تو خود بی‌وفا یا وفا یار داری.

۲. ش: دلدار است.

۱. ه: هر رگ مویم.

غم پرده در و صبر ز ما گوشه گرفته‌ست
 گر زیر فلک تنگ شود دامن دل هست
 با عشق چه پاید خس و خاشاک وجودم؟
 خوش خرقة سالوس به ما تنگ گرفته‌ست
 در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر
 داده‌ست غمت رخصت شبگیر به آهم

خود کیست «حزین» تا که ازو رنجه کنی دل؟
 در یوزه پرست نگهی، عشوه گدایی

۸۴۹

نگذاشت نی به هوشم، از ناله رسایی
 در باغ می‌سراید، هر مرغ بانوایی
 گویند کیست در شهر، غارتگر شکیت
 گرگان یوسف جان، ابنای روزگارند
 بازوی زال دنیا، چند افکند به خاکت؟
 دامن کشان گذر کرد، یار از سر مزارم
 تا آب رفته جان باز آوری به جویم
 از خون دیده در عشق، ساقی پراست جامم

گفتی «حزین» بیدل، با دوریم بسازد
 الصَّبْرُ منک صعب یا منتهی منایی

۸۵۰

تو گر ابر نقاب از روی آتشناک برداری
 چه کم خواهد شد از گیرایی مژگان چالاکت
 صف محشر به هم خواهد زد آسان چون صف مژگان

چو شبنم، عالم افسرده را از خاک برداری
 زکات چشم، اگر افتاده‌ای از خاک برداری؟
 اگر دست از عنان غمزه بی‌باک برداری

۱. در نسخه ه بیت مطلع قرار گرفته و غزل دو مطلعی است.

صفای وقت، بر روی تو بگشاید در جنت
میفشان تخم سعی از حرص، در دنیای بی حاصل
سلامت کی توانی در گریبان کفن بردن
زمین در سینه افلاک، می گردد تپان چون دل
حمایل سازمت، دست دعای می پرستان را
بیا در سایه داغ جنون و سرفرازی کن
نوی عشق راه، در پرده سنجیدن اثر دارد

«حزین»، از گریهات صد کوچه خالی می کند طوفان

دمی گر آستین از دیده نمناک برداری

۸۵۱

چرا از شام زلف آن صبح تابان^۱ بر نمی آری؟
نمی سازی چرا آزاد، از قید خودی ما را؟
ز چشمت، موج بی پروا نگاهی، بر نمی خیزد
نمی سوزی به خاک نامرادی، تخم امیدی
به شکر خنده، نگشایی لب زخم اسیران را
دو روزی مانده باقی ساقی، ایام بهاران را
شب وصل است ای دل، از جمالش دیده روشن کن
نمی بخشی گشاد، از شست بی باکی، نگاهی را

«حزین» از کهنه دیر جسم، جان را، خیمه بیرون زن

چرا این کعبه را از کافرستان بر نمی آری؟

۸۵۲

به حسرت^۳ گفت با صیاد خون آغشته نخجیری
به این تفسیده صحرا، آمد آخر آب شمشیری

۱ ح: چرا از شام هجران صبح تابان

۳ ش: لذت.

۲ ح: برق از خرمم.

خروشی سرکن ای مرغ سحر، تا کی نفس گیری؟
 نمی سازد چرا آزاد سروت، بنده پیری؟
 توهم چون خم درین میخانه، تا هستی، زمینگیری
 که دارد کام جانم، ذوق بال افشانی از دیری
 شب عمرم سحر گردید، با آه گلوگیری
 سرت گردم، روا نبود به کار خیر تأخیری
 رَه خوابیده آن زلف را، بایست شبگیری
 ز هر سو می دمد، داغ پلنگی، پنجه شیر
 دل دیوانه ام در حلقه های زلف زنجیری

به عالم هر شبی دیدیم، صبحی در بغل دارد
 چو قمری، روزگاری شد، که طوق بندگی دارم
 مزن ای آسمان، سنگ ملامت بر سبوی ما
 بگردان شمع من، برگرد سر پروانه خود را
 به رنگ شمع، بود از رشته جان تار افغانم
 بیا ساقی، خمارم می کشد، جامی تصدق کن
 دل آشفته تا بستم به او، از خویشتن رفتم
 نباشد احتیاج لاله و گل، برِ مجنون^۱ را
 به شورانگیز فریادی، حکیمان را به وجد آرد

«حزین» از گوشه بیت الحزن^۲ افسانه ای سر کن

نواى عندلیبان چمن را، نیست تأثیری

۸۵۳

داغ جمعیتم، ای زلف پریشان مددی
 دستم و دامت، ای خار بیابان مددی
 چه کنم گر نکنند سیلی اخوان مددی؟
 به تغافل مزن، ای شعله عربان مددی
 سخت سرگشته ام، ای آتش سوزان^۳ مددی
 چه شود گر رسد، از شاه غریبان مددی؟
 جرعه نوش توام، ای ساقی مستان مددی
 چشم دارم که کند، عشوه پنهان مددی
 سخت درمانده ام، ای همت مردان، مددی
 دم یاری بود، ای گردش دوران مددی

خضم آسودگیم، ای غم جانان مددی
 عقده ها، پیش ره، از آبله پا دارم
 رنگ زردی، به شراب از رخ من نتوان برد
 خارخاری ست شب هجر تو در پیرهنم
 جلوه ای گر نبود، کوشش موسی چه کند؟
 دل به ظلمتکده هند، غریب افتاده ست
 تا به کی خون به دلم، هند جگرخوار کند؟
 هست دل را سر مستانه به خون غلتیدن
 چون زنان حجله تن، چند نشیمن سازم؟
 چند در شام زند غوطه، صفای صبحم؟

سخت از پرده ناموس به تنگ است «حزین»

گل رسواییم، ای چاک گریبان مددی

۱. ه: بزم مجنون.

۲. م: کلبه بیت الحزن.

۳. و، م، ه: ای همت مردان.

۸۵۴

ز دام طرّه، شکنهای دلریسا بنمای
حدیث نرگس مست تو می‌کنم، عمری ست
هزار عقده فزون است، در رگ جانم
ز زهد خشک، به تنگ است خاطر، ساقی
به دور نرگس او، محتسب، مرنج از من
علاج درد من از پرسشی توان کردن
نوازشی به من محنت آزما بنمای
ز یک نگه، گل صد گونه مرحبا، بنمای
ز چین زلف، نسیم گره‌گشا، بنمای
هلال ابروی جام جهان‌نما، بنمای
جهانیان همه مستند، پارسا بنمای
فسونی از لب لعل کرشمه‌زا بنمای
«حزین»، جو غنچه، چرا مهر بر دهان زده‌ای؟
ترنمی به هزاران خوش‌نوا، بنمای

۸۵۵

تا شکن از دور روزگار نیابی
تا نظر از کاینات، بازنگیری
نا ندهی سینه را به داغ محبت
گلبن عیشت، شکفتگی نپذیرد
تا دلت از تیغ غمزه، چاک نگرده
تا نبرد شور عشق، تاب و شکیت^۲
گر نکنی صرف می‌پرستی و شادی
صرصر غم‌گر به هم زند دو جهان‌را
تا نفشانی به خاک، جام هوس را
تا قدم از سر چو آفتاب نسازی
تا نکشی صد هزار ساغر خون را
تا نکنی خویش، از میانه به یک سو
بار، در آن زلف تابدار نیابی
نشئه آن چشم پرخمار نیابی
روی دلی زان سمن عذار نیابی
تا به دل از عشق، خارخار نیابی
بویی از آن زلف تابدار^۱ نیابی
راحت دلهای بی‌قرار نیابی
نشئه این عمر^۳ مستعار نیابی
در دل آزادگان، غبار نیابی
ساغر عشق از کف نگار نیابی
سایه آن سرو پایدار، نیابی
چاشنی لعل میگسار نیابی
شاهد مقصود، در کنار نیابی

۱. وا، ه، م: مشکبار.

۲. ه، م، وا، ش: صبر و شکیت.

۳. ه: نشئه ازین عمر.

لذت جان و دل فگار نیابی	تا نخوری زخم تیغ ناز نکویان
دست و دل خویش را به کار نیابی	گر کند آن شوخ، یک کرشمه به کارت
مهلتی از دهر بی مدار نیابی	گر نکشی خویش را به عالم مستی
گر سر منصور را به دار نیابی	در خم جوگان فکنده، شحنه عشقش
جز دل درویش حق شعار نیابی	ای که طلبکار کعبه‌ای، به حقیقت
دارم امیدی، که وصل یار نیابی	ای که زدی راه خستگان محبت

رفته «حزین» و ازو به صفحه دوران

جز سخن عشق، یادگار نیابی

۸۵۶

گل داغ مرا بو کن، که بوی عشق دریابی	بکش خون دلم تا مستی بی دردسر یابی
مگردان از نگاهم رو، که اکسیر نظر یابی	عیار حسن را آینه حیران، کند کامل
که از تیمار حسرت پروران، اجر دگر یابی	نهان زخم دلم را در نمکزار تبسم کن
سر نظاره را، در دامن مژگان تر یابی	بیا در دیده تا بینی، رسایهای ضعفم را
دل آواره، از ریگ بیابان بیشتر یابی	در آن وادی که من افشرده‌ام، پای تحمل را
نشان را پی سپر بینی، خبر را بی خبر یابی	ره دور و دراز بیخودی، منزل نمی‌دارد
که نسرین تا گریبان، موج سنبل تا کمر یابی	خیال زلف و روی را، خلیل آتش دل کن
که آب زندگی، از جویبار نیشتر یابی	رگ افسرده را با یاد مژگانی حوالت کن
بهار گریه‌ام را، در سمن زار سحر یابی	اگر ای ابر، داری در نظر همراهی چشمم
که در هر قطره اشک شور من، لخت جگر یابی	به مستی بی‌گزک منشین، بکن دستی به مژگانم

«حزین» از خود بیفشان دامنی، سیر دو عالم کن

سبکباری، اگر چون بوی گل فیض سفر یابی

۸۵۷

آنچه او می‌خواست هستم، یلّلی	خواست شاهد می‌پرستم یلّلی
دست یار افشانند دستم یلّلی	دست رقصم، آستینی بیش نیست

بحر گشتم، تا شکستم یلّی	چون حباب از آه کارم شد درست
عهد با پیمانۀ بستم یلّی	توبهٔ نشکسته نگذارم درست
عود این نه مجمرستم یلّی	سوز من سازد دماغ چرخ، ساز
من همان دیوار پستم یلّی	خضر می باید که تعمیرم کند
آید آواز السّتم یلّی	نغمهٔ مطرب چو از خویشم برد
مست مست مست مستم یلّی	چشم ساقی، می پیایی می دهد

این غزل از فیض مولانا، «حزین»

«در گشاد بال بستم یلّی»

۸۵۸

کز دیدهٔ مرغان حرم، خواب ربودی	دوشینه دلم داشت به یاد تو سرودی
غمهای تو از گریه سبکبار نمودی	هر چشم زدن، دیدهٔ دریا نسیم را
اذلیس سوی وجهک فی عین شهودی	غافل ز تو یک دم دل مشتاق نگردد
قد قام من البین، ظلمات وجودی	وقت است که خورشید رخت جلوه گر آید

بار غم کونین، «حزین» افکند از دوش

در پای خم باده، کند هر که سجودی

۸۵۹

نداری وفا، زندگانی نباشی!	ز دل غافلی یار جانی نباشی!
به لب، بادهٔ ارغوانی نباشی!	به من هوش نگذاشت، دشنام تلخت
به رخ جنّت جاودانی نباشی!	به دیدارت، از عیش دنیا گذشتم
به چشم آشنایی، فلانی نباشی!	به بیگانگیها، که از من میپوشان
نشاط بهار جوانی نباشی!	ز گل بی بقا تر بود عهد سست

نشاندی به خون ازنگاهی «حزین» را

تو ای بی وفا، یار جانی^۱ نباشی!

۸۶۰

ای خسته بی قرار چونی؟ بی مونس و غمگسار چونی؟
 یاران چه شدند و دوستداران؟ بی یار، درین دیار چونی؟
 در گریه نمک نمانده دیگر ای سینه داغدار، چونی؟
 گردی نرسید از ره یار ای دیده انتظار، چونی؟
 ای مرغ قفس ترانه‌ات کو؟ بی برگ، درین بهار چونی؟
 رفت آنکه طیب خستگان بود با درد دل فگار چونی؟
 چون شمع، «حزین» در آتش دل
 با دیده اشکبار، چونی؟

۸۶۱

به قید آب و گل ای جان ناتوان چونی؟ درین کهن قفس ای سدره آشیان، چونی؟
 تو شمع محفل انسی به تیره وحشتگاه تو زیب مسند قدسی، بر آستان چونی؟
 عنان گسسته، تو را بحر جود می جوید^۱ به ریگ بادیه، ای ماهی تپان چونی؟
 زلال خضر، تو را، سینه چاک می طلبد نفس گداخته، دنبال کاروان چونی؟
 به جلوه بود، مدار تو شوخ چشم شرار نشست در دل سنگ، ای سبک عنان چونی؟
 تو رشک یوسف مصری، فتاده در چه تن تو باز کنگر عرشی، به خاکدان چونی؟
 فروغ حسن تو را آفت زوال نبود به عقده ذنب ای مهر خاوران چونی؟
 هلاک شیوه شوخی شوم که گفت، «حزین»
 جدا ز وصل من ای زار خسته جان چونی؟

۸۶۲

حین طفت حول الحی اذ مررت بالجانی رهزن دل و دین شد، چشم نامسلمانی
 آفت مسلمانی، زلف دین براندازش زیر هر شکنجش دل، دیر و پیر رهبانی

۱. ش: می طلبد.

دیده‌ام به خونریزی، غمزه و نگاهش را
 شب که با هزار افغان، در فراق یوسف خویش
 غیرتم^۱ صلا زد و گفت، دامنی بزن به میان
 فکر زاد راه طلب، رسم ره‌نوردان نیست
 زین سروش فرخنده، هوش در سماع آمد
 از ادب به جای قدم، دیده قطره زن کردم
 خورد هر کف خاکش، مغز شرزه شیران را
 حالتی غریب افتاد، حیرتی عجب، رو داد
 در تف تب و تابم، درد دوری، افکنده
 موج خیز وحشت را، بی‌کرانه می‌دیدم
 داشتم در آن حیرت، برگ و ساز جمعیت
 گشته شمع بالینم، تیره شام دیجوری
 لاله داغ دیرینم، سینه سوزی آیینش
 خانه‌سوز هستی شد، آه آتش‌آلودم
 عاشقانه نالیدم، عاجزانه می‌گفتم
 خضر پی خجسته من، وقت دستگیرهاست
 ساکنی ربا نجد، این رکب ربعم
 دوری اختیاری نیست، عشق و دل‌گواه منند
 پر دُر عدن چشمم، کرده بود وادی را
 بیخودی ز خاطر داشت، لوح وصل و هجران را
 کاروان مصر آمد، بوی پیرهن کالا
 رایگان برافشانند، خسروان عطایا را

ترک سخت بازویی، شوخ سست‌پیمانی
 داشتم به سینه دلی، رشک پیر کنعانی
 تا به کی فرومانده، در طلسم حیرانی؟
 بس بود شکسته دلی، با درست‌پیمانی
 تن ز شوق جانان شد، پای تا به سر جانی
 ناگهان به پیش آمد، سهمگین بیابانی
 جاده خطرناکش، ازدهای پیچانی
 کشتی تحمل شد، لطمه سنج طوفانی
 نه رهی نه همراهی، نه دلی نه درمانی
 پهن دشت حیرت را، نه سری نه پایانی
 حسرت فراوانی، خاطر پریشانی
 کرده اشک پروینم، پیش پا چراغانی
 گل، کنار خونینم، غنچه اشک غلتانی
 ائما الحشی ذابت، من لهیب نیرانی
 این جمع اصحابی، وین^۲ ربع خلّانی
 هر طرف دد و دامی، هر قدم مغیلانی
 کان شوق حضرتم، سائقاً لأضعانی^۳
 ما طویت کشح القلب، عنکم بسلوانی
 اذ بدت خیام الحی، من اهيل عدنانی
 در سرم هوا نگذاشت، ذوق کفر و ایمانی
 قال لی لک البشری، یا بکیت احزانی^۴
 نقلوا مطایاکم، یا کرام جیرانی

شب «حزین» لا یعقل، شیخ و برهمن را گفت

اینما تولیتیم، ثم وجه عرفانی

۱. ه: حیرتم.

۲. مخفف و ائین.

۳. ه: سائقاً لاطعانی.

۴. ه: یا کنت احزانی.

۸۶۳

برده‌ست غمت، دست و دل از کار، کجایی؟
 هر غنچه ز بویت به شکر خند بهار است
 تا چند^۱ سرآریم به تاریکی هجران
 نی بی من ونه با منی ازناز، چه حال است
 گلهای گلستان، همه پرورده خارند
 از قد و رخت، بلبل و قمری به سرودند
 با آنکه بود جلوه گهت، کوچه و بازار
 بر هم زده‌ام خانه دل را به سراغت
 بگشاگره از کار فروبسته دلها

ای نور یقین، چشم جهان بین دو عالم
 ای جان «حزین»، ای دل و دلدار کجایی؟

۸۶۴

در قید غم، خاطر آزاد کجایی؟
 دیری‌ست که دارم سر راه نگهی را
 بیرون وجود، امن و امان عجیبی بود
 کو هم‌نفسی، تا نفسی شاد برآرم؟
 دیری‌ست که رفتی و ندارم خبر از تو
 ای ناوک تأثیر که کردی سفر از دل
 با آنکه نیاوردی، یک بار ز ما یاد
 رسوای جهان می‌کنم، هند جگرخوار
 می‌خواستی آزرده ببینی دل ما را
 همدوشی آن سروقد، اندیشه دوری‌ست

در عشق به یک جلوه، «حزین» کار تمام است
 من برق به خرمن زدم، ای باد کجایی؟

۸۶۵

خرابم از ادای شیوه مستانه چشمی خمارآلوده‌ام، از گردش پیمانه چشمی^۱
 شراب شوق هرکس جلوه در پیمانه‌ای دارد که مجنون محو لیلی بود و من دیوانه چشمی
 چه کیفیت بود در ساغر، این چشم سخن‌گو را؟ به خواب بیخودی، دل رفته از افسانه چشمی
 نگاه گرم ترسا زاده‌ای سرگشته‌ام دارد که می‌آید سیه‌مستانه، از میخانه^۲ چشمی

«حزین»، نبود چو من مستی، خرابات محبت را

پیاپی می‌زنم پیمانه، از میخانه چشمی

۸۶۶

طیب من، چرا از خسته جان خود نمی‌پرسی؟ توان پرسیدنی، وز ناتوان خود نمی‌پرسی
 قلم کی محرم و قاصد کجا درد سخن دارد چرا احوال ما را، از زبان خود نمی‌پرسی؟
 مگر آگه نیی از سوختن ای شمع بی‌پروا که از پروانه آتش به جان خود نمی‌پرسی؟
 نسیم آشفته می‌گوید، سراغ نافه چین را چرا از طره عنبرفشان خود نمی‌پرسی؟
 اگر باور نداری شرح جور از من، چرا باری حدیثی از دل نامهربان خود نمی‌پرسی؟
 شکار خسته می‌داند، عیار سختی بازو چرا از زخم دل، زور کمان خود نمی‌پرسی؟

سرت‌گردم، چه دیدی کز «حزین» گردانده‌ای دل را

ز دستان سنج دیرین، داستان خود نمی‌پرسی؟

۸۶۷

به دستم داده دستی، برده در خونم فرو، دستی به چاک سینه دارد غمزه دستی، در رفو دستی
 خوشا عهدی که با کوتاه دستان، لطفها بودش حمایل داشتم در گردن آن تندخو دستی
 کدامین دست، خالی داشتم تا سبجه گردانم؟ که دستی رهن ساغر بود و در دست سبو دستی
 دل مجروح را، شور قیامت در گریبان کن سرت‌گردم، بکش گاهی، به زلف مشکبو دستی
 سراپا ناز من، از تربتم دامنکشان مگذر مبادا غافل از خاکم، برآرد آرزو دستی

۱ ه: شراب بی‌خماری دارم از میخانه چشمی، م، وا، ش: شرابم می‌دهد دست حق از پیمانه چشمی.

۲ ه: م، وا، ش: بتخانه.

ز کم ظرفی به یک ساغر، خمارم نشکند چون گل
بود در خم مرا پیوسته دستی، در کدو دستی
کفم را در دعا، وصل تمنّا مدّعا نبود
«حزین» از شرم عصیان، می گذارم پیش رو دستی

۸۶۸

بود میخانه ها، در چشم شهلا ی تو ای ساقی
ز رنگت آتشین شد گل^۱، ز لعلت ارغوانی، مل
شکر بفکن، قدح بشکن، به شیرین خنده لب بگشا
تو چون در جلوه آیی، لنگر تمکین نمی ماند
بود آیین عشقت می کشی^۲ و^۳ کوچه گردیها
نسیم پیرهن، صد پیرهن می بالد از بوی
«حزین» را گر به کف نامد، ز بخت نارسا، زلفت
نداد از دست، دامن تمنّای تو ای ساقی

۸۶۹

ابر کفت بنازم، فیضی ببار ساقی
برخیز و جلوه سر کن، بگشای جعد مشکین^۳
ساغر بده که آید،^۴ آبی به روی کارم
از شیوه نگاهت، وز جلوه جمالت
اوراق زهد و تقوا، بر باد ده «حزین» را
از خون توبه ماء، بشکن خمار، ساقی

۸۷۰

ابر، تر دامن و سرد است هوا ای ساقی
دردسر می کشی از ناله مخمور، چرا؟
خوش بود باده خورشید لقا، ای ساقی
می توان بست به جامی، لب ما ای ساقی

۳. ح: پرچین.

۲. و، ه: بیخودیها.

۱. ح: ز رنگ آتشین گل.

۴. ح، م: که آمد.

به در می‌کده، از خشکی زهد آمده‌ایم
 باطن پاک^۱ بزرگان همه جا یارت باد
 ابر احسان تو دریا دل و ما سوخته جان
 گر چه با ابر کفت، دم زدن ما بی‌جاست
 نشود تر نشود دامن ما ای ساقی
 به خم باده سپردیم تو را ای ساقی
 شرم بادت ز لب تشنه‌ی ما، ای ساقی
 جام اگر می‌دهیم، هست به جا ای ساقی
 عمرها شد که ز خونین جگران است «حزین»
 به اسیران وفا، چند جفا ای ساقی؟

۸۷۱

بساط سرو گل، افسرده شد در گلشن ای قمری
 به طوق بندگی، مخصوصی، از خیل گرفتاران
 تو در آغوش سرو خویش و من، خالی ست آغوشم
 چه می‌فهمی گریبان چاک‌ی حسرت‌نصیبان را؟
 به چشمم هر کجا با سرو خود، همدوش می‌آیی
 صبحی بوی گل زد بر مشامم، ناله‌ی گرم
 مباد از ناله‌ات، مهر از لب فریاد بردارم
 جراحت دیده دل‌های کباب سینه ریشان را
 میان ما اسیران، این سبکباری غنیمت دان
 هوای ابر، خواهد نغمه‌ی تر، ناله‌ای سر کن
 خروشی ساز کن، با بلبل دستان زن ای قمری
 چه منتهاست از جانان، تو را برگردن ای قمری
 بین مشکل بود کار تو، یا کار من ای قمری^۲
 که با معشوق داری جا، به یک پیراهن ای قمری
 جگر پرگاله‌ها می‌ریزد در دامن ای قمری
 من شوریده را آتش زدی در خرمن ای قمری
 گریبان می‌درد صبر مرا این شیون ای قمری
 به وجد آورده‌ای، از ناله‌ی شورافکن ای قمری
 که برگردن نداری، بار طوق آهن ای قمری
 نسیم آسا سبک سیر است، ابر بهمن ای قمری
 «حزین» تا بلبل باغ است، رنگین ناله سامان کن
 نه هرگوشی تواند نغمه را سنجیدن ای قمری

۸۷۲

خموشی‌گزين در دبستان معنی که لفظ است، خار گریبان معنی

۱. ه: دامن پاک.

۲. بین سرو تو بی‌رحم است یا سرو من ای قمری
 «میرمعصوم کاشی»

۲. تو داری طوق از سنجاب و من از آهن ای قمری

ندارند ربطی به هم، آتش و نی
 بریدیم پیوند لفظ آشنایان
 وفا نیست در گلشن حسن صورت
 نباشم چرا سرخوش و پای کوبان؟
 اگر حسن را باشد آینه‌داری
 شود ظلمت لفظ، چون سایه باطل
 فلک کیست تا رخس دعوی بتازد
 سراب است لفظی که جان در تنش نیست

قلم کسی بود، مرد میدان معنی؟
 کشیدیم سر در گریبان معنی
 به صد چشم، گشتیم حیران معنی
 به دست است، زلف پریشان معنی
 بود چشم شاهدپرستان معنی
 برآید چو خورشید تابان معنی
 به میدان چابک سواران معنی؟
 لبی ترکن از آب حیوان معنی

«حزین» از دل روشنت غرق نوریم

چراغی ست در زیر دامن معنی

۸۷۳

من صیدم و دام، زندگانی
 باشد به مذاق پخته مغزان
 کام از لب یار برنیامد
 جمشید منم، اگر برآید
 بی‌شهاد لب شکر فروشت
 بی‌شهاد لب شکر فروشت
 خاصان تو، از حیات سیرند
 دارد اجل از حیات من ننگ
 صبح نفسم به صد کدورت
 جز من که ز عشق در حیاتم
 در یک شب هجر یار چون شمع

زندان مدام،^۱ زندگانی
 اندیشه خام، زندگانی
 کردم ناکام، زندگانی
 با ساقی و جام، زندگانی
 زهر است به کام، زندگانی
 ارزانی عام، زندگانی
 لازم به کدام زندگانی؟
 آورده به شام زندگانی
 نابوده به وام زندگانی
 کردیم تمام، زندگانی

گرداب بلا بود «حزین» را

بی‌گردش جام، زندگانی

۸۷۴

تو کز رخ شمع طور و چشم جان، نور نظر باشی
 دو عالم از فروغ روی او، یک چشم بینا شد
 سروش مقدم جانان رسید، از بال پروازت
 برآ از خود، فضای بیخودی را هم تماشا کن
 سر پایی بزن^۱ مستانه، سامان دو عالم را
 پریشانی بود موج خطر، پرشور دریا را
 «حزین»، افشاندن دامن، ندارد این قدر کاری
 برای خرده جان، چند لرزان، چون شرر باشی؟

۸۷۵

با یار گفتم از غم بسیار، اندکی
 تا کی به ناز، دیده فرو بسته ای ز من؟
 گفتا نگه به خواب بهار تغافل است
 گفتم فغان من نگذارد تو را به خواب
 ای مطرب ستم، بزن آهسته زخمه را
 ای ساقی صفا، به قدح ریز باده را
 بستم کمر ز شوق تو در راه برهمن
 ناز و کرشمه، در دل بلبل شکسته است
 بسیار دیده ام خم و پیچ زمانه را
 باشد نخست مشکلم این کز فراق تو
 حیرت ز خویش می بردم در وصال تو
 ما هم روانه ایم به دریای بی کنار
 از راه دور آمده ام، در دیار تن
 خوشتر «حزین»، که در غم دیرینه تن زخم
 بی صرفه گو بود لب اظهار، اندکی

۸۷۶

یکی تو دشمن جانئ و روزگار یکی
 نگاه مست یکی، چشم میگسار یکی
 کمند طرّه یکی، زلف تابدار یکی
 بلای هجر یکی، درد انتظار یکی
 ازین دو خانه، نیامد تو را به کار یکی
 دل شکسته یکی، جان بی قرار یکی
 حدیث جورث اگر گویم، از هزار یکی
 خط عبیر شمیت یکی، بهار یکی
 ز شست غمزه‌ات، ای نازنین سوار، یکی
 درین دیار، به یاری نشد دچار، یکی
 یکی حریف نشاط است و سوگوار، یکی
 خدا کند که برآید ازین غبار، یکی

دو خصم داده به هم دست و این فگار یکی
 به خون من دو زبردست، همزبان شده‌اند
 دو فتنه گر به کمین دل رمیده ماست
 یکی، دو کرده غم را فریب وعده تو
 نه در دلّ و نه در دیده خراب مرا
 نیم به هجر تو تنها، دو همنشین دارم
 به عندلیب چمن نوبت فغان نرسد
 کنون دو سلسله جنبان بود جنون مرا
 خدنگهای تغافل خطا نمی‌گردد
 گدا و شاه به تنهایی از جهان رفتند
 به دهر، الفت و انصاف نیست یاران را
 ز گرد حادثه میدان روزگار پر است

ز بزم وصل، «حزین» این قدر خبر دارم
 که بیخودانه، سرم داشت در کنار، یکی

۸۷۷

باقی به بقایی شدم امروز که دانی
 قربان وفایی شدم امروز که دانی
 خاک کف پایی شدم امروز که دانی
 یعنی به صفایی شدم که امروز که دانی
 ممنون عطایی شدم امروز که دانی
 از خود به خدایی شدم امروز که دانی
 محرم، به سرایی شدم امروز که دانی
 آسوده به جایی شدم امروز که دانی^۱

حیران لقایی شدم امروز که دانی
 یار آمد و جان گشت فدای قدم او
 فیض نظر پیر خرابات، بنام
 زنگ تن، از آیینۀ جان پاک زدودم
 بگرفت مرا از خود و خود را به عوض داد
 از شرک دویی، ترک خودی کرد خلاصم
 کوته نظری حلقۀ بیرون درم داشت
 فقر شب هستی، چو گدا دریدرم داشت

۱. بیت را نسخه: وا، اضافه دارد.

از شیوه آن حسن، خبردار نبودم مفتون ادایی شدم امروز که دانی
هر پرده که نی راست، «حزین» از دم نایی ست
بیخود به نوایی شدم امروز که دانی

۸۷۸

ز عاشق شکوه ای جز مهر ورزیدن نمی دانی عبث رنجیده ای، اسباب رنجیدن نمی دانی
از آن، لب زیر دندان ندامت داری، ای عاقل که چون دیوانگان، زنجیر خاییدن نمی دانی
گل داغی ز باغ زندگانی نیست در دستت تهی کف می روی زاهد، که گل چیدن نمی دانی
نخوردی خون دل ای صوفی و در رقص طاماتی چه مستی می کنی، چون باده نوشیدن نمی دانی؟
«حزین» اکنون نواسنج گلستان شد، تو ای بلبل
نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمی دانی

۸۷۹

هجر در دامن دل ریخته خار عجبی گلبن حسرت ما، کرده بهار عجبی
ناخنم تیشه شد و سینه من کوه غم است زده ام دست، دلیران به کار عجبی
سودی از دولت همسایگی ماه نکرد زلف هندوی تو، دارد شب تار عجبی
دیده، جز بوالعجبی هیچ نبیند در هند فلک انداخته ما را به دیار عجبی
شمع، سرشته افسانه به کف داد، «حزین»
دوش با داغ تو، دل داشت شمار عجبی

۸۸۰

چون خود اگر عشوه گری داشتی از دل زارم، خبری داشتی
پا به سر من ننهادی به ناز گر ز من افتاده تری داشتی
مفت نرفتی ز کفم زلف تو گر شب بختم سحری داشتی
عمر به هجرت گذراندم، تمام کاش به خاکم گذری داشتی
زخمی مژگان تو می شد، چو ما گر دل زاهد، جگری داشتی

به شدی از لعل مسیحای تو
 حنظل حرمان نشدی قسمتم
 قدر دل ما نشدی کم ز خاک
 دیده نمی بود اگر باد دست^۱
 خوار نگشتی رگ ریحان، اگر
 دادِ دلم دادی، اگر یار هم
 کار، شدی بر دل دیوانه، تنگ
 فصل چمن، غنچه نمی بود دل
 سینه شدی چون جرس افغانکده
 ای دل افسرده، چه شد شورشت
 دردم اگر چاره گری داشتی
 نخل وفا گر ثمری داشتی
 رحم به دل گر قدری داشتی
 هر رگ مژگان، گهری داشتی
 غالیه از خاکِ دری داشتی
 دلبر بیدادگری داشتی
 سینه اگر بام و دری داشتی
 در کف اگر مشت زری داشتی
 مرگِ دل ار نوحه گری داشتی
 آه قیامت اثری داشتی

مطلب پروانه، روا شد «حزین»

کاش تو هم بال و پری داشتی

۸۸۱

به ناکامی گذشت، ای شاخ گل، دور از تو ایامی
 درین مدت که آهم نامه بود و اشک من قاصد
 اگر عییم به رسوایی کنی، داریم معذورت
 توان افروخت شمع کشته از هر تار موی من
 ز نعمتهای الوان محبت، لذتی دارم
 چو خورشید از دل پر خون خود رطل گران دارم
 فراموشی حدی دارد، تغافل مدّتی دارد
 به نارعنایی شمشاد، کمتر در جهان دیدم
 ندارد جای داغی دفتر دل، تا قلم گنجد
 بهشتی روی من دارد به سویم گوشه چشمی
 مرا بخت سیه، سرگشته دارد ورنه در کویش

در آن عالم که عشق او مرا دارد، نمی‌باشد
 درین قحط الرّجال، آوازه دارد خاک خاموشان
 بیاض گردن صبحی، سواد طرّه شامی
 به جز سنگ مزار، امروز نبود صاحب نامی
 «حزین» از درد تاکی می‌توان گرداند بالین را؟
 مگر بر بستر خواب عدم، گیریم آرامی

۸۸۲

کند گردآوری زلفش، دل شوریده بسیاری
 تغافل می‌کند تیغ تو تا کی با رگ جانم؟
 خروشی دلخراش از رخنه‌های سینه می‌آید
 غبار تربتم، در چشم شیران خاک می‌ریزد
 ز خورشید جهان‌آرای رخسار نگه سوزش
 تپان درخاک و خون، چون نیم بسمل جان‌گسل دارد
 «حزین»، آخر زیان عشقبازی، سود می‌گردد
 که بازار نگه، گرم است، با خورشید رخساری

۸۸۳

به افسونها، شنیدم بوالهوس را، شاد می‌کردی
 خوشا روزی که هر کس غیر من بودی گرفتارت
 به گلشن رفتم و از نونهالان جلوه‌ها دیدم
 ز رشک امشب نمک در دیده سودی خواب شیرین را
 چه می‌کردم، اگر با او مراهم یاد می‌کردی
 به گرد دام، می‌گرداندی و آزاد می‌کردی
 اگر می‌آمدی، خون در دل شمشاد می‌کردی
 مگر من مرده‌ام کافسانه فرهاد می‌کردی؟
 چه خاموشی «حزین»! آن ناله‌های دلخراشت کو؟
 که در دام و قفس، خون در دل صیّاد می‌کردی

۸۸۴

مست صهبای الستم یلّلی
 از می توحید مستم یلّلی
 حبس تن بر مرغ روحم تنگ بود
 این قفس، در هم شکستم یلّلی

کس به من، بیگانه‌تر از من نبود
 چون دل من خلوت خاص تو بود
 هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست
 از حجاب جسم بیرون آمدم
 در سماع عشق، محفل گرم بود
 چون سپند از جای جستم یللی

در خرابات مغان، بیخود «حزین»

خوش به کام دل نشستم یللی

۸۸۵

بدا ما قد بدا فی الحب^۱ من بیداء اشواقی
 سرت گردهم، لب خشک به زهر آغشته‌ای دارم
 محبت نامه دردِ دلم را در بغل دارد
 نیم در عشقبازی، بی وفا، ای سست‌پیمانها

«حزین» از دل به گوشم هر نفس فریاد می‌آید

ینادی کَلِّمًا فی الِکون فانِّ، والهوی باقی

۸۸۶

نمی‌ماند به مصر از پیرهن، جز تهمت چاکی
 به دست کوتاه همّت بلند خویش می‌نازم
 در آتش می‌گرفتم خرمن حسرت نصیبان را
 غبار از تربت من تا قیامت می‌کشد بالا
 ز بوی خون من، می در رگ مخمور می‌آید
 بیا در کوی عشق و رهن می‌کن دفتر دل را
 ز خورشید قیامت، نیست باکی، می‌پرستان را
 به پای شمع خود، چون شعله جَوَّالَه می‌رقصد

۲. ه: دریاقی.

۱. ه: ما فی الحب.

شکارانداز ما را، تاکی افتد رحم در خاطر
 به برگ لاله خورشید محشر، شبنم افشانند
 فروغ شمع جان، شد در تن آلوده ظلمانی
 مقید بیش ازین نتوان به زندان بدن بودن
 گر از دل زندگان مشربی، در ظلمت شبها
 من آن دریا کشم کز باده سیرابی نمی دانم
 «حزین» از انفعال من، نخواهد شد سفید آنجا^۱
 اگر صبح قیامت را، نمایم سینه چاکی

۸۸۷

دلا، به جبهه، در دوست را نشان چه دهی؟
 چو عمر من به سر راه انتظار گذشت
 کدام می‌کده دیگر خمار من شکند؟
 نگاه خشم تو، مخصوص جان خسته چراست؟
 به حرف هجر، زبان آشنا مساز «حزین»
 کلید باغ، به غارتگر خزان چه دهی؟

۸۸۸

در دیده و دل، از دل و از دیده جدایی
 لب باده چکان، جلوه چمان، طره پریشان
 گه در جگر گرمی و گه بر مژه تر
 هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم مست
 بر تارک سر هوشی و در پرده دل، راز
 نظاره کنان از نظر عشق، به حسنی
 گه معتكف خلوت و گه شاهد محفل
 بی جایی و چون می نگرم در همه جایی
 آشفته چنین، بر سر بازار چرایی؟
 گه در شکن آه منی، در چه هوایی؟
 هم ساقی و هم نایی و هم نای و نوایی
 در دیده سر، نوری و در سینه، صفایی
 رخساره نهان، در شکن زلف دوتایی
 گه بارکش خرقه و گه زیر قبایی

۱. ه: اینجا، به قرینه معنی اصلاح شد.

در حدّ اشارات، تو هم مایی و هم من در محو اضافات، برون از من و مایی
مست است «حزین»، امشب از آن ساقی سرمست
مطرب، بزن این پرده، به آهنگ رسایی

۸۸۹

فریاد که از عاشق مسکین که تو داری سر می‌کشد آن طرّه مشکین که تو داری
در طاعت عشق تو، صنمخانه نشینم کافر کند این ملت [و] آیین که تو داری؟
چون شمع فروزنده، ز فانوس عیان است در پیرهن، آن ساعد سیمین که تو داری
دشنامی، اگر تلخ برآید ز زبانت شیرین کندش، آن لب شیرین که تو داری
در زیر سر خواب گران تو بود زلف فریاد ازین نرمی بالین که تو داری
تهمت به حنا بسته‌ای و سختی دوران افشرد دل، آن دست نگارین که تو داری
در می‌کشد و چاک زند خرقه ما را چون گل به بر، این حله رنگین که تو داری
در هاله خط، روی تو از طالع حسن است سعد است قران مه و پروین که تو داری
چون شمع، لب سوخت «حزین»، از نفس گرم
ای خسته، ندانم چه تن است این که تو داری

۸۹۰

ای ناله، خوشا بخت رسایی که تو داری ما را نبود راه به جایی که تو داری
خواهی شدن ای دل، می صافی به خرابات با دردکشان، صدق و صفایی که تو داری
از کعبه چه حاصل ادب ناصیه‌ها را ای بت، سر ما و کف پایی که تو داری
بی‌پرده به هر گوشه کند راز نهان را ای نی، نفس پرده گشایی که تو داری
تا چند لب جام برد بوسه به تاراج ساقی ز لب بوسه‌ریایی که تو داری؟
سنبل‌کده کرده‌ست گریبان سمن را مشکینه خط غالیه‌سایی که تو داری
طالع نگذارد گره بسته به کارم گر باز شود بند قبایی که تو داری
چون آینه از دیده حیرت‌زده، شادم از کف ندهم فیض لقایی که تو داری
در تیرگی، آیینۀ دل را نگذارد مطرب، نفس زنگ‌زدایی که تو داری

خواهند حریفان مسیحا نفس آموخت نطق از لب الهام سرایی که تو داری
بی ذوقِ سماع است «حزین»، ناله بلبل
شوریده مرا طرزِ نوایی که تو داری

۸۹۱

بردم به لحد زان رخ افروخته، داغی
گر خشک لبم، باده کش ساغر عشقم
کیفیت صهباست به جام سخن من
راه سر آن چشمه که گم کرد سکندر
از تربت ما می‌گذرد یار، سبکبار
شمعی که نه در پرتو رخسار تو سوزد
وصل ار نبود، راه خیال تو نبسته‌ست
داغ دل ما، از نفس گرم شکفته‌ست
پرسی چه ز آتشکده عشق، «حزین» را؟
زاهد، تو به راحتکده کنج فراغی

۸۹۲

چو فرهاد ار به تیغ بیستون مردانه آویزی
به جانبازی اگر چون کوهکن، شیرین شود کامت
سبک روحانه از خویشت برد گر ناله بلبل
کنشت و کعبه را قندیل و ناقوس از رواق افتد
برون آر از شمار پاره‌های دل سری چون من
درین ره گر می‌روشن، چراغت پیش پا دارد
به نقد جان خریدارند درد عشق را مردان
دل بی‌درد اگر خواهی، فروش ناله‌ام بشنو
وصیت با تو ای پیر خرابات مغان دارم
ز بی‌تابی، به برق تیشه، چون پروانه آویزی
به شیرینی جان خویش، کی طفلانه آویزی؟
چو بوی گل، به دامن صبا، مستانه آویزی
دلم را گر به طاق ابروی بتخانه آویزی
چرا زاهد به گردن سبحة صد دانه آویزی؟
عصا بگذاری و در لغزش مستانه آویزی
به درمان تا به کی، بی‌درد! نامردانه آویزی؟
چو غفلت‌پیشگان تا کی به هر افسانه آویزی؟
پس از من خرقه‌ام را بر در میخانه آویزی

مکافاتى ندارد دشمنى از دوستى بهتر
اگر داني چه مقدار از غم هجران پریشانم
ز ناز از چشم شوخت گریفتد اشک غلتانم
به يادت آید آیا دست دورافتاده عاشق
به میدانی که گردد جلوه نازت شکارافکن
دلم شوریده زلف پریشان است، می باید

اگر بینی «حزین» امشب، که در ساغر چه می دارم
گذاری سبحة را از دست و در پیمانه آویزی

۸۹۳

راه دل و دین را زدی ای طرفه صنم، های
آواره کوی تو ندانم به چه حال است؟
صبر من و تمکین تو، ای عهد فراموش
سرو تو صلایی به شهادت طلبان زد
با فیض کریمان کف محتاج حریف است
افتاده به دل، زخم به بالای هم از تو
امروز به پیچ و خم آزادی خویشم
تار نفس من به گلو، قید اسیری ست
زاهد، خبر از ریزش مژگان منت نیست
فیض عجبی یافتم از پای خم می
دل، بتکده ما و ادب سجده بر اوست
ما برهنمان را، همه جا طور تجلی ست
سامان خودی نیست به کف یک پرکاهم
مرغ دل ما در پی پرواز فراغی ست

در بزم، «حزین» این همه خاموش چرایی؟

شوریده نوایی بزن از نای قلم، های

۸۹۴

خاطر از درد سر بیهده آزاده کنی
لوح آخِر اجل از نقش خودی ساده کند
همچو گل می رود از کف به نسیمی، هشدار
صوفی، ار می نکشی، ساغری از ما بستان
ساقی، از دست کریم تو چه کم خواهد شد
تازه شمشاد من، از خانه به گلشن بخرام

واله حسن بیان تو، جهانی ست «حزین»
زیبدا ار ناز به این حسنِ خداده کنی

۸۹۵

می گرفتیم به جانان، سر راهی، گاهی
چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما؟
دوسه روزی ست که دزدیده نگه، وین عجب است
این قدر هست، که در سختی تاب و تب عشق
این گران آمده باشد، به دل نازک او
دل مسکین چه کند گر نپید از دهشت؟
لیک نومید نیم زان نگه بنده نواز
سر به خاک قدمش لابه کنان می گفتم
گنهم گر چه عظیم است، ببخشای به عشق
به وفای تو، که از هستی خود بی خبرم

گفت خاموش، که محتاج نبوده ست «حزین»
دعوی عشق، به سوگند و گواهی، گاهی

۸۹۶

درد دل گفتمی، ار همنفسی داشتمی کردمی شکوه، اگر دادرسی داشتمی
 رخنه‌های دلم از گرد کدورت شده پر یاد آن روز، که چاک قفسی داشتمی
 چه کنم؟ جور تو خاکستر دل داد به باد پاس این سوخته عشق، بسی داشتمی
 تنگ می‌کرد به من، گوشه تنهایی را وای اگر در همه آفاق کسی داشتمی
 سخت آزرده‌ام از خاطر افسرده، «حزین»

کاش اگر عشق نبودی، هوسی داشتمی

۸۹۷

به صورت هر چه بینی، نقش بر آب است در معنی نگاه خرده‌بینان، پرده خواب است در معنی
 زیون در کارگاه صورت افتد، مرد روشندل کتان می‌گردد اینجا هر چه مهتاب است در معنی
 به دیبای بساط صورت آریان، منه پهلوی که فرش بوریای فقر، سنجاب است در معنی
 عجب نبود، به گوش اهل صورت گر نیامیزد دهانم درج گوهرهای نایاب است در معنی
 چه باک ار خشک خیزد چون گهر، لفظی ز بحر دل

«حزین»، از جوی کلکم، نکته سیراب است در معنی

۸۹۸

گر سینه شود سینا، بی تاب و توانستی تاب من و آن جلوه، مهتاب و کتانستی
 آسان به قد و عارض، عاشق ندهد دل را آنی ست نکویان را، دل داده از آنستی
 آن ماه فلک‌پیما، بنمود شبی سیما چون اختر از آن شبها، چشمم نگرانستی
 نگذاشت مرا حسرت، با هجر و وصال او اکنون من مجنون را، نه این و نه آنستی
 حیرت من بی سامان، از مایه دل دارم در خاک هم از چشمم، خونابه روانستی
 از مرگ نیندیشم، جان گر به تو پیوند پیری چه زیان دارد گر عشق جوانستی؟
 لطف تو همی باید، تا هجر کران گیرد از خود شده‌ام امّا، دوری به میانستی
 جم رفت و فریدون هم، زین کاخ دو در بیرون این کلبه که می‌بینی، میراث کیانستی

با عارف رومی شد، هم نغمه «حزین»، کلکم

این پرده که می‌سنجم، زان جان جهانستی

۸۹۹

کند خون دل من، چشم تر را خانه‌آرایی
چراغانی ز داغت، رخنه‌های سینه‌ام دارد
که دیگر می‌کند بهتر ز می، پیمانه‌آرایی؟
به گوشت در نمی‌آید، حدیث نکته‌پردازان
کند شبها دل دیوانه‌ام، ویرانه‌آرایی
به اخلاص محبت، روتق دل را حواله کن
کنند از قصه زلفت، مگر افسانه‌آرایی
نیاز برهمن، بهتر کند بتخانه‌آرایی

«حزین»، از کلفت دل خاطر می‌خشنود می‌باشد

کند گرد یتیمی، گوهر یک دانه‌آرایی

۹۰۰

به جلوه، جامه صبر مرا قبا کردی
مشام یوسف اگر می‌شنید بوی تو را
به یک نگه، من و دل را، ز هم جدا کردی
دلم ز داغ تو ای عشق، کام خویش گرفت
هزار جامه جان در غمت قبا کردی
نماز زاهد افسرده می‌گذشت ز عرش
ازین گهر، صدفم را گرانبها کردی
اگر به سرو قد یار، اقتدا کردی

«حزین»، به طرز نشید تو آفرین بادا

لبم به زمزمه عشق، آشنا کردی

۹۰۱

نمی‌دانم تو بی‌پروا نگاه، از دل چه می‌خواهی؟
چه منتها ز تیغ اوست، بر گردن، شهیدان را
نثار کرد جان را، دیگر از بسمل چه می‌خواهی؟
برون از حیلۀ عقل است، کار قبض و بسط دل
تو ای خون بحل، از دامن قاتل چه می‌خواهی؟
ز کف سرگشتگی، مشت غبار جسم نگذارد
شکستی ناخن، از این عقده مشکل چه می‌خواهی؟
شرار آسا برافشان، بی‌تأمل خرده جان را
به این کم‌فرستی، از عمر مستعجل چه می‌خواهی؟
به از دل، جلوه‌گاهی در دو عالم نیست لیلی را
تو ای مجنون صحراگرد، از محمل چه می‌خواهی؟
چه فهمد جان نابینا، ز دفترهای لاطایل؟
ز اوراق پریشان خود ای جاهل چه می‌خواهی؟
دل آزاده باید، زاد این ره، بر میان بستن
اگر مرد حقی، از عالم باطل چه می‌خواهی؟
در دل گفته‌اند، از مهره‌های گل چه می‌خواهی؟
در دلها بود حاجت روای عالمی، اما

به جز حسرت که خرمهاست خاک شوره زاران را
 دل دنیا پرستان، از طمع خالی نمی باشد
 محیط حرص را، سعیت، نیارد مرد میدان شد
 چو گرگ افتاده ای در پوستین یوسفان تا کی؟
 دهان شیرین بود، آلودگی تا با شکر دارد
 به جز کام هوس، از لذت عاجل چه می خواهی؟
 ز تخم افشانی دنیای بی حاصل چه می خواهی؟
 به عالم، چشم سیر از کاسه سائل چه می خواهی؟
 ز دست و پا زدن در بحر بی ساحل چه می خواهی؟
 ز جان پاک آگاهان، تو ای غافل چه می خواهی؟
 به جز کام هوس، از لذت عاجل چه می خواهی؟

«حزین» از شعله رخساری ست^۱، بی تابی سپندت را

بغیر از سوختن، زین آتشین محفل چه می خواهی؟

۹۰۲

ای دل، سپند آتش سودای کیستی؟
 در محفلی که موج پریزاد می زند
 در پوست، رستخیز قیامت فکنده ای
 بیمارم و به لعل تو در جان سپاریم
 سوزد به دیده خواب و به دل آه حسرت
 زاهد ز دین برآمد و عاشق ز جان گذشت
 خرمن به باد داده و رسوای^۲ کیستی؟
 آیینۀ دارِ حسنِ دلارای کیستی؟
 ای خون گرم، معرکه آرای کیستی؟
 برگو خدای را، که مسیحای کیستی؟
 آرام سازِ جانِ شکیبای کیستی؟
 خوش فرصت تو باد، به یغمای کیستی؟

اشکت^۳ به رنگ باده فرو می چکد «حزین»

مستِ میِ شبانه غمهای کیستی؟

۹۰۳

نالهام را در دلش تأثیر بودی کاشکی
 سیل را بی تابی از ساحل به دریا می برد
 گلستان نبود به دستان، عندلیبان را چه شد؟
 به ز جام می نباشد صیقلی^۴، ساقی کجاست؟
 شبنم از دریای آتش، زود زنهاری شود
 شکوهام را گاهگاهی می شنودی کاشکی
 بی قراریهای ما، می داشت سودی کاشکی
 بلبل از گلبنی می زد سرودی کاشکی
 زنگ تقوا، از دل ما می زدودی کاشکی
 مرهمی داغ مرا می آزمودی کاشکی

۱. ه: رخسار است.

۲. در نسخه ه: سودای کیستی؟ اصلاح قیاسی.

۳. ه: اشک.

۴. م: ساغری.

سوخت جان از شوق، داد از بی‌زبانیهای ما
 سخت بی‌ذوق است گلشن، ابرآزاری کجاست؟
 خنجر ناز تو را، نبود چرا پروای دل؟
 شمع گر سوزد به شبها، روز آرامیش هست
 رسته در دل از خرد، خار و خس اندیشه‌ها

کلک خاموش چمن را بی‌نوا دارد «حزین»

نغمه‌ای با عندلیبان می‌سرودی کاشکی

۹۰۴

چه خوش بود که به دی، طرح نوبهار کشی
 رهین دست حمایت شود، چراغ دلیم
 نمی‌کشی چو نقاب از رخ نهفته، چرا
 رخت بهشت برین است، با بهار چه کار؟
 دراز شد شب هجران ز آسمان، وقت است
 دمید صبح بهار خط، سزد که مرا

جواب نکته رنگین اوحدی‌ست «حزین»

«سزد که بر ورق لاله، این نگار کشی»

۹۰۵

خاصان تمام مستند، ساقی صلا‌ی عامی
 خامیم و اوفتاده، می‌ده که باده بخشد
 آواره‌ام به فرقت، از منزل سلامت
 مطرب بهل طریقت، سرکن ره حقیقت
 خواهی حَرَج نباشد، سرکن حدیث دریا
 دل در شکسته حالی، صد ناله در گره داشت
 یار آمدم به بالین، شد رنجها فراموش
 ته جرعه‌ای کرم کن، مین راوقِ الکرامی
 اجساد را قیامی، ارواح را، قوامی
 یا جار دار سلمی، بلغ لها سلامی
 سنجی اگر مقامی، داری اگر پیامی
 اهلاً لما روینا، عن سید الانامی
 انی رجوت دهرأ، اشکو عن السقامی
 عاد الکرام شکرأ، فی اوفر السهامی

یا جارتی بوجد، قولی حدیث نجد ذا اجمل الهدایا، ها اکمل الکلامی
 گوش «حزین» خاموش، مطرب به ناله توست
 سر کن رهی خدا را، ساقی بیار جامی

۹۰۶

به دلهای دماغ آشفته، سنبل می کند کاری به ما شوریدگان، آن زلف و کاکل می کند کاری
 دلم را در خروش آورده چون گل نوشخند او نوازشهای آن رنگین تغافل، می کند کاری
 شب از وجد نسیم، از خود نفتم گر درین گلشن به بوی صبحدم، گلبانگ بلبل می کند کاری
 به غفلت توبه کردم از می و اکنون پشیمانم خورد افسوس، هر کس بی تأمل می کند کاری
 «حزین» از بوالفضولان، در غمش محروم تر مردم
 مگو با ناز او صبر و تحمل می کند کاری

۹۰۷

به جان سوزی، نی کلک سخن ساز دیدی به خاموشی نوای سینه پرداز مرا دیدی
 پراندازد ملک، آنجا که من پروانگی کردم به بال دل، رساییهای پرواز مرا دیدی
 ز بیدادت به چنگ کاوش غم، سینه را دادم به نالش، دلخراشیهای آواز مرا دیدی
 به پای خویشتن می پرورد چون سایه طوبی را لوای دولت فقر سرافراز مرا دیدی
 «حزین» افسانه ام جادو دمان را مهر بر لب زد
 به بزم گفتگوی عشق، اعجاز مرا دیدی

۹۰۸

ای از شرار عشق تو هر سینه آتشخانه ای دل شمع رخسار تو را، آتش به جان پروانه ای
 اندیشه پیر خرد، با کبریای عشق تو در وادی واماندگی، بازیچه طفلانه ای
 هر چند مست و بیخودم، غافل ز یادت نیستم ای نغمه تسبیح تو در هر لب پیمانه ای
 مجنون صفت با وحشتم دمان صحرا تنگ بود روزی که من هم داشتم، با خود دل دیوانه ای
 میخانه ها در جوش تو، دیوار و در مدهوش تو مست از لب خاموش تو، ناقوس هر بتخانه ای

عاشق چه سان در دورِ او دل را نگهداری کند؟ چشمی که در هر گردش خالی کند پیمانه‌ای
ساقی اگر زرده‌ای، باز از «حزین» خویشتن
شوید غبار^۱ خاطرت از گریهٔ مستانه‌ای

۹۰۹

ز نقش خط که به رخسار ارغوان زده‌ای کنون نهی ز قفس منم به آزادی
تهی کنار دو عالم ز دین و دل گردد حنای پای تو خونم نشد، گناهم چیست؟
شب فراق و وصالم چو شمع یکسان است هلال من شفق از خون خویشتن دارد
رقم به خون من ای نازنین جوان زده‌ای که آتشم به خس و خار آشیان زده‌ای
ز طرز دامن نازی که بر میان زده‌ای که پا به بخت من ای شوخ سرگران زده‌ای
کنون که از تب و تاب، آتشم به جان زده‌ای به دل خدنگم از ابروی رخ کمان زده‌ای
به گاه نکته، «حزین» از لب شکر ریزد
ز بوسه‌ای که بر آن خاک آستان زده‌ای

۹۱۰

آگه ز بی وفایی اغیار گشته‌ای چون گل شده‌ست دامن پاک تو غرق خون
مشکین شده‌ست رنگ تو ای خط سبز فام فتوا ز رشک کرده هدر خون آینه
از جام حسن مستی و هشیار گشته‌ای گویا سراسری به دل زار گشته‌ای
از بس در آفتاب رخ یار گشته‌ای از ما زیاده تشنه دیدار گشته‌ای
سرگشتگی بس است «حزین»، آسمان نیی
بنشین به کوی عشق، که بسیار گشته‌ای

۹۱۱

بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده‌ای مؤمن برهمن می‌کند، نیرنگ سازه‌های تو
ور خوش بود مستوریت، ما را چه رسوا کرده‌ای رخ در نقاب افکنده‌ای، عشق آشکارا کرده‌ای

شورابِ زمزم داده‌ای رگهای مژگان مرا
 دامن یوسف کرده‌ای جیب و گریبان مرا
 زخم نمک‌سود مرا، شور بیابان داده‌ای
 کو قدر غم پروردگی، کو مزد دیرین بندگی
 در قید زلف افکنده‌ای، کار پریشان‌خاطران
 گل را به دامن صبا، دفتر مجرّا کرده‌ای

چشم «حزین» خسته را، دور از عذار خویشتن

چون وامق دل سوخته، با داغ عذرا کرده‌ای

۹۱۲

ای شوق، در شکنجه دلها چگونه‌ای؟
 در پرشست به لب نفسم می‌تپد به خون
 ای دل که بود سجده برت فرق آفتاب
 ای همت بلند که گردون به خاک توست
 ناسازی است شیوه اجزای روزگار
 در ظلمت زمانه که جهل آفتاب اوست
 آه ای شرار شوخ، به خارا چگونه‌ای؟
 ای ماهی بریده ز دریا چگونه‌ای؟
 در زیر دستِ داغ سویدا چگونه‌ای؟
 در زیر بار منت بی‌جا چگونه‌ای؟
 بایکجهان عدو، تن تنها چگونه‌ای؟
 ای نورِ عقل دیده بینا چگونه‌ای؟

داغی «حزین» و از جگرت دود برنخواست

در آتش ای سپند شکبیا چگونه‌ای؟

۱. ه: دل از کف داده‌ای، اصلاح قیاسی.

۲. ه: اشکت مژگان مرا.

غزل‌های ناتمام

چشمی که می‌نبیند دیدار آشنا را؟	بر رخ چه درگشاید، بیگانه وفا را
ما شاخ خشک بیدیم، معذوردار ما را	نخل فسرده ما، نه سایه نه ثمر داشت
آن گوشه‌نشین، در به در انداخته ما را	آواره عالم، نگهی، ساخته ما را
دریاب که نیرنگ غمت باخته ما را	چون مهره ششدر شده، در هجر تو ماتیم
غلط در بزم او ساقی، به مینا می‌کند ما را	دل نازک، پر از خون است و رسوا می‌کند ما را
غم آتش عذاران، سینه سینا می‌کند ما را	ز داغ عشق، شمع مرده دل می‌شود روشن
بهار خار مژگان، گل به دامان می‌کند ما را	سرشک لاله‌گون، رشک گلستان می‌کند ما را
غم هجران به ما دست و گریبان می‌کند ما را	به چاک سینه دارد دستم الفت، دور از آن دامان
فلک به سنگ جفای تو آزمود، مرا	چو شیشه بود تمنا تن کبود، مرا
وصال سوخته جانی ز خود ربود مرا ^۱	نهفته بود مرا جسم چون شرار به سنگ
چو گردباد، بلند است از مزار مرا	سمند جلوۀ او، کرده تا غبار مرا
سرمه سوختگی ساخته، آواز مرا	عشق کرده ست رسا، ناله غماز مرا

رفت آنکه دل به محنت، آسوده بود ما را	چشم از فسانه غم، شب می غنود ما را
زین پیشتر ز چشمم، جاری دو جوی خون بود	اکنون هزار چشمه، از دل گشود ما را
تب و تاب دوزخ از دل نبرد بهشت ما را	شده همچو شمع داغت، خط سرنوشت ما را
دادی به باد، طره عنبر سرشت را	کردی کساد، نکبت باغ بهشت را
سر، شمع سان ز داغ به آتش که می دهد؟	آیا کسی چه چاره کند، سرنوشت را؟
چنان افشاند چشمم، بی تو، اشک بی محابا را	که ابرامشب، غلط هر دم به دریا می کند ما را
فکند از نظرش، چشم کینه خواه مرا	به نیمه راه، نگهداشت، آن نگاه مرا
شرار آتش دل، شبم است باغ مرا	نفس چو گرم کشم، ترکند دماغ مرا
نگاه مست تو، دل را به هوش نگذارد	به خون توبه نشانده ست می، ایاغ مرا
می لعلی ز ساغر می کشم، تبخاله لب را	لب مخمور من نوشید این جام لبالب را
بهشت جاودانی، دستگاه بوسه اش دارد	دهان تنگ او داده ست وسعت، حسن مشرب را
نمی داند دل آگاه، در دنیا فراغت را	به خاطر ریشه غفلت، رگ خواب است راحت را
سلطان همتم، ز جهان شسته دست را	چون سیل، پشت پا زده ام خاک پست را
انصاف، کار محاسب روزگار نیست	یکسان کند معامله، هشیار و مست را
مشکل که پر کند ز تهی کاسگی ^۱ حزین	ایین مشّت خاک، دیده دنیاپرست را

۱ ه: کاشکی، اصلاح قیاسی.

هر کس گذاشت چون من، با دیده کار خود را	باغ و بهار سازد، جیب و کنار خود را
در کار گریه کردم، لیل و نهار خود را	من آن نیم که چون شمع، آسودگی ^۱ گزینم
* * *	* * *
ز خون دیده فروزم، چراغ رنگ تو را	خوش آنکه غازه گرایم رخ فرنگ تو را
نشان بوسه گذارم، دهان تنگ تو را	دلیل مقصد آوارگان عشق منم
که مومیایی دل کرده‌اند، سنگ تو را	شکستت ^۲ ای چمن‌آرای آرزو مرصاد
* * *	* * *
غلط به آینه، هر کس کند صفای تو را	نبرده لذت دیدار دلگشای تو را
که ناز نرگس لیلی‌ست، نقش پای تو را	به رهگذار تو صید کرشمه‌هاست دلم
خبر نشد دل بیگانه آشنای تو را	گداخت ناله من، آشنا و بیگانه
* * *	* * *
نگین از بهر نام خشک، خالی می‌کند جا را	گران‌جان می‌کند، تعظیم بی‌جا اهل دنیا را
* * *	* * *
برگ گل جزیه دهد، شقه دامن تو را	یاسمین بنده شود چاک گریبان تو را
کرد پشمینه من، فکر زمستان تو را	زاهد، این خرقه به دوشم خنک‌های تو داد
* * *	* * *
که برگ عیش دانم، خارخار خاطر خود را	به داغ عشق پروردم، بهار خاطر خود را
به جان غم‌های بیرون از شمار خاطر خود را	نیارم کرد بیرون از کنار دل، که پروردم
حصاری گرد خود کردم، غبار خاطر خود را	ره آمد شد مردم، به من بسته‌ست دلتنگی
* * *	* * *
بندم به ناله چون نی، هر دم میان خود را	تا در سخن درآرم، شیرین زبان خود را
* * *	* * *
نمی‌گیری سردستی چرا، افتاده خود را	نبخشیدی به من یکبار، جام باده خود را
* * *	* * *

۱. ه: آزادگی، به قرینه معنی اصلاح شد.

۲. ه: شکست.

بهار خط، گل و می شد، نگاه فتنه مستش را

سیه‌مستی دوبالا گشت، چشم می‌پرستش را

✱

هجوم گریه تلخ و خروش ناله‌های من
ز گلشن بوی خون تازه دل بر دماغم زد

شکر خواب بهاران شد، غزال شیر مستش را
دهان غنچه گستاخ، بوسیده ست، دستش را

کدامین دیده سازد سرمه، گرد جلوه گاهش را؟
به غیر از سنبل آن جعد مشک افشان نمی‌باشد
سخن فهمی چو من از موشکافان بر نمی‌خیزد

که چشم انتظار از نقش پا بیش است راهش را
اگر گلدسته‌ای، لایق بود طرف کلاهش را
چرا در سرمه خوابانده ست، مژگان سیاهش را؟

✱

ادا سازد به خاموشی، لب او گفتگوش را
ز لخت دل، خیابان گلستانی ست مژگانم

نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد بویش را
خزان نبود بهار خارخار آرزویش را

ای از تو، پریشان نظری آینه‌ها^۱ را
کرده ست نظربازی آن خط زره پوش
رحمی کن و از پرده برون آکه سراغت

از عکس تو در شیشه پری، آینه‌ها را
مشهور به آهن جگری، آینه‌ها را
تا چند کند دربه‌دری، آینه‌ها را؟

✱ ✱

دعوی ست با شعر ترم، آن دشمن ادراک را
مشاطه گلشن منم، با این خمار آلودگی

سگ می‌خورد دایم نجس، آن آبهای پاک را
چشمم حنابندی کند، از اشک دست تاک را

✱

قامت شده ست خم، من دیرینه سال را
چرخ‌کی که کاست، وقت تمامی، هلال را
مهر خموشیم، سپر زخم ذلت است

باید به روی تیغ تو دید، این هلال را
کی نقص‌شان ما ننماید کمال را
با دست رد چه کار لب بی‌سؤال را؟

گشتم اسیر، جلوه آن خوش خرام را

دارم به رقص، از تپش خویش، دام را

۱. ه: به جای «آینه‌ها»، «آنها» آمده.

- غم بی‌شمار و همتنفسی نیست در کنار در حیرتم که با که بگویم، کدام را
- به پیری عشق سازد شوخ‌تر، طبع جوانم را که آتش می‌کند پرزورتر، پشت کمانم را
- علاج عقدۀ دلتنگی، آسان است عاشق را گشادکار، در چاک گریبان است عاشق را
- از آن روزی که گم کردم، سراغ آرمیدن را نشان جاده دانم، موج دریای تپیدن را
- به هر گلشن که بگشایم لب رنگین نوا، بلبل کند نازکتر از گل، پرده‌گوش شنیدن را
- نسازد شهر بند عقل، صید حلقۀ دامن غزالان یاد دارند از من مجنون رمیدن را
- کنم رنگین‌تر از دامن گلچین، چشم خونین را که در آغوش مژگان بینم، آن دست نگارین را
- غرورش تیغ عربانی‌ست، تا کرده‌ست سنبل‌گون خط مشکین آن مشاطه، دشمن برگ نسرین را
- خدا در مانده نگذارد به عالم، بی‌نصیبان را عصای کورفهمان می‌کند، چوب ادیبان را
- *
- به شهد لفظ و معنی، رهنما گشتیم دوران را برای شکر خود، پرورش کردیم موران را
- نپردازد به فکر دوربینان، طینت جاهل نمی‌افتد به عینک احتیاجی، چشم کوران را
- شناور را به طوفان بلا، تسلیم می‌باید هجوم موج دریا، خسته سازد سینه زوران را
- رَه مهر و وفا را بسته‌ای تا کی؟ سرت گردم تسلی کن به پیغام وصالی ناصبوران را
- دل بر سر تیر است، گشاییم کمین را از خامه طرازیم، صنم خانه چین را
- هر شیوه‌ات ای شوخ، ز بس ذوق فریب است هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را
- *
- نه تنها می‌کند چون زهر، صحبت‌های شیرین را زبان تلخ، دشمن کام می‌سازد سخن‌چین را
- ز شمع خویشتن از بس که آتش در سرم سوزد رگ خوابم، پر پروانه سازد خشت بالین را

- عبث بلبل زند با من، نوای حسرت آگین را به خون دل لبم پرورده مصرعهای رنگین را
- *
- حریف نقش کج گر نیستی این بدقماران را به تنهایی سرآور، سیر دور روزگاران را
- *
- خدایا الفتی ده، با دل آزرده، لالان را مکن سوهان روحم، صحبت صاحب کمالان را
- *
- عتاب تلخ او شیرین گنِ جانهاست، مستان را نهان در پسته او شکرستانهاست مستان را
- فزون از شانه، دارد سینه من چاک رسوایی جوگل در جیب عربانی، گریبانهاست^۱ مستان را
- *
- آمال کوتاه است ز دنیا بریده را کی می رسد کمند، غزال رمیده را؟
- در رهگذار سیل، بود استوار کوه وحشت حریف نیست، من آرمیده را
- گوش گران، علاج لب یاوه گو کند این پنبه در خور است دهان دریده را
- * * *
- رنگین بود سخن، دل در خون تپیده را کردم روانه نامه رنگ پریده را
- وقت است اگر نصیب شود خواب راحتی بالین کنیم دست ز دنیا بریده را
- *
- مردان کنند خوش، غم و هجر همیشه را آب بقاست آتش تب، شیر بیشه را
- گر بحر ریزیش به گلو، العطش زند جایی که نخل حرص فروبرد ریشه را
- *
- جام عتاب داده ای، غمزه کینه خواه را زهر به کاسه کرده ای، چاشنی نگاه را
- پنجه به کینه می زنی، با دل چاک چاک من بی خبرانه نشکنی، شانه زلف آه را
- * * *
- اگر بینم شبی در خواب، روز خردسالی را به عمری، می کنم تعبیر این خواب خیالی را
- شه آراید به چشم ناقصان تمثال خالی را نمود رنگ و بو از پشم^۲ باشد شیر قالی را

۱. ه: گریب است.

۲. ه: نمود از رنگ بود از پشم.

به هم طومار زلف یار را، مِشاطه می‌پیچد	دل من، گر گشاید دفتر آشفته حالی را
*	*
به پیری می‌کشیم آسوده، بار زندگانی را	که صرف آن جوان کردیم، ایام جوانی را
*	*
حق تعلیم دارم، خوش قدانِ بوستانی را	که سرو از مصرع من یاد می‌گیرد، روانی را
*	*
سخنهای خسان، چون بانگ‌نی، باد است در گوشم	به یکدم می‌شناسم آشنایانِ زبانی را
*	*
نباشد ناقه‌ای جز شوق، مجنون الهی را	به دریا می‌رساند جذبهٔ سیلاب، ماهی را
*	*
سر هر کس که از همّت، چو ادهم گردن افرازد	به نعلین گدایان می‌فروشد، تاج شاهی را
*	*
بلای جان، زبان تلخ باشد، اهل دعوی را	به کشتن می‌دهد زهری که در کام است افعی را
*	*
خیال قامت او را، به خاطر نقش می‌بستم	در آنروزی که فرق از هم نمی‌کردم الف ^۱ بی‌را
*	*
خوش آن ساعت که، بر بالین خرامی، خاکساری را	به باد دامنی، از خاک برداری غباری را
*	*
ز دورم دید، اجازت داد عزم جان‌فشانی را	نگاهش زود می‌فهمد، زبان بی‌زبانی را
*	*
فرامش کاریش تعلیم دادم از سبک‌رویی	که زود از خاطر او رفتم و بردم گرانی را
*	*
نسیم آسا، امان از آفت و اماندگی دارد	تواند گر کسی برداشت، بار ناتوانی را
*	*
نبود آرامشی، شیب و شباب زندگانی را	تپیدنهای دل موجی‌ست، آب زندگانی را
*	*
از سر من چرا کشد، سرو قد تو پای را	خاک ره تو کرده‌ام، فرق سپهرسای را
*	*
شعله به خس نمی‌کند، اینهمه سرگران وشی	تا به کی از کفم کنی، دامن کبریای را؟
*	*

چون به سخن درآورم، خامه مشکسای را

✽

گشاد دل در آن ابروست، قفل اینجا، کلید آنجا
رهی زافتادگی، چون جاده می باید کشید آنجا

✽

ترانه را چه اثر؟ باده را چه سود اینجا؟
عجب که آتشم آنجا فتاده دود اینجا

✽

گل شهرت بود، چون حرف باشد دلنشین اینجا

که دیگری نشود داستان طراز اینجا
فتاده در عدم آباد، امتیاز اینجا
گشوده ناخن غم، پرده های ساز اینجا

سواد کلک ما مشک است، بر زخم حسود ما

گوشزد اثر نشد، ناله دردناک ما
کم نگهانه تا به کی می گذری ز خاک ما؟

شکایت نیست اینجا محرم و مهر و وفا آنجا
دل آنجا، دلبر آنجا، مطلب آنجا، مدعا آنجا

آینه آن رهزن هوش است دل ما
تلخی چشم آن چشمه نوش است دل ما

✽

✽

✽

سرمه خامشی دهد، بلبل خوش نوای را

ز دوری خاطر تنگ است و نتوانم رسید آنجا
رهم تا کوی او دور و ندارم طاقت پایی

غم دل از می و مطرب مرا فزود اینجا
تو در کنار رقیبانی و من آه کشم

سخنور چون شدی، خاموش بنشین چون نگین اینجا^۱

✽

ترانه کرد صریر نیم، دراز اینجا
درین دیار به حال هنر که پردازد؟
سماع دیر مغان کن، ز تار عود دلم

نخواهد برد جان از رشک ما خصم عنود ما

هرزه دراست در رهش، سینه چاک چاک ما
سرمه چشم مور شد، سوده استخوان من

که خواهد کرد یاد از خستگان بی نوا آنجا؟
من سرگشته، دور از کوی جانان با که درسازم؟

از عکس رخس باده فروش است دل ما
از سطر جبینش، سخنم شد شکر آگین

۱. ه: سخنور چون شدی خاموش چون نگین اینجا.

از کهنه سواران جهان است دل ما
در میکرده‌ها، پیر مغان است دل ما
در پای تو چون سایه روان است دل ما
پرورده آشوب جهان است دل ما

* * *

ازین ره، کار دشوار است، چشم انتظاری را

* * *

روان عاقبت محمود ما، دارد ایازی را

* * *

آستین، حلقه گرداب شد از گریه ما
خاک این غمکده نایاب شد، از گریه ما
دل سنگین بتان، آب شد از گریه ما

*

نمک‌سایی بود در دیده کار، افسانه ما را
درین محفل که می‌بوسد لب پیمانه ما را؟

*

به آتش شست و شوکن، خرقة پشمینه ما را
به جام باده روشن کن شب آدینه ما را

مذاق تلخ، تلخیها گوارا می‌کند ما را
غبار کلفت ایام، بینا می‌کند ما را

بود با کعبه ربطی در میان بتخانه ما را
کمند شعله در گردن بود، پروانه ما را
اگر راحت‌پرستی، بشنود افسانه ما را

با اشک روان، قطره زنان است دل ما
پرورده ز طفلی، عوض شیر، شرابش
از سرو روانت چه خیال است، جدایی
از شورش دریا، نکند موج هراسی

ندید از گردراهش، دیده‌هرگز سرمه‌واری را

به جان بستیم پیمان محبت، عشوه‌سازی را

خاک آسوده، چو سیماب شد از گریه ما
آنقدر نیست که بر دیده دشمن ریزیم
چه عجب گر فلک، از زاری ما گردد نرم؟

مپرس از شورش صحرای دل دیوانه ما را
شراب آتش‌آلودی، حریفان در قدح دارم

به ما مگذار ساقی، تقوی دیرینه ما را
چراغ کلبه درویش، نور ماه می‌باشد

* *

غم عشقت خلاص از رنج دنیا می‌کند ما را
کند آینه را روشن‌نظر، خاکستر گلخن

جدایی نیست از لیلی، دل دیوانه ما را
اسیر جذبه شمعی ست جان مضطرب حالم
نمک در دیده ساید، شور عشق از خواب شیرینش

رگ ابر است مژگان، دیده دریا دل ما را
چه می دانی کدامین شعله می سوزد دل ما را؟
چراغ از داغ هجر هم نشینان محفل ما را

هم آغوش است، سیل خانه زادی منزل ما را
به هر لخت جگر از داغ حسرت دوزخی دارم
ز دور ای چرخ شوراختر، تماشا کن که روشن شد

*

یارای تپیدن نبود، بسمل ما را
خشت سر خم می کند آخر، گل ما را
دردا که تغافل کده کردی دل ما را

تیغ نگه افتاده گران قاتل ما را
در طیتتم آن مهر و وفایی که سرشتند
امیدم از آن چشم سیه، بود نگاهی

* *

بسم الله اگر تاب نفس هست کسی را^۱

این است که دل برده و خون کرده بسی را

* *

کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا^۲

کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا

*

نیم بسمل شده مگذار که ننگ است تو را^۳

ای که در کشتن عشاق درنگ است تو را

* *

چون داغ لاله، بی شفقی نیست شام ما

افروخت بخت تیره، ز اشک مدام ما

مرا از سینه، داغ لاله رخساران شود پیدا
که شور میکشان، در بزم هشیاران شود پیدا

بهار آمد که می در جام میخوران شود پیدا
مغنی، مصرع شوخی، ز من باید سراییدن

*

بهای خرقه پرهیزگاران می شود پیدا
ز دلها دود این آتش عذاران می شود پیدا
پس از مردن، ز خاکم چشمه ساران می شود پیدا
چمن بشکفت و گلبنانگ هزاران می شود پیدا

به بازاری که دلق میگساران می شود پیدا
مؤثر جلوه سازی می کند جایی، اثر جایی
چنین گر، گریه را از خوی او، در دل گره سازم
به مستی نغمه سنجی خوش بود، ساقی سرت گردم

۲. از تذکره ریاض العارفین گرفته شد.

۱. از تذکره نتایج الافکار گرفته شد.

۳. از تذکره ریاض العارفین گرفته شد.

عیار آشناییهای یاران می شود پیدا	اگر بیگانه گردد چند روزی، روزگار از تو
* * *	* * *
خورشید سر بر آورد، از جیب پاره ما	داغ است و سینه در عشق، صبح و ستاره ما
بگذشت غافل از دل، مست گذاره ما	از ناوک نگاهت، خاطر نشد تسلی
* * *	* * *
باربر جاده نگردد، قدم راهی ما	گذرد گرم ز دل، آه سحرگاهی ما
* * *	* * *
فرو ریزد، شکست توبه، از آغوش مشربها	به این شوخی اگر ریزد، سخن مستانه زان لبها
علاجی از عرق کردن ندارد بهتر، این تبها	چو ابر از فیض ریزش، گرمی حرص و هوا بشکن
* * *	* * *
حلال بر همه کس خون توبه، زان لبها	زهی ز خط تو خرم، بهار مشربها
به یک کرشمه نگاه تو، طمی مطلبها	چه جادوی ست ندانم؟ که می کند با دل
نمک به باده کند، چشم شورِ کوکبها	هوای ابر غنیمت بود، که می ترسم
* * *	* * *
سرگشته در هوای تو، بوی بهارها	ای از تو داغ بر جگر لاله زارها
از دست رفتۀ نگهت، اختیاریا	در پا فتاده سر زلف تو سروران
* * *	* * *
فریاد ز بی مهری این عهدشکنها	این است، سرود من و بلبل به چمنها
اما به زبانها ز تو افتاده سخنها	نشنیده کس، از غنچه مستور تو حرفی
در خاک شود غالیه بو، جیب کفنها	روزی که دهد زلف تو، بر باد، غبارم
در حشر نیارند ز جان یاد، بدنها	چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش
* * *	* * *
صحرا نورد گردش چشمت، غزالها	ای امت نگاه تو، جادو خیالها
پر در هوای بام تو فرسوده ^۱ بالها	افشانده اند بال و پر، از بس که می زنند
* * *	* * *

شوریده سرم دارند، این طره پریشانها
بلبل به چمن سنجد، این پرده به دستانها
حق نمکی دارد، داغم به نمکدانها
بیهوده نمی گشتی، مجنون به بیابانها

* *

ز مخموری بود خمیازه ای، چاک گریبانها
در آن عهدی که با پیمان می بستیم پیمانها

* * *

خوشا عهدی که با ما داشتی، پیمانه نوشیها
ز عاشق فطرتان، هرگز نیاید پرده پوشیها

*

به راهش قاصدی دارم، چو چشم انتظار امشب

آشفته چو من نبود، سنبل به گلستانها
شرح غم دل گوید، پروانه به خاموشی
شور لب محبوبان، افزود ز عشق من
لیلی کده دل را، گر راه نکردی گم

چو تر هرگز نگردید، از می وصل تو دامنها
خیال توبه، نقشی بود بر آب فراموشی

چه شد مهر جهان آرای من، آن گرم جوشیها
لباس پنبه، داغ لاله را در بر نمی باشد

نباشد دل چرا از لطف یار، امیدوار امشب؟

بوسیدن آن لب، که زیاد از دهن ماست

* * *

در جوش داغ، سینه ما، لاله زار ماست

* * *

کباب سوختگی بوی زد، دماغ کجاست؟

* *

چشم سفید ما، کف دریای اشک ماست
طوفان سیل بادیه پیمای اشک ماست
دریا گدای گوهر والای اشک ماست

* * *

افعی به گریبان، ز رگ گردن خود داشت

* * *

هر جای دل که دست نهادم، خدنگ داشت

شد قسمت خال تو، که مشک ختن ماست

مژگان تر، به هجر تو، ابر بهار ماست

شراب تشنه بسی موج زد، ایاغ کجاست؟

فصل بهار عشق و تماشای اشک ماست
مستی که پشت پا به جهان خراب زد
بر کف گرفته کاسه دریوزه، از صدف

دعوی گر جاهل، به بغل دشمن خود داشت

روزی که غمزه اش به من خسته جنگ داشت

ضعف خمار، دست مرا زیر سنگ داشت

می خواستم که خرقه به ساغر بیفشرم

تا آبرو به جاست، به دریا چه حاجت است؟
ما را به سرخ رویی صها چه حاجت است؟
شوریده را به افسر دارا چه حاجت است؟
دنیا گزیده را به مسیحا چه حاجت است؟

با چشم سیر، نعمت دنیا چه حاجت است؟
عمری ست کز تپانچه، رخی سرخ می‌کنیم
ژولیده موی، بر سر ما تاج خسروی ست
زهر اجل، به کام من آب حیات ریخت

خواب بهار، پرده افسانه خود است
این گنج شاهوار، به ویرانه خود است

مستی چشم یار، ز پیمانه خود است
غمهای مایه دار تو از دل نمی‌رود

خاک درت، به چشمه حیوان برابر است
هر نقطه‌ام، به چشم غزالان برابر است
این موج سراب، به طوفان برابر است

خار رخت، به روضه رضوان برابر است
از شوخی نگاه تو آموختم سخن
خود را به چنگ لطمه دنیا نیفکنی

این مرغ پر شکسته، چمن زیر بال داشت
شب‌بنم نبود، گل عرق انفعال داشت

تا بود داغها، دل آزرده حال داشت
در گلشن از جمال تو، ای آفتاب روی

سینه‌ام داغ برای دل مجنون نگذاشت
شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت

کاو کاو مژه من به جگر خون نگذاشت
حرکت در قلم نکته سراینده من

ویرانه‌های دل، چقدرها خراج داشت
یاد زمانه‌ای که، تغافل رواج داشت

تاراج صبر، دور نگاهش رواج داشت
از نوش‌خند بوالهوس، امیدوار شد

گویا همان شکایت عاشق به یاد داشت
از بس وفا به وعده او اعتماد داشت

دامن فشاند و شمع مزارم به باد داشت
چشم سفید گشته، مرا صبح وصل شد

پیمانه چشمم، می دیدار دگر داشت
این شمع دل افروز، شب تار دگر داشت

در پرده دل، جلوه گری بار دگر داشت
از زلف نپرداخت به ما، پرتو رویش

*

بیگانگی، به مشرب ما آشناتر است

خالی ز خلق، مجلس ما دلگشاستر است

* * *

غافل که سینه، آتش آهن گداز داشت
او را از جور، ناله عجزی که باز داشت

خون شد دلی که آن همه پیکان ناز داشت
خون ستمکشان اسیرش به گردن است

* * *

کز صبح بناگوش تو چشمم خبری داشت
این کاسه ما بود که خون جگری داشت

آن روز، شب تیره ما هم سحری داشت
آن هم شده چون داغ دل لاله به ما خشک

*

مژگان رگ ابر آبدار است
دامان دلم پر از غبار است

ایام غمم، مرا بهار است
طرح عیشی چرا نریزم؟

*

به جای عارض گل، رنگ آفتاب شکست
خوش است بخت سبویی که در شراب شکست
عبیر خط تو بازار مشک ناب شکست

به گلشنی که رخس، گوشه نقاب شکست
میان درد تو، دارم نهان شکسته دلی
گرفته گرد کسادی، دکان زلف تو را

* * *

جام جم، کاسه گدای دل درویشان است
صدر کونین، در منزل درویشان است

نشئه فیض، در آب و گل درویشان است
ما برین در نه عبث تکیه دولت زده ایم

* * *

آشنارویی که دیدم، معنی بیگانه است
منزل آرام، صحرای دل دیوانه است

همدم سنجیده گفتاران، لب پیمانه است
ره غلط افتاده مجنون بیابان گرد را

* * *

هر چیز هوای تو، خدای تو همان است
در آخر بازار، بهای تو همان است

هر سو که بود میل تو، جای تو همان است
از بیعگه هر دو جهان، آنچه پسندی

در هم نشوی، عقده‌گشای تو همان است

زان عقده که در وی شکند ناخن تدبیر

* * *

یعنی ز بیم خلق، به گردون گریخته‌ست
خوابم ز دام دیده پر خون گریخته‌ست

دیوانه، عاقلانه به هامون گریخته‌ست
صیدی که بوی خون شنود، رام کی شود؟

* * *

بخیه راز نهان، بر روی کار افتاده است

بر لبم حرف دهان تنگ یار افتاده است

* * *

در بر این آینه را، آینه سیمایی هست
گر بجز کوی تو، پنداشته‌ام، جایی هست
برواز خویش که خوش دامن صحرایی هست

روشن از حیرت دل شد که دلارایی هست
پای آوارگیم، رهبر دامن نشود
وسعت آباد دل، افتاده حزین در پیش

* * *

گوشه خاطر ما، هیچ کم از صحرا نیست

بال و پرگر به اسیری نبود پروا نیست

* * *

نعمت بود فراوان، جایی که اشتها نیست
در دست پیر چیزی، زیباتر از عصا نیست

در کارخانه دهر، چیزی به مدعا نیست
با یاد قامت او، سازد دل شکسته

* * *

ساقی بیار کشتی می را، گزیر نیست
از خوان دهر، قوت دگر دلپذیر نیست
پیری ندیده‌ایم که، آبش به شیر نیست

طوفان فتنه است [و] کسی دستگیر نیست
لخت جگر، همین به مذاق من آشناست
جز پیر می فروش که امروز بی ریاست

* *

داغم که حسن لاله رخان، دلنواز نیست
من خاک راه گشته‌ام، این وقت ناز نیست

چون شمع، بی سبب نفسم جانگداز نیست
یک ره به تربتم قدمی می توان گذاشت

*

یک تار موی بر تن او بی اصول نیست
ایمن به شهرها نتوان شد که غول نیست

زاهد خمیده است چو چنگ و ملول نیست
دارد ز مرشدان طریقت، خلیفه‌ها

* *

سیر چشم سخنم، رغبت تحسینم نیست
ذوق آرایش گفتار، در آیینم نیست

مستمع گر نکند فهم، غم اینم نیست
زاده دل، همه حوران بهشتی نسبند

گوش چندان که دهم، زمزمه پردازی نیست
غیر این روزنه فیض، در بازی نیست
گیرم آزاد کند، قوت پروازی نیست

مدتی شد که درین بزم سخن سازی نیست
یا رب از زخم دلم زحمت مرهم بردار
آنکه یک عمر، درین تنگ قفس داشت مرا

داند که چاک سینۀ ما شاهراه کیست

پی برده هر که، وادی دل جلوه گاه کیست

هر جاده در ره تو، گریبان پاره ای ست
در سایۀ قد تو، که عمر دوباره ای ست

هر کوچه ز انتظار تو، تار نظاره ای ست
چون موج، سرگران گذرم ز آب زندگی

ورنه پرگالۀ دل، بر مژه بسیار آویخت
لاله، جایی که به آن گوشۀ دستار آویخت

نتوانست به موی کمر یار آویخت
دل خون گشته پر داغ مرا چیست گناه؟

فیض سحر از سینۀ گل پیرهن کیست؟
حیران نگهی، آینه دار بدن کیست؟
این مشک تر از ناف غزال ختن کیست؟

بی باده سیه مست، شب از یاسمن کیست؟
نظاره، خیال که در آغوش کشیده ست؟
شد صفحه من، جزیه ستان ورق گل

وین چشم غوطه ور شده در خون، ایاغ کیست؟
تا شور پسته تو، نمکسای داغ کیست؟
نظارۀ گسسته عنان، در سراغ کیست؟

این داغ دلفروز ندانم چراغ کیست؟
در راه انتظار، سفید است دیده ها
با آنکه یار مردمک دیده من است

زه کرده اند از رگ گردن کمان بحث

دو نان، به دل زنند سنان از زبان بحث

ز بس بالیده است این قطره، در دریا نمی گنجد

دل از یادش، در آغوش من شیدا نمی گنجد

*

چمن پیرا، رَه گلزار را فصل خزان بندد
به هم چسبید چون لب، راه گفتار زبان بندد

*

ز بی‌برگی، ره الفت دلم بر دوستان بندد
سخن بیگانه باشد، بزم الفت آشنایان را

که مانند گل رعنا، خزانی در قفا دارد

کجا دلبستگی عاشق به حسن بی‌وفا دارد؟

*

دل خون‌گشته ز داغ تو نشانها دارد
دل مسکین به وفا باز گمانها دارد

عشق در سینه من، لاله‌ستانها دارد
همه کس، گر چه یقین کرده که پیمان‌شکنی

زان طره که بر دوش و بر انداخته دارد
زان شعله قامت، که برافراخته دارد

سامان پریشان دلی اندوخته^۱ دارم
دوزخ به دل، از ناله برافروخته دارم

زان حسن گلوسوز، که بی‌ساخته دارد
بر آینه عارض پرداخته دارد

آتشکده‌ای در جگر سوخته دارم
زنگار خط شوخ‌تر از جوهر شمشیر

گل حسرت‌کشی، نه خورده‌ای، نه برده‌ای دارد
چو دریا چشم پرشورم، نمک پرورده‌ای دارد
مزار خشک زاهد، سبزه پژمرده‌ای دارد

ز بی‌مهری او، داغم چراغ مرده‌ای دارد
نه تنها صرصر فریاد من، شوریده صحرا را
به خاک من گذر کن، تا ببینی لاله‌زاری را

آشفته دلم، زلف پریشان تو دارد
پنهان چه کنم؟ سستی پیمان تو دارد

شوریده سرم، طره پیچان تو دارد
زین گونه، فرومانده و بی‌تاب و توانم

خمار من تمنای شراب لب چشی دارد
که دستی بر دل هر کس نهادم آتشی دارد

شکرخند دلم خواهش ز لعل می‌کشی دارد
حزین، از داغ خونگرم محبت، حیرتی دارم

۱. ه: اندوخته دارد.

چ ه: برافروخته دارد.

خدا از چشم این شب زنده داران در امان دارد ز خامی، حرص پندارد، تنور سرد نان دارد	گزند کوکب از کژدم فزون جان را زیان دارد جهان افسرده است، اسباب عشرت از که می جویی؟
می پرزور، اشک لاله گون پیمودنی دارد که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد	دگر خونابه دل، دیده را آلودنی دارد به خوابم دولت بیدار می آید، از آن روزی
تف عشق بتان در سینه ام افزودنی دارد سرت گردم، شراب وصل هم پیمودنی دارد	چه شد چون شمع محفل گر تنم فرسودنی دارد به دل تا چند از خوناب حسرت، جرعه پیمایی؟
جاده ناله ما راه به جایی دارد جام آیینه، می هوش ربایی دارد سایه گویا به سرم، بال همایی دارد فهم هر مصرع ما، فکر جدایی دارد	تپش سینه ما، بانگ درایی دارد فیضی از میکده چشم تو برده ست مگر زیر تیغ تو به من دولت جاوید رسید طبع وحشی سخنان، می رمد از هر طرفی
چشم نگران، سیل به دنبال ندارد چشم تو پلنگی ست که چنگال ندارد	عمر گذران، فکر مه و سال ندارد از قهر تو، بیمی نبود بوالهوسان را
درباکش مخمور به پیمانه نسازد تا جغد، به ویرانه ما خانه نسازد	با داغ محبت، دل دیوانه نسازد خاطر نکند عشق، ز معموری ما جمع
کباب من لب شیرین او را شور می سازد ره نزدیک عمر جاودان را، دور می سازد مرا رسوا و مست، آن غنچه مستور می سازد	شراب خون من، آن مست را مخمور می سازد به قسمت گر نصیب خضر گردد، یک شب هجران چنین بی پرده چون بلبل، نمی گردید افغانم
که آتش خار را، از هستی خود پاک می سازد که بلبل تا گل آید، با خس و خاشاک می سازد	مریض زهد را آن روی آشناک می سازد به راهش با جفای ناکسان دارم شکیبایی

از حرف و صوت، کی لب دریا به هم رسد؟

✱

در حلقه زنجیر نظر بند بلا شد
رحم است بران قطره که از بحر جدا شد

✱

✱

گلوی این نی، از شیرینی گفتار می سوزد
نفس در سینه‌ام، از گرمی رفتار می سوزد

✱

✱

بوی تو، راه قافله نوبهار زد
نقشی که از رخ تو، دل داغدار زد

✱

ز آب خضر، به ما خون گرفته‌ها چه رسد؟
تن نحیف مرا تا ازین هوا چه رسد

ز جان سختی، دم شمشیر را، دندان می سازد
به بلبل آشیان را غیرت، آتشخانه می سازد

برهمن از سربت، گبر ز آتشخانه برخیزد
خروش دلخراش شیون، از بتخانه برخیزد

ته جرعه شرابی، به خمارم نرسانید
آواره ز خود کرد و به یارم نرسانید

ز افسانه کی به شب، مژه ما به هم رسد؟

هر کس که نظر باز به آن زلف دو تا شد
هر ذره خاکی ست جدا تشنه خونی

سخن چون می سرایم، کلک شکر بار می سوزد
دل از خامی چرا بندم، به برق عمر مستعجل؟

رنگت به خون لاله، قدح در خمار زد
خورشید را نگشته میسر درین بساط

شراب لعلی آن نوش لب، به ما چه رسد؟
چو نی فتاده مرا همدمی، به دم سردان

بلاکش عاشقی کو با غم جانانه می سازد
گشاید گل به شبنم، گر چنین آغوش الفت را

نقاب آنجا که از رخساره جانانه برخیزد
به یکرنگی ز بس خو کرده‌ام، در کعبه گر میرم

قاصد سخنی از لب یارم نرسانید
دل داشت به حیرانی، ازین بیشتر امید

آن قدر کرد تپیدن که به آرام رساند
 خجل از فیض نسیم که ز گلزار جهان
 از تب عشق، به جان منت ساقی دارم

فیض پرواز همین بود که تا دام رساند
 بوی یاسی به دماغ دل ناکام رساند
 که ز تبخاله لبم را به لب جام رساند

آتشی گرمتر از آتش محرومی نیست

نخل حسرت، چقدر آرزوی خام کشید

✱

به دنیا قدر ارباب مذلت بیش می باشد
 شکایت نیست مطلب، چون جرس گر ناله پردازم

کف سائل ز اعضای دگر، در پیش می باشد
 فغانی در نهاد سینه های ریش می باشد

✱ ✱ ✱

در طمع، کام دل بی بصران می باشد
 رهنوردی که نه بر مرکب عقل است، سوار

دیده کور، به دست دگران می باشد
 همچو خر بنده، به دنبال خران می باشد

✱ ✱

تذرو دل، اسیر سرو آزاد تو می باشد
 به این شاد است خاطر، کز غم محنت کشان شادی

بلای جان، قیامت جلوه شمشاد تو می باشد
 دل از غم خرابم، عشرت آباد تو می باشد

خون من تیغ تو آندم که به خاک افشاند
 ثمر عالم ایجاد جز این نیست، که صبر

رشحه ای کاش بر آن دامن پاک افشاند
 جگری خون کند و دیده به خاک افشاند

✱ ✱

چرا با سردی دی بلبلان را کینه می باشد؟

هوا گرم است ما را، تا نفس در سینه می باشد

✱

دل در زلف او، از سینه نالان بیشتر باشد
 هجوم عاشقان از دور باش ناز، افزون شد
 هوس چون بی نهایت شد، نماند جای آسایش

غم دیوانه، در شهر از بیابان بیشتر باشد
 تو را در خانه در بسته، مهمان بیشتر باشد
 چو دریای کنار افتاده طوفان بیشتر باشد

✱ ✱

نقش مراد دنیا، نقش بر آب باشد
 مست گذاره باشد، چون گل سوار گردد

روی زمین سراسر، دشت سراب باشد
 دولت همیشه اینجا، پا در رکاب باشد

سرخم چو هست، در دل نمک سراب باشد	چو رسد به یاد لعلش، به لبم شراب باشد
پریشان سنبش، دیباچه احوال من باشد	شب هجران او، چون سایه در دنبال من باشد
شفاعت سنجی طاعات، خواهد کرد در محشر	گناه عشق اگر در نامه اعمال من باشد
خیالت مونس جان اسیران در بدن باشد	به غربت، آشنا هر کس که یابد، در وطن باشد
با دل غم آن رشک پری، ساخته باشد	با غنچه، نسیم سحری ساخته باشد
کج می نگرد خوش به سرا پای دو عالم	رندی که به بی‌پا و سری، ساخته باشد
خوشا چشمی که محو لذت نظاره‌ای باشد	ز مژگان، شب‌نم افشان گل رخساره‌ای باشد
مجزا کرده‌ام دل را، به شورانگیز مکتبها	که تا در دست هر سیمین‌بری، سی‌پاره‌ای باشد
ز غیرت، آب گوهر نخل عزّت را به جو باشد	لب اظهار مطلب، آبشار آبرو باشد
آب دیده‌ام خونین، آهم آتشین باشد	عاشقم به کام دل، عاشق این چنین باشد
طعنه برگنه کاران، ای بهشتیان مزید	جنت بنی آدم، حسن گندمین باشد
لب گویای من چون شمع، مقراض سخنها شد	زیان روشنم، افسانه‌ساز انجمنها شد
ز بس سر می‌زند ز اندیشه‌ام، یاد خط سبزش	ز نقش پای کلکم، صفحه‌ها رشک چمنها شد
به رنگین جلوه‌ای درخون‌کشیدی، گوشه‌گیران را	ز شادی، بخیه‌های خرقه‌ها چاک کفن‌ها شد
پر از مضمون عبرت مانده‌ام، پیچیده طوماری	ز پیری قامت فرسوده‌ام، صرف شکن‌ها شد
نخل مرا شکوفه صبح امید شد	تا چشم انتظار به راهش سپید شد

پیمانه هلال پر از می، تهی شود
بیمار عشق را، چو امید بهی شود

کار دل شکسته به دیوانگی^۱ کشید
قربان دل شوم که به مردانگی کشید

※

می چون نتواند گره تاک گشاید
چون شست ستم، غمزه بی باک گشاید

باری ست این، که دوش سبکبار می کشد
زین خون گرم، نیشتر آزار می کشد
زاهد به سبحه، رشته زَنار می کشد

جز می، طلسم توبه ما را که بشکند؟
بر عارض تو، زلف دو تا را که بشکند؟

تقدیر نی به ناخن مشکل گشا کند
گردون گر استخوان مرا، توتیا کند

طره گشا که در خزان، بوی بهار گل کند

به بی قراری من صبر بی نوا چه کند؟
زمانه عهد شکن، یار بی وفا چه کند؟

ساقی مباد عیدی ما کوتاهی شود
خود در عزای خویش نشیند به زندگی

پایان ناز او چو به بیگانگی کشید
بار غمی که می شکند کوه را کمر

کی نشئه صها، دل غمناک گشاید؟
کار جگر سنگ، سپرداری دل نیست

آزاده، از حیات خود آزار می کشد
بر خصم تندخوست دلم، کوره گداز
تنها نه کفر زلف تو زد راه تقویم

جز آتش بهار هوا را که بشکند؟
دست و دل شکسته ام از کار برده ای

آن کیست تا ز کار کسی عقده وا کند؟
بر چشم مهر و مه نهد پای، غیرتم

چهره نما که در چمن، شور هزار گل کند

سپند آتش خویشم، کسی دوا چه کند؟
حزین سوخته دل، می دهد به حسرت جان

سخنهای من، از خاطر فراموشش نخواهد شد
طرف با سینۀ صبح بناگوشش نخواهد شد

* * *

نظر پوشیدن از وضع جهان، خواب فراغت شد

* * *

رگ تلخی درین بادام، شیرین‌تر ز شکر شد

هر چاک دلم، جادهٔ صحرای ختن شد

*

تیغ مژگان رسای تو سیه تاب شود
می‌گذارم، اگر ابروی تو محراب شود

*

کفن پر آب‌تر از ابر مایه‌دار شود

کف من از گهر آبله ممنون نشود
دم آبی ندهد، تا دل من خون نشود

* * *

هرگز غبار، ابر بهاران نمی‌شود
صیدی که رام شیر شکاران نمی‌شود

بلاست چون سگ درنده، بی‌قلاده شود
که زور باده، کهن چون شود زیاده شود

* *

اگر غلط نکنم^۱ پاس استخوان تو دارد

اگر یادم، چمن پرورد آغوشش نخواهد شد
اگر خورشید شوید روی خود در چشمهٔ کوثر

به دنیا سر فرو ناوردم بالین راحت شد

نگاه خشم، چشم شوخ او را زیب دیگر شد

تا زلف تو بر دوش و برم سایه‌فکن شد

دیدهٔ بخت سیاهم چو گران خواب شود
سر تسلیم، پی سجدهٔ مستانه به خاک

مرا به خاک چو مژگان اشکبار شود

*

همت آن است که در پیش کرم، دون نشود
من جگر تشنهٔ آن تیغم و او صرفه شعار

تقلید من فزونی یاران نمی‌شود
لفظ مطیع و معنی بیگانهٔ من است

*

مباد، نفس ز قید خرد گشاده شود
حریف درد تو اکنون نمی‌شود دل من

هما که بال و پر خویش سایبان تو دارد

*

۱. ه: اگر غلط نکنی، اصلاح قیاسی.

در شیر صبح، چرخ دنی، آب می‌کند	کی ترک مکر و حيله به احباب می‌کند؟
چشم مرا چو نافه مشک تار کرد	آن مشکبو غزال ز چشم گذار کرد
داغ مرا سیاهی چشم غزال کرد	صحرا نورد و حشتم، آن خط و خال کرد
خار خزان رسیده مژگان، بهار کرد	این عشق تازه دیده به اشکم دچار کرد
زیانی مایه دار همت، از نقصان نمی‌بیند	پریشانی ز احسان، بحر بی‌پایان نمی‌بیند
غبارم جلوه‌گاهی در خور جولان نمی‌بیند	چه سان آیم برون از دامن صحرای دلتنگی؟
رموز معنی از من پرس، افلاطون چه می‌داند؟	کسی درد سخن، تا دل نگردد خون چه می‌داند؟
از دفتر دل ما، اقبال، فال گیرد	چون نقش آن خط و خال، لوح خیال گیرد
هر کس خیال ورزد، شکل خیال گیرد	سودای آن پری کرد، از دیده‌ها نهانم
سگ چون شود مؤدب، صیدش حلال گیرد	عیش ار به کام خواهی، نفس دنی ادب کن
که مست آسوده حال و محتسب هشیار می‌گیرد	دل از وحشت سرای ^۱ عالم غدار می‌گیرد
قضا در می‌گشاید، رخنه دیوار می‌گیرد	دماغ افسرد از آن گلشن، که بر روی هوسناکان
بوی تو راه قافله هوش می‌زند	از روی لاله رنگ تو خون جوش می‌زند
در صبح عارضت، می سرجوش می‌زند	چون کاکلت، مدام نباشد سیاه مست
چون مهره شطرنج به همسایه، به جنگند	این باخته نقشان که درین خانه تنگند
پیداست که گلهای چمن باخته رنگند	برداشت صبا طرف نقاب تو، همانا



یکایک از نظرم نور پیکران رفتند
به زمهریر جهان، هم صفیر زاغانم
ز خون دل شکنم بعد ازین خمار، مگر

ستاره‌های شب‌افروزم، از میان رفتند
خزان رسید و گل افسرد و بلبلان رفتند
به سنگ، لاله قدح زد که می‌کشان رفتند

گر چه در بزم جهان، گردن میناست بلند
می‌کند سلسله شور جهان کوتاهی
فیض تشریف جنون بر قد رسوایی ما
بر سر منصب پروانگیت در محفل

یک سروگردن ازو نشئه صهباست بلند
بس که آوازه آن زلف چلیپاست بلند
کوتاهی تا نکند، دامن صحراست بلند
شمع را تا به سحر، گردن دعواست بلند

شور مستی از دل دیوانه ما شد بلند
سیل عشق آغاز ویرانی، نخست از ما نهاد
گشت کیفیت دو بالا از دل ما درد را
نوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نبود

بانگ نوشانوش، از میخانه ما شد بلند
اول این گرد، از دل ویرانه ما شد بلند
نشئه این باده، از پیمانه ما شد بلند
اول این شیون ز محنت خانه ما شد بلند

تا حرفی از آن لعل می‌آلود برآمد
از بس که دلم آتش عشق تو نهان کرد

لخت دلم، از دیده نمک سود برآمد
رفتم نفس از سینه کشم، دود برآمد



از ناله من خامه خوش‌آهنگ برآمد
آن نغمه، که زیر لب داوود شکستند
انصاف چو بگرفت عیار سخنم را

وز نام بلندم، سخن از ننگ برآمد
ما را ز نی خامه، به این رنگ برآمد
با لعل گران‌قدر تو، همسنگ برآمد

سختی به ضعیفان جهان بی‌سبب آید
زاهد دمش افسرده چو صبح است، مبادا

من بدکنم و زخم ندامت به لب آید
خورشید تو را از نفس سرد تب آید

صفای عارضش، رنگ از رخ مهتاب بزدايد

خیال خطّ او، از چشم مخمل خواب بزدايد

به دامن بحر، گرد از چهره سیلاب بزدايد
که رنگ از سينه خورشيد عالمتاب بزدايد

شراری از لب آتش فشان من برون آيد
به دعوی، شمع اگر با استخوان من برون آيد
گلی کز وادی اشک روان من برون آيد

چو رفت اين بر زبانم، تیر ناگه بر نشان آمد

که یک بو از هزاران رخنه مجمر برون آيد

گلی بی داغ دل، چون لاله از خاکم نمی رويد

قرار منزل از سیلاب رفتاران نمی آيد
که بوی خیر ازین بيهوده گفتاران نمی آيد

کزو دایم به گوش من، صدای آب می آيد
چراغ داغ من کافی ست، تا مهتاب می آيد

اگر روح الله است او نیز، بر خر بار می آيد
که بلبل در بهاران، بر سر گفتار می آيد
سخن سازی، از آن لبهای شکر بار می آيد

به تمکین تمام، اين خرس از کهسار می آيد

که دست ناتوانم، تا گریبان دیر می آيد

وصال، از یاد سالک می برد غمهای دیرین را
سرت گردم، صبحی کرده چاک پیرهن بگشا

مکن کاری که حرفی از زبان من برون آيد
زبان آتشین خواهد گزید، از شرمساریها
کلامش خون و بویش درد و رنگش لاله گون باشد

به دل گفتم که خواهد غمزه نامهربان آمد

ز هر چاکی که دارد سينه من، بوی خون آيد

گیاه خرّمی از تربت پاکم نمی رويد

درنگ از کاروان ما سبکباران نمی آيد
لبی چون غنچه گر خاموش بینی، گوش دل بگشا

مداوای جنون از دیده بی خواب می آيد
شبی در بزم بی سامان من ای همنشین، بنشین

وجود کاملان بر ناقصان دشوار می آيد
لب صاحب سخن، بی گلعداران غنچه می باشد
گلو شیرین کند نی را، نوای لعل نوشینش

ز معراج خریّت، خواجه سنگین بار می آيد

ز هجران کار دلتنگی به سامان دیر می آيد

به گوشم ناله مرغ سحر خوان دیر می آید

به رنگ شمع می سازم، به آه سینه سوز خود

اگر طور است، چون پروانه در پرواز می آید
کنون چون نی، همین از گوش من آواز می آید
که از گفتار او کار می شیراز می آید

در آن محفل که شمع من، تجلی ساز می آید
ضعیفها فکنده ست از نواسنجی زبانم را
حزین از شعر سرجوش فغانی می گساری کن

✱

سگ دشمن گدایی یک پاره نان بود
ربط من و تو، صحبت ماه و کتان بود
مطلب نگار من، قلم استخوان بود

با سفلگان شرراکت روزی، زیان بود
در بزم وصل، طاقت عاشق حریف نیست
مکتوب من به کوی تو، طومار ناله ای ست

✱

گیرم چو خود کناره، سخن در میان بود
مفتاح گنج خانه معنی، زبان بود

دمهای زنده را، از اجل کی زیان بود؟
کو آن زبان که صرف سپاس زبان کنم؟

از داغ پیکرم، فلک پر ستاره بود
از چشم ما مبین، که گناه نظاره بود

امشب که از نظر مه من در گذاره بود
جرم محبت اینهمه رنجش نداشته ست

✱

که خود عیب و هنر، بهتر کند اظهار حال خود

مرنج از طعنه خصم و مکن عرض کمال خود

بی تو گل در نظرم، لاله پیکانی بود
کفر زلف تو، که آشوب مسلمانی بود؟

در بهاری که مرا بال و پرافشانی بود
من بتخانه نشین را ز چه رو کرد خراب

ز قد پرشکن گردیده ام زنجیر پای خود
شکوه مسند جمشید دارد بوربای خود
به عمری ای وفا دشمن، نگشتی آشنای خود

خجل چون بید مجنون گشتم از نشو و نمای خود
منه تا می توانی در سرای عاریت، پا را
چه از بیگانه می جویی رسوم آشنایی را؟

کهنه شد، بس که هنرهای مرا پوشیدند

تشنه کامان حسد خون مرا نوشیدند

*

شود هر کس درین بازار بینا، از بها افتد

*

نگردد روشناس آنکس که جوهر دار می افتد
به بستر بوی گل، زان نرگس بیمار می افتد

*

تنها رو این مرحله، دنبال نیفتد
مرغی که به دام شکن بال نیفتد

گهر چون سفته گردد، همچو اشک از دیده ها افتد

شود چون جوهر آینه پید، تار می افتد
کند یغما نگاه ناتوان او توانایی

عزلت طلب از پایۀ اقبال نیفتد
پرواز بلندی ست فراز دو جهانش

قلم در پنجه من تیشه فرهاد می گردد
به بوی التفاتی خاطر ما شاد می گردد
جهان پروانه ما، آسیای باد می گردد

*

که داغم از نگاه تنگ چشمان شور می گردد
به چشمش دامن صحرای امکان گور می گردد
ز مژگان تو دلها خانه زنبور می گردد

ز شیرین کاری من، بیستون آباد می گردد
صبا بفرست، اگر مکتوب وقاصد نیست رسم تو
هوا را گر چنین می پرورد نفس هوش پیشه

نمی دانم چه سودا در سر مخمور می گردد
اگر یابد کسی از وسعت آباد دل، آگاهی
چه شهد است این که در زیر نگاه، ای رخنه گر داری؟

*

شور از همه مرغان چمن گرد، برآورد
ایام مرا حادثه پرورد، برآورد
تقدیر چه سازم که مرا مرد برآورد

*

*

*

دود از شکن طرّه شمشاد برآورد
شور از دل مرغان چمن زاد برآورد
در دیده سپندی شد و فریاد برآورد

*

*

مضمون بسته ای ست، چرا رایگان رود؟

دل از قفس سینه، دم سرد برآورد
تا حوصله جور تو را داشته باشم
معذورم اگر همسر یاران، نیم امروز

زلف سیاهش، آتش بیداد برآورد
برخاست مرا از قفس سینه صفیری
رخساره نمودی و مرا مردمک چشم

ترسم که بر لبی، سخن آن میان رود

چو آن شب‌نم که در گلزار، بر گلهای تر غلتد
 درین بی‌دست و پایها، مگر اشکم به سر غلتد
 کزین پهلوی سپند من، به پهلوی دگر غلتد
 رسد عاشق به آرامی، چو در خون جگر غلتد

دل شوریده ز آواز شکست استخوان رقص
 متاع خود به غارت داده ما در دکان رقص
 دل شوریده‌ام در یک زمین با آسمان رقص

خون به جوش آمده ما را، می‌منصور بیار
 به قیامت‌کده سینه پرشور بیار

از نشئه خون شد، سر منصور گران‌تر
 از ترک شراب است به مخمور گران‌تر
 از کوه بود بر کمر مور، گران‌تر
 این بار گران شد ز ره دور گران‌تر

آینه در نقاط بود بی‌غبارتر؟!

بیا به تربت ما، خاک بی‌غمی بگذار
 به بلبان چمن، رسم همدی بگذار

به شمع کشته خود آستین‌فشان مگذر

دل، شب بر خس و خاشاک کوبش تا سحر غلتد
 نه پای رفتن و نی^۱ دست دام‌گیریش دارم
 درین بزم آنقدر از خود، ز خودکامی طمع دارم
 سرت گردم، مکن منع از تپیدن، نیم بسمل را

تن سختی‌کشم چون در خروش آید، روان رقص
 به ذوقی می‌تپد در سینه دل کز صبر عاری شد
 سماع خانقاهی نیست حاجت وجد مستان را

ساغر ای عشق به اندازه مخمور بیار
 داغ گرمی که کند بر سر خورشید خراج

تیغ ستمت از می‌پر زور گران‌تر
 بر خاطر آزرده من بی‌غمی امروز
 بر همت من منت یک حبه دونهان
 سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم

سیمین عذار اوست، ز خط خوش عیارتر

چمن، به سایه‌نشینان خرّمی بگذار
 به بانگ ناله ما می‌توان خروشدن

کنون ز تربتم ای شوخ، سرگران مگذر

مباد توده خاکسترم به باد دهی	ز خاک سوخته‌ات، آتشین‌عنان مگذر
می‌آید از کوی مغان طرز طربناکش نگر	صبح قیامت می‌دمد، پیراهن چاکش نگر ^۱
با آنکه نیست از تو بتی دلنوازتر	از روز حشر، شد شب هجرم درازتر
دل شکوه از کدام جفای تو سر کند؟	هر شیوه تو از دگری جانگدازتر
گرفتار تو را در دور خط، شد کام جان خوشتر	اسیران را قفس در شب بود از آشیان خوشتر
ای زلف، پریشان‌شدگانیم، خبرگیر	ای چاک‌گریبان، شب ما را به سحر گیر
از کم‌سخنیهای تو زهر است به جامم	بگشای لب و تلخی کامم به شکر گیر
ز خط شده‌ست عذارش بنفشه زار امروز	کرشمه عجبی می‌کند بهار امروز
گرفته‌ام به سخن لعل می چکانش را	به خون توبه چرا نشکنم خمار امروز؟
یک ره درآ به دیده و مستی بهانه‌ساز	وین اشک لاله رنگ، شراب شبانه ساز
مژگان ز فرقت تو به هم آشنا نشد	یکبار هم درین خس و خار آشیانه ساز
دل طلب کرد، از آن غمزه، عتابی که می‌پرس	به اشارت نگهش داد جوابی که می‌پرس
یک تبسم، دل مخمور مرا برد ز دست	در قدح لعل لبش داشت شرابی که می‌پرس
خون‌گر نخورد زان لب میگون، چه کند کس؟	مژگان تر و لب تشنه و دل خون، چه کند کس؟
از دست برون رفته عنان داری اشکم	طوفان بهار است، به جیحون چه کند کس؟

* *

۱ از تذکره ریاض العارفین اضافه شد.

زیر لب دارم ازین عقده، سؤالی که می‌پرس
با خیال تو، مرا بود و صالی که می‌پرس
دل به دامان من آویخت، به حالی که می‌پرس

* * *

با دشمن نامرد، مدارا چه کند کس؟
با قحبهٔ مستورهٔ دنیا چه کند کس؟

* * *

روی گل دیدی و نیرنگ ندیدی، افسوس
تپش مرغ شب‌آهنگ ندیدی، افسوس

* * *

رهین مَتم، از زشتی زمانهٔ خویش
مرا که خاک مراد است، آستانهٔ خویش

* * *

که دارم از گره بال خویش، دانهٔ خویش
لبم تر است ز شادابی ترانهٔ خویش

* * *

همان به، شیشهٔ می را کنم قندیل محرابش
پرستاران کنند از برگ گل، گر بستر خوابش

* * *

طرفه سیلی ست به دنباله و دریا در پیش
سر ز خجالت فکند، نرگس شهلا در پیش

* * *

از هما، این سگ ز خست، استخوان دارد دریغ
تیغش آبی از گلوی تشنگان دارد دریغ

* * *

بسته پای چو من بی‌پر و بالی که می‌پرس
جلوهٔ شمع تجلی، شب هجران تو داشت
رخت از آن کوی پی عزم سفر می‌بستم

از چرخ تنک حوصله، پروا چه کند کس؟
دل کندن و کام دل ازو، هر دو محال است

غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی، افسوس
ای که در سایهٔ گل خواب فراغت داری

* * *

نمی‌کشد، دل ما را به دام و دانهٔ خویش
به دیر و کعبه نیارم^۱ سر نیاز فرود

* * *

خوش است بلبلم از عیش جاودانهٔ خویش
شراب در نظر مستیم سراب‌نماست

نمی‌بینم به مسجد رونق، از دلمرده اصحابش
بر آن نازک بدن، دل در برم چون بید می‌لرزد

* * *

برده شوریدگیم از خود و صهبا در پیش
سرو نازت، چو به گلگشتِ گلستان آید

* * *

لقمه‌ای را ممسک از آزادگان دارد دریغ
با کدام امید دیگر، زندگانی کس کند؟

داغ خورشید بود بر سر دیوانه عشق
سرزمینی که در آن سوخته شد دانه عشق

فرداست درین راه، کند پای تو را لنگ
ترسم که تو را سخت فشارد، قفس تنگ

سنگ فرسوده شود زیر گرانباری دل
عقده‌ای عشق ندیده‌ست به دشواری دل

آیا که حوالت به کجا کرده نصیم؟
یک مسأله جز عشق، نیاموخت ادبیم
از عشوه دلم دادی و از جلوه، فریم

گدای کوی مغانم، ایاغ می‌طلبم
سیاه خیمه نشینم، چراغ می‌طلبم

به دام صد بلا، از یک نگاه آشنا افتم
مباد آن روز، کز سرو سرافرازت جدا افتم

دانم که صنمگاه بتان چگلستم
نه دامن دلدار به دست و نه دلستم

ز خنجر بیشتر، از حرف پهلودار می‌رنجم
نمی‌رنجم، ز طبع زودرنج یار می‌رنجم

سرفرازی طلب از همت مردانه عشق
نیست جز سینه تفسیده این سوخته‌دل

ای آنکه زدی بر قدح، امروز مرا سنگ
در رهگذر بال فشانان مفکن دام

فرش داغ، ار نشود بستر بیماری دل
بارها از نفسم بیضه فولادگداخت

در بتکده نامحرم و در کعبه غریبم
مفتی، ز اصول و ز فروغ خبری نیست
من حوصله‌ساز ستم عشق نبودم

به عشق روی تو، چون لاله داغ می‌طلبم
شب‌ی به خواب من تیره‌روزگار بیا

ز پی بیگانه‌خویی را، به امید وفا افتم
بود چون سایه در پای تو، هستی خاکساران را

در کشور ایجاد، ندانم چه گلستم
من بعد، بود دست من و چاک گریبان

من نازک‌دل از زخم زبان بسیار می‌رنجم
اگر بیجا، ز من گردون ناهنجار می‌رنجد

هنوز گرد سر انتظار می‌گردم
اگر خزان بگذارد، بهار می‌گردم
به گرد کوی تو، امیدوار می‌گردم

غبار گشتم و سرگشته‌وار می‌گردم
به این فسردگی، از هجر گل‌عذارانم
ترخمی، که چو پروانه برون از بزم

دل نامهربانش را، مروّت یاد می‌دادم
اگر می‌شد، غبار خاطری بر باد می‌دادم

به راه آن وفا دشمن، سر و جان شاد می‌دادم
ندارم قوّت آهی، نفس در سینه می‌دزدم

چه گلی شکفته گردد به هوای آه سردم؟

نشود گشاده چون نی، گرهی ز کار دردم

✱

برق اگر سری نکشد، آه آتشین دارم

حاصلی که خرمن شد، نذر خوشه‌چین دارم

✱

جو گردون سبّحه را از کف گذارم، جام بردارم
نشد چون نقش پا، از بستر آرام بردارم

صبحی می‌کند تکلیف، کز می‌کام بردارم
زمینگیرم چنان بر خاک کوی او که پهلوی را

داغها بر جگر، از الفت مرهم دارم
غم عالم ز نسب نامه آدم دارم

شمع سان، دیده پرآتش مژه پرnm دارم
نسبم کاش چو یاران دگر جعلی بود

نی شیون طرازم، ناله‌ها در آستین دارم
که من هم گریه و هم خنده را در آستین دارم
اگر چون شیشه، خونین گریه‌ها در آستین دارم

خموشم چون قلم امّا، نوا در آستین دارم
به سوز و ساز عشقم، شمع محفل می‌توان گفتن
تو می‌دانی که از مستی، چه خونها در دلم کردی

✱

از صفحه دلها نشود محو، کلام
هر مردمک نقطه خورشید، غلام
در جلوه گه خامه طاووس خرامم
لیلی کده‌ها جلوه دهد طرف خیامم

زد نقش سخن سگّه جاوید به نامم
نوری ست عیان، در نظر حرف شناسان
نظاره کن امروز، گلستان ارم را
هر لفظ حزن خانه صد شاهد معنی ست

چو چشم خوش نگاهان، مستی از صهبای خود کردم
دلم هر شیونی می خواست در صحرای خود کردم

قناعت چون گهر، با ساغر و مینای خود کردم
نمی آید ز رشک، از سینه تا لب هرگز آوازم

که چون دل، بلبل شوریده حالی در قفس دارم
به هر وادی خروش دلخراشی، چون جرس دارم
که تنها من همین هشیارم و از پی عسس دارم

دمد از چاکهای سینه شیون، تا نفس دارم
نشد آسودگی حالی، نصیب کاروان ما
عجب رسمی ست شهرستان دنیا را تماشا کن

عبیر پیرهن، آن خاک آستان دارم
تبی چو آتش سوزان در استخوان دارم

نه یاد مصر و نه پروای کاروان دارم
چو شمع، تا شده ام روشناس محفل او

شرر در دامن بال و پر پروانه اندازم

ز شمع خامه، هر جا در میان افسانه اندازم

اما چه کنم؟ طاقت نظاره ندارم
شرمندگی، از خرقه صد پاره ندارم
آخر به بغل دل بودم، خاره ندارم

جز وصل علاج دل بیچاره ندارم
تا دسترسم بود، زدم چاک گریبان
انصاف ده، ای شیشه طاق زده بر سنگ

لباس غنچه را، چاک از دل دیوانه اندازم
به هر داغی که سوزم، طرح آتشناه اندازم

به هر گلشن که شور از شیون مستانه اندازم
سمندر مشربم، افسردگی شوقم نمی داند

بخت سیهم، ابر سیاهی ست چه سازم؟

از دل، به فرات مژه راهی ست چه سازم؟

نشینم غنچه و چون گل، گریبان چاک برخیزم
اگر پا بر سر خاکم نهی؛ از خاک برخیزم

به صد شوریدگی، از بزم آن بی باک برخیزم
غبار من فرو خفته ست در راهت، به امیدی

خیال آخرت، گردید چون دنیا فراموشم
نخواهد شد اگر در محشر، استغنا فراموشم

زبان و سود، شد در عشق بی پروا فراموشم
گیل کوثر زخم از بی نیازی بر در جنت

بالین خواب سازد، از مخمل فرنگم
مشاطه بهار است، افکار نیم‌رنگم

از ضعف مشکل آید، چون می‌برد ز خویشم
کلکم کند به نیرنگ، پرداز چهره گل

به کف تسبیح و با زنار ترسا رشته‌ای دارم
که من در کوه و صحرا، آه خون آغشته‌ای دارم
تو در کش‌گر توانی، جام از کف هشته‌ای دارم

ز ابر دیده در هر گل، زمین کشته‌ای دارم
تو در صحن چمن، با بانگ مطرب می‌گساری کن
مرا تبخاله بر لب زد، شراب آتش آلودی

حسرت پر و امید فراوان، نگاه کم
آلوده‌اند پنجه به خون سپاه، کم
تا تن به جا بود، نشود اشک و آه کم

با ماست، لطف چشم تغافل پناه، کم
دل را مده به غمزه مزگان که خسروان
در محفل زمانه، چو شمعیم در گداز

*

ز دل تنگی نمی‌نالم، دلم تنگ است می‌نالم

شکایت نیست، مطلب ناله آهنگ است می‌نالم

*

منظور تو بودی ز تماشای دو عالم
یک سجده نکردم به تمنای دو عالم

بیهوده نگشتم به سراپای دو عالم
خم کردن سر، بهر طمع، طاعت بُت بود

*

نگاه از یاد آن لب، عالم آبی ست در چشمم
سواد هر دو عالم، صورت خوابی ست در چشمم

ز رنگش، اشک گلگون باده نابی ست در چشمم
نصیب دیده‌ام تا دولت بیدار معنی شد

خاطر مستمند را مانم
پند ناسودمند را مانم
یک دل دردمند را مانم

دل و جان نژند را مانم
داده دهرم به رایگان بر باد
بر سراپای خویش چون نگرم

*

*

ستاره سوخته داغ‌های خویشتم

نکرد عشق تو، مطلب روای خویشتم

گل همیشه بهار است، داغ دیرینم
فلک چو مصرع برجسته، کرده تضمینم

* *

برپاست محشر و به تماشا نمی‌روم
از جا، به آمد آمد دنیا، نمی‌روم

* *

ز خویش و از همه آزاده‌ام، غلام توام
غم خمار ندارم، که مست جام توام

رخش را کعبه دانم، جامهٔ احرام می‌شویم
ردای خانقاهی در می‌گلفام می‌شویم
نگاه از چشم می‌دزدم، ز لب پیغام می‌شویم

بوی تو می‌دمد، ز دل پاره پاره‌ام

گرفتم جای مجنون، چشم صحرای جنون روشن

* *

شد مومیایی دل، رنگ شکستهٔ من
کاری نمی‌کشاید، از دست بستهٔ من

*

چو موج آید به ساحل، کشتی بی‌ناخدای من
چه خواهد برد سیلاب حوادث، از سرای من

*

کجا بردی؟ چه کردی با دل من؟
سبکدوش تـمـنـاها، دل مـن

* *

خزان چه می‌برد از نوبهار رنگینم؟
فتاده است به بی‌نستبان مدار مرا

آسان به جلوه‌های تو، از جا نمی‌روم
تعظیم سفله، پست کند قدر مرد را

چو سایه در قدم سرو خوش خرام توام
ز داغ عشق، کشیدم پیاله چون خورشید

سیاهی را، به اشک از دیدهٔ خود کام می‌شویم
به خون توبه، زهد خشک، آلوده‌ست دامن را
نیاز دل، غرور ناز او را سرگران دارد

رنگین شد از رخت، چو رگ گل، نظاره‌ام

*

ز دل برخاست شوری، دیدهٔ داغ درون روشن

زانوی بی‌کسی‌هاست، بالین خستهٔ من
پاس ادب به عاشق، نگذاشت اختیاری

*

نماید بی‌سبب حاصل، مسبب مدّعی من
به دنیا، خانهٔ از نقش پا برچیده‌ای دارم

*

نهانی کرده‌ای یغما، دل من
گرانبار تغافلها نگاهت

*

زاهد خرقه‌پوش را، مست می‌مغانه کن
واعظ شهر نیستی، زمزمه، عاشقانه کن
صدر نشین عشق شو، سجده آستانه کن
رطل گران باده را، لجه بیکرانه کن
طره خم به خم بکش، زلف مراد شانه کن

*

این کباب آخر ز آتشیخانه، خام آمد برون
شب که تیغ ناله من، از نیام آمد برون

فریاد از تطاول مشکین کمند تو
بنشین، که باد خُرده جانها سپند تو
شاید رسد به خاطر مشکل پسند تو

به شور حشر، میدان می‌دهد خواب دراز تو

*

زخمم، نمک^۱ چش لب شکرشان تو
نتوان برید، الفت تیغ از میان تو

طراوت از نفس پاک نوبهار بجو
مرا به حلقه آن زلف تابدار بجو
لب مرا، به لب تیغ آبدار بجو

*

چون آب در باغ جهان، با خار و گل هم‌رنگ شو
با این سبک‌مغزان که گفت‌ای خیره‌سر هم‌سنگ شو؟

*

باده بیار و هوش را، از سر ما روانه کن
چند به باد می‌دهی، طره ترهات را؟
غازه افتخار کش، ناصیه نیاز را
گوشه چشم عشوه‌ای از تو به کار می‌خوش است
رهبر سالکان بود، سلسله ارادت‌ی

لخت دل با سینه از اشک مدام آمد برون
گشت با زخم نمایان، سینه صبح آشنا

صید از حرم کشد، خم جعد بلند تو
شد رشک طور از آمدنت کوی عاشقان
مشکل شده‌ست کار دل از عشق و خوش دلم

ز تکبیر فنا، حاضر نشد وقت نماز تو

دارم دلی دو نسیم، ز تیغ زبان تو
جان رفت از میان و به کین بسته‌ای کمر

صفای وقت، ز دل‌های بی‌غبار بجو
شکسته حال و پریشان دل و سیه‌بختم
کنار جدول و جو، جای تشنه‌کامان است

عریان ز صافی طینتی، از پرده نیرنگ شو
بشکن به دل تا می‌توان، نیش زبان دشمنان

*

مزرعی را که نکشتی، نتوان کرد درو
وای اگر خرقة سالوس نگیرد به گرو

✱

رمیدن می رود از یساده آهو
قفای زشت، باشد خوشتر از رو

✱

تنها نشستیم به گلشن، هزار کو؟
خونین دلیم، ساقی گلگون عذار کو؟

✱

سختی کار عشق بین، صید یکی و دام دو
معجز حسن را نگر، تیغ یکی، نیام، دو
باده به صرفه خرج کن، شیشه یک است و جام دو
خاطر چاره جو یکی، ششدر ننگ و نام دو

✱

از خویش بستاند مرا، گیرایی مژگان تو
چون بگذرد دامن کشان، سرو سبک جولان تو

✱

ز سادگی، غم دل می کنم نهان از تو

سرافسانه گشاییم، به دستان من و تو
بنشینیم به گلگشت گلستان من و تو

✱

دل ز تپیدن آورد، خانه عقل و دین فرو
یا شده این غزال را، پای به مشک چین فرو؟
کعبه به ناز افکند، حله عنبرین فرو

ای تهیدست، به امید و امل غره مشو
من تنک مایه ام و پیر مغان مستغنی

به دنبال خرام آن پری رو
بود ادبار دنیا، به ز اقبال

✱

افسرده ایم، جام می خوشگوار کو؟
چون غنچه، تا فشرده دل در قدح کند

✱

سوخته جان دلم یکی، سنبل مشک فام، دو
خونی دین و دل بود، غمزه در ابروان تو
ساقی غم، به دیده ام، خون دل این قدر مکن
در ره عشق از دو سو، قرعه فتاده مشکلم

✱

خوش آنکه پیماید قدح، چشم جفا پیمان تو
صبر گران تمکین من، کوه است و می باز د کمر

به عاشقی، شده ام شهره جهان از تو

چون لب نایی و نی، پرده سرایان من و تو
خرم آن ساعت و آن روز، که چون بلبل و گل

طرف نقاب اگر کشی، از رخ نازنین فرو
ریخت ز سرمه چشم تو، طرح فرنگ تازه ای
هشته سمن عذار من، طره یاسمین فرو

✱

عکس لبث شراب بود، ساغر آینه
مانده‌ست یادگار، ز اسکندر آینه

* * *

سود محبت است که ما را زیان شده

* * *

ور بگیرد کم ما، عاشق بسیارش ده
رگ جان را به کف ناز جفاکارش ده
محرم وصل چو شد، طاقت دیدارش ده
از خم طره آن مغبجه، زئارش ده

* * *

بعد از هلاک، سینه دریدن چه فایده؟
ای سبزه، از مزار دمیدن چه فایده؟

* * *

از غیب، رسولی ست، به اصحاب رسیده
تاری ست تن من که به مضراب رسیده
عید است که ویرانه به سیلاب رسیده

* * *

کارم ز دست رفته، دستم ز کار مانده
از کف شراب رفته، در سر خمار مانده
ایام عیش رفته، شبهای تار مانده

* * *

گله از هر چه نمایی، بود از یار گله

* * *

ای پیر خانقاه، کرامات کرده‌ای
ایمن نشین، که پشت به آفات کرده‌ای

* * *

مستی فزوده است تو را، در بر آینه
حیرت به جاست، پیش تو گر رفته‌ام ز خویش

* * *

دل از وفا به خاطر جانان گران شده

* * *

ای خدا، یار مرا میل خریدارش ده
دل ما را هدف غمزه خونخوارش کن
درد محرومی عاشق نه همین در هجر است
عمرها رفت که دل، کافر بی سامانی ست

* * *

ای دل به زیر خاک تپیدن چه فایده؟
ما را که نوبهار به افسردگی گذشت

* * *

دردت به دواى دل بسی تاب رسیده
چون نی به خروش از نفس سینه خراشم
دارد دلم از گریه مستانه، طربها

* * *

تا شانه خشک دستم، بی زلف یار مانده
صبح جوانی ما، بگذشت و شام پیری ست
چون شمع آتشین دل، خود را چرا نسوزم؟

* * *

مکن ای بلبل آزرده دل، از خار گله

* * *

صبح است و عزم کوی خرابات کرده‌ای
گر، دیده‌ات به ساقی و رویت به ساغر است

* * *

نرنجانی اگر در دل، گره داریم فریادی
توانی بار اگر از خاطری برداشت، آزادی

به خاموشی سپندم گفت، در بزم پریرادی
سبکباری نه آزادی ست در کیش جوانمردان

* *

نهال حسرتی، در سینه من کاشتی رفتی
به مثنی خاکساران، سرگرانی داشتی رفتی
دلم خون کردی و چشم ترم انباشتی رفتی

به بالینم نشست، قد به نازافراشتی رفتی
ندادی فرصت آن، تا بمالم دیده بر پایت
به دنبالت نیارم تا نگاه حسرتی کردن

*

آن طرف بناگوش، سمن زار منستی
منصورم و این دار فنا دار منستی
این کار رقیبان نبود، کار منستی

من بلبلم و گلبن من یار منستی
میدان جهان، تنگ بود کوکبه ام را
گفتی دل و جان صرف شود، در سر کارم

*

به ما دیدی چه ها می گفتی و آخر چها کردی؟
دل شوریده را از من، مرا از دل جدا کردی
سر افسانه جانسوز را هر جا که واکردی

سخنها از وفا می گفتی و جور و جفا کردی
هلاکت الفت گردم، که از جادو نگاهیها
حزین آتش زدی پروانه سان، محفل نشینان را

چو گنج از خاطر ویران من، آباد می گردی
نه غافل از ستم، نه آگه از فریاد می گردی

غم دل با تو زان گویم، که دامن شاد می گردی
ز جام حسن سرمستی، به کار خویش هشیاری

به جان دارم ز شکر خنده ای، داغ نمک سودی

دلم را، کرده یک پیمانه خون، لعل می آلودی

*

به اشک لاله گون زین پس، نمایم چهره گلناری
که جان ناتوان آمد مرا بر لب به دشواری
ندانم از که باید داشت دیگر، چشم بیداری

گذشت آن دورکز ساغر، کند یاری مرا یاری
ز بار زندگانی، در جهان چندان گران بارم
شب غفلت فرو بست، اختران را دیده روشن

* * *

شیرین دهنی، لب شکری، بوسه شکاری

شد صید دلم بسته فتراک سواری

شوریده‌ایم، نام بیابان چه می‌بری؟
این باده را به صومعه‌داران چه می‌بری؟
رشک این قدر، به زخم نمایان چه می‌بری؟
عریان تنیم، نام گریبان چه می‌بری؟

✱

کسی را همچو من، گلگشت مهتابی نشد روزی
ز جنس عاریت، شادم که اسبابی نشد روزی
خراب آباد ما را، وصل سیلابی نشد روزی
گلوی تشنه‌ام را، قطره آبی نشد روزی

ز خواب صبح، چون خورشید عالمتاب برخیزی

خضر ره سرچشمه حیوان شده باشی
در دیده هر کس که خرامان شده باشی
دانم که تو هم زآینه حیران شده باشی

خروش سینه را، افسانه می‌پنداشتم روزی
به کف چیزی که از سامان هستی داشتم روزی
به میدان کاویانی خامه، می‌افراشتم روزی
کنون خرمن شد، آن تخمی که من می‌کاشتم روزی

زبان فهمی نمی‌یابم، که از دل وا کند گوشه
اگر بلبل به این گلبانگ شورافزا کند گوشه
شلايين نغمه‌ای بردار، تا شیدا کند گوشه
زبان آموز احمق، کاشکی پیدا کند گوشه

مطرب سرود شوق به مستان چه می‌بری؟
شعر ترم، به بزم خراباتیان خوش است
ای دل خیال غمزه خونریز یار کن
دست مرا به سینه چاک، آشنا مکن

خران رنگ زردم را، می‌نابی نشد روزی
چرا باید امانت‌دار دنیای دنی باشم؟
تمنا بود دل را، جلوه‌های خانه‌پردازت
از آن تیغی که، گلگون است خاک از فیض احسانش

خوش آن ساعت که از فیض سحر شاداب برخیزی

ای خط لب یار، نمایان شده باشی
پر می‌زند از شوق، تذرو مژه او
تنها، نه همین آینه حیران [تو] باشد

ز مستی، خون دل را، باده می‌انگاشتم روزی
دل شوریده حالی بود، کز من ناگهان گم شد
کنون دارایی فوج معانی از که می‌آید؟
دلم لبریز داغ است، از خیال خال مشکینش

نوا ی پرده سوزم، از کجا پیدا کند گوشه؟
نمک ریزد به دامن داغ دل را پرده گوشش
زبان ای خامه شیرین نوا، خامش چرا داری؟
به تقلید سخن چون طوطیان از نطق می‌لافتد

کشیده دیده من، سرمه از غبار خطی
دماغ تر نکند، جز بنفشه زار خطی
سیاه روزی من، گرده غبار خطی

بین که هست لبم، بلبل بهار خطی
ز جام لاله و گل، باده نشاط مجو
سیاه مستی کلکم بود ز جام لبی

مگر اشک ترم در دامن دریا کند اشکی
به جز کاوش نیارد از گیره دل وا کند اشکی

سحاب خشک، دیگر از کجا پیدا کند اشکی؟
به کاویدن برون آرند، آب چشمه ساران را

من دریاکش، این پیمانه را مشکل کنم خالی
چو صاحب خانه آید، بایدم منزل کنم خالی
اگر دریا و کان، در دامن سائل کنم خالی

نشد از گریه مستانه ساقی، دل کنم خالی
نوازش از غم جانان، ز من قالب تهی کردن
حزین از همّت مردانه، دارم شرمساریها

ای دل، بزن از سینه صفیری به اثر، های
از خانه خرابان توام، های هنر، های
ما را که چو دل، رفته عزیزی به سفر، های

دارم گل زخمی به جگر تازه و تر، های
بر بوم و برم تاخته سیلاب حوادث
آرام وطن گر سفری شد، عجبی نیست

یک ره، از ناز نگفتی که غلامی داری
تو که از لعل لب خویش، مدامی داری
آخر ای ابر کرم، رحمت عامی داری

ای که بر دیده اغیار خرامی داری
از خمار من خونا به گسارت چه غم است؟
مثل خاصان نشماری من دل سوخته را

دامن دگر به آتش داغ که می زنی؟
داروی بییهشی به دماغ که می زنی؟

ای برق حسن، شعله به باغ که می زنی؟
هشیار کو به مجلس ما ای پیام دوست؟

✱

که چشم آینه را کاسه گدا نکنی
مرا غلط به گدایان پارسا نکنی
عنان گریه مستانه را رها نکنی

گره، ز ابروی مسکین نواز و نکنی
اگر چه کاسه به دستم، گدای میکده ام
غمت به وادی دل، شد گران رکاب حزین

اهل نظر نیی، به تماشا چه می‌روی؟
ای نوسفر، تو بر اثر ما چه می‌روی؟
در چارسوی مصر، به سودا چه می‌روی؟

* * *

تعذیب گوشها، به زبان چند می‌کنی؟

* * *

از لاف عشق، سینه عبث چاک می‌کنی
با این سواد، دعوی ادراک می‌کنی

* * *

افتاده توایم و نگاهی نمی‌کنی
رحمی چرا به نامه سیاهی نمی‌کنی؟

* * *

نیم جانی به لب و آفت جانی در پی
سرگران می‌گذری، دل نگرانی در پی
چشم من، می‌روی و چشم جهانی در پی

* * *

سرگرم جام لطف شدم، سرگران شدی

* * *

جان ستانی گرو بوسه و دشنام دهی
گفته بودی که مراد دل ناکام دهی
ساقیا، می‌چو به رندان می‌آشام دهی

* * *

پیچیده ز کلکم به سموات صدایی
خورده‌ست به گوشم، ز خرابات صدایی
معنی‌ست مقامات و مقالات، صدایی

*

بی داغ عشق، بر در دلها چه می‌روی؟
گام نخست سوخت نفس، برق خام را
جز نقد جان، بها نپذیرد متاع حسن

ناصح، سخن چه بیهده از پند می‌کنی؟

* * *

غم، قوت عاشق است و تو امساک می‌کنی
جز عرض و طول، در نظرت از کتاب نیست

* * *

ای دل، ترخمی به گناهی نمی‌کنی
روشن سواد خط توام، جرم من ببخش

* * *

می‌رود صید دلم، سخت کمانی در پی
این چه آیین خرام است نگارا که تو راست؟
یا رب از چشم بد خلق گزندت مرساد

* * *

بستم چو دل به مهر تو، نامهربان شدی

* * *

تا کی از عشوه، فریب دل ناکام دهی
رنجه کن دست، چو با تیغ و کفن آمده‌ام
ساغری نذر من دلشده، بر خاک فشان

* * *

نی می‌دهد از اصل مقامات صدایی
در مسجد اگر مست سماعم، عجبی نیست
در عین اشارات تو، گویای خموشم

ما بی‌نواییم، آه از جدایی
چون فلس ماهی، از ناروایی
مانده‌ست چشمم، بی‌روشنایی

* *

نمی‌گردد کباب من، ز پهلویی به پهلویی
رخ اخلاص می‌ساید، به آتشیخانه هندویی

* *

مغز مرا، به بوی کباب جگر دهی؟
لخت جگر فشرده، به مژگان تر دهی؟

* *

قماش پرنیان، از بوریا با فان چه می‌خواهی؟
دگر از سینه بی‌کینه صافان چه می‌خواهی؟

* *

بغل پر کرده‌ام از سنگ مینای شکیبایی
بسی در زیر تیغ افشردهام پای شکیبایی

* *

چرا در ظلمت آباد رقم، پنهان بود معنی؟
سخن چون ساحل است و بحر بی‌پایان بود معنی
سلیمان سخن را خاتم فرمان بود معنی
به معنی آشنا شو، ملک جاویدان بود معنی

* *

بساخت نی را، لبهای نایی
در کعبه دل، مانده‌ست داغم
در شام هجرت، چون شمع کشته

شکیبایی بود کار دلم، با گرمی خوبی
سری آن زلف دارد با کف پای نگارینش

* *

ای ناله، چند در غم دل دردسر دهی؟
از قطره نم گرفته و بخشی به جوی و بحر

* *

تلاش فکر ما را از سخن لافان چه می‌خواهی؟
تو دُرد آوردی و سرجوش مهرت در قدح کردم

* *

نماند از گرد غم، در سینه‌ام جای شکیبایی
شود چون کوه اگر خونم ز خشکی لعل جا دارد

* *

اگر نه در جهان سرچشمه حیوان بود معنی
به معنی محرمان، افشاندۀ انداز لفظ دامان را
ز معنی، لفظ می‌سازد مسخر ملک دلها را
بقا چون گل نمی‌داند، حیات صورت آرایان

* *

مثنویا

مثنوی مسمیٰ به چمن و انجمن

دل دوزخ شرر را انجمن ساخت
قدم زد بر بساط سینه تنگ
که سوزد داغ شمع محفل آرا
به رنگارنگ گلهای تجلی
به داغ خانه زادش صد جهان شور
تسپیدنهای مرغ نیم بسمل
ز مغز داغ مجنون، شورش انگیز
غزالان سر به صحرا داده او
چراغ افروز داغ غم پناهان
نمک در دیده داغ درون سای
برآرد از دماغ کفر و دین دود
نفس می سوزدم از نام عشقش
رگ سنگش شود موج سبک خیز
صف آرای قیامت دستگهان
ز خیل ناز خوبان جفاکیش
به رعنا جلوه های سرو زیبا
دل هر ذره آتشخانه اوست؟

به نام آنکه آذر را چمن ساخت
به ناز افروخت در بزم دل، اورنگ
غمش پروانه را شد کارفرما
نماید عندلیبان را تسلی
خراب آباد دل را کرده معمور
شتابان در هوايش کرده محمل
به شوخیهای^۱ حسن عشوه آمیز
دل لیلی ست کار افتاده او
بلاآموز چشم خوش نگاهان
به شورشهای عشق گام فرسای
غمش دارد شرابی آتش آلود
فلک صید زبون دام عشقش
به هر وادی که گردد شورش انگیز
قبول قبله گاه کج کلاهان
نیازافزای عشاق جگرریش
تسلی بخش جان ناشکیبا
چه شمع است این که جان پروانه اوست

جهان آینه آن حسن زیباست
به ناز آورده آن گلگون‌بَر و دوش
تعالی الله، زهی مسکین‌نوازی^۱
برآرد مِشت خاکی را بر افلاک
دهد بارش به عزّت تا بَر خویش
کنند آزادش از دلق گدایی
چه مضراب است بر تار نفس باز؟
نفس را تا اثر در دام اسیر است
حزین از پرده دل، زن نوایی

فروغ جلوه‌اش را سینه، سیناست
چو داغ لاله، عاشق را در آغوش
که آموزد به موری، شاهبازی
کند افلاک را پیشش کم از خاک
رَه هوشش زند از ساغر خویش
بِه تشریف ردای کبریایی
که تار شعله دارد پرده ساز^۲
نواى عجز نالی^۳ دلپذیر است
شالاین ناله درد آشنایی

کف نیاز به دربار بی‌نیاز به دعا گشودن و گوهر مدّعا از نیسان عطا ربودن

خداوندا درین دیرینه منزل
ندانستم رهی جز راه عشقت
برین در، حلقه کردم چشم امید
درین ره سوده شد پای تمنا
مرا شد روز دیر و دور فرسنگ
چه آید از کف بی‌دست و پایی؟
کنون دریاب، کار افتاده‌ای را
ز پا افتاده‌ای از خاک بردار
چنین رسم است، نخجیرافکنان را
ز خاکش، چُست بگیرند و چالاک

دری نشناختم غیر از در دل
گواه من، دل آگاه عشقت
ازین در، رخ نخواهم تافت جاوید
نه رَه پیدا بود نه راه‌پیما
گران افتاده بار و بارکش لنگ
ز رَه وامانده سرگشته رایبی
زیون مگذار، زار افتاده‌ای را
دل از کف داده‌ای^۴ را زار مگذار
که چون خستند، صید ناتوان را
کنندش زینت آغوش فتراک

۱. ه: عاشق‌نوازی.

۲. ه: پرده و ساز.

۳. س: عشق نالی.

۴. ه: حاله‌ای.

درین وادی من آن صید زبونم
 تپان در خاک و خونم، مضطرب حال
 چو شمع از پای تا سر، اشک و آهی
 که گردد سایه گستر نخل آمال
 به این خوش می‌کنم کام دل خویش
 ولیکن صبر کم، دل ناشکیباست
 دلی کز داغ دوری ریش باشد
 به دوری ساختن، کاری ست دشوار
 چو خود برداشتی اوّل ز خاکم
 به راز خود امانت دار کردی
 در آخر هم، ز خاک تیره برگیر
 نمودی شرط، مسکین‌پروری را
 چه نعمتها کشیدی بی‌قیاسم
 چه گوهرها که از بحر سخایت
 تراوشهای فیضت را کران نیست
 ز خواب نیستی بیدار کردی
 دلی دادی چو جام جم، مصفا
 تنی آراستی زیبا و طنّاز
 به خاک انباشتم آینه خویش
 شکاف افتاده در کاخ تن از رنج
 خوش آنکو بشکند زندان تن را
 من بی‌طاقت، آن کج نغمه زاغم
 تنم از ناتوانی گشته رنجور
 ز کار افتاده شست ناوک‌انداز

که تیغت از ترحم ریخت خونم
 زبان از شرم ناشایستگی لال
 به راه مرحمت، عاجز نگاهی
 گشاید پر، همای اوج اقبال
 که خواهی برگرفتن، بسمل خویش
 درین یک قطره خون آشوب^۱ دریاست
 اگر زاری کند عذریش باشد
 دلی یا رب مباد از هجر افگار
 دمیدی در گریبان، روح پاکم
 دلم را مخزن اسرار کردی
 ره عاجزنوازیها ز سرگیر
 رسانیدی به شاهی، لشکری را
 به کام حق نعمت ناشناسم
 فروبارید، نیسان عطایت
 شمار نعمت حدّ زبان نیست
 کرم بی‌حد، عطا بسیار کردی
 جمال غیب را مجلای اوفای
 طلسمی ساختی بر مخزن راز
 نیالم خون چه سان از سینه خویش؟
 شکستم گر طلسم، انباشتم گنج
 ولی چینه به گلشن انجمن را
 که مردود قفس، محروم باغم
 بود سرپنجه‌ام چون بهله، بی‌زور
 ز ساعد شاهبازم کرده پرواز

۱. ه: قطره خوب آشوب.

می‌سر نیست دیگر صید کامم
 چه باشد حال آن سرگشته صیاد
 اجل چون گرددش غافل گلوگیر
 تهی باشد کفش، از صید مقصود
 به رنگی اشک سرخ از دیده جاری ست
 غبار خاطر مگردیده انبوه
 چه فیض از زندگانی می توان دید؟
 چه حاصل از تماشای رخ حور؟
 چه لذت کام را از شکر و شیر؟
 چه آسایش، تن بیمار دارد؟
 کجا گیرد قرار آشفته بلبل؟
 چه آتش کرده ساقی در ایام
 مزین بر شیشه بینایم سنگ
 حلاوت بخش، زهر فرقت را
 وصال می کند دل را تسلی
 به عالم قطره را باشد همین کام
 زبانه را ازین گستاخ گویی
 چه شد، گر نیستم^۱ لایق به جودت؟
 کرمها کرده ای بر ناپسندان
 چه باک از ناقبلیهای خویشم؟
 دهانم چون صدف، از بی نوایی
 به عالم تا در فیض تو باز است
 اگر بگذاریم در قهر جاوید

نمی گردد شکاری، گرد دامم
 که عمر از کف دهد در وحشت آباد؟
 نفس گردد به کیش سینه اش تیر
 کمین بیهوده، سعیش جمله نابود
 که رشک افزای گلهای بهاری ست
 غمی دارم درون سینه چون کوه
 که نگشاید دری، از صبح امید
 به چشمی چون چراغ صبح بی نور
 که باشد زهر جانکاهش گلوگیر
 که پهلوی بر گل بی خار دارد
 که دارد در گریبان خرمن گل
 که مرهم، گشته زنهاری ز داغ
 که آگاهی ز احوال دل تنگ
 تسلی کن دل بی طاقت را
 بود مهر لب موسی، تجلی
 که در آغوش دریا گیرد آرام
 به عفو خود عطا کن سرخ روی
 که مقصود از خریدن نیست، سودت
 نواز شهاست، با مستمندان
 که هستی بی نیاز از کفر و کیشم^۲
 ز نیسان، قطره ای دارد گدایی
 کف امیدواریها فراز است
 نمی گردد دلم، یک ذره نومید

۱. س. اگر چه نیستم.

۲. س. که بینی بی نیاز کفر و کیشم.

به آشوبی که در آب و گل از توست
به سر خیل سرافرازان، محمد ﷺ

به امید، که در جان و دل از توست
که بخشایی دلم را فیض سرمد

آرایش شاهدان انجمن آرای سخن به زیور نعت خواجۀ کونین صلی الله علیه و آله المصطفین

گرامی گوهر دیهم شاهی
عبیر جیب حورش، گرد نعلین
درین تاریک شب، شمع فروزان^۱
کمین خرگاهش از مه تا به ماهی
دلش خلوتسرای لی مع الله
صفتش نور ذات ذوالجلالی
ز نقص آینه ذاتش معرّا
به او ختم کتاب آشنایی
به راهش چشم چرخ سرمه‌ای پوش
عبیر افشانده، حوران را به گیسو
حلی بخش حلی‌بندان افلاک
زمام اختیار هر دو عالم
شب کفر از فروغ جوهرش روز
خطاب گرد راهش، قرّة العین
ز خاکش چهره امید گلرنگ
به تعظیمش قد هفت آسمان خم
ز نامش کام جانها عشرت آباد

نخستین مظهر لطف الهی
قدم سای بساط قاب قوسین
شفاعت سنج مُشتی تیره‌روزان
فراز اوج عرشش چتر شاهی
سر و سرخیل مقبولان^۲ درگاه
جمالش آفتاب لایزالی
مه تابنده، خورشید دل آرا
ادا دان رموز کبریایی
ردای خواجگی افکنده بر دوش
بُراق برق سیرش در تکاپو
رکابش از فروغ گوهر پاک
عنان آورده در یکجا فراهم
ز برق تیغش، ایمان گوهر افروز
غمش جان جهان را زینت و زین
خیالش روشنی بخش دل تنگ
ز تکریمش بنی آدم مکرم
ز تقدیشش دل قدوسیان شاد

۱. س: درین تاریک شب شمع فروزان.

۲. ه: مقتولان.

زبان‌ش مظهر آیات تنزیل
طفیلی خوارخوان جودش افلاک
به طوفان می‌دهد، عفوش فراوان
طواف درگهش معراج جبریل
گواه این سخن، منشور لولاک
هزاران همجو ما آلوده دامان

از خوان وصال به سرانگشت خامه نمکی چشیدن و عرض نیاز را به بساط خطاب کشیدن

عجب نبود که گردی دستگیرم
لب خشک مرا در جرعه، نم نیست
به محتاجان کریمان را نظرهاست
کند دامنکشان ابر بهاری
طراوت بخشی باد بهاران
مرا کوته، کف از دامان مقصود
به انعامت، تسلی مرغ و ماهی
کنی گر گوشه چشمی به سویم
خورم حسرت بر آن فرخنده ایام
سرم بر آستانت جبهه فرسای
در آن فرخنده مأوا شاد بودم
کنون افتاده‌ام از درگهت دور
اسیرم در کف نفس هوسناک
ازین نخجیر عاجز برگشا، دام
فقیرم یا رسول الله، فقیرم
کف جود تو را سرمایه کم نیست
صدف را ز ابر نیسانی گهرهاست
به کشت تشنه کامان آبیاری
کند هر خار را، گل در گریبان
تو را در آستین گنجینه جود
خطاب حضرتت عاجز پناهی
نریزد در دو عالم آبرویم
که در طوف حریمت می‌زدم گام
دلم بر خاک درگاهت جبین‌سای
ز قید هر دو کون آزاد بودم
ز داغ هجر، دارم سینه ناسور
تو بگشا بدم از پا چُست و چالاک
که آزادانه، در راهت زند گام

رخ طاعت به خاک ضراعت سودن و لب سؤال به منتهی الآمال گشودن

به هجران، زاری دل‌های خونین
ز حد بگذشت یا ختم التبیّن

ز اشک و آه مهجوران بسی تاب
 سپاه درد، با جان در ستیز است
 جهان از جلوه جانپرورت دور
 شدی تا گنج خلوتخانه خاک
 قد محراب، زین محنت دو تا شد
 ز قدرش، سایه بر عرش برین بود
 کنون در گوشه‌ای افتاده مدهوش
 جدا از پرتو آن روی دلکش
 ز داغ هجرت ای شمع شب‌افروز
 برافروز ای چراغ چشم ایجاد
 به رخ، آرایش شمس و قمر کن
 به کام دل رسید آخر نقابت^۱
 ز خواب ای مهر عالم‌تاب برخیز
 خلاصی ده ز هجران جان ما را
 بلند آوازه گردان طبل شاهی
 قدم بر تارک کروبیان زن
 مشرف کن بساط خاکیان را
 سر، ای خورشید جان از خواب برکن
 چراغ افروز بزم قدسیان شو
 چو از جا، هول رستاخیز خیزد
 نظر بگشا بر احوال تباهم

جهانی غوطه زد در آتش و آب
 لب هر زخم دل، خونابه‌ریز است
 به ما شد تنگتر از دیده مور
 ز داغ، اندوخت صد گنجینه، افلاک
 که از سرو سرافرازت جدا شد^۱
 که بر پای تو، منبر، پایه می‌سود
 به حسرت یک دهن خمیازه آغوش
 به دل، قندیل را افتاده آتش
 به شبها، شمع می‌گرید به صد سوز
 جهان شد بی فروغت ظلمت آباد
 شب تاریک هجران را سحر کن
 درین خلوت، ز حد بگذشت خوابت
 تو بخت عالمی، از خواب برخیز
 به جان منت نه و بنما لقّا را
 ز نو، زن نوبت عالم پناهی
 علم بر بام هفتم آسمان زن
 منور منزل^۲ افلاکیان را
 کنار خاک را جیب سحر کن
 رواج آموز کار انس و جان شو
 رخ از شرمندگیها، رنگ ریزد
 بجناب لب، پی عذر گناهام

۱. س: که از سرو سرافرازان جدا شد.

۲. س: منور منظر.

شکفتن غنچه منقبت امیر مؤمنان و سرور انس و جان اسدالله الغالب علی بن ابیطالب صلوات الله الملك المنان از شاخسار خامه رطب اللسان

که سنجد کلک فکر حق شناسی
که حق، جان نبی خواندش به قرآن
به عالم کرده فاش افزونی او
کم^۱ از یک ضربتش طاعات عالم
به بازویش رسول الله قوی دل
به تخمیرش ید قدرت مباهی
شه نشاهان، غلام قنبر او
وجودش علت ایجاد آدم
اگر نازد صدف بر گوهر خویش
وزو مخصوص نص هل اتی اوست
از آن خالص به حق بودی سجودش
به جیب آستین او یدالله
چمن پیرا نسیم گلستانش
ز تیغش پشت اسلام است بر کوه
زبان در کام دزد شعله تیز
که در یک قبضه دارد آتش و آب
سرگردن کشان افتاده او
خم ابروی خوبان در سجودش
ز آتش تازه رو، گلزار ایمان
ظفر در بازوی خیرگشایش
که مجنون دل لیلای عقل است

پس از نعت رسول حق، سپاسی
نباشد جز ثنای شاه مردان
طراز مسند هارونی او
قبول بندگی او را مسلم
شد از جهدش شعار کفر باطل
وجودش مظهر سر الهی
سرافرازان، گدایان در او
سر و سرکرده مردان عالم
عجب نبود به عقل دانش اندیش
ز حق ممدوح مدح لافتی اوست
نیامد بر دو عالم، سر فرودش
قضا را کرده حکمش دست کوتاه
جبین آراست خاک آستانش
به دنبالش سپاه نصرت، انبوه
کشد چون از نیام آن تیغ خون ریز
بود از معجز آن تیغ سیراب
ز خون فتنه جویان باده او
زبان شعله، سرگرم درودش
شرارش، برق خرمن سوز طغیان
قدر با حمله مرد آزمایش
شها، مدحت کجا یارای عقل است؟

۱. کم در اینجا به جای: کمتر، به کار رفته است.

من عاجز چه سان گویم ثنایت؟
 لبم خامش، زبانم بی‌زبانی
 زهی خجلت که کلک بی‌سرانجام
 کجا یارای فکر کوتاه‌اندیش
 حزین، در راه عشق پیچ در پیچ
 خدایا فکرتی ده آسمان سیر
 که راه نعت پاکان تو پویم

ثنا گوید خدا و مصطفایت
 کدامم دل، کدامم نکته دانی؟
 زند در طور قدس مدحتت گام
 نهد در وادی نعت قدم پیش؟
 تو را پاس ادب باید، دگر هیچ
 زبانی ترجمان منطق الطیر
 ثناسنجی کنم، سنجیده گویم

چمن طرازی این صحیفه لاریب به ذکر اشارت غیب

درین خلوتسرای عاری از عیب
 کند حل، هر چه پیشت مشکل است آن
 فروغ دل، چو گردد پرتوافکن
 یکی از مـحرمان کعبه دل
 به کلک فکر، کشف حقایق
 دلش آیینۀ دار حسن معنی
 سعادت خانه‌زاد دودمانش
 گل خوش بوی باغ آشنایی
 نواسنج گلستان محبت
 به جان آگه، به تن فرخنده تخمیر
 ز هر وصفی^۲ که گویم، نام او به
 حکایت کرد آن سنجیده گفتار
 ز جام عشق بودم مست و مدهوش
 چنین دیدم که زیبا منزلی بود

دل است آیینۀ دار^۱ شاهد غیب
 ز جام جم چه می‌پرسی؟ دل است آن
 چراغ روز گردد شمع ایمن
 جرس جنبان این فیروزه محمل
 رَصَد بند سطرلاب دقایق
 ضمیرش طور انوار تجلی
 رخ دولت به خاک آستانش
 ازو گلبو، دماغ آشنایی
 چو بلبل مست دستان محبت
 چوبخت خود جوان، چون عقل خود، پیر
 چراغ دیده ادراک واله
 که در گنجینه بودش درج اسرار
 که مژگان گشت با خواب آشنا، دوش
 در آن خلوت ز خاصان محفلی بود

۱. ه: دلت آیینۀ دار.

۲. س: وضعی، اصلاح قیاسی.

همه صاحب‌دلان، روشن خیالان
 یکی زان زمرة شیرین تکلم
 ز گوهر داشت در درج دهن، گنج
 چو درّی چند، کرد آویزه گوش
 دل آشفته به یک پیمانه از من
 نوای کیست این ابیات دلکش
 کدامین بلبل رنگین ترانه‌ست
 به پاسخ زد به گوشم آن گهرسنگ
 نوای کلک جان بخش حزین است
 دوات از ناف آهوی ختن کرد
 به فیضی، زنده شد دل زین سروشم
 صباحی چون جبین حور، بیضا
 گریبان چاک، یوسف در هوایش
 به کنج بی‌کسی بودم غزلخوان
 گهی بلبل صفت در خوش سروشی
 که ناگه از در آن یار دل‌افروز
 چو غنچه، لب ز شکر خنده رنگین
 رگ اندیشه دیدم، زخمه مایل
 اشارت شد لب رنگین سخن را
 محبت بر رگ جان می‌زند نیش
 بیا ساقی هوای برشکال است
 رخ زیبا چو گل بی‌پرده بنمای
 خمارم بشکن از جام صبوحي

مصفاً خاطران، طوطی مقالان
 چو بلبل زد بر آهنگ ترنم
 درین بحر از سخن شد داستان سنج
 به او گفتم که ای میخانه هوش
 خرد را ساختی بیگانه از من
 که چون نی، زد به هر بند من آتش؟
 که دستان سنج این شیرین فسانه‌ست؟
 که ای گنجینه‌ات را از گهر گنج
 که گنج معیش در آستین است
 چو تحریر از چمن وز انجمن کرد
 که صبح آمد به استقبال هوشم
 دمش افسرده جانان را مسیحا
 نسیم مصر مشتاق لقایش
 چو بلبل، آشیان را برگ و سامان
 گهی چون غنچه لبریز خموشی
 درآمد با رخی چون صبح نوروز
 به گوشم زد سروش خواب^۱ دوشین
 نهادم در میان، این راز با دل
 که آراید چمن را و انجمن را
 نوایی می‌سرایم با دل خویش
 سبوی غنچه لبریز زلال است
 گره از ابروان، مستانه بگشای
 مگر پیش آید از مستی فتوحی

۱. س: شراب خواب.

شمع محبت در انجمن غیرت افروختن و پروانه غیرت سوختن

محبت شیر و دلها بیشه اوست
 بود تا صید جانم، رنجه اش باد
 نیارم زیستن با عشق سرکش
 ازین طاقت گداز پیکر طور
 تعالی زین همای اوج اقبال
 ازو ملک و ملک پیرایه اندوز
 غمش نگذاشت در عالم دلی تنگ
 ازین آتش به هر خرمن شراری ست
 اگر جان است، غم پرورده اوست
 خوشا کاری که باشد مشکل از وی
 غمش از شادمانی دلبرتر
 معاذ الله چه گفت این خامه خام؟
 وفا و جور همسنگ است در عشق
 رگ و پیوند محکم کرده ز اول
 هوس چبود؟ ز غم پرهیز کردن
 ولی جایی که عشق آشنا روست
 تعالی الله چه دریایی ست، زخار
 حبابش جام هشیاری و مستی
 کفش در رقص چون مستان سرشار
 دویی در وحدتش نقش بر آب است
 ز حدّش کشتی فکرت تباهی
 بیا مطرب دم گرمی به نی کن
 درین دریای آتش خیرگی چیست؟
 سپند من بود ز آتش به زنهار

دو عالم سوختن، اندیشه اوست
 دلم سیلی خور سرپنجه اش باد
 سمندر چون شککید، دور از آتش
 خرابات وجودم، باد معمور
 جهان را پرورد در سایه بال
 به هر قد خلعت شایستگی دوز
 شرابش شیشه ناموس را سنگ
 وزین غم هر دلی در زیر باری ست
 وگر دل، دست و پاگم کرده اوست
 خوشا باری که آید بر دل از وی
 جفایش از وفا شیرین اداتر
 زبانش را مبادا لذت از کام
 امید و بیم، یکرنگ است در عشق
 دو بینی با هوسناکان احول
 وفا را از جفا تمیز کردن
 دو عالم محو، در یکرنگی اوست
 در او هر قطره مخزنهای اسرار
 رگ موجش تعینهای هستی
 به جامش جلوه گر عکس رخ یار
 که خود یاراست و خود جام شراب است
 تعالی العشق عن تعب التناهی
 سرود عشق را مستانه طی کن
 چو می سوزد نفس، خاموشی اولی ست
 توگر مردی، قدم یکدم نگهدار

بسترس از بسی وفاییهای ایام
خراش ناخنی در کار دل هست

حزین، آگاهی از آغاز و انجام
شراری تا تو را در آب و گل هست

نخل‌بندی چمن بیان به تعریف بهار جان که فصل کامرانی ست و بهار جان که موسم گل افشانی

گل افشان بهار زندگانی
مشاعر، شیر مستِ باده هوش
کلید فتح باب عیش در مُشت
دهان صبح عشرت در شکرخند
سراندیشه، مستِ موشکافی
به رندی، شاهد^۱ تقوی در آغوش
حدیث پارسایی، خاطرآزار
به هر صورت تسلیهای معنی
غزال عیش، رام ویس و رامین
به داغ عشق، لیلی نسترن‌پوش
دهان غنچه لبریز شکرخند
چمن سیران ز هر شاخی نوازن
دماغِ عندیلیان نکهت آباد
نگارین جلوه چون طاووس طناز
که بلبل را زند پیمانه در خون
به تاب افکنده سنبل، زلف پرچین
سراسر گرد، چون آشفته بلبل
ز مینای شفق، در می گساری

عجب عهدی ست ایام جوانی
طبایع ذوقیاب شگر نوش
قوی، از اعتماد تن قوی پشت
لب مشرب، به ساغر آرزومند
به جام فهم، فکرتهای صافی
غم دل از شراب عشق در جوش
دماغ زهد خشک از باده سرشار
خرد محو تجلیهای معنی
به ذوقی، کوهکن را کام شیرین
ز جام حسن، مجنون رفته از هوش
دل بلبل به خونین ناله خرسند
بهاران برگ و ساز آرای گلشن
نواسنجان بستان خاطرآزاد
چمن چون نوعروسان بر سر ناز
به صد نیرنگ، رنگ گل در افسون
عبیر آساست گیسوی ریاحین
صبا در کوچه‌های نکهت گل
چو ما تر دامنان، ابر بهاری

۱. ه: زاهد تقوا غم آغوش.

دل آشوب است چاک سینه گل
ز جوش سبزه نو خط شد لب جو
به صید وحشتم بگشای دامی

پریشان است جعد زلف سنبیل
بیا ای ساقی مشکینه گیسو
غبار از خاطرم بزدای جامی

سلسله جنبانی داستان سرای این داستان در انجمن سماع دوستان

نگردد بوی گل در گل حصار
ز هر شاخی ست بلبل نغمه پرداز
مرا از عشق، افسونی ست در دل
زبان گر یک نفس خامش کنم زان
سخن سنجان اگر گفتند ازین پیش
چه خوش باشد که عاشق خود سراید
به هر بزمی که بینی مست و هشیار
ولی خوشتر کند از گل فسانه
صفیر عنده لبیان چمن زاد
غم عشق است، غماز دل تنگ
چو بلبل پرده از گل می گشایم
که در آغاز صبح کامرانی
دلم در دست آتشپاره ای بود
چو شمعم از تقاضای دل زار
ز خلیل سرفرازان سرونازی
سرو سرکرده نازک نهالان
نمک پاش لب زخم از شکر خند
می سرجوش حسن هوش پرداز
قدح پیمای دور از چشم مخمور

دل شیدا کجا و پرده داری؟
کجا عاشق؟ کجا پوشیدن راز؟
که در دل داشتن، کاری ست مشکل
دلم گوید: اعد لی ذکر نعمان
حدیث عشق بازان جگر ریش
حدیث عشق را طوری که باید
حکایت گونه ای دارد ز گلزار
زبان بلبل رنگین ترانه
دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد
شراب از شیشه بیرون می زند رنگ
سرود عشق را خود می سرایم
جوانی نوبهار زندگانی
سپند آتشین رخساره ای بود
رگ جان داشت با آتش سرو کار
نیاز افزابتی، عاشق نوازی
قرار خاطر آشفته حالان
حلاوت بخش کام آرزومند
نگاهش سرخوش از پیمانۀ راز
گزرک فرمای عیش، از پسته شور

به شست غمزه‌های فتنه‌انگیز
 پریشان کاکلش سر حلقه ناز
 دل از رشک محبت چاک می‌گشت
 نهان در سبزه خطش بناگوش
 برانگیزانده، در میدان دعوی
 بیاض گردنش، دیباچه نور
 صفای سینه‌اش صاف تجلی
 وفا پرورده خاک در او
 خردمند و ادایاب و سخن‌سنج
 دلش گنجینه راز محبت

گشاد آموز ناوکهای خون‌ریز
 سیه مستانه، چون طاووس طنّاز
 که برگرد سرش افلاک می‌گشت
 سمن زار عذارش یاسمین پوش
 لبش گورد از ملاحظه‌های لیلی
 سواد طره‌اش، آیات مستور
 برو دوشش دل و جان را تسلی
 خجل، مهر از صفای گوهر او
 ز گوهرهای معنی، خاطرش گنج
 زبانش نکته‌پرداز محبت^۱

۱. شاید مثنوی دنباله داشته است که فعلاً در نسخه‌های موجود تا همین جا بیشتر نیامده است.

مثنوی تذکرة العاشقین

ساقی ز می موخْدانه	ظلمت بَرِ شرک، از میانه
با تیره دلان چو لمعه نور	در نیم شبان تجلّی طور
در ده که ز خود کرانه گیریم	بیخود، رَه آن یگانه گیریم
مطرب، دم دلکشی به نی کن	این تیره شب فراق طی کن
از صبح وصال، پرده برگیر	شام غم هجر، در سحرگیر
تا باز رهم ازین جدایی	گیرم سرکوی آشنایی
ساقی، قدحی می مغانه	سرجوش خم شرابخانه
در کام حزین تشنه لب کن	نذر دل آتشین نسب کن
تا رخت کشم به عالم آب	آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب، نفست جلای جانهاست	با مرده دلان دمت مسیحااست
تنگیم چو خون مرده، در پوست	نشر به رگ فسرده نیکوست
دل مرده، تن فسرده گور است ^۱	آواز نی تو، بانگ صور است ^۲
ساقی، قدحی که ناصبورم	صد مرحله از شکیب دورم
عشق است و هزار سوگواری	یک جان و هزار بی قراری
تا رام شود دل رمیده	با یار نشیند آرمیده
ای مطرب عاشقان، نوایی	آرام رمیده را، صلابی ^۳
کز فیض دمت سرور یابیم	ما تفرقگان، حضور یابیم
در رقص آییم، کف فشانان	بر نطع سپهر، پای کوبان

۱. ه: کور است.

۲. س: آواز نی نَفَحَت صور است.

۳. ه: صفایی.

ساقی سر ماست، خاک نعلین
 تا آینه‌ام صفا پذیرد
 گردید چو جلوه‌گاه دلدار
 ای مطرب جان، رَه دگر گیر
 دستان زنِ دل، شکسته بال است
 کز ذوق سماع، پر برآرد
 ساقی بده آن می مروّ
 از خود بفشاند آب و گل را
 گردد ز شراب وصل مدهوش
 مطرب، دل ما اسیر رنج است
 بنشین و تو هم ترانه^۱ سر کن
 تا راه دیار یار گیریم
 ساقی می عاشقانه پیش آر
 عشق است و هزار نامرادی
 تا نغمه خوشدلی سراییم
 مطرب، نی خوشنوا به دم گیر
 از کف شده نقد عمر بیرون
 باشد کم عمر رفته گیرم
 ساقی، بده آن می دلارا
 تا ساعتی از خودی رهاند
 جان، مست لقای دوست گردد
 ای مطرب عاشقان، سرودی
 یاران قدیم را سلامی
 کاین سوخته تف جدایی

بردار غبار هستی از بین
 عکس رخ دلربا پذیرد
 آینه گذار و عکس مگذار
 یک ره ز ترانه پرده برگیر
 مشتاق به ناله‌های حال است
 این کهنه قفس بجا گذارد
 تا جان، کند از قیود، مطلق
 بسیند رخ آن بت چگل را
 از هر چه جز او، کند فراموش
 مرغ سحری ترانه سنج است
 افسانه عاشقانه سر کن
 از هر دو جهان کنار گیریم
 جان داروی جاودانه پیش آر
 کالای وفاست در کسادی
 یکدم با یار، خوش برآیم
 گو آتشم از درون عَلم گیر
 آهنگ حُدی، بزن به قانون
 تاوانش، ازین دو هفته گیرم
 کش طور خم است، رشک سینا
 یکدم ما را ز ما ستاند
 باقی به بقای دوست گردد
 شاهنشع عشق را درودی
 مستان وصال را پیامی
 دارد نظر از شما، گدایی

۱. س: بنشین و به هم ترانه.

ساقی، به چراغ مسجد و دیر
 صعب است رَه خطیر هستی
 برق قدحی به راه من گیر
 مطرب، چه فسرده‌ای، سرودی
 سد کن رَه ناله‌ای^۱، خدا را
 کز گریه غبار دل نشانیم
 ساقی، می آفتاب‌وش کو؟
 تاریک شبم فرو گرفته^۲
 شمع ره کفر و دین برافروز
 مطرب، نفسی برشته داری
 در جیب و کنار گوش ما کن
 مشکین نفسی و آتشین لعل
 مطرب، دم جان فزات لازم
 مگذار به حال خویش ما را
 تا روز خیال رخ نماید
 رخس تک و پوی را کنم پی
 ساقی، سر همّت تو گردم
 شیدی دو سه، صوفیانه بردار
 شمع رخت انجمن فروز است
 دیرینه گدای می پرستم
 مطرب، نفسی به کار نی کن
 دیماه جهان، بهارم افسرد
 بنواز به بانگ آشنایی
 ساقی، به صفای می پرستان

روشن نشود مرا رَه سیر
 گردد سپری، مگر به مستی
 در شعله، شب سیاه من گیر
 برگن ز خَسَم به شعله، دودی
 بی پرده کن، آتشین نوا را
 بر چرخ سرآستین فشانیم
 بر جبهه شعله، داغ کش کو؟
 مار سیهم، گلو گرفته
 صبح شفقی جبین، برافروز
 دُرْدانه بسی به رشته داری
 تاراج متاع هوش ما کن
 افکنده لبّ در آتشم نعل
 مستانه ترانه‌هاست لازم
 سر کن رَه دلکشی، خدا را
 بختم به فلک رکاب شاید
 آسوده کنم مقام در حی
 پروانه طلعت تو گردم
 این ما و من از میانه بردار
 پروانه زهد و عقل سوز است
 از ساغر می تهی ست دستم
 جانی به تن نزار نی کن
 دم سردی روزگارم افسرد
 در زن به دل، آتشین نوایی
 کز شرم برآ، به بزم مستان

۱. س: شد کن رَه ناله اصلاح قیاسی.

۲. ه: خرو گرفته.

می کن به قدح جبین گشاده
 ما تشنه لب زلال فیضیم
 ای مطرب عاشقان، خروشی
 خون در تن من فتاده از جوش
 بخرایش به ناخنی رگِ چنگ
 ساقی، گل و جوش نوبهار است
 از صوت هزار، در چمنها
 میسند مرا به دلق سالوس
 مطرب، ز خموشیت به رنجم
 سنجیده رهی به گوش ما زن
 فریادرسی کجاست جز تو؟
 ساقی، به صفای طینت می
 مگذار درین خمار ما را
 در ده قدحی به رغم اختر
 مطرب، به ترانه های دلکش
 آزرده نیش و کفر و کیشم
 هستی، غم و درد جان گزایی ست

چون گل، کف نازنین گشاده
 در یوزه گر نوال فیضیم
 ای هاتف قدسیان، سروشی
 بردار ز راز عشق، سرپوش
 بگشا نم خونم از دل تنگ
 چون چرخ، زمین شفق نگار است
 نسرین زده چاک، پیرهنها
 مگذار به قید نام و ناموس
 خون شد دل و جانِ نکته سنجم
 آتش به نهاد هوش ما زن
 عیسی نفسی کجاست جز تو؟
 بزدا غم دل، به همّت می
 افسرده و سوگووار ما را
 روشنگر آفتاب انور
 در خرمن کفر و دین زن آتش
 آزاد کن از طلسم خویشم
 این عمر، دراز ازدهایی ست

در مناجات باری تعالی عزّ اسمهُ

یا رب، به نشید سینه ریشان
 کز لطف دهی زبان گفتار
 افسانه ای از مجاز خالی
 بیداری بخش هر مغفل
 فکری به رسایی، آسمان سیر

یا رب به نیاز مهرکیشان
 نطقی به ستایش سزاوار
 پیرایه نکته های حالی
 چون زلف سمبران مسلسل
 آزاده ز آب و خاک این دیر

در صیدگه، سخن قوی دست
 صیدافکنیش به کلک چالاک
 ای شعله زنِ کباب جانان
 ناخن زنِ سینه‌های رنجور
 ز آنجا که مقام عاشقان است
 بخشای دلی، به درد، دمساز
 سیلی خور عشق شورشانگیز
 ناوک گه غمزه کماندار^۱
 قهرش به مذاق جان، شکرخند
 زخمش همه خنده‌ریز چون گل
 از تیغ جفای عشق بسمل
 ای نور دل بلند بینان
 تاریک شبم، ببخش نوری
 آب و گل من سرشته توست
 بر ریش دل امیدواران
 بشنو خونین ترانه‌ام را
 باشد که ز آب و گل کشد سر

نگشاده به هر شکار دون، شست
 شیران حقایقش به فتراک
 وی آب روان تشنه کامان
 الماس تراش زخم ناسور
 بی دردی ما، به ما گران است
 صد چاک ز سینه بر رخس باز
 خوبان به جراححتش، نمک‌ریز
 پیکانش گشاده جا به سوفار
 با جور تو، لطف آرزومند
 میدانگه صد سپه تغافل
 سیلش به محیط گشته واصل
 وی شمع طراز شب‌نشینان
 آشفته دلم، بده حضوری
 وین تخم امید، کشته توست
 باران عطای خود بباران
 در خاک مسوز دانه‌ام را
 نعت شه انبیا دهد بر

نعت سرور انبیا فخر بنی آدم محمد مصطفی ﷺ

این ابر تری که خامه انگیخت
 تا صور نیم‌نوا دمیده‌ست
 کلکم به ترانه‌های حالی
 دستان زنِ خامه‌ام به گلبنگ

در جیب جهان دُر عدن ریخت
 رنگ از رخ آسمان پریده‌ست
 گسترده نعیم لایزالی
 رامشگر سدره را کند گنگ

۱ ه. ناوک که به غمزه کماندار.

آیینۀ دل، کشم چو در بر
 خضر قلم، درین سیاهی
 آمیخته خامه‌ام ز عرفان
 کوثر نمی‌ازدوات من برد
 آید چو نیم به خوشخرامی
 تا زخمۀ من ترانه سنج است
 ریزد شکر از زبان کلکم
 بر قاهره قهرمانیم بین
 رمح قلم به حکمرانی
 آتش جهد از سر سنانم
 کلکم به سخنوران امیر است
 بر سر دارد سَجَلِ اذعان
 هر در که ز نطق سفته راندم
 آن گوه‌ر افسر نبوت
 گوشه به دُر خوشاب من کرد
 از فیض قبول آن مکرم
 بی سکه من، که باد جاوید
 من بنده، کمین غلام اویم
 بی آنکه تلاش فکر کاود
 در جوش بود شراب مهرش
 ای عرش جناب لامکان گرد
 معراج نخست، آسمان است
 روشن گهران آبنوسی
 چشمی که به درگهت بساید
 مژگان که غبار درگهت رفت
 جسمی که تو را به جانفشانی ست

زنگ همه طوطیان کنم کر
 پی برده به چشمۀ الهی
 با آتش عشق، آب حیوان
 نیسان، گهر از فرات من برد
 از پنجه، نی افکند نظامی
 یک تار گسسته، پنج گنج است
 مصر سخن است از آن کلکم
 اقبال جهان ستانیم بین
 خوابانده درفش کاویانی
 خار است، فشرده بنانم
 یک غاشیه کش مرا، جریر است
 فرمان بلاغتم ز عدنان
 بر درگه مصطفی نشاندم
 دریاکش لجۀ فتوت
 حسان عجم خطاب من کرد
 شد ملک سخن مرا مسلم
 رایج نشود طلای خورشید
 جمشیدم و مست جام اویم
 نقشی، ز دل و زبان تراود
 یک خُمکده است نه سپهرش
 عالم افروز نور پرورد
 معراج دگر، علویشان است
 زیر قدمت، به خاک بوسی
 عین الشمس خطاب شاید
 نور دل و دیده‌اش توان گفت
 تن نیست، که جان جاودانی ست

عرض زمین بوس به حضرت ختمی پناه علیه التَّحِیَّه و التَّنَّاء

ای زادهٔ اَوَّلِیْنِ قُدْرَت
آدم ز تو یافت سربلندی
معمار حرمسرا، خلِیلت
در طور، کلیم یک شبانت
عیسی به بشارت تو دم زد
خاتم تویی و تویی سلیمان
کی در خورتوست، عرش بلقیس
فرماندهٔ وحش و طیر بودن
سهل است، ولی به عرش رفعت
ای صدرنشین بزم لولاک
خرگه زده‌ای به بی‌نشانی
گرم است ز بس به حق شتاب
نُه خنگ سپهر لاجوردی
در دایرهٔ سپهر مینا
تا آنکه ز لطف فیض گستر
گر نه ز رخ تو نور می‌تافت
طوبی بود از قد تو سایه
عزّت ز تو، زمرهٔ ملک را
ای شمع طراز هفت قندیل
پاس تو دریده کوس ناهید
نقش قدم تو، تاج عرش است
مسجود تویی و قبله آدم
مملوک صفت، سپهر اخضر
تا بوکه شود دخیل خیل
شد قصر نبوّت جو بنیاد

قدر تو و رای فهم و فکرت
نوح از تو، طراز ارجمندی
جان و دل قدسیان سیلت
کونین، نواله‌خوار خوانت
زان دم، به عطای جان رقم زد
جبریل تو راست، هدهد از جان
اوّل قدمت به عرش تقدیس
رخسار ددان به خاک سودن
توان چو تو یافت، اوج عزّت
در خاک مذلّت تو افلاک
بیرون ز مکان لامکانی
ماندند ملایک از رکابت
از شوق تو گرم رهنوردی
باشد مَه نو، رکاب آسا
پای تو مگر در آورد سر
کی مشعل مهر، نور می‌یافت؟
سدره، ز درت، نخست پایه
رفعت ز تو، منبر فلک را
پروانگی تو کرده جبریل
چتر تو فراز فرق خورشید
بر خاک رَه تو، عرش فرش است
در پیش تو، پشت راستان خم
بسته‌ست حمایل از دو پیکر
بیند یک ره، به خویش میل
کسر، از تو به قصر کسری افتاد

چون بود به زیر سایه‌ات مهر
 سرگشتگی فلک خوش از تو
 در دست تو سنگ، سبحة خوانی
 ای یثربی حجاز مطلع
 زبنده قرب قاب قوسین
 املاک، رهین بحر جودت
 کی نعت تو حدّ خاکیان است؟
 ما جسم دنی، تو جان پاکی
 حرفی نتوان زدن سزایت

ننمود به خلق، سایه‌ات چهر
 نعل مَه نو در آتش از تو
 بالعل تو نخل، نکته‌دانی
 وز حله کبریات، بُرّقع
 خاک رهِت آبروی کونین
 افلاک، طفیلی وجودت
 زیبِ دمِ پاکِ قدسیان است
 ما در سمک و تو بر سماکی
 ای جان مقدّسان فدایت

در منقبت شاه سوار عرصه لافتی سلام الله علیه

بر تارک خصم شاه مردان
 کلکی که به دستم استوار است
 طغراکش نامه فصاحت
 زوگشته سخن به نام و ناموس
 بیا خسته دلان، دم مسیحا است
 در جدول او، زلال نیل است
 دستان زنِ باستان فسانه
 ریزد، شکرین رطب ز نخلش
 یعسوب جهان، علیّ عالی
 در پنجه قهر شیرگیرش
 شاهنشه کشور امامت
 تمثال نخست کلک تقدیر
 همراز نبی ز خامه «کن»
 مهر جم و نیر طلوعش

این خامه پلارکی است برّان
 در دست علی چو ذوالفقار است
 لیلی و ش حجله ملاحه
 هر صفحه ازوست، بال طاووس
 با لعبتیان عصای موساست
 در دیده قبطیان چو میل است
 گوینده بارید ترانه
 پرورده به شهد، امیر نخلش
 کز حق به دو عالم است والی
 گردون چه و کید گرگ پیرش؟
 پیرایه مسند کرامت
 نسیکوتر ازو نیافت تصویر
 گر گل دو بود، یکی ست گلبن
 در سجده خاتم رکوعش

دارایی کوی آب و گل چیست؟
 مجنون رهش به طئی منزل
 نامش مفتاح قفل دلها
 از جرم گران ندارم اندوه
 فردا هم ازین نهفته مأوای
 بیدار کنند، دیده بخت
 سر، ناصیه سای خاک پایش
 بر جبهه هر که داغ او نیست
 او داند و بخت خوابناکش
 بگذار حزین، فسانه خویش
 کلکت نبود سزای حمدش
 این پرده سرود خسروی نیست
 جایی که سخن نه در حساب است

در خورد سگانش، ملک دل نیست
 بر بختی عقل^۱، بسته محمل
 مهرش، گلریز آب و گلها
 پشتم ز ولای اوست بر کوه
 کز خواب گران هوش فرسای
 در ظلّ لوای او کشم رخت
 جان زنده مباد بی ولایش
 روشن رهش از چراغ او نیست
 در روزن دیده باد خاکش
 وین باریدی ترانه خویش
 بگذار ز کف لوای حمدش
 ای بی ادب، این سبک روی چیست؟
 خاموش که خامشی صواب است

در مدح جدّش شیخ زاهد گیلانی سروده است^۲

کو دل که ره مدیح پویم؟
 حرفی ز ثنای شیخ ملّت
 نتوان نخل مدیح بستن
 تمکینی ازو کنم تمنا
 خاموشی لب، شکیب خواهد
 دل داد به مدح نطق رایان
 پرورده، وفا گرای باشد
 خاص آن پدری که نوع انسان
 بیند چو دل از ثناگرانم

یارای زبان کجا که گویم؟
 برهان طریقت و شریعت
 خاموش نمی توان نشستن
 تا پای سخن نلغزد از جا
 گل نغمه عندلیب خواهد
 بر باد سوار شد سلیمان
 فرزند، پدر ستای باشد
 با بوالبشرش بود ثناخوان
 بسود به لب ادب زبانم

۱. س: بختی چرخ.

۲. این قسمت از نسخه س افزوده شد.

یکتا گهر محیط عرفان
 مفتاح خزاین معارف
 از پایه رفعتش چه پرسى؟
 آن شیفته جمال بى چون
 دریاکش فیض صبحگاهی
 فیروز لوای آسمان تخت
 سلطان حق و دو عالمش دل
 پا بر پى مصطفی نهاده
 در حلقه ذکر اوست سرمست
 زان تیغ که [در] جهاد اکبر
 فرزین کن نقش بى نیازان
 فیاض محاضرات تقدیس
 تاج سر ملت است و دین هم
 ابراهیم دوم به همت
 آن زاهد از خودی مصفا
 خورشید چو خاتمش به فرمان
 آن دیده روشنابداع
 گشتند چو جانیان مرتد
 از شرع نبی ز گردش هور
 این نخل ز باد فتنه شد سُست
 چون دید ز فتنه عرصه را تنگ
 طوبی خمیده کرد قد راست
 احیاکن دین مصطفی اوست
 گیلان ز لقای او منور
 خاک ره اوست تاج اشرف
 چون موج خطر، گرفت بالا

والا پدر تمام مردان
 مخصوص جزایل عواطف
 دم می نزنم ز عرش و کرسی
 آینه حق، درون و بیرون
 مفتون کرشمه الهی
 فرخنده همای دولت و بخت
 لوح الله و اسم اعظمش دل
 چون سایه مصطفی فتاده
 از منطقه چرخ، سبحة در دست
 تنهای هوس فتاده بى سر
 شش ضربه ده تمام بازان
 کشاف مذاکرات ادیس
 سرزنده ازوست، آن و این هم
 در یوزه گر، ادهمش ز فطرت
 فیروز نصیب قسط اوفای
 در دایره اش فلک شکوهان
 صیقل گر زنگ لوح انواع
 غارتگر ملت محمد
 سرماند عیان و عین مستور
 از هر طرفی پناه می جست
 در ذیل ولایتش بزد چنگ
 شاخ و بر او جهان بیاراست
 سالار سپاه اصفیا اوست
 گیلان چه؟ که چشم هفت کشور
 جولانگه اوست قاف تا قاف
 افشانند سر آستین به دریا

آرام گرفت بحر پرشور
 احصا نتوانمش کرامات
 زان شب که ز فرش بسته او رخت
 آن خسرو آفتاب خرگاه
 روشن گهرانش اندرین جمع
 بودند جهان فروز چون بدر
 امروز منم از آن نیاکان
 وامانده چو نقش پای در راه
 خود رفته و بر امیدواران
 شد لنگر تربتش ز افضال
 ای پایه فزای ارجمندی
 ای کعبه پناه دیر هادم
 ای روضه تو حصار ایمان
 درگاه تو را، ز زایران است
 بال ملک است، بستر آرا
 روز است خلیع و شب سیه پی
 در زاویه تو، روز و شب نیست
 آن خلوتیان برگزیده
 مخصوص نعیمهای مشکور
 خدام تو سروران معنی
 حیران همه در ارادت تو
 برخاسته است و هست مکشوف
 گردیده مهر و مه شود کور
 جاروب درت چو گشت دسته
 تلقین ز تو یافته ست ماناک
 کز غفلتشان فتور نبود

او قاهر و روزگار مقهور
 بالله صدق است این نه طامات
 بیدار نگشته دیده بخت
 شب کرد دراز و روز کوتاه
 دادند فروغ بزم چون شمع
 گشتند نهان چو لیلۃ القدر
 آلوده ای از نژاد پاکان
 خاکستر آتش گذرگاه
 فیضش باقی ست روزگاران
 آسودگی زمین ز زلزال
 درگاه تو برتر از بلندی
 بر سده توست سدره خادم
 بر مرکز تو مدار ایمان
 زان آبسه پای، آسمان است
 جنت و طنان روضه ات را
 غمّازی ازین، سیاهی از وی
 در روضه جنت این عجب نیست
 در سلک مجرّدان جریده
 فیروز به جدّ و جهد موفور
 فربه کن لاغر ان معنی
 در سلسله سعادت تو
 از دامن تو هزار معروف
 گیرد ز چراغ روضه ات نور
 چوگان غرور، شد شکسته
 دلهای مسبحان افلاک
 در طاعتشان قصور نبود

دل گر شود از خیالت آگاه
از عالمیان تویی سرافراز
نور ازلی به دلفروزی
ریزی گه جور کردن از بیخ
شاهان ز تو یافت فرقشان تاج
غازان چو جبین به پای تو سود
بر ابر به تشنگان هستی
ای جان ز تو، جسم زاکیان را
من بنده رهی، ز خانه زادن
خاموشی من زبان گویاست
بزم صله‌ات یکی ست با فرض
کان، از کرم تو کاف بگرفت
باشد کرم تو در شماره
کردند ز طبع صافی من
گر چه به ره اوفتاده‌ام سُست
بر خاطر خلق اگر گرانم
شعرم شعری ست خصم دیوان
یاد تو دل مرا تسلی ست
چون شبنم و لاله، اشک بی تاب
از نسبت تو ست چون کریمان
حرمان زده‌ام ز طوف خاکت

عقلت نبرد به خلوتش راه
زیبد به نیاز عالمت ناز
نیران غضبی به خصم سوزی
در جوی مجرّه خون مریخ
پوشیده ز خلعت تو دیباج
زین غازه جمال دولت افزود
کرده کف تو چو پیش‌دستی
ایمان به تو تازه، خاکیان را
دارم دلکی به مدح شادان
گوهر، و صّاف ابر و دریاست
همچون صلّه رحم، تو را فرض
فای شرف تو قاف بگرفت
از کان افزون سه چار پاره
آیینۀ دأب خانه روشن
سنگینی استخوانم از تو ست
ناکس سبک است بر زبانم
کلکم علم جهان خدیوان
آرامش موسی از تجلّی ست
بر آتش سینه می‌زند آب
آزادیم از در لثیمان
خواهم مددی ز روح پاکت

درباره پدر دانشمند خود سروده است^۱

آذین چو کلام کلک بندد
دامان نفس، غبار دل روفت

تا در عدن به سلک بندد
چون نوبت نطق، کوس را کوفت

۱. از نسخه سن افزوده شد.

طغراکش همّت سرافراز
 از نام بلند مطلع نور
 والا پدر من است و استاد
 دریاکش لجّۀ فتوت
 عیسی نفس معارف اندیش
 نیرو ده خسروان معنی
 آن فارس فکرت فلک سیر
 آن مردم چشم رهنمایی
 سرمایه ده گهر فروشان
 حلامه رسد؟! بنای گیتی
 پرگار نه رواق گردون
 بوطالب هاشمی چو بگذشت
 او نصرت احمد آنچنان کرد
 خمخانه کش شراب دانش
 ای خاتمه خردپژوهان
 مهر از تو به پرتو اکتسابی
 فیض سحری به من دمیدی
 رفتی و گذاشتی نژندم
 بی عزّ عنایت فقیرم
 از مرکز خاکدان برونی
 رفتی تو و پای سعی خفتم
 افزون بود از حد تناهی
 از کوثر رحمتی قدح نوش

عنوان صحیفه کرد آغاز
 بر لوح کهن کتاب مسطور
 اورنگ نشین ملک ارشاد
 سرمایه مردی و مروّت
 خورشید افاضت ملک کیش
 جان سخن و روان معنی
 دانای رموز منطق الطیر
 سر حلقه بینش آزمایی
 دریاکش بزم باده نوحان
 خورشید بلند رای گیتی
 بیجاده ده نطق گردون
 بوطالب زاهدی عیان گشت
 این خدمت ملتش به جان کرد
 سرچشمه گشای آب دانش
 سرخیل محمدی شکوهان
 زو ذرّگی، از تو آفتابی
 صبحم ز شب سیه بریدی
 از ناله چو نای بنبندم
 بی سایه تو یتیم میرم
 چون مردمی از جهان برونی
 تاریخ وفات «خضر»^۱ گفتم
 بر روح تو رحمت الهی
 این سوخته را مکن فراموش

* ۲

*

۱. شاید در نسخه تصحیفی روی داده زیرا تاریخ آن با حساب ابجد درست نیست.

۲. از نسخه س افزوده شد.

این خامه که ترجمان معنی ست
 سلطان محققان عالم
 برهان الحق و الحقیقت
 چون بحر، محیط خوشدم، دل
 آن خاتم مخبران صادق
 شهر دل و شهریار حکمت
 خورشید هنر، حکیم مطلق
 حلال رموز باستانی
 او صادق و من به مدح صادق
 ای مجمل ما ز تو مفصل
 ای خضر سبکروان مینو
 ای چشم و چراغ آفرینش
 نطقم که چو آب زندگانی ست
 این خاطر روشن گهر سنج
 یک رشحه ز بحر بی کران است
 نتوانم ادای حق نعمت

وصاف خدایگان معنی ست
 استاد افاضل معظم
 سلطان الشریع و الطریق
 در مدحت حجة الافاضل
 برهان حقیقت الحقایق
 اورنگ نشین اوج رفعت
 علامه دهر، حجة الحق
 مفتاح کنوز آسمانی
 تنها به ستایش، اوست لایق
 صبح دومی و عقل اول
 مشایب موبت ارسطو
 عین الشرف و سواد بینش
 وین سینه که مخزن معانی ست
 این حربه سنان شایگان گنج
 از تربیت خدایگان است
 بر خاک تو بارد ابر رحمت

اندرز به شاه صفوی^۱

ای وارث کشور سلیمان
 ای روشنی چهار اقلیم
 اقبال ز توس، عرش معراج
 دارم دو سه حرف بخردانه
 هرچند مجال حرف تنگ است

خورشید چو خاتمت به فرمان
 از توس فروغ تخت و دیهیم
 شاهی ز تو یافت، ذرة التاج
 گر تو شماریش فسانه
 معنی دریا و ظرف تنگ است

۱. از نسخه س افزوده شد.

سرمایه دل زیان ندارد
تلخ است حدیث راستگویان
اول سخنی که دارم این است
غرّه مشو از فراخ دستی
غافل منشین درین گذرگاه
زلف املت که پیچ پیچ است
از دفتر دهر سست پیمان
عبرتکده جهان نظر کن
خاکی که قدم زنی بر آن چُست
پیش تو برین سریر و خرگاه
بر تخت شهی فراغت چیست؟
پیش از تو، گروه سرفرازان
پیش از تو، درین بساط نیرنگ
بستند و گشاد، آسمان چُست
ای خفته بمال چشم و برخیز
آسایش عمر، بی درنگ است
امروز وسیله امانی
نیک و بد کار خویش دریاب
آگاه نشین و با خدا باش
عمری که دو اسبه رهسپار است
از عدل اگر توانی امروز
نیک و بد اگر کنون گذار است
گر کرده ثواب و گر گناه است
نیک تو است نوش^۲، یا نیش

لیک ار شنوی زبان ندارد
این زهر به کام، شهد گردان
هشدار که مهر دهر، کین است
رنج است گران خمار مستی
غفلت چاه است و آگهی راه
مفتون نشوی به او که هیچ است
افسانه باستان فروخوان
سودای هوا ز سر بدر کن
فرق پدران رفته توست
بنگر به نشست و خاست ناگاه
دانی که مکان هشته کیست
بودند به تاج و تخت نازان
بستند کمر به خسروی، تنگ
دریست و گشاد، نوبت توست
کایام زند به باره،^۱ مهمیز
بشتاب که وقت کار تنگ است
مردم رمه اند و تو شبانی
عیب است به چشم پاسبان خواب
آماده پرسش جزا باش
خودگو، که به وی چه اعتبار است؟
زاد سفر از جهان بیندوز
پاداش عمل ولی خدا راست
اندوخته تو، زاد راه است
هان تا نکنی زیان، بیندیش

۱. س: کایام به بارگاه مهمیز، به قیاس معنی اصلاح شد.

۲. ه: توشه یا نیش.

تمثیل

ز استاد، که باد روح او شاد
روشن گهرانه، راز می‌گفت
کز خانه کدخدای دهقان
می‌گشت فراز بام نخجیر
بُز دید چو گرگ را به ناکام
چون دید به حال ناگزیرش
گرگ از سرِ وقت، گفت کای شوخ
این عربده نیست از زیانت
بُز را نرسد به گرگ، دشنام
زین گونه، درین زمانه دون
هرگوشه، سپهر سفله‌پرور
حیزانِ زمانه را به میدان
زین بُز فرمان نبود تشویر
بز بر سر بام جا گرفته
تاکی به جهان، جگر توان خورد؟
هر خیره‌سری، به کام دارد

زیبا مثلی مرا بود یاد
در سلک فسانه، این گهر سفت
بگریخت بُزی، فراز ایوان
گرگی به گذاره بود، در زیر
بگشاد زبان به طعن و دشنام
افسوس شمرد، تا به دیرش
بیداد منت مباد منسوخ
دشنام به من دهد مکانت
این طعن و سخط به ماست از بام
افسوس خسان بود ز گردون
بوزینه و بُز نموده سرور
کرده‌ست حریف شیرمردان
گر بود مجال حمله شیر
خوش عرصه ز دست ما گرفته
فریاد ز چرخ ناجوانمرد
یک بزچه؟ که صد به بام دارد

در مخاطبه نفس و خاتمه کتاب گوید

دریاب حزین، که در چه کاری
چل سال ز عمر بی‌وفا رفت
بگذشت بهار زندگانی
افسرد، گل نشاط در سرا^۱
قد، روی نهاده در خمیدن
نور نظرت غبارناک است

روی دل خویش با که داری
تن ماند ز جنبش و قوا رفت
برخواست نسیم مهرگانی
زین شاخ نه برگ ماند و نه بر
تنگ آمده گوش از شنیدن
چشم تو، چو دام زیر خاک است

از موی تو گشته تیرگی دور
 شب رفت، بس است آرمیدن
 بردار سری ز خواب غفلت
 جَنید ز جای مرغ و ماهی
 خوابت، طرار چشم بندیست
 مگذار که بینشت رباید
 برخیز که عمر رفت در خواب
 بگذار حدیث و لب فروبند
 آخر نه درای کاروانی
 طنبور تنت گسسته تار است
 نبی در رگ ترهات بشکن
 بنشین و به اشک عذرخواهی
 غافل منشین گرت بود هُش
 دم را به شمردگی برآور
 بر عرش زدی لوای خامه
 با کلک تو جان جاودانیست
 ماهی پیکر تپد بر آذر
 چون خضر، خجسته طالعی کو؟
 در قصر سخن نبود رونق
 پیچیده به چرخ، بانگ کوست
 بر نقد سخن، ز خوشنوايي
 باز چه کند حسود حامل
 نازم این نقد موهبی را
 بادا به فلک چو مهر تابان
 از اوج شرف، مباد افولش

بر مشک نشست، گرد کافور
 هین نیر شیب در دمیدن
 بگذار ز کف شراب غفلت
 برخیز ز خواب صبحگاهی
 در پیش گریوه بلندیست
 بشتاب که ره به منزل آید
 این یک نفسی که مانده دریاب
 خاموش نشین، فسانه تا چند؟
 تا کی چو درای در فغانی؟
 مضراب، به دست رعشه دار است
 بفکن قلم و دوات بشکن
 از چهره جان بشو سیاهی
 دیویست زمانه آدمی گُش
 عمر تو دمیست، خوش سرآور
 زین نامه عنبرین شامه
 سرچشمه آب زندگانیست
 در خاک ز حسرتش سکندر
 تا تر سازد لبی ازین جو
 رونق ز تو یافت، این خزرنق
 ناهید دهد به خامه، بوست
 زد کلک تو سگه روایی
 کاسد نشود عیار کامل
 کاشکسته درست مغربی را
 پیوسته، جهان فروز و رخشان
 بخشد دل مقبلان قبولش^۱

۱. از این قسمت تعدادی از ابیات محو شده قابل خواندن نبود.

مناجات^۱

ای بر رخ عالمی درت باز
 سیلی خور هجر جان گزایم
 پروردهٔ توست، خار و سنبل
 چونان که گل از تو، خار از توست
 بی قدری ذره نیست نوید
 گر عزت گل گیا ندارد
 دریای محیط اگر شگرف است
 گر رد کنیم چه حیلۀ کوشم؟
 بیدار ز عدم جهان کنی تو
 سرچشمه هستی از تو جاریست
 یک نقش تو گر فرشته خوشد
 این جمله ز کلک توست بارز
 بر خوان کریم اگر طفیلیست
 از درگاه رحمت کریمان
 خاص آنکه امید بسته باشد
 دانسی منم آن گدای آزی
 غیر از در تو دری ندارم
 مهمان طفیلی کریمم
 دانم بودت زیاده افضال
 ای بار خدای بنده پرور
 او روی فغان و زاریش نیست
 تسکین ضعیف نالیش کن
 دریاب حزین بی نوا را

انجام مرا رسان به آغاز
 دریاب چه شد که تا برآیم (کذا)
 خس تن نزنند که نیستم گل
 دی هم ز تو، نوبهار از توست
 از پرتو التفات خورشید
 ...گری جدا ندارد
 با قطره، که را مجال حرف است؟
 بار خود را کجا فروشم؟
 هرچیز که خواهی آن کنی تو
 امر تو به کاینات ساریست
 بد نیز طفیلی نکو شد
 نقاش قدیر و نقش عاجز
 با مهمانان تفاوتش نیست
 خالی نرود کف لثیمان
 عمری به طمع نشسته باشد
 دست اَمَلَم^۲ به این درازی
 دریاب که دیگری ندارم
 پروردهٔ نعمت قدیمم
 با پیرگدای مضطرب حال
 استادۀ گدای پیربر در
 یارای سخن گزاریش نیست
 رحمی به شکسته بالیش کن
 محروم مکن کهن گدا را

۱. از نسخه سن برگرفته شد. ۲. ه: کردی املم.

فرهنگ‌نامه

به نام نگارنده هست و بود
سر داستان، نام فرخنده‌ای ست
خرد در کوی کوتاهی و کمی ست
سپاسش نشاید به اندیشه گفت
خرد گر چه خضر بیابان بود
دل و جان اگر دانش‌آسا بود
ازل تا ابد گر به بالا پرد
طلسم حقیقت نباید شکست
به بینش قدم را درین کهنه ده
نیایی خدا را به جویندگی
میوی و چو آب گهر تازه باش
تو را برتر از حدّ خود، راه نیست
جهولی، به گرد فضولی مگرد
فضولی کند قطره را منفصل
شعور تو، ای پای بستِ غرور
کند خیرگی دیده‌جان تو
خبر نیست امروز را از پیر
کجا تار ممکن به واجب تند؟

فرازنده این رواق کبود
که عقل از ثنائش فرومانده‌ای ست
زبان روستازاده اعجمی ست
به خس، کی توان کوه البرز سفت؟
سراسیمه راه یزدان بود
همین بس که خود را شناسا بود
ز حدّ خود اندیشه برنگذرد
حصاری بود، در گهر هر چه هست
اگر مرد راهی به اندازه نه
بکش پا، ز بیهوده پویندگی
اگر خودشناسی، به اندازه باش
که نقش از نگارنده، آگاه نیست
ز جاهل فضولی ست، کردار سرد
فراخ است دریا و تو تنگدل
یکی کور موش است و تابنده هور
عدم زاده است آخشيجان تو
جوان نیست تاریخی^۱ چرخ پیر
لعاب عناکب، ذباب افکند؟

۱ س: جوانیت تاریخی.

<p>زیاد، از گلیم خودت پا مکش درین ورطه، گولی به از بخردی زبان بسته‌ای، ترجمانی مکن رَوِ راست این است اگر بگری</p>	<p>عسبث دام در راه عنقا مکش نه پیداست راه و تویی طفل دی به این خیرگی خوش عنانی مکن پی مصطفی گیر، اگر می‌روی</p>
---	---

در نعت خواجه دوسرا علیه و علی آله التّحیة و الثّنا

<p>ستایش به درویش سلطان برم؟ بهین موجه چشمه‌ساران جود مربع نشین، تخت لولاک را براق خرامنده‌اش، برق سیر برازنده تاج پیغمبری خور از باده مهر او، سرخ روی لب از لذت نام او، شیر مست به رخسار عهدش، در بخت باز به کین خنجر، از مهر رخشان او</p>	<p>چرا نام مشتی گدایان برم؟ نخستین خدیو دیار وجود قدم‌سای بزم، ایزد پاک را به برستن رخت ازین کهنه دیر فرازنده پایه سروری گل از نافه خلق او مشک‌بوی دل از نعمت عام او، چیردست به نیروی تیغش، ظفر سرفراز به کفر، آذر از نور ایمان او</p>
---	--

خطاب زمین بوس

<p>کرم گستر، بندگان پرورا رخ بخت را، بامدادان تویی که در بندگی می‌ندارم شکی ستمگر ز ویرانه‌ام، باج برد بکش بر جبین، خط آزادیم نگون کن به داغم، نمکدان شور روان، خاک راه رضای تو باد</p>	<p>سپهر آستانا، ملک چاکرا دل‌افروز پاکی‌نهادان تویی منت، از کمین بندگانم یکی شب شیب، روزم به تاراج برد خرابات عشق است آبادیم فروزان کن از ناله‌ام، شمع طور زبان تا بود، در ثنای تو باد</p>
---	--

در منقبت سرور اولیا علیه التحیه و الثناء یعنی امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

سر شیرمردان عالم، علی	کزو سرفراز است نام یلی
جهان کرم، والی کردگار	امام امم، صاحب ذوالفقار
ز قصرش، کمین پایه، چرخ بلند	ز فیضش گرانمایه، خاک نژند
ولایت بر اندام زیباش چُست	وصایت به بالای شانش درست
سر اصفیا، خاتم اوصیا	فرازنده رایت انما
محیط معانی دل روشنش	ردای یمانی، به تن جوشنش
بلنداخترش، ظلمت کفر کاست	ز تیغ کجش، پشت اسلام راست
سر سرفرازان، جبین سای اوست	دل قدسیان در تولای اوست
به کونین دارد گرانی، سرم	که بر درگهش نایب قنبرم
چو دارم اساس غلامی قوی	گدای درم را رسد خسروی

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر لجه سردی ست	بهین حجت معجز احمدی ست
سخن چشمه زندگانی بود	سخن نعمت جاودانی بود
سخن را به فرق سپهر افسری ست	به عالم، سخن سنج را سروری ست
ز گنج سخن مایه دار است دل	چو نبود سخن، دل بود مشتی گل
سخن گوهر و ابر نیسان دل است	سخن هدهد است و سلیمان دل است
به نطق، آدمی زاده انسان بود	حریف زبان بسته، حیوان بود
ولیکن نه هرکس سخن گستر است	بسا لب، که خاموشیش درخور است
شراب ار نداری به خم، پرمجوش ^۱	چو گوهر فروشی ندانی، خموش
ز آواز گردد عیان، حالها	خوشا حال سر بسته لاله‌ها

در گشایش این نامه نامی گوید

شکست استخوان، طبع اندیشه زای	به دندانۀ کلک پولاد خای
که اندیشه، جادونگاری گرفت	بنای سخن استواری گرفت
ز صد چشمه خون بیش، پیمود دل	که شد صفحه‌ام رشک چین و چگل
به دل، کاوش دیده نگذاشت نم	که گوهر فرو ریخت، ابر قلم
خرد دفتر جزء و کل را گشود	که اندیشه، کلک آزمایی نمود
به پیچ و خم فکر، عمری گذشت	که خاطر خداوند سر رشته گشت
ز معنی، دلم جام جمشید زد	نیم، زخمه بر ساز ناهید زد
حزین، زلف معنی ست در مشت باد	به این تار، کلک خوش انگشت باد
رسایی ده، آوای اندیشه را	فراسوده مگذار این بیشه را

در وصف حسن

بر وبرز، چون سرو آراسته	نهالی ز گلزار جان خاسته
دو ابرو کمان کش، دو زلف از کمند	درافکنده آزاد دلها، به بند
صف محشر، آشوب مزگان او	به خون تشنگان، تیغ بندان او
خطش دفتر زهد را برنوشت	غمش شادی بخت را، سرنوشت
رخش لاله‌ها را، جگر سوخته	چراغ دل و دیده، افروخته
چو پرتو به دل، یاد آن رو زند	به مینو، مرا سینه پهلو زند

صفت جنگ

دل خاک شد از ستوران، ستوه	غریو دلیران بدرید کوه
نمودی در آن پهن دشت بلا	سنان آتش و نیستان، نیزه‌ها
هوا ابری، از کاویانی درفش	زمین لعلی، از تیغهای بنفش

بغزید نای و بسنالید کوس
 فغان ساز کرد، اژدر کرنا
 عقاب کمانها، سبک بال شد
 ز بس خون، سنان از رگ جان گرفت
 چکاچاک تیغ و هیاهوی جنگ
 بر و بُرز گردانِ پولادپوش
 زره، در بر و دوش رویین تنان
 به سر، ترک زرین آن پرشکوه
 خدنگ خداوند کوپال و رخس
 هماوردش از بیم زخم درشت
 در آمد یکی نامور از سپاه
 به ترکش، چنان کوفت گرز گران
 زمین از تپش، گوی سیماب شد
 رسید اندر آن عرصه، طوفان به اوج
 سرگردنان، در خم خام بود
 هوا داشت، از گرز بارنده میغ

رخ مهر، از بیم شد آبنوس
 دهان باز کرد، اژدهای بلا
 سپرهای زرینه، غربال شد
 زمین، رنگ کان بدخشان گرفت
 فروریخت از روی بهرام، رنگ
 جرس وار، از خنجر سخت کوش
 به صد چشم، حیران تیغ و سنان
 فروزنده، چون آتش از تیغ کوه
 نیستان نمودی سپرها به تخش
 به زیر سپرزاده، چون سنگ پُشت
 در آویخت با او، یلِ کینه خواه
 که سر، چون کشف در شکم شد نهان
 رگ خار، از لرزه بی تاب شد
 ز جوهر، زدی آب شمشیر، موج
 رخ بخت را، طره شام بود
 به خون، لجه پیم، نهنگان تیغ

صفت تیغ

تناور نهنگی ست شمشیر او
 قضا را به کشور بود مرزبان
 بدانسان که گل، جامه سازد، کفن
 ز یک حمله اش، در سپنجی سرای
 چو لقمه به دم، قاف را بشکرد
 خط سرنوشت یلان راست، کیش^۱

سر شرزه شیر است، نخجیر او
 زبان اجل را بود ترجمان
 کند لخت چرم شیخ کرگدن
 طرفدار پنجم، درافتد ز پای؟!
 جگرگاه البرز را بر دَرَد
 تراشیدن بیستون راست، نیش^۲

۱. ه، س: کش.

۲. ه، س: نش.

ازو خاک در لرزه چون برگ بید
 ز سهمش قد تیر گردون، کمان
 ز خون در برش ارغوانی پرند
 به صیدافکنی، چون درآید دلیر
 خمش، بارگاه ظفر را رواق
 کند نام هستی ز بد کیش، حک
 به یک جو روان، آب و آتش که دید؟
 برش، پیکر فتح را پشتوان
 سران، از خم جوهرش در کمند
 فتد لرزه بر گرده نرّه شیر
 دمش، از دو پیکر ببرد نطق
 دو یک پنج نوبت زند بر فلک

صفت اسب

خرامنده کوهی، فلک پیکری
 به جستن، ز برق دمان گرمتر
 به سوی فرازی که بالا رود
 نشیبی چو آید ورا پیش پا
 چو خور را به چوگان سم، گو کند
 چو ایام بدخواه آید به سر
 عنان کش شود گاه تندی چنان
 دمی تا فلک چون نگه طی کند
 یکی بُرز بالاست، گردون شکوه
 سر کوه البرز را زاشتلم
 شتابنده ابری، گران لنگری
 به رفتن، ز آب روان نرمتر
 عنان بر عنانِ ثریا رود
 چنان اندر آید، که تیر قضا
 خور از خوشدلی، رقص پهلو کند
 رسد بر سرش از اجل پیشتر
 که راز نهان بر لب رازدان
 صبا را چو نقش قدم، پی کند
 زمین از فشار سُم او ستوه
 فروکوبد از گرز پولاد سُم

صفت نامه

بفرمود دانای روشن ضمیر
 نگارنده نامه، بگرفت کلک
 سوادش سویدای هشیار مغز
 ز معنی چو گفتار من مایه دار
 که فرهنگ را، نسخه بندد دبیر
 کشید آن گهرهای غلتان به سلک
 ز هر جنس در وی سخنها نغز
 به گوش خرد پروران، گوشوار

بیاض از رقم، بال طاووس کرد
به خار و خِرس پست رایان فکند
بخست از سنان، سینه بدکیش را

پس اندرز، از نام و ناموس کرد
پس آذر، ز گشتارهای^۱ بلند
رقم زد قلم، حجت خویش را

در نصیحت و بی‌وفایی دهر گوید

چرا ای تهی مغز، خندی چو گل؟
بیندیش از خوی اهریمنش
نه جای امید است، برگیر پند
نه جای غرور است ای هوشیار
به این مهربانی ببايد گریست
به تیغ جدایی ببرد کفن
نه رستم بپاید، نه اسفندیار
نه مزدک بماند نه سلمان به جای
نه شیرویه داند، نه نوشیروان
نه پیران شناسد، نه گودرز گردد
نه ایرج گذارد، نه افراسیاب
نگر تا چه پیمود ساقی دور
چه کین آوری کرد با یار غار
چه سبوحیان و چه صبا حیان
جهان را چه باک از فسوس و دریغ
که قسطا و باقل، به چشمش یکی ست
نه گشواد را شاد دارد نه گویو
نه رحم آورد برجی نه جنید
نه اشعب، نه مصعب شود کامیاب

ز افسون چرخ دریده دهل
فریبا نگردي به ریو و فنش
ز قصاب، پروردن گوسپند
به دستان، فسون سازی روزگار
به نیرنگ گیتی چه دلبستگی ست؟
تسلّی به اضداد هاروت فن
درین هفت خوان سپنج اعتبار
درین عاریتگاه آشوب‌زای
چو بهرام خنجر زند بر فسان
چو دوران دهد جام صافی و دُرد
برآرد چو شیر اجل سر ز غاب
درین بزم پهناور دور غور
ببین کز کمین، ارقم روزگار
به کین، چون ببندد کمر آسمان
رسد تا به گردون، اگر آب تیغ
به اختر درین طارم امّید نیست
بلند است ازین دخمه هر سو غریو
حوادث، چو بازو گشاید به صید
ازین گرد خوان مه و آفتاب

۱. ه: پس آور ز گفتار

نه بوذر بیاسود و نه ابن عاص
 زمانه پر از ریو و افسون بود
 ازین چرخ دولابی عمرکاه
 به تن پروری، فکر آب و علف
 تو خود آدمی زاده‌ای در نهاد
 درشتی مکن، ای نکوهیده رای
 چه خوش‌گفت، دهقان خم‌دیده پشت
 نه‌ای گر نظام جهان را به کار
 به عزلت، بگیر از جهان گوشه‌ای
 مشو ای سبکسار آشفته‌کار
 صباح رحیل است، بیدار باش
 نمی‌گرمیت، از ترش‌خو بترس
 وگر ناگزیرت نباید رفیق^۲
 اگر دولت و کیش باید تو را
 وگر دست ندهد تو را این رفیق
 ز من بشنو ای یار غفلت‌گرای
 که فرسوده روزگاران منم
 فزون، چون ز قسمت نیاید به دست
 ز دل، نقش آز و هوس می‌تراش
 خداوند از آن بنده شادان بود
 حدِ خویش را، پاس‌دار ای پسر
 نیارد زغن، لحن بلبل سرود
 که تقلید را هست در مشیت، باد
 سخن از رَوِ برق سیران مگوی

جهان رستخیز است و آئین المناص
 فریبا، نه بخرد^۱ که مجنون بود
 تن‌آسایی و کامیابی مخواه
 کند جاودانی روان را تلف
 خر است آنکه دنبال شهوت فتاد
 به نرمش کند قطره در سنگ جای
 که سوهان روح است، خوی درشت
 به تنها روی بگذران روزگار
 سرانجام کن، راه را توشه‌ای
 به این خفته شکلان دل مرده، یار
 به اغیار ایمن‌تر از یار باش
 ز بسیگانه آشنار و بترس
 رفیقی‌گزین، رهنمای طریق
 رفیقی به از خویش باید تو را
 کناری‌گزین، فارغ از این فریق
 یکی نکته هوشیاری فزای
 حریف خزان و بهاران منم
 زنی بر به هم^۳ از چه بالا و پست؟
 ابا قسمت خویش خرسند باش
 که راضی به کردار یزدان بود
 سبکسر به خواری درآید به سر
 به تقلید، نتوان هنرمند بود
 کف خاک بر فرق تقلید باد
 ابر لاشه خر، از پی ما میوی

۲. ه: بیاید رفیق.

۱. س: اسیرش نه بخرد.

۳. س: بهم برزنی گر.

گرانان این آب و گل^۱ دیگرند
 دلی گر نداری مسیحا نفس
 به جایی که داوود سنجد زبور
 چو رستم دهد رخس گودی عنان
 چو هومان درآید به دشت ستیز
 چو سام سوار است، درگیر و دار
 به میدان گیو، آن یل ارجمند
 همان به که روباه موینه پوش
 خزف را، به گوهر چه جا می دهی؟
 کبود است از شور سودا سرم
 لبم مهر و دل ترجمان من است
 قلم در کفم، گرد زوبین به دوش
 جوانی گذشت و چنانم دلیر
 فسون تو با شیر مردان خطاست
 چو بخرد نه‌ای، کار پاکان مگیر
 به کردار دریایان شگرف
 تو موری و داری گلوگاه تنگ
 چو باکبک پوید، ره راغ را
 نه آن یاد گیرد، نه این پایدش
 سفالینه‌ات، در خور دید نیست

سبکبال سیران دل، دیگرند
 نفس را میاور به لب زین سپس
 ز زنبور، نتوان نیوشید، شور
 زن، آن به به به مردی نبندد میان
 به هندو، که بسته‌ست راه گریز؟
 چه آید ز بوزینه بُز سوار
 که آرد سر دیو را در کمند
 سر خویش دزدد، به سوراخ موش
 جفای خود و رنج ما می دهی
 چو سنبل، شکنهاست در پیکرم
 شق خامه در استخوان من است
 نفس بر لبم، آسمانی سروش
 که در پنجه، پولاد سازم خمیر
 نی خامه‌ام را، دم اژدهاست
 نه‌ای نیک، راه نیاکان مگیر
 مشو لجه پیمای دریای ژرف
 فراخ است پهنای کام نهنگ
 تک خود فرامش شود زاغ را
 به این زیرکی، مویه می پایدش
 که هم سگّه جام جمشید نیست

در صفت مردان کار فرماید

بود حله تن، زره یا کفن
 همایی به از سایه تیغ نیست

به دیبا و اطلس فریاست، زن
 سر مرد را نیست پروای زیست

۱. س: که آفاق این آب و گل.

ز تیغ و سنان است ریحان او
غبار نبرد، ابر نیسان بود
زند خنده، چون شمع روشن گهر

درفش است سرو گلستان او
گل سرخ او، زخم خندان بود
اگر تیغ و آتش ببارد به سر

خطاب به پادشاه در قبول صلح و ترک ستیز و اندرزی چند از حکم

مبادا به خصمی شود ناگزیر
به رویش در آشتی را مبیند
رسا شد چو دستت، دلیری مکن
زند پنجه با مغز شیر دلیر
زند چنگ، چون کار با جان فتاد
به افتاده، پیکار دونی بود
سزاوار یاری، ز پیکار توسست
بود جنگ، جهل و فساد و غرور
وگر نه، چه کین با بنی آدم است؟
چه خصمی کند کس به خلق خدای؟
وگر نه، کند عضو دیگر پلید
به کف تیغ داری، به حکمت بران
که بخت جوان باد و دولت قوی
مشو نیش، تا می توان گشت نوش
کلاه گدایی ست بهتر ز تاج
حصیر فقیری، به است از سریر
چنین رنجه‌ها، نز پی گنجه‌هاست
وگر نه چه حاصل ازین کهنه دیر؟
ولی نام نیکش بماند عَلم
به نیکی جوان، نام نوشیروان

چو دشمن در صلح زد، در پذیر
ز خصم ار بسی دیده باشی گزند
به نیروی خود، سخت‌گیری مکن
بسا دیده باشی که مور حقیر
بسی صعوه، در چشم شاهین و خاد
اگر صلح خصم، از زبونی بود
وگر دوست‌گشته‌ست خود یار توسست
نظام جهان گر نسازد ضرور
جهاد از پی راحت عالم است
به جنگ ار نبندد کمر، عقل و رای
چو عضوی شود گنده، باید برید
چنین است حد سیاست بدان
هوا و هوس را مکن پیروی
در آسایش خلق یزدان بکوش
رسوم خدایی چو ندهی رواج
نباشد گرت پند ما، دلپذیر
تو دانی که در سروری رنجه‌هاست
کشد رنج، بخرد به امید خیر
نماند کسی در جهان دژم
که دارد همان کهنه پیر جهان

حکایت

شنیدم شه‌ن‌شاه گیتی‌گشای
 طراز‌نده ک‌شور ک‌سروی
 صفی سیرت مصطفی مرحمت
 بهین گ‌وهر درج دانشوری
 مظفر ل‌وای مشید اساس
 ابافر ک‌شور خدایی گذشت
 که با ک‌رج، کین عدو سوز داشت
 یکی مرد دهقان در آن مرغزار
 به سرافسر از دست‌واز خاک، تخت
 در آندم که خیل سپه می‌گذشت
 فروخته، از خواب سر برگرفت
 دعا گفت و خسروستایی نمود
 خوش‌ت باد این فر‌فرماندهی
 رسید آن نیایش چو شه را به گوش
 تو خوش زی، که آسوده‌تر از منی
 نداری به دل فکر‌گاه و رواق
 فزونی تو را زبید و کم مرا
 غم ک‌شوری، بر دلت بار نیست
 خبر نیست آزاده را از اسیر
 خروشید دهقان آگاه دل
 غم از گردش روزگارت مباد
 تن‌آسایی من ز پهلوی توست

پیمبر نسب، ظلّ عدل خدای
 فراز‌نده چتر کی‌خسروی
 رضا طینت و مرتضی مکرمت
 بلنداختر برج دین‌پروری
 شه‌ن‌شاه عبّاس یزدان سپاس
 به معموره ره برده از طرف دشت
 نگه، چون درخش آتش افروز داشت
 فروخته بود، از گذرگه کنار
 سرش بر بن سایه‌گستر، درخت
 توگفتی که در لرزه افتاده، دشت
 سپاس خداوند افسر‌گرفت
 که بادا به کام تو، چرخ کبود
 سریر کیانی، کلاه مهی
 فروخواندش این خسروانی سروش
 به آزادگی سرو این گلشنی
 ندانی چه رنجی ست، این طمطراق
 تو را شادی ارزانی و غم مرا
 چو ما، زندگی بر تو دشوار نیست
 چو آسوده حالی، سر خویش گیر
 که ای مهر، از نور رایت خجل
 زگیتی به خاطر غبارت مباد
 کریح من^۱ آباد از کوی توست

اگر رنج بر خود نداری روا ندادار روا، گیتی آرام ما
برآ خوش، به این رنج راحت سرشت تو را مزد بادا ز یزدان، بهشت

صفت ممالک بهشت نشان ایران عَمَره الله

بهشت برین است ایران زمین
بهشت برین باد جان را وطن
بود تا بر افلاک، تابنده هور
کسی کو به بینش بود دیده ور
زمین سرخوش از ابر نیسان اوست
دماغ خرد، از هوایش تراست
مسیحای خاکش به تن جان دهد
نظر در تماشای آن بوم و بر
هوایش می ناب هشیار دل
خزد بزدلی^۲ گر به ویرانه اش
کهن قلعه هایش چو حصن فلک
سوادش بود دیده روزگار
گر از فخر بالد به کیوان، کم است
فریدون، یک از خوشه چینان اوست
بود لرزه، در کشور روم و روس
کهن کاخش، ایوان کیخسروی ست
دهد بیستونش، ز فرهاد یاد
بود غنچه لاله ای در حساب
دهد جوی شیرش، ز شیرین نشان

بسیطش سلیمان و شان را^۱ نگین
مبادا نگین در کف اهرمن
ز بوم و برش، چشم بد باد دور
جهان را صدف داند، ایران گهر
گهر خاک و ریگ بیابان اوست
نم چشمه ساران او، کوثر است
ز هر خشت او، نور ایمان دمد
بود چشم یعقوب و روی پسر
کبابش غزالان چین و چگل
کند دلدهی، خاک مردانه اش
کبوتر مثالان برجش، ملک
یک از خانه زادان او نوبهار
که اصطخر او تختگاه جم است
سلیمان هم، از خوش نشینان اوست
ز روزی که می کوفت کاووس کوس
کمین طاق او، غرفه کسروی ست
همان کارپرداز عشق اوستاد
به دامان الوند او، آفتاب
شکرخیز خاکش بود اصفهان

۱. س: سلیمان شان.

۲. س: خزر بددلی، ه: خرید دلی، اصلاح قیاسی.

در توصیف دارالسلطنة اصفهان گوید

گرامی‌ترین عضو انسان دل است
 معنبر زمینش، به مینو زند
 مشام، از شمیمش، مروح نشان
 یکی از دل افتادگانش، حرم
 ز خاکش نخیزد غبار خطی
 گذشته‌ست هر برج او ز آسمان
 در آن باره، نظاره ماند ز تک
 حصارى بود، در حصارش سپهر
 بدیدی اگر، سدّ زاینده‌رود
 اگر ترکند خضر، از آن آب لب
 پلش، لجه پیمای پایدگی‌ست
 طرب خیز خاکش، روان پرورد
 اویس، از درین شهر جا داشتی
 به هر کوچه او، دو صد کشور است
 ز خاک رهش، سرمه مردمک
 تماشای هر قصر عالی‌جناب
 به هر کلبه، هر حجره و هر رواق
 زند فال سعد از خیابان خویش
 به چشمی که سروش شود جلوه‌گر
 گلش، چون بهار تماشا شود
 چنارش که چون صوفیان است، مست
 ز تر میوه‌های لطافت سرشت
 جهان جوست آن خاک فیروزمند

سواد جهان را سپاهان دل است
 اساسش، به افلاک پهلوی زند
 نسیمش به فردوس، دامن‌فشان
 ز گلخن نشینان کویش، ارم
 که از سبزه دارد بهار خطی
 چو مستان میخانه‌کش، سرگران
 فرازش سماک و نشییش سمک
 یکی ذره، در عرصه‌اش ماه و مهر
 سکندر خجل از سد خویش بود
 سکندر کند در دل خاک، تب
 که هرچشمه‌اش، چشمه زندگی‌ست
 هوایش، مسیحا دمان پرورد
 پرستش، هوا را روا داشتی
 که شهری به هر خانه او، در است
 بر او، دیده روشنان فلک
 فکنده کلاه از سر آفتاب
 به موزونی و دلپذیری‌ست طاق
 که دارد جداول ز تقویم، بیش
 ز بالا بلندان، بپوشد نظر
 تماشا، به صد شیوه شنیدا شود
 فشاند به کونین، از وجد دست
 به باغش، توان یافت کام از بهشت
 بود مصر، در هر دهش، شهر بند

به هر گام او سلسبیلی سیل
 اساسش نگردد ز دوران، خراب
 سرافراز، از آن خطّه شد تخت و تاج
 شکوهش، شگرف است سنجیده را
 چه گویم ز دانش پژوهران او؟
 حقیقت شناسان هر خوب و زشت
 جواهر فروشان کلک و زبان
 نکو محضران پسندیده کیش
 مَه نو رکابان خورشید رخس
 خلیل آیتان مسیحا نفس
 جهان سرورانند، روشن روان

بجا خشک ماند از آن خاک، نیل
 گرفته ست گل عدل و دادش در آب
 خُورتق به کاخش فرستد، خراج
 کند خیره، چشم جهان دیده را
 بود گوهر دانش، از کان او
 ملک کیش، مردان قدسی سرشت
 فلک سیرهوشان روشن روان
 مراقب حضوران غایب ز خویش
 سکندر گدایان اقلیم بخش
 دیلان سرگشته فریادرس
 که خالی مبادا، از ایشان جهان

در صفت خاموشی گوید

تو را تا نباشد گرانمایه ای
 نداری زبان سخن گستری
 به گفتار، ضایع مکن خویش را
 حزین، ار چه گفتار در شان توست
 خمش کن، که گوهر شناسنده نیست
 ستاینده خواهد نیوشنده ای
 ز داننده، کم گفتن اکنون نکوست
 گذشتند یاران معنی گرای
 نهفتن سخن را ز نابخردان

به از خامشی، نیست پیرایه ای
 چرا مستمع را، جگر می خوری؟
 مشوران دل حکمت اندیش را
 سخن، کار کلک زبان دان توست
 بهای خزف ریزه و دُر یکی ست
 تو بیهوده تا چند، کوشنده ای؟
 جهان پر ز نادان بسیار گوست
 چو رهرو نبینی مجنبان درای
 صواب است، مگشای بیجا زبان

مثنوی صغیر دل

سپاس فراوان ز ما، یار را
سپاسی که یزدان شناسان کنند
به سر از گل سجده افسر نهم
طراوت دهم از زمین بوس لب
به یاد رخی، سینه سینا کنم
نفس را کنم صبح گیتی فروز
لوای الهی کنم خامه را
خط و خال رخسار دفتر شود
طراوت ز شبنم دهم باغ را
ز نی چشمه خضر جاری کنم
زبان را فرستم به معراج حمد
دل از حمد یزدان فروزان شود
ز تفسیده گلخن دمد گلشنی
نیاز آوران را صلابی زخم

ثناهای شایسته دلدار را
ثنایی که عالی سپاسان کنند
به عجز و سرافکندگی سر نهم
به خشکی چو بندم به افسوس لب
زبان از ثنا نخل موسا کنم
چو خورشید از آن آتش سینه سوز
به سر تاج شاهی نهم نامه را
مداد و قلم عنبر تر شود
ازین رشحه، خرّم کنم داغ را
به بستان جان آبیاری کنم
به فرق سخن برنهم تاج حمد
نفس گرم چون برق سوزان شود
زبانم به آتش زند دامن
به عرش حقیقت لوایی زخم

آهنگ پرده سازی نیاز به زبان بی زبانی و برگ و ساز راه حجاز بی...

زبانی سزاوار حمد و سپاس
چه گویم که یارای گفتار نیست؟

خدایا دلی ده حقیقت شناس
مرا جز تو کس، یاور و یار نیست

ز فیض تو آید دلم در خروش
 دلم رشحه بحر انعام تست
 ندارد فروغی ز خود مشت گل
 وجود تو نگشاید ار دست جود
 دهی خامه صنع را سروری
 از آن چهره پرداز چین [و] چگل
 نبخشی اگر گمراهان را سراغ
 درین تیره کاخی که ظلمت سراسر است
 ازل تا ابد، مد احسان توس
 می عشق روشنگر سینه شد
 تو کردی زبان مرا یاوری
 به معنی، شدی رهبر خامه ام
 کند از تو در دامن روزگار
 زهی لوح فکر و خوشاکام من
 من زار، مرد ثنایت کیم؟
 دمد از رگم نغمه چنگ و رود
 به دستان زخم راه دور غمت
 زبان است دستان زن باغ تو
 حدیث من و ما نمی شایدم
 ندانسته ام کیستم، چیستم
 فنا را کجا لاف دعوی رسد؟
 حزین، از می بیخودی جام کش
 اگر محو کثرت و گر وحدتی
 قلم بر فسونهای نیرنگ زن
 چو از خویش و بیگانه تنها شوی

که نی از دم نایی آید به جوش
 چو ماهی، زبان زنده از نام توس
 مگر پرتو فیضت افتد به دل
 عدم پیکران^۱ را چه یارای بود؟
 به معنی طرازی و صورتگری
 گل از گل دمد، داغ عشقت ز دل
 نیفرزد از داغ عشقت چراغ
 نفس راه لب را چه داند کجاست؟
 به خوان کرم، دل نمکدان توس
 به خمخانه ات، چشم آینه شد
 که زد از سخن کوس اسکندری
 زدی غازه بر چهره نامه ام
 رگ ابر کلکم در شاهوار
 سجل قبول تو دارد سخن
 نوایرور خویش کردی نیم
 صفیرم زند ارغنون سرود
 به داوود خوانم، زبور غمت
 دلم طور و شمعش بود داغ تو
 به این خیرگی خنده می آیدم
 تویی عین هستی و من نیستم
 مگر دست دعوی به معنی رسد
 زبان مست دعوی ست، در کام کش
 به هر صورت، آینه حیرتی
 زند راحت، آینه بر سنگ زن
 قبول خداوند یکتا شوی

۱. در دو نسخه ه، س: عدم پیکران، به قرینه معنی اصلاح شد.

نیایش سرور عرش مسیر، نخستین نقش تقدیر، وسیله کارگاه ایجاد رابطه مبدأ و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

جبینها زمین سای درگاه کیست؟
که بخشید عزّت به پیغمبری؟
فزاینده قدر انسان که شد؟
کف خاک را بی نیازی که داد؟
فروغ از که، رخسار ایمان گرفت؟
قدم بر فلک سای بی سایه کیست؟
که بر سیم و زر، سگّه جاوید زد؟
که حکمش به تورات و انجیل رفت؟
دل عارفان زنده از نام کیست؟
فروغ زمن، قبله راستان
کفی حجة الله فی العالمین
امان البرایا، دلیل السبل
مغیث الوری، ملجأ الخافقین
بلند افسر سرفرازان عشق
حلاوت ده ذوق صاحبذلان
جنیت کش موکش جبرئیل
بزرگی براو آیت مُنزلی
به لب ناسخ نسخه باستان
ز رخ پرده برداشت انوار را
که بعد از عیان نیست جای بیان
بین پایه اش را اگر مقبلی^۱
به میلاد او قصر کسری شکست

دل و دیده ها فرش در راه کیست؟
بلند از که شد رایت سروری؟
فروزنده بدر عرفان که شد؟
به نوع بشر سرفرازی که داد
ز فیض که این مشت گِل جان گرفت؟
فلک چاکر لامکان پایه کیست؟
که پا بر سر ماه و خورشید زد؟
دوان در رکاب که جبریل رفت؟
می معرفت دُردی جام کیست؟
زمین مسکن آسمان آستان
خدا را بود در نیابت امین
محمد سرافراز خیل رُسل
امام الهدی اشرف المصطفین
سر و سرور یکه تازان عشق
شفاعتگر جوق بی حاصلان
سبیل گدایان او سلسبیل
ز کامل عیاران حق اکملی
ز حکمت به هر نکته اش داستان
عیان کرده، پوشیده اسرار را
شد از مهر ختم نبوت عیان
به این جلوه بگشای چشم دلی
شد از شأن او شوکت کفر پست

صبا همدم غنچه‌اش تاشده
زند بحر رحمت چو موج ظهور
نیارد سر از تیغ او خصم تافت
به عهدش عبادت روایی گرفت
دل قدسیان است مجنون و شش
به بزم ازل محرم راز، اوست
کلید دل تنگی هر بسته‌کار
چه خرّم بهاری ست با آب و رنگ
چه دولت‌سرایی ست جنت اساس
چه نعمت کزو قسمت خاک نیست
به معراج بخشد فلک را عروج
سپاس و سلامی سزاوار او
بر اصحاب و بر پیروانش همه
عرق‌ریز شرم است کلکت حزین
تهیدست حیران چه سامان دهد؟
درودی سزایش نداری به یاد

پرد رنگ گلنارِ آتشکده
شود خشک دریاچه تلخ و شور
یک انگشت او فرق مه را شکافت
جبین صنم جبهه‌سایی گرفت
بود ناقه عشق محمل‌کشش
به روی دو عالم، درِ باز اوست
در رحمت خاص پروردگار
گل داغ عشقش به دل‌های تنگ
ازو مخزن سینه حق‌شناس
چه رفعت کزو خاص افلاک نیست؟
بلند آسمانی ست ذات البروج
بر او باد و بر آل اطهار او
به یاران روشن روانش همه
بضاعت نداری خموشی گزین
درین عرصه یکران که جولان دهد؟
زمین ادب بایدت بوسه داد

نخل‌بندی این دلگشا چمن به ستایش خاقان سخن

قلم اوّلین زاده قدرت است
بدایع پدید آمد از حرف کن
قلم نقش بند کلام الله است
قلم چهره‌پرداز حسن و جمال
دبستان حق را معلّم قلم
سخن جان معنی و معنی سخن
جماد و نبات است و حیوان خموش

نگارنده دفتر حکمت است
مؤثر خداوند و مبدع سخن
زبان جدل زین سخن کوتاه است
قلم والی کشور ذوالجلال
سخنور قلم، علم و عالم قلم
معانی نیابد بیان، بی سخن
خلافت به انسان زنطق است و هوش

سخن زندگی بخشد افسرده را
 سخن دُرّ غلتان عَمّان دل
 سخن گوهر افروز طبع ادیب
 سخن شور آشفته حالان عشق
 بود چشمه زندگانی سخن
 شنیدم سحر می سرایید نی
 چه خوش گفت دوشینه گوینده‌ای
 بلند است بس جایگاه سخن
 بسی کرده‌ام طی، نشیب و فراز
 که آخر بود عمر را کوتاهی
 جهان سرورانند گویندگان
 به هر ملک ناپایدار است حکم
 نوشتیم بر طاق فیروزه فام
 درین پر فتن عصر آخر زمان
 ز خر خصلتان، مشتی افسرده دم^۱
 مسیحای وقتند از ابلهی
 دهنها به دعوی گشودند و لاف
 هم آواز گشتند با هم خران
 ازین مرده شکلان مالا بکور
 برآشفته گردید کلک دبیر
 ز نیرنگ گردون نیلوفری
 درین اهرمنگاه وحشت فزای
 امید از خداوند دارم امان
 به آیین فرازنگی و مهی
 که گیتی ست اضداد را انجمن

به رگ می‌زند نشتری مرده را
 صفا پرور جیب و دامان دل
 سخن حکمت آموز و دولت نصیب
 سخن نیست غیر از نمکدان عشق
 مسیحا سخن، یار جانی سخن
 سخن نوبهار و خموشی ست دی
 سخن جان بود گر نیوشنده‌ای
 کلام اللّٰه اینک گواه سخن
 چه نسبت سخن را به عمر دراز؟
 نگردد فروغ سخن منتهی
 سخن‌شان به اقبال دل قهرمان
 سخن را مدام استوار است حکم
 کلام الملوک ملوک الکلام
 زمین شد چراگاه نابخردان
 نوازنده کهنه طبل شکم
 بم و زیر کوپند^۲ طبل تهی
 بینباشتندی به ژاژ این شکاف
 بشوریده مغز خرد پروران
 سراسیمه شد لفظ و معنی نفور
 که منکر صدایی ست صوت الحمیر
 مگر دل به یزدان برد، داوری
 پژوئیده دنیای آشوب‌زای
 هوالم‌نعم الفضل و المستعان
 خردمندیم می‌کند دلدهی
 شاید ازین غم پریشان شدن

۱ در نسخه ه، س. افسرده‌ام، اصلاح قیاسی.

۲ ه، س: گویند، قیاسی اصلاح شد.

چه عذب فراتش چه ملح اجاج
 ز نکهت اگر پشک راند سخن
 گر انکوزه اندازه را می شناخت
 وگر جیفه هم داشتی آگهی
 گرفتی اگر خر، عیار نهیق
 اگر می شد آگه، نکوهیده زاغ
 زغن گر شدی رنجه از صوت خویش
 اگر حدّ خود پاس می داشت سیر
 گل آنجا که بند قبا کرده باز
 خریدار سرگین بود گر جعل
 چه شد گندنا، گر ز هر جا دمید؟
 غم و رنج دنیا به ما سهل شد
 پلیدی مَخْنَث ز فوج یزید
 عوانان امیرند و عارف به قید
 چو ابر جهالت شود منجلی
 هزاران ازین گونه در روزگار
 ببین کارپردازی چرخ پیر
 حزین، از دل افسردگی سود چیست؟
 اگر زشت و زیبا بینی مرنج
 گل و خار در پرورش همسرند
 چرایی در اندیشه دلخراش^۱
 خدایا برین بنده بوالفضول
 صباحی که زادم به بخت سعید
 کنون مویم از گردش روزگار
 ز روی من این تیرگی را بشوی

به جایی بود هر یکی را رواج
 زیانی ندارد به مشک ختن
 به گلشن سر از نازکی می فراخت
 به پهلو ننازیدی از فربهی
 نگشتی به لحن مغنی رفیق
 نخوردی دل بلبل و گل به باغ
 نخست جگرهای مرغان به نیش
 کجا فاش گشتی به عهد عیبر؟
 نمی آمد از پرده بیرون، پیاز
 چه کاهش رساند به شانِ عسل؟
 به عنبر زیانی نخواهد رسید
 چو با مصطفی چیره بوجهل شد
 سر سبط خیرالبشر را برید
 جُحی طبل خصمی زند با جنید
 کجا فخر رازی کجا بوعلی؟
 عیان است و داننده بی اختیار
 درین عبرتستان و عبرت بگیر
 صریر نیت شکوه آلود چیست؟
 به صورت میاویز و معنی بسنج
 درین خاکدان از یک آبشخورند
 فضولی ست اندیشه، تسلیم باش
 نبندی در فضل و جود و قبول
 سیه بود موی من و رو سفید
 سفید است و روی من از جُرم، تار
 که از من بد و از تو آید نکوی

جبین سایی خامه بر آستان عشق

چه سان مدحت عشق سازم رقم؟
 در اینجا قلم حکمت اندیش نیست
 بر آنم که آتش به نی درزنم
 چو پرورده عشقم و خانه زاد
 ندارد غم، آتش جگر از حریق
 دل از عشق سرکش به وجد آمده
 ز عشق است رخسار خور تابناک
 فزودند مقدار آدم به عشق
 به دل گر ز عشقش دری می‌گشود
 ز عشقت گر افتد شراری به دل
 فروغی به هر دل که از عشق ریخت
 ندانم کجا عشق را منزل است
 شب خفته بختی، کند عشق روز
 به هر جاست چون مهر، نیک اختری
 سر از مهر و کینش نیارم برون
 شکفت از دمش لاله باغ دل
 خوشا ساقی عشق دریا نوال
 سر نه فلک گرم پیمانه‌اش
 گزک از دل خود کند مست او
 مکش سر ز بی‌دست و پایان عشق
 گروهی سرافراز دنیا و دین
 هما شهبران هوای وصال

شکافد ز نامش زبان چون قلم
 که عشق آتش و خامه، نی بیش نیست
 گل شعله چون شمع بر سرزنم
 حق نعمت عشق ندهم به باد
 نیندیشد از ابر و باران غریق
 سمندر بر قصد در آتشکده
 بود زنده از عشق، دلهای پاک
 ز حسن ازل شد مکرم به عشق
 نفرموده ابلیس^۱ کردی سجود
 به دریا شود قطره‌ات متصل
 تجلی علم زد، سیاهی گریخت
 غبار رهش نور چشم و دل است
 گشاید لوا عشق گیتی فروز
 دهد شمع سان زیر تیغش سری
 که جان بخشد این تیغ آلوده خون
 به لب ساغر خویش از داغ دل
 خمار است با وی، خیال محال
 خوشا حال مستان میخانه‌اش
 به دستی ندارد طمع دست او
 که بخشند افسر، گدایان عشق
 فشانده به نقد دو کون آستین
 بود خاصشان دولت بی‌زوال

حکایت

شنیدم تهی دست بی حاصلی
 که پیری چو برد از زیخا توان
 عزیزی به ذلت کشید و به رنج
 ز باد خزان خشک شد گلشنش
 گل افسرده شد، عندلیبی نماند
 شد آخر پس از عیش ناز ملوک
 گذشت آن جوانی و جاه خطیر^۱
 از آن آتش داغ‌پرور همان
 برآورده غم، گرچه دود از سرش
 برآرد ز پا خار را هر کسی
 به زاری همی گفت و خون می‌گریست
 ز هر سو چو بخت دژم در ببست^۲
 گشود اختر از بسته کارش گیره
 در آن بیکسی عشق دستش گرفت
 شب تیره بختی برفت از سرش
 ز صبح جوانی برومند شد
 چو صاحب‌دل این قصه انجام داد
 شراری به خاطر فتادش ز عشق
 پس از هفته، کارش به جایی رسید
 مراهم به لب حرف عشق است از آن
 لبم زین ترنم مسیحا شود
 روان، دارد از عشق پایداری
 حزین، از غم دل نوایی بزن

شنید این حکایت ز صاحب‌دلی
 خدنگ قدش حلقه شد چون کمان
 به ششدر فکندش سرای سپنج
 نگشتی یکی زاغ پیرامنش
 در ایام سختی حبیبی نماند
 رگش رشته، جسم نزارش چو دوک
 به مصر اندرش، نام شد گنده پیر
 بجا مانده بودش^۲ شراری به جان
 ولی بود گرمی به خاکسترش
 خلد چون به دل، کار دارد بسی
 که مسکین‌تر از بنده امروز کیست؟
 پس زانوی نامرادی نشست
 عطارد قلم راند و مه گفت زه
 فرازندگی بخت پستش گرفت
 در آمد چو خورشید یار از درش
 شب تار غم رفت خُرسند شد
 تهیدست سرگشته را کام داد
 دم گرم او یاد دادش ز عشق
 که خلق از درش یافتندی امید
 که شاید برآرم بهار از خزان
 دل مرده‌ای شاید احیا شود
 که عشق است سرچشمه زندگی
 دل آسودگان را صلایی بزن

۱. ه: ناز خطیر.

۲. ه: نه جا مانده بودش.

۳. س: در پی ست.

نوازنده ساز جانشوز کیست؟
نی خوش نوای تو در پنجه هست
زهت تا به گوش و کمان در زهت
نی نغمه سنج تو در پنجه باد
شرابت کهن باد و رایت قوی^۲

توخامش چوگشتی^۱ کس امروز نیست
اگر خامه افکند سعدی ز دست
بود اختر سعد، یاری دهن
وگر می دهد خمسه از گنجه یاد
کنی تازه تا خمسه گنجوی

حکایت طفلی که ماری در دست داشت و تشبیه دنیا به آن^۳

که از ابلهی داشت ماری به کف
که از دست بگذار مار مهیب
به رنگینیش دل عبث داده ای
که آخر برآرد ز مغزت دمار
که الفت بلایی ست با ناسزای
منت گفتم ای طفل عاقل نهاد
چو طفلند دنیاپرستان زشت
نه هرکس کند فرق دشمن ز دوست
که مغرور این دشمن پرفن است
چو کودک که با مار بازی کند

یکی طفل دیدم به شوق و شعف
صلا دادم او را و کردم نهیب
درین کودکی از خرد ساده ای
فریبا چه گردی به نرمی مار؟
بیفکن ز دست خود این جانگرای
محبت نباشد به مار از رشاد
بود مار، دنیای دشمن سرشت
به عالم بسی دشمن دوست روست
گرفتار افسون اهریمن است
ز نابخردی جانگدازی کند

حکایت^۴

گرفتیم در پیش راه دراز
زبان را به یک چشم برهم زد

من و زشت رویی به عزم حجاز
نستی ز لهو و سقط دم زد

۱. ه: تو خامش توگشتی.

۲. حزین ظاهراً قصد داشته چون نظامی خمسه ای بسراید لکن موفق نشده است؛ به نقل از تاریخ تذکرة نویسی فارسی در

هند و پاکستان، ص ۳۶۳.

۴. از نسخه س افزوده شد.

۳. از نسخه س افزوده شد.

چو آتش به هر خشک و تر در ستیز
 رسیدی به هر شیشه دل، سنگ او
 برانگیختی رود [و] طوفان عاد
 اسیر بلا را گران بود بند
 نکردی دوا در مزاجش عمل
 شدی عاجز از چاره او ادیب
 ز نرمی و راحت به فریاد بود
 نمی کرد در طبع آن بی نظیر
 به خوی بدش مدتی ساختم
 چو کردیم طی، پاره ای از طریق
 چو رایش عجب بود و کارش شگفت
 رخ از خشم ما را نهفت از نظر
 برانندند چون منزلی چند پیش
 قضا را به آن کاروان عرب
 نشد چاره تدبیر، تقدیر را
 به غارتگران چون سر و کار بود
 حرامی رها کرد آن قافله
 شکم بی طعام و گلوگاه خشک
 همه عور و زخم سنان جابجا
 در آن دشت تفسیده، سرگشتگان
 کشیدند سرگستگی چند روز
 پس از رهنوردان فجّ عمیق
 لب زخمها چون عقیق یمن
 حریفان به کیش مغان آمده
 چو مجنون تنی پر ز داغ سنان

در او ذوق شیرین لبان، تلخ و تیز
 بهانه نمی خواستی جنگ او
 ز خُلق خردپروان دور باد
 نمی کرد سودی به وی زجر و پند
 چه افیون به کامش، چه ماء عسل
 فزون می شدش از مدارا، لهیب
 برش پنبه سندان فولاد بود
 نه زرنیخ کاری، نه ماء الشّعیر
 ردای تحمّل برانداختم
 گرفتیم غربت، ز حال رفیق
 ازین بنده بی جرم دوری گرفت
 که شد یوسف کاروان دگر
 برآمد خطر از کمینگاه خویش
 رسید آفت قتل و نهب و تعب
 عرب عور کرد از قضا عیر را^۱
 چو بغداد تاراج تاتار بود
 در آن دشت، بی زاد و بی راحله
 سیه گشت خونها چو در نافه مشک
 من اللیل یلبس ثواب الدجا
 قدم رنجه کردند از تاب جان
 شب تیره، روز آفتاب تموز
 رسیدند عریان به وادی العتیق
 ز غم گشته موی سیه چون سمن
 نفس آتش و سینه آتشکده
 رگی مانده و مشتی از استخوان

۱. س: تمر را، اصلاح قیاسی.

در آنجا به امداد اهل عراق
 به نیروی همراهی آن رفیق
 در آن مشعر النور بیت الشرف
 پدید آمد آن یار ناسازگار
 قد تیر آن نوجوان چون کمان
 شده آشکار و نهانش بدل
 نه گرمی، نه تندی، نه شور و شری
 تنش نغمه عاجزی می سرود
 اگر گربه ای گوش او می کشید
 چو دیدم چنانش، مرا گفت دل
 بد و نیک آنجا که وضع حقند
 بسا قفل سربسته اختر است
 چو رهبر به حالت نمی داشت سود
 لب عارفان بود عاجز بیان
 علاجت نمی کرد غمخوارگی
 من این نکته دارم ره آورد را
 حزین از هواهای ناسازگار
 که این سرکه، درمان صفرای توست
 دم عیسوی دان حیا و دبور^۱

گرفتند جایی که نعم الوثاق
 نمودند ادراک بیت العتیق
 که طوبی لمن طافها واعتکف
 بسی پوزش او را، بسی شرمسار
 بجا مانده از وی پی و استخوان
 دگرگونه در شکل و خوی و عمل
 ز آتش بسجا مانده خاکستری
 سرش خاک ره، دیده زاینده رود
 به از موش، همراه او می دوید
 که غم می تواند شدن، غمگسل
 به کاری، درین پرده ازرقند
 که مفتاح آن، رُمح غارتگر است
 همین راهزن، خضر راه تو بود
 تو را کرد تلقین زبان سنان
 تو را چاره شد، عجز و بیچارگی
 که درد است گاهی دوا، درد را
 چه می جوشی از سرکه روزگار؟
 مَیْه سرکه نامش که صهبای توست
 ازین خاکدان چشم بد باد دور

کامبخشی خامه حکمت نگار به یاد خلاصه ادوار و نقاوه اخیار والد بزرگوار حشره الله مع الاطهار

به توصیف علامه روزگار
 خدیو سریر بلند اختر

عطارد مرا گشته آموزگار
 رصد بند گردون نیلوفری

مرا والد و عقل کل را پسر
 به جان ره گرا، اوج تقدیس را
 بهین گوهر پاک این نه صدف
 مسیحا دم خسته حالان دهر
 رخ و سر، بزرگان گردن فراز
 دل خاره طبعانش از آه گرم
 تنش چون خیال از ریاضت نزار
 در انوار او مهر چون ذره گم
 ز سر جوش فکرش خرد کامیاب
 فلاطون اگر ته نشین شد به حُم
 به بیدار بختان قدح بخش نور
 ز ایوان قدرش، فلک آستان
 پر از عطر خلش گریبان گل
 لبش فیض بخش و کفش زرفشان
 چو خورشید تابنده در مکرمت
 در اقطار معنی فرو کوفت کوس
 در اقلیم رفعت فرازنده کوه
 به لب قیمت آب حیوان شکست
 درستی ازو یافت علم و عمل
 خلیل آیت موسوی منزلت
 عدیل ملک در سجود و رکوع
 ز خطش سواد جهان روشن است
 صریر نیش ناسخ رود بود
 مقام کلامش به اعلا رسید
 شهنشاه اورنگ دانشوری
 حقایق شناس معارف پناه

یتیمان علم و هنر را پدر
 به دل، وارث حکمت ادیس را
 خلف را شرف، بوالبشر را خلف
 پناه ضعیف و یتیمان شهر
 بر آن سده، گلگونه ساز نیاز
 چو پولاد در دست داوود نرم
 هلال قدش تیغ فرسوده کار
 ضمیرش دل افروز صبح دوم
 زلال خضر پیش فیض سراب
 خجالت به خلوت کشیدش که ثم
 حدیثش به دلمردگان بانگ صور
 به بام جلالش ملک پاسبان
 غلام به اخلاص ختم رُسل
 به امداد او زال رستم نشان
 چو نیسان بارنده در مرحمت
 پر از صیت او قبّه آبَنوس
 بر اورنگ عزّت، سلیمان شکوه
 به یاقوت، لعل بدخشان شکست
 برون کرد از ملک و ملت خلل
 مسیحا دم مصطفی عدلت
 ز جهش مهذب اصول و فروع
 پی حفظ دین نبی جوشن است
 روان پرورِ لحن داوود بود
 سر خامه اش تا ثریا رسید
 بلندی ده پایۀ سروری
 حکیم خردپرور جهل کاه

مُشکک ندارد به شأنش شکی
 ز توصیف او گر برنجد حسود
 محال است کز دست دهقان و بیل
 اگر ملحد انکار قرآن کند
 کند خیره ابله خردمند را
 ندانسته کالیوه کردار دنگ
 کجا کام حاصل کند خام ریش؟
 مرا هست چون صبح صادق نفس
 نوشتم به وصفش اگر یک دو حرف
 عبادت شمارم ثناخوانیش
 نراندم به مدح بزرگان قلم
 مگر مدح پیغمبر و آل او
 کنم گر مدیح نیاکان خود
 پدر را کنم گرسنایشگری
 اگر سود دنیا غرض داشتم
 تفاخر کنان سروران جهان
 زبان می‌گشودم به نام یکی
 چو می‌کردم این باده، در جام او
 به بر داشت تشریف احسان من
 نبودی دریغ از منش ملک و مال
 به گردون نیامد سر من فرود
 پشیزی ز صد گنج نابرده‌ام
 جهان مشت خاکی ست در راه من
 به کونین افشانده‌ام دامنی
 پدر را از آن می‌ستاید دلم

ارسطو ز مشائانش یکی
 نیاید ز خس، بستن زنده رود
 شود بسته سیلاب دریای نیل
 بگو ماتم از مرگ ایمان کند
 به ناخن خراشد چو الوند را
 که در دام ماهی نیاید نهنگ
 که می‌دزد از ابلهی دام خویش
 گواهیم خداوند فریادرس
 نگنجد درین ظرف، دریای ژرف
 تو از ابلهی، بذله می‌دانش
 ز فرماندهان عرب یا عجم
 که هر کس بگوید، خوشا حال او
 ادا می‌کنم حق ایمان خود
 امیدم که حق باشدش مشتری
 وگر از طمع دانه می‌کاشتم
 خریدار بودند شعرم به جان
 شکر می‌فشاندم به کام یکی
 همی زنده می‌داشتم نام او
 زدی بوسه‌ای طرف دامان من
 ولی بود بر همت من و بال
 مرا یک جبین است^۱ ویک جا سجود
 که دنیا بود پشت پا خورده‌ام
 زندگی ره جان آگاه من؟
 که در کوی حق یافتم مأمنی
 که فیضش رسانید تا منزل

سبک می‌شمارم چنان مغز و پوست
بر آن تربت پاک بادا نثار

که سنگینی استخوانم از پوست
درود از من و رحمت کردگار

مناجات

خدایا به جاه خداوندیت
طمع نیست از کشت بی‌حاصلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول
که نیک و بدم هر دو نبود روا
ندارم بجز عفو چیزی به کف
نبخشید سودی جگرخوارگی
به درگاهت آورده‌ام عجز خویش
نگیری چسان دست افتاده‌ای
به یک عمر در نعمت زیستم
اگر هست بنما درِ دیگرم
درافتادگی از که خواهم مدد؟
خروشان خراشم جگر در قفس
ز چاک قفس ارمغان بهار
شکیب از دلم رفته نیرو ز چنگ
نمانده‌ست امیدم به چیزی مگر
که عصیان به کوی کریمان برند
به هر حاجتم از تو امیدوار

که بخشی مقام رضامندیت
به خشنودیت کار دارد دلم
ز طاعت مکدر، ز عصیان ملول
چو عصیان بود طاعتم ناسزا
شد از کف مرا نقد فرصت تلف
من و دست و دامان بیچارگی
سر از شرم بی‌برگی افکنده پیش
که خود از کرم هستیش داده‌ای؟
گدای درت نیستم، کیستم؟
وگرنه به حرمان مران زین درم
مدد از که افتادگان را رسد؟
کسی نیست غیر از تو فریادرس
فرستم صفیر دل سوگووار
برم مانده چون سبزه در زیر سنگ
به چاک گریبان و دامان تر
گنه هدیه آرند و غفران برند
که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکر این حدیث مصطفی ﷺ که الدال علی الخیر کفاعله

سرم بود در جیب فکرت شبی
اثر کرد بانگ خدا خوان به من
شدم مست و در لذت افتاد هوش

به گوشم رسید از لبی یا ربی
بجوشید از آن نام خونم به تن
چو ناگه به گوشم رسید آن سروش

ازین مشیت گل رفت افسردگی
مرا ذوقی افزود از نام دوست
به خود از سر ذوق گفتم که هان
خموشی به هر وقت نبود نکو
بود روح را لذت ذکر، قوت
چو گفتار او کار فرما شدم
چو شمع زبانش شبافروز گشت
دلالت دو نوع است بر فعل خیر
یکی آنکه مردم نصیحت کنی
دگر آنکه خلق از نکوکاریت
خوشا آن جوانمرد نیکوسرشت

به راحت مبدل شد، آزرده‌گی
که آرام جانهای قدسی ازوست
بکن شرمی از نطق تسبیح خوان
تو هم داری آخر زبانی، بگو
زبانت ندادند بهر سکوت
به ذکر خداوند، گویا شدم
ز طاعت مرا طاعت آموز گشت
کز آن هر دو حاصل شود سود غیر
به راه خدا، خلق دعوت کنی
کنند اقتفایی به هشیاریت
که دیدارش آرد به راه بهشت

سفیر خامه بلند صریر به هوش افزایی مرزبانان حکمت‌پذیر

چنین است فرمان که حق را نهان
نمایند راه خیر و سلوک
که در خیر ایشان بود خیر خلق
بیا ای شهنشاه شوکت فروش
به اندرز من گوش بگشا، دمی
بود پندم افزایش هوش تو
جوان بخت خواهد جهانت ستود
تو دانی که دنیاست ناپایدار
به هر جا نهی پا درین خاکدان
تن سروران لطافت سرشت
بیفشان به این بی‌بقا دست رد
به تسخیر جایی چرایی^۲ به رنج

نشاید نمودن ز فرماندهان
ندارد نصیحت دریغ، از ملوک
نکوخواه خلق است^۱، پاکیزه دلق
فقیرانه بنشین و بگشای گوش
که بهتر دمی زنده، از عالمی
کنم گوهر آویزه گوش تو
که در عصر آن پیر داننده بود
نباشد به ناپایدار اعتبار
بود فرق فرماندهان جهان
به راه تو امروز خاک است و خشت
فلک بخشد امروز و فردا برد
که خاکش فروبرده، قارون و گنج

۱. س. نکوهد خلق است.

۲. ه: به تسخیر جانی چرایی.

به نکبت‌سرا بسته‌ای دل چرا؟
 به مردی توانی گرفتن جهان
 ز ابلیس آزاده جانی برست^۱
 به دنیا تو را تیز دندان آز
 چه بندی میان را به زرین کمر؟
 پی این سفر برگ و سازی بیار
 چه می‌پرسی از گنج‌داران حساب؟
 به آز و امل این چه دلبستگی‌ست
 شدی بنده خاص فرج و شکم
 خدا بندگان از تو نالان به حق
 شقاوت بلایی‌ست بی‌زینهار
 شعورت چه شد ای اسیر غرور؟
 شب عمر رفت و چنان خفته‌ای
 تو دانی دگر، ما صلایی زدیم
 حزین، از خروشت جهان می‌تپد
 سعادت کسی را کند رهبری

فرورفته‌ای زنده در گل چرا؟
 ولی مرگ می‌گیرد ناگهان
 که غیر از خدا دل به چیزی نبست
 اجل در قفایت دهن کرده باز
 که بستن ضرور است، بار سفر
 سرشکی ببار و نیازی بیار
 حساب خدا را چه گویی جواب؟
 نجات و سعادت به وارستگی‌ست
 شکم بنده باشد ز خربنده، کم
 دل مستمندان ز جور تو شق
 مکن زینهار، این بلا را شعار
 مگر از غروری، عذیم الشُّعور
 ندیدی مگر خواب آشفته‌ای
 گرانبخواب را پشت پایی زدیم
 زمین می‌تپد، آسمان می‌تپد
 که آموزد از گفته‌ات سروری

حکایت

نمودم سؤال از قوی پنجه‌ای
 تو را دیده بودم ازین پیشتر
 چه شد چیره‌دستی و کَر و فرت
 بدین گونه زرد و نزاری کنون
 لگدکوب، از پشه گردد تنت
 بگفتا که از گردش روزگار
 چه می‌پرسی از لطمه‌سنجی ضعیف؟

چه پیش آمدت کاین چنین رنجه‌ای؟
 زیون بود در پنجه‌ات شیر نر
 که اکنون فروخته در گل، خرت؟
 که چون کاه، از کهربایی زیون
 چه شد زور بازوی پیل‌افکنت؟
 مگر نیستی آگه ای هوشیار؟^۲
 که خَس ناتوان است و دریا، حریف

۱ ه: آزرده جان‌برست.

۲ س: شهریار.

جوانی کند کوه را زیر دست
چه می‌پرسی از بنده‌ای مستمند؟

کنون بر سرم برف پیری نشست
خداوند هوشی، فراگیر پند

حکایت

سیه دل امیری، شبی خفت مست
به کیفر کمر بست استیزه‌اش
فقیری در آن شب به صحرا بخفت
برین بنده فرض است چندین سپاس
ز ویرانی ایمن بود پایه‌اش
نیرزد به این رنج قصر بلند
ندارم تمنّای ایوان و کاخ
که باران و خورشید پرتوفکن

سحر بر سرش سقف ایوان نشست
نیامد برون استخوان ریزه‌اش
چو شد روز، آن ماجرا دید و گفت
که ایوان چرخ است محکم اساس
فراغت توان خفت در سایه‌اش
شبی نیم راحت، سحرگه گزند
نیم تنگدل، از زمین فراخ
نه چون خشت و سنگ است پیکر شکن

حکایت

شنیدم فریدون با فرّ و هوش
به خاصان چنین گفت در بامداد
همانا که نالیده باشد ز درد
چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش

نیاسود چشمش، شب از درد گوش
که امشب سزای مرا، گوش داد
ضعیفی و نشنیده این خفته مرد
مرا دوش این درد، مالید گوش

حکایت

ستم‌پیشه‌ای را ببستند سخت
عبور من افتاد از آن رهگذار
مرا دید و نالید برگشته روز
همی گفت خواهم که منت نهی
ز نالیدنش سیل اشکم گشود
خرد گفت: انصاف را پاس^۱ دار

که بیدادگر بود، برگشته بخت
که گرگ دژم بود درگیر و دار
به پوزش گشاد از سر عجز، پوز
ز چنگال شیران خلاصم دهی
که ظالم به سیمای مظلوم بود
که زرق است و فن، کار این نابکار

۱. ه: پای دار، قیاسی اصلاح شد.

بدو گفتم آهسته، ای لابه‌گر
 خراشد دلم گرچه از زاریت
 تو آنی که از جور کینت زمین
 بسی کرده پیچیده، بر دست و پای
 برفتی سبک بر سر کار خویش
 کنم گرگ را گر به رحمت یله
 کرم گر چه خلق الهی بود
 گر اکنون پشیمانی از کار زشت
 گشاید در رحمت کردگار
 کند آشتی با تو، مشکل‌گشای

دلم را مشوران، مسوزان جگر
 ولی ترسم از مردم‌آزاریت
 بنالید پیش جهان آفرین
 ز صد ورطه جستی به حکم خدای
 نیامد تو را شرم از اطوار خویش
 بنالد ز بی‌رحمی من گله
 تباهی گران را تباهی بود
 کنی گر به محراب، رو از کنشت
 گناهت بیامزد آمرزگار
 تو چون صلح کردی به خلق خدای

حکایت

شنیدم که رندی به امید سود
 طمع دوخت چشمش به مال یتیم
 چو بگذشت سالی بران بیش و کم
 ره راست بگذاشت آن کسج‌نهاد
 به هم بر زد از فتنه، آن شهر و کوی
 دغلباز او‌باش را مات کرد
 به ده روز مال پدر را بخورد
 طمع پیشه^۲ را خانه چون پاک رُفت
 پس آنگه زن رند را هم نهاد
 دل از نیک‌بختی چنان کنده بود
 ازو خانه رند بر باد شد
 ز تساراج او، گشت بیچاره عور
 شد از بار غم سرو قدش دوتا

پدر مرده‌ای را پسرخوانده بود
 پسر را پرورد رند لثیم
 گرفت آن پسر پیش، راه ستم
 برافراشت رایت به فسق و فساد
 که بیدادگر، بود ناپاک خوی
 مساجد ز شومی خرابات^۱ کرد
 پدرخوانده را هم، زدی دستبرد
 یکی دخترک داشت، دردانه سُفت
 کشید از زن و در کنیزک فتاد
 که ابلیس در حیرت افکنده بود
 فتور هلاگو به بغداد شد
 ز دهشت دلش خون و از شرم کور
 به مرگ خود، آن مبتلا شد رضا

۲. ه: جمع پیشه.

۱. س: ز شوخی خرابات.

ببوسید پای پسر منحنی
منت گرچه پرورده‌ام ای جوان
طمع کرده بودم ز نخلت ثمر
به آن مرده ریگ تو بستم طمع
طمع در رگ و ریشه من نماند
ز فسقت نه زن نه کنیزک مراست
اگر پیر من بود، عیسی صفت
درخت طمع کندم از بیخ و بن

که پیر منی، مقتدای منی
حق تربیت از تو دارم به جان
ولی از تو گشتم به عالم سمر
تو بستی چو پاکان مرا بر ورع
که دنیا در اندیشه من نماند
وگر قصد این بنده‌داری رواست
نیارست کردن، چنین تربیت
چو من صلح کردم، تو هم صلح کن

حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز
یکی زان دو، سامان پیکار کرد
پدر گفتش ای خام بیهوده کوش
گرت هست دامان فرصت به جنگ

به هم کرده دندان و چنگال تیز
قبا جوشن و خود دستار کرد
اگر پخته‌ای، جوشن از صلح‌پوش
فروکوب با نفس خود، طبل جنگ

حکایت

کنون یاد می‌آیدم آن زمان
مرا کرد، درد طلب بی‌قرار
جگر العطش زن، ز تاب و تبم
ز پیس نقاht به خشکی اسیر
جمودی مذاق من از زهد داشت
پراکنده خاطر، دویدم بسی
ز دانای هر کیش پرسیدمی
نه ره ماند نادیده نه ره‌گرای
به جایی شبانگاه و جایی صبح
به هر مرز و بومی کشیدم سری
به هر در بسی رفته و آمده

که شوق آتش‌افروز شد در نهان
جهان هفت‌خوان و دل اسفندیار
نه آرام روز و نه خواب شبم
ولی بود مژگانم ابر مطیر
که آتش به هر خشک و تر می‌گماشت
شده عقده را سائل از هر کسی
سخنها، کم و بیش سنجیدمی
نه ده ماند پوشیده، نه ده‌خدای
مگر از دری پیشم آید فتوح
ولیکن ندیدم گشاد از دری
نه مسجد دگر ماند و نه می‌کده

گاهی بر در کعبه، گه در کنشت
کشیدم ز هر باده ته جرعه‌ای
به هم بر، بسی لوح و دفتر زدم
به خلوت نشستم خمش سالیان
به هر گام، پا می‌کشیدم ز گل
به سختی ز مقصد چو رویم نتافت
یکی پیر ترسا مرا در عراق
چو از شوق، آشفته حالم بدید
به گوشم شبی گفت، رهبان دیر
ازین نکته قفل از دلم برگشاد
به فکرت چو کردم درین نکته غور
سخن بس دقیق است و معنی بلند

طلبکاری البته جایی نهشت
ز هر در به دولت زدم قرعه‌ای
فکندم ورق، دست بر سر زدم
زدم هایه با طرب حالیان
نمی‌یافت^۱ کامی که می‌خواست دل
فتوحی دل از بخت فیروز یافت
دو روزی شد از دوستی هم وثاق
حدیث طلبکاریم را شنید
تعصب رها کن که الصلح خیر
به رخ عالم فیض را درگشاد
رسیدم به عدل و گذشتم ز جور
مگر پی برد عارف هوشمند

اشارت به عدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

میازار تا می‌توانی کسی
برآورد گیتی از ایشان دمار
در آفاق دیدم بسی دیو و دد
چه یازی به بازو، چه نازی به چنگ؟
چه بالی به خویش ای گیاه ضعیف؟
گرفتم که گودرزی و گستم
درخت نکو باش ای سربلند
ترحم بر احوال افتاده کن
نه دربند این ملک غدار باش
جدا کن زهم، نیک‌وید، مغز و پوست

که پرزورتر از تو دیدم بسی
چریدند در مغزشان مور و مار
که بنیادشان کند، بنیاد بد
که فرداست در گردنت پالهنک
که فردا وزد تندباد خریف
خورد استخوان تو را خاک هم
چنان زی که در سایه‌ات خوش زیند
مشو در ره رهروان خار بن
تو از نیکنامی جهاندار باش
مکافات هر کار دنبال اوست

حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد
 بیاراست پیرایه بخش جهان
 جوان بود شهزاده شیرگیر
 ز نیرنگ ایام نادیده رنج
 فلک رام بود و جهانش به کام
 دو پیکر خط بندگی داده بود
 به دولت جهاندار باهوش و رای
 نبودی سرش پای بند غرور
 چو بنشست بر تخت فرماندهی
 ز عدل قویدست کشورگشای
 همایون فرخنده بگشود بال
 شدی تلخ گر عیش یک تن ز خلق
 یکی گفتش ای خسرو دادگر
 به رنج اندری در رفاه عباد
 جهاندار، گفتش به عهد صغر
 به سنگی سگی را یکی پا شکست
 شکست از لگد پای آن سنگ زن
 به تقدیر فرمانده دادگر
 که شد در زمین پای یکران نهان
 چو دیدم به اندک زمان این سه چیز
 مرا باز شد دیده اعتبار
 مروّت کشید آستین دلم
 بر آنم که تا عمر بخشد خدای

که عمر است کاه و اجل تندباد
 سریر کیانی به نوشیروان
 به بازو تهمتن، به همّت دلیر
 سپه بیکران بود و آماده گنج
 زمین زیر فرمان، زمانش غلام
 به خدمت کمر بسته استاده بود
 خدا بنده بود و خرد آزمای
 سلیمان، گران سر نباشد به مور
 ره عدل بگزید و رسم مِهی
 کشید از میان جور، یکباره پای
 بیاراست ملک و ببخشید مال
 گره می شدش^۱ آب شیرین به حلق
 به عدل این چنین کس نبسته کمر
 تو را شهریاری که تعلیم داد؟
 که بودم به نخجیرگه با پدر
 به چُستی قضا نیز بگشاد دست
 یکی باره، با سُمّ خارا شکن
 چه دیدم پس از چند گام دگر
 نیامد برون، تا شکست استخوان
 مهیا مکافات را با ستیز
 عجب ماندم از گردش روزگار
 شد انصاف نقش نگین دلم
 برون نهم از جاده عدل پای

۱. ه: گره می شدی.

حکایت

نهادیم پای سفر در طریق
به شهری رسیدیم از رودبار
قضا درد دندان به والی گماشت
سبک یک دو دندان چو بیچاره کند
بیاسود مسکین ز درد آن زمان
شد القصه آن روز فرخ چو چاشت
شد افسانه در شهر و کو، این حدیث
چو گل بود خندان لب آن رمه
یکی از رفیقان من این چو دید
بگفت ای عزیزان بیدار بخت
که از ساقی چرخ دیرینه دور
ازین پیشتر، مدّتی در سفر
رسیدم به شهری در اقصای روم
نکو سیرت و عدل پیرایه بود
در آن ضعف پیری ز دندان او
زبان صدف شد چو آن دُرّ پاک
کشاورزها کیسه پرداختند
همه شب طعام و گل و شمع بود
وضیع و شریفند در این دیار
ز دندان او تا به دندان این
شگفت آید و هست جای شگفت

سفر کرده‌ای چند، با هم رفیق
که بودند از ظلم والی فگار
بجز قلع دیگر علاجی نداشت
گران‌تر شد آن درد بر مستمند
که دندان نماندش دگر در دهان
دهان بود چون معده، دندان نداشت
که کردند دندان گرگ خبیث
که کردیم دندان ظالم همه
شگفت آمدش، لب به دندان گزید
مرا عبرت آمد ازین حال، سخت
به جام است پاداش انصاف و جور
فتاد از ره مصر و شامم گذر
طرفدار پیری در آن مرز و بوم
عطا بخش و انصاف سرمایه بود
شنیدم یکی گشت نقصان او
غلامی نهان کرد در زیر خاک
مزارش زیارتگهی ساختند
به مجمر بر آتش نهادند عود
خوش و شاد از درد این شهریار
تفاوت بود [ز] آسمان [تا] زمین
مرا باید از این دو عبرت گرفت

حکایت

یکی با کهنسال رنجور گفت

که دادی به میراث خور مال مفت^۱

۱ س: به میراث‌خواران به مفت.

به صد عجز و زاری ز خواهندگان
ندادی پیشیزی به مزدور خویش
نه خود خوردی و نه خوراندی به کس
به یک عمر بر زر زدی قفل و بند
عجب دارم از کار و بار تو من
ازین قسمت افتاده‌ای در و بال

دریغ آمدت قرص نانی از آن
نه بردن توانیش در گور خویش
نهادی و بر ناقه بستی جرس
کنون می‌گذاری که مردم بَرند
جدا کرده‌ای حصّه خود کفن
که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت

به معروف کرخی، یکی داد پند
که حالی برآیند موران [ز] خاک
برآشفت معروف فرخنده خوی
بـپرور ضعیفان رنجور را
جوانمردی آموز، ای تنگدل
چرا دانه از مور داری دریغ؟
ندانی به این حرص و بخل قوی
مکن نخل انصاف از بیخ و بُن

که با رشته انبان جو را ببند
نمایند انبانت از دانه پاک
که اینگونه ناسخته^۱ دیگر مگوی
چه بندی رَه روزی مور را
جفا بر ضعیفان کند سنگدل
نداری مگر شرم از ابر و میغ؟
که فردا تو خود رزق موران شوی؟
اگر خدمتی می‌توانی بکن

حکایت

گذشتم به شب‌زنده‌داری سحر
چو مجنون در آن دشت تنهانشین
شب تار ازو لیلة‌القدر بود
زهر جانبش تا دو صد گام رَه
در آن روشنی چون گرفتم قرار
شرار درخشان به سرمزلش
برآوردم آنگاه مصحف ز جیب

ز صحرائشینان آن بوم و بر
در اطراف او بود روشن، زمین
فروزان‌تر از پرتو بدر بود
تو گفتمی که افتاده پرتو ز مَه
تفحص نمودم، یمین و یسار
ندیدم بغیر از چراغ دلش
بخواندم به امداد آن نور غیب

تعجب کنان گفتم ای حق پرست
 بخندید و گفت ای سراپا شعور
 جهان جمله انوار ذات خداست
 من اهل کرامت نیم ای شفیق
 دودانگی به مزدوری اندوختم
 از آن شب، شب تیره ام روز شد
 حزین، از شبت تیرگی دور باد
 به بالین دل، شمع داغی ببر

چه سان آمدت این کرامت به دست؟
 من از ظلمتم در عجب، تو ز نور
 تو را از فروغی تعجب چراست؟
 نه سلطان بسطامیم نه شقیق
 به خاک کسی شمع افروختم
 چراغ دلم، محفل افروز شد
 دلت زنده، خاکت پر از نور باد
 زیارتگهی را چراغی ببر

حکایت

شبی در نشابور مأوای من
 سر تربت پاک عطار بود
 مراقب نشستم چو نیمی ز شب
 شنیدم که می گفت آن پیر راه
 چو این حرف ازو گوهر گوش شد

به تقدیر فرمانده ذوالمنن
 دلم آگه و دیده بیدار بود
 صفا یافت وقتم، صفایی عجب
 اگر مرد عشقی، مرادی مخواه
 ز گفتار لب بست و خاموش شد

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی و خودبینی

اگر بنده را سربلندی رسد
 ز خودبینی، ابلیس مردود شد
 نبینی که چون دانه افتد به خاک
 کز افتادگی سر فرازش کنند
 طبایع شتابنده در اعتضاد
 مکن خودپرستی ز نابخردی
 مجاهد اگر نفس اماره گشت
 چه حاصل که صد خرقة بر تن دری؟
 فزونی چو خواهی کم خویش گیر

ز مسکینی و مستمندی رسد
 کف خاک افتاده مسجود شد
 بکوشند مهر و مه تابناک
 به صد ناز، با برگ و سازش کنند
 به خدمت کمر بسته باران و باد
 خدا بنده گردی، ز ترک خودی
 کلید در فتح دارد به مشت
 خدا رس شوی چون ز خود بگذری
 ره این است، اگر سالکی پیش گیر

حکایت

خیو بر رخ حق پرستی فکند
مگر شبنمی زیب گلبرگ ساخت
خیو را بر اطراف سیما رساند
به شکرانه مرحمت سجده کرد
بود غازه روی ایمان من
کزین، آبرو بخشدم کردگار

شنیدم که سگ سیرتی از گزند
چو گل بر شکفت و غنیمت شناخت
کف دست بر روی زیبا رساند
پس آنکه، جبین بر زمین سود، مرد
بگفتا کزین مؤمن آب دهن
امید من این است روز شمار

حکایت

به آزاد مرد حقیقت رسی
از آن ژاژخایی چو گل بر شکفت
به یزدان سپاس فراوان نمود
که می بایدم در جهان فخر کرد
نموده ست سالار فرخنده ای
که نام مرا بر زبان رانده است

یکی طعن و تشنیع می زد بسی
سخن چین، سخنها به او باز گفت
به شکرانه رخسار بر خاک سود
پس آنکه چنین گفت آزاد مرد
که یاد چو من ناسزا بنده ای
به احسان او دل رهین مانده است

اشارت به کلام هدایت نظام عارف عالی مقام که گفت:
کن بالخير موصوفاً لا للخیر و صافاً

من و عارفی چون او پس قرن
زبانم روان بود و طبعم جوان
حکایات صاحب دلان کردم
زبان گوش چون یافت، گویا شود
ازو یافتم در سخن قدرتی
گهرسنج دیرینه خاموش بود
ادا کردم آن را که می خواستم

نشستیم با هم به خاک یمن
سخن راندم از سیرت رهروان
مقامات مردان بیان کردم
دل از الفت دل توانا شود
دهد مستمع نطق را قوتی
مرا دل چو دریای پرجوش بود
چو بزم سخن گویی آراستم

شنید آنچه گفتم به سمع قبول
 پس آنگه در تربیت باز کرد
 که و صافی خیر چندان هنر
 اگر می‌توانی درین کهنه دیر
 چو دیدند کاین غافلان خفته‌اند
 نباشد اگر مدّعا اشتباه

نشد از فزون گویی من ملول
 دلم مـسخن گوهر راز کرد
 نباشد به میزان بالغ نظر
 بران شو، که موصوف باشی به خیز
 به ناچار، گویندگان گفته‌اند
 خموشی ثواب است و گفتن گناه

ختم کلام و انسجام مرام

حزین از سخن گستری لب ببند
 سراسر جهان پر ز گفتار توس
 سرآمد ز عمر تو هفتاد سال
 نوشتی به نیروی کلک آنقدر
 جهان پرگهر شد ز گفتار تو
 فروغ سخن گر فریبده است
 فتاده‌ست کلک و زیانت ز کار
 ز هر سو بود صرصر دی وزان
 اگر مستمع هست در خانه کس
 وگر نیست، بیهوده گفتار چیست؟
 بس است آنچه گفتند، دانشوران
 تو را رفته دامن فرصت ز چنگ
 خدایا تو باقی و پاینده‌ای
 کمی، از کمین بنده ناتوان
 «نی سوده» تاریخ اتمام یافت^۱

نی خامه افکن به طاق بلند
 زبان‌آوری چون قلم، کار توس
 نیاسود کلک و زیانت ز قال
 که در لوح گیتی نگنجد دگر
 برو، نغز گفتن بود کار تو
 خموشی کنون از تو زبیده است
 نفس ناتوان و کفت رعشه‌دار
 حواست پریشان چو برگ خزان
 یکی حرف باشد ز گوینده بس
 خردمند بیهوده گفتار کیست؟
 مزیدی میسر نباشد بر آن
 سخن مختصر کن که وقت است تنگ
 ببخشای بر من که بخشنده‌ای
 کرم از تو یا مُنعم المستعان
 قلم با صفیر دل انجام یافت

۱. تاریخ اشتباه است.

مختصری از کتاب مثنوی مسمی به خرابات^۱

ثناهاست پیر خرابات را	که شست از دلم لوٹ طامات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی	چو میخانه بخشید سرمنزلی
مرا با مغان همدم راز کرد	به رویم در فیض را باز کرد
در ادوار چندی گرم دور داشت	دل از کاوش هجر ناسور داشت
سرشکم به رخساره خوناب بود	دل از آتش شوق در تاب بود
غم غربتم در دلش کار کرد	ز اغیار فارغ، به خود یار کرد
ز مهرم، به میخانه محرم نمود	لبم را به پیمانه همدم نمود
به دست سبو بیعتم تازه شد	لبم دشمن جان خمیازه شد
به بر، ذره‌ام مهر تابان گرفت	رخ کاهیم رنگ جانان گرفت
فشاندم غبار غم دینه را	نشان یافتم یار دیرینه را
شرابی لب تشنه‌ام نوش کرد	که از وصل و هجران فراموش کرد

در گشایش این نامه نامی و درج گرامی گوید

مغنی نوایی بیا ساز کن	جهان را پر از گوهر راز کن
چنان تازه کن داغ دیرینه‌ام	که دوزخ برد آتش از سینه‌ام
نی استخوانم، دم صور کن	چو منقار بلبل پر از شور کن
که بخشم قلم را پرآوازی	نهال سخن را دهم تازگی
کشم پرده‌ای معنی بکر را	دهم جلوه‌ای، شاهد فکر را

۱ دنباله مثنوی فوق به دست نیامده است.

گه از دیده گویم برِ راستان
 سخن را به سر تاج شاهی نهم
 بده ساقی آن جام یاقوت رنگ
 بر آتش نهم دلق پندار را
 بیا تا نمانده ست در زیر گل
 به راه وفا جانفشانی کنیم
 سر آریم در خط فرمان عشق
 سر نafe بگشا حزین، دیر شد
 بیا باز کن دفتر راز را
 که آهوی چین عزم جولان کند
 سخن راندن نغز، کار من است
 فروغی که کردم ز دل اقتباس
 بود از دم پاک اهل حضور

گهی از شنیده کنم داستان
 زلال خضر^۱ در سیاهی نهم
 که چون گل درم خرقة نام و ننگ
 بر آرم سر از پیرهن یار را
 بر آریم دستی به اقبال دل
 به ملک بقا کامرانی کنیم
 بریزیم خون را به میدان عشق
 تأمل دگر چیست؟ خون شیر شد
 بگو خامه نکته پرداز را
 بسیط زمین عنبرافشان کند
 سخن در جهان یادگار من است
 سپردم به انصاف گوهر شناس
 ز کید حسودان ناپاک دور

در صفت دنیای ناپایدار که قبله کج نظران و دام فریب بی خبران است و مذمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور میخانه ای
 بکش ساغر و فارغ از خویش باش
 نیزد جهان دژم یک پوشیز
 فریب جهان رهن هوش توست
 دل، ای بسته چشم فسانه نیوش
 به یاران یکروزه دلبستگی
 دغل سیرتان سپنجی سرای
 نبازی به بازیچه، خود را به مفت

که عالم نیزد به پیمانهای
 کم خود زن و از همه بیش باش
 مکن چنگل حرص بیهوده تیز
 دم نرم او پنبه گوش توست
 نبندی، به نیرنگ این دارگوش^۲
 گلش غنچه سان است و دلخستگی
 شش و پنج بازند و مهره ربای
 شود ششدر آن خانه کش دزد، رفت

۱. س: شراب خضر.

۲. ه: به نیرنگ این زردگوش.

چه گویم ازین کهنه دیر خراب؟
 نه یارش نشان از وفا می دهد
 مگو خرقه پوشانش آزاده اند
 نه از راه و رسم طلبشان خبر
 گرفتار رنج و غم و محنتند
 نه از معنی آگه، نه از دل خبیر
 همه رهنزان فقیران به مکر
 درونشان خراب و برویشان دژم
 چه حال است یارب درین مشیت خاک؟
 نه در قید دین، زاهد دلق پوش
 نه در حدّ خود، عامی تیره رای
 نه مسجد بجا مانده نه خانقاه
 همه بسته دامی و دانه ای
 بیا ای فقیر پراکنده روز
 به خود بنگر از دیده عیب بین
 خود انصاف ده ای خردمند راد
 چه در سینه داری؟ بین ای دغل
 به خود دیده عبرتی باز کن

که دام فریب است و نقش سراب
 نه مهرش فروغ صفا می دهد
 که در دام مکر خود افتاده اند
 نه از خوی پاکان در ایشان اثر
 که دنیاپرستان دون همّتند
 جوانان جاهل، سفیهان پیر
 همه دام تزویر، با عمرو و بکر
 همین بیت معمور ایشان شکم
 که یک دل نمی بینم از شرک پاک
 نه با یاد حق صوفی خودفروش
 نه در فکر خود، واعظ خودنمای
 که گردیده گیتی از ایشان تباه
 به خود یار، از دوست بیگانه ای
 ز من بشنو این نکته دلفروز
 بین زشت کیشی و یا پاک دین
 که جنت روی یا به بئس المهاد
 مگو دل، بگو نقش لات و هُبل
 خجل گر نگردي، به ما ناز کن

در تحسّر فرقت رفتگان و تذکّر حال گذشتگان گوید

کجا رفت آیین مردان حق؟
 کنم یاد چون سیرت رفتگان
 کجایند مستان صهبای عشق؟
 کجایند آن سالکان طریق؟
 کجایند آن یارکان کهن؟

چه آمد کزین سان سیه شد ورق؟
 گشاید دل از دیده سیل دمان
 دل و دین به دستان سودای عشق
 که در جامشان باد، شهد رحیق
 که ناید از ایشان به گوشم سخن

از آنان که دیدیم و بودند چند
ندارم یکی ز آنهمه یادگار
چه رسم است این دهر غدار را
همان به که آرم به میخانه رو
مگر مستی از غم خلاصم کند
بیا ساقی سرو پیکر، بیا
سر عاشقان سایه پرورد توست
بده می که مخمور و بی طاقتم
می کان به حق آشنایی دهد
بده ساقی آن باده صاف را
شرابی که آسایش جان ازوست
خمار شبنم می فشارد گلو
بده ساقی آن خصم زهد و صلاح
صبوری ز دل رخت بیرون کشید
دل ناصبور مرا چاره کن
بده ساقی آن جام کیخسروی
مگر نیروی می، توانم دهد
چه خوش گفت جمشید روشن روان
بده ساقی آن روح پیما قدح
غبار ضمیرم گرفته ست اوج
کسی کو که راحت گرایی دهد؟

نشان هیچ ندهد جهان نژند
چه سازم به تنهایی روزگار؟
که از یار سازد جدا یار را؟
گشاید مگر کار، دست سبو
قدح محرم بزم خاصم کند
بیا ای به بالا صنوبر بیا
طییب دل ناتوان، درد توست
به خون تشنه تقوی و طاعتم
ز بیگانگیها رهایی دهد
مبدل کن جمله اوصاف را
ز خود رفتگیهای مستان ازوست
شرابم ده از جام خورشید رو
طلعت الثریا و کادالصباح
مرا حسرت باده در خون کشید
یکی جرعه در کام میخواره کن
که صبرم ضعیف است وانده قوی
ظفر بر غم بیکرانم دهد
که می، نور جان است و تن را توان
که جان را فتوح است و دل را فرح
فتاده ست دریای اشکم به موج
مگر کشتی می رهایی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تأثیر آن نغمه پردازی

دو بیتک سرایید خوش با اثر

سراینده ای دوش وقت سحر

کلام سخن^۱ شیخ شیرازی است
 ز مسکینیم روی در خاک رفت
 تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار
 مرا ناله او زه هوش زد^۲
 جگرکاوای گریه بی تاب کرد
 به خون خفته، مژگان دریا مدار
 چو از آتش دل به جوش آمدم
 که نبود شگفتی از آمرزگار
 چو کام دل خاکساران دهد
 غبار غم سینه، شد کاسته

که کیهان خدیو سخن سازی است
 غبار گناهم بر افلاک رفت
 که در پیش باران نباید غبار
 سرشک غم از دیده ام جوش زد
 به دامن دل از دیده، خوناب کرد
 چو ابر سیه دل، ببارید زار
 همایون سروشی به گوش آمدم
 گر از قلزم رحمت بی کنار
 تو را ابر رحمت ز مژگان دمد^۳
 فرو خفت این گرد برخاسته

ذکر تلقین ارشاد مآب استادی نور الله مضجعه

مرا داد روشن روانی سبق
 که ای کودک، اخلاص را پیشه کن
 بدان رسم اخلاص آن حال را
 توکل بود ترک آز و طلب
 نه تجرید، تجرید تن از قباست
 بود صوفی آن یار صافی ز عیب
 فقیر آن بود در طریق فنا
 محبت، فنا در بقای حق است
 شراب محبت کسی نوش کرد
 بود سفله آن مسیت وعد و وعید

که بادا به روحش تحیات حق
 معرّا، دل از نقش اندیشه کن^۴
 که از خود نپنداری افعال را
 فرو بستن چشم جان از سبب
 که تجرید، تجرید نفس از هواست
 که در دیده اش نیست جز نور عیب
 که جز حق نیابد به چیزی غنا
 که بی چند و چون، هستی مطلق است
 که خود را به کلی فراموش کرد
 که حق را پرستد به بیم و امید

۱. در نسخه های ه، س به همان صورت متن آمده شاید: کمال سخن درست باشد.

۳. ه: دهد.

۲. ه: مرا ناله آوازه هوش زد.

۴. س: ردیف «ساز» بجای «کن».

بدان تقوی، آن را که اقران تو
جوانمردی آن باشد ای نکته‌رس
بود عفو، اغماض جرم عباد
نشان حسب، ترک ما و منی ست
ز آبا نگرده نسب مکتسب
نگیری زِره باف^۱ جولاه را
به گفتن نمی‌گردد آزاد، رق
اساس سلوک سیل وصال

نگیرند در حشر، دامان تو
که فردا نگیری تو دامان کس
کرم آنکه، آن را نیاری به یاد
ز خود گر نیارد گذشتن، دنی ست
کند رفعت نفس، عالی نسب
نشانها بود مرد این راه را
ز دعوی شود مدعی کی محق؟
بود صدق اقوال و حُسن فعال

در خطاب پادشاه که صلاح وی صلاح این کارگاه و فسادش تباهی نظام انام است گوید

آلای جهاندار فرخنده خوی
نخستین نکوگیر راه سلوک
جهاندار باید پسندیده کیش
قلاووز راهی بیندیش حال
اگر خود ندانی، ز داننده پرس
خردپروان را خریدار باش
بپرور تن عقل مشکل‌گشای
به تدبیر سنجیدگان کار کن
سبکسر نیاید به کار ای پسر
به روشن روانی برآور دمی
نظر کن در احوال دانشوران
به هر مسجد و در دیر و بتخانه‌ای^۳
به هر خُم که بینی، بود درد و صاف

دمی گوش بگشا به فرخنده گوی
که خلقی گراید به دین ملوک
غم پیروان خور به دنبال خویش
مبادا که باشی، دلیل ضلال
ز روشن روان شناسنده پرس
تن تیره سفله‌گو خوار باش
به دانش‌پژوهان باهوش و رای
نه مغز خرد سرگران بار کن
که طبل تهی، به ز بی‌مغز سر
که یک مرد دانا به از عالمی
که بی‌خار نبود گل و ضیمران^۲
بود در میان، پای بیگانه‌ای
فراخ است پهنای میدان لاف

چو دعوی گران را شماری نهی
 به جایی که باشد رواج خزف
 به دعوی، میسر بدی گر هنر
 فرومایه ای گر بدزدد دو حرف
 نهان تیغ مصری و چوین کند
 فریبده دنیاست، سنگ محک
 بگیر ای نکو رای عبرت سگال
 به صورت همه آدمی پیکرند
 نه هر پیکری آدمی زاده است
 فریبا نگردي^۱ به نیرنگ دیو
 حذر زین دغل سیرتان دغا
 یکی پند سنجیدگان را بسنج
 تو را خانه در عالم دیگر است
 ترش رو، ز پند سخنگو مکن
 برد گوی مهر، آن فروزنده بخت
 رگ و ریشه قسوت از دل بکن
 نگیرد به تو پند حکمت پژوه
 به پیش دم ناصحان خاک باش
 چو شیران سرآور به یک گونه رنگ
 قوی دار دل را و همّت بلند
 به کاری که در وسع کوشنده نیست
 چه خوش گفت پیر مغان زرد هشت
 به غفلت میاور سر، ایام را
 چه شد فرّ [و] دیهیم گردن کشان؟

کند از تو داننده، پهلوی تهی
 چرا گوهر آید برون از صدف؟
 فلاطون شدی، لافی خیره سر
 نگرده هم آورد دریای ژرف
 عیان است، پیش هنرهای تند
 چو خواهی نماند پس پرده، شک
 عیار حریفان، به خوی و خصال
 به سیرت بسی کم ز گاو و خرند
 بسی صورت از مردمی ساده است
 چه معنی دهد، صورت رنگ و ربو
 وزین جو فروشان گندم نما
 مده دل ز دنیا به شادی و رنج
 سرای تو بیرون ازین ششدر است
 نکو خواه را تلخ باشد سخن
 که بادوست نرم است و باخصم سخت
 که سنگ درشت است، نشتر شکن
 چو باران رحمت به بنیاد کوه
 پذیرای حق از دل پاک باش
 بهل مکر روباه و خشم پلنگ
 به همّت توان گشت فیروز مند
 همانا میان بستن از ابله‌ی ست
 شود رنجه، زد هر که بر کوه مشّت
 چرا سخره‌ای دانه و دام را^۲؟
 که دوران ندارد ازیشان نشان

۱. س: مسخر نگردي.

۲. ه: فریبا مشو دانه و دام را.

جهان سروران را چه شد تاج و گنج؟
تهی دست رفتند از ملک و مال
گرفتند و بستند و دادند چند
بر آن دسته‌های کتان پیرهن
چو تنگی کند آستین عدم
تو را تا نیست‌ست دست آسمان
به مویینه پنهان، چو در نافه مشک
مجو راحت از برگ و ساز طرب
نبندی چو ظالم به خم کمند
چه رونق بماند در آن مرز و بوم
مکن پرورش سقله را زینهار
پذیرفتن از تو، ز ما گفتن است
اگر رفعت پایه، داری هوس
به دیوان شاهنشاهی همال
بنالد که سلطان سزا می‌دهد
به ملک تو هر جا که بیداد رفت
دل عاجزان بر تابد خراش
مترس از غریو هژبران جنگ
مشو سخره دشمن دوست روی
شبان‌ی که نازد به چنگال گرگ
نیچی به لذات نفس دژم
رود مرد و ماند بجا نام نیک

که بردند در فکر سامانش رنج
فَطَوْبَى لِمَنْ نَالَ خَيْرَ الْمَالِ
به همت، به نیرو، به خم کمند
کنون پوست نبود چه جای کفن
نگردد یکی دست ز آنها علم
غنیمت شمر فرصت ای خرده‌دان
شکم بی‌طعام و گلوگاه خشک
تن‌آسایی خلق یزدان طلب
بباید دل از ملک و اقبال کند
که بازو گشاید تبهار شوم؟
درختی که خار است بارش، مکار
دنی پروری، کشور آشفتن است
به داد دل ناتوانان برس
ز بیداد ظالم پژولیده حال
تو چون داد نَدهی خدا می‌دهد
بود از تو، چون از میان داد رفت
ز آه ضعیفان حذرناک باش
حذر کن ز افغان دلهای تنگ
که بیخت کند آن نکوهیده خوی
زبون است سودش، زیانش سترگ
چه لذت فزوت‌تر ز عدل و کرم؟
خُنک آنکه جوید سرانجام نیک

حکایت در محافظت حال و مراقبت مال

یکی بار دل در گل افتاده‌ای
سخن چین، حدیثش، به آزاده گفت

سخن راند در خبث آزاده‌ای
نگر تا چه سان گوهر راز سفت

به کج نغمه، مگشای منقار را
 به صد حیرتم غرق و دریاست ژرف
 وزین لجه، رخت من آمد برون
 کجا گیرد آلودگی، جان پاک؟
 شود رشته‌ها پنبه و کار سست
 سزاوار ناخوشرم زان بسی
 سراسر حدیث جهان بادگیر
 به نیک و بد کس مبر روزگار
 مبدا که فرصت بازی به هیچ

که بگذار بیهوده گفتار را
 مرا هست در پیش، راهی شگرف
 به ساحل اگر بخت شد رهنمون
 ندارم ز بد گفتنش هیچ باک
 وگر برنیاید سببیم درست
 از آنم نکوتر نگوید کسی
 حزین، سیرت رهروان یادگیر
 تو را با خود افتاده، آموزگار
 حریفان دغلباز و ره پیچ پیچ

حکایت در توسّلی کَلّی به حریم جلال قادر بی‌همتا و تجافی از ماسوا

ره، از قاقم برف، پوشیده پی
 گرفتم به تنهایی آن راه پیش
 به فرسودگی پای سعیم رسید
 زدم بر قدم، بانگ مردانگی
 ز سستی شود عاقبت کار، سُست
 قضا شد به معموره‌ای رهنمون
 نه جایی که آرم بسر داشتم
 غریبانه چون روستایی به شهر
 گرفتند غوغا چو شیر عرین
 اگر سگ نداند، چه تاوان بروست؟
 نگردید از هیچ سو فتح باب
 کشیدم به گلخن سحرگاه رخت
 که از گرم خویی جگرسوز بود

سفر پیشم آمد شبی فصل دی
 نهان از رفیقان و یاران خویش
 شبی تیره دل بود [و] ره ناپدید
 چو بیچاره شد رای فرزاندگی
 به مردی شود کار مردان درست
 چو نیمی گذشت از شب قیرگون
 نه یاری در آن بوم و برداشتم
 بگشتم ز بیگانه رویی دهر
 سگان غریوافکن از هر کمین
 چو مردم ندانند دشمن ز دوست
 نمودم به هر کوچه، لختی شتاب
 ز بسیاری برف و سرمای سخت
 یکی مغ در آن، آتش افروز بود

به گفتار ناخوش به کردار زشت
 به دل، مشت زن شد ز حرف درشت
 حکیمانه بستم لب از پاسخش
 ز تندی خجل گشت و خاموش شد
 ز آتش عیان شد پس از ماندگی
 مرا بخت خرّم به دیماه زشت
 چو در دیده دودش شکر خواب شد
 به ناگه یکی مست شوریده سر
 هراسان در آمد ز تاب عسس
 در آن کنج گلخن خزید از هراس
 مرا خنده آمد بر اطوار او
 دل آسایش دادم و دلدهی
 چو مهرم دم غمگساری گماشت
 به عذر آوری گفت آن نیم مست
 چنین کز عسس، دارد آلوده پاک
 مرا سوختی جان ز شرمندگی

که بر فرق او باد خاک کنشت
 شناسا نشد کاین درفش است و مُشت
 شد از طرح من فیل ماتی رخش
 جفاکیش، زین فن، و فاکوش شد
 به اسکندرم چشمه زندگی
 ز گلخن دمانید، اردی بهشت
 رمادش مرا فرش سنجاب شد
 تن از بیم لرزان چو شاخ از تبر
 گره در گلو گشته، تار نفس
 تضرّع کنان با مغ ناسپاس
 گشودم زبان را به تیمار او
 به آیین فرزانه‌گی و مهی
 به خویش آمد اندک، زیمی که داشت
 که نشتر مرا در رگ جان شکست
 تو گر داشتی از خداوند پاک
 تو بر عرش سودی سر بندگی

حکایت در آیین فتوّت و شیوه مرّوت

شنیدم که عیسی علیه السلام
 به روزی نکردی دو فرسنگ طی
 قضا را نبودش شبی میل آب
 ابا شغل طاعات و طول نماز
 در آن شب نیارست آسوده بود
 حواری تعجّب کنان از شگفت
 که گر تشنه باشد خر بی زبان

خری داشتی کاهل و سست گام
 خر از مردمی کی شود تند پی؟
 دل عیسوی از غم وی به تاب
 دوام نیاز و مناجات و راز
 شنیدم دو صد نوبت آبش نمود
 فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
 چه سازد؟ که را آورد ترجمان؟

کشد بار و ماند به شب تشنه باز
به خاک، آبرو گردد رسته
حوالت به ما رفته، تیمار او
جوانمردی آموز و دل نه بر آن
دل خفته را مشت آبی بزن

مرّوت نباشد که روز دراز
شود آتش جوری انگیخته
نباید شدن غافل از کار او
حزین، از روشهای نیک اختران
ز جام مرّوت، شرابی بزن

مکالمه شیخ الرئيس باکناس در قناعت و ترک تحمّل منت از ناس

رقم کرده بر دفتر راستان
در ایام خود، آشکار و نهفت
مگر از یکی گبر کناس و بس
گذر بر یکی از مزابل فتاد
تفاخر کنان، نغمه‌ای می‌سرود
به عزّت تو را داشتم در جهان
به بر حله عزّت یافتم
بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
سزد گر بلافی به عزّ و شرف
بگفتا که ابله تویی، نه فقیر
بسی بهتر از امتنان رئیس
سفیهانه بر ما چه خندی چو گل
بدزدید شرمم، نگاه از رخس
که دل گفتم: یا لیت ائی اموت

نگارنده قصّه باستان
که از پور سینا شنیدم که گفت
نگردیده‌ام مُلزم از هیچ‌کس
که پویان به راهی شدم بامداد
به شغل خود، آن گبر مشغول بود
مفاد سخنش اینکه ای نفس از آن
که شایان حرمت تو را یافتم
شگفت آمد از وی، مرا این کلام
ندانسته‌ای چون ز گوهر خرف
نگه کرد بر روی من خیرخیر
تقاضای روزی ز شغلِ خسیس
ندانسته‌ای عزّت خود ز ذلّ^۱
فرو ماندم از راندنِ پاسخش
چنان مهر بر لب مرا زد سکوت

در مذمّت طمع و زشتی آن گوید

جو آهی که خیزد ز دلهای ریش

شبی سر بر آوردم از جیب خویش

ز هر زشت رو پیکری، زشت تر
 پدر کیست؟ بازگو، در جهان
 نظر بستن از خالق نفع و ضرر
 چه بافی درین کارگاه دورو؟
 بگفتا: زیبونی و خواری و دُل
 بگو شمه‌ای باز، ای خیره سر
 بگفتا که حرمان بود والسّلام

طمع جلوه گر شد مرا در نظر
 بدو گفتم ای رانده بخردان
 بگفتا که شک در قضا و قدر
 بگفتم که از پیشه خود بگو
 چه صنعتگری داری از جزء و کل؟
 بدو گفتم از حاصل خود خبر
 مآلت کدام است و غایت کدام؟

بی‌ارزشی دنیا و مثال اهل دنیا^۱

به کف داشت جوزی به بُعت‌گری
 چو سنجید، در باور وی نبود
 که مغزی ندارد همین پوست است
 ازین کهنه ویرانه کردند کوچ
 که جویند وی را به مکر و فسون
 به آدم نمی‌زید اهریمنی
 خجل از خود و از خدا منفعل
 خصومت سگالی برین پوست چیست؟

یکی طفل نادان ز خیره‌سری
 سبک طفل دیگر ز دستش ربود
 به این جوز طفل دنی دوست است
 خصومت‌کنان بر سر جوز پوچ
 همان جوز پوچ است دنیای دون
 بگویند با کودکان دنی
 به این جوز بی‌مغز بستید دل
 شما کودکان را به سر هوش نیست

شرمندگی از ستایشگران^۲

هدف شد به طعن زبانهای خلق
 فتادند در پوستینش سگان
 به نزدیک پیری جهان دیده شد
 دغلبازی گمرهان باز گفت
 فروریخت اشکش چو ابر بهار

شنیدم که صاحب‌دلی پاک دلق
 نهادند در وی زبان بدرگان
 جوانمرد را وقت شوریده شد
 از آن بدقماران کج‌باز گفت
 دل آشفته شد پیر آموزگار

۲. از نسخه س افزوده شد.

۱ از نسخه س افزوده شد.

شنیدی چه گفت آن پسندیده خوی؟
 بگو شکر حق آشکار و نهفت
 مرا سوختن باید این کهنه دلق
 ستایندم افزون ز معروف کرخ
 ز تو شرمسارند بدگوهران
 بهشت تو شد تهمت بدسگال
 مرا چهره زرد است روز امید

بگفتش برو شکر یزدان بگوی
 کزان بهتری کت بداندیش گفت
 که بدتر از آنم که دانند خلق
 رسانند درگاه کاخم به چرخ
 مرا خجلت است از ستایشگران
 مرا دوزخ است آتش انفعال
 تو را چهره سرخ است و محضر سفید

در ستایش آزادگی و ذمّ طمع^۱

یکی مرد دانا دل هوشیار
 یکی با عسل نانش آمیخته
 ز کودک مزاجیش کو دوغ داشت
 خداوند شهدش همی گفت باز
 سگ من شو اکنون که داری طمع
 شد آخر سگش کودک طبع کیش
 به هر سو کشیدش به صد درد جفت
 ابادوغ، کودک اگر ساختی
 فراغ دو عالم طمع کیش باخت
 درین پرده ویرانی آبادی است
 مده دامن یأس آسان ز دست

دو کودک به هم دید در رهگذار
 دگر را به نان دوغکی ریخته
 به سوی عسل دست خوااهش فراشت
 که ای بر کفم دوخته چشم از
 وگر نه میالا لباس ورع
 ندیده عسل جوی بی زهر نیش
 شنیدم که داننده با خویش گفت
 کجا سگ کشان از پیش تاختی
 خنک آنکه با قسمت خویش ساخت
 رجائبندگی یأس آزادی است
 بنامز دلی کز تمنا برست

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد در شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور
 چو صحرای محشر، زمین تف گرفت

نمود از قضا قحط سالی ظهور
 به دریوزه آسمان، کف گرفت

سحاب سیه دل نشد مهربان
 بخیلی نمود ابر بر کاینات
 ز خشکی بر اندام خاک دو توه
 ز تاب فروزنده مهر بلند
 بط می، چو پستان بی شیر شد
 برید آب سرچشمه را آسمان
 بفرمود بهرام فیروزمند
 به جنبندگانی که در کشورند
 چه مردم، چه حیوان، به هر صبح و شام
 نه در ده^۱، نه در شهر و نه در سواد
 نماند کسی در همه دشت و کوه
 ذخایر گشود و خزاین فشاند
 کف شه چو مکیال ارزاق شد
 به هر جا ز اقطار بلغار و چین
 ستوران فرستاد و زر، کآورند
 وصیت همین بود شه را مدام
 که هشیار باشید و آگه بسی
 شنیدم نبارید، سالی چهار
 رساندند شه را خبر، منهیان
 یکی مرد صحرانوردی بمرد
 جوانمرد شه را، بشورید دل
 به فرمان‌پذیران نکوهش نمود
 پلاسی به بر کرد چون سوگوار
 کزین ناتوان بنده تقصیر شد

به حال لب تشنه خاکیان
 به مهد زمین سوخت طفل نبات
 عروق شجر شد چو رگهای کوه
 زمین مجمر و دانه بودش سپند
 ز خشکی چو پیکان، گلوگیر شد
 ز گردش فتاد آسیای دهان
 کز انبارها برگشایند، بند
 ببخشید، کایشان عیال منند
 بسازید بایسته او تمام
 کسی را به دل نگذرد فکر زاد
 که از تنگی قوت باشد ستوه
 به آب کرم، آتشی را نشاند
 پذیرای حاجات آفاق شد
 ز غله نشان یافت وز انگبین
 به روزی خوران بی دریغش دهند
 به خدمتگزاران با ننگ و نام
 مبادا که بی برگ ماند کسی
 وز احسان او بود گیتی بهار
 که در دشت تفسیده خاوران
 همانا به انعام شه، ره نبرد
 بر آن کس که پایش فرو شد به گل
 که این غفلت هوش فرسا چه بود؟
 به یزدان چهل روز بگریست زار
 ز بیداد من، داد او دیر شد

۱. ه: ره، اصلاح قیاسی.

نگیری به این غافل ناشناس
 من از بندگان کمینم یکی
 جهان کرده‌ای قسمت بندگان
 گرفتم فرا قسمت خلق را
 فزونی ربودم من بوالفضول
 به انصاف اگر کردمی داوری
 نمی‌مرد این عاجز رهنورد
 ز بیداد من خون شدش ریخته
 شبی بود چون شمع در اشک و آه
 که نزل تو شد رحمت سرمدی
 شفاعتگرت جان آگاه شد
 سخن کوتاه، آن شاه با داد و دین
 چو انصاف، خسرو^۱ بیاراست ملک
 ببارید ابر و ببالید کشت
 خزان شد بهار و چمن شد جوان
 هواگرد کلفت فشاند از زمین
 فراخی چنان شد به هر برزنی
 نبستند نقشی درین کارگاه

که رزق از تو آید نه زین ناسپاس
 ولی در ره آز، چابک تکی
 قناعت نکردم به قسمی از آن
 به رندی، قبا کرده‌ام دلق را
 چه سازم به بازار ردّ و قبول؟
 به یاران خود، یاری و یاوری
 به دل خون گرم و به لب آه سرد
 به دامان من خورش آویخته
 که آمد به خوابش سروش اله
 نکوخواه خلقی، نبینی بدی
 نیاز تو مقبول درگاه شد
 بسایید، در شکر یزدان جبین
 قضا بر محیط بلا ساخت فلک
 بسیط زمین گشت خرّم بهشت
 سمن جلوه گر گشت و سوسن چمان
 بیاراست ریحان، خط عنبرین
 که هر مور شد صاحب خرمنی
 به از عدل شاهان کشور پناه

حکایت از تاریخ دهقان در صعوبت صحبت احمقان

رقم کرده با نوک کلک دبیر
 که از عهد شیث و کیومرث و جم
 که چون خشم گیرند بر عاقلان
 غضب چون نمایند بر بخردی

به نامه، جهان‌دیده دهقان پیر
 چنین است رسم ملوک عجم
 نشان‌دشان همسر جاهلان
 به زندان کنند اندرش با ددی^۲

۱ ه: به انصاف خسرو.

۲ ه: با بدی.

نه آن دد که مردم دری کار اوست
 بتر زین نباشد عذابی الیم
 کریمی که جفت لثیمان شود
 ازین است کز سرور کاینات
 چنین است فرمان که باشد سه تن
 عزیزی که چرخش^۱ به خواری کشد
 سیم بخردی کز جفای سپهر
 خدای کرم‌گستر ذوالجلال
 مرا زین سه محنت رهایی دهد

همان دد که از مردم سفله خوست
 که با احمقی همسر افتد حکیم
 برو سختی مردن آسان شود
 جهان معانی، علیه الصّلات
 سزای ترخّم، به دور زَمَن
 توانگر که از فقر تلخی چشد
 شود سُخرهٔ جاهل دیو چهر
 نیوشندهٔ راز و دانای حال
 وزین بستگی، دلگشایی دهد

در نوائب زمان و معاتبهٔ سفلگان گوید

به عهدی که طبعم نوا ساز بود
 حماری به دعوی دهن باز کرد
 چو سنبل برآشفت کلک دبیر
 چو خر دعوی نکته سنجی کند
 چها می‌کند سفله پرور جهان؟
 به جایی رسیده‌ست ادراک وهش
 مرا پنجهٔ شیرگیر قلم
 بدرّد بر اندام، چرم خبیث
 سر مار را کوفتن طاعت است
 چو کژدم گذاری فراغت چمد
 ولیکن نیارست طبع غیور
 نزدیک که در گیر و دار سگان
 مرا خامه شیر است، بل اردشیر

سریر نیم نغمه‌پرداز بود
 ز خر خانه‌ای عرعر آغاز کرد
 که منکر صدایی ست، صوت الحمیر
 ورق زشت، چون روی زنجی کند
 الی اللّٰه اشکو کروب الزّمان
 که خر نغمه سنج است و بلبل خمش
 بر آن شد که نایش بیچد به هم
 روانش بنالد که آین المغیث
 ز ره خار و خس روفتن حکمت است
 تن‌آسایی از خلق یزدان برد
 که سرپنجه بازد به خفّاش کور
 شود رنجه بازوی شیر ژیان
 که افکنده در مغز گردون صریر

۱. ه: خرخش نجاری.

به جایی که گردن فرازی کند
چو گردد علم کاویانی درفش
چنین است هنجار گردون پیر
تغافل کند خامه‌ام تن زده

سر خصم با نیزه بازی کند
رخ مدّعی چیست؟ زرد و بنفش
که با بلبلان، زاغ سنجد صفیر
که بی‌بانگ خر نیست این خرکده

حکایت از واردات خویش

فتادم شبی در بیابان حی
شبى تیره دل چون سر زلف یار
بسی پیشم آمد نشیب و فراز
در آن دشت حیرت ندیدم رهی
اساس شکیبایی از جای رفت
ز سعیم فزون، کار دل خام شد
به گم کرده راهان تفسیده کام
نهان بود شب در سیاهی فقط^۱
در آن شوره‌زار قیامت نهیب
زالال حیاتم شد اندر مفاک
گسست از تپش تار و پود امل
کشاکش چو تار نفس را گسیخت
برآمد فروخته چشمم ز خواب
چه شد گر قضا دشنه خون‌خوار داشت؟
همانا که فرّخ‌لقا خضر بود
به کف جرعه‌ای داشت کوثر سرشت
سبک جستم از جای شوریده‌وار
گرفتم سرآستینش به چنگ

نمودم بسی راه، سرگشته طی
پریشان و درهم، من از روزگار
که نادیده بودم به عمر دراز
نجستم نشانی ز منزلگهی
که هوش از سر و قوّت از پای رفت
زبان چون جرس خشک در کام شد
خط جاده می‌باید و خطّ جام
سوادى نشد روشن از این دو خط
مرا سوخت گرمای دوزخ لهیب
تپان اوفتادم چو ماهی به خاک
گلوگیر جان شد پلنگ اجل
به رخساره‌ام رشحه‌ای چند ریخت
که روشن شود چشم نرگس ز آب
که سرگشتگی‌ها به من کار داشت
که گرد غم از چهره‌ام می‌زدود
تموز مرا کرده اردی بهشت
زدم بوسه بر دامتش بی‌شمار
بنالیدم انسان که بگداخت سنگ

۱. س: نهان بود خط در سیاهی فقط.

سرم را گرفت از کرم در کنار
نهاد آن سفالین قدح بر لبم
غم و رنج دیرینه از یاد رفت
غم از دل رود، چون رسد غمگسار
برآمیخت با موج کوثر تبم^۱
غباری که دل داشت بر باد رفت

حکایت در مکافات درست‌کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی باستان
گذر کرد روزی به دهقان پیر
به صورت کمان بود آن خسته حال
عجب ماند سلطان با رای و هوش
عنان تکاوَر کشید از نورد
حکیمانه پرسید ازو کاین نهال
جهان دیده گفتا جهان دار را
جهان دار گفتش خهی حرص و آز
هنوزت درین تنگنای محل
تبسم کنان، پیر روشن روان
نیم بند فرمان آز و اَمَل
به یک عمر در کشتزار جهان
کنونم، مکافات را کار بند
جهان‌دار گفتش زه ای زنده پیر
چو کان خرد دید در پیکرش
چو احسان شه دید پیر نژند
بدین چستی و چابکی از نهال
به این زودی ای خسرو کامکار
شه این نکته بشنید و چون گل شکفت

که سلطان عادل انوشیروان
که هر موی او بود چون جوی شیر
که می‌کشت با قامت خم، نهال
ز پیر امل پرور سخت‌کوش
پی آزمون جهان دیده مرد
ثمر می‌رساند پس از چند سال؟
که خواهد ثمر، سال بسیار را
که طی کرده‌ای راه عمر دراز
فراخ است، میدان طول اَمَل
به پاسخ چنین گفت کای نکته‌دان
که دل می‌خراشم به ذوق عمل
نخوردیم جز کشته دیگران
بکاریم تا دیگران برخوردارند
مرا زنده کردی به این خوش صغیر
بسبخشید یک پیل بالا زرش
بخندید کای شاه فیروزمند
ثمر یافتم، دولت بی‌همال
کدامین نهال است کآید به بار؟
دو چندان زرش داد و بدرود گفت

۱. س: با موج کوثر تبسم.

مکافات نیکان چه داری بیار
 ز کردار جز خامه در دست چیست؟
 کلامت به دلها پذیرای باد
 به دلها نهال نوایی بکار
 چه دانی که بیند شبت روی روز؟
 به این خفته شکلان صلابی بزن

حزین، از دل و دست فرسوده کار
 تو را جز سخن گفتن نغز نیست
 سر خامهات آسمان سای باد
 نیپیچیده تا پنجهات روزگار
 نگویی که باقی ست فرصت هنوز
 چو مرغ سحرخوان نوایی بزن

حکایت در تحذیر از انس به زخارف کودک فریب

به بغداد می دید عرض سپاه
 که بر بسته بر خنگ، چرم پلنگ
 نمایش کنان جلوه ای می نمود
 دل پخته مغزش، رمیدن گرفت
 نسـنجیده نـیرنگ ایـام را
 اگر پوست از مغز دانی نکوست
 چه سان شهت را بماند به پشت؟
 که از کمتر از خویش گیرند بهر
 فشاند چو ما دامن التفات

شنیدم که یحیی بن برمک پگاه
 جوانی بدید از هژبران جنگ
 ز خامی بدان شیوه مشعوف بود
 ز وضعش بر آشفت و دیدش شگفت
 بگفتا بگوید این خام را
 ز خامی چه نازی به این پاره پوست؟
 نهشتند این بر پلنگ درشت
 چنین است رسم خسیسان دهر
 شریفی ببايد که از کاینات

در فصل خطاب و خاتمه کتاب گوید

دل نکته پرداز من شد نفور
 چو دل تنگ شد جای گفتار نیست
 به این خامه تنگ شوق، چون کنم؟
 درین تنگنای سخن سنج کش
 شناسای درد خروشنده ای

حزین از سخن سنجی بی حضور
 چه یارا زبان را، چو دل یار نیست؟
 دو نیم است و تنگ است دل چون قلم
 همان به که از نغمه گردم خمش
 اگر هست گوش نیوشنده ای

تواند ز یک نکته‌ام طرف بست
 سخن سنج اگر هست هشیار مغز
 ازین نامه، گردون پرآوازه شد
 نوایی که این خامه بنیاد کرد
 به گوش نظامی اگر می‌رسید
 به تعظیم من، رخ نهادی به خاک
 اگر سعدی شاهد پرور ادا
 سماعش ز سر عقل بردی و هوش
 وگر نخل بند سخن پروران
 که نازد به دوران چرخ ائیر
 تورا خامه شیری ست‌زوبین به دوش
 چو نظم زلال خضر صاف نیست
 نبودی اگر دهر ناسازگار
 نفس بر لبم جوی خونی شده‌ست
 مرا از خداوند فریادرس
 به این نکته بستم قلم را زبان
 خرابات ما، فیض بنیاد باد

وگر نه چرا بایدم سینه خست؟
 کند قوت جان این گهرهای نغز^۱
 روان سخن گستران تازه شد
 دل توسی و رودکی شاد کرد
 خروش من خسروانی نشید
 که احسنت، ای نیر تابناک
 شنیدی ز صور نی من نوا
 زبان مهر کردی، شدی جمله گوش
 رطب بردی از من، شدی مدح‌خوان
 به کلک جوان تو، ناهید پیر
 به میدان چرخ پلنگینه پوش
 ز انصاف می‌گویم، این لاف نیست
 جهان کردمی پر دُر شاهوار
 غبار دلم بیستونی شده‌ست
 سبک باری دل امید است و بس
 تَحَصَّنْتُ بِالْمَالِكِ الْمُسْتَعَانَ
 خراباتیان را روان شاد باد

مثنوی ودیعة البدیعه که حزین آن را به تقلید

از حدیقة سنایی در هفتاد سالگی سروده است^۲

کَلِّ مَا فِي الوجود لیس سواه
 دیده گر مغز بیند وگر پوست
 شجر طور هستی، انسان شد
 آن شجر را زبان چو بار آمد

وحده لا اله الا الله
 رِقَم آفریدگاری اوست
 جلوه‌گاه جمال سبحان شد
 وقت توحید کردگار آمد

۱. ه: هنرهای نغز.

۲. این مثنوی فقط در نسخه‌س آمده است.

مستعالی ز وصمت اطلاق
ازلش تا ابد دو تا نبود
اوّل و آخر است از اسمایش
وحدت او منزّه از عددی
ذاتش آیینه تجلّی علم
لامکان آفرین، مکان گستر
نقش هستی ز کلک او نقطی
در حقیقت عدم شماری نیست
لوح توحید اوست ساده ز حرف
حرف و صوت انفعال و او ذاتی ست
لب کج نغمه، نیست دستان زن

✱

ای رخت در نقاب اسمایی
ای ظهورت منزّه از تأویل
من و ما شبهه‌های^۲ تحصیل است
با گرمهای بی‌نهایت تو
زده هر ذره، کوس خورشیدی
چشم لیلی کرشمه‌زار از توست
از بهارت حدوث برگ گلی ست
داغ دل، غنچه بهارانت
گل دیگر ز عشق و حُسن دمید
چتر خورشید سایه پرور توست
می‌کند بر خط نهاده سری
امر و نهی تو لوح تعلیم است
فیض عامت رسا به خار و گِل

متجلّی در انفس و آفاق
ابدش از ازل جدا نبود
لیک واحد بود مسمایش
بی‌شریکی ست معنی احدی
علم او در گشای جوهر حلم
کسب‌ریایش ازین و آن برتر
مدّ صنعش کشیده است خطی
نقطه و خط جز اعتباری نیست
مغز حرف است این حدیث شگرف
هر چه گویم، باد^۱ پیمایی ست
دم فرو بسته، یا زبان الکن

عین پنهان و محض پیدایی
وی بطونت مقدّس از تعطیل
موج آب روان تنزیل است
قطره، بحری ست از عنایت تو
هر کدام است جام جمشیدی
دل دیوانه داغدار از توست
هستی از ساغر تو قطره مُلی ست
اشک خونین، ز لاله کارانت
سبزه خطّ و شکوفه موی سفید
پرتو او غبار لشکر توست
کاروان وجود ره سپری
سجده تعظیم و جبهه تسلیم است
حرم خاص توست کعبه دل

۱. س: باده‌پیمایی، اصلاح قیاسی.

۲. س: شبه‌های، اصلاح قیاسی.

از خیالت که چشمهٔ جوش^۱ است
غم عشق [تو] را ح ریحانی

* * *

جبهه با سجده داشت عهد درست
شده محرابم آستان شهی
فیض اوّل خدایگان آمد
آب حیوان نمی ز خاک درش
رازدار امور اسرایی
نقش پایش جبین طراز ملک
خضر در ره نوردی طلبش
عرش، فرش حریم خانهٔ اوست
مست صهبای فیض او سرها
شرف الشمس، پرتو رویش
انبیا را بشارتش چو رسید
دست موسی رکاب داری کرد
روح قدس است در حمایت او
به تولّای او دلم شاد است
هرگز عهد بسته وانشود

* * *

دل خونین من قدح نوش است
خشک لب زین میم نگردانی

نفس ناکشیده، صبح نخست
که ندارم جز او امیدگهی
سر و سرخیل انبیاء احمد
آبرو بخش قدسیان گهرش
صبح فیاض عالم آرای
به رهش چشم روشنان فلک
لب عیسی وظیفه خوار لبش
سر جبریل و آستانهٔ اوست
خاک نعلین اوست افسرها
لیلة القدر شام گیسویش
از شب تیره صبح عید دمید
لب عیسی نفس شماری کرد
سدره دارد هوای رایت او
خانهٔ اعتقاد [م] آباد است
دستم از دامنش جدا نشود

* * *

نایب آفریدگار، علی ست
خم از آن، پشت آسمان دو توست
سر جاهل به قعر پستی شد
یم عرفان بود، نم قلمش
آن گران لنگر سفینهٔ علم
رفته خصمش به چاه قارونی

آنکه بعد از نبی، وصی و ولی ست
سجده‌ها وقف آستانهٔ اوست
بحر علمش محیط هستی شد
زندگی بخش عالم است، دمش
حصن ایمان در مدینهٔ علم
داده حقش سریر هارونی

۱. س: نوش، اصلاح قیاسی.

شده منصوب سرور احرار
 ها دعا^۱، «كنت من له المولى»
 پس از آن گفت وال من والاه
 صاحب نصّ انما هم اوست
 خوانده آنجا که شد مدیح سرا
 مصطفی دُرّ راز چون سفته
 آن سرافکن ز دوش ذوالحرمین
 تیغش از عمر و عبدود چو گذشت
 داده تفضیل، سرور کونین
 رخنه در حصن کفر و کین افکند
 پیش ازین هم، مهاجر و انصار
 دیگری از مجاهدان چو نماند
 به جهاد آن زمان ز جا برخاست
 رستگار است هر که بر ره اوست
 قوّت بازوی یداللهی
 لازم آن دل که می کند یادش

در حضور مهاجر و انصار
 فاعلی و لیّهُ الاولی»
 رانده خصمش به تیغ من عاده
 مورد نجم و هل اتی هم اوست
 نفس خیر الوری خدای ورا
 نور خود را و او یکی گفته
 صف اعدا شکن، به بدر و حنین
 صف احزاب دردی اعدا گشت؟!
 ضربتش را به طاعت ثقلین
 دل ز دنیا و دَر ز خیر کند
 رفته پیش و گرفته راه فرار
 کرد عزم رکوب و مرکب راند
 مرحب افکند و مرحبا برخاست
 آفرینش گدای درگه اوست
 زده خط بر سواد گمراهی
 جان فدای علی و اولادش

* * *

چون ز من پیش، خواجه عارف
 مرد معنی حکیم ربّانی
 آن کهن مست جرعه های ازل
 دل و جان داده ولای علی
 فارس عرصه سخن سازی
 زده کلکش بر آسمان بیرق
 خواجه غزنوی سنایی راد
 زد در این بحر نقش گویایی

آن به اسرار سالکان واقف
 باده پیمای فیض یزدانی
 هوشیار دیار علم و عمل
 نکته پرداز، بر خفی و جلی
 پیشتاز فوارس تازی
 فارسی را کلام او رونق
 که به روحش تحیت حق باد
 که کند کوثرش جبین سایی

گاهی ابیات برگزیده او
 شوربخش دماغ من گشتی
 عندلیب قلم ز طبع حزین
 لیک از افسردگی قبول نشد
 تا در این تنگنای وقت رحیل
 نقش چندی به ارتجال زدم
 بو که منظور اهل دید افتد
 بعد پنجه هزار شعر گزین
 عمر هم در جوار هفتاد است
 رنجه کلکم شد از شکرخایی
 عمر در مستی گذاره گذشت
 تا یکی وزن و قافیه سنجم
 پیشه مبتذل^۱ نه کار من است
 خاصه در روزگار بی نصفت
 که بجا مانده پشم بافی چند
 خام و بی مغز و بی ادب یکسر
 خردم بانگ زد که ای خیره
 کم نوشتی به صفحه ایام؟
 دل نفرسودت از سخن سازی؟
 چند بر خامه می توان پیچید؟
 وقت خاموشی است هرزه مجوش
 هرزه در... می دهی به خمیر
 هم ضمیران با وفا رفتند
 اندرین عرصه گمراهی از هوش

که سبّل است بر جریده او
 نمک افشان داغ من گشتی
 طلییدی حدیقه دومین
 حالی طبع بوالفضول نشد
 خامه سر کرد، صوراسرافیل
 آهسی از تنگی مجال زدم
 وین سیه نامه، روسفید افتد
 که در آمد به دفتر تدوین
 مشت خالی مرا پر از باد است
 شاعری چیست؟ بادپیمایی^۱
 مستعارم به استعاره گذشت
 حق به دست من است اگر رنجم
 شاعری عار اعتبار من است
 و ندرین عصر بی تمیز صفت
 ژاژ خایان هرزه لافی چند
 در خریّت ز کون خر پست تر
 صفحه تا چند می کنی تیره؟
 داستان سنجیت نگشت تمام؟
 داستان دگر چه آغازی؟
 صفحه کردی سیاه و موی سفید
 بر زبان بستگان سخن مفروش
 به خران درخور است مشت شعر
 سینه صافان باصفا رفتند
 نغمه پرداز گشته ای^۳ کو گوش؟

۲. س: مشه منندل، اصلاح قیاسی.

۱. س: باده پیمایی.

۳. س: افتادگی دارد. قیاسی اصلاح شد.

گفتی و حرف مدعا گفتی
 یک از آغاز این کساد هنر
 چو قلم زیر تیغ بالیدم
 مزد و منت نداشتم خواهش
 چو خروشی که می سراید گوش
 نالم و ناله سنج خویش خودم
 شاید آبی به روی کار آید
 بیند ایام روی یاران را
 گوش صاحب‌دلی نیوشد راز
 سخنم بشنود سخندان‌ی
 زیر هر حرف خویش پنهانم
 هر که ما را به خیر یاد کند

* * *

گهری سفتی و^۱ به جا سفتی
 به هنرپروان نبودم سر
 زخم خوردم سخن سراییدم
 خاطر آسوده بود با کاهش
 کار نبود مرا به ناله نیوش
 نمک‌افشان و سینه‌ریش خودم
 خشک دی بگذرد بهار آید
 پرده‌سنگان و خوش‌عیاران را
 حسن انجام یابد این آغاز
 هدیه سازد دعای غفرانی
 تن گفتار خویش را جانم
 غم و اندوه، جزو باد کند

حق ز ادراک خلق مستور^۲ است
 خسلق یک ذره است از ایجادش
 ذره کی ظرف انبساط شود؟
 هست قائم به ذات، عزّ و جل
 باشد ادراک، بی‌افاضه محال
 حق بود نزد بینش احرار
 دیده سرّ و چشم سرکورند
 دام سیمرغ کی به دست آید؟
 آنکه فرمان به قدسیانش بود
 زین سبب فکرت تو^۳ در الّا
 لیک در ذات حق تفکّر تو

از مقام مقربان دور است
 متقوّم به فیض امدادش
 حق محیط است، کی محاط شود؟
 با خدا، ممکنات را چه محل؟
 نکنی فکر خود به خویش و بال
 محتجب از عقول چون ابصار
 هر دو از خاک درگهش دورند
 فکر صیّاد، باد پیماید
 ما عرفناک ورد جانش بود
 نیست نزدیک عقل و فهم روا
 نفزاید به جز تحیر تو

۲. س: مشهور، اصلاح قیاسی.

۱. س: افتادگی دارد. قیاسی جای آن پر شد.

۳. س: افتادگی دارد. قیاسی اصلاح شد.

تا به کی فکرهای خام کنی؟
 در حق ذوالجلال والاکرام
 هر چه با دست فکرش سازی
 در تصوّر هر آنچه گنجانی
 عرض و جوهر، آفرینش اوست
 لیکن انوار معرفت چو دمد
 سرمه سازد، فروغ ایمان را
 بیند از فیض پرتو اشراق
 فیض اقدس چو جلوه آرا شد
 صبح روشن شد و تو در خوابی
 نیکوان جهان نکو بینند
 می شناسم گروه دیده وری
 غیر، هرگز حجاب او نشود
 غیب اگر (...) سبب وهم است
 هر چه از خویش حد بیفشاند
 غایب از غایت ظهور خود است
 ممتنع دان ازو جدایی او
 ذات هستی، غنی و موجودات
 اصل هستی ست عین ذات خدا
 دو حقیقت بود برِ بینا
 آنکه پیدا بود خدا باشد
 و آن حقیقت که مخفی است و نهان
 یک عکسش به فهم نادان است
 باقی خلق بر خلاف صواب
 غایب از خفته هم بود محسوس

شرک را، معرفت چه نام کنی؟
 شرط ایمان شناس، قطع کلام
 عشق مصنوع خویش می بازی
 آن ز اغراض توسل و نادانی
 متعالی ز عقل و بینش اوست
 ظلمت وهم از میانه رود
 دیده های بلندبینان را
 جلوه اش را در انفس و آفاق
 مظهر او صفات و اسما شد
 ثُمَّ وَجَّهَ اللَّهُ است محرابی
 هر چه بینند، اوّل او بینند
 که ندیده ست چشمشان دگری
 همه محدود و نیست او را حد
 غیر، محدود و (...) وهم است (کذا)^۱
 غیر محدود را نپوشاند
 جلوه اش در نقاب نور خود است
 همه روشن به روشنایی او
 همه محتاج و او غنی الذات
 انتسابی ست هستی اشیا
 یک نهفته مدام و یک پیدا
 ممتنع ذاتش از بدا باشد
 عالم است آن که می نگشت عیان
 این که گفتم به چشم عرفان است
 رفته و دیده ها غنوده به خواب
 خفته تر آنکه شد به حس محسوس

۱. دو کلمه داخل پرانتز به صورت (نبس) و (متحب) خوانده می شود.

دیده با نور آشنایی ده
 تا مگر قصر کبریا بینی
 هستی محض، قائم است به ذات
 هر چه هست از بلند و پست، عیان
 ثابت این عین را ثبات خود است
 آن حقیقت بود، مجاز است این
 کنه هستی به کس هویدا نیست
 معنی (....)^۱ بدیهی ماست
 اعتباریست مستفاد از شیء
 او بذاته محقق الاشیاست
 ار شئون حقیقی است این است
 این دلیل وجود و آن مدلول
 وحدتش هم برین نمط باشد
 انقسام حقیقت است محال
 هیچ موجود نیست غیر وجود
 وحدت او نه زاید از ذات است
 کلی و عام و خاص چیزی نیست
 مغز حرف، اینکه غیر او عدم است
 در مقام تَطَوُّرات وجود
 خامه درکش حزین، ازین وادی
 اینقدر بس بود، کس ار باشد
 کشف اسرار حق مکن زین بیش

چون تفکر به ذات او نرسد
 جمله اوصاف، عین ذات بود

خرد از قید حس، رهایی ده
 خود نبینی، مگر خدا بینی
 همه اشیا به او شوند اثبات
 همه محتاج عین هستی دان
 روشنی، نور را به ذات خود است
 بی نیاز است آن، نیاز است این
 صعو، هم آشیان عنقا نیست
 ذهنیش نام اگر نهند رواست
 اصل هستیست نور و ذهنی فیء
 این پس از انتزاع، روی نماست
 هر که دانست، از ضلالت رست
 علت است این به ذات و آن معلول
 فرض غیریتی غلط باشد
 شهد الله إِنَّهُ متعال
 فرض ماهیت از چه خواهد بود؟
 وصف زاید به ذات، طامات است
 نعت اطلاق و قید ازو منفیست
 با وجودش بگو دگر چه کم است؟
 برق از رخ گشود، کثرت جود
 ملک ایمان گرفت آبادی
 ورنه بهتر که مختصر باشد
 با تو گویم، تو دانی و دل خویش

هم به کُنه صفات او نرسد
 گرچه مفهوم آن صفات بود

۱. داخل پرانتز به صورت (مدربهی) در نسخه آمده.

در حقیقت، صفت هویت اوست
 ۱ حد الحقیقت است خدا
 هستیش هر چه هست ذات آن است
 حکمت است آنچه قدرتش خوانی
 وحدتش عالم است و هم معلوم^۲
 عین واحد، ظهور ذات کند
 بنگر احکام دو جهان را
 پیش چشمی که عین انصاف است
 نفی اوصاف می‌کنیم از ذات
 وصف، منفی‌ست پیش دیده‌وران
 خواه توصیف و خواه تنزیه است
 اختلاف تجلیات بود
 این که اسماء فائق الاشیاء^۳
 اختلافات گر چه مختلف است
 گر کمال بها برون ز حد است

مغز، معنی و هر چه بینی پوست
 اختلافات، باشد از اسما
 آنچه قدرت بود، حیات آن است
 بصر است آنچه سمع می‌دانی
 غیر باشد، صفات در مفهوم
 به اثر جلوه صفات کند
 پی نقد و صفات دانش را
 مرجع حرف، نفی اوصاف است
 به حصول نتایج و ثمرات
 غایتش را کمال مثبت دان
 منع تفصیل و رد تشبیه است
 که مآلش کمال ذات بود
 لفظ بسیار، واحد المعناست
 جامعیت مقام مؤتلف است
 جلوه ذات [کامل]^۴ احد است

بر حقایق در وجود گشود
 معنیش گر چه هست وجدانی
 باشدش گر نصیبی از ادراک
 ممکن چون ز ممکنات نبود
 آن شرایط که هستی غیبش
 از خدا، با لسان استعداد

یافت اعیان خارجیّه وجود
 من عبارت کنم که برخوانی
 فنحن هُناک^۵
 قابل افتد به استفاده جود
 خواهد آن را بیابد از کم و بیش
 طلبد هستی که هست مراد

۱ س افتادگی دارد.

۲ س: معلول.

۳ به صورت (خالق الاشیا و فائق الاشیاء) هر دو جور خوانده می‌شود.

۴ س کل احد است، اصلاح قیاسی.

۵ س به صورت: کل مدری محن بهناک.

نسبتی خاص در میان آید
حکم و آثار عینی آن ذات
ظاهر هستی است آینه
حکم و آثار آن کند سریان
منطبع می شود به الوانی
اقتضا می کند همان نسبت
ماهیت عارض وجود شود
نه به معرض شود از آن، نه زبان
صفتی زان نمی شود حاصل
هست معروض ازین عروض مصون
چون عروض عرض به جوهر نیست
در معیت، وجود با اشیا

صورت از عارض است بر مرآت
در بر آینه را که صورت اوست
لیک داند خرد که عارض نیست
نیست قائم به سطح آینه آن
عکس و آینه نسبتی دارند
حس توهم کند که آن صورت
غلط و هم، از حد افزون است
عاقلی لفظ عارض ارگوید
عکس آینه ای که مفروض است
نسبتی خاص در میان آمد
صورت، آینه را نفرساید
در حصول و زوالش آینه

که به ذیل وجود بگراید
منعکس می شود در آن مرآت
جام گیتی نمای دیرینه
متعین شود وجود، بدان
که به هستی نمود سیلانی
هستی خارجی ماهیت
شیء موجود از قیود شود
نه پذیرد زیادت و نقصان
بر ذاتش نمی شود زایل
نه مبدل شود نه کم نه فزون
این قران چون قران دیگر نیست
می سازد تغیری پیدا

نیست تبدیلی از جمیع جهات
حس گمان می برد که عارض روست^۱
این اثر هم به فرض فارض نیست
نه به عمق وی آن کند سریان
ربط عاری ز کلفتی دارند
عارض آینه ست، بسی شبهت
شبهاتش ز حصر بیرون است
ره مقصود معنوی پوید
کی قیام عرض به معروض است؟
از خفا، عکس در عیان آمد
جز نمایندگی نیفزاید
با جمال و کمال دیرینه

۱ در متن مثنوی: عارض اوست، اصلاح قیاسی.

زین نمط عین ثابت است وجود
نسبت، امکان شناس و استعداد

* * *

هستی بر مقیدات از حق
از دو جانب فتاده استلزام
واجب از ممکن است مستغنی
خاصه ممکن افتقار بود
از گدا مضحک است، استغنا
لازم مطلق است اگر ممکن
نیست لازم مقید مخصوص
بدلی چونکه نیست مطلق را
قبله احتیاجها همه اوست
بی نیازی مطلق از ذات است
لیک الوهیت و ربوبیت
شده شمس ظهور اسمایی
طالیت مقام تفضیل است
ذات کامل، کمال خود خواهد
لاجرم در مظاهر آفاق
اوج اطلاق و قید تنزلی^۱
جمله ابیات من که می خوانی
گفتمت از دل معارف زای

* * *

گر به هستی نظر کند عارف
بیند اول فراخور حالش
چون به عین الیقین رسد زان پس

یافت چون نسبتی، شود موجود
فهو الكل مبدأ و معاد

* * *

بی مقید نمی شود مطلق
حاجت از یک طرف بود به دوام
بی نیاز است و احتیاجی نی
او ز هر سلک و هر شمار بود
همه هیچ و خدای راست، غنا
نیست شکی درین سخن لیکن
نتواند شدن یکی منصوص
نبود چون تعددی حق را
جزء و کل را بر آستانش روست
ذات او قبله گاه حاجات است
بی مقید کجا دهد صورت؟
همه ذرات را تقاضایی
نص احییت را چه تأویل است؟
هر جمیلی جمال خود خواهد
متجلی شود، علی الاطلاق
حصر اجمالی است و تفصیلی
همه بیت الله است اگر دانی
لیک هشدار تا نلغزد پای

* * *

چون به علم الیقین بود واقف
ذات حق و صفات افعالش
همه ذات و صفات بیند و بس

۱. س: تنزلی و یا تنزلی، به هر دو صورت خوانده می شود. اصلاح قیاسی.

چونکه حقّ الیقین نماید رو
 او نگوید جز آنکه اوست که اوست
 معنی مختلف به هستی نیست
 لیک دارد مراتب بسیار
 درجئاتش یکی ز یک برتر
 هر مقامی به وصفی و نامی
 چون الوهیت و ربوبیت
 گر کنی حفظ هر یک آگاهی
 هر یکی را بین به جای خودش
 گر چه جز نقطه نیست آنهمه حرف
 نام آنها فقط نقطه نکنی
 همچنین ظاهر است اینکه مداد
 پنج خواهی نویس و خواهی بیست
 این کثیر و مداد یک باشد
 لا تَکُونُ الحروف مَفْقُودَه
 حیثُ لولا المداد، لیس الحرف
 لیس الا المداد فی الالواح
 با همه حرفهای گوناگون
 گر بگویند نیست غیر حروف
 این کلامی ست صدق و نیست گزاف
 لیس الا المداد اگر گویی
 در تمامی مظاهر آفاق
 دیده عارفان بزم شهود
 بیند اعیان ممکنات همه
 زانکه غیر از مداد پیدا نیست
 اعتبارات وصفی و اسما

گوید آنگاه لیس الا هو
 همه را بنگرد چه مغز و چه پوست
 ذهنی و خارجی به یک معنی ست
 منکشف باد بر اولوالابصار
 اختلاف مراتبش بنگر!
 هر یکی راست خاصه احکامی
 پس عبودیت است و خلقت
 نکنی حفظ اگر تو، گمراهی
 بنگر احکام آن، سزای خودش
 قبض و بسطی ست در میانه شگرف
 اعتبارات را غلط نکنی
 واحد است و نباشدش تعداد
 حرفها را کرانه پیدا نیست
 وحدتش کی مقام شک باشد
 کلّها بالمداد موجوده
 زیر حرف من است بحری ژرف
 بی نیاز است صبح از مصباح
 از تغیر بود مداد مصون
 در سرپای لوح بخش نشوف
 می ننگد در این قضیه خلاف
 راه کوی درست می پویی
 نیست غیر از منزّه از اطلاق
 می ندیده ست غیر از او موجود
 متلاشی به عین ذات همه
 گفته ای حرف، لیک معنا نیست
 غیر از این نیست گر شوی بینا

مثبت لوح می شود منفی
می شود مهره دلم ماتش
غیر از این نامه آشکار و نهفت
روشنی داد اگر چراغ دلم
لیک شمرنده مقال خودم
سینه را چاک اگر کند زیبد
دَرّه پوید کجا و مهر کجا؟
نفس ای دل، قرین تاب و تب است

منفی‌ش هم ز نفی مستغنی
خیره در لوح نفی و اثباتش
حرف روشن چنین نباید گفت
سوخت برق سخن، دماغ دلم
خنده می آید از مثال خودم
به دهن خاک اگر کند زیبد
هُوَ شمس الضحی و نحن فنا
عجز بالذات، مهر ما به لب است

بسته بودم زبان ولی ناچار
خامشی نیست بی سبب ما را
بحر معنی ست نیک تازه و ژرف
لفظها تخته‌ای ست طوفانی
چه کنم ظرف گفتگو تنگ است؟
خاصه من تنگتر به خود کردم
بحر معنی و بحر شعر بهم
روی و قافیه چها که نکرد؟
اینقدر هم که می زنم نفسی
من نگویم خود اوست گوینده
پیش از این هم سخنوران دلیر
خود اگر رفته اند، مانده بجا
هر که نقاد در سخن باشد
هر زبانی سخن نیارد کرد
چه حکایت کند زبان بی دل؟
دل اگر باشد و زبان هم نیز
قطره دارد دلی فراخور خویش

وحدتش را همی کنم اظهار
حرف، تبخاله شد به لب ما را
چه از آن گنجدم به ساغر حرف
تو چه در تخته، بحر گنجانی
بار کوه است و لاشه خرلنگ است
وزن را در میان حد کردم
چون حبابی ست بر کناره یم
چه به ما تنگی فضا که نکرد؟
راست گویم که نیست کار کسی
گفتگو تهمتی ست بر بنده
کارفرما شدند کلک دبیر
اثر خامه‌های ره پیما
می شناسد اگر چو من باشد
ور کند هم، چو من نیارد کرد
نشود خامه ترجمان بی دل
همه یکسان نیند در همه چیز
بحر را هم دلی ست در بر خویش

برده مستی عنان من از دست
 مستی از ره مرا به دور افکند
 نیست گرمی مرا امید از کس
 گفته بودم که وحدتش گویم
 وحدتی کان به حق کنی نسبت
 هست مجهول وحدت عددی
 وحدت مطلق حقیقی دان
 تا به عالم تقابل است و تضاد
 همه هالک بود در آن وحدت
 وحدت و کثرت ار چه اقسام است
 همه اقسام کثرت و وحدت
 ذره‌ای فیض شاملش نبود
 جلّ شانه، خدای را ضد نیست
 مشتمل دان به کل موجودات
 احدیّت مراتبش نبود
 آن احد گفتمت هوالله است
 کثرت آنجا نمی‌شود پیدا^۱
 احد آنجا نه نعت و توصیف است
 و دهی نسبتش به اسم صفات
 همه مستهلک است در ذاتش
 احدیّت صفات و اسما را
 و بر به افعال نسبتش دادی
 یعنی آن جامع صفات کمال
 نسبت این جای نعت باشد نیز

نگرفته‌ست نکته کس بر مست
 شعله بنشست و دود گشت بلند
 آتش افروز خود شدم، به نفس
 لب و کامی به شعله می‌شویم
 به عدد ره ندارد آن وحدت
 نشود وصف ذاتی احدی
 که بود جزء و کل در آن یکسان
 آنچه نامش توافق است و وداد
 همه محدود و بی‌کران وحدت
 هر یکی را به حدّ خود نام است
 متلاشی بود در آن حدّت
 هیچ کثرت مقابلش نبود
 باشدش ضد خدای موجد نیست
 وحدتش را علی السّوی بالذّات
 نسبتش گر دهی به ذات احد
 متعالی ز فهم آگاه است
 که احد ذات واجب است آنجا
 عین آن ذات، غیر تعریف است
 یعنی آنها یکی بود بالذّات
 بود آن وحدت اضافاتش
 نعت باشد به واحد یکتا
 که مسمّی بود به ایجاد
 نیست بالذّات مصدر افعال
 چون شنیدی عزیز دار عزیز

* * *

۱. س: نمی‌شود کانجا به قیاس اصلاح شد.

آنکه قائم به ذات خود باشد
قائم الذات غیر او نبود
آب جوی از قبیل اعراض است
همه در اصل ذات معدومند
هر چه را صاحب بقا بینی
او نمایندگی به او دارد
اثر نفخه‌های رحمانی
نوبه نو خلعت وجود دهد
همه را دارد از فنا محفوظ
اثر موجدی و خلاق

* * *

هستی مطلق احد باشد
استوار، آبها به جو نبود
ادعای نبوت اغماض است
جمله محتاج حی قیومند
نقش این عاریت سرا بینی
رنگ پایداری به او دارد
تیرگی را نموده نورانی
محفل آرایشی شهود دهد
به نعیم بقا کند محظوظ
دایم است انفسی و آفاقی

می نیارد عدم شود موجود
عقل در کشوری که هست حکم
عالم آنجا که صورت علمی ست
ذات ممکن که هست محض قبول
بود قابل وجود را و سبب
آفتاب اقتضای روز کند
جلوه گر گشت اقتدار قدیر
«فیکون» است آن قبول وجود
قابل کون بود چون ممکن
متعلق چو شد اراده حی
باطن و ظاهر است اسم خدا
هم چنین فاعل است و هم قابل
در وجود اجتماع فعل و قبول
آن وجودی که عینی ذات است

این عیان است پیش اهل شهود
نتواند شدن وجود عدم
نسبت آن به هست و نیست یکی ست^۱
کرده تسلیم امر و ترک فضول
قابلیت بود زبان طلب
همه ذرات ازو بروز کنند
که از آن می شود به «کن» تعبیر
معنیش امتثال خواهد بود
کون در وی نهفته و کامن
کون و کاین بروز کرد از وی
لیک نسبت به ذات هست جدا
فهم این نکته کی کند جاهل؟
پیش روشن دلان بود معقول
دو شئون است و دو اضافات است

۱. در س، کمی است خوانده می شود؟! اصلاح قیاسی.

غیر مجعول عین حق باشد
 دو بدین است عاجل و کامل
 قابل و فاعل از یسار و یمین
 فعل او جز به نور او نشود
 مطلق از جمله صفات خود است
 این حقیقت به عین محجوبان

* * *

هر حقیقت که برگشود جمال
 آن کمال از وجود او باشد
 نیست شرحی کمال را حاجت
 لیک هر عین^۱ در قبول وجود
 مختلف در قبول هستی شد
 هر چه قابل بود، به وجه اتم
 باعث و منشأ تفاوت و فرق
 منشأش بر تو گر چه پنهان است
 هر کجا غالب است حکم و جوب
 غالب آنجا که حکم امکان است
 با خرد کن در آنچه گفتم شور
 بر رخت واشود در اسرار
 بر تو ناگفته‌ها شود روشن

* * *

در مراتب اصول موجودات
 همگی منحصر بود در پنج
 آن نخستین که حضرت ذات است
 ره ندارد حکایتی هرگز

جعل مخصوص ما خلق باشد
 از یکی فاعل از یکی قابل
 هر چه آن داد می‌پذیرد این
 مظهرش جز ظهور او نشود
 متعین به عین ذات خود است
 چشم کور است و روی محجوبان

* * *

باشدش پایه را ز نقص و کمال
 تابع و فرع بود او باشد
 چون حیات است و دانش و قدرت
 متفاوت بود به چشم شهود
 وین تفاوت علو و پستی شد
 باید اکمل بود کمالش هم
 هست روشن چو آفتاب از شرق
 غلبات و جوب و امکان است
 شد قبولش و جوب را مرغوب
 نقص در هستیش فراوان است
 چون نمودی درین حقیقت غور
 کشف گردد حقایق بسیار
 چون خلیل آذرت شود گلشن

* * *

از حد جسم تا به حضرت ذات
 می‌گشایم به مستمع در گنج
 بی‌نشان، غایب از اشارات است
 که بود ذات حق به خود بارز

۱. س بر عین، اصلاح قیاسی.

اسم و رسمی در آن نمی‌گنجد
 نبود آنجا ظهور اعیانی
 وان دوم پایه حضرت اسماست
 باشد اشیا به نفس خود مستور
 به الوهیت است حق بارز
 سوم افعال و عالم ارواح
 وان چهارم بود مثال خیال
 پنجمین حس بود که حضرت ذات
 فردِ اعلا است غیر مطلق حق
 سالک از سیر قهقرا گیرد
 نتوان آنچه حس هویدا کرد
 هم چنین آنچه بیندش به مثال
 هرچه پیداست در ربویت
 وجهی از ذات حق بود صفتش
 کی تناهی ظهور او دارد
 یک اصول مراتبش پنج است

❖

هستی از غیب خویش و از اطلاق
 متزلزل شود به سوی بعید
 متنزل شود علی الترتیب
 پایه اول اشرف و اعلی
 تا به آن پایه‌ای که از خست
 پس از آن سیر در عروج کند^۱
 تا به جایی رسد کزان افضل

هیچ نام و نشان نمی‌گنجد
 نه به علمی و نه به وجدانی
 که مرایای علمی اشیاست
 یک دارد به علم نور ظهور
 دل و جان از ثنای او عاجز
 که ربویت است در اشباح
 که حقایق بود عیان به مثال
 متعین بود به محسوسات
 شق انزل شهادت مطلق (کذا)
 انتها را به ابتدا گیرد
 همه را در مثال پیدا کرد
 در ربویت است جلّ جلال
 صورت اسمی است و اسم صفت
 ثُمَّ وَجْهُ اللَّهِ است شش جهتش
 ذره‌ها حکم طور او دارد
 زیر هر یک ز پنج، بس گنج است

❖

نگذارد چو آفتاب اشراق
 یفعل الله ما یشا و یرید
 قضی الامر و النصیب یُصیب
 دومین از سوم به علم کذا
 بنهایت رسد نزول سمت^۱
 به شرف طی آن بروج کند
 نبود حیث کان فی الاول^۳

۱ س نزول سبت، اصلاح قیاسی.

۲ س: پس از آن در عروج کند، اصلاح قیاسی.

۳ س: کما فی الاول، اصلاح قیاسی.

گر بفهمی مقاصد قرآن
پست تر، هرچه دورتر ز آحد
اولین پایه در وجود و بقا
این مقام عقول و انوار است
چه فرو خوانمت که بس خامی؟
معنی آسان نمی شود حاصل
گفته آن زمره تمام صفا
دومین پایه ای که نفسانی ست
لیک در جمله صفات و فعال
سومین پایه با تفاوت قدر
مهوشان براز خند، نفوس
وان ملایک که اهل تدبیرند
همه زین زمره اند تا دانی
وان دوم پایه در تقوّم هم
این مقام طبایع صور است
چارمین پایه را چو درنگری
غیر امکان و قوّه، چیزی نیست
می پذیرد عطای بالا را

✽

پس نماید عروج را آهنگ
اسم و نامش ز جمع اسما شد
می شود، چون سترد داغ کلف
اغتذا و نمو پدید آید
حسّ و جنبش شود هم آغوشش

ثم لا^۱ الله را برخوان
نحن بالذلّ نعرف الابد
نبود حاجتش بغیر خدا
بو اگر برده ای سخن زار است
تو از ایشان شنیده ای نامی
چه گشاید ز لفظ لاطایل
حسبنا الله ربّنا وکفی
در تقوّم رهین فوقانی ست
بی کم از خود نماید استقلال
شده بعضی نجوم و برخی بدر
که در انظار عالمند عروس
هر یکی در دیار خود میرند
جرعه نوشان فیض یزدانی
حاجتش با فروتران محکم
دیده ها باز کن که در نظر^۲ است
جای بیهوشی است و بی خبری
ذوق فعلیّت و تمیزی نیست
می نماید قبول اشیا را

آن نخستین که می پذیرد رنگ
جامع صورت و هیولا شد
متشخص^۳ به صورت اشرف
آن تخصّص چو بر مزید آید
گه شرنگش دهند و گه نوشش

۲. س: افتادگی دارد، اصلاح قیاسی.

۱. بخرج و یخرج خوانده می شود.

۳. س: متخصّص، اصلاح قیاسی.

هم از آنجا چو ره گرا گردد
نطق پیدا کند که انسان شد
حدّ انسان رهیست دور و دراز
فرق هر فرد تا به فرد دیگر
تا به جایی رسد که شاد شود
کاملان انتهای معراجند
شد وجود ابتدا به فعل و همان
افضل اوّل بود نفوس نزول

* * *

صورتش عین مدّعا گردد
نوع افضل ز جنس حیوان شد
دایر اندر حقیقت است و مجاز
کم نباشد ز بعد خیر از شر
صاحب عقل مستفاد شود
تارک افتخار را تاجند
منتهی شد به فعل در سیران
در عروج اوّلین بود مفضل

نور ارواح و عالم اجساد
حق به ارواح منصب تدبیر
جامعی در میانه می‌بایست
برزخش عالم مثال بود
ربط ارواح و عالم اجسام
منتظم گشت معنی تدبیر
فیض امداد حق گرفت وصول
گر هوای شناختش داری
جوهر عقلی مجرّد نیست
هست در ذات خویش روحانی
عالم جامعیست ذوجهتین
هرچه معقول و هرچه موجود است
هست در عالم کبیر، مثال
چه ز روحانی و چه جسمانی
روح در مظهر خیالی خود

بی‌نهایت چو داشتند تضاد
داده بود و نبود ربط‌پذیر
که بدان ربط یکدگر شایست
تا مراتب به اتصال بود
هریکی با دگر گرفت نظام
بست صورت مآثر و تأثیر
به جگر تشنگان بجوی اصول
گویمت عالمیست مقداری
صورت حسی مقید نیست
لیک باشد شبیه جسمانی
نسبتش حاصل است با طرفین^۱
خواه محسوس و خواه معدود است
همچو در عالم صغیر، خیال
رسدت، در خیال گنجانی
می‌کند جلوه جمالی خود

۱. قافیه بدون اشکال نیست.

روح قدسی به صورت بشری
خوانده باشی به آسمان نامه
قصه سامری و تمثیلش
همه از برزخ مثال بود
حال جبریل با رسول انام
فهم معراج آن دلیل سُبُل
همچنین، اُتساع قبر و سؤال
همه موقوف درک این معنی ست
کاملان را به مشکلات نفوس
رؤیت عکس در مرایا هم
همچنین از تجدد ارواح
هکذا از تروّج اجساد
خواه اخلاق خلق و خواه اعمال
همچنین آنچه از نزول مسیح
می کند رجعتی که در اخبار
عالمی بین شگرف پهناور
حاوی کاینات اجساد
دیده ها راست، مجمع النورین
نتوان کرد بیش ازین تکرار
معنی ژرف و لفظ متقن من
بعد ازین بگذرم ز جام و سبو
رهم از لوث خرقه هستی
درد بگذارم و زلال کشم

که به مریم نمود جلوه گری
که ندانند سرّ آن عامه
قبضه خاک پای جبریلش
که به این ملکش اتصال بود
صورت وحیی و سماع کلام
رؤیت او فرشته ها و رُسل
آن نعیم مقیم و آن احوال
بی ثبوت مثال، ممکن نیست
در مکانها به کسوت محسوس
باشد از اتّصال این عالم
آنچه حاکی بود متون صحاح
آنچه گفتند ناهجان سداد
همه باشد تشخّصات مثال
گفته آن صاحب لسان فصیح
وارد است از ائمه اطهار
جلوه گر از مجرّدات صور
محفل شاهدان نوشادی
افق عدل و مطلع السعدین
شد مدادم معرّف انوار
عارفان را بود خمار شکن
بسترم رنگ و محو سازم، بو
همه شویم به گریه مستی
باده از ساغر جمال کشم

*

*

*

شاهد هوشیاری و مستی

ای خدای بلندی و پستی

مطرب ناله‌های سیر آهنگ
 زخمه تارِ آه دردآلود
 باده ساغر تهی‌دستان
 پرده‌ها پرده ترانه توست
 بیخودیا کدام و هستی کو؟
 خبر از کاسه و سبویم نیست
 می خراشم درون سینه به داغ
 می زنم نشتری به تار نفس
 نقش هستی تراشیم فرسود
 برق ریزم ز آه و سوزم سنگ
 مژه از گرمی نگاهم سوخت
 سحر پیریم به شام کشید
 گل افسردگی بهار من است
 وحشی پهن دشت امکانم
 هر کجا پا نهم به نیش آید
 کاری از ره سپاریم نگشود
 رهروی، گشت عمر کاه مرا
 ره سپر پای مصلحت بین است
 نه به شادی خوشم نه با اندوه
 نه به شب گل دهم، نه سایه به روز
 پیش ازین داغ دل بهاری داشت
 شرر افسرده شد، نشاطم نیست
 شمع پایان رسیده را مانم
 برق این وادیم ز خیره‌سری

نفس بی‌خروش سینه چنگ
 غازه داغ سینه‌های کبود
 به نوای تو می‌زنم دستان
 باده‌ها از شرابخانه توست
 هوشیاری کجا و مستی کو؟
 می به کام و به کف کدویم نیست
 نمکی می‌خرم به لابه ولاغ
 می‌کنم خون دلی به کار هوس
 دل خراشیدم و ندیدم سود
 بیستون می‌کنم به ناخن و چنگ
 تاب رخسار گل، گیاهم سوخت
 دُرد و صافی، لبم تمام کشید
 فصل موی شکوفه‌زار من است
 زاده نواف این بیابانم
 می‌روم تا دگر چه پیش آید
 چون قلم، پای تا به سر فرسود
 یک قدم کرد چرخ، راه مرا
 جاده‌ام شعله، پای چوین است
 کیف من کان عجز...^۱
 خشک بیدم در آفتاب تموز
 کف خاکسترم شراری داشت
 در نگر هیچ در بساطم نیست
 شب هجران رسیده را مانم
 می‌روم راه و می‌خورم جگری

راهیم، مهره گشاد توام
 نامرادی چو بر مراد تو بود
 شاخ خشکی، نه برگ و نه سازی
 دم گرمی در آتشم دارد
 در ثنایت ز خوش سریرانم
 نارسا ناله را، رسایی ده
 قید آب و گلم ز پا بگشای

نقشم این بس که بر مراد توام
 بر دلم صد [در] مراد گشود
 فارغم، چون تو کار پردازی
 به خروشدنی خوشم دارد
 به دمت، ز آتشن صفیرانم
 سحر را جبین گشایی ده
 بند ازین وحشت آزما بگشای

عارفان چون دم از لقا زده‌اند
 آن سخن چون به گوش عامه رسید
 کار بینا و کور یکسان نیست
 گوش دل، گوش تیزهوشان است
 تیغ تیز زبان دانا دل
 با زبان نوبت شهی زده‌ام
 هر فسادی که در جهان باشد
 هله، هش دار، تا زیان نکنی
 طوطی از گفت خود قفس‌گیر است
 کوری ناقصان ز دید به است
 پر شاهین کلنگ اندازد
 ابلهی، در حماقت آبادی
 بست بر خود، دو بال کرکس را
 شد فراز بلندتر بامی
 از پر عاریت به دام افتاد

نقش معنی به مدعا زده‌اند
 هرکسی بر مراد خود فهمید
 گوش را، کار چشم شایان نیست
 گوش حس، از درازگوشان است
 هست فرقان^۱ راست از باطل
 سگه بر زرّ ده دهی زده‌ام
 از زبان مقلدان باشد
 سر خود در سر زبان نکنی
 می‌پرد شاد، تا نفس‌گیر است
 پیش من، منکر از مرید به است
 پر تقلید، خون هدر سازد
 به هوای پریدن افتادی
 زندگی خوش نبود ناکس را
 کز پریدن برآورد نامی
 بال بر هم زد و ز بام افتاد

آنچه مقصود اهل تحصیل است
چون شود حاصل این خجسته کلام
بینش وحدت است در کثرت
وان به نوعی که از کمال نظر
در تماشای خلق حق بیند
خلق بیند ز جلوۀ ازلی
باشد ادنیٰ مراتب تقویٰ
آخرین پایه، نزد صاحب سیر

* * *

هر که خواهد در انفس و آفاق
جلوۀ حق، شود مشاهده اش
فکر و ذکری که موصل است به آن
فکرتش.....^۱

تا ز شرک و دویی نپرهیزد
شرک، در چشم سالکان سعید
ترک شرکی که عین ایمان است
فکر، سرمایه لقا باشد

اشرف و احسن صحف، قرآن
ما نماینده ایم، اسما را
از تقید گرفته تا اطلاق
تا شود روشن این که آنچه عیان
ذات حق است در مظاهر خویش
شاهد نور، نور بس باشد

بینش حق به جمع و تفصیل است
عارف آن را لقا نماید نام
رؤیت کثرت است در وحدت
نشود هیچ یک، حجاب دگر
رخ خورشید، در شفق بیند
چونکه باشد دوبینی از حولی
اجتناب از حرام، در معنی
تقویٰ دل [بود] ز رؤیت غیر

* * *

که بود جمله مظهر اطلاق
شرط این ره بود مجاهده اش
باید اول نمودن سامان

کی پراکندگی ز دل خیزد؟
دیدن ذره هست با خورشید
از نظر ارتفاع اعیان است
ذکر، نسیان ما سوا باشد

می نماید ادای حق بیان
همه ذات و صفات اشیا را
در مزایای انفس و آفاق
شده در دیده های دیده وران
جلوه فرمای نور باهر خویش
دیده را این ظهور بس باشد

۱. بیت در متن محو شده است.

چون دمید آفتاب، شک چه بود؟
او شناسنده عیار خود است
لیک از آنجا که شد احاطه مناط
جز بدینسان، لقای اوست محال
گفته زین رو، که هر طرف به نگاه

فی الوجود الذی هو المالك
غیر هستی که والی قدم است
ذات هستی ست هست و دیگر هیچ
هر چه دارد نمود، بود دل است
در نوردد چو این فکنده بساط
ملک حق باقی است الی الابد
فیض حق را بقا بود دایم
اثر فیض یافت چون قابل
نیستی [را] رهی ز هستی نیست
واجب او را که شد وجود از حق
عدم، او را نمی شود طاری
مستقوم به عین ذات شود
ماقضى نجه و ما هو آت
گر گذارد تعینی از بر
هر تعین که می شود زایل
کلک عاقل بود به مرّ دهور
موجه چشمه حیات است این
طبی اطوار دان، تبدل حال

زر خورشید را محک چه بود؟
این [نه] کار کسی ست، کار خود است
چاره نبود محیط را ز محاط
ذاتش از این و آن بود متعال
قد تولّوا فثمّ وجه الله

از ازل تا ابد بود هالک
هر چه هستش گمان کنی عدم است
چون زه افتاده ای به پیچا پیچ
جلوه آراییی از شهود دل است
می کند این تعینات اسقاط
دام دار الوجود و الایجاد
عین مقبول هم تویی قائم
ابدیت ورا شود حاصل
نیستی، مرد چیره دستی نیست
لم یزل وجهه و لم یزهق^۱
یستمّد البقا من الباری
متجدّد تعینات شود
همه باشد تبدل نشأت
باز پوشد تعینی دیگر
نوبت دیگری شود حاصل
نقش بند ظهور بعد ظهور
اتصال تجلیات است این
همچنین طی برزخی و مثال

پس از آن است حشر انسانی
قصه کوتاه، به سمع خامه حزین

در بدایت چو سر بود نشأت^۲
آن نخستین که عقلیش خوانی
دومین عالم مثال خیال
سومین حسّی است جسمانی

دخل انسان درین سه شد به کمال
هست از انسان برای این نشأت

گفته یزدان سه فرقه است بشر
یکی اصحاب راستی و سداد
دوم اصحاب سیر گمراهی^۳
اختلاف عوالم هستی
گرچه در وهم قاصران جهان
می نماید منافای این حکم
نیک بنگر فنای ذات کجا؟
آن نیوشنده سرورش هدای
فخر عالم محمد عربی
معدن علم و چشمه سار حکم
به حدیث لقا نموده ندا

زان سپس^۱
آستین زن که آفتاب است این

می نمایم وصول را اثبات
جانفزا نشئه ای ست روحانی
که ازو آمد اندکی به مقال
کاشکارا به حس همی دانی
قد طویها لو ارتقیّت الطور
از علوم و امانی و اعمال
آل و اصحابی از جبلت ذات

نیست فردی ازین سه فرقه، به در
که نجوم هدایتند و رشاد
بنده نفس و خصم آگاهی^۴
گه بلندی نموده گه پستی
آیت کُلّ من علیها فان
بی خرد بهتر آنکه باشد بکم
سلب شخص و مشخصات کجا؟
آسمان سده جهان آرای
شمع دولتسرای مطلبی
اولین موجه محیط قدم
گفته آنجا که خلق را اهدا (کذا)

۱ قابل خواندن نبود.

۲ س: در بذیت سر بود جوشات، اصلاح قیاسی.

۳ س: سرو گمراهی. اصلاح قیاسی.

۴ س: بنده خصم و نفس آگاهی، اصلاح قیاسی.

کرد اخبار از تبدل لون
 گفته: کاین انتقال بی حد و مر
 انتقالات خلقی و امری
 جنبش از ششدر مضیق جماد
 زان گشادی که هست سجن جنین^۱
 پس به تحویل سیر آن حیوان
 سوم آن سابقان پاک گهر
 نشأتی که خامه کرد بیان
 یافت اول، تنزلات حصول
 آنچه دارد تقدّم از دنیا
 مطلق آفتاب^۲ اشراق است
 مسکن آدم است با جفتش
 منزل برگزیدگان ملک
 و آنچه دارد تأخّر از دنیا
 وعد المتّقین اشاره به این
 اینهمه خیر محض و مجد و بهاست
 من وجود مؤیدی باشد
 و آنچه باشد فراخور دنیا
 بود آن در رجوع قوس وجود
 بود آن شرّ محض و جهل و هوان
 باطل بخت، نقت و وحشت
 گمراهان را مصیبت کبری
 هست دنیا محلّ کون و فساد
 حق و باطل در آن هم آغوشند

وز ظهورات در عوالم کون
 رحلت از کوی دان به کوی دگر
 ارتحالات زیدی و عمروی
 دهد آن مهره را نبات، گشاد
 نقش حیوانیش کند فرزین
 بسترد نقش و برزند انسان
 شرف کاینات را سرور
 از نزول و عروج هستی دان
 حرکات صعود عکس نزول
 چه مثالی چه عقلی اعلا
 موطن عهد و اخذ میثاق است
 هجرت از آن وطن برآشفتش
 جایگاه مدبران فلک
 جتّی دان که وعده داده، خدا
 مرجع سابقین و اهل یقین
 نعمت است و سعادت است و صفاست
 لطف و اکرام، سرمدی باشد
 به ازای جهان سست بنا
 اشقیا را جهنّم موعود
 ذلّت است و شقاوت و خسران
 اشقیا راست نکبت و حسرت
 واردش لایموت و لایحیی
 موطن خیر و شرّ و حمل و رماد
 اهل آن، گاه نش و گاه نوشند

۱ س: سجن انین، اصلاح قیاسی.

۲. ظاهراً مطلع آفتاب ... درست است

درد و درمان در آستین دارد
 زهر و تریاق، هر دو در جامش
 در گذرگاه مَرْتَعَش، حیوان
 متقابل هر آنچه می باشد
 شد جهان حدّ مشترک، دریاب
 نه عذاب است خالص و نه نعیم
 نه توان مغز گفتنش نه پوست
 زان سپس، هر چه در نمود آمد
 اصل مقصد چو نیست خلق جهان
 بهر تحصیل آخرت باشد
 زین سبب فانی است و بی مقدار
 باطل و حقّ او جدا سازند
 گندم و جو، ز هم کنند جدا
 هر یکی می رود به موطن خویش
 گفته در وحی احمد مختار
 آخرت نیست بهر چیز دگر
 لاجرم عالم حیات و بقاست
 دار هستی یکی ست در معنی
 دو صفت دان، ز نشئه انسان
 آنچه دانا قیود انسانی ست
 در دنائت، خطاب دنیا یافت
 نور باهر، جمال جانان را
 جامعیت میان ظلمت و نور
 نشود اینکه بر دوام تسند

نیش زنبور و انگبین دارد
 آتش یک کاسه، پخته و خامش
 زنده گاهی چمان و گه بی جان
 اندرین خاک، تخم می باشد
 برزخ عالم ثواب و عقاب
 نه حمیم و جحیم و نه تسنیم
 موطن نشو، هر چه بعد از اوست
 از همین پایه در وجود آمد
 بلکه باشد طفیلی دگران
 نه به دانش مفاخرت باشد
 در حقیقت مآل اوست، به دار
 طیبش از خبیث پردازند
 به ترازوی عدلِ راستگرا
 نیک و بد می نهند معدن خویش
 آخرت را خدای داده قرار
 هست خود مقصد قضا و قدر
 آنچه فرع است بی بنا و فناست^۱
 انقسامش به دنیوی و عقبی
 که بود حدّ جامع امکان
 نشئه عنصری جسمانی ست
 هر مسمی به نسبت، اسما یافت
 نشئه دیگر است انسان را
 هله، نامیده شد سرای غرور
 به زوال و به انصرام تسند

اختلاف و تباین اجزا
جمله اسرار نفس نورانی
نشئه عنصری وفا نکند
عالمی بایش ز جوهر خویش
بعد تعمیر ارض تن باید
کار دنیا به انصرام رسید

*

سرور آگهان هر دو سرا
بهر بیداری است کوس رحیل
چون گرانبخواب را کنی بیدار
روح باشد چو تیغ و جسم غلاف
بالش سر ز زیر هوش کشند
هله برجه زجرات^۱ آخر شد
هله بردار سر ز خواب غرور
مردگان زندگی ز سرگیرند
بانگ دیگر ز صور روح فزا
بانگ اول که با جهان باشد
نفخ ثانی بود قیام به حق
اختلافات این هلاک و حیات
با کمال تباین این جوق
همه پویان به سوی غایاتند
می نمایند قطع وادی فصل
جمع گردند سالکان سیل

نبود قابل دوام و بقا
بررتابد قوای جسمانی
بحر را کوزه احتوا نکند
تا تواند گشود دفتر خویش
که به امثال خویش بگراید
خفته [را] نوبت قیام رسید

خفته گفته ست خلق دنیا را
خفتگانند سالکان سیل
لازم افتد تبدل اطوار
خفته پیچیده خویش را به لحاف
وین لحاف بدن ز دوش کشند
از سیاهی سفید ظاهر شد
بین سرافیل می دمد در صور
صُورِ برزخی به برگیرند
صُورِ حشری آورد پیدا
مرگ جسم و حیات جان باشد
پایداری به هستی مطلق
ز اختلاف مراتب است و جهات
جملگی را توجه است به فوق
بی نهایت ناقص الذاتند
جنبش فرع، راجع است به اصل
همه یک جا به بانگ اسرافیل

*

*

*

چون برآید صفر یا بشری
 نور قاهر دمد ز مشرق وصل
 انکشاف تجلی ابدی
 جلوه ساقی آشکار شود
 برقع پرده‌های پنداری
 همه از پیش دیده برخیزد
 دهر، دامن فشاند از کی و چند^۱
 رسد از انکشاف آیت نور
 رجعت فرعها به اصل شود
 مستنیر و منیر جمع آیند
 فرق ارواح خیزد^۲ از اشباح
 آسمان و زمین کند رجعت
 شقّه آستین زند تحقیق
 عقل را نسبت صور دور است
 نور و ذوالنور، وحدت انگیزد
 شمس انوار، بی عطا آید
 چون دهد جلوه، نور باهر را
 طول ابعاد مرتفع گردد
 متعین ز بس که مدهوش است
 بحر و بر اتصال درگیرد
 ستر برخیزد از حجاب اندیش
 یوم مجموع و یوم مشهود است
 قضی الامر بینهم بالحق
 موت عارف، قیامت است و قیام

رخ نسماید قیامت کبری
 روشنیها کند رجوع به اصل
 برد از دیده نقص کم مددی
 باده صافی و بی خمار شود
 جلوه شاهدان بازاری
 قامت او قیامت انگیزد
 خرگه آسمان فروپيچند
 جمع الشمس و القمر به ظهور
 شب هجران صباح وصل شود
 مستفیض و مفیض بگرایند
 بگرایند نفوس با ارواح
 به مقام کمال جمعیت
 به غبار تفرق و تفریق
 به هیولی که بحر مسجور است
 فعل و فاعل به هم درآمیزد
 روز انشَقَّتِ السَّما آید
 نار واحد کند عناصر را
 عرض احجام ممتنع گردد
 کوه خارا چو عهن منفوش است
 فوق و تحت، امتیاز برگیرد
 یوم ثبلی السرائر آید پیش
 قاع صفصف زمین ممدود است
 فترئ کل باطل یزهد
 بعد بعث از قبور، حشر عوام

۱. س: فشاند از کی وجد... اصلاح قیاسی.

۲. س: سیرد، اصلاح قیاسی.

پس حیات خواص متّصل است
 زنده را موت و فوت هرگز نیست
 آنکه جایز بود ورا مردن
 عارف از موت اختیاری خویش
 او به دنیا در آخرت باشد
 در خور این مفاخرت ماییم
 گفته مبعوث واجب الطّاعت
 نک قیامت منم، جدایی نیست
 روح انسان مدبّر صور است
 چه به دنیا چه آخرت چه مثال
 اوّلین صورتی که یافت حصول
 اخذ میثاق از او نمود خدای
 چون تعلّق گرفت روح به تن
 خلع اوّل نمود و شد محشور
 چون ز گرد بساط جسمانی
 کرد تحویل در سوم صورت
 صورت آن است تا به وقت سؤال
 تا که بعد از سؤال هم گیرد
 مدّتی برزخی بود محشور
 هم به کل از مفارق دنیا
 تا سؤالی اگر بود باقی
 ساقی و دُرد را ایّاغ آید
 حشر در صورتی شود پس از آن
 اهل نازند جملگی مسؤول

در حقیقت ز موت منفصل است
 حکم مردن به زنده جایز نیست
 زندگی مرد راست جان کندن
 زندگی دید و پایداری خویش
 در میان کی مباحثت باشد؟
 می دنیا و آخرت ماییم
 لا تفرّق ببعث و السّاعه
 جای تشکیک و سست رایی نیست
 خلع و تبدیل آن ز حد به در است
 حامل صورت است در هر حال
 کرد از برزخ مثال قبول
 پس از آن شد بشیر راهنمای
 این دوم صورت است تا مردن
 از سرای غرور و ظلمت و نور
 آمدش وقت دامن افشانی
 حشر میّت بود در آن کسوت
 هم نماید بدل محوّل حال
 صورتی در کنار بپذیرد
 تا رسد وقت بعث و نفخه صور
 می کند انتقال روز جزا
 چون میش در قدح کند ساقی
 همگی طی شود فراغ آید^۱
 که بود در خور جحیم و جنان
 به تقاضای شوم و طبع فضول

۱. س: فراق آید...، اصلاح قیاسی.

ور سؤالی نمانده روز جزا
 زان سپس چونکه آیدش به نظر
 هرچه مستحسن آیدش ز آنها
 لایزال این بود به جنت کار
 چونکه تکرار در تجلی نیست
 مستجلی الیه را هم باز
 تا شود مستعد هر یک از آن
 در صور حشر بی تناهی را
 اینهمه بسط ملک سلطانی ست
 ورتو را چشم تیزبین باشد
 در تو هر حالتی که یافت ظهور
 رودت گرز سرگران خوابی
 حشر آن دم به صورت دگر است
 صورت شادی و غمت یک نیست
 باز هنگام طاعت و عصیان
 وقت مستی و وقت مخموری
 در مقام رضا و تسلیم است
 هر نفس حشر مختلف داری
 لیک از آن غافلی که هوش نیست
 غفلت آسوده داردت اکنون

* *

حشر جنت بود به او زیبا
 شوق جنت پر از متاع صور
 در همان حشر او شود پیدا
 دائم الحشر در صور بسیار
 هر یکی تازه در پی دگری ست
 نسبتی بآیدش نمودن ساز
 متجدد شود صور به جنان
 نسبت خاص دان تجلی را
 اتساع بساط رحمانی ست
 حالت اکنون هم اینچنین باشد
 به همان وصف و صورتی محشور
 هر تغیر که در صفت یابی
 که مناسب به حال مظهر است
 همچنین شهوت و غضب، شک نیست
 در صور هم تجدّد است عیان
 سحر وصل و شام مهجوری
 دم امّید و ساعت بیم است
 هرچه صورت گرفت بگذاری
 کر و کوری، که چشم و گوشت نیست
 کل حزب بما لهم فرحون

* *

هرچه ادراک آن حواس کند
 اثر مدرکات حسی تو
 نقش تصویر جمله ادراکات
 خیر و شر هرچه می کنی هم نیز
 خاصه اوصاف راسخ البنیان

روح از آن شربتی به کاس کند
 بگراید به روح علوی تو
 شodont جمع در صحیفه ذات
 ثبت گردد در آن کتاب عزیز
 که نگردد حک از صحیفه جان

چون ز دنیا بریده شد املت
این زمان منطویست این طومار
مگر آنان که چشم دل دارند
چو گشایند پرده‌های حساب
شغل حسی حجاب دیده بود
آن زمان فاش هر نهان گردد

* * *

غفلت از خویش داشت بی‌خبرت
این زمان چشم تیزبین داری
هرچه در پرده داشتی پنهان
نقش بر بسته‌ایم کار تو را
نسخه کردیمت آشکار و ضمیر
هرچه خود کشته‌ای به بار آید
مبتدل نگشته کشته کس
خارخاری به باغ گل ندهد
انقلاب حقایق است محال
صد ره ار فال برزنی کم و بیش

نقش باشد صحیفه عملت
نیست مشکوک بر اولی‌الابصار
دل فارغ ز آب و گل دارند
آشکارا شود رقوم و کتاب
حس چو رخ تافت، نفس دیده شود
حشر آن دم تو را عیان گردد

ما کشیدیم پرده از نظرت
پرتو صبح راستین داری
جان کتاب الله است، ناطق از آن
کرده در دامن ثمار تو را^۱
نه صغیری برون از آن، نه کبیر
خرمن کشت در کنار آید
جو ز جو روید و عدس ز عدس
شاخ گل هم، ز حدّ خود نجهد
خود کتابی و می‌گشایی فال
خود به فال خود آیی ای درویش

هست میزان عبارت از معیار
تا بسنجد قدر اشیا را
ز اختلاف حقایق اعیان
در قیامت نهند میزان را
تا بسنجد کم و زیاد همه
روز بازار حشر، این میزان

پی تشخیص پایه و مقدار
صورتش مختلف بود ما را
وضع میزان شود مناسب آن
سختن قدر و قیمت انسان را
عمل و علم و اعتقاد همه
نیست جز فرد کامل انسان

۱. س: شمار تو را، اصلاح قیاسی.

تا ازو مر تو را چه مایه رسد
قرب و بعد تو از طریقت او
هست نقص و کمال ذات تو را
پس نبی و وصی در امت خویش
لاجرم گفته‌اند آل رسول
که موازین معدلت ماییم

*

ز ابتدای حدوث خود انسان
حرکات طبیعتش باشد
شد به هر صورتی که بزم آرا
به همین بعد رحلت از دنیا
گر نماید مساعدت توفیق
کند از هر مقام و منزل نقل
این به شرطی که اهل آن باشد
یا به اهل یمین کند پیوند
ور بود مثل طبع شیطان
حشر او را کنند با حشرات
شود آخر، به دیو و دد محشور
معنی مطلق صراط این است
از صراط آنچه مستقیم آید
سالکش ساکن جنان گردد
ره توحید، معرفت باشد
که توسط میان اضداد است
شرط این ره‌شناس در هر حال
شرع و ملت، صراط حق باشد
چون دم تیغ تیز، باریک است

در موالات او چه پایه رسد
عدم اقتفا به سیرت او
حسنات است و سیئات تو را
هست میزان معدلت اندیش
محک امتحان رد و قبول
کاشف قدر و منزلت ماییم

تا به هنگام رفتنش ز جهان
انتقالات فطرتش باشد
لَمْ يَزَلْ يَتَّقِلْ إِلَى الْآخِرِ
به صراط خود است، ره پیمای
إِنَّهُ خَيْرٌ صَاحِبٍ وَ رَفِيقٍ
تا شود متصل به عالم عقل
جوهرش از مقربان باشد
به توسط اگر بود خرسند
بخت سازد قرین خذلانش
عاقبت واجب است جمع شتات
در ظلام نشیبگاه غرور
پیش چشمی که پاک و حقین است
رهبر جست و نعیم آید
مورد رحمت و امان گردد
جاده تنگ معدلت باشد
انحراف از توسط، ایجاد است
التزام صوالح اعمال
سالکش بر سباط حق باشد
بی چراغ دلیل، تاریک است

دیده را اگر خدای نور دهد
می تواند سلوک این ره کرد

✽

آخرت جَنّت است یا نار است
دو بود هر یکی ز جَنّت و نار
آنچه معقول از جنان باشد
حظّ عقلی که بعد ازین دنیا است
ناشی از علم و معرفت باشد
لذّتی چون شهود عقلی نیست
گونه آن را به وصف نتوان یافت
هست محسوس، جَنّت دومین
حسّ ایشان نماید ادراکش
دلگشا جَنّتیست، بی پایان
عین حسّ قوّت خیال شود
یافت قوّت در آخرت چو خیال
علمها در نظر عیان گردد
هرچه لذّت بری ز حور و قصور
گر تو حسّ خیال بشناسی
می شود بذر این بهشت خیال
انبیا شمه ای از آن گفتند
گر ببینی مآثر نبوی
هكذا النار قسمت قسمین
زان دو، یک نار، نار معقول است
متکبر، و قعود آن باشد
خوانده در وحی، نار موقده اش
وان دگر نار، نار محسوس است

در ریاضت، دل صبور دهد
خامه این گفت و قصّه کوتاه کرد

کشته ات یا گل است یا خار است
گر که اهل حقیقتی هشار
آن بهشت مقرّبان باشد
جاودان جَنّت ذوی القرباست
لذّت آن، مشاهدت باشد
ذوق عقلی گواه این معنیست
سندس آری ز پشم نتوان یافت
بر اصحاب قرب و اهل یقین
کند احساس کی هوسناکش؟
متحیر شود خیال در آن
متجسّم در آن مثال شود
حشَم نفس و قدرت متعال
هرچه خواهش کنی، چنان گردد
همه موجود باشد و مقدور
زان قویتر نیابی احساسی
خلق نیکو و صالح اعمال
مجملی گوهر بیان سفتند
شودت نور چشم و عقل، قوی
کشف کَلْنَا برأی العین
که به اهل نفاق موکول است
خانه سوز مکذّبان باشد
جا به جیب و کنار افنده اش
متجسّم همیشه ملموس است

تف این شعله جسم و جان سوزد
هر دو در عالم خیال بود
گرچه معقول گفتم اوّل را
عقل و حس را به هم نباشد کار
آنچه معقول گفتمش نسبی ست
منشأش فقد عقل و انوار است
خواه از انکار و جحد خیزد آن
ترک فعل است سلب امدادش
عدم قوّت هیولانی
اعوجاج سلیقه را کاسد
سلطتهای نفس اماره
دل بی علم و معرفت دل نیست
بی هنر دان درخت بی مایه
خشک چوبی تهی، پر از کژدم
المی را که در جزا بیند
عالم عقلیش اگر گفتم
در تقابل به جنّت عقلی
الم و لذّت از مشاکلت است
چون الم، با عدم رجوع نمود
جنّت و نار مکتسب باشد
الم است آن ولی شعورش نه
این دو گر در هلاک، مشترک است
آن بلاهت به از فطانت توسّست
وان دگر دوزخی که محسوس است
در جدایی ز الفت دنیا
رنج فقدان او فروگیرد

چو خس، ابدان کافران سوزد
متجسّم در آن مثال بود
بشنو اکنون ز من مفصل را
این به نسبت بود، شگفت مدار
به تبع، فرع عالم عقلی ست
عدم علم و کشف اسرار است
یا به حرمان ز دولت عرفان
فقد علم و حصول اضدادش
وآنکه جهل مرگبش خوانی
وان رسوخ عقاید فاسد
دلخوریهای حرص بیچاره
کالبد، بی کمال، سوختنی ست
نی ثمر، نی خواص، نی سایه
چه کنی گر نسازیش هیزم؟
المی سخت و جانگزا بیند
حکمت مخفی، از تو ننهفتم
از تشاکل به لذّت عقلی
نسبت عقل، از مقابلت است
متصوّر عدم بود ز وجود
صورت رحمت و غضب باشد
خبری از خود و قصورش نه
لیک آسوده، هر یکی ز یک است
وجع این به از امانت توسّست
عالم حسرت است و افسوس است
وز تعلّق به این فریب سرا
که به هر دم، به صد الم میرد

ارتکاب قسایح اعمال
ملکات ردیّه اخلاق
انبعاث فساد شیطانی
همه در نفس، مرتسخ گشته
نفس چون گشته است کاسب آن
متجسم شود در آن عالم
هر که امروز، در مظالم مرد
آنچه نفس غریزش خوانی
خود به خود بر فروختی دوزخ
این تمکن چو نقش پیدا کرد
هست پیوسته، تلخ، کام از وی
این چنان است، کاندین مرصد
هر زمانی که آن خطور کند
متأذی شود، غم آلوده
نتواند که یاد آن نکند
لیکن اندر شواعل دنیا
شودش بعد یک دو لمحّه، ذهول
آخرت عکس این جهان باشد
عدم شاغل و صفای محل
ره ندارد در آن، فراموشی
می نگنجد هُناک، راح به روح
لا جرم تلک اجتناء معک
لیک از آنجا که نیست این شبهات
عقل، آزادی احتمال دهد

اعتیاد کسواذب اقوال
دل نهادن به خلق از خلاق
احتلام نظام سلطانی
به دو صد مار و مور آغشته
صُوری برزند مناسب آن
صُورِ جمله بی زیاده و کم
رفت و با خویش دوزخی را برد
آن چو افلاج دان و بی جانی
از هلاک و گناه یوم نفخ^۱
نتواند که ترک انشا کرد
متأذی بود مدام از وی
نفس را چون مصیبتی برسد
سلب آسایش و سرور کند
زهر جانکاه غصّه پیموده
دل از آن بار غم گران نکند
یاد از آن محنت آید، احیانا
دل به کار دگر کند مشغول
از شواعل، نه این، نه آن باشد
قوّت نفس و اجتماع جُمّل
نه خمار و نه خواب و بی هوشی
نه سوادِ شب^۲ و نه فتق صبح
آلم النَّفس قسط لاینفک
نفس را عین سنخ جوهر ذات
گر خدا خواهد، انفعال دهد

※ ※ ※

۱. س: از پدرک او کناد فوک نفخ، اصلاح قیاسی.

۲. س: نه سر دل شب، اصلاح قیاسی.

کامل افتد چو جوهر انسان
 در نبوّت دو اعتبارستی
 یکی اطلاق دان دگر تقیید
 مطلق آن، حقیقی ازلی ست
 طلبد با زبان استعداد
 این نبوّت که تا ابد باقی ست
 فیض ابنای او به تعمیم است
 هست اعلا قلم عبارت او
 زین خطابات آنچه مقصود است
 شده موسوم در لسان امم
 سوی فیض طمّوح آمال است
 آنچه فرموده، قطب بطحایی
 شاه لولاک و افسر اقبال
 لوح عنوان نواز دفتر کل
 که نخست آفریده، نور من است
 این اشارت به آن مقام بود
 و کذا ما افاده آن خاتم
 من اگر عقل را نبی گفتم
 او به نام نبوّت است احق
 هم ازین جاست اینکه گفته رسول
 هستم از صبح صادق ازلی
 هم چنین گفته آن ولی امم
 از نبوّت مقیّد آنچه بود
 اطلاع از حقایق هستی
 پس اگر ضم شود به این تبلیغ
 ادب خاص و عام فرماید

با نبی و ولی بود به عیان
 هم ولایت بر آن مدارستی
 علم خاص است و اصطلاح جدید
 عالم السرّ بر خفی و جلی ست
 هر حقیقت زوی حصول مراد
 همگی را به فیض خود ساقی ست
 در حقیقت کمال تعلیم است
 عقل اوّل خطاب حضرت او
 صاحب این مقام محمود است
 لوح محفوظ و روح اعظم هم
 استناد علوم و اعمال است
 آن در ایجاد، علّت غایی
 آفتاب سپهر عزّ و جلال
 احمد مرسل، افتخار رُسل
 مظهر اوّلین ظهور من است
 که نبوّت به وصف عام بود
 که نبی بودم و نبود آدم
 گهر راز معرفت سُفتم
 باطن او ولایت مطلق
 مخبر از اتّحاد زوج بتول
 واحد الثّور با علیّ ولی
 من ولی بودم و نبود آدم
 هست اخبار، از کمال احد
 در عیار بلندی و پستی
 حکم تعلیم، با لسان بلیغ
 به سیاست قیام فرماید

این نبوت به نام تشریعی است
هم ولایت برین قیاس بود
شد مقید مقوم از مطلق
ظاهرش پشت کار و باطن روست
زان مراتب که در نبی و ولی است
ختم مطلق، مقام مصطفوی است
زین خاتم کنم سلیمانی
نقش دولت مراست سگه به زر
آن فدایی غلام دیرینم
دو نگویم، دویی ز احولی است
من ندارم در این قضیه شکی
آن گروهی که قدر شناسند
وای بر حال قدرشناسان

مطلب از وی بجز رسالت نیست
روشن است این، نه التباس بود
وجه مطلق مقید است، الحق
که فنا در حق و بقای به اوست
خاتمیت مقام فوقانی است^۱
در ولایت ظهور مرتضوی است
دین و دولت مراست ارزانی
که رساندم به داغ عشق جگر
که موالات این دو، شد دینم
ولی من نبی، نبی ولی است
که بود نایب و منوب یکی
پیشم انسان نیند، نسناسند
در وبال خودند، نسناسان

سبب اختلاف در ادیان
طلب سروری است هم ز اسباب
جهل، پیوسته در هوای دگر
بی خرد راست رسم و آیینی
سر نهادند قوم حق شناس
سر این قوم زشت ابلیس است
رشکش آمد به دولت آدم
بافت درهم قیاسکی چالاک
گشت این شبهه، مایه شبهات
این چنین کرد بعد از وقایع

حسد است و عداوت و طغیان
که جهانی از این تب است به تاب
عصیت بود بالای دگر
کرد مجهول خویش را دینی
در پی اتباع رأی و قیاس
که امام قیاس و تدلیس است
از تکبر نکرد، گردن خم
که من از آتشم، حریف از خاک
که مفصل شده است در تورات
که حسد برگماشت بر هابیل

بعد از آن در قبیله جاری شد
 اختلافات اگر چه شد بسیار
 اختلافی که در خدا دارند
 سومین اختلافشان به امام
 جهل در معنی خدا و رسول
 جاهل معنی امامت را
 این که یک فرقه هم به قلب و زبان
 سبب این است، کز بصیرت کم
 غیر معلوم، عامه را دین است
 چشم از آیات راست پوشیدند
 ناقصان، در عوام کالانعام
 بس که تهمت به مصطفی بستند
 خاصه در عهد آل بوسفیان
 عصر مروانیان چه می‌پرسی؟
 تا جهان را یل خراسانی
 خَسَّ عبّاسیان بلند نمود
 همه اعدای دین مصطفوی
 مفتیان و قضات باطن کور
 تا برآورد از آن گروه، دمار
 شد جهان شسته از بنی عباس
 کبریای جلال تیغ کشید
 هر که واقف ز کار ایشان است
 بُود آگه که در بنی آدم
 ز آنچه کردند این گروه عنید
 این عبارت کلام مأمون است
 هرگه، از خشم و کین برآشفتی

در طباع خسیسه ساری شد
 لیک اصول خلاف باشد چار
 انحرافی کز انبیا دارند
 چارمین اختلاف در احکام
 شده هنگامه ساز ردّ و قبول
 نبود دیده صواب نما
 در فروغند، مختلف گویان
 مستشابه نداند از محکم
 کار اینان به ظنّ و تخمین است
 به قیاس و دروغ کوشیدند
 گاه مفتی شدند و گاه امام
 بر خلائق ره هدی بستند
 که نمودند شرع دین ویران
 از فساد زمان چه می‌پرسی؟
 پاک کرد از عروج مروانی
 آتشی را که بر فلک شد دود
 دشمن خاندان مرتضوی
 همه شب مست و هر سحر مخمور
 عاقبت تیغ آبدار تاتار
 دامن خاک، پاک از آن ارجاس
 همه را تیغ بی دریغ کشید
 در شعار و دثار ایشان است
 کس نکرده ست این فساد و ستم
 شرمساری کشید، روح یزید
 کافضل این جماعت دون است
 رو به عبّاسیان همی گفتی

که شما یید نطفهٔ مستان
 پدر ارشد خلیفه، رشید
 هرچه کشتید در کنار من است
 ناقل این حدیث، بی‌کم و بیش
 یاد اینان کراحت انگیز است
 شهرتِ کارِ این گروه خبیث
 مدّعا اینکه روزگار دراز
 خلفای زمانه یارانند^۱
 عرض تقلید، قاف تا قاف است
 ناقصان زمانه کور و کردند
 تیره‌بختان بی‌صفایی چند
 آن یکی را به یاری توفیق
 وان دگر، راه اعتزال رود
 اشعری طعنه زن به معتزلی‌ست
 دیگری خصم جان، اشاعره را
 یکی از هر دو بر کرانه رود
 وان سفیه دگر ز کون خری
 سجده بر راه فرض نوری را؟!
 وان دگر را خطاب، خطابی‌ست
 جان‌نثار معلّل است یکی؟!
 دیگری در جهان بود کامش
 وان دگر کامل از مریدی شد
 کرده ابداع دین نو، مالک
 مرده شکلی که بوی جیفه دهد
 شافعی گشته آشکار و خفی

زاده از فرج قحبه‌گان جهان
 پردهٔ محرمان خویش درید
 دودهٔ خویش، ننگ و عار من است
 سنیانند از خلیفهٔ خویش
 زنگ آیینۀ صفا خیز است
 بی‌نیاز است از بیان و حدیث
 در صد فتنه شد به خلق فراز
 دین و ایمان دگر چه سان مانند؟
 کیش اسلام ارث اخلاف است
 رهسپاران کوی دل دگرند
 روز کوران بی‌عصایی چند
 حسن بصری است، پیر طریق
 به قفای رم غزال رود
 کاعتقادش ضلال و تیره دلی‌ست
 به از ایشان نهد، اباغره را
 پی کرامیان روانه شود
 پی سفیان نموده ره سپری
 سامری‌وار، عجل ثوری را
 سرمهٔ دیدهٔ گران‌خوابی‌ست
 توتیای یقین، غبار شکی
 انتظام کلام نظامش
 دم منصور ما تریدی شد
 پی او گشته زمره‌ای هالک
 جان به فتوای بوحنیفه دهد
 خصم ناموس سیرت حنفی

۱. ظاهراً اینانند یا اینکه «مارانند».

حنبلّی پیشوای مشتی خر
گفته افسار گمراهی را دین
درهم افتادگان به مشّت و لگد
شده زین زمره تعصّب‌گر
توازی‌ن گیر و دار غصّه مخور
گر نباشد خر الحسب للذّات
همگی را کبند و مرکوبند
تا به کی از ملوک عبّاسی
چونکه ادراک این فضیحت کرد
که دگر ترک اجتهاد کنند
هر چه بودند اگر فقیه و سفیه
گر کسی خارج از چهار آرند
سنّیان را که بد هزاران کیش
رفت اطناب و اختصار آمد
بر مرور دهور مذهبها
کرد گرگ آشتی، چهار به هم
فخر رازی و حجّة الاسلام
حنفی را فضیحتی کردند
که به کافر نکرده‌اند آن کار
هرکه گردد ز جهل، یافه‌سرای
باشد اسلام اگر تعصّب و جهل
گر مسلمانی این بود، صد بار
ملحد آسوده فارغ البال است
باشد احمق سرشت، مسلم اگر
باشد اخلاق زشت اگر ایمان

نه خمش خر، خران دعوی‌گر
قاف تقلید کرده داغ سرین
از خری کرده در حماقت، کد
هر یکی، میخ مقعد دیگر
سر خر راست، گوش خر در خور
که زند دم ز انکر الاصوات؟
زیر و بالای یکدگر چوبند
شهره عصر خود به نسناسی؟
خلق را منع و زجر و غلظت کرد
عرصه این است، تا گشاد کنند
مجتهد بس بود چهار فقیه
هر که باشد، به گیر و دار آرند
[سخت] ننگ و بلایی آمد پیش
چاره ناچار تا چهار آمد
از میان رفت و چار ماند بجا^۱
لیک در فکر کارزار به هم
قاضی ماضی^۲ مراغه، نظام
مذهبش را به صورتی کردند
مرحبا دین و حبّذا پیکار
خواهد آخر شنید، طعن بجای
کیش حجاج بهتر است از سهل
کیش ملحد به است ازین پیکار
ای مسلمان، تو را چه احوال است؟
خر ز خر باز هم، بود بهتر
یک مسلمان مباد، گو به جهان

۱ س: مار ماند.

۲ س: قاضی قاضی، اصلاح قیاسی.

شرط اسلام اگر بود این قید
این بلایا که نزل جمهور است
ترک نصّ و وصیتش کردند
اوصیای ویند، شمع هدا
أمنای حقایق ایشانند
اهل ذکرند و اهل بیت صفا
فرح حال عالمنده و فتوح
حجت حق و ثانی ثقلین
شرع و قرآن هم، اوصیا دانند
هر که نشناخت خضر، گمراه است
انحراف از سیل حق و صواب
روش خطّ مستقیم یکی ست
منحرف در سلوک، بسیار است

جیحی افضل بود بسی ز جنید
از خلاف رسول، مجبور است
عهد او را، پس سر افکندند
ره‌نمایان سالکان خدا
خلفا بر خلائق ایشانند
هم اولی الامر و هم ذوی القربا
در نجات از بلا، سفینه نوح
أعرض النَّاسُ عن کلا النّجدين
همه را دیگران کجا دانند؟
سالک راه نیست، در چاه است
در نیاید به حدّ و حصر و حساب
انحرافات را، حسابی نیست
بر خط مستقیم، دشوار است

مهبط وحی، مصطفی فرمود
این اشارت به امر فاستقیم است
کان صراطی ست، تیزتر از تیغ
عنق اللیل زلّتش باشد
هر سبک مغز کی تواند رفت؟
نور یزدان مگر رفیق شود
نشود رهنورد، هر مفلوک

که مرا پیر کرد سوره هود
هرچه دانی صعوبت تو کم است
هر که لرزد، خورد فسوس و دریغ
لهب النّار حدّتش باشد
بوریا، نیست مرد آتش و نفت
که قدم‌سای این طریق شود
مرد باید به راه حق و سلوک

چونکه ایمان و کفر اقسام است
کفر را چون مراتب است بسی
مؤمن خاص، او تواند بود
کفر و ایمان به شرع و منساق است

دانش جمله شرط اسلام است
نرسیده‌ست بی شناخت کسی
کز دل انواع کفر، جمله زدود
مقابل به شرط اطلاق است

باقی آن مراتب معدود
آنچه ایمان خالص است و قویم
علم و تصدیق جمله قول رسول
علم و تصدیق، باز هم محکم
امر او را به جای آوردن
حدّ ایمان مطلق این باشد
پس اگر صیت دعوی نبوی
به کسی نارسیده باشد آن
خواه نشنیدنش سبب باشد
او درین حال، کافر است به جهل
بلکه باشد که زمره‌ای زاینان
کفر ادنی و اهون آن کفر است

#

#

مستقابل نمی‌تواند بود
بود آن، مر خدای را تسلیم
در جمیع فروع و کلّ اصول
اعتراف زبان و دل با هم
اجتناب نواھیش کردن
هر که راهست، مرد دین باشد
یا که برخی ز شرع مصطفوی
ره ندانند به چشمه حیوان
یا نفهمیدنش سبب باشد
بود از کافران عذابش سهل
می‌نینند از عذاب زبان
قابل رحمت این چنین کفر است

ذکر مستضعفین در استثنا
چون هدایت میسرش نشود
کار آن کس حواله با کرم است
و آنکه او را رسیده باشد شرع
لیکن از سرکشی نفس عنید
همه شرع را کند انکار
باشد این نوع کفر، کفر جحود
گفته یزدان عذاب آن را سخت
و آنکه او را رسیده باشد دین
کرده اندیشه، کفر و فری را
معرفت با زبان و ظاهر حال
این مسمی بود به کفر و نفاق
اعتراف زبان ندارد سود

شاهد است و به مدّعاست گوا
خضر توفیق، رهبرش نشود
روز عدل است و معدلت حکم است
شده آگه ز دین، چه اصل و چه فرع
یا ز شرّ تعصّب و تقلید
یا به مغزش نیاورد اقرار
آوخ آوخ ز شرّ نفس عنود
به جهنم کشید خواهد رخت
بسته باشد به خویش، شرع متین
جرّ نفعی و دفع ضرّی را
منکران به قلب زشت سگال
سیدوقوا و ما لهم من واق
در اشدّ عذاب خواهد بود

وآنکه او را رسیده باشد کیش
لیکن انکار آن کند به زبان
باشد این کفر را تهوّر، نام
وآنکه آگه بود ز دین حقیق
لیکن او را بصیرتی نبود
کجی رأی و فهم و فکر غلط
حبّ تقلید قول کج فهمان
کافرت می کند به کفر و ضلال
وآنکه آگه بود ز دعوت دین
به زبان مؤمن و به دل مؤمن
لیکن از امر و نهی درگذرد
داند آن شیوه را خطا و زلل
غلبات هوا و نفس فضول
نام این کفر، فسق و عصیان است
فسق و عصیان اگر چه ای کامل
لیک نقص کمال آن باشد
چون کبایر ازو شود صادر
هر که عاصی به کردگار شود
اصل ایمان سرشت اگر داری
اثّر، ایمانش آنقدر دارد
در همه حال، چونکه بدهد سود

معترف هم به باطن سر خویش
از حسد یا تعصّب و طغیان
به الیم عذاب، زهر آشام
کرده هم از زبان و دل تصدیق
نور چشم و سریرتی نبود
می برد مرد را به دارِ سخط
گمراهی در تعصّب ایمان
در ضلالت مجو نجات مآل
وز بصیرت، مصدّقش به یقین
کرده اذعان، به ظاهر و باطن
این تجاوز، گهی به کار برد
معترف خود به قبح ما یفعل
داردش بر خلاف حکم رسول
فسق، نفی کمال ایمان است
اصل ایمان نمی کند زایل
سلب حسن و جمال آن باشد
می توان گفتش آن زمان، کافر
مستحقّ دخول نار شود
نکند دفع این سزاواری
که سزای خلود نگذارد
می توانی شمردنش مقصود

¶

هست بر فسق، حمل کفر سزای
کفر هم در کلام مصطفوی
چون که این چاره شد تو را معلوم
که اگر مطلبی ز شرع محیط

ترک حج را شمرده کفر، خدای
شده مُسند، به فاسقان غوی
می شود استفاده از مفهوم
می نداند کسی به جهل بسیط

رگی از کفر جهل با وی هست
 وان کسی را که روی دل به خداست
 امثال عوام، حق دارد
 ور شود کس ز دوری توفیق
 هست با وی، رگی ز کفر و جحد
 ور کسی چیزی آورد به زبان
 هست با وی، رگی ز کفر و نفاق
 و آنکه انکار می کند به جهان
 و آنچه دارد موافقت به هوس
 عرق کفر یهودیش باشد
 و آنکه گیرد، زرای خویش سبق
 هست با وی رگی ز کفر و ضلال
 و آنکه گرد حرام و شبهه تند
 عرقی از کفر و فسق با وی هست
 هر نفس در شمار کار خود است
 پس اگر سر زند گناهی ازو
 مؤمن خالص حقیقی اوست
 نم ایمان در آب و گِلها باد

❖

ای نوازنده دل رنجور
 اضطراب از دلم تراشد زنگ^۱
 رگ جان، تار ارغنون از توست
 خانه سوز دل غم اندیشان
 لب زخم، چو سوسن است کبود

شسته است از کمال ایمان دست
 منکر اتباع نفس و هواست
 امر و نهیش ز دست نگذارد
 منکر حق واجب التصدیق
 تیغ باید زدش ز نفس عنود
 که نباشد به دل، مصدق آن
 پای دارد دل و زبان به وفاق
 آنچه را نیست میل طبعش آن
 هست مقبول، پیش آن ناکس
 رخ ایمان به تیشه بخرشد
 نکنند اتباع حجت حق
 ز آنکه فرمان نبرده، در همه حال
 قدمی لایبالیانه زند
 شسته است از کمال ایمان دست
 حافظ سر و آشکار خود است
 سرزند در ندامت، آهی ازو
 او به دنیا و آخرت نیکوست
 نور ایمان چراغ دلها باد

❖

از تو هر داغ، یک نمکدان شور
 از خروش دلم خراشد، سنگ
 خرد آشفته جنون از توست
 نمک سینه جگریشان
 شده از آه گرم، روزن دود

از تو دارم دلی نمک پرورد
 عندلیب کهن نوای توام
 قطره با فیض توسط طوفان زای
 نوبهاران نسیم باغ دلم
 نعمتت بیش از التماس من است
 هیئت، پرده پوش آن نظر است
 دل پاک، از سروش تعلیم است
 خامه را از نم مداد روان
 دل و جان، جمله مستمندانت
 سربلند، آنکه در حکایت توسط
 از نفس برکشیده صبح، درفش
 قلمم موج خیز طوفان است
 گر نوآگر شوم و گر خاموش
 در مدادم، فتاده موجه نیل
 کیقبادم درین جهان فسوس
 کیل من، درد عشق مکیال است
 گر خروشم، ز دل فگار انم

تن رنجور، آشیانه درد
 در خروشیدنم، که نای توام
 ذره با مهرت، آفتاب اندای
 لاله دامن زند به داغ دلم
 متنت، برتر از سپاس من است
 که ز خورشید تابناک تر است
 غرقه موج خیز تسنیم است
 مومیایی ده شکسته زبان
 آسمانها، نطق بندگان
 دم پاک بلند رایت توسط
 پرچمی کرده این پرند بنفش
 رقمم، حرز فیلسوفان است
 خم دل، دارد از شرابت جوش
 می دمد خامه، صوراسرافیل
 کز قلم می زنم، دوال به کوس
 ناله در استخوان من، نال است
 ور خموشم، ز راز دارانم

#

سر همت فشایی که بجاست
 پارسایی، عماد ایمان است
 ناکس است آنکه امت دنیا است
 دل نبندد به این سرای سپنج
 باستان نامه اش اگر خوانم
 من چه خوانم که خود همی خواند^۱

دامن افشاندن از دنی دنیا است
 پاکبازی قمار مردان است
 دل ناکس، کلوخ استنجا است
 داده پیش از تو، رفتگان را رنج
 پرده غفلت است، بدرانم
 گوش هوشی که بشنود، داند (کذا)

از متاع جهان کور و کبود
جرمکش مکر مار ضحاک است
خاک خوردن نباشدت درخور
خاک خوردن دهان نیازارد
دارم از نعمت جهان حقیر
شکر این نعمت فزون ز قیاس
چشم کور گدا نمک گیر است
ساقی روزگار گول فریب
مهر گردون، چو بنگری، کین است
امتداد زمان هزل و مجاز
می ندارد کرانه بیدادش
آزمودیم دهر پیچاپیچ
نقش دنیاست با دنی طبعان
هر که فکر زمانه سازی کرد
زهد عامه ست از دنی دنیا
تو که مرد مقام خاصانی
کار آسان، گذشتن از دنیاست
چیست دنیا؟ خیال فرج و شکم
شکم و فرج را چه بنده شوی؟
پس امیدی به فکر پیچاپیچ
دل نیاسودت، از تبه رایی
مرد نبود به فکر زیب بدن

آنچه برداشتیم، عبرت بود
هان که در کاسه جهان خاک است
خاکت آخر خورد، تو خاک مخور
تن و جان را بسی زیان دارد
دل بسی آرزو و دیده سیر
کرده هر موی من، زبان سپاس
چشم صاحب بصیرتان سیر است
می زند بر سراب نقش عجیب
باده زهر است و کاسه زرین است
اژدهایی بود، دهانش باز
طعمه، از مغز آدمی زادش
مار زهرآگن است و دیگر هیچ
مار رنگین و کودک نادان
از جهالت، به مار بازی کرد
زهد خاصه بود ز غیر خدا
نه که از زهد عامه، وامانی
از سر هیچ می توان برخاست
میل جاه خسیس و حبّ درم
پی جاه و درم چه هرزه دوی؟
صورتش پوچ بود و معنی هیچ
در تن آسانی و تن آراییی
نور ایمان بس است زینت تن

* * *

یاد می آیدم ز عهد پدر
آن زمان بود سال عمرم پنج
عمر، گنج و زمانه چون باد است

رُوحُ اللّٰه، روحه الاطهر
رفته عمرم ز شایگانی گنج
تکیه بر باد، سست بنیاد است

ناگهان عید روزگار آمد
فصل اردی بهشت آمد پیش
یکی از جمله پرستاران
بهر تشریف من به نزد پدر
در بغل داشت، قیمتی دیبا
چون پدر حله دید نپسندید
گفت آن خادم نکو خو را
این نه دلسوزی و نه غمخواریست
هر که اندیشه مالکستش
کس نداند که چرخ گردون چون
طفل از امروز، چون شود خوگر
شاید آن روزگار آید پیش
چونکه ناز و نعیم جوشی کرد
آن زمان، تلخی زمانه چشد
با پسر، شفقت پدر دگر است
غم او، بیشتر مراست به دل
پس به من گفت این سزای تو نیست
مرد را زیب تن زبان باشد
حله از توست، نیست کوتاهی
رغبت حله رفت از یادم

سپری شد خزان، بهار آمد
سوخست اسپند، عید^۱ خیراندیش
که به من بود مهربان از جان
آمد و عرضه داشت حله زر
دوزدم خواست، جامه‌ای زیبا
سویم از چشم مهربانی دید
مهرپرور سرشت دلجو را
عاقبت بینی ار کنی، یاریست
نمک دوستی حالستش
یکروش نیست دهر بوقلمون
به پرندی^۲ قبا و حله زر
که نیابد مرقع درویش
نتواند پلاس پوشی کرد
باید از جام زهر، جرعه کشد
از تو بیگانه و مرا جگر است
نمیم از روی التفات خجل
لایق جامه و قبای تو نیست
حله، پیرایه زنان باشد
هان ببخشش به هر که می‌خواهی
آن گرفتم، به دیگری دادم

* * *

شکرلله که هفته‌ای مهلت
که برین چند صفحه، ریخت قلم
قلمم، سرو جویباران است

یافتم از حیات کم فرصت
از خط مشک‌فام، طرح ارم
رقم خط گلعذاران است

۱. س: عهد، اصلاح قیاسی.

۲. س: نپرندی، اصلاح قیاسی.

قرنها بگذرد که طبع و قلم
می نیابی پس از هزاران سال
همه گویا و گنگ، از که و مه
سر و مغز مقلدان پوچ است
این به خود بستگان که می بینی
همه لالند و خوش مقال این کلک
خامه البرز کوه لرزانند^۲
فلتاتم^۳ که در مجاز افتد
موج معنی، ز کلک دریا دل
خامه ام قصر خلد کرد بنا
قصرهای ریاض رضوانی
مرد باید، حریف نامه من
جان کند زنده، تن بمیراند
این نگفتم که عامیان خوانند
در جهان نکته رس نمی بینم
آتش است این نوا که می دارد
زنده را نان غذای تن باشد
مرغ سدره ست، کلک دستان زن
شکن نامه، رشک چین دارم
نافه، دریوزه گر، دوات مراست
جوی شهدی که از قلم جاری ست
دل دریا کشی همی باید
بوالهوس را، مزاج صفراوی ست

ازیم فیض بخش، گیرد نم
دل دریاکش و زبان مقال
منفذ سفلیند، خامش به
جوز نغز^۱ مقلدان پوچ است
خام لفظند و خاسر معنی
پیر زالند و پور زال این کلک
رگ خارا به مصرعم ماند
لخت کوه است کز فراز افتد
ریخت چندانکه بحر شد، ساحل
کس چه داند، درین سپنج سرا
می نگنجد به کاخ دهقانی
نفخ صور است، بانگ خامه من
تن چه داند، قلم چه می راند؟
قدر این نامه، عارفان دانند
مرد این نامه کس نمی بینم
شعله را، مرد باد پندارد
مرده را، خاک در دهن باشد
گوش عامی ست، روزن گلخن
در رقم، مشک و انگبین دارم
نیل، لب تشنه فرات مراست
نه شراب عوام بازاری ست
که ازین جرعه، بحر پیماید
شهد بنمودنش، جگر کاوی ست

۱. س: مغز، اصلاح قیاسی.

۲. س: بستاند، اصلاح قیاسی.

۳. س به همان صورت است: فلتاتم...؟

نسبرد هر کسی ز حلوا بهر
 طفل شش روزه را طعام ترید
 لقمه‌ای گر دهی به کودک خُرد
 پیر کودک مزاج، بی حصر است
 ک...ون کشان، قد کشیده‌اند امروز
 ریش گاوِند، لافیان جهان
 مرد بالغ، به ریش و سببت نیست
 مکر و تلبیس، خوی ابلیس است
 تیز بازِ یگران بازاری
 بِرِ پندار، عرش پرواز است
 قید پندار، نشکند آسان
 تلخ اگر حرف ماست، در کامت
 داروی تلخ، رنج بزداید
 صدق محض، کتاب مرقوم
 رشح این خامه، موج تسنیم است
 چه کنم چون تو فرق نگذاری؟
 نفس رعناست، خصم جانی تو
 کرد، ای دوغ خورده بد مست
 هیچ در دیده تو نیست فروغ
 دل آزاده، فارغ از مدح است
 نه هجا پیشه‌ام نه مدح شعار
 خیرخواهی ست مقصد و نیت
 راست بینِی و راست‌گفتاری
 این نگویم که نیک و دانا شو
 خواه نسناس باش و خواهی ناس

که بود در مزاج بروی، زهر^۱
 می فشارد گلو، به عصر شدید
 طمع از وی ببر که کودک مرد
 بالغ الرشد، نادر العصر است
 همه مالابکور و ریش به گوز
 دم گاو است به، ز ریش چنان
 مردی و مردمی به حیلت نیست
 همه ریش تو قحبه، تلبیس است
 ریشخندی به ریش خود داری
 پشه، در چشم خویش شهباز است
 جز به عون خدای ذوالاحسان
 عقل، شیرین کناد، در جامت
 سخن تلخ سودمند آید
 لب مدزد، از رَحیقِ مسخوم
 طعنه بر خود مدان، که تعلیم است
 سخن راست، طعنه پنداری
 به زیان داد، زندگانی تو
 خودپرستی تو را سپاس پرست
 هجی راست، به ز مدح دروغ
 هرچه گویم زمانه را قدح است
 خفته‌ای را مگر کنم بیدار
 پاک نیت چه باکش از تهمت؟
 می‌کند بر کجان، گرانباری
 هر چه هستی، به خویش بینا شو
 هرچه هستی، تو حدّ خود بشناس

۱. س: در مزاج مردی زهر، اصلاح قیاسی.

کار مردان به خود مبند به زور
 نیست کار تو، بینش معنی
 نرساندی به هیچ دل، جز درد
 نزنده نقش^۱ بوریا بافی
 پاته و گام^۲، خوش فراخی زن^۳
 مانده در کار خویش بیچاره
 کار پاکان به خویشتن بستی
 نکنی درک، معرب و مبنی
 چه کنی فکر در حدوث و قدم؟
 نشکبید ز کار خود مزدور
 لایق هر کسی بود کاری
 در نگیرد تو را چو هیچ سخن
 یک دو روزی ست مهلت دنیا
 حرف حق را، اگر رواجی نیست
 مرده از فیض عیسی، احیا گشت
 عامی خیره سر، بلاخیز است
 نوش جاهل، همیشه نیش آمد
 همسریها به اولیا کردند
 حق، بدان را بلای نیکان کرد
 ز گزندگی کزین گروه کشند
 دولتی را کز ابتدا دارند
 خامه فرسوده شد ز ره سپری
 دل من تنگ بود و فرصت تنگ

دل به دعوی گری مکن مغرور
 اینقدر بس که پیش پا بینی
 لاف مردی چه می زنی، نامرد؟
 در شگفتم که از چه می لافی
 با خریّت، به ابر شاخی زن^۴
 وندین کارگاه، هر کاره
 دستی و پشت دستی و پستی^۵
 از تو دور است راه تا معنی
 باش در فکر فرج خویش و شکم
 کار فرج و شکم تو راست، ضرور
 به مثل، هر لُری و بازاری
 وقت تنگ است، هر چه خواهی کن
 چند باید حیات سست بنا؟
 مرض جهل را عاجی نیست
 عیسی از جاهلان گریخت به دشت
 دشمنی در جهان بداحیز است
 انبیا را بین چه پیش آمد
 عهد بدگوهری ادا کردند
 آفرینش، برای نیکان کرد
 شهد جان پروری ز دوست چشند
 همه زین خلق جانگزا دارند
 وه چه سازم به آتشین جگری
 غنچه را فصل دی چه بوی و چه رنگ؟

۱. س: نفس، به قرینه معنی اصلاح شد.

۳. س: خوش فراخی زنی، اصلاح قیاسی.

۵. س: دستی، اصلاح قیاسی.

۲. س: پا نه و گام، قیاسی اصلاح شد.

۴. س: خوش شاخ زنی، اصلاح قیاسی.

آنچه من دیدم از زمانه خویش
 بار دردی که دل به دوش کشید
 مدّتی رفت و روزگاری شد
 بارها عهد بستمی با دل
 شکم خامه، صفحه پاره کنم
 چه کنم؟ موج می زند دل ریش
 شور دل، چون لبم بجنباند
 نه به فکرم سر است و نه گفتار
 حق علیم است کاندین پیشه
 لبم از شیر شست، آب سخن
 سخن از ماست جاودان، زنده
 به من از چین رسید، قافله‌ها
 بوشناسان دماغ بگشایند
 صفحه‌ها، طبله‌های عطار است
 غیر مشک ختن طراز قلم
 می‌کند می، به کام مخمورم
 رگ جان تار و ناله مضراب است
 چکد آتش ز ناله سردم
 خلفم، عشق کیمیاگر را
 مایه دار، از محیط بوی من است
 مرحبا عشق جان و دل‌پرور
 از بهارش، شکفته باغ دلم
 دیده هر جا فشاند مژگانی
 از کنارم که خلوت یار است
 شد کمان گرچه قامت چو خدنگ
 می‌خروشد، دل خراشیده

آن ندیده‌ست از نمک، دل ریش
 می‌نیارم تو را به گوش کشید
 کز هنر، دل به زیر باری شد
 که نریزد گهر، کف با ذل
 سینه می‌جوشدم، چه چاره کنم؟
 موجه بحر را، که بندد پیش
 زور این لطمه، کوه غلتاند
 سخنم چیست؟ موج دریا بار
 روز اول، نبودم اندیشه
 لوح پیشانیم، کتاب سخن
 وز سخنهای ماست، جان زنده
 پر شد از بوی مشک، مرحله‌ها
 برو آغوش داغ بگشایند
 نقطه‌ها، نافه‌های تاتار است
 نبود داغ عشق را مرهم
 مشک پرورده، داغ ناسورم
 ساغرم داغ و باده خوناب است
 همه دردم، که عشق پروردم
 شعله می‌پرورد، سمندر را
 آتشین باده در سبوی من است
 پخته نام من است از آن آذر
 آتشین لاله است، داغ دلم
 چهره افروز شد، گلستانی
 ز جگر پاره پاره گلزار است
 چنگ عشقم خمیده باشد تنگ
 غم از بهر آن تراشیده

چنگ باید که در خروش بود
 روم از خود به ناله سحری
 بی سماع نمی شود ره طی
 نی منم، نایی آن مسیح نفس
 عشق می گویم و زبان سوزد
 نفسم آتش و زبان عشق است
 در نیستانم آتش افتاده
 نیستان رفت و آتش است بلند
 از سپند است، یک خروشیدن
 صبح در سینه، یک نفس دارد
 فرصت گفتن و شنیدن کو؟
 رفته از جوش ریشه پیری
 گوهری چند، از قلم سفتم
 داشتم گر مجال یک شبه ای
 که به سالی نیارش خواندن
 به کلیمی که آفریده سخن
 قلم اکنون به دیده ام خار است
 سر و برگ سخن سرایی کو
 غفر الله ربنا و عفی

نپریم^۱ سازم از خموش بود
 ناقه را، از حدیست، ره سپری
 می روم همعنان ناله، چون نی
 دم اقبال فیضه الاقدس
 لب ز تبخاله، خرمن اندوزد
 تب گرم در استخوان عشق است
 کار با عشق سرکش افتاده
 همه آتش بود، کجاست سپند؟
 چاره نبود به جز که جوشیدن^۲
 دستگاه فغان، جرس دارد
 طاقت یک نفس کشیدن کو؟
 از کفم قدرت قلم گیری
 چند ساعت، ز هفته ای گفتم
 می رساندم سخن، به مرتبه ای
 لیک واماندم از سخن راندن
 که ندارم سر سخن گفتن
 صفحه بر طبع نازکم بار است
 کلّ شیء یزول إلا هو
 حسبنا الله ربنا و کفی

۱. س: بنهرم، اصلاح قیاسی.

۲. س: بجز خروشیدن، با توجه به تکرار قافیه اصلاح شد.

مثنوی مطمح الانظار

ای دل افسرده خروشت کجاست؟
ملک سخن زیر لوای تو بود
طنطنه پرده گشاییت کو؟
زمزمه سینه خراشت چه شد؟
طرز نوایت زده از تازگی
زیر نگین، ملک سخن داشتی
شور قیامت ز نیت می‌دمید
بود تو را خامه مشکین رقم
رعشه قلم را ز بنانت فکند
آتش غم ناله جانکاه سوخت
آتش پنهان تو را دود نیست
شعله برافروزی داغت نماند
آوخ ازین کلفت و افسردگی
محرم دل کو؟ که سرایم غمی
خاک‌نشین است حزین، اخگر
مرکز خاکی نپذیرد ثبات
صاف سلوکش همه آلائش است
چون تو همایی، پر همت برآر
هان نشوی از هوس دیده تنگ

خامشی از زمزمه، جوشت کجاست؟
رامش دلهاز نوای تو بود
دبده نغمه سرایت کو؟
ناله الماس تراشت چه شد؟
مقرعه^۱، بر کوس خوش آوازگی
معجز هاروت شکن داشتی
فیض طرب در چمنت می‌چمید
ملک گشاطر، ز کیانی علم
صرصر دی سرو جوانت فکند
در نفس آباد گلو، آه سوخت
لعل لب خون دل آلود نیست
پیه دماغی به چراغت نماند
با همه آتش نفسی، مردگی
همنفسی کو؟ که برآرم دمی
خاک نهاده‌ست به بالین سرت
خیز ازین رهگذر حادثات
رفتن ازین مرحله آسایش است
این ده ویرانه به جفدان گذار
شیفته لیل و نهار دو رنگ

۱. س: مصرعه، فیاسی اصلاح شد.

ز ابرص روز و شب این کهنه دهر
 دیده پهناور بینش فروز
 پرده شب باز به پیش چراغ
 باصره کالیوه، کند، هوش دنگ
 لولی دنیا چه وفایی کند؟
 عهد سبکسر نکشیده ست دیر
 از ره سیلاب، خطر داشتن
 ره سپر عمر ز پنجه گذشت
 نیّر شیب تو دمید از شباب
 سبزه خزان گشت و سمن زار رست
 شمع فروزنده سیّاره نیست
 گوهر ارزنده ات از تاج رفت
 جلوه تو شمع سحرگاهی است
 در دلت آن شعله که افروخت درد
 شمع صفت، تیرگیت نور شد
 پرده به دستان دگر ساز کن
 تازه نما، بار بدی پرده را
 خیمه به رامشگه تجرید زن

غیر دو رنگی نتوان یافت بهر
 باز کن و دیده حیلست بسوز
 شعبده انگیز بود در دماغ
 لعبت این پرده بود ریو و رنگ
 گردش گردون چه بقایی کند؟
 مهر فلک سست و جهان زود سیر
 ناگزران است گذر داشتن
 خاتمه بر دفتر هستی نوشت
 صبح برافکنند ز عارض نقاب
 موی چو مشک تو به کافور شُست
 هوش به سر، نور به نظاره نیست
 خیز که سرمایه به تاراج رفت
 قافله سالار نفس راهی است
 جسم گدازان تو را جمله خورد^۱
 بوته خارت شجر طور شد
 خطبه دیوان نو آغاز کن
 شهد چشان، کام جگر خورده را
 وجدکنان نغمه توحید زن

فی التوحید

ای رقمت سلسله بند وجود
 راتبه خوار قلمت، مغز جان
 نقطه ای از خامه تو کاینات
 پرده گشای نفس راستان

در خط فرمان تو اقلیم جود
 مغزپذیر کرمست استخوان
 رشحه ای از چشمه فیضت حیات
 مرسله بند گهر داستان

نغمه طراز چمن جان و دل
مصطبه آرای صیوحی کشان
غازه کش چهره تابنده حور
غالیه سای قلم مشک ریز
روشنی چشم بلند اختران
سرمه کش چشم جهان بین عقل
بارقه افروز چراغ یقین
لعل طراز خرف جزء و کل

جرعه ده انجمن آب و گل
مشغله افزای غم مهوشان
مایه ده چشمه پاینده نور
نافه گشای نفس مشک بیز
شاهد دل‌های نکو محضران
عاشقی آموز دل و دین عقل
برق به خرمن فکن کفر و دین
از شرف گوهر ختم رُسل

فی النّعت

ای گهرا فروز وجود از نخست
خاتم این نادره وش محضری
نور ازل طلعت غرّای توست
جودی، اگر مرحله پیمای شود
زندگی آموز مسیحا دمت
غایت ایجاد و مقصود کل
مخزن علمی و کمال عمل
مایه ور، از بحر سخایت سحاب
خاک رخت ناصیه سای ملک
سرمه کش دیده امید و بیم
شمع رخت انجمن افروز دل
پیش لوای صف پیغمبران
خاک رخت جبهه تسلیمها
می برم از دولت ارشاد تو

از تو کتاب اللّهِ معنی درست
فاتحه و خاتمه دفتری
طور، شبستانی حرّای توست
خاک ره وادی بطحا شود
چشمه حیوان نمی از زمزم
اصل وجود همه خار و تو گل
مشرق نور و جمال ازل
«سایه نشین علمت آفتاب»^۱
عدل تو معمار بنای فلک
گلشن ایجاد به خلق عظیم
داغ غمت برق هوس سوز دل
پیش عطای کف دریادلان
جزیه ده فقر تو اقلیمها
طاعت ابن عم و اولاد تو

۱. مصرع از نظامی است.

فی المنقبه

شاهسوار صف هیجا علی
آیتی از منقبتش هل اتی
نفس نبی، باب شیر و شبر
قافله سالار همه رهروان
والی ملک و ملکوت از ازل
جاده حق، مسلک و منهج او
صدر نشین، صفحه ایجاد را
ساقی جان، از می کوثر سرشت
یا اسدالله، ز حزین غریب
پرده نیوشنده فرمان توست
واقف اسرار خفی و جلی
رایتی از مکرمتش لافتی
ناصر دین، سرور عالی گهر
داغ کش ناصیه خسروان
برتر از اندیشه خلقتش، محل
دوش نبی، پایه معراج او
عرش گزین، علم خدا داد را
دوستیش، سایق راه بهشت
روی متاب از کرم بی حسیب
حلقه به گوشی ز غلامان توست

گشایش نامه عرفان دبیر به دستان سنجی خامه بلند صفر

خامه شبی صفحه طرازی گرفت
مشک رقم شد ز دم عنبرین
پیشه عطار وشی کرد ساز
یاسمن افشاند به نسرین طبق
زخمه به تار نفس، افشرد دست
غلغله ای از دل پرجوش خاست
گرم شد افسانه افسرده ام
معتکفان حجرات دماغ
از در دل تا ملکوتی افق
ساقی فیض ازلی باده داد
فیض فلاطون خرد خم گشود
جوهر اندیشه گدازی گرفت
نافه گشا گشت، چو آهوی چین
طبله به شکر شکنی کرد باز
سنبل تر سود به سیمین ورق
نغمه برآمد ز شکر خواب مست
لوله ای از لب خاموش خاست
زد دم عیسی، شرر مرده ام
انجمن آرا، چو فروزان چراغ
بر سر هم بست معانی تتق
دل گهر بحر خرد زاده داد
زنگ ز آیینه فطرت زدود

زاویسۀ سامعه، یونانکده
 سوده عنبرکده می بیخت، شب
 خامه، به بر، بربط ناهید داشت
 نقطه انجام به آغاز بست^۱
 روم نسب، طرۀ زنجی گرفت
 تا دل حل کرده، مدام نشد
 تا سر زلف سخن آمد به دست
 گل نتوان کرد به دامن ز باغ
 جامی از آن باده خورشید روی
 تا دمد از خامۀ او آفتاب

شد ز خروش لب صها زده
 نغمه، صبحی زده می ریخت، لب
 شوق، به کف ساغر جمشید داشت
 رابطه بر سلسلۀ راز بست
 کام قلم، قافیه سنجی گرفت
 خطبۀ معنی، به مرادم نشد
 شانه صفت، سینه به صد زخم خست
 لاله صفت، نازده^۲ از خون ایاغ
 صبح شد ای ساقی مشکینه موی
 باز بیما به حزین خراب

دمیدن صبح تجلی از افق هویت ذات بر تنویر ظلمتکده انیت جهان

برقع رخسار تجلی گشود
 جلوه ابداع برآمد ز جیب
 نقش دویی، جلوه طرازی گرفت
 حفظ احد، فاتحه بر وی دمید
 بر اثرش قافله جزء و کُل
 ذره و خور، رخت به صحرا نهاد
 غلغله برخاست ازین کهنه دیر
 روی به وحدتکده لاسواه
 جنبش هر ذره به اندازه ای
 سیر یکی کمی و دیگر به کیف
 وادی اُیسی ست یکی را، سبیل

فیض نخستین که فروغ وجود
 از اثر پرتو آن نور غیب
 عکس ازل، آیینه سازی گرفت
 صورت زیبای خرد شد پدید
 راهنما شد به نزولی سُبُل
 گرم تکاپوی وصول مراد
 پای ز کاهل قدمی سست سیر
 غسافل و آگاه گرفتند راه
 شیوه هریک، روش تازه ای
 جنبش این میلی و زان یک به خیف
 جنبش وضعی ست یکی را دلیل

۲. ه: تا زده.

۱. ه: آغاز به انجام بست.

مور ندارد قدم پیل رفت
 کوچه بسی باشد و صحرا یکی
 راه نوردان سبیل سفر
 آن یکی از علم، معلّم خطاب
 قسم سوم، خرمگسان عثّل
 صبح خرد چون علم خود فراشت

زاغ نیارد روش کبک تفت
 قطره فزون از حد و دریا یکی
 بر سه طریقند درین رهگذر
 وین ز تعلّم به سبیل صواب
 گردن جان، داده به تعذیب غل
 نیل شقاوت به جبین، چهل داشت^۱

۱. ظاهراً این مثنوی ناتمام مانده است زیرا در نسخه‌های س، ه، که نسبتاً نسخه‌های کاملتری است در همین جا قطع شده بدون قرینه‌ای که نشان‌دهندهٔ پایان مطلب باشد.

رباعیها

شد صید خم زلف رسایی دل ما
از بوی کباب می‌توان دانستن

ای چشم و چراغ دل غم دیده‌ما
هجران تو بود، گفتمت تا دانی

لعلت به فسون نبرد از دل تب و تاب
القصّه که در عشق جگرسوز چو شمع

کردی دلم از حسن گلوسوز کباب
خواهیم به عشق، نیم بسمل شده ماند

در دیده‌هر که شق کند پرده‌خواب
ساقی، قدحی در ده از آن باده ناب

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست؟
گیرم دل ما از نظر افتاده‌تو ست

سرمایه دهر، خاک بیزی ست، که هست
آگاهی و دریافت، گران است که نیست

افتاد به دام ازدهایی دل ما
کز عشق در آتش است جایی دل ما

در راه تو خاک شد دل و دیده‌ما
تاراجگر بساط برچیده‌ما

گر شکر لطف داد و گر زهر عتاب
از آه در آتشیم و از اشک در آب

نه پرتو لطف دیده نه برق عتاب
کز گرمی خون ماست، شمشیر تو آب

سرتاسر آفاق بود موج سراب
سرّ دو جهان بشنو ازین مست خراب

ای ساقی جان آب بقای تو کجاست؟
گیریای مژگان رسای تو کجاست؟

در مزرع حسرت اشک‌ریزی ست، که هست
ارزانِ زمانه بی‌تمیزی ست، که هست

از عاقبت کار خبردارتر است
هشیارتر است هر که سرشارتر است

در راه نشستن خطر آگاه است
گر برخیزم به قامت کوتاه است

وضعی خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
دنیا تنگ است، جای جنبیدن نیست

بازی شگرفی به میان افتاده است
شمشیر زدن به دف زنان افتاده است

در بحر جهان هم صدف و هم دُر هست
هم مائده عیسی و هم آخور هست

آبی در جوی ابرآذاری نیست
دیوار درین دیار پنداری نیست

بر خاطرَم از ظلم کسی باری نیست
مغلوب خدا شدن مرا عاری نیست

در معركة جهاد خود چالاک است
این نفس پلید چون بمیرد پاک است

دلدار، در امیدواران زد و رفت
گل، خنده به وضع روزگاران زد و رفت

در کار زمانه هر که بیکارتر است
از باده غفلت از غم دهر، حزین

هر چند که ما رهرو و دنیا راه است
زین شرم نشسته ام که پیرایه تن

اوضاع زمانه لایق دیدن نیست
دانی ز چه پاکشیده ام در دامان؟

نوبت زکیان به ماکیان افتاده است
شاید که سپهر سفله رقص ز نشاط

در محفل آسمان سُها و خور هست
تا خود چه بود قسمت روزی طلبان

خویی مه و مهر را به دلداری نیست
شد کشور عدل و جود و انصاف خراب

دانم که به جز خدای قهّاری نیست
ماهیت مخلوق نباشد غالب

آن را که نصیب از خرد ادراک است
هر چند که زنده پاک و مرده ست پلید

خورشید، علم به کوهساران زد و رفت
بلبل، دستان نوبهاران زد و رفت

آسان گذرد به خاطری کو اهل است
دشوار زمانه بس که بر ما سهل است

گاهی در کار و گه به کوتاهی دست
امروز نشسته‌ام نه هشیار، نه مست

جان سوخته است، جلوۀ نازی هست
خونین جگریم، ناوک‌اندازی هست

از سینه به سینه، قاصد رازی هست
ماکارگهیم، کارپردازی هست

معشوق غنی و عشق را آزی هست
بیچاره نیاز و چاره را نازی هست

زخمی که گدازد دم ساطور کجاست؟
ای غیرت عشق، آتش طور کجاست؟

لخت دل بسته بر میان توشۀ ماست
برقی به کمین بردن خوشۀ ماست

فصل تو کدام و نوبهار تو کجاست؟
ای بحر محیط غم، کنار تو کجاست؟

هرگز طمع دانه مکن، دام آن است
آغاز تو هر چه بود، انجام آن است

هرچند که خصمی سپهر از جهل است
عاجز شده روزگار از خصمی ما

از عمر عزیز رفته افزون از شصت
گه سخرۀ مستی و گهی هشیاری

دل گم شده است، سینه‌پردازی هست
زخمی نشود شکار، بی‌شست و خدنگ

از دیده به دیده، ناوک‌اندازی هست
خواننده‌ام رقم دفتر دلها، این بود

امید گداست، تا در بازی هست
خسته به دوائند، نه با خسته دوا

داغی که بکاود سر پرشور کجاست؟
گرمی به دلم نمی‌کشد شعله، حزین

صد وادی بیکرانه در گوشۀ ماست
ای مور هوس، بهره‌ای از ما نبری

ای شاخ امید، برگ و بار تو کجاست؟
چون موج، تپیدنم به جایی نرسید

آلودۀ کام دل مشو، کام آن است
در دایرۀ فلک چه سرگردانی؟

کامی که روا نمی شود مطلب ماست
اوّل سر زلف یار و آخر شب ماست

هوش من شوریده ز مدهوشان است
این چرب زبان وکیل خاموشان است

وز ناله من دل ملک رنجور است
این رطل گرانترا از سر مخمور است

داغ جگرم سیاهی لشکر اوست
نالیدن ما از لب چون شکر اوست

بر دوش زبان، سخنوری سربار است
این ابر سیاهی ست که گوهر بار است

ای خضره ره سوختگان، آب کجاست؟
آن خنجر مژگان سیه تاب کجاست؟

نرخ خزف و گوهر یکدانه یکی ست
آیات کتاب حق و افسانه یکی ست

مطرب، غزلی که وقت گفتار گذشت
افسانه آن شبی که با یار گذشت

دین من و پیر من و ایمان من است
زان نشتر غمزه ای که در جان من است

آن غنچه که نشکفد به گلشن لب ماست
در عشق دو چیز است که پایانش نیست

از داغ فراق سینه ام جوشان است
در بزم تو، شمع گوید احوال مرا

از گریه من دیده اختر شور است
گردون نبود حریف پیمانه عشق

عشق است سلیمان و دل انگشتر اوست
قالب نی و جان ناشکیباست نوا

هر چند سپهر فکرم اختربار است
از خامه تیره بخت خود ممنونم

ای ساقی عاشقان، می ناب کجاست؟
عمری ست که بی تو تشنه خون خودم

عهدی ست که آشنا و بیگانه یکی ست
در گوش گران خفتگان شب جهل

ساقی، قدحی که دور گلزار گذشت
ای همنفس، از بهر دل زار بگو

عشق است که درد من و درمان من است
خون از بن هر مو نفشانم چه کنم؟

صد چاک چو جیب گل، گریبان من است
دین را به بتان باختن ایمان من است

خود، راز و نیاز و خویشتن هم سمع است
غیر از واحد ندید، هر جا جمع است

حیرت زده است هر کجا آگاهی ست
میدان جهان، طرفه تماشا گاهی ست

از لطف گذشتیم و عتابی ننوشت
بی رحم، خراجی به خرابی ننوشت

داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست
تنها نه که نان نمانده، دندان هم نیست

عالم نطمی ست، پنج و شش بازی هست
ما کارگهیم، کارپردازی هست

یک دیده محو، در تماشای خود است
موسی و عصا و طور سینای خود است

آسوده ز دوری و خلاص از فصل است
افسانه عشق، وصل اندر وصل است

کز وی جگرم کباب و دل در تاب است
فقدان شباب و فرقت احباب است^۲

افسانه عشق، راز پنهان من است
زاهد، ره اسلام مداری^۱ بگذار

یار است که در ظلمت امکان شمع است
هر دیده که یافت نور تحقیق، حزین

این کوچه عمر، وحشت افزا راهی ست
بازیگر روزگار را معرکه هاست

غمنامه ما خواند و جوابی ننوشت
خاطر به امید ستمش خوش می بود

افسوس که درد عشق و درمان هم نیست
خون در طلب نعمت الوان نخورم

هستی بزمی ست، انجمن سازی هست
در جام جم و مهر سلیمان این بود

یار آینه حسن دلارای خود است
این حسن غیور بر نمی تابد غیر

آن را که رسوم عشقبازی اصل است
در نامه عاشقان نباشد فصلی

داغم به دل از دو گوهر نایاب است
می گویم اگر تاب شنیدن داری

۱. ه: نداری، اصلاح قیاسی.

مفارقة الاحباب و الله اصعبُ

۲. يقولون إنّ الموت صعبٌ علی الفتی

«منسوب به حضرت علی (ع)»

هوش از سر سودا زده مجنون شد و رفت
دل خون شد و خون ز دیده بیرون شد و رفت

عنقا ما را به دام می‌باید، نیست
نانی که صباح و شام می‌باید، نیست

پاس هر خاص و عام می‌باید [و] نیست
یک مشت زر حرام می‌باید [و] نیست

گویم طبقات خلق را بی‌کم و کاست
پاچی و دیؤ و قحبه و حیز و گداست

وز گریه نمی‌رود غباری که مراست
این میکده نشکند خماری که مراست

روز که و مه چو شام هجران تار است
اینجا گِره گشاده در شلوار است

بی‌دردان را ز درد ما کی خبر است؟
کز حلقهٔ دام، کلبه‌ام تنگتر است

درد است که میزان عیار مرد است
این طفل یتیم اشک، غم پرورد است

ای ناله ببال، روزگار من و توست
دهری‌ست که زندگیش عار من و توست

از حرف وداع، دیده جیحون شد و رفت
تن شعله کشید و دود آهی برخاست

بی‌ضامن و رهن، وام می‌باید، نیست
دندان که معطل است، در کامم هست

هند است و جهان به کام می‌باید [و] نیست
تا حامله سازیم بزرگانش را

در هند اگر کسی نرنجد از راست
پنجی‌ست که شش نمی‌توانش کردن

دل خوش نکند نالهٔ زاری که مراست
با همت من دولت دنیا چه کند؟

دیدیم، سوادِ هند حیرت‌زار است
بسته‌ست به کار همه‌شان بخت‌گره

در زیر فلک نالهٔ ما بی‌اثر است
از تنگی جا، ذوق اسیری دارم

دردانسهٔ دریای حقیقت درد است
ای خاک رَو یار، عزیزش می‌دار

ای سینه بنال، ناله کار من و توست
ای دل برخیز تا ز دنیا برویم

گویا که ز چشم می‌گساری برخاست
زآینه خاطر غباری برخاست

ای صبح بکش سر از گریبان، وقت است
ای زمزمه مرغ سحر خوان، وقت است

وز سبجه به کف، دانه و دامت عبث است
ردّ خاصی، قبول^۱ عامت عبث است

راز دل خود نگفته می‌باید رفت
تلخی ز تو ناشنفته می‌باید رفت

این شهد نصیب کام می‌باید، نیست
وصلی که مرا مدام می‌باید، نیست

وز گرمی خویت اشک و آهم همه سوخت
برقی بدرخشید و گیاهم همه سوخت

از کعبه به بتخانه شبانگاهی نیست
کس نیست که در ذکر انا اللهی نیست

یاران همه دشمنند، خصمان همه دوست
وز هر که بتافت روی دل جانب اوست

روی طلب راه نوردان با اوست
گفتم از دوست، هم روم باز به دوست

ساقی، رگ ابر آبداری برخاست
تا آینه جام گرفتگی در دست

ای تیره شب فراق، پایان وقت است
خون شد دل سنگ از اثر ناله ما

با ما زاهد، خیال خامت عبث است
سودی ندهد شهره شهری گشتن

دردا که دری نسفته می‌باید رفت
می‌باید داد، جان شیرین بی تو

ما را لب لعل فام می‌باید، نیست
هجری که سرم خمار ازو دارد، هست

از روی تو شمع سان نگاهم همه سوخت
دامان از اشک سبزه‌زاری شده بود

از صومعه تا میکده، پیراهنی نیست
بخرام به طور عشق‌بازان و ببین

از خصمی مردمان مرا حال نکوست
با هر که دل آرمید از دوست رمید

آن دیده، که بازاری عشاقش خوست
پرسید که: مِنْ أَيْنَ إِلَى أَيْنَ تَرُوحُ

۱. ه: رد خاص قبول.

شوریده سرم دامن صحرایی نیست
گوش شنوا و چشم بینایی نیست

تنها دل ماست کز دیار درد است
ز آلائش امّات سفلی، مرد است

دلدار کم و چه کم که بسیار کم است
یاران چه کنم؟ یار وفادار کم است

بر سر چون شمع، بی توشبها چه گذشت؟
آیا خبرت هست که بر ما چه گذشت؟

بلبل ز سر شاخ، نوایی زد و رفت
آمد رگ ابر، هایشایی زد و رفت

هر بخیه که داشت، سینۀ چاکم ریخت
ابری دو سه قطره اشک بر خاکم ریخت

تن ساکن اگر بود، روان در سیر است
بر گرد جهان گشت و همان در سیر است

هر لحظه دل از فراق، دیگرگون است
از شوق چه گوئیم که روزافزون است

آیات نیاز و ناز، مشهور به است
زان لب که ننالید، لب گور به است

دیوانه دلم، یارِ دل آسایی نیست
لحن داوود و حسن یوسف، خوار است

مردی که میان دردمندان فرد است
آنکس که دهد غسل ولادت خود را

دلبر بسیار و دل نگهدار کم است
گویند به عالم تو چرا بی یاری؟^۱

دانی که به من در غمت آیا چه گذشت؟
از درد فراق، ما ز خود بی خبریم

دوران به نشاط و غم صلائی زد و رفت
گل نیز شکرخند به جایی زد و رفت

دیشب طربی بر دل غمناکم ریخت
شب من به کنار چشم نمناکم ریخت

بسته ست زبانم و بیان در سیر است
آواره تر از توست، کلام تو حزین

از حوصلۀ صبر، غمت بیرون است
بادیده چه سازیم که چون شب باز است؟

هر چند که حسن و عشق، مستور به است
هر سینه که داغ نیست، خشت لحد است

۱. ه: با یاری، اصلاح قیاسی.

ور ناز کشی، نازِ خریدار خوش است
افسانهٔ ما بر سر بازار خوش است

افسرد حرارت به عروق و اوداج
آنها که دهند دور پیمانه رواج؟

سرمایهٔ روزگارِ فانی همه هیچ
غیر از غم یارِ جاودانی همه هیچ

پیمانه گرفت لاله هنگام صبح
پر کرد مرا پیاله هنگام صبح

یک دم نزدیم خوش نه در شام و نه بلخ
تا چند بریم غره را باز به سلخ؟

در دیدهٔ ما یکی بود گلخن^۱ و کاخ
چندان که پرد مرغ چمن شاخ به شاخ

مدخولهٔ روزگار، بسی کابینند
در دهکده‌ای که خواجه‌تاشان اینند

ور اشهب عمر، بادپایها کرد
گر قحبهٔ دهر، بی وفایها کرد

ما را شب بخت تیره فیروز نشد
هرگز به چراغ، شام کس روز نشد

گر خاک شوی، در ره دلدار خوش است
درخواری عشق، خودفروشی ست، هنر

دم سردی زاهدان کافور مزاج
پر بی مزه گشته دور گردون، چه شدند

اندوه جهان و شادمانی همه هیچ
یاد این سخن از تجربه‌کاران دارم

بلبل سر کرد ناله هنگام صبح
احوال خمار شب به ساقی گفتم

در دهر دنی که هست شیرینش تلخ
قدم چو هلال شد ز بار مه و سال

با تنگدلی حوصلهٔ ماست فراخ
ما سینه زنیم بر در و بام قفس

ابنای زمانه، لولیان آیینند
ابلیس بود عامل و تلبیس، رئیس

گر طالع پست، نارسایها کرد
رسم عجبی نبود و آیین نوی

خورشید رخ تو تا دل افروز نشد
از داغ تو سینه راحت‌اندوز نشد

هجران ستیزه کار، جانکاهی کرد
دشوار نبود، ناله کوتاهی کرد

ابر مژه خون دیده پالایی کرد
بیهوده دل صبور خارایی کرد

رحمی به دل سینه فگاری نکند
ما خوار شویم^۱ و ناله کاری نکند

تا ناله درفش کاویانی نکند
بار غم ما به دل گرانی نکند

با دردکشان زمانه بی دردی کرد
طالع پستی و دهر نامردی کرد

جانم هدف طعنه اعدا گردید
راه سرکوی دوست پیدا گردید

از دیده نمی شود شط خون ناید
هر بار، سبو درست بیرون ناید

آرامش جان ناشکیبا آمد
آن کهنه پلاس رفت و دیبا آمد

از نقد وفا خزینه داران رفتند
من ماندم و غم، چو غمگساران رفتند

اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد
از چرخ بلند، سینه خالی کردن

در هجر تو ناله سینه فرسایی کرد
فرهاد غم تو آهنین بازو بود

شاخ گل من نظر به خاری نکند
ترسم نبرد دل از خروشیدن سود

دل در غم عشق، کامرانی نکند
با یار گرانباری دل گفتم، گفت

پیوسته دی و تموز دم سردی کرد
آه سحر و ناله به جایی نرسید

یک چند دل از پی تمنا گردید
گردید ز هر طرف چو راهم بسته

تا بر لب عاشق می گلگون ناید
خود را به خم باده درانداز حزین

آمد به برم یار و چه زیبا آمد!
عاری ز خودی شدم، حیاتم بخشید

عالی گهران و خوش عیاران رفتند
بی یار نیم اگر چه بی یار منم

یا خون شده در کنار خواهی آمد
ای دل، تو کجا به کار خواهی آمد؟

لطفت به شکستگان پرستار افتد
مگذار که با غیر توام کار افتد

از گلشن فیض، قسمتش داغ افتد
گیرم که فتاد میوه، در باغ افتد

آهی که سپهر را ز جا بردارد
جایی که سپند گرم پا بردارد

وین مظلمه را چرخ روا می‌دارد
زانوست که کاسه‌ای به ما می‌دارد

گفتا چه فضولی‌ست، شود یا نشود
گر غم غم ماست، بار دلها نشود

سرمایه عزّتم به تنزیل کشید
از خاک سیاه هند، در نیل کشید

روبه بازانِ سگ صفت، شیر شدند
کودک طبعان بوالهوس پیر شدند

دیوان سخنوری به نامم نو شد
از خامه آسمان خرامم نو شد

گفتم که به یادِ یار خواهی آمد
نه زان اثری نه زین نشانِ نظری

یا رب چه شود گر کرمت یار افتد؟
غمخوارگیِ خلق جهان را دیدم

آن بی‌خردی که شوم چون زاغ افتد
بر شاخ چو سنگ می‌زند رهگذری

نزدیک بود ز لب هوا بردارد
عمری‌ست که استوار دارم پا را

دهرم به شکنج انزوا می‌دارد
در محفل افسرده دوران بخیل

گفتم ز غمت غنچه دل وا نشود
بیهوده چه نالی از گرانباری دل؟

نظاره زشت، دیده را میل کشید
دراعه بخت سبز ما را گردون

باطل کیشان بر اهل حق چیر شدند
دجال و شان، نام مسیحا کردند

الفاظ و معانی از کلامم نو شد
هر کهنه زمین پای فرسود قلم

جاوید، نوید وصلت اُمید بود
بازِ بگر میدان تو، خورشید بود

از شعله شوق تو، دماغ افروزند
رسم است، چراغ از چراغ افروزند

هر گوشه، کمان کین سیه‌توز شود؟
ملکی که به کام پوستین‌دوز شود^۱

در خرکده زمانه، دانا چه کند؟
معشوقه نان، قُلْتُ و قُلْنَا چه کند؟

در قبضه قدرتم جز افسوس نبود
شمشیر زدن به گریه ناموس نبود

مفتون تمنا به تمنا ارزد
چیزی که به دلبستگی ما ارزد

وز سایه تو، سرو روان پیدا شد
از هر دو کف تو، بحر و کان پیدا شد

دل هم‌رهی آه سحرگاهی کرد
دامان وصال یار، کوتاهی کرد

مهمانی زنده، مرده لاشی ندهند
کاندر سرگور شمر، آشی ندهند

ای آنکه غم تو عیش جاوید بود
فرماندهی کشور خوبی از توست

آنان که به سودای تو داغ افروزند
چشم ارکنم از روی تو روشن چه شود؟

تا چند زمانه فتنه‌اندوز شود؟
زبید که جهانیان به پشمی نخرند

عاقل تحصیل علم بیجا چه کند؟
خواهی که به عیش بگذرد، زر به کف آر

تیغم به زبون گشی چو مأنوس نبود
زنگار گرفته گر ببینی چه عجب؟

دنیا طلب دنی، به دنیا ارزد
در عالم ایجاد ندیدیم حزین

از عکس رخ تو، گلستان پیدا شد
خود جمله جهان صورت یکتایی توست

در راه طلب، ناله هواخواهی کرد
زد قاصد شوق دست و پای که نداشت

با کعبه چه کار اگر معاشی ندهند؟
زان گشته به کربلا مجاور، زاهد

۱. ظاهراً منظور شاعر از پوستین‌دوز «نادرشاه» است.

لعلی کنی آبگون گهر را چه شود؟
برداری اگر تو بار سر را چه شود؟

زین واقعه چون دیده، جگرگون نشود؟
عاقل به کدام حيله مجنون نشود؟

از شیر وفا، کودک بیمار بُرند
در دیر مغان برند و زَنار بُرند

جادوی نگاهِ معجزآمیز فکند
آتش به نهاد زهد و پرهیز فکند

با یاد تو، آهِ سینه فرساست، بلند
از فرق سماک، نیزه بالاست بلند

گردون کفن کبود در گردن کرد
هر جیب که داشت، چاک تا دامن کرد

زهرم دهی و به رو نیاری که چه شد
خونین جگر مرا فشاری که چه شد؟

وین دیده طوفان زده زاریها کرد
این دست شکسته، پایدارها کرد

بر هم زنِ هنگامه پرهیز نبود
با آب، قران آتش تیز نبود

بربندی اگر به خون کمر را چه شود؟
در سینه فتاده بار غم بر سرِ هم

در ماتم تو چرا جگر خون نشود؟
آید چو ز دشت کربلا یاد، حزن

در عشق، رگ جان گرفتار بُرند
نام سر زلف یار، سودازدگان

این شور نه آن لعل شکرریز فکند
مستانه ز چشم او برآمد نگهی

در ماتم تو شیون دلهاست بلند
خونابه اشکی که نمش تا سمک است

در ماتم تو، ملک و ملک شیون کرد
دست غم تو ز ما مصیبت زدگان

دل می بری و خبر نداری که چه شد
در ساغر بوالهوس که خاکش ستم است

دل در غم هجر، بی قرارها کرد
با دامن وصل او نیفتاد حریف

اوّل نگه تو فتنه انگیز نبود
تا نقش نبسته بود یاقوت لب

ناسازی شیخ و برهمن برخیزد
موجی اگر از بحر کهن برخیزد

خوبان طراز را دل افگار کند
جادوی که در بابلیان کار کند؟

یازیچه دولتی نشد جمع، چه شد؟
سرمایه حسرتی نشد جمع، چه شد؟

حمّالی این بار گران نتوان کرد
پاکاری این کونِ خران نتوان کرد

گلگون بهار، پا به گلزار نهاد
از توبه نمی‌توان به دل، بار نهاد

ور موج عرق زند، به عمّان ماند
خورشید به گو، سمش به چوگان ماند

گلشن به دم پاک صبا می‌نازد
تا هست، سخن به کلک ما می‌نازد

ناقوس فرنگ، در صنم خوانی زد
بی‌شرم چه سان لاف مسلمانی زد؟

وز فقر، به دولتم جدا نتوان کرد
با تیغ ز همّت جدا نتوان کرد

آنجا که رسوم ما و من برخیزد
پرچین نشود جبهه یکتایی او

هر جلوه که آن نرگس عیار کند
گر چشم فسونگر نبود بر سر کار

سامانی و ثروتی نشد جمع، چه شد؟
گر عاقلی، از فقر پریشان نشوی

شاهنشهی خلق جهان نتوان کرد
سر در ره این گنده‌کسان نتوان کرد

ابر آمد و سینه را به کهسار نهاد
یکبار بکش رطل گرانی، زاهد

خنگ تو به کوه عالی ارکان ماند
در راه تکش، فلک به میدان ماند

بلبل به نوای آشنا می‌نازد
ماگر چه به کلک خود ننازیم حزین

بر پای بت، از نیاز پیشانی زد
در حیرتم از دل، که به این سیرت و شان

از گوشه عزلتم جدا نتوان کرد
مجرّوحم و ذوق جان‌فشانی دارم

دیگر ز سبکروان، چه در دنیا ماند؟
کوتاه قدم بود رفیق، از ما ماند

چون شمع لبم خندد و مژگان گرید
بر غربت من شام غریبان گرید

خونین جگران، مایه کسادان منند
پیران مغانه، خانه‌زادان منند

هرگز به دی و بهار، آلوده مگرد
زنهار، به این غبار آلوده مگرد

دنیا یک دم به کام آدم می‌شد
طاعون خری، کاش به عالم می‌شد

بی‌مایه عزیزیش، طلبکار رسد
این راست بود که «حق به حق‌دار رسد»

با خلش(?) میخ نعل بند ز نخند
این جانوران، مزرع ما را ملخند

چشمم به وصال خاک پایی نرسید
فریاد که فریاد به جایی نرسید

اوراق گل از خزان پریشان گردد
تا بلبل طبع من غزل‌خوان گردد

غیر از کف خالی که ز ما برجا ماند
یک کوچه فزون، نکرد تن همراهی

بر تیره شب من که دل و جان گرید
بالین مرا منت غمخواری نیست

عالی‌گهران، بنده نژادان منند
در کشور خود، سلطنت ماست قدیم

در دهر، به مستعار آلوده مگرد
تن در ره تو مشقت غباری ست حزین

گر نوح و دعای غرق، این دم می‌شد
تا این همه کثرت اندکی کم می‌شد

هرگه سخنی بر لب اظهار رسد
دزدند ز ما و می‌فروشند به ما

افسرده دمان عهد ما، رشک یخند
غارتگه ریزه شاعران مزرع ماست

از رهگذر دوست، صبایی نرسید
دردا که ز درد ما کس آگاه نشد

زان پیش که دی آفت بستان گردد
ساقی، تو که ابر رحمتی، رشحه ببار

یک عمر ز جور هجر اگر داد کند
هر چند نگاه عجز فریاد کند

جان و تن سرگشته دلیلی دارد
بستخانه آزاری خلیلی دارد

مینای حیات به که بر سنگ آید
در زیر یک آسمان مرا ننگ آید

ر شک تو دل از سینه ما بیرون کرد
اندیشه حرمان، دل ما را خون کرد

خاکش نمک دیده ادراک بود
مینای حباب او پر از خاک بود

هجر است که در میانه بسیار افتد
تا کی دگر اتفاق دیدار افتد

خار مژه را لاله نعمانی کرد
این خارۀ سخت، سست پیمانی کرد

بر مرکبِ وهم، ره نوردی دارند
از سگۀ زر، سگۀ مردی دارند

هرگز پر کاه کهربا را ندهند
تا سگ بود، استخوان هما را ندهند

مشکل که دلم را نگهت شاد کند
چشمتم به خدنگ غمزه نگشاید شست

دل، بنده عشق است، کفیلی دارد
آتشکده سینه من خالی نیست

تا چند ز اشک بر رخم رنگ آید
با خلق زمانه، زندگانی امروز

عشق تو سواد دیده را جیحون کرد
در وصل کنیم یاد ایام فراق

ویرانه هند، کز صفا پاک بود
آتش به بغل، شیشه ساعت دارد

کمتر به وصال، قرعۀ کار افتد
یکبار تو را دیدم و از خویش شدم

گلگون سرشک، گرم جولانی کرد
جان من از آتش فراق تو گداخت

بی پا و سران که هرزه گردی دارند
نقشی ز عیار قلبشان کس نزند

ابنای زمان دُرد و صفا را ندهند
این قوم، ولینعمت امثال خودند

عریان، آتش ز آب بیرون آمد
برخیز که آفتاب بیرون آمد

ویران چو شود حباب، عَمّان باشد
گر جان برود چه باک؟ جانان باشد

هر ذره به اصل خویش پرواز کند
صد در ز تفصیل شئون باز کند^۱

وز نرگس مست، عشوه در کارم کرد
عشق تو به این قیمت و مقدارم کرد

جان در شکن طره، گرفتار نبود؟
آن روز که در بتکده، دیار نبود

هر مفعولی، فاعل مختار نبود
مردی اوّل به ریش و دستار نبود

زان باده صافی، قدحی نوش کند
وز هستی روپوش، فراموش کند

از هر چه جز او بود فراموش کنند
با شاهد جان، دست در آغوش کنند

با آتش برق، آب باران چه کند؟
با غنچه تصویر، بهاران چه کند؟

حسنش، به می از حجاب بیرون آمد
آمد سحری بر سر بالینم و گفت

گردد چو خراب تن، چه غم؟ جان باشد
داد و ستد عشق زیانش سود است

جانان چو هوای جلوه ناز کند
در پرده اجمال، پسندد چو جمال

حسن تو به یک جلوه گرفتارم کرد
بی قدر متاع من خریدار نداشت

کی بود که دل بسته زَنار نبود؟
سر در قدم پیر مغان می سودم

زین پیش فلک چنین دل آزار نبود
امروز به پشم و پنبه کار افتاده ست

خوش آن که پیام ارجعی گوش کند
جان از می وصل، مست و مدهوش کند

مستان لقا چو ارجعی گوش کنند
مردانه وداع خرد و هوش کنند

با شعله آه، چشم گریان چه کند؟
هستند ز فیض، اهل صورت محروم

۱. فقط ه: در اصل بر مصراع قبلی مقدم است. به قرینه معنی اصلاح شد.

سر در قدم طارم تا کم بگذار
از باده خمی بر سر خاکم بگذار

چون شمع سحرگاه، به یک آه بمیر
جان تو درآید، تو درین راه بمیر

ای غافل از اندیشه عقبا هشدار
تیغ اجل است در تقاضا، هشدار

شد چون دل شب، روز گرفتار تو تار
خونین جگر از گونه گلنار تو نار

دل، خواه به کعبه رو کند، خواه به دیر
مستغرق دوست را چه کار است به غیر؟

چون شمع به اشک و آه بردیم به سر
با یار، به یک نگاه بردیم به سر

عبرت‌کده‌ای ست در نظر، عالم پیر
سیمرغ به دام عنکبوت است اسیر

هنگام صبح مگذران، جام^۱ بیار
وان چهره طراز کفر و اسلام بیار

از یار، پیامی به دل تنگ بیار
از حلقه مرغان شباهنگ بیار

بر لب قدحی بعد هلاکم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد مخموری

در هجر حزین، از غم جانکاه بمیر
آن قدر نداری که درآیی به نجف

ای دستخوش هزار سودا هشدار
آسوده نشسته‌ای که جانی داری

با سرمه چو شد نرگس عیار تو یار
شوریده سر از طلعت مشهور تو هور

گر جلوه دوست می‌کند عاشق سیر
آشفته یار را چه سودای خود است؟

با داغ تو سال و ماه بردیم به سر
چون آینه از پرتو حیرانیها

بس بوالعجب است زیر این چرخ اثیر
جان گشته به قید تن گرفتار، حزین

ساقی قدحی از می گلفام بیار
آن ناصیه سوز خرد خام بیار

مطرب مگذار دم، نی و چنگ بیار
سوی قفس ای باد سحرگه، خبری

ای سوخته جان سپند، یاد تو به خیر
آواره کیستی؟ کجایی؟ چونی؟

گر ترک کم و بیش کنی اولیٰ تر
تا چند دوی بر درِ دونان پی وام؟

از خصمی روزگار بی مهر و تمیز
نی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز

مردانه حزین از سر دنیا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه

خونم به کرشمه، ای جفا کیش مریز
در ساغر خون دل که نذر لب توست

در راه خطیری که نشیب است و فراز
تو^۱ مور ضعیف و صید معنی ست شگرف

از هند نجس، نجات می خواهم و بس
مرگی که بود به کام دل در نجف است

از ظلمت هندِ سفله انگیز مترس
هرگز باکی ز خصمی هند مدار

بخريد يکي خواجه، غلامی به هوس
کآیی به چه کار تا همانست سپرم؟

وی دردکش نژند، یاد تو به خیر
آه ای دل مستمند، یاد تو به خیر

خو با دل درویش کنی، اولیٰ تر
وام از شکم خویش کنی اولیٰ تر

تا چند زنیم سینه بر خنجر تیز؟
نه جای شکیبایی و نه پای گریز

زین کهنه دمن، تو ای مسیحا برخیز
برخیز ازین میانه، تنها برخیز

الماس به زخم جگر ریش مریز
ترسم که شود شور، نمک بیش مریز

کورانه به پای خفته خویش مناز
مگشا پر پشه را به جولانگه باز^۲

غسلی به شط فرات می خواهم و بس
از بهر همین حیات می خواهم و بس

وز تیرگی^۳ شب ای سحرخیز مترس
نامرد نیی، ز حمله حیز مترس

پرسید از آن بنده پاکیزه نفس
گفتش که همین به کار آزادی و بس

۱. فقط ه: در، اصلاح قیاسی.

۲. ه: ناز، اصلاح قیاسی.

۳. ه: در تیرگی.

آنی که سر از سجده کوی تو نتافت
(نه روم و نه روس)
مرغ دل ما دانه وصل تو چشید
(اما به شبی)

بر قامت عزت فلک حله نیافت
(جز اطللس و توس)
یکبار کرم کردی و تکرار نیافت
(چون تخم خروس)

این خرقه پر زرق و ردای^۱ سالوس
از کشته خود به کف درین دشت سراب

ای دل به کجا برم؟ کزو به ناقوس
جز آبله دانه ندارم، افسوس

تا چند به چنگ غم پنهانی خویش
یک شب خواهم به کام دل شرح دهم

روزی به شب آرم از گرانجانی خویش
با زلف تو، احوال پریشانی خویش

صوفی برخیز، باده صافی ست بکش
بستان و بنوش هر چه ساقی دهدت

خم گر نبود پیاله کافی ست، بکش
در ساغر اگر وعده خلافی ست، بکش

ای عوج زمانه، قد جالاک بکش
بی قوت چرا نشسته ای بسته دهان

گردن به عروج قبه خاک بکش
برخیز سری به ک.ن افلاک بکش

ای صورت و معنی تو را پستی فرض
کوتاه تری یک گره از خا... به طول

از طبع، قد تو کوتهی برده به قرض
با خا... برابری ولیکن در عرض

پنهان به سیه خانه حرف است نقط
یک نقطه توحید درین دایره هاست

با آنکه ز نقطه شد پدید آن همه خط
گر مردمک دیده نیفتد به غلط

تا عشق فکند در دلم تاب چو شمع
فریاد ز مشرب سمندر زادم

یک لمحہ ندید دیده ام خواب چو شمع
ز آتش رگ جان من خورد آب چو شمع

۱ ه: این خرقه پر زر به ردایی.

من سوخته‌ام به هجرت‌ای چشم و چراغ
دارم ز غم تو داغ دل بر سر داغ

تسلیم فکند سر، که این گوی و مصاف
سنگین نبود سایهٔ سیمرغ به قاف

بشنو که حدیث دلنشین دارد عشق
در سینه جو صبحِ راستین دارد عشق

ژاژش به دهان، خاک سیاهش بر فرق
نوح دگران و خویش تا گردن غرق

پیداست مرا داغ دل از سینهٔ چاک
ای غیرت عشق، احسنَ الله جزاک

تا باز نمایم گران را ز سبک
ما بدرِ تمامیم و کتان تو تنک

ور طبع نگرده الفت آموز چه باک؟
گر همنفسی نباشد امروز چه باک؟

شرمنده شدیم از تمنا من و دل
تنها من و دل، خراب و رسوا من و دل

بربست میان را به غم‌اندوزی در
داغ تو کند مگر جگرسوزی در

آسوده تویی چو سرو و سوسن در باغ
داری دلی از فکر اسیران فارغ

چون عشق کشید تیغ هیجا ز غلاف
هرگز دلم از عشق نیامد به ستوه

هرچند نوای آتشین دارد عشق
سرمایه ده حیات دلها، نفسی

صوفی که بود اساس کارش بر زرق
خضر ره [و] پای سست، در گام نخست

چون لالهٔ آتشین درین تیره مفاک
فارغ ز خود، آسوده ز غیرم کردی

میزان حقیق و امتحان و لک لک (؟)
از ما نرَمی چگونه، ای حیزِ خنک

گر نیست مرا طالع فیروز چه باک؟
باید چو ز همدمان بریدن پیوند

پختیم به کار خویش سودا، من و دل
در عشق تو مانده‌ایم بی‌یار و دیار

تا عشق تو گشت از ازل روزی دل
درد تو کند مگر پرستاری جان

دل ماتم من گرفت و من ماتم دل
گفتن نتوان به غمگساران غم دل

دل، بر سر جسم تیره ویران کردم
تعمیر کلیسیای گبران کردم

کوتاه فتاده از گریبان دستم
خونین شده چون پنجهٔ مژگان دستم

با سامانم اگر چه بی سامانم
سرگردانم که از چه سرگردانم

همواره خراب عشقم و آبادم
من از طلب هر دو جهان آزادم

از دولت عشق، کامرانی دارم
اینها همه از تو یار جانی دارم

جمعیت خویش را پریشان کردیم
دشواریها به ترک، آسان کردیم

شاید در فیض بسته را باز کنیم
زین تودهٔ خاک تیره، پرواز کنیم

تا سایهٔ آن سرو سرافراز روم
جز این که ره آمده را باز روم

اندوه چو بیش شد گرفتم کم دل
امروز کجاست ور بود همدل؟

جمعیت خویش را پریشان کردم
از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت

از کام دل است بس که عریان دستم
از بس که گزیده‌ام به دندان غضب

آنم که به ملک نیستی سلطانم
دیری ست^۱ چو آسیا درین کهنه سرا

آنم که ز ذوق نیستی دلشادم
تو در طلب قبول عامی زاهد

رخ، تازه به اشک ارغوانی دارم
خون دل و اشک دیده و آه جگر

یک چند، دل از آز هراسان کردیم
دیدیم که مشکل است سامان هوس

بشتاب دلا برگ سفر ساز کنیم
ما بلبل خوش صغیر عرثیم، بیا

بار خودی افکنم، سبکتاز روم
سود از سفر خود نبود امیدم

۱. ه: دوریست، اصلاح قیاسی.

چون شمع، تنی در آب و آتش دارم
با این همه شادم که دلی خوش دارم

ما دلشدگان سینه‌فگاران توایم
ای ساقی بزم، میگساران توایم

توصیف کمال کبریای تو کنیم؟
جانی که تو داده‌ای فدای تو کنیم

داغت حشم سینه صحرای دلم
درمان غم، مقصد اقصای دلم

دل را صدف گوهر پاکی کردم
در کاسه دهر، مشت خاکی کردم

بی‌دردی این بی‌خبران سوخت دلم
بر حال سلامت‌طلبان سوخت دلم

آتش در دل به یاد رویی بزیم
در نیم شبان بر سر کویی بزیم

چون شمع به زیر تیغ، استاده منم
خمخانه چرخ را کهن باده منم

آتش به جهانی زده مژگان ترم
عیم همه این است مه صاحب هنرم

داغ غم آن نگار مهوش دارم
الماس به زخم و نشترستان به جگر

زیبا صنما ز بی‌قراران توایم
نبود ز چه روگوشه چشمت به ما؟

یارای زبان کو که ثنای تو کنیم؟
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست

عشق تو کلیم طور سینای دلم
دردت که طیب جان بی‌درد مباد

جان در سر زلف تابناکی کردم
از همّت فقر خانه‌پرداز، حزین

حال دل آسوده‌دلان سوخت دلم
درد دل هیچکس مرا کار نکرد

صوفی برخیزهای و هویی بزیم
با سینه تنگ، نعره مستانه

از ظلمت هستی خود آزاده منم
پیمانه مشرب حریفان خالی‌ست

چون شمع بود داغ جنون تاج سرم
عیبی نبود هست کساد ارگهرم

غارت زده باده، فدای تو شوم
ای جنت آماده فدای تو شوم

ای هوش به می داده، فدای تو شوم
در وصل تو هست هر چه می خواهد دل

تاریخ زمین و آسمان را خواندیم
از بس که فسانه جهان را خواندیم

چل سال کتاب جسم و جان را خواندیم
خواب عجیبی فتاده بر دیده بخت

در آتشم افکنی که هان جوش مکن
این لخت کباب را فراموش مکن

زهرم به قدح دهی که می نوش مکن
باری چو ز خون عاشقان می نوشی

از باغ، به خار صلح نتوان کردن
با رنج خمار صلح نتوان کردن

از گنج، به مار صلح نتوان کردن
در میکده‌ای که چرخ، دردی کش اوست

در جامه زندگی، تن آسانی من
کوتاهی کرد، دلخ عریانی من

مقدور نشد ز دامن افشانی من
بر قامت کبریای آزادگیم

ساغر به خمار من چه خواهد کردن؟
با این شب تار من چه خواهد کردن؟

تدبیر به کار من چه خواهد کردن؟
گر عشق هزار شمع داغ افروزد

از قید هزار ممت آزاد شدن
نبود هنری، امت فرهاد شدن

ویرانی عشق، باشد آباد شدن
ناخن به خراش سینه داریم حزین

ز اخوان صفا خجل چه خواهی کردن؟
بی درد! به کار دل چه خواهی کردن؟

ای بسته آب و گل، چه خواهی کردن؟
دندان به جگر، گر نفشارد دردی

بگذار حزین فسانه، ساز ره کن
دل می خواهی زبان خود کوتاه کن

معنی طلبی، بساط صورت ته کن
در مجلس حال، قال را ره نبود

نزد تو، کمی و کوهی آوردم
نوشیدم و رویی به بهی آوردم

در مصر معظمان خریدارندم
یاران به دیار خویش سیارندم

آواره خود را به وطنها جویم؟
شاید دل خود، درین شکنها جویم

کی دوست بگو چگونه ای؟ گفت ای جان
لیک از گله، یک روز نیاسود زبان

در کالبد فسردهگی ریشه مکن
گر جان طلبد بباز و اندیشه مکن

خونین جگر و جانگدازی ست سخن
نازد به خطابت که نیازی ست سخن^۲

گویا ز خدا خواست جگر خایی من
یک روز نکرد یاد تنهایی من

جز اشک نثار من چه خواهی کردن؟
در جیب و کنار من چه خواهی کردن؟

بگذار حدیث نفس و بشنو ز حزین
پیوسته کمان کج بود چله نشین

پیش کرم دست تهی آوردم
بیماری هجر داشتم، جام وصال

گر قدر به روستا نمی دارندم^۱
تنها شده ام کنون درین غربتگاه

تاکی گل عیش در چمنها جویم؟
در پیچ و خم زلف بتان می گردم

پرسید ز یار خود، یکی از یاران
فرسوده شد از خوردن نعمت دندان

ای رهرو عشق، کاهلی پیشه مکن
جانان سر وصل پاکبازان دارد

نه قصه سرسری، نه بازی ست سخن
مردانه قدم زن آنچنان کز شادی

آن راحت جان و دل شیدایی من
شبهای غمت نگفت چون می گذرد

ای دیده زار من چه خواهی کردن؟
باگریه نمانده است لخت جگری

صوفی، اگر ت هوای کشف است و یقین
از چله نشینی نشود کاری راست

۱. فقط ه: نمی دانندم، با توجه به حروف قوافی اصلاح شد.

۲. این رباعی را برای میرمحمد سمیع نوشته است.

رفتند چو هوش از سر سودایی من
اندیشه نکردند ز تنهایی من

سرچشمه خورشید به خاک اندودن
موجود، نهان نمی تواند بودن

پرسید ز احوال من دل نگران
من در دل و بی نصیب، کوتاه نظران

با رنگ پریده جلوه بنیاد مکن
کار دل ماست عشق، فریاد مکن

تن زار و نزار، چهره گاهی بی تو
خوشر که به تخت پادشاهی^۱ بی تو

یک دل به جهان نگشته شاد از دل تو
داد از دل تو، هزار داد از دل تو

وی در سر هر حباب سودا از تو
جام از تو و باده از تو، مینا از تو

آه از تو و ناله سینه فرسا از تو
دل از تو و دیده از تو و ما از تو

وی کوه گران درد، فرهاد تو کو؟
ای صید به خون تپیده، صیاد تو کو؟

یاران عزیز و نور بینایی من
رفتند و گذاشتند با بی کسیم

حق ظاهر و خلق در حجاب افزودن
تو بی خبر از قصور و ادراک خودی

آمد سحر آن نگار خونین جگران
کردم ز فراق شکوه، خندان شد و گفت

ای گل تو به بویی دل خود شاد مکن
بلبل، تو هم افسانه فروشی بگذار

ای بخت نژند در سیاهی بی تو
با تو، سرو پابرهنه در کنج خراب

ای خاک وفا رفته به باد از دل تو
یکبار نمی رسی به داد دل من

ای در دل هر قطره تمنا از تو
ممنون دل و دیده خونبار نیم

ای دُر یتیم، دیده دریا از تو
خندان گذری ز چشم خونبار و خوشیم

ای عاشق محزون، دل ناشاد تو کو؟
وحشی تری از خود به کمین داشته ای

۱. ه: به بخت پادشاهی، اصلاح شد.

از واعظ بی خبر، جز افسانه مجو
افسانه عقل را ز دیوانه مجو

افسرده دلم، آه سحرگاهم ده
ای قبله مقبلان، به خود راهم ده

دین را به درم داده، شکم آکنده
مقدارِ خدابنده و دنیابنده

با کدن خری ساخته، چون خربنده
دشمن در خنده، دوستان شرمنده

با خلق زمانه از چه همدم شده‌ای؟
در بند منافقان عالم شده‌ای؟

وز لطف، دل خرابی آباد کنی
در خاک شوم زنده، گرم یاد کنی

در کشور دهر، قهرمانی نکنی
در مسلخ عشق، سخت جانی نکنی

درمانده محنت خمارم ساقی
جامی به لب تشنه بدارم ساقی

من مانده‌ام از گران خمازان ساقی
داغ جگر سینه فگاران ساقی

سرّ غم عشق را، ز بیگانه مجو
مستم، ره هوشیاری از من مطلب

غفلت زده‌ام، خاطر آگاهم ده
عمری ست که رو از دو جهان تافته‌ام

ای صیت بزرگی به جهان افکنده
فردا نبود یکی به معیار قبول

ای بنده دهرِ دون‌نواز گنده
از پستی و سرمستی و دیوانگیت

تا چند حزین اسیر ماتم شده‌ای؟
چون یار موافقی ندیدی، ز چه رو

جانا چه بود که خاطری شاد کنی
مرگی نبود غیر فراموشی تو

تا ناله، درفش کاویانی نکنی
گر جان طلبند، منت از بخت بدار

آشفته دور روزگارم ساقی
شرمنده دست رعشه دارم ساقی

رفتند ز بزم، میگساران ساقی
چون لاله در انتظارِ ابر کف تو ست

می نیست درین جام نگون ای ساقی
تا چند توان کشید خون ای ساقی؟

کار از گل و مل شود تمام ای ساقی
کافی ست به ما، گردش جام ای ساقی

آزار دل شکسته حالان نکنی
ای محنت هجر، مردن آسان نکنی

درد و غم خویش رایگان نگذاری
تا پا به سر هر دو جهان نگذاری

غمّازی رازِ سینه‌ریشان نکنی
آنجا دل جمعی ست، پریشان نکنی

معشوق تویی، عاشق دیدار تویی
خود یوسف مصری و خریدار تویی

در صفّه یارت نرساند نرسی
گر عشق به یارت نرساند نرسی

عاشق تویی و عشق تویی، یار تویی
یعنی که ز هر پرده، پدیدار تویی

از زلف سخن گره‌گشایی کردی
عمری به عبث هرزه درایی کردی

بشکن قدح سپهر دون ای ساقی
مردم ز خمار، باده ناب کجاست؟

صحراست ز سبزه، سبzfام ای ساقی
گو چرخ نگردد به مراد دل ما

ای درد، ز مرگ فکر درمان نکنی
در جان، غم یار دارم آسان ندهم

ای دل، ره و رسم عاشقان نگذاری
دستت نرسد به دامن وصل، حزین

ای ناله، خلاف دردکیشان نکنی
آهسته گذر کن ای صبا از زلفش

ای دوست چراغ چشم بیدار تویی
آشوب جهان، فتنه بازار تویی

شوق ار به دیارت نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر را راه نبود

هم درد و دوی دل‌افگار تویی
پرگار تویی، نقطه تویی، دایره تو

ای خامه بسی نکته‌سرایی کردی
صاحب دردی اگر به دادت نرسد

با زاغ و زغن، هم آشیانی نکنی
زنهار، به دیده‌ها گرانی نکنی

وَجَّهْتَ مِنَ الْمَسْجِدِ نَحْوَ الْحَائِ
نَسْتُوْدُعُكُم مَّعَاشِرَ الْاِخْوَانِ

روی ورع از می‌کده، گلگون نبوی
زین آب، گلیم زهد بیرون نبوی

در محفل عیش، گل‌فشانی نکنی
گر با همه کس چرب‌زبانی نکنی

دارد نفس صبح، غبار عجبی
در گردش چرخ [و] روزگار عجبی

چون لاله نشسته‌ایم در خون ساقی
تنگ آمدم از نکبت افیون ساقی

واندر طلب گوهر عرفان سستی
کاش آنچه سپرده‌ای به خود، می‌جستی

با مثقب کلک خویش درها سفتی
خاری بودی، غنچه شدی، بشکفتی

در دیر حریف باده و جام شوی
حیف است درین میانه بدنام شوی

چون باد صبا، سبک‌عنانی نکنی
ای سرمه، به خاک تا توان یکسان شد

آلوده زهد کرده‌ام دامانی
ما رخت ز کوی نیکنامی بردیم

زاهد، از عشق، دین به افسون نبوی
تر ساخته‌ای دامن تقوا از می

تا چهره ز اشک ارغوانی نکنی
هرگز چون شمع، جا به بزم ندهند

امروز دل است، زیر بار عجبی
کوتاهی قصه دیدم از عمر دراز

از می، لب غنچه گشت گلگون ساقی
اقبال تو می‌دهد ز ادبار نجات

ای آنکه به لافگاه دعوی چستی
تا دریابی که در گره داری هیچ

خاموش حزین که گفتنی‌ها گفتی
اکنون خود را به کوی آزادان کش

در کعبه حزین، امیر اسلام شوی
یا اُمّت عقل باش، یا بنده عشق

دل را، ز بهشت نقد آماده‌تری
گر هست، بیار از من افتاده‌تری

آنسی که به قد ز سرو آزاده‌تری
در رهگذرت ز خاک افتاده‌ترم

صد رخنه ز غمزه در دل و دین داری
دستی که ز خون ما نگارین داری

ای آنکه بنفشه زیب نسرين داری
ظلم است که اشک بوالهوس پاک کند

گر نیکی، اگر بدی، که خاموش بهی
جز قفل دهان، نمی‌گشاید گرهی

مهری به لب خود زن اگر مرد مِهی
خاموش حزین که از کلید سخت

جز وعده به فردا شناسی سخنی
بنگر که چه کرده‌ای که فردا نکنی

هر دم ز تو عمر می‌کند بیخ و بنی
دیروز تو را که هست فردا، امروز

وز دیده دید، دیدنیها دیدی
تا چند اسیر بیمی و امیدی

سرتاسر آفاق، حزین گردیدی
اکنون خود را به کوی آزادان کش

کانجا نبود سوی برون شد، راهی
از یک دل خسته برنیامد آهی

از عشق فتاده‌ام به منزلگاهی
از غمزه هزار کشته دیدم، اما

اشعار عربی

قصيدة لاميه

در مدح امير مؤمنان عليه السلام و شكوه از مفارقت ياران

أين القدود التي كالبان في رشت
من بعد بعدهم لم يحل في نظري
تهفو نوازع قلبي كلما هتفت
ليت الفريق الذي فارقتهم علموا
ما ضرّ أيام نجد أن تُعيد لنا
عادت غمامة اهدابي تفيض دماً
أهاً لضعفى و بعدى من مخيمهم
يا حادى العيس، بشرنى بموقفهم
خلّ الصبابة في دارٍ رضعت بها
ورقٌ حدتني بارنان مسجعة
يصفو السماع حَمامٌ أسجع الهزجا
إنّ الصّباة مهما شئتُ اكتما
أمسيثُ عمراً لكتم الحبّ في لهبٍ
عقلى يُبشر أنّ الحبّ يتلفنى
يا مُنيتى كيف لا أشكو اليك جوى
لاغرّو لى غير إنّ العشق ذى لهفٍ
لم يبق في لوعتى شيئٌ يقاومها
و رُبّ معتصمٍ بالصّبر ازعجه
الشمس طالعةٌ تغنيك عن زحل

أين القدود التي كالبان في رشت
من بعد بعدهم لم يحل في نظري
تهفو نوازع قلبي كلما هتفت
ليت الفريق الذي فارقتهم علموا
ما ضرّ أيام نجد أن تُعيد لنا
عادت غمامة اهدابي تفيض دماً
أهاً لضعفى و بعدى من مخيمهم
يا حادى العيس، بشرنى بموقفهم
خلّ الصبابة في دارٍ رضعت بها
ورقٌ حدتني بارنان مسجعة
يصفو السماع حَمامٌ أسجع الهزجا
إنّ الصّباة مهما شئتُ اكتما
أمسيثُ عمراً لكتم الحبّ في لهبٍ
عقلى يُبشر أنّ الحبّ يتلفنى
يا مُنيتى كيف لا أشكو اليك جوى
لاغرّو لى غير إنّ العشق ذى لهفٍ
لم يبق في لوعتى شيئٌ يقاومها
و رُبّ معتصمٍ بالصّبر ازعجه
الشمس طالعةٌ تغنيك عن زحل

عَزَّ الْغُرَى بِآثَارِ مَبَارَكَةِ
 يَا خَيْرَ مَنْ وَاوَاهُ مَسْكٌ كَانَ تَرْبَتُهُ
 نَفْسِي الْفِدَاءُ لِقَبْرِ أَنْتَ سَاكِنُهُ
 أَطْلَالُ ذَاكَ الْحُمَى طَوْرٌ يَلَازِمُهُ
 تَهْوَى إِلَيْهَا قُلُوبُ الْعَارِفِينَ كَمَا
 رَوَاقَةُ جَبَلِ اللَّهِ الْمَنِيفِ سَمَتِ
 شَمْسٌ بَدَتْ فَوْقَ الْمَمْدَدِ فِي الْعُلَى
 بَحْرٌ يَمْدُ عَلَى الْعَافِي عَوَارِفِهِ
 مَا يَنْكَرُ الْكَوْثَرَ الْفَيَاضُ إِنْ وَكَفَتْ
 أَفْعَالُهُ سَيْرٌ فِي الْمَجْدِ أَيْسَرُهَا
 كَأَنَّ صَارِمَهُ أَحْيَانُ صَوْلَتُهُ
 مِنْ سَيْفِهِ حَصْحَصُ الْحَقِّ الَّذِي سَتَرُوا
 كَمْ عَانَدَتْهُ قَرِيْشٌ وَهِيَ عَالِمَةٌ
 يَا هَادِي الْوَرَكِ عَجَّ بِالْقَرَبِ مِنْ طَلَلِ
 الرِّسْمِ وَالرَّشْمِ وَالذَّارَاتِ دَارِسَةٌ
 أَيْنَ الْفَرِيقِ الَّذِي لَافَرَقَ بَيْنَهُمْ
 أَيْنَ الْحَبُورِ الَّتِي آرَأَتْهُمْ فَتَحَتْ
 أَيْنَ الْبَدُورِ الَّتِي أَنْوَارَهَا لَمَعَتْ
 الْأَرْضُ يَبْلُغُ مَنْ يَمْشِي مَنَاكِبَهَا
 الْإِمَامُ نَفْسِي بِضَنْكَ الْعَيْشِ صَابِرَةٌ

يَمُحِبُّهَا مَا جَنَاهُ الْعَبْدُ مِنْ زَلَلِ
 فَاحَتْ بِمَنْقَطَعِ عَنْهَا وَتَصَلَّ
 فِيهِ الْهَدْيُ وَالنَّدَى كَالْعِلْمِ وَالْعَمَلِ
 أَنْسَ الْغَرِيبَ وَأَمَّنَ الْخَائِفَ الْوَجَلَ
 تَهْوَى إِلَى الْخَلْدِ مِنْ حَافٍ وَمُتَعَلِّ
 فِي الْعَزِّ قَبَّتَهُ الْعَلِيَا عَلَى الْقَلَلِ
 مِنْ دُونِهَا زَحْلٌ كَالْعَرَضِ مِنْ زُحَلِ
 فِي مَدْحِهِ قَلَمِي يَرْتَاحُ بِالثَّمَلِ
 كَفَّاهُ فِي الْمَحَلِّ مِثْلَ الْعَارِضِ الْهَطَلِ
 يَحْيَى الْمُحَامِدَ بَيْنَ السَّهْلِ وَالْجَبَلِ
 نَارٌ عَلَى عِلْمٍ فِي الْجَحْفَلِ الْحَفَلِ
 غِيَاً وَغُلَّتْ يَدُ الْإِشْرَارِ بِالْثَّلَلِ
 بِأَنَّهُ مِنْ رَسُولِ اللَّهِ كَالرَّسَلِ
 وَأَقْرَعَ سَلَامِي سَلِيمِي مُنْتَهَى أُمْلَى^۱
 لَمْ يَبْقَ فِي الْحَيِّ مِنْ ظِلٍّ وَلَا ظِلَّلِ
 أَجْسَامُهُمْ خَلَقَتْ رُوحاً بِلَا ثَقَلِ
 أَبْوَابِ دَارِ الْهَدْيِ كَالْأَعْيُنِ النَّجَلِ
 كَالنَّارِ مِنْ عِلْمٍ فِي السَّهْلِ وَالْجَبَلِ
 لَيْسَتْ مُوَافَقَتاً كَالْمَاءِ لِلْعَسَلِ
 لِّلَّهِ لَا تَصْبِرِي يَا مَهْجَتِي ارْتَحَلِ

تغزل^۲

يَا بَدِيعَ الْجَمَالِ قَدْ أَهْوَيْكَ
 بَلِّغِ الدَّمْعَ وَاصْلاً لِرَاهِ

قَلْبِي الْمَبْتَلَى تَحِيَّرَ فَيْكَ
 يَوْمَ سُوءِ هَجْرَتِ مَنْ وَادِيكَ

۱. هفت بیت آخر قصیده لایمیه، از تحفه العالم نوشته عبداللطیف خان شوشتری افزوده شده است.

۲. فقط در نسخه «مج» آمده است.

بعد ما قد قدرت رَقَّ مَلیک
فَأَتَانِی وَقَالَ مَا یَبْکِیکِ
قَالَ وَصَلِی رَجَوْتُ أَنْ یَشْفِیکِ
لِی حَیْثُ بَلَغْتَ الْفِیْئِکِ
یَا مَسِیحِی مَدَامَ مِنْ فِیکِ
مِیْتَةٌ بَعْدَهَا لَعَمْرُ ابِیکِ
فَبَقِیَ فَارِغًا عَنِ التَّفْکِیکِ

لو ملکت الملاک ماء رضی
قد حکاه الوشاة من نصبی
قلت داء البعاد یا سکنی
و دنسی من وسادتی و روی
قال ما تبغنی فقلت له
فسقانی و قال لست تری
سُرَّ قلب الحزین من رشأ

بث الشکوی^۱

أَلَسْتُ بِکَافٍ عِبْرَةً لِلْأَفْضَالِ
فَلَمْ أَرْ رَحْبًا لَیْتَنِی فِی الْأَسْفَالِ
حَوْتَنِ الرَّزَايَا بِاِکْتِسَابِ الْفَضَالِ
یُفَارِقُنِی ظِلُّی لِفَقْدِ الْأَمَالِ
کَفَانِی زَفِیرِی عَنِ صَفِیرِ الْعُنَادِ
یَکْزِرُنِی الْأَسْجَاعُ هَزَّ الْغَوَائِلِ

کفی الدهر برداً لارتعاد مفاصلی
صعدت مراقی المجد و العلم و العلی
سقانی کُؤُوسِ السِّمِّ کَفَّی سَمَاحَةَ
و فی طخیة عمیاء عُشْتُ مِنْکَرًا
ندیمی شجون السَّجْنِ فِی خَبَلِ الْهَوَى
تسامرنی الازمان بُعْدًا مِنْ الْکَرَى

یاد از گذشته^۲

ملهُوفَةٌ لِلْأَحْیَابِ الَّذِی بَانُوا
و الْبَرْقُ مَبْتَسِمٌ وَ الْمَرْزُ الْوَانُ
الدَّمْعُ یَاقُوتَةً وَ الْجَفْنُ مَرْجَانُ
بَعْذُ عِیْشٍ وَ أَهْلُ الْحِیِّ جِیرَانُ
قَوْمٌ بِضَاعَتِهِمْ حَسَنٌ وَ أَحْسَانُ

غَنَّتْ مَطْوُوعَةٌ أَفْنَانُهَا الْبَانُ
الْغَصْنُ مَنَسْجِمٌ وَ السَّجْعُ مَنَتَّظَمٌ
تَفِیْضُ عِیْنِی دَمًا مِنْ ثَغْرِ لَوْلُوعٍ
أَهَا لَا یَامُ الْعَذِیْبِ وَ لَعَلَّ
رَهْطٌ شَهَامَتُهُمْ کَالشَّمْسِ بَاهِرَةٌ

۱. فقط در نسخه «مج» آمده است.

۲. فقط در نسخه «مج» آمده است.

در توسّل به امیر مؤمنان علیه السلام و عترت طاهره و اشاره به غدیر خم

ولو بذنوب الخلق كنت محاسباً
ولست أرى قلبى لغيرك راغباً
و صاعد بالوحى الجليل و خاطباً
و ولاك على جلّ الخلافة اوجباً
قدمت معاذاً للطريق و مذهباً
و فى مذهب الاخلاص لست معاتباً^١
و أسعد من أنتم رجاء و اطيّاً
اماط بكم رجس الذنوب و أذهباً
فوالله بالزّلات لست معاقباً
سقانى شراباً ما ألذّ و أعذباً
و لو كره الفجار طغيانهم و أباً

ابا حسن أيقنت حُبّك منقذى
و أنت مُنى قلبى و روحى و مهجتى
و قام رسول الله فيك بمعشر
فَمَنْ أنا مولاه فهذا وليّهُ
أتيتك يا مولى الانام و مؤثلى
فديتك يا دينى و دنيا و ملّتى
فيا عترة الاطهار من لى غيركم
عسى الله أن يعفو العثار بحبّكم
علقتُ يدى حبّاً بحبل و لائكم
طربتُ بحان العشق من كأس حبّكم
أبا الله الا أن يتمّ بنوره

١. ه: و فى شرع المحبة لست معاتباً.

فهارس

فهرست آیات

فهرست روایات

نامها و عنوانها

شهرها و مکانها

کلمه‌ها و ترکیبها

فهرست آیات

- إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ. (بقره، ۳۰)، ۴۸
- وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ. (بقره، ۳۱)، ۴۸
- وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ. (اعراف، ۱۷۲)، ۵۰
- إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا. (انعام، ۷۹)، ۶۳
- يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ. (مائده، ۶۶)، ۶۴
- هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَذْكُورًا. (دهر، ۱)، ۶۴ و ۱۰۴ و ۶۲۸ و ۷۱۵ و ۷۶۸
- إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا. (مائده، ۵۵)، ۶۴ و ۱۰۴ و ۶۵۵ و ۷۱۵
- إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ. (يس، ۸۲)، ۱۰۹ و ۵۲۱ و ۶۴۲ و ۷۲۶
- وَأَقِيمُوا الصَّلَاةَ وَآتُوا الزَّكَاةَ وَارْكَعُوا مَعَ الرَّاكِعِينَ. (بقره، ۴۳)، ۱۶۵
- بِسْمِ اللَّهِ مَجْرَاهَا وَرُؤْسُهَا إِنَّ رَبِّي لَغَفُورٌ رَحِيمٌ. (هود، ۴۱)، ۱۹۶
- وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرْنِي أَلْطَرُ إِلَيْكَ. (اعراف، ۱۴۲)، ۲۰۲ و ۲۷۱ و ۳۱۸
- فَأَمَّا تِلْكَ الْأُمَّةُ مِائَةً عَامٍ ثُمَّ بَعَثْنَا قَالَ كَمْ لَبِثْتَ قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ. (بقره، ۲۵۹)، ۲۱۷
- يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً. (فجر، ۲۸ - ۲۷)، ۲۱۳ و ۷۸۹
- قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ. (زمر، ۵۲)، ۴۷۶
- وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ. (بقره، ۱۱۵)، ۷۱۸ و ۷۲۸ و ۷۳۵
- فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ. (نجم، ۹)، ۶۲۵ و ۶۴۲
- هُوَ الَّذِي مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ هَذَا عَذْبٌ فُرَاتٌ وَهَذَا مِلْحٌ أُجَاجٌ. (فرقان، ۵۳)، ۶۷۲
- فَقَالَ إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّي حَتَّىٰ تَوَارَثَ بِالْحِجَابِ. (ص، ۳۱)، ۷۲۲
- وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ. (ابراهيم، ۲۷)، ۷۲۸

حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ. (آل عمران، ١٧٣)، ٧٢٩ و ٧٦٤
مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَن قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَن يَنْتَظِرُ. (احزاب، ٢٣)،

٧٣٥

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ. (قصص، ٨٨)، ٧٣٥

كُلُّ مَن عَلَيْهَا فَإِنَّ (الرحمن، ٢٦)، ٧٣٦

إِذَا السَّمَاءُ انشَقَّتْ. (انشقاق، ١)، ٧٤٠

وَانشَقَّتِ السَّمَاءُ فَهِيَ يَوْمَئِذٍ وَاهِيَةٌ. (الحاقة، ١٦)، ٧٤٠

وَجُمِعَ الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ. (قيامت، ٨)، ٧٤٠

وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا. (إسراء، ٨١)، ٧٤٠

يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ. (طارق، ٩)، ٧٤٠

ذَلِكَ يَوْمَ مَجْمُوعٍ لَهُ النَّاسُ وَذَلِكَ يَوْمَ مَشْهُودٍ. (هود، ١٠٣)، ٧٤٠

فَيَذَرُهَا قَاعًا صَفْصَفًا. (طه، ١٠٦)، ٧٤٠

وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ. (قارعه، ٥)، ٧٤٠

وَالْبَحْرِ الْمَسْجُورِ. (طور، ٦)، ٧٤٠

كُلُّ جِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ. (مؤمنون، ٥٣ و روم، ٣٢)، ٧٤٢

نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ. (همزه، ٥ و ٦)، ٧٤٥

فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَمَنْ تَابَ مَعَكَ وَلَا تَطْغَوْا. (هود، ١١٢)، ٧٥٣

لَهُمْ عَذَابٌ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَلَعَذَابُ الْآخِرَةِ أَشَقُّ وَمَا لَهُم مِنَ اللَّهِ مِنْ وَاقٍ. (رعد، ٣٤)، ٧٥٤

كِتَابٌ مَرْقُومٌ ... يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَّحْتُمٍ. (مطففين، ٢٠ و ٢٥)، ٧٦١

وَمِزَاجُهُ مِنْ تَسْنِيمٍ. (مطففين، ٢٧)، ٧٦١

فهرست روایات

- أَرْحُنَا يَا بِلَالُ. (جامع السَّعَادَات، ۳۷۸)، ۵۷
- لَا سَيْفَ إِلَّا ذُو الْفَقَارِ وَلَا فَتَى إِلَّا عَلِيٌّ. (منتهى الآمال)، ۶۴ و ۱۱۱ و ۶۲۸ و ۶۴۲ و ۷۶۸
- مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى اللَّهَ. (شرح الاسماء سبزواری، ۲۱۶)، ۳۱۱
- لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْتَعْنِي فِيهِ مَلِكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ. (احادیث مثنوی، ۳۹)، ۶۲۵
- لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاقَ. (احادیث مثنوی، ۱۷۲)، ۶۲۶ و ۶۴۱ و ۶۵۴ و ۷۴۸
- أَنْتَ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَى. (كفاية الطالب، ۸۵)، ۶۲۸ و ۷۱۴
- الدَّالُّ عَلَى الْخَيْرِ كَفَاعِلُهُ، ۶۸۰
- أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بَابُهَا وَمَنْ أَرَادَ الْمَدِينَةَ فَلْيَأْتِهَا مِنْ بَابِهَا. (درر السمطين، ۱۱۳ و مناقب خوارزمی، ۷۱۴)، ۲۹
- ضَرَبَتْهُ عَلِيٌّ يَوْمَ الْخَنْدَقِ أَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ. (منتهى الآمال، ۸۷)، ۷۱۵
- مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ اللَّهُمَّ وَالِ مَنْ وَالَاهُ وَ عَادِ مَنْ عَادَاهُ. (روضة الواعظین نیشابوری، ۱۰۳)، ۷۱۵
- مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ. (روح الارواح سمعانی، ۵۹۶)، ۷۱۷
- كُنْتُ نَبِيًّا وَ آدَمُ بَيْنَ الرُّوحِ وَ الْجَسَدِ. (احادیث مثنوی، ۱۰۲)، ۷۴۸
- أَنَا وَ عَلِيٌّ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ. (مناقب خوارزمی، ۹۰)، ۷۴۸
- النَّاسُ نِيَامٌ إِذَا مَاتُوا انْتَبَهُوا. (روح الارواح، ۳۴۸ و تمثيل والمحاضرة، ۲۵)، ۷۳۹
- مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ رَكِبَهَا نَجَا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ. (احادیث مثنوی، ۱۱۱)، ۷۵۳
- شَبَّيْتُ سُرَّةَ هُودَ. (مجمع البيان، ۱۴۰ و حلیة الاولیا، ۳۵۰)، ۷۵۳
- النَّاسُ ثَلَاثَةٌ، عَالَمٌ رَبَّانِي، مُتَعَلِّمٌ عَلَى سَبِيلِ نَجَاةٍ، هَمَّجٌ رَعَاةً. (نهج البلاغه)، ۷۷۰

نامها و عنوانها

آدم؛ ۵۲، ۶۰، ۶۱، ۷۴، ۸۵، ۲۸۰، ۴۰۹،	ارسطو؛ ۶۷۹
۵۰۶، ۵۹۵، ۶۰۷، ۶۲۵، ۶۲۸، ۶۴۱، ۶۶۲،	اسدالله؛ ۷۶۸
۶۷۳، ۷۳۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۸۷،	اسرافیل؛ ۷۱۶، ۷۳۹، ۷۵۷
آزر؛ ۸۴، ۱۹۶، ۲۳۰، ۲۶۲، ۷۸۸،	اسفندیار؛ ۶۸۵، ۶۵۹
ابراهیم؛ ۶۴۴	اسکندر؛ ۵۹، ۱۲۸، ۳۷۴، ۶۱۳، ۶۶۸، ۷۰۲
ابلیس؛ ۹۶، ۲۲۷، ۴۰۰، ۴۰۹، ۶۷۳، ۶۸۲،	اشعب؛ ۹۴، ۱۰۶، ۶۵۹
۶۸۴، ۶۹۰، ۷۴۹، ۷۶۱، ۷۸۱،	اعشی؛ ۷۶، ۱۵۴
ابن زیاد؛ ۱۶۱	افراسیاب؛ ۱۶۵، ۲۲۴، ۶۵۹
ابن عاص؛ ۶۶۰	افلاطون؛ ۴۸۳، ۵۹۸
ابن کثیر؛ ۹۴	امام عصر (عج)؛ ۱۱۷، ۱۱۸
ابن ملجم؛ ۱۶۱	امیرمؤمنان (ع)؛ ۵۹، ۶۲، ۶۸، ۷۲، ۷۷،
ابوطالب شولستانی؛ ۱۵۷	۷۵، ۷۹، ۸۱، ۸۴، ۸۷، ۹۲، ۹۷، ۹۸، ۹۹،
احمد (ص)؛ ۵۰، ۴۹۰، ۶۴۷، ۶۵۵، ۷۱۴،	۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۷،
۷۴۸	انوری؛ ۷۵، ۷۶، ۱۰۷، ۱۴۶
احمد بن موسی؛ ۱۲۵	انوشیروان؛ ۷۱۰
احمد مختار (ص)؛ ۷۳۸	اوحدی؛ ۵۲۱، ۵۶۹
احمد مرسل (ص)؛ ۵۴	اویس؛ ۱۴۶، ۶۶۵
اخطل؛ ۸۸، ۱۵۴	اویس قرن؛ ۶۹۱
ادریس؛ ۶۴۴، ۶۷۸	اهریمن - اهرمن؛ ۷۳، ۳۲۱، ۳۴۰، ۶۵۹،
ادهم؛ ۶۴۴	۶۶۴، ۶۷۱، ۶۷۵
اردشیر؛ ۷۰۸	ایاز؛ ۵۵، ۲۰۹، ۲۲۷، ۳۷۶، ۵۸۳

ایرج؛ ۶۵۹	پیران؛ ۶۵۹
باربد؛ ۱۶۵، ۶۴۲، ۶۴۳	پیر کنعان؛ ۲۰۱، ۲۱۷، ۲۲۴، ۵۴۹
باقل؛ ۹۴، ۶۵۹	پیمبر (ص)؛ ۶۱، ۶۷
بتول؛ ۷۴۸	تقی الدین اوحدی؛ ۲۷۵ ح، ۳۱۸ ح
بکر؛ ۶۹۵	تکش؛ ۱۴۶
بلقیس؛ ۶۴۱	تگین؛ ۷۳، ۱۶۸
بن هبته؛ ۱۶۳	توسی؛ ۷۱۲
بوالبشر؛ ۲۰۶، ۶۴۳، ۶۷۸	تهمتن؛ ۸۰، ۸۹، ۱۴۶، ۱۶۶، ۶۸۷
بوالحسن؛ ۱۱۵، ۵۱۸	ثوری؛ ۷۵۱
بوالعلا؛ ۱۲۱	جامی؛ ۴۴۴
بوالمفاخر؛ ۸۸	جبرئیل - جبریل؛ ۵۷، ۷۱، ۱۰۷، ۱۳۹، ۱۷۵، ۳۳۷، ۴۳۱، ۴۴۰، ۶۲۶، ۶۴۱، ۶۶۹
بو جهل؛ ۶۷۲	۷۱۴، ۷۳۱
بو حنیفه؛ ۷۵۱	جمی؛ ۶۵۹، ۶۷۲، ۷۵۳
بوذر؛ ۳۸۹، ۶۶۰	جریر؛ ۷۶، ۹۳، ۹۹، ۶۴۰
بوسفیان؛ ۷۵۰	جعه؛ ۹۴
بوطالب زاهدی؛ ۶۴۷	جم؛ ۵۰، ۶۷، ۶۸، ۷۳، ۸۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۳۰، ۲۲۸، ۲۶۴، ۲۸۵، ۳۰۴، ۳۴۳، ۳۵۳، ۳۵۷، ۳۸۲، ۴۵۷، ۴۷۲، ۴۹۹، ۵۶۶، ۵۸۸، ۶۲۳، ۶۴۲، ۶۶۴، ۷۷۷
بوطالب هاشمی؛ ۶۴۷	جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی؛ ۱۵۷، ۱۵۸
بوعلی؛ ۶۷۲	جشمشید؛ ۷۶، ۱۱۰، ۱۴۶، ۱۷۸، ۲۰۴، ۲۲۴، ۲۳۲، ۳۰۰، ۳۷۵، ۴۴۲، ۴۹۷، ۵۵۴، ۶۰۱، ۶۴۰، ۶۵۶، ۶۶۱، ۶۹۶، ۷۱۳، ۷۶۹
بوفراس؛ ۷۸، ۹۶، ۱۵۰، ۴۰۰	جنید؛ ۶۵۹، ۶۷۲، ۷۵۳
بونواس؛ ۹۶، ۱۵۰	حافظ؛ ۱۴۶، ۱۸۰، ۲۹۸، ۳۴۹، ۴۰۵، ۴۱۴، ۴۵۳، ۴۸۲
بهرام؛ ۷۰۶	حبیب؛ ۲۸۴
بهرام شاه؛ ۱۴۶	حجاج؛ ۷۵۲
بهرام گور؛ ۷۰۵	
بهمن؛ ۵۳	
بیژن؛ ۱۳۰	
پرویز؛ ۴۸۹	
پور زال؛ ۱۵۴، ۷۶۰	
پور سینا؛ ۷۰۳	
پور مریم؛ ۵۶، ۱۰۷	

خیر البشر؛ ۶۷۲	حجة الاسلام؛ ۷۵۲
دارا؛ ۵۹، ۶۱، ۵۰۹	حسان؛ ۵۰، ۷۲، ۱۲۴، ۱۴۶
داراب؛ ۲۲۸، ۳۵۷	حسان عجم؛ ۶۴۰
داوود؛ ۵۰، ۱۱۰، ۱۴۹، ۲۱۱، ۴۸۳، ۵۰۶	حسن بصری؛ ۷۵۱
۶۶۱، ۶۶۸، ۶۷۸، ۷۸۰	حسین (ع)؛ ۱۳۹، ۱۴۱
رامین؛ ۶۳۲	حلاج؛ ۸۱
رستم؛ ۶۰، ۱۳۰، ۱۳۴، ۲۳۹، ۶۵۹، ۶۶۱	حمزه؛ ۱۵۲
۶۷۸	حوّا؛ ۶۰
رسول اکرم؛ ۴۹، ۵۲، ۵۷	حیدر؛ ۶۰
رسول الله؛ ۶۲۶، ۶۲۸	حیدر کزار؛ ۷۰، ۳۵۷
رسول عربی؛ ۵۶	خاتم الانبیا؛ ۵۵، ۱۴۵
رشید؛ ۷۵۱	خاتم النبیین؛ ۱۴۵
رضا (ع)؛ ۱۱۵، ۶۶۳	خاقان؛ ۱۲۰، ۳۰۱
روح القدس - روح قدس؛ ۶۰، ۱۰۷، ۱۱۳	خاقانی؛ ۸۶، ۱۲۸
۱۳۲، ۱۵۵، ۱۶۵، ۷۱۴	ختم النبیین؛ ۶۲۶
روح الله؛ ۵۸، ۱۴۶، ۶۰۰	ختم رسل؛ ۶۷۸، ۷۶۸
روح امین؛ ۷۳	خسرو؛ ۵۵، ۱۰۲، ۱۶۵، ۲۵۴، ۴۸۹، ۵۰۶
رودکی؛ ۷۱۲	خضر؛ ۹۰، ۹۷، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۳
زال؛ ۴۷، ۶۸، ۸۹، ۱۱۸، ۱۳۱، ۱۵۴، ۳۴۰	۱۳۲، ۱۳۹، ۱۵۱، ۱۶۶، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۲
۶۷۸	۲۰۵، ۲۰۷، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۸
زبیر؛ ۴۹۰	۲۳۹، ۲۴۶، ۲۶۵، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۷۹، ۲۸۶
زردشت؛ ۲۱۶، ۳۵۷، ۶۹۹	۳۰۰، ۳۰۳، ۳۱۵، ۳۲۵، ۳۵۶، ۳۶۵، ۳۷۲
زلیخا؛ ۶۱، ۱۰۴، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۷۱، ۱۹۷	۳۸۴، ۳۹۰، ۳۹۸، ۴۱۱، ۴۱۵، ۴۳۱، ۴۳۲
۲۵۵، ۲۷۹، ۳۲۳، ۳۶۵، ۴۴۴، ۴۹۴، ۵۷۲	۴۴۹، ۴۸۵، ۴۸۹، ۴۹۰، ۵۰۳، ۵۱۱، ۵۴۷
۶۷۴	۵۴۸، ۵۹۲، ۵۹۳، ۶۴۰، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۵۱
زهرا (س)؛ ۱۴۰	۶۵۳، ۶۶۵، ۶۶۷، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۹۴، ۷۰۹
زیاد؛ ۱۴۱	۷۱۲، ۷۱۴، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۷۶، ۷۹۳
زید؛ ۷۳۷	خواجة کونین؛ ۶۲۵
سام؛ ۸۵، ۱۳۰، ۱۳۴، ۳۵۷، ۶۶۱	خوشگو؛ ۳۰۶ ح

سامری؛ ۷۵۱، ۷۳۱، ۳۸۶	شبر؛ ۷۶۸
سحبان؛ ۱۴۶، ۱۲۴	شبر؛ ۷۶۸
سرافیل؛ ۵۲، ۱۴۹، ۲۱۰، ۳۸۴، ۷۳۹	شعب؛ ۲۸۴، ۴۷۱
سعاد؛ ۸۱	شقیق؛ ۶۹۰
سعدی؛ ۱۴۶، ۱۶۴، ۲۸۰، ۶۷۵، ۶۹۶، ۷۱۲	شماس؛ ۵۸
سفیان؛ ۷۵۱	شمر؛ ۱۳۹، ۷۸۴
سکندر؛ ۶۹، ۸۷، ۱۱۶، ۱۴۶، ۱۸۹، ۳۰۴	شیخ الرئيس؛ ۷۰۳
۳۰۸، ۳۸۸، ۳۹۵، ۴۸۹، ۴۹۳، ۵۰۹، ۵۶۳	شیخ زاهد گیلانی؛ ۶۴۳
۶۵۱، ۶۶۵، ۶۶۶	شیخ شیرازی؛ ۶۹۷
سلطان بسطامی؛ ۶۹۰	شیخ مصلح الدین سعدی؛ ۶۹۶
سلمان (ساوجی)؛ ۷۸، ۹۲، ۱۴۶، ۶۵۹	شیره؛ ۶۵۹
سلمی؛ ۷۵، ۱۹۷، ۳۶۹	شیرین؛ ۵۲، ۶۶۴
سلیمان؛ ۵۹، ۶۹، ۷۴، ۸۵، ۹۴، ۹۷، ۱۰۲	شیطان؛ ۳۸۶، ۴۰۸
۱۰۵، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۵۴، ۱۸۲، ۲۰۸، ۲۲۶	صائب تبریزی؛ ۲۲۷ ح
۲۳۸، ۲۵۹، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۸۰، ۲۸۳	صدرالدین محمد رضوی قمی؛ ۱۵۶
۲۹۷، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۴۷، ۳۵۲، ۳۵۷، ۳۶۱	صنعان؛ ۴۶۰
۳۶۷، ۳۷۰، ۳۸۰، ۴۳۱، ۴۴۳، ۴۵۶، ۴۷۸	صنعی؛ ۱۵۳ ح
۵۰۶، ۵۴۰، ۶۱۸، ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۴۸، ۶۶۴	ضحاک؛ ۸۷، ۷۵۸
۶۵۵، ۶۷۸، ۶۸۷، ۷۴۹، ۷۷۶، ۷۷۷	ضیاء الدین؛ ۱۴۷
سنایی؛ ۳۶۵، ۳۷۷، ۵۱۰، ۷۱۲، ۷۱۵	طالب آملی؛ ۳۰۵ ح
سهل؛ ۷۵۲	طبيب اصفهانی؛ ۴۰۰
سیاوش؛ ۷۳، ۳۸۰	طغان؛ ۷۳
سید الشهدا (ع)؛ ۱۳۹	طلحه؛ ۴۹۰
شافعی؛ ۷۵۱	طهماسب ثانی؛ ۱۵۶
شاه چراغ؛ ۱۲۵	ظهير؛ ۹۲
شاه خراسان؛ ۲۵۰	عارف روم؛ ۳۸۰، ۴۰۰، ۴۷۴
شاه صفوی؛ ۶۴۸	عارف رومی؛ ۱۹۷، ۲۲۱، ۲۶۸، ۵۶۶
شاه عباس؛ ۶۶۳	عباس؛ ۷۵۰
شاه غریبان؛ ۵۴۴	عبداللہ؛ ۱۶۷

فریدون؛ ۱۱۰، ۳۵۷، ۵۶۶، ۶۶۴، ۶۸۳	عبدالله گیلانی؛ ۱۵۹
فغانی؛ ۱۹۳، ۳۱۷	عدنان؛ ۶۴۰
فغفور؛ ۲۵۹، ۳۵۳، ۳۶۸، ۴۷۳، ۵۴۰	عذارا؛ ۵۸
فلاطون؛ ۱۲۰، ۳۱۵، ۶۷۸، ۶۹۹، ۷۶۸	عذرا؛ ۶۱، ۵۷۳
قابیل؛ ۷۴۹	عراقی؛ ۳۵۲
قارون؛ ۱۰۱، ۱۰۴، ۴۰۹، ۴۷۳، ۶۸۱، ۷۱۴	عزیز مصر؛ ۵۸
قاسم انوار؛ ۲۸۱، ۵۲۰	عطّار؛ ۵۱۸، ۶۹۰
قاضی نظام مراغه‌ای؛ ۷۵۲	علی (ع)؛ ۶۰، ۶۴، ۶۸، ۷۲، ۷۳، ۷۷، ۷۹
قباد؛ ۸۲، ۶۸۷	۸۲، ۸۴، ۸۹، ۹۰، ۹۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹
قزل ارسلان؛ ۸۶، ۹۲	۱۱۰، ۱۱۱، ۱۲۴، ۱۶۶، ۶۲۸، ۶۴۲، ۶۵۵
قسطا؛ ۶۵۹	۷۱۴، ۷۱۵، ۷۴۸، ۷۶۸، ۷۷۷
قنبر؛ ۶۲۸، ۶۵۵	علی بن موسی (ع)؛ ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۶
قیصر؛ ۵۴، ۷۱، ۸۵، ۱۶۷، ۲۳۶، ۳۰۱	عمرو؛ ۶۹۵، ۷۳۸
کاووس؛ ۲۴۹، ۳۵۷، ۳۷۸، ۴۸۹، ۶۶۴	عمرو عبدود؛ ۷۱۵
کسری؛ ۶۰، ۷۶، ۶۴۱، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۹	عنصری؛ ۱۴۶
کلیم؛ ۱۲۱، ۱۴۶، ۱۷۹، ۲۱۰، ۳۰۸، ۶۴۱	عوج؛ ۷۹۲
۷۹۵	عیسی (ع)؛ ۵۴، ۶۱، ۷۵، ۸۲، ۹۱، ۱۴۶
کمال‌الدین اسماعیل؛ ۱۵۷، ۱۵۸	۲۲۳، ۲۳۱، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۸۷، ۲۹۵، ۳۵۰
کمیت؛ ۹۳، ۱۵۴	۳۶۸، ۳۷۸، ۴۰۳، ۴۰۹، ۵۰۲، ۵۰۸، ۵۴۰
کی؛ ۶۷	۶۳۸، ۶۴۱، ۶۴۷، ۶۷۷، ۶۸۵، ۷۰۲، ۷۱۴
کیخسرو؛ ۵۳، ۵۷، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۹۶	۷۶۲، ۷۶۸، ۷۷۴
کیقباد؛ ۸۱، ۲۲۴، ۷۵۷	غازان؛ ۶۴۶
گسته‌م؛ ۶۸۶	غزنوی؛ ۱۴۶
گشواد؛ ۶۵۹	فخر رازی؛ ۶۷۲، ۷۵۲
گنجوی؛ ۱۴۶، ۶۷۵	فرهاد؛ ۵۳، ۶۷، ۲۰۷، ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۵۴
گودرز؛ ۶۵۹، ۶۸۶	۳۰۶، ۳۱۹، ۳۵۵، ۳۶۷، ۳۸۸، ۴۰۲، ۴۰۹
گیو؛ ۶۵۹، ۶۶۱	۴۲۳، ۴۴۶، ۴۵۱، ۴۶۲، ۵۱۲، ۵۱۹، ۵۳۰
لقمان؛ ۱۵۷	۵۵۰، ۵۵۹، ۵۶۳، ۶۰۲، ۶۶۴، ۷۸۲، ۷۹۶
لیلی؛ ۵۲، ۵۵، ۶۱، ۷۵، ۷۶، ۸۱، ۱۰۰	۷۹۸

مریم؛ ۵۸، ۸۲، ۹۱، ۱۰۷، ۷۳۱
 مزدک؛ ۶۵۹
 مسیحا - مسیح؛ ۵۲، ۵۹، ۶۰، ۶۷، ۷۶، ۸۴
 ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۳۲، ۱۷۴، ۱۹۰
 ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۳۴، ۲۴۰
 ۲۴۴، ۲۵۰، ۲۶۷، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۹۴، ۳۰۷
 ۳۰۹، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۵۶، ۳۹۶، ۴۱۹، ۴۳۱
 ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۴، ۴۶۵، ۵۰۲، ۵۱۹، ۵۵۸
 ۵۶۳، ۵۶۸، ۵۸۷، ۶۳۰، ۶۳۵، ۶۴۲، ۶۶۱
 ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۷۱، ۶۷۴، ۶۷۸، ۷۳۱
 ۷۶۷، ۷۸۳
 مصطفی؛ ۵۸، ۱۴۰، ۶۲۸، ۶۳۹، ۶۴۰
 ۶۴۴، ۶۵۴، ۶۶۳، ۶۷۲، ۶۷۸، ۶۸۰، ۷۱۵
 ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۳
 مصعب؛ ۶۵۹
 مطلب؛ ۷۳۶
 مظفر؛ ۱۴۶
 معروف؛ ۶۴۵، ۶۸۹، ۷۰۵
 معن؛ ۷۶
 ملک الموت؛ ۱۶۳
 منصور؛ ۱۹۳، ۲۴۴، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۴
 ۲۹۰، ۲۹۶، ۳۱۸، ۳۲۸، ۳۳۴، ۳۵۲، ۳۵۸
 ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۸۲، ۴۲۷، ۴۷۱، ۵۱۷، ۵۴۰
 ۵۴۶، ۶۰۳، ۶۱۴، ۷۵۱
 موسی؛ ۵۵، ۶۰، ۶۱، ۶۴، ۷۵، ۱۱۳، ۱۱۴
 ۱۱۶، ۱۴۶، ۲۰۲، ۲۴۹، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۲
 ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۳، ۳۱۷، ۳۴۵، ۳۷۸، ۴۴۸
 ۴۵۹، ۵۰۸، ۵۱۴، ۵۳۹، ۵۴۴، ۶۲۴، ۶۴۲
 ۶۶۶، ۶۶۷، ۷۱۴

۱۰۲، ۱۰۵، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۵۸، ۱۶۵، ۱۶۶
 ۱۶۸، ۱۷۲، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۹۰، ۱۹۴، ۲۰۷
 ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۳۳، ۲۴۳، ۲۴۹، ۲۵۴، ۲۶۳
 ۲۶۶، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۱۲، ۳۱۶، ۳۲۵
 ۳۳۵، ۳۴۱، ۳۴۵، ۳۶۲، ۴۲۹، ۴۳۵
 ۴۴۵، ۴۴۹، ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۶۰، ۴۶۵، ۴۹۱
 ۴۹۲، ۴۹۸، ۵۱۶، ۵۵۱، ۵۶۷، ۵۸۳
 ۵۸۶، ۶۰۷، ۶۲۳، ۶۲۸، ۶۳۲، ۶۳۴، ۶۴۲
 ۷۱۳
 مالک؛ ۷۵۱
 مالک دینار؛ ۱۰۱
 مانی؛ ۷۳، ۷۸، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۴۶، ۱۵۴
 مأمون؛ ۷۵۰
 مجنون؛ ۵۲، ۵۵، ۶۱، ۷۲، ۷۵، ۷۶، ۸۱
 ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۲۱، ۱۷۶، ۱۸۴، ۱۹۰، ۱۹۷
 ۲۰۷، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۳۳، ۲۴۳، ۲۵۸، ۲۶۳
 ۲۶۴، ۲۷۲، ۲۸۲، ۲۹۱، ۲۹۶، ۳۰۱، ۳۰۰
 ۳۰۶، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۶۵، ۳۶۸
 ۳۷۸، ۳۸۱، ۳۸۳، ۳۸۸، ۴۳۰، ۴۳۵، ۴۴۷
 ۴۴۹، ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۶۰، ۴۶۵، ۴۷۴، ۴۸۳
 ۴۹۲، ۴۹۸، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۶، ۵۳۱، ۵۳۵
 ۵۴۰، ۵۴۴، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۶۷، ۵۷۹، ۵۸۶
 ۵۸۷، ۶۲۳، ۶۲۸، ۶۳۲، ۶۷۰، ۶۷۶، ۶۸۹
 محمد (ص)؛ ۶۲۵، ۶۳۹، ۶۴۴، ۶۶۹، ۷۳۶
 محمد تقی رضوی خراسانی؛ ۱۵۹
 محمود؛ ۵۵، ۲۰۹، ۲۲۷، ۳۷۶
 مرتضی؛ ۱۴۰، ۱۵۴، ۶۶۳، ۷۴۹
 مرحب؛ ۷۱۵
 مرشد روم؛ ۲۱۵، ۳۰۸، ۴۰۷

مولوی - مولانا؛ ۴۸، ۲۲۸، ۳۸۹، ۴۳۲، ۵۴۷	هاروت؛ ۶۵۹، ۷۶۵
مهدی (عج)؛ ۱۱۸، ۱۲۰	همام تبریزی؛ ۳۸۹
مهیاری؛ ۸۸	هومان؛ ۶۶۱
مهیاری دیلمانی؛ ۱۴۶	یاجوج؛ ۸۶، ۱۱۶، ۱۲۵
میر محمد سمیع؛ ۷۹۷ ح	یحیی؛ ۷۶
میر معصوم کاشی؛ ۵۵۳	یحیی بن برمک؛ ۷۱۱
نادرشاه؛ ۷۸۴	یزید؛ ۳۳۷، ۶۷۲، ۷۵۰
نریمان؛ ۱۳۴، ۳۵۷	یسعقوب؛ ۶۳، ۱۱۴، ۱۲۶، ۳۳۷، ۳۴۴
نصوح؛ ۲۷۱	یل خراسانی؛ ۷۵۰
نظام؛ ۷۵۱	ینال؛ ۱۶۸
نظامی؛ ۶۴۰، ۶۷۵ ح، ۷۱۲، ۷۶۷ ح	یوسف؛ ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۵، ۱۰۴، ۱۰۹
نظیری؛ ۱۱۳، ۲۹۴	۱۱۴، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۴
نعمان؛ ۶۳۳	۱۹۷، ۲۰۵، ۲۱۵، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۳۹، ۲۴۲
نمرود؛ ۱۶۵، ۳۷۶	۲۵۵، ۲۶۸، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۶، ۳۰۳، ۳۰۴
نوح؛ ۱۵۹، ۲۷۱، ۴۲۹، ۶۴۱، ۷۸۷، ۷۹۳	۳۰۷، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۳۵، ۳۳۷
نوشیروان؛ ۶۵۹، ۶۶۲، ۶۸۷	۳۳۹، ۳۵۰، ۳۶۵، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۹۵، ۴۰۴
واله؛ ۲۴۰	۴۰۶، ۴۱۷، ۴۲۷، ۴۳۷، ۴۴۴، ۴۵۴، ۴۷۷
وامق؛ ۶۱، ۵۷۲	۴۹۴، ۴۹۷، ۵۰۹، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۲۱، ۵۳۱
وحدت؛ ۴۴۸	۵۳۲، ۵۴۲، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۷۲
ولی عصر (عج)؛ ۱۲۰	۶۳۰، ۶۷۶، ۷۸۰، ۸۰۰
ویس؛ ۶۳۲	یونس؛ ۱۲۹
هابیل؛ ۷۴۹	یهودا؛ ۵۸

شهرها و مکانها

۷۶۸، ۷۶۳، ۷۶۰، ۷۰۶، ۶۹۴، ۶۶۸	آمل؛ ۳۰۵
حبش؛ ۶۵	اصطخر؛ ۶۶۴
حجاز؛ ۵۶، ۶۴۲، ۶۶۷	اصفهان - صفاهان - سپاهان؛ ۱۵۶، ۱۹۲،
خاوران؛ ۷۰۶	۲۳۲، ۶۶۴، ۶۶۵
ختا؛ ۱۱۳، ۱۲۰، ۳۸۷، ۵۲۳، ۵۲۴	اهواز؛ ۵۶، ۱۰۶
ختن؛ ۵۲، ۸۹، ۱۱۵، ۱۳۴، ۱۵۴، ۱۷۳،	ایران؛ ۱۲۴، ۵۱۷، ۶۶۴
۱۹۵، ۲۰۵، ۲۲۲، ۲۳۴، ۲۷۸، ۲۹۱، ۲۹۲،	بابل؛ ۷۵، ۷۸۶
۲۹۷، ۳۲۱، ۳۴۴، ۳۶۰، ۴۲۹، ۴۳۷، ۵۰۴،	بدخشان؛ ۶۷۸
۵۲۵، ۵۹۷، ۶۳۰، ۶۷۲، ۷۶۳	بطحا؛ ۵۸، ۵۷۲، ۷۴۸، ۷۶۷
خیبر؛ ۷۸، ۸۵، ۶۲۸، ۷۱۵	بغداد؛ ۳۸۸، ۴۰۲، ۴۷۳، ۵۰۴، ۶۷۶، ۷۱۱
دهلی؛ ۱۴۶	بلغار؛ ۷۰۶
رضوی؛ ۶۰، ۷۶	بنگاله؛ ۱۶۲
رودبار؛ ۶۸۸	بیت معمور؛ ۱۴۹
روس؛ ۶۶۴، ۷۹۲	تاتار؛ ۸۸، ۱۴۸، ۳۳۵، ۴۵۹، ۵۱۸، ۶۷۶،
روم؛ ۳۸۹، ۶۶۴، ۶۸۸، ۷۶۹، ۷۹۲	۷۶۳
زابلیستان؛ ۸۰	توران؛ ۵۱۷
زنج؛ ۷۶۹	توس؛ ۱۱۵
سبا؛ ۱۳۱، ۳۸۰، ۴۳۱	چگل؛ ۱۶۵، ۳۶۱، ۶۰۶، ۶۳۶، ۶۵۶،
سومنات؛ ۸۸، ۱۰۹، ۱۴۶، ۳۰۹، ۴۳۹.	۶۶۴، ۶۶۸
۴۸۴	چین؛ ۷۳، ۱۲۰، ۱۵۴، ۲۳۷، ۲۸۹، ۴۰۹،
شام؛ ۶۸۸	۴۳۷، ۴۹۴، ۵۲۵، ۵۵۱، ۵۷۹، ۶۵۶، ۶۶۴،

مسجد اقصی؛ ۶۰	شیراز؛ ۱۰۷، ۱۰۸
مصر؛ ۵۸، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۲۴، ۱۵۶، ۱۹۶،	صفا؛ ۶۵
۲۴۴، ۲۶۲، ۲۶۸، ۲۹۱، ۲۹۸، ۳۳۵، ۳۵۰،	عدن؛ ۶۴۶
۳۵۱، ۳۵۸، ۳۸۱، ۴۷۷، ۵۰۵، ۵۰۹، ۵۱۷،	عراق؛ ۵۲، ۱۵۶، ۳۲۹، ۶۷۷، ۶۸۶
۵۴۸، ۵۴۹، ۵۶۰، ۶۰۸، ۶۱۷، ۶۳۰، ۶۴۰،	فرخار؛ ۸۹، ۱۴۸
۶۶۵، ۶۷۴، ۶۸۸، ۶۹۹، ۷۹۷، ۸۰۰،	فرنگ؛ ۶۵، ۱۳۶
نجف؛ ۷۲، ۱۰۱، ۱۵۶، ۱۵۷، ۷۹۰، ۷۹۱	قاف؛ ۱۱۶، ۱۵۱، ۲۱۱
نیشابور؛ ۶۹۰	قاهره؛ ۶۴۰
واسط؛ ۱۰۷	قدس؛ ۶۰، ۷۶، ۱۵۴
هند؛ ۶۵، ۷۱، ۸۰، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۱۲۹،	قیروان؛ ۱۲۶
۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۵، ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۵،	کربلا؛ ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۵۲۳، ۷۸۴، ۷۸۵
۱۸۷، ۱۹۱، ۲۳۹، ۳۱۴، ۳۷۴، ۴۳۳، ۵۴۴،	کنعان؛ ۵۸، ۵۹، ۱۲۴، ۱۷۲، ۱۹۶، ۱۹۷،
۵۵۰، ۵۵۷، ۷۷۸، ۷۸۳، ۷۸۸، ۷۹۱	۲۶۲، ۲۷۹، ۳۰۴، ۳۵۱، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۲،
یثرب؛ ۵۸، ۶۴۲	۴۷۶، ۴۷۷، ۵۰۵، ۵۱۷، ۵۴۹
یمن؛ ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۱۱۴، ۲۰۵، ۳۲۱، ۶۹۱	گنجه؛ ۶۷۵
یونان؛ ۱۰۲، ۱۲۰، ۲۰۸، ۲۷۸، ۴۷۳،	گیلان؛ ۱۵۶، ۶۴۴
۴۷۸، ۵۶۰، ۷۶۹	مرو؛ ۶۵
	مروه؛ ۶۵

کلمه ها و ترکیبها

اقطاب = انسان های کامل؛ ۶۷	اباغرہ = جمع بغراء: خوکهای نر؛ ۷۵۱
انجذاب = کشیده شدن؛ ۴۳۳	ابطا = درنگ کردن، کاهل شدن؛ ۱۶۶
انصرام = بریدن، منقطع گردیدن؛ ۷۳۸	اجم = نیستانها، بیشه های شیر؛ ۴۹، ۵۱
۷۳۹	۱۰۱
انگاره؛ ۳۶۴	اخص و اعم؛ ۵۲
انین = ناله، زمزمه ناله؛ ۷۴	ارتجال = به بدیهه سخن و یا شعر گفتن؛
اوتاد = پیشوایان طریقت، میخها؛ ۶۷	۷۱۶
باد شرطه = باد موافق؛ ۳۰۴	ارقم = مار سیاه و سفید؛ ۸۱
برشکال = لفظ هندی به معنی فصل باران،	اشاعرہ = پیروان مذهب ابوالحسن علی بن
وقت بارش؛ ۳۴۷، ۶۳۰	اسماعیل اشعری؛ ۷۵۱
بلارک = نوعی پولاد که از آن شمشیر	اشتلم = تندی، غلبه، تعدی؛ ۶۵۸
می سازند؛ ۶۴۲	اشراقیان = پیروان مکتب نو افلاطونی؛ ۴۸
بلسان = درختی کوچک مانند درخت حنا؛	اشقر = اسبی که دم و یالش سرخ است،
۷۰	هرچه رنگش سرخ و مایل به سفیدی باشد؛
بهله = دستکشی که بازهای شکاری روی آن	۱۶۱
در بازوی بازبان می نشینند؛ ۷۷، ۳۰۹، ۶۲۳	اصحاب فیل؛ ۱۷۵
بیت الصنم = بتخانه؛ ۴۵۵، ۴۶۲	اعتزال = گوشه گیری، گرایش به مکتب
بیت شرف؛ ۵۳	معتزلی؛ ۷۵۱
بیع سلم = نوعی داد و ستد؛ ۵۰	اعتساف = بیراه رفتن، ستم کردن؛ ۶۸۶
پرتکال = نوعی شراب یا می پخته؛ ۱۱۵	اعیان ثابت؛ ۴۹

- پرگاله = وصله جامه؛ ۳۸۵، ۴۳۹، ۴۸۹،
 ۵۰۹، ۵۵۳، ۵۹۰
 بود و تان = بود و تار؛ ۸۱
 تتق = سراپرده؛ ۵۴
 تحت الثری؛ ۵۸
 تنکیل = عقوبت کردن؛ ۲۱۱
 ثعبان موسوی = عصای موسی که ازدها
 می شد؛ ۸۳
 ثقلان؛ ۵۵
 ثلاثة غسّاله = سه پیاله شراب که به وقت
 صبح نوشند که فضولات بدن را دفع کند؛
 ۳۸۵
 ثنایا = دندانه‌های پیشین و ثنا به معنی مدح
 و تمجید؛ ۵۷
 جبر و اختیار؛ ۴۳۸
 جذر اصم = عددی که جذر صحیح ندارد؛
 ۵۱
 جزو و کل = در اصطلاحات فلسفی
 و منطقی نیز به؛ ۵۷
 جنت المأوی؛ ۴۹
 جوع البقر = بیماری که شکم سیر ولی
 اعضا گرسنه باشند؛ ۱۴۲
 جوهر و عرض = از اصطلاحات علوم
 فلسفی؛ ۸۵، ۷۲۱
 جهل مرکب؛ ۱۵۰
 چارمیخ طبایع = چهار عنصر؛ ۵۷
 چرخ قزین = چرخ ابریشمی؛ ۷۴
 چلیپا؛ ۵۷، ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۳۶، ۴۱۶، ۴۱۹،
 ۴۶۱، ۵۳۳، ۵۹۹
 حبل المتین = ریسمان محکم؛ ۷۳، ۲۴۷
 حدیث بُشری؛ ۷۵
 حله‌های سندس و خارا؛ ۵۸
 حنبلی؛ ۷۵۲
 حنفی؛ ۷۵۱
 خروس عرش؛ ۷۹
 خزف = سفالین؛ ۱۹۴
 خطابی؛ ۷۵۱
 داو نخست = از اصطلاحات نرد و قمار؛ ۷۸
 درّة النَّاج؛ ۶۴۸
 درفش کاویان؛ ۳۸۰
 دل سی پاره؛ ۲۸۲، ۳۰۸، ۳۸۵، ۴۰۴، ۴۵۸،
 ۴۸۵
 دور باش؛ ۳۷۸، ۴۰۲
 رطب اللّسان؛ ۸۲، ۱۱۲، ۱۴۶، ۱۵۶، ۶۲۸
 رقص الجمل؛ ۲۶۵
 ریّان = سیراب، نیز به معنی تشنه؛ ۶۰، ۸۲
 ریعان = بهترین هر چیز؛ ۵۳
 سالبه = در مقابله موجب، از قضایای
 منطقی است؛ ۵۲
 سبطیان؛ ۵۸
 سَبَل = بیماری در پرده‌های چشم؛ ۶۹
 سُدّه = سکو، منبر، پیشگاه؛ ۶۰
 سَرّا و ضَرّا = آسانی و سختی، رفاه
 و دشواری؛ ۱۹۶
 سیه کاسه = بخیل، خسیس
 شب اسرا = شب معراج رسول اکرم (ص)؛

- ۲۰۲ گریوه = پشته بلند، گردنه؛ ۶۵۱
- شب داج = شب تاریک؛ ۲۷۹
- گزلک = نوعی چاقو، کارد؛ ۴۸۸
- شعله جواله = شعله سرکش و جولان‌کننده؛
- لاریب؛ ۶۲۹
- ۴۷۷، ۵۶۰
- لَبَّیک؛ ۶۶، ۱۸۲، ۲۴۹، ۳۶۰
- شَقَّ اسلم؛ ۱۶۲
- لعبت باز؛ ۵۶
- صبح دوم
- ماخور = شرابخانه، خرابات؛ ۶۱
- صخره صمّا = پاره سنگ بسیار سخت؛ ۵۸،
- ماء معین؛ ۷۴
- مثقب = مته، چیزی که به آن چیزی را
- ۵۹
- سوراخ کنند؛ ۸۸
- صنادید = بزرگان؛ ۵۲
- مجتازی = مجتاز: رهسپار، رهگذر؛ ۱۰۷
- صولجان = چوگان، عصای شاهی؛ ۷۴
- مَرَس = ریسمان؛ ۱۷۲
- ضراعت = فروتنی کردن، خوار کردن، رام
- مرغوله = پیچیده، مجعد، آواز؛ ۸۸، ۱۳۲
- شدن؛ ۶۲۶
- مسام = منافذ پوست، سوراخها؛ ۵۳، ۵۸
- ضمان = ۲۸۵
- مسند اسنی؛ ۵۹
- طاس آبَنوس = مراد آسمان است؛ ۷۵
- مُشائیان = پیروان مکتب فلسفی ارسطو را
- طموح = بلند همت، بلند پرواز؛ ۷۴۸
- مشائی نامند؛ ۴۸، ۶۷۹
- عادم السداد؛ ۸۳
- مشک اذفر؛ ۱۲۳
- عروة الوثقی؛ ۴۹
- مصعد اعلیٰ = جایگاه رفیع و بلند؛ ۵۹
- عظام رمیم = استخوانهای پوسیده؛ ۶۲
- مضیق = تنگنا؛ ۱۲۹
- علت اولیٰ = علت نخست
- مطراق = تارپانه؛ ۱۵۵
- غنّ و سمین = لاغر و فربه، ریز و درشت؛
- مطراً = تر و تازه؛ ۲۶۸
- ۱۶۸، ۷۴
- مطرز = نقش و نگار در پارچه، نگارگر،
- غثیان = دل به هم خوردن، قی کردن؛ ۷۰
- رفوگر؛ ۵۶
- فخ = دام؛ ۱۶۴
- معتزله = یکی از فرق اسلامی؛ ۷۵۱
- قحط الرجال؛ ۵۵۹
- مماطله = تأخیر در امری؛ ۱۴۸
- کاواک = آشیانه مرغ، میان تهی؛ ۱۹۸
- منساق = خویشاوند، تابع و پیرو؛ ۷۵۳
- کراّمیان = نام یکی از فرق؛ ۷۵۱
- منصوبه = یکی از هفت بازی نرد، قرار
- کلک کاویانی؛ ۸۷
- شده؛ ۱۲۹
- گاو زمین؛ ۱۳۵، ۱۳۶

نعل بر آتش = کنایه از بی‌قراری و اضطراب؛

۱۹۵

نعل وارون = کاری که مردم بدان پی نبرند؛

۳۶۰، ۳۱۲

نکباء = باد نامساعد؛ ۵۸

هیولی (هیولا) = اصطلاح فلسفی؛ ۵۷، ۶۱

ید بیضا؛ ۲۵۳، ۲۵۹، ۳۱۷، ۴۹۵

منّ و سلوی = مایدهٔ آسمانی؛ ۷۵

مهبط ادنیٰ = نشیمنگاه پست؛ ۵۹

ناخنهٔ چرخ؛ ۷۴

ناشزه = زنی که نازا شده باشد؛ ۷۴

ناهار؛ ۸۹

نطاق = کمر بند، قسمی از جامهٔ زنان که

میانش به کمر بسته می‌شد؛ ۱۶۱

بہترین کھانا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[illegible]

جان مجتبی کسک آن که در کتب
 پیوسته که جان حق در وی بنیاد
 بخوانم و در نوشته بر طره بر چین
 ای چشم از بار دل جو نه ز پیری
 خشم قدم از بار دل جو نه ز پیری
 یار بشد بار دل جو نه ز پیری
 تر که سایه کند پایت خشم
 ای مایه اقبال بندت کسری
 زانجام که که رسیدم باده نشسته
 جای که پیر نشسته باده نشسته
 از طایفه خجسته خجسته باده نشسته
 ای آنکه بدو شیرین کسری
 ما را بوی سدم لب کسری
 شب بن دندانند ضیاء کسری
 دافعه خجسته خجسته باده نشسته
 از طایفه خجسته خجسته باده نشسته
 تا بر کند در کسری کسری
 نموده اند کسری کسری کسری
 ۱۱۶۷
 ۵۰

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

The advancement and improvement of every society is possible when it understands its cultural background and civilization, and becomes aware of the reasons for the society's progress or stagnation. And this recognition is not possible except through studying the works of those gone before as they themselves have written them, and not in the way in which they have been later distorted and revised. This is an unavoidable necessity in the written culture of every society which has been continuously exposed to turbulent events.

Therefore, in order to reach this awareness, to protect the genuine culture and its identity, and to resist alien cultures it is compulsory to revive and introduce the written legacy. The first step to reach this aim is the scientific critique and rectification of the intellectuals' writings on Iranian Islamic culture.

All efforts and searches have been done to identify and compile the indices of manuscripts and also correct and restore the scientific resources and written treasures of this frontier. But, these works remain as though obsolete, untouched and even set aside. What has been accomplished is very little in comparison with what must be done. And that small accomplishment faces many difficulties. Such problems include: the way of research and investigation, the collection of volumes, the heavy expense of this task, preparing for the start of publication, drawing together scientific and specialty works, and financial return which is the condition for the continuation of research and publication.

Thus, the Office of Cultural Affairs of Ministry of Culture and Islamic Guidance in the path of the Islamic Revolution's cultural goals (which in reality is a cultural revolution) established an office by the name of 'The Written Heritage Publication Office'. In this way they could support the efforts of the researchers, editors, scientific and research centers, back up the cultural publishers, and attract talented and skilled potential. Also, the intention was to publish and make available research sources and precious literary works. It was also to prevent repetition of efforts and publish critical texts on various matters with a priority given to works in Farsi. In this way a genuine movement in the path of reviving the written culture could be created. And it offers a complete aggregate to the cultural society of Islamic Iran.

***The Written Heritage Publication Office
Deputy Minister's Office of Cultural Affairs
Ministry of Culture & Islamic Guidance***

AN SAYE BOOK
with collaboration of the Written Heritage Publication Office
Copyright © 1995 Saye Publishing Co.
First published in Iran by Saye

All rights reserved. No part of this book
may be reproduced in any form or by any
means without permission from the Publisher.

P R I N T E D I N I R A N

DIVĀN HAZIN LĀHIJĪ

MOHAMMAD 'ALI EBN- E' ABITĀLEB HAZIN LĀHIJĪ

Editor

ZABIH ALLĀH SĀHEBKĀR

SĀYE